فرهنگ غیاث اللغات

تألیف

غیاث الدین محمد بن جلال الدین بن شرف الدین رامپوری

جلد دوم

با حواشی و اضافات

بکوشش

محمد دبیرسیاقی



فرهنگ غیاث اللغات



کانون معرفت

Mohammad Qias-ed-din Ebn-e Jalal-ed-din
Ebn-e Sharaf-ed-din of Rampour

Qias-al-loqat

A Dictionary to persian Language

Edited by

Mohammad Dabirsyaghi

Vol. II



Publisher

Kanoon Marefat, Teheran

Avenue Lalehzar No. [illegible] Tel. « Marefat »
Telef. « [illegible] »

غیاث اللغات

تألیف

غیاث الدین محمد بن جلال الدین بن شرف الدین رامپوری

(بسال ۱۲۴۲ هجری قمری)

جلد دوم

ص - ی

باحواشی و اضافات

بکوشش

محمد دبیر سیاقی



این کتاب بسرمایه «کانون معرفت»
ناشر و فروشنده کتاب در ایران چاپ شده است

کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله‌زار - شماره ٦
تلفن ۳۲۴۳۷ - تلگرافی «معرفت»

چاپخانه گیلان تلفن-۹ ٤ ۳ ٥ ۳

باب الصاد المهملة

فصل صاد مهمله مع الف

صاحب جوزا - عطارد، چراکه جوزا خانهٔ عطاردست.

صاحب - بمعنی وزیرویار وبمعنی مالك و خداوند نیز مستعمل و این لفظ مقطوع‌الاضافت است یعنی کسرهٔ اضافت برین نمی‌آید مگر بندرت چنـانچه صاحبدل و صاحبقران وصاحب غرض. سعدی شیرازی فرماید:

مصرعه

«زصاحب غرض تا سخن نشنوی»

(از منتخب وبهار عجم وبرهان).

صائب/ بکسر همزه که حرف سوم است/ بمعنی رسا ورسنده. وتخلص‌شاعری [تبریزی]که محمد علی نام داشت.

صامت/ بکسر میم/ بمعنی خاموش‌و زر و سیم. و صامت اموال ومال صامت کنایه از زیور و نقود وغیره ودر مقابلهٔ مال ناطق‌که عبارت است ازکنیز و غلام وچهار پایه(ازمنتخب ودیگرکتب).

صاروج/ بواومعروف‌وجیم‌عربی/ آهك‌آمیخته بخاکستروجز آن معرب سارو (ازمنتخب وصراح).

صالح- بمعنی نیکوکار. و نام پیغمبری است‌که بدعای او ناقهٔ ازسنگ پیدا شده بود .

صافی گشاد - تیریکه بوقت رها شدن از شست صاف وآزاد برآید واین چنین تیرکج نمیرود ونشانه خطا نمیکند.

صاعد/ بکسر عین مهمله/ از پستی بسوی بلندی رونده.

صادر- از جای بیرون آینده پس صادر و وارد بمعنی رونـده و آینـده مستعمل است (شرح نصاب از یوسف).

صابر- لقب ایوب علیه‌السلام.

صاحب فراش-/ بکسرفا/ کنایه‌از مریض وبیمار چراکه بیمار اکثر برفرش افتاده میماند.

صاع- زمین پست ونام پیمانه‌ایست که چهار مد باشد و هر مد یك رطل و ثلث‌رطل باشد (ازشرح نصاب ومنتخب) ویکی از محققین در رسالهٔ اوزان نوشته که صاع دو صد وسی چهار توله باشد

صائغ-/ بکسرهمزه که حرف سوم است وغین‌معجمه/زرگر (ازکشف‌ومنتخب).

صالغ -/ بکسر لام و غین معجمه/ گاو وگوسپندشش ساله. بدانکه سن‌گاو

وگوسپندکه ازشش سال گذشت نام ندارد (از شرح نصاب).

صاف - / بتشدید فا / صف کشنده . وبتخفیف فا مخفف صافی است بحذف یای تحتانی مأخوذ از صفا . و لفظ صاف در فارسی بمعنی شراب صاف نیز مستعمل میشود.

صارم - / بکسر رای مهمله / تیغ برنده. مشتق از صرم که بمعنی قطع است (از شروح نصاب).

صائم - / بکسرهمزه / بمعنی روزه دار ونام رودهٔ دوم از جملهٔ شش رودهٔ شکم (ازمنتخب وکتب طبیه).

صاحبقران - / بکسرقاف / آن مولود که وقت افتادن نطفه پدرش در رحم مادرش یا بوقت ولادت او قران عظمی باشد و برج قران در طالع بود و بعضی گویندکه درسال ولادت او زحل ومشتری را قران عظمی باشد واین نوع قران بعد از سالهای فراوان واقع میشود واینچنین مولود را پادشاهی دیر ماند واین لفظ صاحبقران لقب امیر تیموراست که پادشاه شش اقلیم بوده است و ثانی صاحبقران یا صاحبقران ثانی بمعنی پادشاهی که قریب رتبهٔ امیر تیمور رسیده باشد وازلفظ این چنین تا آخرعبارت مؤلف است. وتحقیقات سابق ازکشف ومؤید ومدار وازاسکندری، منقولست آنکه وقت ولادت او زهره و مشتری را قران باشد.

صاحب الزمان - لقب حضرت امام مهدی علیه السلام.

صاع ستان - زکوة خواد یعنی فقیر ومحتاج که گندم یا جو درصدقه عیدالفطر از مردمان غنی بستاند .

صافن - / بکسرفا / رگیست درساق اسبیکه به هر سه پا وکنارهٔ سم پای چهارم استاده شود واینچنین اسب تیزرو باشد (از منتخب وکفایه وغیر آن).

صائبه - رسا ورسنده.

صاعقه - / بکسر عین / برقی که از ابربرزمین افتد .

صاحبی - قسمی از انگورست ونام جامهٔ ابریشمی مخطط (ازبهارعجم وچار شربت ومصطلحات).

صافی - بمعنی صاف و بیغش اسم فاعل مأخوذ از صفا چنانکه قاضی از قضا وراضی از رضا وصاف مخفف آنست ودر استعمال فارسیان جامهٔ که دوا یا شراب یا بنگ بدان پالایند.

صابری - / بیای موحده / نام شاعری.

صابون سلطانی - توزیع حاکم یعنی تقسیم نمودن حاکم چیزی را برجماعتی.

فصل صاد مهمله مع باء موحده

صبا - / بفتح وقصر / بادیکه ازطرف مشرق وزد وبعضی گفته که باد مشرقی که در ایام بهار وزد. اول اصح است. ونام نغمهٔ ازموسیقی. وبفتح اول ومد میل کردن دل بچیزی وبازی کردن با کودکان وعاشقی. وبکسر اول وبیمد بمعنی کودکی و طفلی (ازلطائف ومنتخب وشرح نصاب وابن حاج) .

صب - / بفتح وتشدید باء / بمعنی ریختن وریخته شدن آب و بمعنی عاشق (از منتخب) .

صبب - / بفتحتین / زمین نشیب و

عاشق شدن (از منتخب).

صباحت - / بفتح / خوبرویی وسفیدی رنگ انسان ، ضد ملاحت.

صبوح - / بفتح اول / شرابی که بوقت بامداد خورده میشود وضد غبوق که بوقت شام خورند (ازکشف وبحرالجواهر ومؤید) وصاحب مدار نوشته که بضمتین مصدر ازان ووقت صبح .

صبیح - خوبرو و سفید رنگ ضد ملیح، که سبزه رنگ و نمکین باشد

صباح - / بفتح اول / بامداد و بمعنی خوب وجمیل. وبالفتح وتشدید باء موحده، صاحب حسن وشعلهٔ قندیل. ونام مردی مزورکه آنرا حسن صباح نیز نامند. (از منتخب وغیره).

صبر - / بفتح اول وکسر ثانی است/ وسکون ثانی جائز نیست مگر بضرورت شعری، و آن عصارهٔ تلخ است از درختی که بهندی ایلوا گویند (از منتخب ومزیل وکشف و بحرالجواهر) وخان آرزو در خیابان نوشته که از صراح معلوم میشود که صبر بمعنی دوای تلخ بفتح اول وکسر دومست اما از قاموس معلوم میشود که شعراء عرب بسکون دوم جائز داشته اند بنا برصرورت درینصورت تصرف فارسیان نباشدکه بسکون دوم میخوانند ولهذا در مدار نوشته که بالفتح معروفست و نوعی از دوا وبعضی گویندکه بمعنی دوای تلخ بکسراول وسکون ثانی نیز جائزست چه هر اسمی که بفتح اول وکسر ثانی باشد در آن کسر وفتح اول وسکون ثانی نیز جایزست چنانکه درکتف [بفتح اول وکسر ثانی] وکتف [بفتح اول] وکتف [بکسر اول] ودر فخذ وفخذ وفخذ ودر کذب وکذب وکذب ودرکید وکید وکید ودرمعد ومعد ومعد.

صبار - / بالفتح وتشدید / بسیارصبر کننده.

صباح الخیر - کلمه ایست که هنگام طلوع صبح معاشران با هم گویند.

صبور - / بفتح اول وضم ثانی / صابر و شکیبا و کسی که جلدی نکند در انتقام (ازمؤید و بحرالجواهر).

صباغ الارض - مراد ازآفتاب چرا که جمادات ونباتات وحیوانات را رنگ از تأثیر آفتاب میرسد.

صباغ - / بالفتح وتشدیدثانی وغین معجمه / رنگریز (ازمنتخب).

صبغ - / بالکسروغین معجمه / بمعنی رنگ و در بحرالجواهر نوشته که صبغ بالفتح، رنگ کردن .

صباغ فلك - عبارت از ماه است (ازشرح خاقانی).

صبیان - / بالکسر / کودکان این جمع صبی است [بالفتح] و بضم نیز آمده (از منتخب).

صبیه - / بفتح اول و کسر بای موحده وتشدید یای تحتانی مفتوح / بمعنی دختر .

صبغة الله - / بالکسر / ملت و دین محمدی صم .

صبره - / بالضم / بمعنی جاش که توده غله وغیره باشدکه هنوز آنرا وزن نکرده باشد (از شرح نصاب ومنتخب) .

صبوری - / بفتح اول / در کار تعجیل نکردن (از منتخب) .

صبوحی - /بفتح اول/ شراب بامداد (از کشف) و در مصطلحات بوقت صبح شراب خوردن.

صبی - /بفتح اول و کسر بای موحده و تشدید یای تحتانی/ بمعنی کودك که از شیر باز شده باشد. و بکسر اول و فتح بای موحده ودر آخر الف بصورت یاء تحتانی، طفلی وکودکی (ازمنتخب وشرح نصاب).

صبح آخرین و صبح دوم و صبح ثانی - هرسه بمعنی صبح صادق.

فصل صاد مهمله مع حاء مهمله

صحا - /بالکسر/ بمعنی صحنات که مذکور خواهد شد.

صحاب - /بکسر/جمع صاحب (از منتخب وصراح و مزیل).

صحب - / بالفتح/ اسم جمع صاحب است واصحاب [بالفتح] جمع الجمع است (از منتخب و کشف).

صحابت - /بفتح اول وحرف چهارم باء موحده مفتوح/ یار شدن و یاری کردن (از منتخب وصراح) ومستعمل بمعنی مع . وبکسر اول خطاست.

صحنات - /بالکسر وحرف سوم. نون وپنجم فوقانی/ نانخورش که درملك مصر سازندکه ماهی فربه پاره پاره کرده سه روز بغیر نمك نگاهدارند وبعداز آن نمك و سماق و عرق لیمو در ظرف کنند ودر آفتاب نگاهدارند و بچوبی حرکت دهند تا نمك وماهی آمیخته شود وبعداز آن استخوان او را ازگوشت جدا کرده میخورند (از منتخب وبحرالجواهر).

صحت -/ بالکسروحاء مهملهٔ مشدد مفتوح برون همت/ که بمعنی تندرستی که ضد بیماری است (از منتخب و بهار عجم) وکسانیکه صیحت گویند بزیادت یاء تحتانی بعد صاد محض خطا وغلط صریح .

صح - / بالضم / درست وتندرست (از لطائف).

صحاح -/بفتح/ تندرستی و پاك شدن از عیب . وبالکسر، تندرستان جمع صحیح وصحاح نام کتاب لغت عرب است ، بعضی بفتح وبعضی بکسر گفته اند، فتح افصح (ازمنتخب ومزیل).

صحیح - تندرست وپاك از عیب (از منتخب) وآنکه مردم ازبی التفاتی بر وزن شبی خوانند و حاء دوم را بتلفظ درنیارند محض خطاست .

صحیح نگار - اخبار نویس.

صحرانیوش - بمعنی صحرا نورد (از شرح قران السعدین) .

صحاف - / بکسراول / کاسهای بزرگ وپهن (از لطائف) و در منتخب جاهای جمع شدن آب. وبالفتح و تشدید حاء، بمعنی مجلدکتاب.

صحف - / بضم اول وبفتح ثانی و بضمتین/ نیز جمع صحیفه (از منتخب)مگر در استعمال فارسیان بسکون ثانی نیزآمده چنانچه نظامی گوید:

مصرعه

«که از صحف پیشینیان درس گیر»

وهمچنین لفظ ظلمات ولفظارنی رابسکون ثانی آورده اند.

صحنك - /بالفتح/ طبق کوچك و رکابی واین تصغیر صحن است که بمعنی

طبق بزرگ باشد.

صحن - / بالفتح/ طبق بزرگ و طشت فراخ وصحن خانه وزمین هموار(از منتخب ولطائف وچراغ هدایت) .

صحو - /بالفتح / هوشیار شدن و هوشیاری از مستی وپاك بودن آسمان از ابر وغبار (ازمنتخب ولطائف) وباصطلاح صوفیه صحو بمعنی گم ونابودکردن اوصاف وعادات وسکر بمعنی استیلای سلطان حال و بعضی اینچنین گفته که صحو بمعنی عود کردن بطرف ترتیب افعـال و فنا بمعنی سقوط اوصاف بشری .

صحیفه - بمعنی کتاب ورساله (از منتخب).

صحابه - / بفتح / یاران و یاری نمودن (از صراح و منتخب) .

صحت نامه - قولی است در علم موسیقی ساختهٔ نصیرالـدین طوسی (از چراغ هدایت و بهارعجم).

صحاری - /بفتح/ جمع صحرا.

فصل صاد مهمله مع خاء معجمه

صخرهٔ صما - / بفتح هردو صاد مهمله وتشدید میم / سنگی است در بیت المقدس که درهوا معلق مانده چون یکبار زنی حامله را ازخوف درزیر آن وضع حمـل شده بود لهذا دیـواری بزیر آن سنگ کشیده انـد وگویندکه دیوار بآن وصول نیافته هنوز در هوا معلق است.

صخب - / بفتحتین وبای موحده / بمعنی فغان وفریاد بوقت زجرکردن (از شرح نصاب وصراح).

صخر - /بالفتح/ سنگ بزرگ (از منتخب) .

صخره - / بالفتح/ سنگ بزرگ و سنگیست در بیت المقدس و آنرا صخرهٔ صما نیز گویند / بفتح صاد و تشدید میم/ (از منتخب ولطائف) و نام جنی است از جنیان ودر خیابان نوشته که نام دیویست که بید طلعتی شهرت دارد وانگشتری سلیمان علیه السلام برده بود.

صخریه - /بالفتح/ سنگستان.

فصل صاد مهمله مع دال مهمله

صدا - / بالفتح/ آوازکه از گنبد وکوه وچاه و غیره بازآید و مطلق هر آواز را نیزگویند (از برهان ومنتخب).

صدارت - / بـالفتح / بالانشینی (از منتخب وکشف) و نام منصبی است که قریب وزارت باشد وبمعنی شروع وابتدا کردن وبمعنی پیش رسانی .

صدی ذات - نام منصبی است که صاحب آن منصب را دو لکهه دام مقرر باشد چون یکروپیه را چهل دام میباشد. پس دو لکهه دام راپنجهزاررو پیه میشوند.

صدد - / بفتحتین و هر دو دال مهملتین/ نزدیکی ومقابله وبرابری چیزی (از منتخب و کشف) و مجازاً بمعنی **قصد** نمودن و در پی شدن مستعمل.

صدر خجند -/بضم خای معجمه وفتح جیم عربی/ لقب بزرگیست. صدر بالفتح، بمعنی بالا نشین و امیرست و خجند نـام شهریست در توران.

صدید - زردآب که اززخم وجراحت بیرون آید (ازمنتخب و بحر الجواهر).

صد - / بالفتح / **عدد معروف لفظ**

فارسیست در اصل بسین مهمله بود قدما **بجهت رفع اشتباه** بکلمهٔ دیگر که سدباشد **بمعنی حائل ومانع** اسم عدد را بصاد نوشتند.

صدر - / بالفتح/ سینه واول و بالای **هرچیز** و بمعنی پیشگاه خانه و ابتدای و **بمعنی بالانشین** وامیر وصاحب منصب معروف **و بازگشتن** و بدرآمدن ازجایی (ازمنتخب **ولطائف** وکشف).

صدور - / بضمتین / سینها و بالا **نشینان** و مصدر نیز هست بمعنی از جایی **بیرون آمدن** (از شروح نصاب).

صداع - / بضم اول وعین مهمله/ **بمعنی** درد سر واین مأخوذ ازصدع است که بمعنی شکافتن باشد (از شرح نصاب ومنتخب).

صدغ - / بالضم وغین معجمه/ بمعنی جائیکه میان گوشه ابرو وگوش است و آنرا شقیقه نیز گویند و بمعنی موی پیچیده که آویخته باشند برآن موضع (ازمنتخب وبحرالجواهر) .

صدف - / بفتحتین/ معروفست و نوعی از پیالهٔ کوچك بجهت شراب خوری وسه ستاره است بشکل مثلث بر دور قطب که آنراصدف قطب گویند (ازشرح خاقانی).

صدق - / بالفتح و بالکسر/ راستی خلاف کذب. وبعض گفته بالفتح،راست گفتن وبالکسر،راستی. وبالفتح نیزهٔ، راست و سخت. وبالضم ، راست گویان. وبضم و بضمتین جمع صدق (از منتخب) .

صادق - راست گوینده(ازمنتخب).

صداق - / بکسر و بفتح/ بمعنی کابین ومهرزن (از خیابان) .

صدیق - / بالکسر وتشدید دال / بسیار راست گو وبغایت راست. پندارنده سخن کسی را ولقب حضرت ابوبکررضی الله عنه که بر نبوت و معراج حضرت صلی الله علیه وآله و اصحابه وسلم اول از همه ایمان آوردند. وبفتح اول وتخفیف دال مکسور بمعنی دوست ودوستان مفرد وجمع هر دو آمده (از منتخب و لطـائف و غیرهما).

صد برگ - گلی است زرد رنگ که بهندی گیندا گویند و بمعنی هر گلی که بـه نسبت دیگر اقسام خود برگ بسیار داشته باشد که در محاورهٔ دیار ما آنرا هزاره گویند (ازبهار عجم وچراغ هدایت).

صدغتین - / بضم/ هر دو صدغه.

صدره - / بالضم/ بمعنی سینه پوش و بمعنی کرتهٔ خرد و پیـراهن نیم تنه و غیرآن .

صدغه - / بالضم و غین معجمه / جای نرم که میان گوشهٔ ابروو گوش است.

صدوچهارده - مراد ازسورتهای قرآن که صد وچهارده است یاآنکه صدو چهارده قلب چهارده صد باشدمشهورست که در وجودآدمی هزاروچهارصد بندست وهر بند برای فائدهٔ دیگرست.

صدمه - / بالفتح/ یك نوبت کوفتن دو چیز باهم وآسیب رسانیدن(ازمنتحب).

صدقه - /بفتح اول وثانی وثالث/ آنچه براه خدا بفقرا دهند وبسکون دال خطاست (ازمزیل ومنتخب وکشف).

صدقهٔ جاریه - مثل نهر وچاه و مسجد وغیره که مثل اینست.

فصل صاد مهمله مع راء مهمله

صرافت - /بالفتح / سره کردن و خاص بودن وگردانیدن.

صرامت - /بفتح/دلاوری وچالاکی و بریدن و قطع کردن (ازصراح) و در مجموع اللغات بمعنی بزرگی.

صرح - /بالفتح وحاء مهمله/ قصر وکوشك وبنای عالی وآشکارا کردن. و بفتحتین ، خالص از هر چیز (از منتخب ولطائف).

صریح - ظاهروآشکارا.

صراح - /بضم اول/ خالص هرچیز وخلاصه ونام کتاب لغت وبمعنی روشنائی (ازصراح ومؤید).

صرد - / بضم اول وفتح ثانی / مرغیست بزرگ سر که گنجشك را شکار کند (از منتخب) ودر ترجمهٔ شافیه نوشته که آنرا درفارسی کاك وبهندی لتوره(۱) گویند.

صرح ممرد - / بضم میم وتشدید را/ قصر درخشان و ساده و هموار کنایه از فلك .

صریر - آواز قلم که بوقت نوشتن برآید وبانگ ملخ و آواز نعلین وقت رفتار وآواز در بوقت بستن وگشادن(از منتخب وشرح نصاب وبحرالجواهر).

صرصر - / بفتح هردو صاد مهمله/ باد تند وباد سخت سرد (ازلطائف) .

صراط - / بکسراول / بمعنی راه راست ونام پلی است که برسردوزخ باشد وآن از موی باریکتراست و از شمشیر تیزتر (از منتخب) .

صرع - /بالفتح/ افکندن برزمین ونام مرضی که صاحب خود را بر زمین می افکند بهندی آنرا مرگی گویند نعوذ بالله منها (معنی لغوی اول از منتخب).

صرف - /بالکسر/ هرشیئی خالص وشراب خالص که درآن آب نیامیخته باشد (از منتخب وبحرالجواهر) وبالفتح، سره کردن زر وسیم وگردانیدن وچرخ کردن وبوته وحیله و حادثه وگردش زمانه و واژگون کردن چیزی. ونام علم معروف.

صروف - / بضمتین/ حوادث.

صرم - /بالفتح/ معرب چرم و بمعنی بریدن وقطع کردن (ازصراح ومنتخب).

صریمه - / بفتح اول / عزیمت و قطع کردن کاری (ازمنتخب).

صرخه - / بالفتح وخای معجمه/ افغان وبانگ وعذاب (از منتخب) .

صره - /بالضم ورای مهملهٔ مشدد/ همیان (از قاموس وکشف وخیابان ومؤید وصراح).

صرفه - / بالفتح وفا / ستارهٔ است روشن وآن منزل دوازدهم است ازمنازل قمر. وبمعنی بخل وتنگی در خرج وبمعنی فائده و نفع و بمعنی حیله ومکر وبمعنی افزونی و بمعنی فصل درعزل و فرصت. (از سراج ومنتخب ولطائف و چراغ هدایت).

صرعی - /بالفتح/ بمعنی کسی که او

۱ - با تاء آمیخته بطاء .

را مرض صرع باشد.

فصل صاد مهمله مع عین مهمله

صعب - /بالفتح/ دشوار وسرکش. وبضم خطاست (از منتخب وکشف ومؤید).

صعاب - / بکسر اول / دشوارها واین جمع صعب است که بمعنی دشوار و سرکش باشد.

صعوبت - /بضمتین/ دشواری (از منتخب وکشف).

صعید - / بفتح اول و کسر عین مهمله/ خاك وروی زمین وشهری بوده در مصر پانزده روز راه بطول (ازمنتخب).

صعود -/ بضمتین/ ببالا رفتن وبالا برآمدن. وبفتح اول بالا رونده و بلندی ضدهبوطوعذاب(از لطائف وبحر الجواهر).

صعلوك - /بالضم وواومعروف/ بمعنی فقیر ودرویش (ازمنتخب وکشف).

صعقه - /بالفتح وحرف سوم قاف/ بیهوشی (از منتخب ولطائف).

صعوه - /بالفتح/ درمنتخب نوشته که مرغیست برابر گنجشك که سینهٔ سرخ دارد ودر کشف ولطائف ومدار نوشته که طائر معروف بهندی ممولا گویند.

صعده - / بالفتح/ گور خر وگور خران(ازصراح).

فصل صاد مهمله مع غین معجمه

صغری - / بالضم و در آخر الف مقصورهٔ بصورت یاء / زن کوچك تر و هر شیئی مؤنث که کوچك باشد ودر اصطلاح اهل منطق قضیهٔ اول را گویند هر دو قضیه شکل چرا که آن مشتمل است بر اصغر واصغر موضوع نتیجه راگویند زیرا که موضوع نتیجه اکثر خاص میباشد و خاص بنسبت عام قلیل است از روی افراد چنانکه کل انسان حیوان وکل حیوان جسم. پس کل انسان حیوان صغری است وکل حیوان جسم کبری است و نتیجه این هردو کل حیوان جسم. و پس لفظ انسان موضوع نتیجه است یعنی مبتداء آن ولفظ جسم محمول نتیجه است یعنی خبر آن و ظاهر است که افراد انسان اصغرست یعنی قلیل است بنسبت جسم مطلق که اکبرست یعنی کثیر است درافراد زیرا که جسم جمادات ونباتات وحیوانات همه را شامل است.

صغیر - بمعنی خرد وکوچك.

صغر - /بکسراول وفتح غین معجمه/ خردی وکوچکی (ازکشف ومدار ومؤید وشرح نصاب).

صغار -/ بفتح/ خواری وستم وکوچکی وبکسر، خردان باینمعنی جمع صغیر است [بالفتح] و هم جمع صغری است [بالضم] چنانکه کرام جمع کریم واناث بکسر جمع انثی .

صغرسن - / بکسراول وفتح غین معجمه وکسر را وکسر سین مهمله ونون/ مضاف ومضاف الیه ، خردی عمر وخرد سالی .

صغری موجبهٔ کلیه - کل انسان حیوان. کبری موجبه جزئیه بعض الحیوان کاتب. وبدانکه ازترکیب چنین صغری و کبری شکل بدیهی الانتاج که شکل اول باشد حاصل نمی‌شود بلکه هیچ یکی از اشکال اربعه صورت نبندد چون این شکل را نعمتخانعالی از جانب قاضی اظهار کرده

از این سبب غلط آورده تا دلالت کند بر حماقت وبیعقلی قاضی.

فصل صاد مهمله مع فا

صفا - / بفتح/ پاك وبیغش وبی کدورت شدن ونام کوهچهٔ در مکه معظمه وکوهچهٔ دیگر که مروه نام دارد نیز از آنجاست و حاجیان درمیان صفا ومروه که تخمیناً دوصدقدم مسافت دارد سعی کنند، ای می‌دوند واین دویدن یکی از لوازم حج است (ازمنتخب وکشف).

صفرا -/ بالفتح/ خلطی است زرد رنگ از اخلاط اربعه که بفارسی آنرا تلخه گویند وبهندی پت نامند و اخلاط اربعه اینست اول خون که مزاج آن گرم تر است ؛ دوم بلغم وآن سرد تراست ؛ سوم صفرا وآن بغایت گرم است با خشکی ؛ چهارم سودا ورنگ آن سیاه است وبخاصیت سرد و خشك. گاهی صفرا بمعنی تلخی آید. بمناسبت آنکه خلط صفرا تلخ میباشد وجوش وغلبه صفرا را خوردن ترشی فرو می نشاند و صفرا بمعنی هرشیئی زرد رنگ وبمعنی کمان که بآن تیرمی اندازند نیز آمده (ازمنتخب وشرح نصاب وغیرها).

صفور - /بفتح / نام دختر شعیب علیه السلام بود که درنکاح موسی علیه السلام بود (از لطائف).

صفوت - /بهرسه حرکت حرف اول وسکون دوم وفتح واو/ برگزیدگی وخلاصه کردن وصاف شدن وبمعنی برگزیده وآنچه صاف بشد از تیرگی و غش (از منتخب و قاموس و مدار ومؤید وکشف وبحر- الجواهر).

صفرت - /بالضم/ زردی (ازمؤید وبحرالجواهر).

صفت - / بکسر اول وفتح ثانی/ بیان کردن حال وعلامت ونشان چیزی و باصطلاح فرق میان وصف وصفت آنست که وصف کلمات مدح مادح را گویند و صفت خصائل که در ذات ممدوح باشند و باصطلاح صرف اسم فاعل واسم مفعول و صفت مشبه وافعل التفضیل.

صفح - / بالفتح وحاء مهمله/ بمعنی عفو کردن گناه ودرگذشتن از خطای کسی (از منتخب وکشف).

صفائح - تخته‌ها وسنگهای پهن و پاره‌های هر شیئی که مثل کاغذ پهن باشند واین جمع صفحه است.

صفدر - / بالفتح / از هم درندهٔ صف لشکر.

صفار - / بالفتح وتشدید فا / نام پادشاهی که در اوائل ظروف روئین میساخت (۱) .

صفر - /بالکسر/ بمعنی تهی وخالی ومجازاً بمعنی خالی بودن از میان وبمعنی دائره کوچك باین شکل«ه» که درعلم حساب برای ده چند کردن عددی بطرف راست آن عدد مینویسند فی زماننا در عربی و فارسی بعوض آن دائره کوچك نقطه مینویسند مگر در هندی همان صفر نگارند. و نیز صفر در اصطلاح اهل تقویم علامت ستارهٔ زهره است. ونیز صفر مذکور یعنی نقطهٔ علامت برج حمل است در تقویم وبهمین جهت از لفظ صفرکنایه باشد برج حمل. و بالضم بمعنی زردی و بمعنی روئین

(۱) مراد ظاهراً یعقوب لیث سرسلسلهٔ صفاریان است .

که بهندی کانسی کویند و بفتحتین، نام ماه معروف و این مأخوذ است از صفر بالکسر، که بمعنی خالی‌است چرا که چون این ماه صفر بعد محرم واقع است قبل‌از ظهور پیغمبر ما صلی‌الله علیه وآله وسلم قتال در ماه محرم حرام بود ازین سبب در ماه صفر مردم عرب برای قتال میرفتند وخانه‌ها را خالی‌میکذاشتند لهذا این ماه را صفر نام‌کردند و بعضی نوشته‌اند که بوقت وضع‌کردن اسم این ماه موسم خزان برگ ریز بود وبرگ درختان‌زرد میشدند لهذا اینماه را صفر نام کردند. در اینصورت مأخوذ از صفر بالضم است که بمعنی زردی باشد (از منتخب و کشف ولطائف و بحرالجواهر در رسالهٔ نجوم که غایت معتبراست واز بعضی کتب معتبرهٔ دیکر).

صفیر ـ آواز طائران و آوازیکه برای طلب‌مرغان کنندواین‌معرب‌سپیل‌است (از منتخب و لطائف و بحرالجواهر و رسالهٔ معربات).

صفع ـ / بالفتح/سیلی زدن(ازلطائف)

صفصاف ـ / بالفتح / درخت بید (از منتخب وکشف وبحرالجواهر).

صفصف ـ / بفتح هردو صادمهمله/ زمین هموار (از منتخب).

صفیق ـ پوست درشت ودرمنتخب نوشته‌که بمعنی جامهٔ سفت بافته‌که تنک نبافته باشد وروی‌سخت که‌حیا نداشته باشد.

صفاق ـ / بکسر اول/ پوستی که برکرد. رودها واحشا باشد واین‌یك‌پرده است از سه پردهٔ شکم .(تا لفظ باشد از منتخب) .

صف نعال ـ / بکسر نون / صف آخرین که بجانب بیرون باشد که اهل مجلس متصل آن نعلین ازپاکذارند. نعال جمیع نعل‌است ونعل بمعنی پاپوش وکفش است .

صفاهان ـ / بکسر/نام شهریست که آنرا اصفهان نیزکویند و این معرب سپاهانست در زمین آن‌کان سرمه است که سرمهٔ آن نهایت خوب باشد. ونام پردهٔ از موسیقی‌که درآخر شب سرایند.

صفوان ـ /بفتح‌اول‌وسکون ثانی/ سنك هموار. و نام مردیست که منافقان تهمت ام المؤمنین عائشه بدان‌نسبت‌کرده بودند (از منتخب) .

صف ـ / بالضم وتشدید فا/ ایوان خانه ودالان (از منتخب).

صفوه ـ بهرسه‌حرکت بمعنی خلاصه.

صفقه ـ / بالفتح/ یکباردست بر دست‌کسی‌زدن در بیعت و بیع (ازمنتخب).

صفیه ـ / بفتح اول و کسر فا و تشدید تحتانی/ نام یکی‌ازازواج مطهرات حضرت رسول‌الله صلی‌الله‌علیه وآله وسلم

صفت مشبهه ـ نوعی از اسم فاعلست‌که بر وزن فاعل نباشد و بمعنی ثبوت باشد یعنی صفتی که در ذات خود دائم موجود باشد و این را صفت مشبهه ازآن‌کویندکه‌مشابه بصیغهٔ اسم فاعل‌است در تذکیر وتأنیث وتثنیه‌وجمع بودن.

صفویه ـ / بفتح‌اول وثانی‌وکسر واو وتشدید یاء تحتانی/منسوب بشاه‌صفی که از اولاد ائمه اثنا عشر بوده‌است‌شاه تیمور برکمال معنوی او اعتقاد تمام‌داشت

شاه اسمعیل نبیرهٔ او بسلطنت اعلی رسید شاه طهماسب وشاه عباس ودیکر سلاطین متأخرین ایران از اولاد اوهستند).

صفی ـ برکزیده‌ودوست‌صافی‌خالص هرچیز ولقب آدم علیه‌السلام (ازمنتخب) ونام مردی .

صفوی ـ / بفتحتین / منسوب بشاه صفی‌که درویش‌صاحب‌کمال‌بود. اولادش پادشاه ایران شدند.

فصل صاد مهمله مع قاف

صقالت ـ /بکسراول/ صیقل‌کردن.

صقر ـ / بالفتح/ بمعنی چرغ‌که‌مرغ شکاریست وهر مرغیکه‌شکار کند.(ازبحرالجواهر ومنتخب).

صقال ـ / بالفتح و تشدید قاف / مهره‌کش و صیقل‌کننده (ازلطائف). و بکسر اول بر وزن وصال زدودکی‌شمشیر وآئینه (از منتخب).

صیقل ـ .زدوده شده و روشن (از منتخب).

فصل صاد مهمله مع کاف

صك ـ /بالفتح‌وتشدیدکاف/کوفتن وزدن ونامه وقباله‌معرب چك (ازمنتخب)

صکاك ـ / بالفتح و تشدید ثانی/ کسی‌که قبالهای شرعی نویسد(ازکشف).

فصل صاد مهمله مع لام

صلا ـ /بفتح/ آواز دادن برای طعام خورانیدن یا چیزی دادن . وبکسر بمعنی بریان (ازمدارولطائف ومنتخب). ودر سراج نوشته‌که‌صلابفتح ،آوازکردن بسوی‌کسی برای دادن چیزی خواه طعام باشد خواه‌غیرآن‌مکردرکتب معتبرهٔعربیه بدینمعنی دیده نشد.

صلیب باد پروا ـ / پنجم باء موحده.هفتم‌دال.هشتم‌باء. فارسی‌دهم‌واو/ چوب‌چهارکوشه‌درتابدانها بجهت‌منع‌دخول حیوانات سازند (از شرح خاقانی).

صلب ـ/ بالفتح/ بردار کردن. و /بالضم/ مهره‌های پشت‌یعنی‌استخوان پشت وبمعنی سخت (از صراح ومنتخب وکشف وبحرالجواهر) وصاحب منتخب نوشته‌که برای معنی سخت بفتحتین نیزآمده .

صلیب ـ/ بفتح اول‌وکسرلام/ بمعنی بردار نهاده شده‌وچوبیست‌که ترسایان در زنار بندند وبفارسی آنراچلیپا کویند و نوشته‌اندکه‌این‌معرب چلیپ‌است وشکلش این‌باشد وجهش‌آنکه‌چون.عیسی‌علیه‌السلام را برآسمان بردند طرطوس نام شخصی راکه همشکل عیسی علیه‌السلام بود بردار کشیدند و بعد این واقعه ترسایان آنرا عیسی پنداشته شکل‌دار با عیسی از چوب تراشیده درکلو آویختند وتعظیمش‌کردند وصلیب بمعنی آن خط چهار کوشه‌که از تقاطع خط محور و معدل‌النهار در فلك عندالذهن‌فرض‌کرده‌میشود وچهارستاره‌انه که در قرب نسر واقع شده اند (از مدار وبحرالجواهر وکشف ومنتخب).

صلت ـ /بالفتح وبالضم‌وتشدیدلام/ کشاده پیشانی و چیز آشکارا سخاوت (از منتخب وغیره) .

صلات ـ/بکسر/ عطایا وانعامات.

صلاحیت ـ/ بتخفیف تحتانی‌بروزن کراهیت [بمعنی شایستکی واهلیت / (از منتخب).

صلوات ـ بهرسه حرف‌اول‌مفتوح

جمع صلوة فارسیان بسکون دوم از عالم ظلمات نیزآرند (از چراغ‌هدایت).

صلابت ـ /بفتح/ سختی وسخت‌شدن (از منتخب).

صلوة ـ دعا وآمرزش ورحمت‌و نماز (ازمنتخب) ودرصراح نوشته که بمعنی رحمت ازخدایتعالی وبمعنی‌درود بررسول وفرشتگان ودرشرح‌نصاب نوشته که صلوة مأخوذ از صلاکه بمعنی سرین است چون نمازکننده در سجود سرین برمیدارد این فعـل را صلوة گفتند و بعضی معنی لغوی صلوة تحریک الصلوین نوشته انـد یعنی جنبانیدن هر دو سرین‌ومعنی نمازمنقولست از اینمعنی.

صلاح ـ /بفتح/ نیکی ضد فساد و بکسر آشتی ومصالحه (از منتخب).

صلد ـ/ بالفتح/سخت‌وصاف(ازصراح).

صلیبی خط ـ کنایه ازخط چهار گوشه و در سکندر نامه مراد از جریب مساحت.

صلع ـ / بفتحتین‌وعین مهمله/موی پیش سر رفتن وبفارسی کل‌بودن وبهندی گنج گویند و صاحب این مرض را اصلع [بفتح اول وسوم] نامند .

صلف ـ / بفتحتین/ بمعنی‌لاف زدن (از منتخب و شرح نصاب).

صلصل ـ / بر وزن بلبل / بمعنی فاخته وبقیهٔ آب در حوض و موی پیشانی اسپ ونام موضع ونام آبیست (ازمؤید ومدار ومنتخب).

صلصال ـ / بالفتح / گل باریك آمیخته وگل خشك وخام‌که چون انگشت برآن زنند آواز بر آید که خمیر آدم علیه‌السلام‌ازآن بود (ازکشف ومنتخب).

صلیل ـ آواز آهن وآواز ضرب شمشیر (از منتخب وغیره).

صلاصل ـ/ بفتح صاد اول وکسر صاد ثانی/ بمعنی‌فاخته‌ها وموبهای پیشانی اسپ وقدح‌ها .

صلح کل ـ طریقهٔ موحدانست که مآل همه مذاهب واحد دانسته با مردمان مختلف‌المذاهب‌خصومت نداشتن‌وبا دوست ودشمن بآشتی بسر بردن.

صلهٔ رحم ـ / بکسر اول و فتح رای مهمله و کسر حاء مهمله / محبت و سلوك داشتن با خویش و اقربا .

صلصله ـ /بفتح هردو صاد مهمله/ آواز زنجیروآهن‌وجرس(ازشرح نصاب).

صلبیه ـ /بالضم‌وباء موحدهٔ‌مکسور وتشدید تحتانی / نام پردهٔ هفتم از هفت پردهٔ چشم‌که اندرون همه پرده‌هاست.

صلایه ـ / بکسراول وحرف‌چهارم تحتانی/ سنگی‌که بدست‌گرفته داروسایند و بمعنی سنگ پهن‌که بر آن دارو سایند (از منتخب وبحرالجواهر).

صله ـ/ بکسر اول وفتح لام/ انعام وعطا دادن‌وبمعنی‌پیوستن‌وپیوند وخویشی (از منتخب وصراح).

صلیبی ـ قوم نصاری.

فصل صاد مهمله مع میم

صما ـ / بالفتح وتشدید میم/ زن کژو سنگ سخت (از منتخب).

صمت ـ /بالفتح وسکون میم، بضم اول خطاست / بمعنی خاموشی (ازکشف ومنتخب ومزیل).

صموت ـ / بالضم/ خاموش بودن (از منتخب) .

صمدیت ـ / بفتحتین و کسر دال مهمله وتشدید یاء تحتانی مفتوح/ بزرگی وبینیازی وپاك شدن از عادات حیوانی.

صماخ ـ /بکسر اول ودرآخرخاء معجمه/بمعنی‌سوراخ‌گوش (ازمؤید وکشف وبحرالجواهر ومدار ومنتخب) ودربحر‌الجواهر بمعنی سوراخ دیده نیزنوشته .

صمد ـ /بفتحتین/ مهتر وبینیاز و بلند ودائم ومردی‌که تشنه‌وگرسنه نباشد (ازمنتخب) و در نهایهٔ ابن اثیر جزری نوشته‌آنکه قصد کرده شود بسوی او در انجاح حوائج.

صماد ـ / بکسر اول/ جاهای‌بلند وزمینهای‌درشت این‌جمع‌صمدست[بفتحتین] که بفتح اول و سکون میم باشد و بفتح اول آنچه‌میان تهی وجوف دار باشد.

صمغ ـ / بفتح اول وسکون میم / چیزیست لزج که از بعض اشجار حاصل شود بهندی‌گوندگویند بفارسی ژدنامند. بفتح زاء فارسی ودال مهمله . (ازبحر‌الجواهر ومزیل ورشیدی) و بالکسر و بفتحتین، چنانکه مشهور خطا ست.

صمیم ـ خالص وخلوص وته دل و میانه دل بمعنی‌مردناشنواکه‌ادراك‌اصوات نکند (ازکشف‌وکنزوتاج ومنتخب‌وصراح وبهار عجم) ودر بحرالجواهر نوشته‌که که صمیم‌میان هرچیز وخلاصهٔ هرچیز.

صمصام ـ /بالفتح / شمشیر بران (از منتخب).

صم ـ / بفتحتین/ کری‌وگرانی‌گوش وناشنوائی (از منتخب)

صم وبکم ـ /بضم صاد و ضم باء موحده/ بمعنی‌کران ولنگان واین هر دو لفظ جمع اصم [بفتح اول با میم مشدد] وابکم [بفتح اول وسوم] است واستعمال جمع بجای مفرد برای‌مبالغه باشد درکثرت یا آنکه فارسیان بعض‌جا صیغهٔ جمع‌درمقام مفرد استعمال کنند چنانکه حورکه جمع حوراء باشد (از خیابان) .

فصل صاد مهمله مع نون

صنعاء ـ / بالفتح و بدون نون / در آخر قصبه‌ایست در یمن مگر درحالت نسبت نون درآخرخلاف قیاس زائدکرده صنعانی‌گویند (ازمدار وبحر الجواهر و کشف ومؤید ولب‌الالباب ومنتخب) .

صناعت ـ / بکسر اول/ پیشه‌وکار (ازمنتخب وکشف وصراح).

صنعت ـ /بالفتح/ پیشه وهنر (از کشف وصراح ومنتخب) و در بهار عجم /بالفتح وبالضم/.

صنج ـ / بالفتح وجیم /معرب‌چنگ نام‌سازمعروف‌که‌آنرا مینوازند وبمعنی‌دو طبق زمین کـه آنرا بر یکدیگر میزنند درینصورت معرب جهانج باشد کـه لفظ هندیست هرکلمه‌که درآن صاد وجیم‌جمع میشود معرب باشد چراکه صاد و جیم در کلمهٔ عربی‌الاصل جمع نمیشود. (ازصرح‌ا

ومنتخب وشرح نصاب وغیره).

صنادید - /بفتح/ مهتران و بزرگان واین جمع صندیدست (ازکشف).

صنوبر- درخت چلغوزه که بهندی چیر گویند ودرمدار نوشته که صنوبر درخت چلغوزه وسرو ناز را نیز گویند.

صنع - /بالضم/ کارکردن وآفریدن ونکوئی کردن برکسی (ازکشف ومدار و منتخب وصراح).

صنف - /بالکسر/ هوالنوع المقید بالصفات العرضیة الکلیة (از بحرالجواهر) وبعضی باین وضع تصریح کنند که صنف بمعنی قسمی از اقسام هر نوع از انواع موجودات چنانکه حیوان جنس است وانواع او بقر وفرس وجمل وانسان وغیره باشد. پس چنانکه اقسام جنس را انواع گویند همچنین اقسام نوع را صنف نامند چنانچه اصناف نوع فرس ترکی وتازی وکچهی و کوهی است واصناف نوع انسان چینی و رومی وهندی وحبشی وفرنگی.

صنوف - / بضمتین / جمع صنف [بالکسر] .

صندوق - /بالضم/ هرلفظ که بر وزن فعلول آید بالضم باشد چنانچه زنبور وعصفور وجمهور مگر صعفوق بالفتح. در مؤید وخیابان نوشته که تحقیق آنست که صندوق بضم اول است نه بفتح چرا که فعلول و فعلیل بفتح درکلام عرب نیامده مگر بفتح خواندن اینچنین الفاظ نوعی از تفریس است زیراکه فارسیان هر لفظیکه برین وزن آمده بفتح اول خوانند چنانکه **زبور وجمهور وصندوق.**

صنادیق - /بفتح اول/ جمع صندوق.

صنم - / بفتحتین/ بمعنی بت و در محاورهٔ فارسیان بمناسبت خوبی صورت بر معشوق اطلاق کنند.

صنعان - / بالفتح / نام بزرگی که هفتصد مرید داشت وشیخ فریدالدین عطار هم از مریدان اوست گویند که از بدعای حضرت غوث الاعظم بردختر ترسا عاشق شده از اسلام درگذشت مگر بآخر هدایت غیبی دست او گرفت. (از مؤید وکشف ومدار).

صنعان - / بضم اول/ بوی بغل و گنده بغل (از منتخب وشرح نصاب).

صنوان -/ بالکسر/ درختهای خرما که از یك بیخ برآمده باشد و دو جوی از یك چشمه وبرادران که از یك مادر و یك پدر باشند (از منتخب).

صندلی - نوعی از تخت کوچك که بهندی چوکی گویند .

فصل صاد مهمله مع واو

صوم العذرا- روزهٔ حضرت مریم.

صوب - /بالفتح / طرف و جانب (ازکشف ومدار). ودرمنتخب صوب بالفتح راستی که ضد خطا باشد و راست رفتن .

صواب - /بالفتح/ راست و درست که ضد خطا باشد وبمعنی راستی ودرستی (ازمنتخب وغیرآن).

صولت - /بالفتح/ حمله بردن (از منتخب وغیرآن) **وبمعنی رعب وهیبت مستعمل.**

صور مرئیات - /بضم اول وفتح واو وفتح میم وکسرهمزه وتشدید تحتانی/ صورتهای اشیا که دیده میشود بنظر می آیند.

صوابدید - بمعنی صلاح وتجویز.

صور - /بالضم/ شاخ حیوان که آنرا مینوازند و آنچه اسرافیل روز محشر خواهد دمید یکبار جهت میرانیدن و بار دیگر برای زنده کردن ومیان هر دو نفخه چهل سال مفاصله باشد وصور بضم صاد وفتح واو/ بمعنی صورتها باینمعنی جمع صورت است.

صوامع - / بفتح اول وثانی وکسر میم/ عبادتخانه‌های ترسایان این جمع صومعه است .

صوارف- [بفتح اول وکسر چهارم] بمعنی حوادث وگردشهای زمانه (ازمنتخب. مستفاد ازمعانی لفظ صرف).

صواف - گاوان واسپان وشتران تیزرو که برسه پا استند وفیل وشترانی که برای قربانی استاده باشند (از لطائف).

صوف - /بالضم / بمعنی پشم بعض حیوانات ونوعی از جامهٔ گندهٔ پشمی (از بحرالجواهر) ودرشرح نصاب موی دنبه ومیش.

صواعق- [بفتح اول وکسر چهارم] جمع صاعقه که بمعنی آتشی است که از ابر برزمین می افتد.

صوارم - [بفتح اول وکسر چهارم] تیغهای برنده وتیز.

صوم مریم- نوعی از روزه است که از شب نیت کرده همه روز از کسی کلام نکند واین زهد حضرت مریم است (از شرح خاقانی).

صولجان-/ بالفتح ولام نیزمفتوح وجیم عربی/ بمعنی چوگان ودر اصل لغت صولجان بمعنی عصای سرکج وخمیده مشتق از صلج، که بمعنی کجی است کذا فی المنتخب چون چوگان نیزسرکج میباشد لهذا چوگان راهم صولجان گویند وصولجان معرب چوگان نیست چنانکه اکثراهل لغت گمان برده‌اند و اگر صولجان را معرب چوگان گویند زیاده بودن لام را وجهی نباشد وتحقیق اینست که چون چوگان که چوبی سرکج باشد دراصل چوگان بوده مرکب ازچول که بفتح بمعنی خم وکجی است ولفظ گان برای نسبت پس چولگان را که اصل لغت است معرب کرده صولجان گفتند.

صون - /بفتح اول وسکون واو/ نگهبانی .

صور عبدالرحمن- / بضم اول وفتح ثانی/کتابیست دربیان اشکال بروج ودیگرصورتهای آسمانی تألیف عبدالرحمن صوفی که یکی از حکمای متأخرین بوده است .

صور علمیه- /بضم اول وفتح واو باضافت/ باصطلاح صوفیه آنچه موجود شد و موجود خواهد شد چرا که اینهمه موجودات صورتهائیست که قبل از ظهور همه در علم حق سبحانه ثابت بودند.

صومعه - / بالفتح و میم و عین نیز هر دو مفتوح / عبادتخانهٔ ترسایان و نصاری که سر آن بلند وباریك سازند و مجازا عبادتخانهٔ اهل اسلام را نیز گویند (از منتخب ومزیل).

صوفیچه - نام جامهٔ صوفیان .

صورت بازی-صورتخود را بوضع

وشکل دیگری ساختن بهندی بهروپ گویند (از مصطلحات).

صورت نوعی — جوهریست که چون بجسم مطلق لاحق‌شود او را انواع علیحده سازد یعنی صورت نوعی حقیقی است که بدان هر نوع را امتیاز وتفرقه‌از انواع دیگر حاصل آید.

صوری -/بالضم و بواو معروف / منسوب بصورت.

صوفی- پشمینه‌پوش‌زیرا که‌صوف پشم را گویند ودراصطلاح فقرا صوفی آنرا گویند که نگاهدارد دل خود را و صاف دارد خاطر خود را از خیال غیر حق(از کشف ولطائف)ودرشرحی‌معتبر ازشروح نوشته‌که صوفی منسوب بصوفه است که قومی بود از اهل تجرد ودر ایام جاهلیت که خدمت‌کعبه‌میکردندوخدمت خلق‌برای حق مینمودند پس‌اهل‌تصوف‌منسوب‌بایشان شدند وصوفی بمعنی‌مخلص‌نیزآمده‌است .

فصل صاد مهمله مع ها

صهبا — / بالفتح/ شراب انگوری (از منتخب وبحرالجواهر) و بفکر ناقص مؤلف بمعنی شرابی‌که مائل بسرخی‌باشد چراکه صهبا مؤنث اصهب است واصهب صفت مشبهه از صهوبت.

صهیب-/بضم‌اول‌وفتح‌ثانی‌وسکون تحتانی ودرآخر باء موحده/ نام یکی‌از اصحاب رسول‌صلی‌الله علیه وآله وسلم‌که ازروم‌آمده مشرف باسلام‌شده بودندگویند بغایت فصاحت وشیرینی‌کلام داشتند (از منتخب وغیره) .

صهوبت — /بضمتین وحرف‌چهارم موحده‌مفتوح/بمعنی رنگ‌سرخ‌مائل بزردی وسفیدی. واز صراح ظاهر میشودکه‌رنگ سفید مائل بسرخی‌که در این دیـار آنرا گلابی‌گویند و در بحرالجواهر نوشته‌که رنگ سرخ‌که در موی سر و ریش بعضی مردم باشد. ودر منتخب‌گفته‌که رنگ‌سرخ به تیرگی مائل. ودر مفرح‌القلوب نوشته که صهوبت رنگیست متوسط میان سرخی وزردی‌که مائل‌تر باشد بسفیدی.

صهریج — / بالکسر وجیم/ آواز آب وحوضی‌که در او آب جمع شود(از منتخب ولطائف وصراح).

صهر- /بالکسر/ بمعنی خسر یعنی پدر وشوهر و پدر زن هر دو را،صهر گویند وخویش شوهروخویش زن وبمعنی شوی دختر و شوی خواهر (از منتخب و شروح نصاب).

صهیل- /بفتح‌اول وبای معروف/ آواز اسپ (از منتخب).

صهوده — / بالفتح / میان پشت اسپ (از صراح).

صه — /بالفتح وسکون هاء / اسم فعل است بمعنی امر یعنی خامـوش باش (از منتخب).

فصل صاد مهمله مع یای تحتانی

صیت — / بالکسر/آواز وذکرخیر (از منتخب وصراح).

صیانت — /بکسر اول/ نگهداشتن

ونگاهبانی (از منتخب).

صیرورت -/ بالفتح/ بمعنی گردیدن وشدن .

صیاح — / بکسر اول‌وحاء مهمله/ بمعنی‌آواز ونوحه وفغان (از شرح‌نصاب ومنتخب).

صید — جانوریکه آنرا شکار‌کنند وهم بمعنی مصدر است بمعنی شکار‌کردن. (ازکشف‌ولطائف‌ومنتخب‌وبحرالجواهر).

صیاغ- /بالفتح وتشدید تحتانی و غین معجمه/ زرگر(از منتخب وکشف).

صیف — / بالفتح/موسم‌تابستان یعنی ایام‌گرما .

صیقل- /بفتح/زدایندهٔ آئینه وتیغ وجزآن وتیز‌کننده. وبمعنی‌آلت زدودن مجاز است وبمعنی صیقل‌کردن نیز آمده (از منتخب).

صیام — / بکسر اول/ جمع صوم‌که بمعنی روزه است.

صید حرم — وحشی‌که درسرزمین حرم باشد کشتن وشکار کردن آن حرام است و اطـلاق حرم بر زمین حـوالی مکهٔ معظمه‌کنند باین حدود اربعه: بطرف مشرق از مکـه تا شش کروه و بجانب شمال دوازده کروه و بسمت مغرب هیژده کروه وبسوی جنوب بیست‌وچهار‌کروه.

صیغه — در لغت نوعی ریختن زر در قالب وخلقت وطریقه واصل (کذافی المنتخب والکشف) . وباصطلاح صرف ، هیئة حاصلة للکلمة، باعتبار تقدیم‌الحروف وتأخیرها و حرکاتها و سکناتها. و صیغه باصطلاح خاص بمعنی نکاح نیز‌آمده (از مطلحات).

صیحه — /بالفتح‌وحاء مهمله/ بمعنی بانگ وآواز وفغان وعذاب (از منتخب ولطایف ومؤید وکشف) .

صیرفی -/بالفتح/ بمعنی‌صراف‌که درم ودینار راگرداننده سره را از ناسره دریابد و تصرف‌کننده در کارها و لقب خوشنویسی و تلخص شاعری (ازکشف و منتخب وصراح ولطائف وغیره).

صیقلی— سنگ فسان .

باب ضاد معجمه

فصل ضاد معجمه مع الف

ضاب - /در آخر باء موحده/ درختی تلخ مثل حنظل وزقوم.

ضار - / بتشدید راء مهمله / ضرر رساننده .

ضاجر - / بکسر جیم/ دلتنگ و بی آرام از غم ومضطرب (از منتخب وخیابان) .

ضاغط - / بکسر غین معجمه وطاء مهمله/ نام دردیست که صاحبش پندارد که آن عضو را می‌افشرند (ازشرح نصاب).

ضاغوط - / بضم غین معجمه / حالتیست که آدمی خفته پندارد که کسی گلوی اومی فشارد (ازشرح نصاب و بحرالجواهر).

ضاحك - / بکسر حاء مهمله/ بمعنی خندان وخنده کننده .

ضال - / بتشدید لام / بمعنی گمراه (ازمنتخب).

ضالین - / بتشدید لام مکسور/ بمعنی گمراهان .

ضأن - بمعنی میش و بمعنی بد بوی بدن آدمی (از بحرالجواهر و منتخب و شرح نصاب).

ضابطه - / بکسر باء موحده / نگاهدارندهٔ هرشیئی را بحدخودش ومستعمل بمعنی قاعده و دستور.

ضاری - دربی صیددونده (ازصراح).

فصل ضاد معجمه مع باء موحده

ضب - / بالفتح وتشدید باء/ بمعنی سوسمار که حیوانیست آنرا بهندی گوه گویند (از شروح نصاب ومنتخب).

ضباح - / بضم اول و باء موحده وحاء مهمله/ آواز روباه (ازشرح نصاب).

ضبع - / بفتح اول وضم ثانی وعین مهمله/ بمعنی جانوریکه آنراکفتار گویند وبهندی هندار نامندو بسکون با نیزآمده وبفتح اول وسکون ثانی بمعنی بازو و بغل (از صراح ومنتخب و بحرالجواهر).

فصل ضاد معجمه مع جیم .

ضجرت - / بالضم وسکون/ تنگدلی و بی‌آرامی از غم (ازکشف) ودر منتخب، بالفتح .

ضجور - / بفتح اول وضم جیم و راءمهمله/ بمعنی تنگدل ومضطرب وغمگین

(ازکشف و بحرالجواهر).

ضجر - / بفتح اول وکسر جیم/ تنگدل وغمگین .

ضجیع - /درآخرعین مهمله بروزن فعیل/ بمعنی همخوابه وهم بستر (از منتخب ولطائف).

فصل ضاد معجمه مع حاء مهمله

ضحك - / بکسر اول و سکون حاء مهمله/ بمعنی خنده که بآواز باشد .

ضحاك - / بالفتح وحاء مهمله مشدد/ بمعنی بسیارخنده کننده و نام پادشاهی ظالم که در میان شانهٔ اوجراحت پیداشده‌ودرآن مار پیدا گردیده بودکه دماغ مردم غذای آن مارمیشد وآخرضحاك بدست‌فریدون گرفتار شده‌ولفظضحاك بمعنی نام پادشاه مذکورمعرب ده‌آك است یعنی خداونـد ده عیب وده‌عیبش اینست: اول زشت‌روئی دوم کوتاهی قد؛ سوم بیدادگری؛ چهـارم دزغگوئی؛ پنجم بد دلی؛ ششم بیدینی؛ هفتم بسیار خواری؛ هشتم بی‌شرمی؛ نهم بیخردی؛ دهم بد زبانی (از رشیدی وکشف وشرح نورالله ومنتخب) ویکی از ثقات نوشته‌که بوقت تولد دو دندان پیشین داشت چون مادر وپدرش عرب بودند از روی تفؤل ضحاك نام کردند بمعنی بسیار خنده‌کننده واین قول عندالعقل راجح است.

ضحل - / بالفتح وحاء مهمله/ آب اندك (از منتخب وصراح).

ضحکه - / بالضم/ آنکه مردم بر وی خندند (از منتخب).

ضحوکة - / بالضم/ آنچه مردم‌را بخنده آرد وآنکه بروی مردمان‌خندند. و/ بالفتح/ زن‌بسیار خنده‌کننده وراه‌فراخ.

فصل ضاد معجمه مع خاء معجمه

ضخامت - / بفتح وخاءمعجمه/ بزرگ شدن تن وسطبر وسطبری (از منتخب).

ضخیم - بزرگ جثه وسطبر.

فصل ضاد معجمه مع دال مهمله

ضد - / بالکسر/ خلاف. وفرق در میان ضد ونقیض آنست که نقیض نه‌جمع‌شود و نه مرتفع شود مثلاعدم ووجود، وضدین جمع نمیشوند لیکن مرتفع‌شوند مثلاسواد و بیاض (ازبحرالجواهر).

فصل ضاد معجمه مع راء مهمله

ضراء - / بالفتح وراء مهملهٔ مشدد/ سختی وگزند (از منتخب) .

ضرب - / بالفتح/ زدن و بیان‌کردن وآمیختن چیزی بچیزی وتیزرفتن و بمعنی مانند ومثل ونوع ازهرچیز و بمعنی لفظ آخر [مصراع دوم‌بیت] شعر. وآشکارا کردن. و بفتحتین، شهد سفیدغلیظ (ازمنتخب وکشف

ضروب - / بضمتین/ بمعنی انواع و اقسام (از مهذب‌الاسماء) .

ضرب‌الازب - / بکسرزای معجمه/ بمعنی ضربیست که هر چند به شود نشان آن بماند (ازخیابان).

ضراب - / بکسر / برجستن نر بر ماده وباکسی شمشیر زدن. وبفتح اول و تشدید راء، بردرم سکه زننده وزود زدن (از منتخب ولطائف).

ضریبت - / بفتح اول وکسر ثانی و چهارم باء موحده/ بمعنی خوی و طبیعت

(از منتخب).

ضراعت - /بفتح/ زاری وعجز(از صراح ومنتخب ولطائف) .

ضرارت - /بفتح/گزند رساندن و نابینا شدن (از منتخب وکشف).

ضرورت-/بفتح/حاجت و بیچارگی (ازکشف ومنتخب وصراح) .

ضرب وقسمت - ضرب بمعنی زدن عددی درعددی چنانچه سه را درپنج ضرب کردند پانزده شدو قسمت بمعنی تقسیم کردن عددی را برعددی چنانچه هیژده را برشش تقسیم کردند بهر واحد سه رسید .

ضریح /بحای مهمله/ قبر. ضرائح [بفتح اول و کسر چهارم] جمع آن (از منتخب).

ضرب الفتح - نوعی از نواختن نوبت ونقاره که در وقت فتح نوازند و آنرا شادیانه گویند (از چراغ هدایت و رسالهٔ موسیقی) .

ضرب کسور- ازضرب کردن کسور اعداد عدد سالم کمتر بهم میرسد واین نوع ضرب به نسبت ضرب اعداد سالم مشکلست .

ضریر- نابینا که بینائی او رفته باشدو بیمارولاغر(ازمنتخب و بحرالجواهر).

ضرار-/بکسراول/یکدیگررا ضرر رسانیدن و مسجد ضرار مسجدی بود که منافقان ساخته بودند حقتعالی درهدم آن امر فرموده (از منتخب وصراح).

ضر- /بالفتح والضم/گزند وسختی وبدحالی ولاغری وزیان ونقصان و بالکسر وبالضم ، زن خواستن بر زن پیشین (از منتخب ولطائف).

ضرس- / بالکسر و سین مهمله / بمعنی دندان بزرگ یعنی دندان آسیاکه بهندی داره گویند (ازشرح نصاب ولطائف وبحرالجواهر).

ضراط - /بضم اول/ بمعنی تیز یعنی ریحی که بآواز ارشکم باسفل برآید (از مدار وکشف وصراح ومنتخب و بحرالجواهر).

ضرع -/ بالفتح وعین مهمله/ پستان گاو وگوسپند ومانند آن. و بفتحتین ،زاری وفروتنی و نام گیاهیست(ازمنتخب ولطائف وبحرالجواهر).

ضریع- /بفتح/ گیاهیست که برکنار آب روید بغایت بد مزه که از سمیت آن هیچ چارپایه نزدیك وی نتواند شد (از منتخب و برهان).

ضرزیك - / بـکسر اول و کسر زاء معجمه وباء معروف / نوعی ازتوپ.

ضرب المثل- زدن مثل یعنی آوردن مثل چیزی درکلام.

ضرغام - /بالکسر/ شیردرنده . و بالفتح غلطست (ازمدار وبحرالجواهر و منتخب).

ضرام - /بکسر اول/ هیزم باریك وریزه که بدان آتش افروزند (ازشرح نصاب).

ضروان-نام دهی است(ازلطائف).

ضرتان- /بالفتح وتشدید راء/ دو زن که در نکاح یك مرد باشد.

ضربان-/ بفتحتین و باءموحده/طپیدن دل و نوعی از دردست که شرائین بشدت تمام حرکت کنند بهندی لپك گویند (از حدودالامراض وشرح نصاب).

ضربه- /بفتح اول وسکون ثانی و

باء موحده/ پانسه که بدان قمار می بازند وآنرا قرعه نیز گویند.

ضره - /بالفتح وتشدیدراء مهمله/ بمعنی زنیکه برزنی آورده شودآنرا بفارسی انباغ گویند ووسنی نیز وبهندی سوت و سوکن گویند هرکدام مردیگر براضره باشد (از منتخب).

ضروری- /بفتح/منسوب بضرورت بحذف تاء .

ضربی - /بفتحتین وکسر باءموحده/ منسوب بضرب که بمعنی شهدست.

فصل ضاد معجمه مع عین مهمله

ضعف - / بالکسر/ دو چندان . و بالفتح، بیهوشی و نقصان عقل. و بالضم سستی وناتوانی بدن (ازمدار ومنتخب ومزیل).

ضعاف - /بکسر/ جمع ضعیف (از لطائف).

ضعف التألیف - آنچه برخلاف محاوره باشد چنانچه دراین مصرعه بعضی کمان برند:

مصرعه

«حکیمی سخن برزبان آفرین»

چراکه فصل میان اسم وامرکه مفید معنی فاعلیت باشد درست نیست.مثال دیگر :

مصرعه

« همه از مهر او خون دل آشام»

ومصرعهٔ ثانی این بیت:

بیت

« در وضوکن به نیمن استنجا »
« دار مردست وری نیمن را؟ »

فصل ضاد معجمه مع غین معجمه

ضغط - /بالفتح/ افشردن و تنگ کردن (ازکشف ومنتخب).

ضیغم -گزنده ودرنده (ازمنتخب).

ضغن - /بالکسر و سکون ثانی / بمعنی کینه(ازمنتخب وشرح نصاب ولطائف).

ضغائن-/ بفتح/ کینهاواحدش ضغینه .

ضغطه - /بالفتح/یکبار فشردن و بالضم سختی ومشقت تنگی و فشارش (از منتخب و بحرالجواهر) .

ضغینه - /بروزن نگینه/ بمعنی کینه (از منتخب وشرح نصاب).

فصل ضادمعجمه مع فاء

ضفیر- /بفتح اول و کسر ثانی / موی سرکه بافته باشند (ازکشف).

ضفائر- جمع ضفیره [بفتح اول و چهارم]که بمعنی موی بافته است.

ضفدع- /بالکسر ودال مهمله نیز مکسوره وعین مهمله/ بمعنی غوك. واین لفظ بفتح دال نیز آمده مگر ضعیف است (از صراح و بحرالجواهر). ودر منتخب بحرکات ثلثه. و نام ورمیست که مانند غوك در حلق پیدا شود.

ضفادع - /بفتح / غوکها و این جمع ضفدع است.

ضفیره - موی پیچیده وجمع کرده برسر (از منتخب).

ضفه ـ /بالفتح و تشدید فا/ کنارهٔ رود (از شرح نصاب). ودرمنتخب بالکسر.

فصل ضاد معجمه مع لام

ضلالت ـ/ بفتح/ گمراهی/(ازمنتخب).
ضلة ـ / بکسر اول و تشدید لام / گمراهی.
ضلع ـ / بالکسر وسکون لام وبکسر اول وفتح لام (ازمنتخب و بحرالجواهر وغیرآن) وبعضی بفتح نیزگفته‌اند/ بمعنی استخوان پهلو.
ضلال ـ / بفتح/ گمراهی (ازمؤید و لطائف اللغات).

فصل ضاد معجمه مع میم

ضماد ـ / بکسر اول/ داروئی که بآب یا بچیز رقیق‌دیگرسرشته براندامی بهن کنند وآنرا بهندی لیپ گویند(ازمنتخب ومؤید وکشف وبحرالجواهر) .
ضمور ـ / بضمتین/ ضعف ولاغری بفتح اول وضم ثانی لاغر(ازبحرالجواهر).
ضمیر ـ / بفتح اول/ اندیشه وخاطر واندرون دل وآنچه دردل‌گذرد ونهانی راز (از مدار و بحرالجواهر وکشف و مؤید ومنتخب). وبضم‌اول وفتح میم نام غلام آنحضرت صلی‌الله‌علیه وآله واصحابه وسلم .
ضمائر ـ جمع ضمیر .
ضمن‌اللفظ ـ صنعتی‌است در علم شعر وآن‌چنان باشدکه‌از میان لفظی لفظ دیگرمذکور سازند چنانچه درین بیت :

بیت

« تو بی‌نظیر جهانی ومن نظرنکنم »
« بجانبی‌که ندارد رخ تو تاب نظر »

ضم ـ / بالفتح و تشدید میم/ بمعنی پیوستن وفراهم آوردن چیزیرا با چیزی ونام حرکتی‌که آنرا پیش‌گویند مگر در کلمهٔ مبنی (ازمنتخب). بدانکه حرکت پیش راضم از آن نامندکه بضم الشفتین، یعنی فراهم آمدن هر دو لب،حاصل میشود(از عبدالرحمن‌حاشیهٔ شرح ملا) .
ضیمران ـ/ بالفتح و یاءتحتانی[ومیم] مضموم/ سپر غم‌که آنرا ریحان و نازبو نیزگویند (از مؤید وکشف و لطائف و مدار) وبضم وفتح میم وبفتح اول وثالث بمعنی سپر غم‌که آنرا ناز بو نیزگویندودر صراح ضومران نوشته بفتح اول وضم‌میم.
ضمین ـ / بفتح اول/ بمعنی ضامن.
ضمن ـ/ بالکسروسکون‌میم/ اندرون (از مؤید وکشف واطائف).
ضمان ـ / بالفتح/ پذیرفتاری (از لطائف) ودر محاورهٔ این‌دیارآنراضامنی گویند.
ضمیمه ـ بمعنی چیزیکه آنرا با چیزی فراهم وجمع‌کرده باشند.

فصل ضاد معجمه مع نون

ضنت ـ / بالکسر و تشدید نون/ بمعنی بخل وبخیلی (ازمنتخب).
ضنك ـ / بالفتح/ تنگ وتنگی در هرچیز (ازمنتخب ولطائف).

ضنین ـ/ بر وزن فعیل/ بمعنی بخیل (از منتخب).
ضنی ـ / بفتح اول وکسر نون/ بمعنی لاغر (از شرح نصاب) .

فصل ضاد معجمه مع واو

ضواحك ـ [بفتح اول و کسر چهارم]چهار دندان‌که میان‌انیاب‌واضراس واقع است (ازمنتخب).و در بحرالجواهر نوشته‌که چهار دندان پیش .
ضو ـ / بالفتح/ روشنی آفتاب .

فصل ضاد معجمه‌مع‌یای‌تحتانی

ضیا ـ / بالکسر/ روشنی‌آفتاب. بدانکه ضیا ازنور قوی‌تر است ونور از سنا قوی‌تر است (از شرح نصاب).
ضیاعات ـ/بکسراول وعین‌مهمله/ زمینهای مزروعه.
ضیر ـ / بالفتح/گزند و نقصان (از منتخب ولطائف).
ضیق النفس ـ تنگی دم و کوته دمی ونام مرضی‌که بهندی دماگویند .
ضیاع ـ / بکسر وعین مهمله/ دهها وزمین‌های مزروعه جمع ضیعه بالفتح (از منتخب‌ولطائف).
ضیف ـ / بالفتح / بمعنی مهمان و مهمانان مفرد و جمع هر دو آمده (از منتخب) .
ضیوف ـ / بضمتین/ مهمانان.
ضیق ـ / بالکسر/ بمعنی تنگی. و بالفتح وتشدید یاء مکسور ، بمعنی تنگ (از منتخب).
ضیغم ـ / بفتح‌اول وسکون تحتانی وفتح غین معجمه/گزنده وشیر درنده (از منتخب).
ضیم ـ / بالفتح/ نقصان کردن در حق‌کسی وستم‌کردن‌وازمضرت‌نه‌اندیشیدن در انتقام .

باب طاء مهمله

فصل طای مهمله مع الف

طأطأ ـ سر پست کردن چنانکه در رکوع کنند. (از بحرالجواهر وغیرها).

طاها ـ نام سورهٔ قرآن و نام پیغمبر صلی الله علیه وآله و سلم چرا که اشارت است از «یاطاهر». (۱)

طاب ـ بوی خوش (از بحرالجواهر).

طامات ـ لاف وگزاف صوفیان که در باب اظهار کشف و کرامات خود و هرزه گوئی [گویند] (از رشیدی و کشف و برهان و بهار عجم و مؤید). ودر سراج نوشته که طامات بمیم بر وزن حاجات در اصل عربیست بتشدید میم وفارسیان بتخفیف استعمال کنند بمعنی اقوال پراکنده وسخنان بی اصل و پریشان که بعضی صوفیان برای گرمی بازار خود گویند. در رشیدی نوشته که طامات جمع طامه بتشدید میم، بمعنی داهیه وحادثهٔ عظیم، مگر در فارسی بتخفیف بمعنی سخنان بلند صوفیه مستعمل میشود.

طاغوت ـ /بضم غین معجمه و تاء فوقانی/ نام بت و نام دیوی (از لطائف).

طالوت ـ نام سرداری از بنی اسرائیل که سقا بود با جالوت نام کافر جنگ کرد و داود علیه السلام که از سپاهیان طالوت بودند جالوت را کشتند طالوت وعده‌ها که از داود علیه السلام کرده بود از آن برگشت ودشمن گردید بعد مردن او داود علیه السلام ملک راندند (از منتخب و لطائف).

طالح ـ /بکسر لام و حای مهمله/ مرد بدکردار که ضد صالح باشد.

طامح ـ /بکسر میم/ سرکش و بلند (از منتخب).

طافح ـ /بکسر فا و حاء مهمله/ بمعنی بدمست که پرشده باشد از شراب (از کشف و بحرالجواهر).

طاس ـ /بسین مهمله/ دراصل فارسی تاس است بتاء قرشت، فارسی زبانان عربی دان بطاء حطی نویسند و رواج گرفت، از عالم طپیدن وطلا. و بمعنی طشت کلان و کاسهٔ کهری(۲) و نیز نام جامهٔ زرتار (از چراغ هدایت) ودرمنتخب نوشته ظرفیست که در او آب وشراب خورند وهیچ نگفته که معرب است و در شرح نصاب نوشته

۱ـ درقرآن کریم : طه.
۲ـ با هاء آمیخته بطاء.

که طاس از لغات مولده است یعنی عربی نیست بلکه از آن گرفته اند.

طاقدیس ـ /بقاف ودال مهمله و یاء معروف وسین مهمله/ نام تخت خسرو پرویز که طول آن یکصد وهفتاد ذراع و عرض آن یکصد و بیست ذراع و مکلل بجواهر بود ودر سراج تفصیل آن بسیار نوشته است تطویل پنداشته ننوشتم.

طائر قدس وطاوس عرش ـ جبرئیل علیه السلام.

طالع ـ /بکسر لام/ بمعنی برآینده وصعودکننده. و باصطلاح منجمان برجی که هنگام ولادت یا وقت سؤال چیزی از افق شرقی نمودار باشد واثر هرطالع از دوازده گانه در نحوست و سعادت علیحده است (از منتخب).

طارف ـ /بکسر راء مهمله/ مال که تازه و نو و بهتر باشد (شرح نصاب از یوسف بن مانع)

طائع ـ فرمانبردار (از منتخب).

طائف ـ طوف کننده. وخیال که در خواب نماید. ونام ناحیهٔ است قریب مکه درملک حجاز بسبب آنکه جبرئیل علیه السلام آن ناحیه را بدست گرفته گرد خانهٔ خدا طواف نموده بود (از منتخب وغیرآن).

طابق ـ /بفتح باء موحده/معرب تابه. وآن ظرف آهنی است مدور که برآن نان بپزند.

طارق ـ /بکسر راء مهمله/حادثهٔ شدید و ستاره که قریب بصبح طالع شود وهرشیئی که بشب ظاهر شود وکسیکه بشب راه رود ازین باعث دزد وساهر را نیز طارق گویند (از لطائف).

طابق ـ /بکسر لام/ صاحب رهائی یعنی رها (از شرح نصاب).

طاق ـ بناء خمیده ومحراب و نوعی از جامهٔ پوشیدنی وآن فرجی وجبهٔ پنبه دار باشد. وبمعنی تنها وفرد که ضد جفت باشد ونام درختی (از منتخب و برهان). ودر شرح نصاب ودر رسالهٔ معربات نوشته که طاق بمعنی بناء خمیده ومحراب معرب تاك است وبمعنی فرد که ضد جفت باشد معرب تاست درینصورت قاف درآخر زیاده کرده اند.

طاخك ـ /بفتح خاء معجمه/ ثمر آزاد درخت (از بحرالجواهر).

طابق النعل بالنعل ـ بمعنی مطابق کنندهٔ کفش باکفش یعنی قدم نهنده برقدم پیش روندگان. و بفتح باء موحده و فتح قاف، بمعنی آنکه مطابق آمد کفش باکفش وباینمعنی درجایی استعمال کنندکه این چیز بآن مطابق آمد، مگر در بهار دانش وجه اول است که سابق مذکور شد.

طائل ـ /بکسر همزه/ بمعنی فائده (از منتخب).

طارم ـ /بفتح راء مهمله وضم آن نیز/ بمعنی خانهٔ چوبین وخانهٔ بلند و بالاخانه واین لفظ معرب تارم است (از بحرالجواهر وبهار عجم وکشف ومدار ومؤید). ودر برهان بفتح راء مهمله فقط. و در سراج بفتح وضم راء هردو نوشته. ودرمصطلحات گفته که درحرکت راء طارم اختلاف است بعضی مفتوح وبعضی مضموم آرند وسالك قزوینی مکسور آورده چراکه باابوالمکارم قافیه ساخته.

طالقان ـ نام شهری (از لطائف). (۱)

۱ـ باین نام درایران چند ناحیه وشهر بوده وهست وازآنجمله است طالقان قزوین واصفهان وطالقان میان بلخ و مرو.

طاعون - /بضم عین مهمله/ ورمی بود که در خصیه یا پستان یا بغل یا بن ران واقع شود از مادهٔ سمی که عضو را فاسد کند وقی وغیثان وغشی و خفقان همراه آن بود (از کفایهٔ منصوری) ودر لطائف شآمت ومرگ‌عام. ودر بحرالجواهر نوشته که بثره‌ای باشد کوچك مانند باقلا سرخ یا سیاه باسوزش بسیار. ودر حدود الامراض مرقومست که بثره‌ای باشد بقدرکنار صحرائی باکبودی وسوزش وتب وبائی لازم اوست.

طاعن - تیر زننده و طعنه زننده (ازمنتخب).

طاجن - / بفتح جیم عربی/ بمعنی تابه‌که چیزی را برآن بریان کنند (از شرح نصاب).

طاوس علوی‌آشیان - کنایه‌از آتش.

طاحونه - /بضم‌حاءمهمله وحرف پنجم نون/ بمعنی‌آسیا وطاحون نیز آمده (ازشرح نصاب).

طائرسدره - جبرئیل علیه السلام (ازبرهان).

طابه و طیبه - هر دو نام مدینهٔ منوره (ازشرح نصاب).

طاقه - یکعدد جامه (از برهان) و در شرح قران السعدین نوشته که چنانکه در اسپ رأس ودرفیل‌زنجیرآرندوهمچنین درجامه طاقه مستعمل‌کنند. و طاقه بمعنی توانائی ویك تو رسن وپارهٔ سبزه.

طائفه - بمعنی‌گروه مردم و پارهٔ از چیزی (ازمنتخب).

طاری - ظاهرشونده برکسی وناگاه فرودآینده ازجایی (ازمنتخب).

طاغی - /بکسر غین معجمه/ از حد درگذرنده وکسی‌که از حد طاعت وادب درگذشته باشد واین‌مأخوذ از طغیان‌است. وجائی درگلستان‌کنایه از فرعون.

طاقی - /بقاف/ نوعی از کلاه (از برهان).

طامهٔ کبری - /بتشدید میم و ضم کاف وفتح راء/ بمعنی قیامت.

طاهرتاتی - /بدو تای فوقانی بفك اضافت یعنی باسقاط‌کسره‌که در میان این صفت وموصوف بود/ علم شخصی است‌که طاهرنام داشت والکن بود بجای قاف و کاف تاء میگفت واویکی‌ازملازمان میرزا مهدی‌که معشوق میرنجات بود (از شرح گل‌کشتی).

طافی - /بکسرفا / آنچه برسرآب از سبکی ولطافت بالابرآید ضد راسب وراسب‌آن چیزاست‌که درآب و مثل آن ته‌نشین شود مانند درد.

طاس‌بازی - نوعی‌ازبازی‌بازیگران آنچنان باشدکه‌طاس را بهوا انداخته بر سرچوبی یا نی‌میگیرند وبرآن میگردانند وبمعنی شعبده‌بازی نیزآمده وگاهی مراد ازآن فریب باشد (از چراغ هدایت).

طائی - منسوب بطی‌که قبیلهٔ‌است درعرب‌که حاتم منسوب‌آنست و در لفظ طی دو یاءاست اول مدغم دوم مدغم‌فیه، چون یاء نسبت‌که در عربی مشدد میباشد درآخرآن‌درآوردند بجهة ثقالت اجتماع

چهار یاءاز هردو یاء اصلی‌اول راباالف بدل‌کردند وثانی را بهمزه. فارسیان یاء نسبت لفظ عربی را بتخفیف خوانند.

فصل طای‌مهمله مع‌بای موحده

طباطبا - /بفتح هردوطاء مهمله/ لقب اسمعیل بن ابراهیم بن حسن بن علی علیهم‌السلام زیراکه درزبان لکنت داشت و بجای قاف طا میگفت آورده اند که در ایام خرد سالی بروز عید والد بزرگوار او باو فرمود چه نوع جامه برای تو مهیاکنم اوگفت طباطبا یعنی‌قبا قبا ازآنروزاسمعیل را لقب‌طباطبامشهور گشت واولاد اوراسادات طباطبائی‌گویند (ازمنتخب وغیره).

طبطاب - /بالفتح/ چوگانیست‌که سرآن مانندکفچه سازند و گوی در آن نهند و برهوا افکنند چون بفرود آمدن رسد باز طبطات بروزنندهمچنین نگذارند که برزمین‌آید تاازهال نگذارند وبفارسی آنرا تختهٔ‌گوی بازی‌گویند (ازمنتخب و صراح).

طب - /بهرسه‌حرکت وتشدید با/ پچشکی ونرمی وسحر (ازمنتخب).

طبابت - /بکسر/ بزشکی (ازکشف).

طبا شیرصبح - کنایه‌ازسفیدی‌صبح صادق (ازبرهان).

طبخ - /بالفتح وخاء معجمه/ پختن وپزاندن.

طبیخ - آب چیز جوشانیده شده.

طباخ - /بالفتح‌وتشدید باءموحده/ بمعنی پزنده‌طعام. وبمعنی باورچی‌مستعمل.

طبرزد - بمعنی نبات معرب تبرزد چون بسیارسخت باشدگویاکه اطرافش‌را به‌تبر تراشیده اند یا آنکه بسبب سختی به تبرشکسته شود (از منتخب و رسالهٔ معربات).

طباق‌الاضداد - /بکسراول/موافق کردن چند چیزکه ضد همدگر باشند یعنی در پی یکدیگرآوردن‌آنها.

طبا شیر - معرب تباشیر، و آن دوائی‌باشد سفید مائل‌بقدری‌کبودی‌بهندی بنساوچن‌گویند (ازبحرالجواهرومنتخب).

طبلك باز - نقارهٔ‌کوچك باشد که بازداران ومیرشکاران همراه خود دارند هرگاه‌که صید برابرزمین‌نشسته یا درآب شناور بینندآن نقاره را میزنند تا ازآواز آن صید ازجای خود برخاسته بپروازآید وایشان بازرا برآن سردهند. و این از سراج مستفادست.

طبس - /بفتحتین وسین مهمله/ نام شهری از خراسان.

طبع - /بالفتح/ سرشت مردم‌که بر آن آفریده شده. و مهرنهادن برنامه و سکه زدن برسیم و زر و بمعنی‌نقش‌کردن (ازمنتخب‌ولطائف).

طباع - / بالفتح‌وتشدید با/صاحب طبیعت زکی. وبمعنی‌کوزه‌گر نیز آمده.و بکسر اول وتخفیف با، سرشت و خوی مردم‌که زائل نشود (ازمنتخب وبهارعجم وکشف)ومیرنوراللهٔ درشرح‌گلستان‌نوشته‌اند که طبـاع بکسر، بمعنی طبیعت وسرشت

مردم. وطباع در جائی استعمال نمایند که صاحب آنرا شعور باشد و طبیعت را در مقامی استعمال کنند که صاحبش را شعور نبوده باشدوطبع را در هردو محل آرند، کذا فی بعض المعتبرات. ولفظ طباع بکسر اول، جمع طبع وجمع طبیعت هم میتواند شد چنانکه بحار جمع بحر و صباح جمع صبیحه (مستفاداز فصول اکبری وشافیه).

طباق- /بکسر/موافق کردن‌دو چیز را با هم وطبقاتی که بعضی بر بعضی باشند (ازمنتخب).

طبق-/ بفتحتین/ موافق‌و برابر یعنی هرشیئی که برابر‌آن شیئی دیگرباشد (از منتخب ومزیل) وظرف معروف‌و نام علتی است که اسپ را پیدا میشود .وآن ورمی است که گردناف‌اسپ. بهمرسد ودرلطائف نوشته که بکسراول‌وسکون بابمعنی طریق ودستور. ودرمصطلحات" نوشته طبق عملی است که زنان حکه باهم‌کنند صرف‌مالیدن وسائیدن عضو مخصوص‌است با یکدیگر.

طبل- /بفتح اول‌وسکون باءموحده/ نقارهٔ کلان. و بفتحتین، چنانکه شهرت دارد غلط است .

طپیدن-/ بفتح‌اول‌و کسر باء فارسی/ مبدل تپیدن دراصل بمعنی گرم شدن است چون‌کمال گرمی‌را بیقراری لازم‌است‌لهذا مجازاً بمعنی غلطیدن می‌آید .

طبل از زیرگلیم بر آمدن - کنایه ازظاهرشدن رازکسی.

طبل درزیرگلیم بودن- کنایه ازپوشیده ماندن رازکسی.(۱)

طبل‌خوردن - رمیدن وخود را کناره‌کردن (از مصطلحات).

طبرخون- بید سرخ (ازبرهان)و درمدار چوبیست سرخ رنگ تلخ‌مزه ودر مجموع‌اللغات‌وفردوس‌اللغات بمعنی‌صندل سرخ نوشته .

طبانچه - دراین‌لفظ بجای‌طا تاء فوقانی نوشتن صحیح باشد چرا که لفظ فارسیست (ازمزیل)وخان‌آرزو درخیابان نوشته‌که طبانچه ازمدار بباء موحده‌معلوم میشود وفصحاء عراق بباء فارسی‌خوانند. مؤلف گوید که طـاء مطبقه در فارسی نیامده و متأخرین بسبب اختلاط عرب و عجم‌که دربعض‌الفاظ تصرف‌گونه کرده‌اند برخی را بطاء مطبقه نوشته‌اند مثلا طلا وطپیدن وطپانچه وغیره‌تم‌کلامه.

طبله -/ بالفتح/ صندوقچهٔ کوچك .

طبائع اربعة- اول سردتر؛ ودوم سرد خشك؛ سوم‌گرم‌تر؛ چهارم‌گرم‌خشك.

طبعی- /بفتح‌اول وفتح باءموحده وکسرعین مهمله/ منسوب به‌طبیعت چراکه حرف ثالث را اگریا باشد درحالت‌نسبت حذف‌کنند چنانچه مدنی منسوب بمدینه.و بهمین حرکات نام فنی ازفنون حکمت. و بفتح اول وسکون ثانی، نیزآمده در این صورت منسوب بطبع شد.

طبقری - /بالفتح وقاف نیزمفتوح/ نام مقامی وقیل‌طبقچه (ازکشف‌و برهان).

طبی- /بالکسرو بالضم/ پستان.(۲)

۱- ظاهراً کنایه ازبی‌فایده بودن رازپوشی است.
۲- درمنتهی‌الارب: سرپستان .

چارپایه (۱) (ازمنتخب وصراح).

طبری-/ بفتحتین/ کنایه ازلب‌معشوق منسوب‌بطبر، دراینجا مخفف‌طبرزدست که بمعنی نبات باشد .

فصل طای مهمله مع حای مهمله

طحلب -/ بالضم ولام مفتوح وباء موحده/ سبزی که برآب استاده جمع‌میشود بهندی کائی گویند (از منتخب).

طحال-/ بکسراول/سپرز.و بضم‌اول بیماری است که در سپرز بهمرسد (از منتخب).

طحن- /بفتح اول و سکون ثانی/ آردکردن غله وغیره (ازمنتخب) .

فصل طاء مهمله مع راء مهمله

طرفا- /بالفتح‌وحرف‌سوم‌فا/درخت گز که بهندی جهادگویند .

طروب- /بفتح‌اول‌وضم ثانی/بمعنی شادمان. وبضمتین ، شادیها (از لطائف).

طریقت- راه ودراصطلاح سالکان تزکیهٔ باطن، و شریعت تزکیهٔ ظاهرست واینمعنی‌راخان‌صاحب‌عبدالکریم‌خان‌مغفور از منهاج تحقیق کرده‌اند .

طراوت- تازگی(ازمنتخب) و بمعنی تری .

طرائیت - بدو ثاء مثلثه [وفتح اول] نام میوه‌ای [بفارسی بل‌گویند] (از برهان).

طرح- / بالفتح / انداختن و دور کردن‌وقائم‌کردن بـنای مکان . ونمونـهٔ عمارت نو و بمعنی نقاشی وکناره گرفتن ازکاری (ازلطائف ومنتخب) و درچراغ هدایت بمعنی‌فروختن‌جنسی بزوربررعایا. ودرخیابان نوشته‌که‌طرح‌رسمیست مقرر که حکام ظالم‌جنس‌خود راقیمت افزوده‌برعایا وزیردستان دهند .

طراح - /بالفتح و تشدید ثانی و حاء مهمله/ بمعنی نقاش.

طرد -/ بالفتح بروزن‌مرد و بفتحتین نیز/ بمعنی راندن‌ودورکردن واستعمالش اکثر درگریزانیدن هوام باشد مثل مکس وزنبور وموش وپشه ومار (ازمنتخب و ولطائف وکشف وغیره).

طرفدار - / بفتحتین / پادشاه عظیم‌الشأن وحاکم سرحدنشین (ازرشیدی و برهان).

طرار- /بالفتح وتشدید را / بمعنی تیززبان و دزدوگره‌بر (۲) (ازبرهان و خیابان). وطرارمأخوذست ازطر که بفتح‌و تشدید، تیزکردن و بریدن باشد.

طریر- / بروزن فقیر/ مرد خوب صورت و خوش لقا (از منتخب).

طرائر-/ بفتح/خوبصورتان‌وچیزهایی که تیز وروان باشد.

طر-/ بالفتح وتشدید/ بمعنی تیزکردن پیکان وبریدن وشکافتن. و بالضم، بمعنی همه وجمیع (از منتخب ولطائف).

۱- یعنی: چهارپای .
۲- دربرهان ومنتهی‌الارب: کیسه بر.

طرر - /بضم طاء و فتح راء اول / موی پیشانیها وکرانهای هرچیزووادیها و نقوش جامه و کنارهای بام واین جمع طرة است. (ازصراح ومنتخب وغیر آن)

طراز - /بکسر/ نقش ونگار هرچیز ونقش وعلم جامه وبمعنی سجاف. وبفتح، نام شهری حسن‌خیز ازحدود ترکستان و بهردو معنی معرب ترازست (ازقاموس و لب‌الالباب ومدار وبهار عجم وبرهان و زبدة‌الفواید وابراهیمی) .

طرابلس - /بضم اول وباء موحده وضم لام و سین مهمله/ شهریست بشام و شهری است بمغرب واین لفظ رومی‌است ومعنی‌آن بزبان رومی سه شهرست (از منتخب) ودرخیابان نوشته که طرابلس بفتح اول وضم بای موحده ولام، بلدهٔ‌است از شام وبلدهٔ از مغرب وبعضی‌گویند که لفظ رومی است و معنی آن بزبان رومی سه شهراست (ازمنتخب) و در خیابان نوشته که طرابلس بفتح‌اول وضم بای موحده و لام، بلدهٔ است ازشام وبلدهٔ از مغرب و بعضی‌گویند که لفظ رومیست بمعنی‌معموره چنانکه درقاموس است .

طرطوس - /بفتح/ نام پهلوانی و نام دیه پررونق.

طروسیقوس -/ بضمتین وهردوواو معروف. و**طرسیقوس** -/ بالضم/هر دویکی است، نام‌پادشاهی ازنصاری وبعضی‌گویند حکیمی بود نصاری (ازمؤید وغیره) .

طرئی - غریب ونادر ونوزاده(از لطائف‌ومنتخب).

طرائف - چیزهای لطیف وخوش و مالهای نو وتازه.

طرف - /بفتحتین / کناره و بمعنی جانب وپاره ازچیزی وحصه. وبفتح‌اول‌و سکون راء مهمله، بمعنی چشم و جنبانیدن چشم وجنبانیدن پلك و نگریستن و بمعنی گوشه‌وکناره وباستعمال‌فارسی بمعنی‌کلیچه کمرکه برای آرایش بندند و بمعنی بند زرونقره‌که برکمر بندند وبمعنی ساخت اسپ هم آمده (از بحرالجواهر ومدارو برهان وکشف ورشیدی ولطائف‌ومنتخب ومؤید). وباستعمال فارسی‌طرف بفتحتین، بمعنی مقابل (ازمصطلحات وبهار عجم) و درچراغ‌هدایت‌نوشته که‌طرف بفتحتین، لفظ عربیست مگرفارسیان بمعنی حریف‌استعمال کنند وگاهی بمعنی وقت‌آید چنانچه‌طرف صبح‌وطرف شام. ونیزدرمصطلحات نوشته که طرف بفتحتین بدون صله لفظ بستن بمعنی فائدهٔ‌آمده‌است. و بضم اول و فتح ثانی جمع طرفه که بالضم ، بمعنی معشوق مستعمل میشود. وطرف بالکسر، بعربی بمعنی اسپ خوش اصل وکرانمایه (ازکشف و مدار وشرح نصاب).

طرق - /بالضم‌وبضمتین/ بمعنی‌راهها این جمع طریق‌است (ازمؤید ومنتخب و غیره) .

طریق - راه واین مأخوذ از طرق که بالفتح است ، بمعنی کوفتن چون پای

روندگان راه را میکوبدلهذاراه راطریق گفتند. (ازشرح نصاب) وبمعنی خجل نیز آمده وطریق باصطلاح رمل نام‌شکلیست از اشکال شانزده‌گانهٔ رمل.

طراق - / بـالفتح / آوازیکه از زدن تازیانه برآید .

طربال - /بالکسر وحرف سوم باء موحده/ بمعنی منارهٔ بلند وهربناء بلند و صومعهٔ بلند (ازمنتخب) .

طرفدارپنجم - کنایه ازمریخ چه فلك پنجم جای اوست(ازبرهان وسراج).

طرم - / بالکسر / شهد غلیظ (از منتخب وشرح نصاب).

طرف‌بستن - حاصل‌کردن و فائده نفع برداشتن‌چه‌طرف بمعنی‌کلیچهٔ‌کمراست وبستن‌آن موجب زینت‌است (از رشیدی وبهارعجم وسراج‌وچهار شربت) و وجه تسمیه‌که مذکور شد(ازرشیدی).

طرفةالعین - /بفتح طاء مهمله و سکون را/ یکبار برهم زدن پلك چشم(از منتخب‌ومزیل) وکسانیکه بضم‌طاء خوانند محض غلط.

طرف شدن - مقابل وحریف شدن (از مصطلحات)

طرف‌گرفتن - حمایت‌کردن وگوشه نشینی (ازبرهان وسراج).

طرح کردن‌وریختن‌وافشاندن بنای چیزی انداختن.

طرقوا زن - /بفتح/ نقیب وچوبدار (ازبرهان).

طرخان - / بالفتح / نام پادشاه ترکستان . و شخصیکه پـادشاه خدمات خود او را معاف‌کرده باشد . و نام ترهٔ خوردنی (ازبرهان وسراج).

طرخون - /بالفتح و خاء معجمه/ درختیست که‌عاقرقرحا بیخ‌آنست(ازبرهان) ودر سراج نوشته‌که چوب بید سرخ است واین معرب‌است.

طریان - /بفتحتین/ حادث شدن و وارد شدن چیزیست درچیزی (شرح نصاب ازیوسف‌بن مانع).

طرقوا - /بفتح اول و تشدیدراء مهملهٔ‌مکسور وضم‌قاف‌ودرآخر الف‌زائده غیر ملفوظ علامت واو جمع / صیغهٔ امر حاضرست بمعنی راه دهید و یکسو شوید، معمولست که نقیبان‌عرب پیش‌سلاطین‌طرقوا طرقوا میگویند.

طرفه - /بفتح وحرف‌سوم فا/ یکبار چشم برهم زدن ونقطهٔ سرخی‌که در چشم پیدا شود از ضرب‌وسقطه. ونام منزل نهم از منازل قمروآن دوکوکب است بمنزلهٔ دو چشم برج اسد (از منتخب وکشف و برهان وغیره) وبالضم چیز نو وخوش و مجازاً بمعنی معشوق.

طره - /بالضم وتشدید راء/ بمعنی زلف وموی پیشانی وکناره هرچیزوعلاقه مقیش وبمعنی سقفی‌که از چوب و خشت بردروازه‌هاسازندوآنرا باران‌گریز گویند وبهندی چهجا نامند (ازمنتخب وصراح و بهار عجم و مصطلحات وچراغ هدایت و برهان) .

طراوه - /بفتح اول وواو/ جامهٔ رنگین‌که برسر علم و نشان بندند. و در مؤید بجای واو دال مهمله نوشته.

طریده ـ /بفتح اول و یای معروف/ بمعنی حمله غالباً مشتق از طرد، که بمعنی گریزانیدن‌هوام باشد(از بهارعجم ومدار) وخان‌آرزو درشرح سکندرنامه نوشته که طرید معرب ترید‌که بمعنی شور سمت (؟) ومؤلف‌گوید میتواندکه طرید بکسراول ویاء مجهول، امالهٔ طراد باشدکه بمعنی یکدیگرحمله آوردن‌است(کذافی المنتخب) اگر ازمعنی اشتراك و تقابل تجرید‌کرده بمعنی حمله آوردن‌گویند مضایقهٔ ندارد .

طریق گشته ـ بمعنی شرمنده شده (ازشمسی)مؤلف‌گویدکه طریق دراصل بمعنی کوفته ومضر و بست‌خاطر آدم‌خجل‌وشرمنده نیزکوفته میباشد .

طریقه ـ روش ومذهب‌و نزدمنجمین مدت طی کردن‌قمرمسافت‌این‌پانزده درجه از نوزدهـم درجه میزان کـه محل هبوط شمس است تا سوم درجه عقرب که محل هبوط‌قمراست واین‌مدتیست‌که تقریباً یك شبانه‌روز ودو بهر باشدطریقهٔ‌محترقه نامند وبغایت منحوس‌است.

طرفی ـ /بالفتح و یای‌مجهول/ بمعنی اندکی (ازخیابان) .

طری ـ / بفتح اول وکسر ثانی و تشدید تحتانی/ بمعنی تازه و نو.

طراحی ـ/بالفتح‌وتشدیدراء مهمله و حای مهمله/ بمعنی نقاشی. (مستفاد از لطائف).

فصل طای مهمله مع سین مهمله

طسوج ـ / بالفتح و تشدید سین مهمله وواو معروف وجیم عربی/ کرانه وناحیه وربع دانگ‌که‌مقدار دوحبه‌است معرب تسو (از منتخب).ودررسالهٔ اوزان نوشته‌که طسوج بیست‌وچهارم‌حصهٔ هرچیز را گویند .

فصل طای مهمله مع شین معجمه

طشت ـ معرب تشت.معنی معروف است (از سراج).

طشت‌گر وکاسه‌گر ـ هر دو نام سازنوازکه در زمان سابق‌بوده.

طشت‌کسی‌ازبام افتادن ـ رسوا شدن کسی وفاش شدن راز کسی (از چار شربت).

طشت وخایه ـ نوعی از بازی‌که بیضهٔ مرغ را خالی کرده از شبنم یا از سیماب پرکنند و در طشت نهاده بآفتاب گذارند بیضه برقص می‌آید. و کنایه از آسمان وزمین (ازبرهان).

فصل طای مهمله مع عین مهمله

طعم ـ /بالفتح/مزه ولذت./ بالضم/ خوردنی یعنی طعام وطعمهٔ مرغ (ازصراح ومنتخب ومؤیدوکشف).

طعان ـ /بکسر اول/ نیزه زدن و نیزه‌زنندگان باین معنی جمع طاعن‌است .

طعن ـ /بالفتح/نیزه‌زدن وعیب‌گیری کردن درکارکسی (ازمنتخب) ودرقاموس بمعنی سیر ورفتار نیزآورده.

طعمه ـ /بالضم/ خورش وروزی . و/بالفتح/ یکبارچشیدن (ازمنتخب وصراح ومؤید ومدار).

طعنه ـ /بالفتح/ یکبار نیزه‌زدن و عیب‌جوئی کردن (ازمنتخب).

فصل طای مهمله مع غین معجمه

طغرا ـ /بالضم/نوعی ازخط پیچیده حروف که بآن خط بر فرمان پادشاهان القاب‌نویسند ظاهراً این‌لفظ ترکیست(از بهار عجم وبرهان). و در مناظر الانشاء نوشته که طغرا خط سطبری باشد بخط پیچیده‌که القاب و اسم سلطان باشد مثل السلطان‌الاعدل‌الاعظم جلال الدین اکبر پادشاه غازی.

طغاج ـ/بالفتح‌ودرآخرجیم‌فارسی/ نام ولایتی از ترکستان.وصحیح این لفظ طمغاج است بتقدیم میم‌برغین‌معجمه‌چنانکه دربرهان وسراج است.

طغرل ـ /بضم اول وسکون ثانی‌و کسر راء مهمله/ نام پادشاهی‌ازپادشاهان سلجوقی. وبضم اول وثالث بروزن بلبل جانوریست شکاری طائرمثل باز و عقاب (ازبرهان وسراج ومدار و بهار عجم) و درچار شربت نوشته‌که تغرل بتاء فوقانی درترکی بحری راگویندکه طائر شکاری معروف‌است مؤلف‌گویدکه تغرل بتا مبدل همین است.

طغان ـ /بضم/نام یکی‌از پادشاهان ترک بتخفیف، طغیان نیزآمده .

طغیان ـ /بضم/ ازحددرگذشتن(از منتخب ولطائف) ومجازاً بمعنی افزونی وکثرت استعمال این در افزونی چیزهای نامرغوب وازین‌باعث‌گاهی بمعنی ظلم و بیفرمانی آمده.

طغرل شدن ـ مردن‌سلاطین جغتائی (ازچارشربت).

طغانشاه ـ /بضم اول/ نام پادشاه عظیم‌القدر از اولاد افراسیاب (۱).

طغیانی ـ بزیادت یا در آخر لفظ طغیان ظاهراً درست نباشد چراکه طغیان خود مصدراست حاجت‌بیاء مصدری‌ندارد مگرآنکه گوئیم معمول فارسیانست که در آخر بعض مصادر یای مصدری زائدکنند چنانچه فضول وفضولی وخلاص و خلاصی وسلامت وسلامتی.

فصل طای مهمله مع فای

طفل باشد (؟) ـ کنایه از ماه .

طفولیت ـ / بفتح اول و تشدید یای تحتانی/ بمعنی‌کودکی وطفلی. واین مصدر جعلیست‌بزیادت واو،بخلاف‌القیاس ونظیر این رجولیت.

طفیف ـ قلیل وناتمام (ازمنتخب).

طفل ـ /بالکسر / نوزاده از آدمی وحیوان ومفردآمده (ازمنتخب).

طفیل ـ /بضم اول وفتح‌ثانی/ اسم شاعرکوفی‌که ناخوانده در مجالس طعام

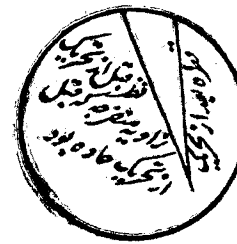
۱ـ طغان شاه فرزندالب ارسلان سلجوقیست وممدوح ازرقی شاعر.

میرفت (ازمنتخب) و مجازاً هرشخص که بدون طلب همراه‌مردم بدعوت رودو گاهی مقلدین یاءدرآخر زائدکرده‌طفیلی گویند. وگاهی لفظ طفیل درمحاور. مجازاً بمعنی وسیله وذریعه آیدو گاهی یاءطفیلی مصدری باشد بمعنی طفیل شدن.

طفل‌هندو ـ مردمك چشم (از برهان).

طفل‌چهل‌روزه ـ کنایه از آدم علیه‌السلام ازآنکه درچهل روز طینت او سرشته شد (ازسراج).

طفره ـ /بفتح اول و سکون فا/ برجستن وفرصت انداختن وفاصله که‌میان کاری افتد (از منتخب وکشف وصراح)و نزداهل حکمت‌طفرة الزاویه، عبارتست‌از اینکه شیئی صغیراکبرگردد از شیئی کبیر بی‌آنکه مساوی‌کبیرشود وتقریرش اینکه زاویه‌که پیدا میشود فیمابین محیط‌دائره وقطرآن اعظم باشد از جمیع زاویه‌های حادکه پیدا شوند درمیان دوخط مستقیم و برهانش‌مذکوراست ودر مقالهٔ ثالثهٔ تحریر اقلیدس وقتیکه اندك حرکت دادیم سر قطر را بجانبی با وجودثابت ماندن سر دیگرش پس‌ازین حرکت آن زاویهٔ حاده که از هرسه اقسام‌زاویه صغیرتربودناگاه زاویهٔ منفرجه گردیدکه‌اکبراقسام خودست ونگشت در اثنای حرکت مذکور زاویه قائمه که‌متوسط‌الحال بوددرخردی وکلانی واین نیست مگرطفره که شیئی‌صغیرباشیئی متوسط برابر نشده ناگاه کبیر گردد و صورتش اینست:



طفاوه ـ /بضم اول وحرف چهارم واو/ بمعنی دائره‌که گردآفتاب واقع‌شود ودائرهٔ‌گردماه را هاله‌گویند (ازمنتخب).

فصل طای مهمله مع قاف

طقطق ـ /بفتح اول / آواز با هم زدن دو چیز سخت (ازلطائف).

فصل طای مهمله مع لام

طلا ـ /بالکسر/ دوائی رقیق‌که بر عضو بمالند و بمعنی زر سرخ و صاحب رشیدی نوشته‌که غالباً لفظ طلا معرب‌تله است‌که لفظ هندیست بکسرفوقانی وتشدید لام بمعنی، زروبمعنی ملمع‌کردن و ملمع نیزآمده است و در سراج نوشته که طلا بمعنی زر سرخ در اصل بتاء قرشت بود بسبب اختلاط عجم و عرب بطاء مطبقه نوشته اند حتی‌که مطلا بمعنی زر اندوده استعمال‌کنند .

طلوب ـ /بفتح اول / بمعنی طالب (ازلطائف) .

طلاب ـ /بالضم وتشدیدلام بروزن جلاب/ جمع طالب .

طلب ـ /بالضم وسکون لام و باء موحده/ معرب تلب، بمعنی‌گروه مردم(از برهان ولطائف وسراج).

طلعت ـ /بالفتح/دیدارودیدن روی (ازمنتخب وصراح).

طلاقت ـ /بفتح وحرف‌چهارم‌قاف/ بمعنی‌کشادگی زبان وتیززبانی ولقلقه(از بحرالجواهر وکشف ومنتخب).

طلح ـ /بالفتح‌وحاء مهمله/درختیست بزرگ خاردار در ریکستان‌وبمعنی‌شکوفهٔ خرما وبمعنی درخت موزکه بهندی کیله گویند (ازمنتخب وشرح نصاب ومدار).

طلاء دست افشار ـ نوعی از زر بیش قیمت که خسرو پرویز داشت مانند موم نرم بود چنانکه در زر دست افشار صاحب جهانگیری وبرهان نوشته.

طلع ـ /بالفتح/ شکوفهٔ خرما (از منتخب).

طلوع ـ برآمدن‌آفتاب وهرستاره وبمعنی مطلق برآمدن برکوه وجز آن (ازمنتخب).

طلاق ـ /بفتح/ رها شدن زن ازقید نکاح وبمعنی‌کشادگی وروانی وآزادگی ونشاط نیزآمده .

طلق ـ /بفتح اول و سکون ثانی / دردیکه زنانرا بوقت زادن پیدا شود و آنرا دردزه نیزگویند. ونوعی‌ازسنگ‌که سفید وبراق وطبق‌برطبق‌باشدآنرا ابرق نیزگویند وچون ابرق محلول را برچیزی بمالند آتش‌آن‌چیز را نسوزد (ازمنتخب وصراح وغیره) ومجازاً بمعنی شراب‌آید بمناسبت‌آنکه ابرق محلول‌که مانند آب میشود اکسیراعظم است‌وشراب را نیزدر فوائدقریب‌اکسیردانندو بهمین‌جهت شراب را طلق‌روان نیزگویند. ودرحدودالامراض برای معنی‌دردزه بفتحتین نوشته. وبالکسر حلال ورها شده‌وبرآمده ازچیزی چنانکه درمنتخب وصراح است .

طلق محلول ـ آنچه کیمیاگران بحکمت‌وترکیبات‌ابرق‌رامثل‌آب‌میگردانند واین اکسیر اعظم است.

طل ـ /بالفتح و تشدید لام/ باران قطره‌های باریك.وبمعنی شبنم (ازمنتخب).

طلل ـ /بفتحتین/ جسم‌وکالبد و تن‌و جثه‌و نشانهای‌خانهای‌ویران. اطلال[بالفتح] جمع‌آن (ازمنتخب و برهان).

طلسم ـ /بکسر تین/آنچه‌خیالهای موهوم بشکل عجیب درنظرمی‌آرند ونیز شکلی وصورتی مهیب‌که برسر دفائن و خزائن تعبیه‌کنند (از مدار وبهار عجم و کشف) وازبعض‌کتب دریافت شده‌که‌طلسم ازاجزای‌ارضی وسماوی‌ساخته میشودیعنی ازبعض ادویه‌وساعات‌مخصوصه.فقیرمؤلف گوید که ظاهراً لفظ یونانی است عربی نیست چه در تقدیر عربی بودن بکسرتین آمدن این لفظ وجهی ندارد چراکه این وزن درکلام عرب نیامده اگرعربی‌بودی بکسر اول وفتح‌ثانی بروزن قمطرآمدی.

طلق‌حلال باردان ـ صاحب‌مؤید نوشته‌که بفتح اول ، مجموع بمعنی‌شراب، طلق بمعنی‌خالص وحلال بمعنی بیرون‌آمده وباردان بباء موحده صراحی. باید دانست که برمعنی هردولفظ اول کتب‌لغات‌معتبره

گواهی نمیدهدو دیگر آنکه شراب را که حرمت آن منصوص است حلال گفتن کفر است. فقیر مؤلف گوید که مطلق، مجازاً بمعنی شراب و مطلق حلال، عبارت از شراب مثلث که مباح است و آن شیرهٔ انگور باشد که دو ثلث آن بجوشیدن بسوزد و یك ثلث بماند سکر، نمی آرد و منافع آن قریب بخمرست. یا آنکه طلق بالکسر، بمعنی آنچه برآمده باشد از چیزی موصوف و حلال صفت آن پس مجموع صفت و موصوف مضاف بسوی ناردان بنون که مخفف اناردانه است یعنی آب حلال که برآمده است از دانهای انار. یا آنکه حلال بالتخفیف را مخفف حلال بالتشدید گویند درست میتواند شد چراکه شراب کشایندهٔ سده‌ها و مسامات است.

طلجن - /بالفتح/ این درلغت نصاب است ودر دیگر کتب دیده نشده است مگر درمنتخب طاجن نوشته ومعرب تابه گفته ونزد مؤلف طاجن معرب تابه نیست چه طاجن مأخوذ ازطجن است که بمعنی بریان کردن باشد ظاهراً طلجن ازتحریف کاتبان است وصحیح طاجن (باشد). (۱)

طلبیدن - /بفتحتین/مأخوذ ازطلب که لفظ عربیست همچنین چند مصدرعربی است که ازتصرف فارسیان تصریف آنها بطریق فارسی می کنند مثل، فهمیدن از فهم ورقصیدن از رقص وطلبیدن از طلب وبلعیدن از بلع که بمعنی چیزی را بگلو فرو بردن است وغارتیدن از غارت (از چراغ هدایت وخیابان ودیگر شروح محققین).

طلیعه - /بفتح اول و کسر لام و عین مهمله/ فوجی که بشب حفاظت لشکر وشهر کند ومقدمهٔ لشکر را نیز گویند، ای فوجی که پیشرو لشکر باشد تا از دشمن واقف میشود (ازمنتخب وکشف).

طلایه - / بفتح وحرف چهارم یاء تحتانی/ فوجیکه بشب حفاظت شهر ولشکر کند (ازمنتخب وکشف) ومردم اینجا که طلاوه گویند خطاست. وصاحب بهار عجم در رسالهٔ جواهر الحروف نوشته است، طلایه که بمعنی فوج محافظ لشکرست در اصل طلائع بود جمع طلیعه، مگر فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنندچنانکه بجای عجیب عجائب وبجای ملك ملائك چنانکه سعدی گوید:

مصرحه

«ملائك صورتی طاوس زیبی»

ومشایخ و امرا واولیا همین حال دارد.

طلبه - /بفتح هرسه حرف اول/ بمعنی طالبان واین جمع طالب است.

طلحه - /بالفتح/ درختی ونام یکی از اصحاب عشرهٔ مبشره رضی الله عنهم.

طلاق رجعی - طلاقی که بعد آن درمیان مدت عدت رجوع کردن بزن بدون نکاح جایز باشد وآن یکبار یا دوبار لفظ طلاق گفتن است بخلاف طلاق باین که رجوع کردن درآن بدون نکاح جایز نباشد وآن گفتن است زن را «انت بائنة» وآنچه در معنی این باشد، وبخلاف طلاق مغلظه که درآن تازن منکوحهٔ شخص دیگر شده طلاق نیابد نکاح بآن زن شوهر اول را جایز نباشد وآن سه طلاق دادن است.

طلق روان گوهری - کنایه از شراب انگوری.

۱- اصل: طالجن.

فصل طای مهمله مع میم

طمأنینت - / بضم طای مهمله و کسر نون اول ویای معروف و فتح نون ثانی/ بمعنی سکون قلب. وکسانیکه بفتح طاء وبیك نون اول خوانند ونون ثانی را ندانند خطاست. (از منتخب و مزیل) و از فصول اکبری همین مبرهن است مگر ازصراح جواز حذف یك نون ظاهرمیشود.

طمث - /بالفتح وثاء مثلثه/ بمعنی خون حیض وحائض شدن وجماع (ازمنتخب ولطائف).

طمغاج - /بالفتح و در آخر جیم فارسی/ نام ولایتی است ازترکستان(۱) (ازبرهان وسراج).

طمس - / بالفتح / ناپدید کردن و دورشدن. ودراصطلاح صوفیه ذهاب رسوم وعادات است بالکلیه درصفات حق تعالی واین انتهای مرتبه است (از لطائف و وکشف ومنتخب).

طماع - /بالفتح وتشدید میم/ بسیار طمع کننده. وبالضم وتشدیدمیم، طمع کنندگان درینصورت جمع طامع است.

طمع - /بالفتح و بفتحتین/ امید و حرص (ازمنتخب).

طمطراق - /بضم هردو طا/ بمعنی کروفروشأن وتجمل(ازبرهان وکشف و مدار) وصاحب مؤید نوشته که طم، بمعنی علوست و طراق بمعنی آوازهٔ خوشی و طمطراق ازین مرکبست.

طمع خام - تمنای امریکه ممکن نباشد.

طم ورم - /بالکسر و واو عاطفه وکسر راء مهمله/ دو کلمه است مرکب بمعنی مال بسیار (ازلطائف).

طمأنین - آرام وآرایش(ازلطائف).

طماقه وطماغه - /بضم اول هردو یکیست بابدال قاف بغین معجمه / بمعنی کلاه بازوجره وغیره واین لفظ ترکیست.

فصل طای مهمله مع نون

طناب - /بکسر/ ریسمان خیمه (از بهار عجم) ودرمدار بفتح وبکسر.

طنب - / بفتحتین / خیمهٔ مشبك و بضمتین طناب خیمه (از صراح و مدار و منتخب).

طنجیر - / بالکسر و جیم عربی مکسور/ بروزن دلگیر بمعنی پاتله که آوند معروفست (ازشرح نصاب).

طنز - ناز وسخریه و سخن برموز گفتن وطعنه (ازلطائف).

طناز - /بالفتح وتشدید/ بسیارسخن برموز گوینده و نازکننده ورفتار بناز کننده و

۱- طمغاج - خان بالیغ ، پکن، پایتخت چین.

شوخ (ازلطائف ومدار).

طنبك - / بالضم / نوعی از دهل کوچك معرب تنبك (از برهان) ودرسراج نوشته طنبك بالضم دهلی باشدمدراز که بازیگران وغیره دربغل گرفته نگاهدارند و این در اصل بتاء قرشت بوده.

طنك - / بالفتح/ بمعنی صدا وآواز (ازلطائف).

طنین - / بفتح اول بر وزن قرین/ آواز مگس وزنبور وپشه و بانگ کوش وآواز طاس وآوازطنبور (ازلطائف و منتخب).

طنبور وطنبوره - / بالضم/ ساز معروف واین معرب تونبره است که لغت هندیست بمعنی کدوی تلخ چون سازمذکور دراصل ازکدوست لهذا باین اسم مسمی گشت (ازبهار عجم ومدار و منتخب) و رشیدی چنین نوشته کـه طنبوره معرب تنبوره است وتنبوره دراصل دنب بره بوده ودنب بره آنست که درعرف آنرا دنبه گویند چون ساز مذکور مشابه بدم بره است لهذا باین اسم مسمی گردید.

طنطنه - / بفتح هردو طای مهمله/ آواز طنبوره ورودوبربط. وبمعنی کروفر (ازلطائف ومنتخب وبرهان). وبمعنی آواز نقاره وکوس نیز مستعمل شد زیراکه از هردو نقاره یکی زیرباشد و دیگر بم پس آواز زیر را طنطنه نامند وآواز بم را دبدبه.

فصل طای مهمله مع واو

طوبی - / بالضم وباء موحده مفتوح/ مؤنث طیب بمعنی خوشبودار وتر وپاك تر وگاهی بمعنی عیش خوش وبشارت وفروحت آید ونام درختیست دربهشت که بهرخانه از اهل جنت شاخی ازآن باشد ومیوه‌های گوناگون و خوشبوها از آن حاصل آید گاهی فارسیان برای اینمعنی طوبی بکسر باء موحده نیز خوانند (ازلطائف ومنتخب وغیره).

طورسینا - / بالضم و سین مهملهٔ مفتوح/ کوهی است بشام که موسی علیه السلام را برآن تجلی شده بود (ازمنتخب).

طوعاً وکرهاً - / بفتح طا وفتح کاف/ قدری خوش و قدری ناخوش (از خیابان).

طویت - / بفتح طا وکسر واو و تشدید یاء تحتانی مفتوح/ بمعنی پیچیدگی و نیت و اندیشه و چـاه (از منتخب و زبدةالفواید).

طوائح - / بفتح اول و کسر همزه که حرکت چهـارم است و حاء مهمله/ حوادث وآفات وهلاکی (ازصراح).

طود - / بالفتح و در آخر مهمله/ کوه کلان (ازصراح ومنتخب).

طور - / بالضم/ بمعنی مطلق کوه وبزبان سریانی نیزکوه را طور میگویند وآن کوه که موسی علیه السلام را تجلی بر آن شده بود آنرا طور سینا نام است و فقط طور نیز استعمال کنند.

طویلهٔ در - سلك مروارید.

طومار - / بالضم/ نامه وصحیفه (از منتخب) ودرکشف مکتوب دراز.

طوامیر - / بفتح ومیم مکسور/ جمع طومار.

طوس - / بالضم/ معرب توس وآن شهریست درخراسان ونام شخصی(۱) (از رسالهٔ معربات).

طورسیقوس - / بضم اول و فتح واو و یاء و واو ثانی هر دو معرب و هر دوسین مهمله وقاف زاید/ نصرانی و حکیم ایشان. ونزد بعضی نام پادشاهی از نصاری.

طوالع - / بفتح/ جمع طالعه و نام کتابیست.

طوع - / بالفتح وعین مهمله/ رغبت واطاعت آنچه واجب نباشد بجاآوردن.

طوغ - / بواو مجهول وغین معجمه/ لفظ ترکیست بمعنی نشان فوج وطای این مبدل ازتای فوقانی است.

طوف - / بالفتح / گرداگرد چیزی گردیدن (ازلطایف) وبمعنی سیرگشت نیز می آید.

طواف - / بفتح وتخفیف/ گردچیزی گشتن. و بالفتح و تشدید واو، خادم که بنرمی ومهربانی خدمت کند، ومرد بسیار طواف کننده (ازمنتخب).

طوق - / بالفتح/ وسع و طاقت و توانائی وگردن بند وحلقه وهرچه مدور باشد وگرد چیزی برآمده باشد (ازمنتخب وصراح) و در مصطلحات نوشته که طوق چیزیست ازعالم علم [بفتحتین] که شکل پنجه برآن نصب کنند.

طوارق - / بفتح اول وکسر راء مهمله/ حوادث که بشب از آسمان فرود می آیند وسختیهای زمانه جمع طارقه (از منتخب وکشف).

طوطك - / بواو معروف/ نام ساز.

طویل - دراز. ونام بحریست ازنوزده بحور اشعار واین بحر باشعار عرب تعلق دارد وشعرفارسی در این بحرکمیاب چرا که درفارسی مطبوع نیست. اصل این بحر فعولن مفاعیلن است چهار بار مثالش:

بیت

«دلارام ما را گر بوعده وفا بودی»
« بنوعی بدی کاخر تسلی بما بودی »

واین بحر را ازین جهت طویل گویند که واضع علم عروض بخلاف این بحر بعض بحور را مسدس وضع کرده وبعضی دیگر مثمن اند بسبب زحافات کوتاه هم میشوند ومجزو هم میکردند یعنی یك رکن ازآخر هرمصرعه می اندازند بخلاف این بحر که مثمن وضع کرده ومجزو هم نمی آید وبعضی گویندکه درارکان این بحراوتاد مقدم اند براسباب ووتد طویل است به نسبت سبب وآنچه در عام به بحر طویل شهرت دارد بحر رمل مثمن مخبون است که آنرا مضاعف کرده برشانزده رکن بنا نمایند.

طول امل - کنایه از حرص دنیا.

طوفان - / بالضم / سیل غرق کننده وشدت بادتند وهرچیزکه بسیارغالب باشد وهمه را فروگیرد (ازمنتخب).

طوطیه - / اول طاء حطی نوشتن غلط است صحیح بتاءفوقانی باشد بروزن تزکیه/ بمعنی گستردن وتمهید کردن و پی سپر فرمودن.

۱- مراد طوس نوذر از شاهان پیشدادی است.

طویله - /بیای معروف/ مشتق از طول وآن رسنی دراز باشدکه بدان پای چند اسپان می بندند و مجازاً بمعنی مکان وعمارتی که درآن اسپان را نگاه‌دارند و وآن عمارت اکثرجا طویل باشدکه درآن چند اسپان را مقام باشد وکسانی‌که لفظ طویله را بیای مجهول خوانند خطاست، مگرآنکه این را ازتصرف فارسیان‌دانند چنانکه‌مدهوش وغوطه‌که هردو لفظ‌بواو معروف‌است وفارسیان بواو‌ومجهول‌خوانند. وطویله بمعنی سلک‌ورشتهٔ مروارید(ازبهار عجم ومنتخب ولطایف وکشف و مؤید).

طوی - بالضم‌وواو معروف‌معرب توی‌که بتای فوقانی وواو مجهولست در ترکی شادی عروسی را گویند (کذا فی البرهان)ومؤلف را ازکتاب‌معتبر به ثبوت رسیدکه طوی بضم‌طاء و واو غیر ملفوظ که علامت ضمهٔ طاست و سکون واو در ترکی شادی راگویند دراصل بتای‌قرشت است مگرمتأخرین تاء این لفظ را بطاء مبدل‌نموده‌اند. وبضم طاءوفتح واو والف بصورت یا نام وادی است درشام‌که آنرا وادی ایمن نیزگویند (از منتخب)و بفتح طا و فتح واو و الف بصورت یا بمعنی گرسنگی (ازشرح نصاب).

طوطی - معرب‌توتی(ازرشیدی)و آن طائریست سبزکه بعرف آنرا طوطا نامند. ونیزتوتی‌بهردوتاء فوقانی‌طائری کوچك است‌که در ایام رسیدن توت پیدا می‌آید وخوردن توت را دوست می‌دارد واین منسوب بتوت است.

فصل طای مهمله مع ها

طهماسپ - /بالفتح و سین مهمله ساکن،چنانکه درفارسی‌لفظ‌پارس وکارد، در آخرباء فارسی/ نام یکی‌از پادشاهان ایران‌که سخی و عادل بود (از مدار و برهان) وگویندکه او جد شاه عباس بود ودرسراج نوشته که طهماسپ نام پادشاه ایران واو پسر شاه‌اسمعیل‌بن حیدرصفوی است او پادشاه‌دوم‌ازسلاطین صفویه‌است.

طهارت - /بفتح/ پاك شدن (از منتخب) وبمعنی وضو واستنجا مستعمل .

طهمورث - نام پادشاهی است از ابنای هوشنگ‌که شیطان‌را مرکب‌خود ساخته‌بود دراول‌وآخراین‌لفظ تاءفوقانی خواهد بود (ازبرهان وسراج) .

طهر - / بالضم / پاك شدن از حیض وایام پاکی‌که ضد ایام حیض باشد .

طهور - / بفتح اول و ضم ثانی/ بمعنی پاك‌کننده و پاك.

طهیر - پاك‌کننده و پاك.

طهران -/بالکسر/ معرب تهران‌که شهریست درایران.

طه یس - هردو لفظ‌نام‌سورهٔ‌قرآن مجید ودر حقیقت این هر دو اسم مبارك آنحضرت صلی‌الله علیه وآله وسلم است طه‌کنایه ازیا طاهراست ویس‌اشارت‌است باسم یا سید .

فصل طای‌مهمله مع یای‌تحتانی

طیب‌الادا -کنایه است از خوش

آواز وخوشگو (ازفردوس‌اللغات).

طیب - /بالکسرودرآخربای‌موحده/ بوی خوش.وخوشی. وپاك شدن و خوش طبعی (ازمنتخب‌وکشف)وبفتح‌اول وکسر یاء تحتانی مشددبمعنی حلال‌ولذید وپاك.

طیب ومطیب - / هر دو بیای تحتانی مشدد/ نام هردو پسران‌نبی‌صلی‌الله علیه وآله وسلم ودرمردم‌نام ایشان طیب وطاهر مشهورست (ازمنتخب و مزیل).

طیبات - / بالکسر / خوش طبعیها وظرافتها .

طیبت - /بالکسر وحرف ثالث‌که باء موحده است مفتوح / بمعنی مزاح و خوش طبعی وحلال شدن (ازمنتخب).

طینت - /بالکسروحرف ثالث‌نون/ اندکی ازگل وسرشت وخو (از منتخب).

طیهوج - /بالکسرویاء معروف‌و ضم ها و جیم عربی / معرب تیهو و آن مرغی‌باشدشبیه بکبك لیکن‌ازکبك‌کوچکتر (ازبرهان) بعضی‌گویندکه بهندی‌آنرالوا نامند .

طیر - /بالفتح/ مرغ‌ومرغان.این‌لفظ جمع ومفرد هردو آمده است (ازمنتخب) ودرشکرستان‌نوشته‌که طیر اسم‌جمع است احیاناً برواحد نیز اطلاق‌کنند.

طیار - /بالفتح ویاء تحتانی مشدد/ بمعنی پروازکننده. فارسیان مجازاً بمعنی مهیا وآماده ومستعد استعمال‌کنندوتحقیق آنست‌که این لفظ دراصل قوشچیان یعنی میرشکارانست‌که چون جانور شکاری از کریز برآمده مستعد و آمادهٔ پرواز و شکاراندازی‌میشود گویند که این جانور طیارشد. چون باینمعنی‌شهرت‌گرفته‌مجازاً هرشی مهیا را طیارگویند و بتاء فوقانی نوشتن وفارسی بودن این لفظ محل‌تأمل است (از بهار عجم و چراغ هدایت و سراج) فقیر مؤلف‌گوید که تیار بتشدید بمعنی جلدرفتاروجهنده ومواج‌است‌چنانکه درمنتخب وصراح پس بمعنی درست ومهیا مجازاً باشد از معنی لغوی تفصیلش در درباب تاء فوقانی نوشته‌ام.

طی‌کش -روزه‌دارنده‌طی. وروزهٔ‌طی چنان‌باشدکه بعدسه روزطعام‌خورنداگرچه بوقت‌شام‌بسه‌چهارقطره‌آب افطارمیکنند.

طیش - /بالفتح‌وشین معجمه/سبکی وسبك شدن ورفتن عقل وخطا شدن تیر ازنشانه(ازمنتخب‌وصراح)ودرخیابان‌بمعنی غصه و بیدماغی.

طیف - /بالفتح/ خیال‌که درخواب نماید (ازمنتخب) .

طیران - /بفتحات هرسه حرف‌اول/ بمعنی پریدن وبسکون نیزآمده مگراصل اول است (ازمنتخب وبهارعجم).

طی‌لسان - / بالفتح و یاء تحتانی مشدد مکسور چرا که مضاف است بسوی لسان/ بمعنی نور دیدن زبان ،مراد ازآن خاموشی است و گاهی کنایه از استعداد گفتن باشد.

طیلسان - /بالفتح وحرف لام بهر سه حرکت/ معرب تالسان نوعی ازردا و فوطه‌که عربان وخطیبان وقاضیان‌بردوش اندازند (ازسراج ومنتخب وبرهان).

طین - /بالکسر/ گل و خاك نمناك (ازشروح نصاب).

طیان- /بالفتح و تشدید یاء تحتانی/ بمعنی گرسنه و پیچیده و گلکار یعنی کلال. و نام شاعر بیهوده گو (۱) (ازمنتخب و شرح خاقانی).

طیره- /بالفتح/ بمعنی خشم وغضب. و بالکسر، خفت و سبکی و خجالت و غیبت (ازخیابان و برهان و رشیدی و بهار عجم و کشف و منتخب) وخان آرزو درسراج‌اللغات وشرح خاقانی نوشته که طیره بیای معروف بروزن غیره بمعنی غمناک وخجل نیزآمده وآنچه سروری گوید که از بیت سعدی:

« دوچیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن»

الخ بمعنی خجلت وآزردگی مستنبط میشود مؤلف گوید که درعربی طیره بالفتح بمعنی خشم وغضب آمده، چون دربیت مذکور درست نمیشود غایتش آنکه ازخشم مرادسبب خشم خواهد بود. وطیره بکسراول وفتح تحتانی وراء مهمله، بمعنی فال بد (از منتخب و صراح).

طیاره- کنایه از اسپ تیز رفتار و این مجازاست ودربرهان نوشته که بمعنی کشتی وجهاز تیزرو.

طیبه - / بفتح اول و سکون یاء تحتانی و باء موحده/اسم مدینهٔ منوره (از صراح ومنتخب).

طی- / بفتح/ بر وزن نی/ نام قبیلهٔ است از یمن که حاتم طائی منسوب بآنست. و بالفتح وتشدید یاء بمعنی گرسنگی و بمعنی نوردیدن و نورد چیزی. ونام علتی که ازآن موی حلقه‌دار میشود (ازمنتخب ومؤید ولطائف وشمسی) ودر بهار عجم نوشته که فارسیان این لفظ را اکثر به تخفیف هم استعمال کنند وقتیکه بمعنی نوردیدن باشد.



۱- مراد طیان ژاژ خای شاعر هجاگوی مشهور است.

باب ظاء معجمه

فصل ظای معجمه مع الف

ظاهر - میدان عقب شهر و قصبهٔ حوالی شهر وقصبه.

فصل ظاء معجمه مع بای موحده

ظبی- /بفتح اول وسکون باء موحده/ بمعنی آهو (ازمنتخب).

ظباء- /بکسر اول/ آهوان این جمع ظبی است (ازمنتخب).

فصل ظاء معجمه مع راء مهمله

ظرفاء - /بضم اول وفتح راءمهمله وفاء/ جمع ظریف (ازمنتخب).

ظرافت - /بفتح/ دانائی وزیرکی وخوش طبعی (ازمنتخب).

ظریف - زیرك ودانا وخوش‌طبع (ازمنتخب).

ظراف- /بالفتح و تشدید راء/ شخصیکه بدرجهٔ کمال زیرك وخوش طبع باشد (از منتخب).

ظرف - /بالفتح/ زیرکی و آوند که درآن چیز را نگاهدارند (ازمنتخب) ودر مصطلحات نوشته که درمحاورهٔ فارسی ظرف بمعنی حوصله آرند تم کلامه.

فصل ظاء معجمه مع عین مهمله

ظعن- /بالفتح وعین مهمله / بمعنی کوچ کردن ورفتن. (ازلطایف ومنتخب).

ظعین- رونده وکوچ کننده (از لطایف).

ظعینه - /بعین مهمله/ زنی منکوحه وزنی که درهودج باشد (ازصراح).

فصل ظاء معجمه مع لام

ظلمت- /بالضم/ تاریکی (ازمنتخب) ودرصراح بالضم وبضمتین.

ظلمات - / بضمتین / و این جمع ظلمت [بالضم] است ودر نظم بسبب ضرورت شعری بسکون لام نیز جایز داشته‌اند (از مدار وبهار عجم ومزیل).

ظلیت- /بالکسر وتشدید لام وتشدید یاء تحتانی/ بمعنی سایه شدن (ازشمسی).

ظلف- / بالکسر/ سم شکافته چون سم گاو وگوسپند وآهوومانندآن بخلاف

سم اسپ وخر وبغل وگورخر که آنرا حافره گویند. اظلاف[بالفتح] جمع آن(از منتخب ودیگر کتب معتبر).

ظل- /بالکسر وتشدید لام/ سایه و خیال و نمونه وسایهٔ اول روز. وفیء بالفتح سایهٔ آخر روز راگویند (ازمنتخب).

ظل ظلیل- سایهٔ که دائم مانده سایه کشیده ودراز وسایه تمام وکامل (ازمنتخب وصراح ومؤید ومدار).

ظلال- /بفتح/ سایهٔ ابر و جای سایه‌دار. وبکسراول، جمع ظل است(ازمنتخب وصراح).

ظلم - /بالضم/ ستم وگذاشتن چیزی درغیرمحل آن. وبفتحتین، تاریکی وتاریك شدن. وبضم اول وفتح لام ، جمع ظلمت است (ازمنتخب ولطایف).

ظلوم- /بفتح اول وضم ثانی /صیغهٔ مبالغه بمعنی سخت ظالم وبغایت ظلم کننده (ازکشف ولطایف).

ظلام - /بفتح/ تاریکی اول شب. وبکسر اول، جمع ظلمت[بالضم]. وبالفتح وتشدید لام بسیار ظلم کننده وسخت ظالم وبمعنی مطلق ظالم نیز می‌آید (ازکشف وصراح ومنتخب وشمسی).

ظل زمین- کنایه ازشب (ازبرهان).

ظل الله - سایهٔ خدا و باصطلاح پادشاه راگویند چه سایهٔ هر شیئی مناسب اوست و حکایت میکند از ذات آنشخص پادشاه نیزهمین حال دارد بذات الهی که انتظام مملکت بذات اوست چنانچه انتظام وجود ممکنات بوجود باریتعالی (ازخیابان).

ظلمات ثلاثه- کنایه ازسه تاریکی که یونس علیه‌السلام را پیش آمد : یکی تاریکی شب؛ دوم تاریکی شکم ماهی؛ سوم تاریکی قعردریا وبعضی گویند کنایه است ازکدورت طبعی وهوای نفسانی وصفات حیوانی (ازبرهان) و درمنتخب نوشته که ظلمت شکم مادر ومشیمه وپشت پدر.

ظلمه - /بفتح اول وثانی وثالث/ بمعنی ظالمان واین جمع ظالم است.

ظله - /بالضم وتشدید لام/ سایبان وصفه وآنچه سایه کند وابریکه سایه افکند (ازمنتخب ولطایف وصراح).

ظلمانی- /بفتحتین/ تاریك و این منسوب بظلم که بفتحتین است نه بضم ، بمعنی تاریك شدن والف ونون ماقبل یاء نسبت دربعض محل آرند چنانکه درنورانی وحقانی وجسمانی.

فصل ظاء معجمه مع میم

ظمأ- /بفتحتین/ تشنگی وتشنه شدن. و بالکسر و مد تشنگان (ازلطایف و منتخب).

فصل ظاء معجمه مع نون

ظنت - /بالکسر وتشدید نون/ بمعنی تهمت (ازصراح).

ظنون- /بفتح اول/ بدگمان.

ظن- /بالفتح وتشدید/ بمعنی گمان و بمعنی تهمت. ودر اصطلاح غلبهٔ یکی از طرفین وقوع ولاوقوع (ازلطایف ومنتخب ومدارالافاضل).

فصل ظاء معجمه مع هاء

ظهار - /بکسراول/ بمعنی هم پشت شدن. وگفتن مرد زن خود راکه تو برمن پشت مادر منی، باین گفتن مرد را زن حرام میشود تاکفاره ندهد حلال نگردد (ازمنتخب).

ظهر- /بالضم/هنگام زوال. وبالفتح، بمعنی پشت. وبفتحتین ، درد پشت (از منتخب).

ظهیر- /بفتح اول/ بمعنی هم پشت وبمعنی یاری دهنده وپشتی کننده این لفظ جمع ومفرد هر دوآمده وبمعنی آنکه پشت او درد کند (ازمنتخب). ونام شاعری از فاریاب.

ظهاره - / بکسر اول بمعنی ابرهٔ قبا وغیره (ازشرح نصاب).

فصل ظای معجمه مع یای تحتانی

ظیر- /بکسر اول وسکون همزه و راء مهمله/ داهیکه بچهٔ غیر را شیر دهد (از منتخب وشرح نصاب) چون همزه درین لفظ یك گونه صورت یای تحتانی دارد لهذا برای مبتدیان درینجا نوشت.



باب عین مهمله

فصل عین مهمله مع الف

عاقرقرحا ـ /بکسر قاف اول وفتح قاف دوم وحاء مهمله/ نام دوائی معروف (ازمزیل) .

عاشورا وعاشوراء وعشوراء ـ روز دهم محرم الحرام (ازمنتخب وصراح) ودر آخر لفظ عاشورا الف را بهاء بدل کرده عاشوره نوشتن غلط است.

عالم آب ـ نشئهٔ شراب وعالم شراب وحالت می نوشی (ازبهار عجم).

عاریت ـ /بتشدید یاء تحتانی. و تخفیف آن نیز/ آنچه بدهند وبگیرند (از منتخب ومزیل) و در صراح نوشته که منسوب بسوی عار چراکه طلبیدن آن عار وننگ است .

عاهت ـ بمعنی آفت (از منتخب و کشف).

عاهات ـ آفتها وسختیها (ازمنتخب).

عاطفت ـ مهربانی کردن.

عابث ـ /بکسر باء موحده و ثاء مثلثه/ بازی کننده (ازلطایف).

عارج ـ /بکسر رای مهمله / بالا برآینده .

عالم برزخ ـ مقام ارواح که مابین موت وقیامت است.

عاد ـ قومی که هود علیه السلام برسالت ایشان آمدند وایشان ازنسل عاد بن سام بن نوح بودند ازباعث نافرمانی حق بطوفان بادهلاك شدند (ازمنتخب وغیره).

عاقد ـ عهد کننده وگره زننده.

عاید ـ بازگردنده وعود کننده (از منتخب).

عاذر ـ /بفتح ذال معجمه/ نام مردی که بی ایمان مرده بود عیسی علیه السلام بعد ازچهل سال او را زنده کرده مسلمان ساخته بودند.

عاطر ـ /بکسر طاء مهمله/ بوی خوش دارنده .

عاقر ـ /بکسر قاف/ بمعنی عقیم و نازاینده ودرین مذکر ومؤنث برابرست یعنی درتأنیث تاء نیارند.

عابر ـ /بکسر باء موحده/ عبورکننده ودر راه گذرکننده .

عامر ـ آبادکننده وآباد برین تقدیر عامر بمعنی معمور باشد چون دانق مدنوق مدقوق(؟). ونام مردی (از منتخب).

عار ـ ننگ وعیب (ازمدار).

عالم صغری وعالم صغیر ـ هر دو یکیست عبارت ازانسان وجسم انسان چراکه هرچه درین عالم کبیر موجودست نظیرش درانسان وجسم انسان نیزموجود باشد ، چنانچه روح پادشاه و عقل وزیر وحسد وبغض وقهر ورحم وحیا وحلم از بدان و نیکان ملك که سپاه او هستندو دماغ آسمان وچشم وگوش و منخرین و دهان، سبعه ستارهٔ سیاره، واستخوان، کوه و موی، نباتات ورگها، انهار علی هذا القیاس.

عالم امر ـ عالم ارواح وعالم ملائکه.

عارض ـ عرض دهندهٔ لشکر وشمار کنندهٔ لشکر یعنی بخشی فوج یا سالار فوج وآنچه لاحق شود بچیزی ورخساره وابر پراکنده درافق. ومطلق ابر نیز(از منتخب وکشف). ودرلطائف نوشته که آنچه درمحاورات است بمعنی رخساره عارض بفتح راء است و برای معنی دیگر بکسر راء .

عاطف ـ مهربانی کننده وبرگرداننده واسپ ششم ازجمله ده اسپ که بدان گرو بسته دوانند (ازمنتخب).

عایق ـ /بکسر سوم که همزه است / بمعنی مانع وبازدارنده وبرگرداننده (از منتخب).

عاجل ـ /بکسر جیم/ شتاب کننده و آنچه بشتاب باشد وبی مهلت. گاهی مراد باشد ازین دنیا(ازمنتخب وصراح وغیره).

عاطل ـ برهنه وخالی از پیرایه و بیکار (ازمنتخب).

عالم مثال ـ عالمیست لطیف تر به نسبت این عالم اجسام، هرچیزکه درین عالم بنظرمی آید درآن عالم موجوداست.

عائل ـ /بکسرهمزه/ بمعنی درویش .

عادل ـ برابرکننده ودادگر وبمعنی ضد فاسق که درشرع گواهی او معتبر باشد.

عاذل ـ /بکسر ذال معجمه / ملامت کننده (ازمنتخب).

عاصم ـ /بکسر صاد مهمله/ بازدارنده ونگاهدارنده و نام یکی از قراء سبعه که حفص شاگرد اوست.

عالم ـ /بکسر لام/ دانا وداننده. و بفتح لام، جهان ومخلوقات (ازمنتخب و مؤید) بعضی ازمحققین نوشته‌اندکه فاعل بفتح عین وزنیست که مفید معنی اسم آله میشود چنانکه خاتم بفتح تاء فوقانی بمعنی مایختم به پس عالم بفتح لام بمعنی مایعلم به باشد چون از دیدن عجائبات جهان علم بر قدرت و ذات حق تعالی حاصل میشود لهذا جهان را عالم گویند و مجازاً بمعنی انواع مخلوقات آید ودرمحاورات فارسی وارد وبمعنی حالت وصورت نیز مستعمل میشود.

عام ـ بمعنی سال. وبتشدید میم هم را فرارسنده وضد خاص (ازمنتخب)

عادیان ـ کسانیکه منسوب بقوم عاد بودند.

عامل دریاوکان ـ کنایه ازآفتاب، (ازسراج) .

عامر وعامره ـ آبادکننده وآباد ومعمور (ازمنتخب وکشف) .

عارفه- زن شناسا و شکیبا (ازمنتخب) و بمعنی مهربانی نیز آمده .

عاصفه -/ بکسر صاد مهمله وفا/ باد تند و سخت (ازمنتخب وکشف) عواصف جمع آن.

عانه- / بفتح نون/ زیر ناف .

عارضی- آنچه لاحق شود بچیزی.

عادی- هرچیز که عادت شود منسوب ست بعادت بحالت الحاق یاء نسبت تاء مصدر ازآخر افتاده وهم منسوب بقوم عاد که کافر بودند و بمعنی دشمن و بیدادکننده .

عالم هیولانی- عالم اجسام.

عامری - منسوب بقبیلهٔ بنی عامر.

عاری- بمعنی برهنه (از منتخب).

عامی- / دراصل بتشدید میم است منسوب بعامه/ اما فارسیان حرف مشدد را اکثر مخفف سازند (ازخیابان).

عاصی - گناهکار و بیفرمان و باصطلاح اطباء معده که اثر مسهل نه پذیرد و رگی که درفصد خون ندهد و ابر سیاه که بارش نکند.

عائلی-/ بکسر همزه که حرف سوم است/ بمعنی درویشی (ازلطائف).

فصل عین مهمله مع بای موحده

عبا- / بفتح/ گلیم (از مدار و کشف) ودرمنتخب گفته نام پوششی است.

عبدالمطلب - / بضم میم و تشدید طا وکسرلام / نام جد رسول الله صلی الله علیه وسلم.

عب - / بالفتح وتشدید بای موحده/ پی درپی خوردن آب و بدهان پری خوردن آب (ازمنتخب) .

عباب - / بضم/ سیل بزرگ و پری و بسیاری و بلندی آب واول هرچیز (از منتخب).

عبوست - / بضمتین/ ترشروئی.

عبودیت - / بضمتین/ بندگی (از منتخب).

عبرت - / بالکسر/ بمعنی اندیشه و پندگرفتن (ازمنتخب ومؤید و صراح) و مؤلف گوید ظاهراً چون عبرت بالکسر بر وزن فعلة است وفعلة بالکسر برای حالت و نوع باشد پس معنی لغوی عبرت بنوع خاص عبور کردن طبیعت است ازغفلت بسوی آگاهی وآنچه اهل لغت بمعنی اندیشه و پندگرفتن نوشته اند مجازست.

عبارت - / بکسر/ بیان و تعبیر کردن.

عبدالله بن زیاد - یکی از امراء یزید پلید ملعون. گویند که اودر احتساب خیلی تأکید داشت .

عبید - / بفتح اول وکسرموحده / بمعنی بنده ها وغلامان واین جمع عبد نیست بلکه اسم جمع است که معنی جمع دارد. و بضم اول و فتح موحده تصغیر عبد (از فصول اکبری ومنتخب وکشف) .

عباد - / بکسر/ بنده های خدا (از منتخب) وبضم اول وتشدید موحده، عبادت کنندگان وباینمعنی جمع عابدست.

عبیر- نوعی ازخوشبوهای خشک که برجامه پاشند (ازسراج) ودرمنتخب نوشته که نام خوشبوئیکه ازصندل وگلاب ومشک سازند. ودرصراح ومؤیدکشف و هم در

منتخب نوشته : نوعی از خوشبوئیست با زعفران آمیخته. ظاهراً قول سراج اللغات مطابق محاوره است.

عبهر- / بفتح اول و ثالث / نرگس که درمیان آن زرباشد بخلاف شهلا که سیاه باشد.

عبور- / بضمتین/ گذشتن ازآب (از منتخب) ودراستعمال بمعنی مطلق گذرکردن از راهی. وبفتح اول بمعنی ستارهٔ شعری نیز آمده.

عبر- / بالفتح / تعبیر خواب گفتن و بالضم بسیار ازهرچیز وبمعنی گروه و بمعنی گرمی چشم. وبالکسر باج که بوقت عبوردریا گیرند. وبالضم وبالفتح کرانهٔ جوورودخانه وبکسراول وفتح دوم، عبرت گرفتن واشک باریدن (ازمنتخب وغیره).

عبدالقادر - نام یکی از استادان علم موسیقی.

عبس-/ بالفتح. وبفتحتین/ ترش روئی وبول وسرگین خشک. بالفتح نام شخصی. (ازلطائف ومنتخب).

عباس دوس- / بفتح دال وهر دو سین مهمله/ نام مردی که بلطائف الحیل مشهور بود چنانکه درجامع الحکایات قصهٔ او مسطور است ودوس قبیله ایست ازیمن وابن عباس ازهمان قبیله بود ودرلطائف نوشته که عباس دوس بفتح دال و سکون موحده نام گدائیست که بسیارمکارومضحک بود .

عبوس- / بضمتین و سین مهمله / ترشروئی ونام بیماری که ازآن چینها بر پیشانی می افتد. و بفتح اول و ضم ثانی شخصیکه ترش رو باشد(ازمنتخب وکشف).

عباس- / بالفتح وتشدید ثانی/ بمعنی شیردرنده(ازمنتخب) ونام عم پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم که خلفاء عباسیه منسوب باو هستند ونام فرزندحضرت علی کرم الله وجهه اززوجهٔ دیگرکه بعد وفات حضرت فاطمه (ع) بنکاح آورده بود.

عبدالمناف- / بفتح میم / نام جد جد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم .

عبق- / بفتح اول وکسر باء موحده/ بمعنی خوشبودار (ازشرح نصاب).

عبدالملك بن مروان- یکی از خلفای بغداد که بسیار ظالم بود (۱).

عباسیان- اولادعباس عم رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم.

عبدالرحمن- نام یکی از ائمهٔ علم هیئت که صور عبدالرحمن ازوست (۲).

عبدالجنه - / بکسر جیم و تشدید نون/ کابوس (ازمنتخب).

عبره - / بالکسر/ محصولات که از کشتی نشینان و جهاز نشینان گیرند و محصولات راهداری. وبمعنی عبور نیزآمده. وگاهی مجازاً بمعنی خراج ملك هم آید (ازشروح) ودرشرح نصاب نوشته که عبره بالفتح، بمعنی اشك چشم.

عبده - / بفتح اول وثانی وثالث/

۱ - عبدالملك بن مروان ازخلفای اموی (۶۵-۸۶) است.

۲- ابوالحسین عبدالرحمن بن عمرالرازی معروف بصوفی متوفی بسال ۳۷۶ **هجری صاحب کتاب صورالکواکب .**

جمع عابد که بمعنی پرستنده است. و بالفتح وضم دال وضم هاء بمعنی بندهٔ او و بعضی نوشته که عبده مخفف انا عبده است، یعنی بندهٔ اویم .

عبقری - /بالفتح وقاف/ بمعنی جامهٔ لطیف که عجیب وغریب باشد و بمعنی هر چیز که نفیس وبهتر باشد واین منسوب است بعبقر وعبقر موضع است در بادیهٔ عرب که جن بسیار درآنجا مانند. عربان هرچیز نفیس را که به بینند بعبقر نسبت کنند (از شرح نصاب)

عباسی - منسوب به عباس. و رنگی سرخ بکبودی مائل. و نیز کنایه از رنگ سیاه چراکه خلفاء عباسیه لباس سیاه را مقبول خود ساخته بودند.

عبری وعبرانی - /بالکسر/ نام زبان اهل کنعان .

فصل عین مهمله مع تای فوقانی

عتیب - /بکسرتین و یاء مجهول/ امالهٔ عتاب، بمعنی قهر.

عتب - /بالفتح/ خشم گرفتن. و بفتحتین فرجه میان سبابه ووسطی ویا میان وسطی وبنصر (ازمنتخب).

عتاب - / بکسر / ملامت کردن و خشم گرفتن و نازکردن. و بالفتح و تشدید نام مردی شاعر(۱) (ازمنتخب).

عتبات - / بفتحات / آستانه ها و سختیها وامورات ناپسندیده .

عترت - /بالکسر وحروف دوم و چهارم فوقانی/ خویشان و نزدیکان و فرزندان (ازمنتخب ومدار ومؤید).

عتاد - /بکسر اول و در آخر دال مهمله/ بمعنی تیاری واسباب سفر مثل سواری وتوشه ومشک آب وکاسه (ازشرح نصاب).

عتید - حاضر ومهیا (ازلطائف).

عتق - /بالکسر/ آزادی وآزادشدن (ازمنتخب).

عتیق - /بروزن فعیل/ دیرینه و کهنه وآزادشده وگرامی وبرگزیده (ازمنتخب).

عتاق - /بفتح/ آزاد شدن غلامان و کنیزان وغیره .

عتیل - /بر وزن فعیل/ بمعنی تشنه (ازلطائف).

عتل - /بضمتین وتشدید لام/ درشت آواز و ستمکار و نیزهٔ سطبر (از منتخب ولطائف.

عتو - /بضمتین وتشدید واو/ تکبر و سرکشی (ازمنتخب).

عتبه - /بضم اول وسکون ثانی وفتح باء موحده/ نام مردی. و بفتحات چوب پائین در که پا برآن نهند. وسختی. و نام شکلی از علم رمل (ازمدار وصراح ومنتخب وزبدة الفوائد).

عتی - /بالضم و بالکسر وتشدید یا/ از حد درگذشتن و تکبر نمودن و بغایت پیری رسیدن (ازمنتخب).

عتابی - /بضم اول/(۲) قسمی ازخاراکه جامهٔ معروفست (ازشرح خاقانی).

فصل عین مهمله مع ثای مثلثه

عثرت - /بکسر اول وسکون ثانی/

۱- مراد عتاب بن ورقاء شیبانیست.

۲- بفتح اول ودوم مشدد صحیح است.

لغزش وبسر درافتادن (ازمنتخب).

عثرات - /بکسر اول وفتح ثانی و ثالث/ لغزشها وبسر درافتادگیها.

عثر - / بفتح اول و سکون ثانی / درافتادن .

عثار - /بکسراول وراء مهمله/ بمعنی بسردرآمدن (ازلطائف) ودرمنتخب عثارة بفتح، بسر درافتادن.

فصل عین مهمله مع جیم

عجب - /بضم اول و سکون ثانی/ تکبر وخودبینی ومرد متکبر (از صراح ومنتخب ومؤید).

عجاب - /بضم اول/ شگفت وتعجب (ازمنتخب) .

عجلت - /بالکسر/ شتابی (ازمدار ومنتخب).

عجالت - /بکسراول/ شتاب کردن. و بضم چیزیکه بشتاب حاضر آورده شود (ازکشف).

عجادات - /بکسراول ودال مهمله/ بمعنی دانهای انگور (مستفاد ازمنتخب).

عجاج - /بفتح هر دو جیم/ بمعنی غبار وگرد (ازشروح نصاب).

عجز - /بالفتح و بالکسر/ عاجزشدن وناتوانی (ازمدار و بهار عجم و بحرالجواهر ومنتخب وکشف ومزیل) و بفتح اول وضم جیم بمعنی سرین (از کشف) ودر منتخب باین معنی بفتح اول وکسر جیم. و نیز در شرح نصاب باینمعنی بالضم وسکون جیم نیزآمده .

عجوز - /بفتح اول و بدون ها/ بمعنی پیرزن وعجوزه بهاء نوشتن خطاست چرا که دروزن فعول که بمعنی اسم فاعل باشد مذکر ومؤنث یکسانست (ازمدار ولطائف وصراح ومؤید وصحاح وبحرالجواهر و منتخب).

عجائز - زنان پیر جمع عجوز (از کشف ومنتخب).

عجف - /بفتح اول وکسر جیم/ لاغر. و بفتحتین لاغری (ازشرح نصاب ومنتخب).

عجاف - /بکسر اول/ لاغران (از منتخب).

عجول - /بفتح اول/ شتابنده وحیران (ازشمسی ولطائف).

عجل - /بالکسر/ بچه گاو که آنرا گوساله گویند. ونام قبیلهٔ از عرب (از منتخب).

عجیل - /بفتح اول/ با شتاب (از قاموس).

عجم - /بالفتح/ نقطه نهادن برحروف و اعراب حروف. و بالضم کند زبانان و باشندگان ملک عجم. و بفتحتین بمعنی ملکی غیر عرب باشد خصوصاً بمعنی ملک ایران وتوران ومردم غیرعرب را نیز عجم گویند وحب ودانهٔ خرما وانگور ودانه هرچیز (ازمنتخب ومؤید) گویند که چون مردم دیگر بلاد در ملک عرب میرفتند و از باعث ناواقفی زبان عرب باعربان کماهو حقه مکالمه کردن نمیتوانستند وخاموش میماندند اهل عرب ایشان را عجم میگفتند، یعنی گنگ و کند زبان هستند.

عجن - /بالفتح/ خمیر کردن.

عجین - بمعنی خمیر (از منتخب).

عجاله - /بضم و بکسر/ هرچه بشتاب حاضر آورده شود (ازمنتخب وصراح).

عجه - /بالضم و تشدید/ بمعنی خاگینه که از بیضهٔ ماکیان سازند (ازشرح نصاب) ودرمنتخب بالفتح وتشدید.

عجوه - /بالفتح/ خرمائی است نیکو وبهتر در مدینه منوره. هرکه هفت خرمای عجوه صباح بخورد ازگزند اهریمن مصون باشد.

عجمی - /بفتحتین نه بسکون جیم/ منسوب بسوی عجم (از لب الالباب) و در شرح خاقانی نوشته که عجمی مخفف اعجمی واعجمی بمعنی کند زبان و آنکه عربی زبان نباشد.

فصل عین مهمله مع دال مهمله

عدا - / بکسر اول/ جمع عدو که بمعنی دشمن است. و بالکسر و در آخر همزه، دوصیدرا در پی یکدیگر زدن و انداختن (ازمنتخب وصراح).

عدت - /بالکسرودال مشدده و بعده فوقانی/ بمعنی شمارو بمعنی ایام طلاق زنان که درآن مدت شوهر نکنند، برای مطلقه سه حیض یا سه ماه و برای بیوه چهار ماه و ده روز وعدت زنان حامله وضع حمل. ولفظ عدت بالضم و دال مشدده بر وزن مدت، بمعنی تیاری و آمادگی چیزی و ساخت و ساز که برای دفع حاجات باشد (ازصراح وکشف وبحرالجواهر و منتخب).

عدات - /بضم اول و تخفیف دال وتاء فوقانی/ جمع عادی که بمعنی دشمن وبیدادکننده واز حددرگذرنده است (از منتخب وصراح).

عد - /بالفتح وتشدید/ بمعنی شمردن (ازلطائف).

عداد - /بکسر اول ودرآخردال/ بمعنی شمار (از منتخب).

عدید - بمعنی نظیر و بمعنی شمار وشمرده شده ومراداً بمعنی بسیار وفراوان آید (ازمنتخب).

عدول - / بضمتین/ برگشتن از راه واعراض ودرگذشتن. وجمع عادل. وبفتح اول وضم ثانی، گواه مقبول ومرد راست گو وبسیار عادل (ازلطائف وغیره).

عدیل - همسنگ وبرابر درقدر و مرتبه (ازمنتخب) ودوکس که بهردوجانب یك کجاوه نشینند هریکی مردیگر را عدیل باشد.

عدل - /بکسر اول وسکون ثانی/ بار یکطرف که برپشت ستور برند. وبفتح اول وسکون ثانی داد دهنده ومردصالح که شایستهٔ گواهی باشد و بمعنی مانند و نظیر و برابر کردن چیزی را بچیزی و بمعنی داد و انصاف و دادگری را بهمین جهت عدل گویند که ظالم را با مظلوم برابر کنند وباصطلاح نحویان عدل خروج اسم باشد ازصیغهٔ اصلی خود بدون قاعده تفصیلش بهمین فصل مرقوم میشود .

عدوان - /بضم اول وحرف سوم واو/ بمعنی دشمنی کردن وستم وطغیان از

لطائف) وبمعنی دشمنان درینصورت جمع عادی است که بمعنی دشمن و بیدادکننده باشد .

عدن - /بالفتح وسکون دال مهمله/ اقامت ودرجائی همیشه بودن و باغهای بهشت که مردم همیشه درآن خواهند بود و بعضی ثقات نوشته که چون عـدن بمعنی استقامت است بهشت را عدن بهمین سبب گویند که بهشتیان دائم دروی اقامت خواهند داشت. و بفتحتین ، نام جزیره است در حدود یمن که مرواریدخوب ازآنجاحاصل شود پس لفظ عدن را بفتحتین بمعنی بهشت آوردن خطا[ست] وبر بیجا .

عدنان - /بالفتح/ نام یکی ازاجداد رسول صلی الله علیه وآله وسلم که بغایت فصیح بودند ونسب عربان تا بعدنان بالاتفاق به ثبوت میرسد.

عدلین - /بفتح اول وسکون دال و فتح لام/ دو مرد صالح شایستهٔ گواهی.

عدو - /بفتح اول وضم دال وتشدید وتخفیف واو / بمعنی دشمن (از مدار و وکشف و منتخب).

عدوه - /بالضم/ کنارهٔ رود (ازشرح نصاب).

عده - / بالکسر و تشدید/ بمعنی گروه و شمار مدتی که در آن مدت زن مطلقه را با مرد دیگر نکاح جائز نباشد وآن سه ماه است (ازشرح نصاب ومنتخب).

عدل تقدیری - بدانکه عدل باصطلاح نحویان خروج اسم باشد ازصیغهٔ اصلی خود بدون قاعده وآن بردو قسم است: تحقیقی که خروج آن ازاصل محقق باشد ودلالت کند برای دلیل بـدون منع صرف چون ثلث ومثلث که معدولست ازثلثة ثلثة زیرا که چون یافتند اینها را غیرمنصرف پس محتاج شدند بوجود سببین و یافتند درآن وصف و آن بدون سبب دیگرسبب منع صرف نباشد وسبب دیگر در آن موجود نبود پس دانسته شد اینکه دراینها عدلست و دلالت میکند بر او دلیل دیگر سواء منع صرف وآن اینست که چون معنی مکرر باشد لفظ مکرر ودرینجا معنی مکررست نه لفظ پس دانسته شد که اصل اینها لفظ مکرر باشد وآن ثلثة ثلثة است وتقدیری که خروج اسم باشد از اصل مقید ودلیل نباشد بروی غیر منع صرف چون عمرو که معدولست از عـامر چون یـافته شد غیر منصرف ونبود در وی سببی غیرعلمیة وآن کفایت نمیکند فقط درسبب منع صرف پس فرض کرده شد خروج او از عامر.

فصل عین مهمله مع ذال معجمه

عذرا - /بفتح/ بمعنی آشکارا و بمعنی دختردوشیزه. وزن بکر، ونام معشوقه ای که وامق برو عاشق بود. ونام برج سنبله چرا که برج مذکورنیز بصورت دختریست که دردست او خوشهٔ گندم است. ونام منتهای غلبهٔ بازی نرد (ازکشف وصراح و منتخب ومؤید ومدار) وزبانی ثقات مسموعست که دختر دوشیزه را عذراء از آن گویند که مجامعت باو تعذرتمام دارد یعنی دشوارست.

عذب - /بالفتح/ آب شیرین وخوش

مزه وخوشگوار (از بحرالجواهر وشرح نصاب) و در منتخب خوردنی و نوشیدنی خوشگوار .

عذوبت ـ /بفتح/ خوشمزگی آب وبمعنی شیرینی دیگر اشیاءسوای آب مجاز است (ازکشف ومنتخب و دیگرشروح و رسائل).

عذارـ /بکسر/زیر بنا گوش که رستنگاه خط ریش است یعنی رخساره و عارض و فسار اسپ. وبضم خواندن خطاست (از مدار وکشف وصراح ومنتخب ومؤید و بحرالجواهر).

عذر ـ /بالضم/ بهانه ومعذورداشتن (ازصراح).

عذیوط ـ /بکسراول وسکون‌ذال معجمه وفتح تحتانی وبسکون واو وطاء مهمله/کسیکه بمجردانزال براز ازوخارج شود (ازحدودالامراض وصراح) ومجازاً گاهی برمرض مذکور نیز اطلاق شود.

عذر لنگ ـ بهانهٔ ضعیف وسست وبهانهٔ پوچ ونامسموع (ازسراج‌اللغات و چراغ هدایت وبرهان).

عذرزنانـ کنایه‌ازحیض.

عذاب‌الهون ـ /بضم های هوز/ بمعنی عذاب خواری.

فصل عین مهمله مع رای مهمله

عرق‌النساء ـ /بکسر عین مهمله و فتح نون وسین مهمله والف مقصوره/ نام رگیست که ازسرین تا شتالنگ آمده و علت دردی که در رگ مذکور بهم‌رسد آنرا نیز عرق‌النساءگویندو بهندی‌را نگهن نامند (ازحدود الامراض وصراح وبحر-الجواهر).

عروة‌الوثقیـ /بضم‌اول‌وضم‌واو دوم وسکون ثاء مثلثه و فتح قاف/بمعنی دست‌آویز محکم. و عروه‌که بمعنی رسن شهرت دارد خطاست.

عرا ـ /بفتح وقصر،یعنی بدون‌همزه درآخر/ بمعنی درگاه وساحت سرای . و بالمد،گشادگی وبیحجاب‌وصحراءبی‌درخت وگیاه‌که بهیچ چیز درآن پناه نتوان‌برد (ازصراح ومنتخب) وبکسراول باصطلاح شطرنج‌بازان مهره که میان شاه خود و رخ حریف‌حائل سازند برای حفاظت‌شاه.

عرفاء ـ /بضم اول وفتح‌ثانی/جمع عارف چنانکه علماء و شعرا جمع عالم و شاعر.

عروس‌عرب ـ /کعبهٔ معظمه (از برهان وسراج).

عروب ـ /بفتح اول وضم ثانی و باء موحده/ زنیکه شوهرش او را دوست دارد وزنی خنده‌رو وزنیکه‌او شوهرخود را دوست دارد (مستفـاد از منتخب و تفاسیر).

عرب ـ /بفتحتین/ ملکیست معروف وبالضم‌وبفتحتین، مردمان ملك عرب که باشندهٔ شهرباشند (ازصراح‌ومنتخب)ومرد عربی شهرباش (ازکشف).

عرفات ـ/بفتحات/ نام جای‌استاده شدن حاجیان بروز عرفه‌که روزحج‌است وآن صحرائیست فراخ بفاصلهٔ نه‌کروه از مکه، حاجیان درآنجا استاده شوندولبیك

وادعیه خوانند ونماز ظهروعصر درآنجا گذارند وبمکه بازگردند(ازکشف وصراح وغیره).

عرصات ـ /بفتحات/ جمع عرصه (ازکشف) ودرمنتخب بمعنی قیامت .

عراتـ /بضم/ برهنگان. جمع‌عاری.

عرض حیات ـ بخوبی و خوشی گذاشتن ایام زندگانی (ازمصطلحات) .

عرعرـ /بفتح هر دو عین مهمله بر وزن صرصر/ درختیست‌که قسمی از سرو باشد وآن سروکوهی است (ازکشف و منتخب وبرهان‌ومؤید)وازثقات‌مسموعست که بهندی‌آنرا چیرگویندکه روغن چوب آن معروفست.

عرق‌بهار ـ عرقیکه ازگل نارنج وترنج بطورگلاب‌کشندو بمعنی‌شراب نیز آورده‌اند.

عرض عمرـ کنایه ازلذت عمر.

عرق‌ریزـ خادم‌و بمعنی‌خجلت‌دهنده نیزآمده .

عروسـ /بفتح اول/زن نوکدخدا ومرد نوکدخدا مگر درعرف اطلاق این بیشتر برزن‌کنند وبضمتین‌خواندن‌خطاست (ازمدار وکشف ومنتخب وصراح و بهار عجم ومزیل ولطائف).

عرائسـ /بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم‌است/جمع‌عروس‌که‌بمعنی زن‌نوکدخدا باشدکه بمعنی‌مردنوکدخدا باشد چراکه جمعش عرس می‌آید بضمتین (از منتخب).

عرسـ /بالکسر/ زن‌باشوی‌وبالضم وبضمتین،طعام عروسی ونکاح (از منتخب وصراح)ومجازاً بمعنی مجلس طعام فاتحهٔ بزرگان‌که بروز وفات بعداز سالی‌کنند چراکه رحلت ازغمکدهٔ‌دنیا بمنزلهٔ‌عروسی است بحق‌عاشقان‌حق‌چنانکه‌سعدی فرموده:

بیت

عروسی بود نوبت ماتمت

اگرنیك روزی بود خاتمت

عرش ـ تخت وسقف (از شروح نصاب).

عریشـ کازه وکلبه وهودج ونی بستی‌که برآن شاخهای‌انگورافتاده‌میمانند (ازلطائف) .

عرضـ/بالفتح/ظاهرکردن چیزیرا برکسی. وپهنای . ومتاع ورخت خانه.و بمعنی ملامت ودیوانگی. وبفتحتین چیزی که قائم بچیز دیگر بـاشد مثل رنگ بر جامه وحروف برکاغذ پس جامه و کاغذ جوهر باشد چراکه بذات خود قائم‌است ورنگ وحروف عرض چراکه قیام آن بوسیلهٔ جامه وکاغذست.وبمعنی بیماری و رنجی‌که بسبب رنجی حادث شود چنانکه صداع‌که بسبب تب حادث شود و تب‌که بسبب وجعی پیداگردد.ولفظ‌عرض‌بالکسر، بمعنی ناموس و آبرو و بدن و جسد. و بالضم، بمعنی‌کرانه وجانب (از منتخب و کشف وصراح و مدار ولطائف).

عروض ـ /بضمتین / ظهور بمعنی عارض شدن.وبفتح‌اول،نام علمیست‌معروف که بدان اوزان بحوردریافته میشوندودر وجه تسمیهٔ این سیفی در رسالـهٔ عروض بسیاروجوه‌نوشته منجمله آن‌دووجه:[یکی] اینست‌که خلیل‌بن احمددرمکهٔ مبارکه‌باین

علم ملهم شدویکی از اسماء مکه عروض است این علم را باسم مکه خواندتیمناً؛ یا آنکه عروض بمعنی معروض است واین علم نیز معروض علیه شعرست که شعر را بر آن عرض میکنند تا موزون جدا شود. وجزو اخیر مصرعهٔ اول هر بیت را نیز عروض گویند این لفظ را سوای رسائل عروض از کشف ومنتخب نیز تحقیق نموده، چون تذکرهٔ عروض درمیان آمد برای خوشی طالبان قدری بیانش ضرور مینماید حامداً ومصلیاً ومسلماً میگوید بندهٔ کمترین غیاث‌الدین که چون بعض اوقات طالبان را به عروض حاجت می افتد لهذا از منهاج العروض که مستخرج است از رسالهٔ ضیاء‌الدین خزرجی وحدائق السحر رشید وطواط ومعیار الاشعار خواجه نصیرالدین طوسی ورسالهٔ سلمان ساوجی وهم از حدائق البلاغت وعروض سیفی وحدائق العجم محمد بن القیس ورسالهٔ شمس الدین فقیر وتشریح الحروف وغیره مقدمات ضروری انتخاب نموده شد.

اول باید دانست که شعر در لغت بمعنی دریافتن ودانستن است وباصطلاح عبارتست از کلام موزون ومقفی که بقصد متکلم صدور یابد وبعضی قافیه را داخل تعریف شعر نشمرده اند که رعایت قافیه برای تحقیق نفس شعر نیست بل امر عارضی است وسکاکی درمفتاح همین قول را رجحان داده و نزد بعضی قصد متکلم نیز درشعر لازم نیست و این قول مردود است اگر کلام موزون بی‌قصد واقع شود آنرا شعر نگویند چنانکه در قرآن مجید: ثم اقررتم وانتم تشهدون ثم انتم هولاء تقتلون. باید دانست که موجد و مدون علم عروض خلیل بن احمد است که اوزان را از اشعار عرب تتبع نموده مقرر در پانزده بحر ساخت وادعای حصر درین اوزان نمودن دور از کار است واین بحور را در لفظی چند منتظم ومضبوط ساخته اند وآن الفاظ را اصول و افاعیل وتفاعیل گویند وارکان نیز نامند وآن ده است ونزد بعضی هشت. واین افاعیل نزد اکثر از دوجزو ترکیب یافته: سبب ووتد؛ سبب درلغت ریسمان ودر اصطلاح عروض کلمهٔ دو حرفی راگویند اگر حرف دوم آن ساکن باشد سبب خفیف نامند چون: بر وسر؛ و اگر هر دو متحرك باشد سبب ثقیل نامند چون: همه ورمه وحرف‌ها که درمثال این هر دو کلمه مینویسند محض برای اظهار حرکت ماقبل اوست وبتلفظ درنمی آید؛ وتد درلغت میخ را گویند و باصطلاح عروض کلمهٔ سه حرفیست اگر حرف آخرش ساکن باشدوتد مجموع نامند وبعضی وتد مقرون هم گویند مثل چمن و سمن واگر حرف وسطش ساکن باشدوتد مفروق گویند مانند لاله وژاله. هاء این نیز بجهت اظهار حرکت ماقبل است. ونزد بعضی بناء افاعیل بر سه رکن: سبب وتدو فاصله [است] وفاصله درلغت بمعنی ستون است وباصطلاح فاصله نیز بردوقسم است: صغری وکبری؛ فاصلهٔ صغری کلمهٔ چهار حرفی که سه حرف اولش متحرك بود چنانچه لفظ صنما وفاصلهٔ کبری کلمهٔ پنج حرفی که چهار حرف اولش متحرك باشد چون: شکمش. وبعضی ازعروضیان پارسی گفته اند که سبب

سه قسم است: خفیف وثقیل ومتوسط. مثال سبب متوسط یك متحرك ودوساکن چون: کاروبار. ووتد نیز برسه قسم است: وتد مجموع ووتد مفروق ووتدکثرت. مثال وتد کثرت وآن دو متحرك ودو ساکن باشد چون: جهان ونهان. و فاصله نیزسه قسم گفته اند: صغری وکبری وعظمی پس عظمی پنج متحرك دارد ویك ساکن و مثال آن از پایهٔ اعتبار ساقط.

فصل

بدانکه افاعیل عروض که ده است بعضی خماسی است و بعضی سباعی لیکن خماسی ازآنها دو باشد: فعولن و فاعلن هریکی مرکب از وتدمجموع وسبب خفیف وسباعی هشت است: مفاعیلن فاعلان مستفعلن، هریك ازین سه مرکبست ازیك وتدمجموع ودوسبب خفیف؛ چهارم متفاعلن؛ پنجم مفاعلتن، هریکی ازین مرکبست ازیك وتدمجموع و یك فاصلهٔ صغری؛ ششم مس تفع لن؛ هفتم فاع لاتن؛ هشتم مفعولات بضم تا، و هریك ازین مرکبست از دو سبب خفیف و یك وتد مفروق.

فصل

بدانکه بحوریکه از تکرار بعضی افاعیل یا از ترکیب بعضی ببعضی حاصل میشود همگی نوزده است اسامی آن‌ها بلاترتیب درین قطعه مجتمع:

قطعه

«رجز، خفیف ورمل، منسرح دگر مجتث»
«بسیط ووافر وکامل، هزج، طویل ومدید»
«مشاکل ومتقارب، سریع و مقتضب است»
«مضارع و متدارك قریب و نیز جدید»

وبعضی عروضیان پارسی یازده بحر دیگر استخراج کرده اند وبیان آنها درآخر همین رساله آورده خواهد شد و آن: عریض و عمیق وصریم وکبیر وبدیل وقلیب وحمید وصغیر واصم وسلیم وحمیم است.

فصل

بدانکه اول خلیل بن احمد بناء عروض برین پانزده بحر گذاشته بود طویل ومدید وبسیط وکامل ووافر ورمل وهزج ورجز ومنسرح ومضارع وسریع وخفیف ومجتث ومقتضب ومتقارب و بعداز او ابوالحسن اخفش بحر شانزدهم که مسمی بمتدارك است پیدا کرده وبعدازو بحر قریب وجدید و ومشاکل ازمحدثات متأخرین است.

فصل

بدانکه طویل ومدید وبسیط ووافر وکامل مخصوص عرب است فارسیان درین پنج بحر شعر کمتر گفته اند وجدید وقریب ومشاکل مخصوص عجم وباقی یازده بحر مشترك درعرب وعجم وازین بحور بعضی از تکرار یك رکن حاصل آید وبعضی از دو رکن آنچه ازیك رکن حاصل آید هزج ورجز وکامل ووافر ومتقارب و متدارك است وآنچه از دو رکن صورت میگیرد طویل و مدید و بسیط وسریع وخفیف و مجتث ومنسرح ومضارع و مقتضب است بدانکه بیت در بحر طویل بچهار فعولن مفاعیلن تمام میشود مدید از فاعلاتن فاعلن چهار بار وبسیط از مستفعلن فاعلن چهار بار و وافر از مفاعلتن هشت بار و کامل از هشت متفاعلن و هزج از هشت مفاعیلن و رجز از هشت مستفعلن و رمل از هشت

فاعلاتن و سریع از مستفعلن مستفعلن مفعولات دو بار و منسرح از مستفعلن مفعولات چهار بار و خفیف از فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن دو بار و مضارع از مفاعیلن فاعلاتن چهار بار و مقتضب از مفعولات مستفعلن چهار بار و مجتث از مستفعلن فاعلاتن چهار بار و متقارب از هشت فعولن و متدارك از هشت فاعلن و قریب از مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن دو بار و جدید از فاعلاتن و مستفعلن دو بار و مشاکل از فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن دو بار.

فصل

اتم اجزای بیت هشت رکن است بر سبیل کثرت و آنرا مثمن گویند والا بعضی ازشعرا بعض بحور را بر شانزده رکن بنا کرده‌اند و بعضی برسی ودو بیتی که درو شش رکن باشد آنرا مسدس نامند واگر بیت چهار رکن دارد آنرا مربع گویند مگر شعرای عجم بیشتر استعمال مثمن و مسدس کرده اندو استعمال مربع نهایت قلیل ومثلث ومثنی درفارسی هرگز نیامده مگر درعربی.

فصل

بدانکه ازجمله بحور مربع و خفیف مسدس الاصل یعنی مثمن نمی‌آیند مسدسی که اصلش مثمن باشد آنرا مجزو خوانند باعتبار کم کردن جزوی از آن وهر بحریکه در ارکانش تغییری راه نیابد آنرا سالم گویندو آنچه متغیر گردد مزاحف نامند.

فصل

رکن اول مصرعهٔ اول را صدر گویند و رکن آخر مصرعهٔ اول را عروض و رکن اول مصرعهٔ دوم را ابتدا و مطلع ورکن آخر مصرعه دوم را ضرب وعجز وهر رکن که درمیان این هر چهار ارکان باشد آنرا حشو نامند.

فصل

درکیفیت تقطیع- بدانکه تقطیع در لغت پاره پاره کردن و باصطلاح عروض اجزای بیت هر بحر را باجزای افاعیل آن بحر که این بیت در آنست برابر نمودن بوجهی که هرمتحرك در برابر متحرك و هرساکن درمقابله ساکن بیاید و اختلاف حرکات که ضمه وفتحه وکسره باشد اعتبار نیست چنانچه لفظ الهی بر وزن فعولن و ثناگفتن را بر وزن مفاعیلن شمارند. در تقطیع حروف ملفوظه معتبر است نه مکتوبه. الف ممدوده که در اول کلمه می‌آید بجای دوحرف شمارند. و کسرهٔ اضافت جائیکه باشباع باشد حرف اعتبار نمایند چنانچه من شیدا را بروزن مفاعیلن دارند. وحرف مشدد را بجای دوحرف شمارند. والف وصل را گاهی ساقط کنندو گاهی بحال دارند. واگر بعد ازمده دوحرف ساکن واقع شود همچو گوشت وچیست و ساخت و مانند آن و در میان مصرعه باشند، اگر آن دوساکن دربرابر یك متحرك واقع شوندساکن اول متحرك شود وساکن دوم ساقط واگر دو ساکن دربرابر دومتحرك واقع شوند هردوساکن متحرك گردد. واوخواب وخورد وخواجه وخوش ساقط میگردد. وواوعطف راگاهی بجای حرکت شمارند وگاهی بجای حرف ساکن. وهاء گریه و خنده گاهی ساقط و گاهی سلامت. ونون ساکن بعدحرف مده اگر در وسط افتد ساقط میشود واگردر

آخر مصرعه‌افتد اکثر بحال ماند وهر تا که قبل ازو یك ساکن باشد چون در میان بیت افتد متحرك محسوب می‌شود و اگر درآخر بیت واقع شود در حساب ساکن گردد چنانکه تامست و پرست. بدانکه در تقطیع دانستن اوزان بحور و ارکان آن واجب وضرورست تا امتیاز تقطیع حقیقی وغیرحقیقی حاصل شود :

مصرعه

«بنام جهان دار جان آفرین»

در بحر متقارب که حقیقی است اینچنین تقطیع توان کرد: بنام ، فعولن . جهاندا ، فعولن. رجانآ، فعولن. فرین فعول. و در وزن غیرحقیقی نیز تقطیع نموده میشود: بنام فعولن. جهاندار، مفاعیل. جان آفرین، مستفعلن . وزن آخر ازاوزان هیچ یکی از بحور نیست.

فصل

چون اوزان اصلی بحور سالم معلوم شد زحافات وعلل هم بایددانست: بعضی نوشته که زحف درلغت از اصل دورافتادن و باصطلاح تغییرات چندست که در اصول افاعیل واقع میشود ومدارتغییرات برسه سه قسم است بنقصان یا بافزایش یا بتسکین متحرکی ونزد بعضی زحاف بکسر درلغت رسیدن تیر نزدیك نشانه و باصطلاح متقدمین ارباب عروض مثل ضیاءالدین خزرجی و مجدالدین بصری ورشید و طواط مؤلف حدائق السحر وخواجه نصیرالدین طوسی صاحب معیارالاشعار وسلمان ساوجی وغیرهم زحاف ساکن یا حذف کردن حرف آخر سبب خفیف یا ثقیل راگویند پس درصورت اینمعنی حرف اول و سوم و ششم افاعیل مزاحف نمیشود چراکه حرف اول وسوم وششم نخستین حرف سبب یا وتدست تغییرات این حروف را علل وغیره گویند و بعضی همه را زحاف نامند . اسماء زحافات :

اضمار بالکسر ، در لغت لاغر کردن اسپ و باصطلاح ساکن کردن تاء متفاعلن است و نقل کنند بلفظ مستفعلن چرا که ضابطهٔ عروضیانست اگر رکنی از زحاف یا علل غیر مأنوس گردد لفظ مأنوس هموزن او بجایش نهند .

خبن بالفتح ، در لغت پنهان کردن ونزد بعضی نوردیدن دامن و دوختن آن تاکوتاه شود و باصطلاح اسقاط حرف دوم ساکن از رکن چنانکه ازفاعلن فعلن بکسر عین شود واز فاعلاتن فعلا تن بکسر عین گردد. ودرفاع لاتن منفصل خبن نمی‌آید ودرمستفعلن چون خبن کنند متفعلن بماند مفاعلن بجایش نهند وازمفعولات معولات ماند منقول به فعولات کنند و بعضی مفاعیل بجایش نهند. ومس تفع لن منفصل نیز در خبن حکم مستفعلن متصل دارد وهر بحریکه ازین پنج رکن خالیست مخبون نمیگردد.

قص بالفتح ، گردن شکستن درینجا اسقاط حرف دوم متحرك از رکن چنانچه ازمتفاعلن مفاعلن کنندو قص جزدر بحر کامل نمی‌آید. **طی** بالفتح، اسقاط حرف چهارم ساکن از دو سبب خفیف که بی‌فاصله در اول رکن واقع شود چنانچه از مستفعلن مستعلن بماند پس مفتعلن بجای آن نهندو ازمفعولات مفعلات بماند پس فاعلات بضم تا بجایش نهند. ودر مس تفع لن منفصل

طی نمی آیدوطی در بحر بسیط ورجز وسریع ومنسرح ومقتضب وقوع مییابد و دربحر کامل نیز می آیـد لیکن بشرط اضمار . **عصب** / بفتـح عین و سکـون صـاد مهملتین، فراهم کردن شاخهای درخت برای بریدن ونزد بعضی خشك شدن آب دهن در دهن و درینجا ساکن لام مفاعلتن را کویند بجهت لفظ غیر مـأنوس مفاعیلن بجایش نهندوعصب درغیر بحر وافر نمی آید. **قبض** کرفتن به پنجه ، درینجا اسقاط حرف پنجم ساکن است چنانچه از رکن مفاعیلن وفعولن در اول مفاعلن ودرثانی فعولن بضم لام میشود واین زحاف دربحر طویل وهزج و متقارب و مضارع وقوع می یابد . **عقل** بالفتح، بستن بازووساق شتر. درینجا اسقاط لام متحرك چنانچه از مفاعلتن مفاعلن کنند و ایـن به بحر وافـر اختصاص دارد . **کف** بالفتح ، بـاز داشتن . درینجـا اسقـاط حرف هفتـم ساکـن است چنانچه از فـاعلاتن فـاعلات بضم تـا و از مفاعیلن مفاعیل بضم لام کنند واین زحاف در بحر طویل ومدید و هزج ورمل وخفیف و مجتث و مضارع واقع میشود وزحافات مفرد همین هشت است.

فصل

زحافات مزدوجه یعنی مرکب ازدو زحاف :

خبل بفـتح خاء معجـمه و سکون موحده، دست وپا بریدن درینجا اجتماع خبن وطی راکویندکه بیان این هر دوکذشت چنانچه از مستفعلن متعلن بماند فعلتن بجای آن نهند ودرمفعولات معلات بماندفعلات بجانش نهند و این خاص بهمین دو رکن و در بحـر منسرح و غیـره آیـد . **خزل** بفتح خـاء معجمه وسکـون زاء معجمه ، بریده شدن . درینجا اجتمـاع اضمار وطی است چنانچه ازمتفاعلن مفتعلن سازند و این مختص بهمین رکـن است و این رکن مختص بـه بحـر کامل . **شکل** بـالفتح ، بـای چهار پایـه به رسن بستن. درینجا اجتماع خبن وکف واین خاص در رکن فاعلاتن و مستفعلن آید چنانچه از فاعلاتن فعـلات بضم تا واز مستفعلن متفعل بضم لام بمانـد مفاعیل بجایش آرنـد و این در بحـر خفیف و مدیـد و رمـل و مجتث افتد . **نقص** کـم کـردن درینجـا اجتمـاع عصب و کف چنانچه از مفاعلتن مفاعیل کنند این مختص به بحر وافرست قـائـم مقام زحـاف و آن تشعیث است . **تشعیث** در لغـت پـراکنـده شدن و درینجـا حذف یکـی از دو حرف متحرك است در وتد مجموع که درفاعلاتن باشد فالاتن بماند یا فاعاتن پس مفعولن بجای آن نهند واین تغییر دربحر مدید وخفیف ورمل و مجتث می آید و در مضارع نمـی آید . **معاقبة** در لغت از پـی دیکر آمدنست وباصطلاح دو سبب خفیف راکه درشعری مجتمع باشند از زحاف مأمون و سلامت داشتن است جوازاً یا یکی از آنهـا را وجوباً نکاهداشتن و این اجتماع هر دو

سبب خواه از روی وضع باشد در یك رکنی چنانکه درمستفعلن ومفاعیلن خواه اززحاف چنانچه متفاعلن ازاضمارمستفعلن شود ومفاعلتن ازعصب مفاعیلن شودخواه ازاتصال یك رکن بر کن دیکرمثلادر بحررمل فاعلاتن فاعلاتن سبب آخررکن اول وسبب اول رکن ثانی را سالم داشته تن فاکوئی یا نـون سبب اول را حذف کرده ت فا حاصل کنی یا الف سبب ثانی را دورکرده تن ف خوانی این هرسه صورت معبر بمعاقبه است و جایز نیست که ت ف کوئی چراکه تفعلا بحذف حرف دوم هردو سبب مذکور منجر بفاصلهٔ کبری میشودوعروضیان این را ثقیل میپندارند. معاقبه درمدید ومنسرح و رمل و وافر و هزج و خفیف وطویل و کامل مجتث می آیـد و در کامل و وافر بشرطیکه مضمر و معصوب باشد . **مراقبه** در لغت بـا یکـدیکر نکهبانی کردن و باصطلاح معاً حذف نکردن دو سبب خفیف مفاعیلن ومفعولات راکویند در مشاکل وقریب وجدید مراقبه لازم است و درسریع ومنسرح غالب ودر بحر خفیف مراقبه جایز. **مکانفه** درلغت فراکرفتن یکدیکر را وباصطلاح در سریع ومنسرح و بسیط و رجز سه حـال جایز داشتن است یعنی درین بحور جایزاست که هردوسبب خفیف را معاً حذف کنند یا یکی را سلامت ویکی را ساقط کنند

بدانکه علل جمع علت. وباصطلاح از اول یا از آخر رکن سوای زحافات مذکوره چیزی کم کردن یا بیش نمودن است پس ازآنجمله آنچه در آخر زیاده شود اینست :

اول: **اذالت** بکسر، بمعنی دامن دراز کردن ودرینجا یك الف در وتد مجموع که درآخر رکن باشدزیاده کردنست پیش ازساکن چنانکه درمتفاعلن متفاعلان ودر فاعلن فاعلان ودر مستفعلن مستفعلان واین در رجز ومتدارك وبسیط وکامل وسریع ومنسرح ومقتضب واقع میشود ودرعرض وضرب بیشتر وقوع میبابد ودرحشو کمتر و درصدر وابتدا ممنوع .

دوم: **تسبیغ** بسین مهمله وغین معجمه ، تمام کردن است درینجا یك الف درآخر سبب خفیفی که درعروض وضرب واقع باشد زیاده کردن است چنانچه درفعولن فعولان ودر فاعلاتن فاعلاتان پس منقول شود بفاعلیان بدو یاء ودرمفاعیلن مفاعیلان واین در هزج و رمـل و مضـارع و متقـارب و مـدید و طویل و مجتث امکان وقـوع دارد . **ترفیل** بفـا، دامـن کشیدن ودرازکردن. ودرینجا بر وتد مجموع که در عروض و ضرب واقع شود سبب خفیف زاید کردنست چون متفاعلن را مرفل نمایند متفاعلن تن شود بمتفاعلاتن منقول کردد چون مستفعلن را مرفل کنند مستفعلن تن شود بمستفعلاتن منقول کردد و این دربحر عربی مختص به بحر کامل است ودررجز نیز آمده آنچه اول افاعیل زیاد کنند. **خزم** بفتح خـاء معجمه و بسکـون زاء معجمه ، حلقه دربینی شتروغیره کردنست درینجا یك حرف یا دو حرف یا سه حرف یا چهار زیاده کردنست ودرتقطیع شمـار نمیکنند وآن مخصوص اشعار عرب باشد

وقدما درفارسی بیك حرف آورده‌اند و متأخرین استعمال نکنندوازجمله علل آنچه از آخر افاعیل ساقط شود اینست : **حذف** در لغت انداختن دریتجا اسقاط سبب خفیف است از آخر رکن پس در فعولن فعو ودرفاعلاتن فاعلا ودرمفاعیلن مفاعی بماند اول بفعل بفتح عین وسکون لام وثانی را بفاعلن و ثالث را بفعولن منقول میکنند و حذف می‌آید در رمل و طویل ومتقارب ومجتث و مدید وهزج و خفیف . **قطف** بفتح قاف و سکون طاء مهمله/ بریدن خوشه انگور وغیره درینجا اسقاط سبب خفیف است ازآخر وماقبل آن ساکن کردن چنانچه ازمفاعلتن مفاعل بسکون لام میماند فعولن بجایش نهند و این مختص بـه بحر وافـر است . **قصر** کـوتـاه کـردن درینجا اسقاط حرف ساکن‌است ازسبب خفیفی که‌درآخر رکن باشد وماقبل آن ساکن کردن‌چنانچه ازفاعلاتن فاعلات بسکون تا پس فاعلان بجای آن نهند وازفعولن فعول بوقف‌لام واز مفاعیلن مفاعیل بوقف لام می ماند . **قطع** بـالفتح ، بـریـدن و درینجـا اسقاط یك‌حرف است ازآخروتد مجموع وماقبل آنرا ساکن کردن است چنانچه از مستفعلن مستفعل بماند مفعولن بجایش نهند از متفاعلن متفاعل ماند. فعلاتن بجای‌آن نهند و از فاعلن فاعل بسکون لام ماند فعلن بسکون عین بجایش نهنداما درمذهب نصیرالدین طوسی واتباعش قطع‌درفاعلاتن چنانست که سبب خفیف‌ازآخرش بیندازند

واز وتد مجموعش‌حرف ساکن را اسقاط نموده‌وماقبل‌اوراساکن گرداننددرینصورت نیز فاعل بسکون لام میماندومنقول بفعلن میشود چنانچه درفاعلن گفته آید واین در بحر رجـز و کامل و رمل و متدارك و بسیط و مـدید و سـریـع و خفیف و مجتث مقتضب وقـوع یابد . **حذذ** ، بفتـح حـاء مهملـه و دو ذال معجمه ، کوتاه شدنست درینجا اسقاط وتدمجموع است از آخر رکن پس درمستفعلن مستف ودرفاعلن فا ودر متفاعلن‌متفامی‌ماننداول را بفعلن بسکون عین وثانی‌رابفع وثالث را بفعلن بتحریك عین منقول میسازند و این تغییر دربحر کامل‌ورجزومتدارك‌بیشتر آید. **صلم** بالفتح، گوش ازبن بریـدن درینجا اسقاط وتد مفروق است ازآخر رکن فعولات ودرینصورت مفعو میماند و منقول بفعلن بسکون العین میشود و این در بحر سریع ومنسرح ومقتضب می‌آید. **وقف** و آن در لغت بمعنی استادنست ودرینجا ساکن کردن تاء مفعولات بضم‌تاء را گویند درینصورت منقول بمفعولان میگـردد و ایـن تغییـر در سـه بحـر بوقوع می‌آید سریع‌ومنسرح و مقتضب . **کسف** بسین مهمله، وآن در لغت بریدن پـاشنهٔ شترست و درینجـا سقوط حرف هفتم چنانکه از مفعولات مفعولا بماند مفعولن بجایش آرند وقف و کسف در بحر سریع و منسرح و مقتضب می‌آید . **بتر** بفتح بـاء موحده و سکون فوقانی ، بریدن دم راگویند وازبیخ برکندن‌درینجا

اجتماع ثلم وحذف ورکن فعولن‌واجتماع قطع و حذف در فاعلاتن و اجتماع خرم وجب درمفاعیلن چنانچه در فعولن فع و درفاعلاتن فعلن بدل ازفاعل ودرمفاعیلن فع بدل ازفا آرند و این ببحر متقارب و هزج ورمل ومضارع و مجتث وخفیف آید بعضی رکنی راکه درو بترواقع‌شودملقب به ابترکنند وبعضی مقطوع ومحذوف و بعضی خرم و مجبوب نامند از جمله علل آنـچه از اول رکن ساقط شود ده است. اول : **خرم** بفتح خـاء معجمه و سکون راء مهمله، شکافتن پره بینی ودراینجااسقاط حرف اول از وتد مجموع که دررکن‌اول آید واین تغییراگر تنها درمفاعیل باشد بنام خودست یعنی خرم‌گویند وآن ساقط کردن میم مفاعیلن‌است‌فاعیلن ماندمفعولن بجایش آرنـد و درهزج و مضارع افتد والا درهرموضعی‌ملقب بلقب خاص‌میشود مثلا اگر فعولن‌راخرم تنهاکننداثلم‌گویند و با قبض اثرم نامند و قس علی هذا : **ثلم** رخنه کـردن و درینجا حـرف اول ازرکن‌فعولن افکندن‌عولن بماند وبدل‌آن فعلن‌آرند. **ثرم** بفتحتین‌وثاء مثلثه وراء مهمله، شکستن دندان‌پیش.درینجا اجتماع خرم وقبض درفعولن یعنی فا و نون آنرا ساقط‌کردن عول میماند فاع بجایش نهند واثرم می‌نامنداین هردودرطویل‌ومتقارب افتد . **شتر** بفتحتین و شین معجمه و تاء فوقانی، بریده شدن وبرگشتگی پلك ودر اینجا اجتماع خرم وقبض درمفاعیلن یعنی

حرف اول و پنجم آنـرا ساقط کـرده فـاعلن کنند واشتر نامند . **خرب** ویران شدن و درینجا اجتماع خـرم و کف در مفاعیلن یعنی‌بعد سقوط حرف اول وهفتم فاعیل بضم لام مفعول بضم‌لام بجایش‌نهند اشتر و اخرب هر دو در هزج و مضارع افتد . **غضب** بضـاد معجمه، شکسته شاخ ودرینجا آمدن خرم درمفاعلتن یعنی‌حرف اول ساقط کنند و مفتعلن بجای فاعلتن آرند و غضب نامند مختص بـوافر . **قصم** بفتحتین قـاف و صـاد مهملـه شکسته دندان ودرینجااجتماع خرم وعصب بصاد مهمله درمفاعلتن‌یعنی‌حرف اول‌آنرا ساقط‌کرده حرف پنجم‌را ساکن کنندفاعلتن بسکون لام‌ماند مفعولن بجایش‌آرندواقصم نامند. **جمم** بفتحتین / بی‌نیزه شدن مرد در جنگ‌اینجااجتماع‌خرم وعقل‌درمفاعلتن یعنی حرف‌اول وپنجم راساقط‌کنند فاعتن بماند فاعلن بجای آن نهند واجم‌گویند. **عقص** بفـتح عین مهملـه و سکـون قاف، پیچیدن موی کلاله درینجا اجتماع خرم ونقص یعنی ازمفاعلتن حرف اول و هفتم ساقط‌کردن و پنجم را ساکن نمودن چنانچه مفعول منقول از فـاعلت شود و اعقص نامند.این‌چهارخاص ببحر وافراند. **رفع** بـر داشتن درینجـا اسقـاط یـك سبب خفیف است ازجزوی‌که در اول او دوسبب خفیف باشندچنانچه‌درمستفلن فاعلن بدل از تفعلن آرند ودر مفعولات مفعول بدل ازعولات آرند ومرفوع‌نامند و در

بحر منسرح ورجز می آید.

فصل مرکبات جدیده که متأخرین بعداز خلیل بن احمد استخراج کرده‌اند:

جب بفتح جیم و سکون موحده، خصی کردن درینجا دوسبب خفیف ازآخر مفاعیلن دورکردن یعنی چون از مفاعیلن عیلن دور کنند مفا باقی ماند بدلش فعل آرند. **هتم** بالفتح، دندان از بن‌شکستن درینجا اجتماع حذف وقصرچون مفاعیلن رالن ازحذف ویا با حرکت‌ماقبل ازقصر بیفتد مفاع بماند بـه فعول بدل کنند. **زلل** بفتحتین وزاء معجمه، بی کوشتی ران درینجا اجتماع خرم وهتم. چون از مفاعیلن میم و لن و با با حرکت ماقبل دورشودفاع بماند واین هرسه یعنی جب و هتم و زلل در هزج و مضارع افتد. **خلع** بالفتح، بیرون کردن جامه ودرینجا اجتماع خبن‌وقطع چون مستفعلن را خبن‌کنند مفاعلن شود بعده از مفاعلن بقطع فعولن‌گردد وچون درفاعلن این‌هر دو عمل‌کنند فعل میگردد. **حجف** بفتح جیم و سکون حاء مهمله، نقصان‌کردن ودرینجا ازفاعلاتن‌خبن کرده فعلاتن کنند وباز فعلارا که فاصله صغری‌است ساقط کنند تن بماند فع‌بجایش نهند ومحجوف گویند. **ربع** بالفتح، چار شدن و درینجا اجتماع خبن وقطع وبتر درفاعلاتن یعنی حذف نمودن الف فاوتن والف علا پس فعل‌بسکون لام بماند و در رمل ومضارع آید. **نحر** گلو بریدن درینجا اسقاط هردو سبب وتاءمفعولات‌است چون‌لا بماند فع بدلش آرند و منحور گویند و این بسریع و منسرح و مقتضب آید. **جدع** بفتح جیم و سکون دال مهمله، بینی وگوش ودست بریدن درینجا اسقاط هردو سبب خفیف‌است‌ازمفعولات واسکان تاست چون لات بماند فاع بجایش نهند ومجدوع نامندواین‌در بحرسریع ومنسرح ومقتضب آید

فصل در فروع بعض افاعیل بسیار مستعمل.

فروع مفاعیلن شانزده‌است: اول مفاعیلان مسبغ؛ دوم مفاعلن مقبوض؛ سوم مفاعیل‌بضم لام مکفوف؛ چهارم مفعولن؛ اخرم پنجم مفعول بضم لام اخرب؛ ششم فاعلن اشتر، هفتم فعولن محذوف، هشتم مفاعیل بوقف لام مقصور؛ نهم‌فعول بوقف لام اهتم؛ دهم فعل‌بفتح عین‌مجبوب یازدهم فاع ازل دوازدهم‌فع ابتر،سیزدهم فاعلان مقبوض مسبغ؛ چهاردهم مفعولان اخرم مسبغ؛پانزدهم فاعلان اشتر مسبغ؛ شانزدهم فعولان محذوف مسبغ.

فروع فاعلاتن سیزده است: اول فاعلییان‌مسبغ؛ دوم‌فعلاتن بکسرعین‌مخبون؛ سوم فاعلات بضم‌تا مکفوف؛ چهارم‌فعلات بکسر عین و ضم تامشکول؛ پنجم فاعلن محذوف؛ ششم فاعلان مقصور؛ هفتم فعلان بکسر عین مخبون و مقصور؛ هشتم فعلن بسکون عین ابتر وبعض‌مقطوع ومحذوف نامند؛ نهم‌مفعولن‌مشعث؛ دهم‌فعلان بسکون عین مقطوع مسبغ، یازدهم فعل بفتحتین مربوع؛ دوازدهم فع‌محجوف؛ سیزدهم‌فع محجوف مسبغ.

فروع مستفعلن نیزسیزده[است]: اول مستفعلان مذال؛ دوم مفاعلن مخبون؛ سوم مفاعلان مخبون‌مذال؛چهارم فعلن بسکون عین،محذوذ؛ پنجم فع محذوذ ومحذوف؛ ششم‌مفتعلن بکسرعین،مطای؛ هفتم مفتعلان مطای مذال؛هشتم مفعول‌مقطوع؛ نهم‌فعولن مخلع؛ دهم فعلتن بفتح عین و لام مخبول یازدهم فاعلن مرفوع؛ دوازدهم فاعلان مرفوع ندال؛ سیزدهم مستفعلان مرفل.

فروع مفعولات چهارده است: اول مفاعیل بضم‌لام، مخبون؛ دوم مفاعیل بوقف لام مخبون موقوف؛ سوم فاعلات بضم‌تاءمطوی؛ چهارم‌فاعلات بوقف‌تاءمطوی چهارم فاعلات بوقف تاء مطوی‌موقوف؛ پنجم‌فعلات بفتح‌عین‌وضم تاء مخبول؛ ششم فعلات بوقف‌تاء مخبول‌موقوف؛هفتم‌مفعولان موفوف؛ هشتم مفعولن‌مکسوف؛ نهم‌فاعلن مطوی مکسوف؛دهم‌فعولن‌مخبون‌مکسوف؛ یازدهم فعلن بسکون عین اصلم؛ دوازدهم فاع مجدوع؛ سیزدهم فع‌منحور؛ چهاردهم مفعول بضم لام مرفوع.

فروع فعولن هشت است: اول فعولان مسبغ؛ دوم فعول بضم‌لام مقبوض؛ سوم فعول بوقف لام مقصور؛ چهارم فعل بفتح عین وسکون لام محذوف؛ پنجم‌فعلن بسکون عین اثلم؛ ششم فعلان بسکون عین اثلم مسبغ؛ هفتم فاع اثرم؛ هشتم فاع ابتر

فروع فاعلن پنج‌است: اول‌فعلن‌بسکون عین مخبون؛ دوم فعلن‌بسکون عین‌مقطوع؛ سوم فعـل بفتح عین و سکون لام مخبون مقطوع؛چهارم‌فع‌محذوذ؛ پنجم فعلان مذال.

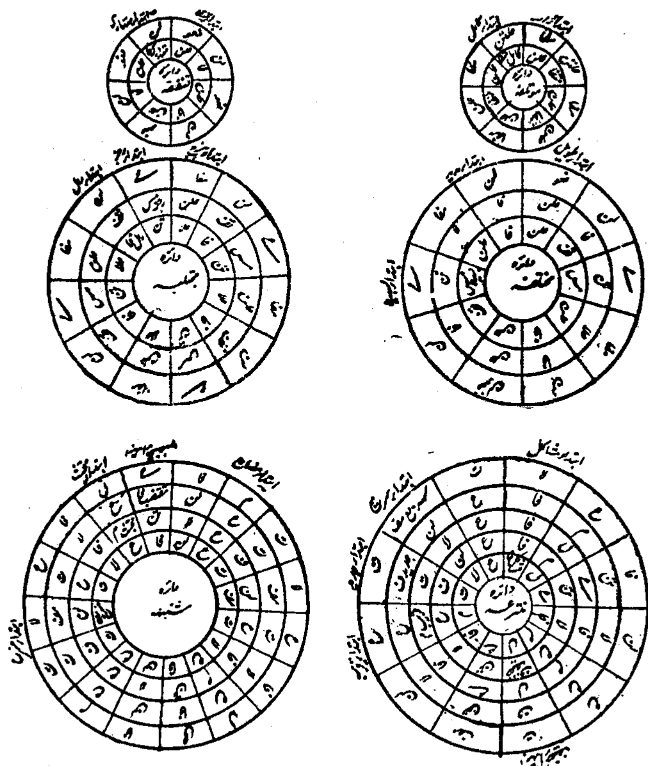
فصل‌درانفکاك بحور ودوایرآنها

بایـد دانست کـه بعضی از بحور منفك و علیحده از بعضی دیگر میشونـد بسبب آنکه ارکان عشرهٔ مذکوره‌بتقدیم وتأخیر اسباب و اوتاد و فواصل بعضی از بعضی صورت‌دیگرحاصل میشود وخلیل بن‌احمد و متبعان او برای سهولت تفهیم انفکاك‌بحر را ازیکدیگر پنج‌دائره‌وضع نموده برای‌هر دایره‌نامی‌مناسب مقرر کرده بود [ند] بعده فارسیان یك دائره منتزعه افزوده همگی شش‌دائره مقرر کرده‌اندچنانچه بهمین‌تقدیم وتأخیر اجزاء بحرطویل و مدید وبسیط ازیك دائره‌مستخرج‌میشود،مثلا اگرفعولن مفاعیلن را چهاربار مدور بر خط دائره نویسی وازفعولن آغاز نمائی بحرطویل باشد واگر ازان لفظ فعولن آغاز کنی و:لن مفاعیلن فعو،چهار بار بگوئی بروزن‌چهار فاعلاتن فاعلن میشودکه بحر مدیدست و اگر ازعیلن‌شروع‌سازی وچهار بار بگوئی: عیلن فعولن مفـا بر وزن مستفعلن فاعلن میشودکه بحر بسیط است ونام این دائره مختلفه باشد باختلاف‌ارکان‌سباعی وخماسی. وبحر وافر وکامل ازیك دایره است چه اگر هشت مفاعلتن برخط دایره‌نویسی‌از مفا آغاز نمائی بحر وافر است وازعلتن آغازکنی و علتن مفا چهاربار بگوئی بر وزن چهار متفاعلن‌میشودکه بحرکامل‌است واین دایره را بنا برالفت واتحاد ارکان مؤتلفه نامند هزج ورمل‌ازیکدایره است زیراکه اگرمفاعیلن چهاربار برخط‌دایره نویسی واز مفاآغازکنی هزج‌است واگر ازعیلن آغاز کنی و عیلن مفا خوانی بر

وزن مستفعلن میشود که بحر رجز است و اگر ازلن شروع کنی ولن مفاعی بگوئی بروزن فاعلاتن گردد که رمل است و نام این دائره مجتلبه باشد بسبب جلب ارکان ازدایرهٔ مختلفه. و بحر منسرح ومضارع و مجتث ومقتضب ازیکدایره بیرون آیند زیرا که اگر مفاعیل فاعلات رایك یك ودودوحرف جداجدا برخط دایره نویسی وازمیم مفاعیل آغاز نمای و برتاء فاعلات دوم تمام کنی بحر مضارع مثمن مکفوف است و اگر از عیل آغاز کنی و گوئی عیل فاعلات مفاعیل فاع لات مفا، بروزن فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن میشود که بحر مقتضب مثمن مطویست واگراز لام مفاعیل شروع نمائی وگوئی لفلاعاتمفاعی بروزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن میشود که بحر مجتث مثمن مخبونست واگرازلات آغاز کنی وگوئی لات مفاعیل فاع لات مفاعیل فاع، بروزن مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات میشود که بحر منسرح مثمن مطویست واین دایره را مشتبهه گویند ووجه تسمیه اشتباه مس تفولن وفاع لاتن است مستفعلن وفاعلاتن متصل چه اول وثانی به مجتث وخفیف و مضارع تعلق دارد وثالث ورابع به بحور دیگر وسریع وجدید وقریب وخفیف ومشاکل

از دایرهٔ منتزعه همه مسدس بر می آیند زیرا که مفتعلن مفتعلن فاعلات را دو و یك یك حرف جدا جدا برخط دایره نویسی ازمف آغاز نمای و برلات تمام سازی بحر سریع مطوی حاصل میشود اگرازفاع مفتعلن شروع نمایی وگوئی ازتعلن مف تعلن مف تعلن فاعلات مف بروزن فعلاتن فعلاتن مفاعلن میشود که بحر جدید مخبونست واگرازعلن مفتعلن آغاز نمائی وبگوئی علن مفت علن فاع لاتمفف بروزن مفاعیل مفاعیل فاعلات میشود که بحر قریب مکفوفست واگر از تاء مفتعلن دوم آغاز کنی و گوئی تعلن فاعلاتمف فعلن مف بروزن فعلاتن مفاعلن فعلاتن میشود که بحر خفیف مخبونست و اگرازلات آغاز نمایی وبگوی لات مف علن مفت علن فاع، بروزن فاعلات مفاعیل مفاعیل میشود که بحر مشاکل مکفوفست. امامتقارب تنها یك دایره داشت وآنرامنفرده میگفتند ابوالحسن اخفش ازآن بحر متدارك استخراج نموده متفقه نام نهاد، باینطریق که چون هشت فعولن را مثلا برخط دایره نویسی و ازفعو آغاز کنی بحر متقاربست و اگر از لن آغاز کنی وبگوئی لن فعو بروزن فاعلن میشود وآن بحر متدارك است.

اینست تمام بیان در حقیقت دوایر بحور



فصل

چون اینهمه معلوم شد اولی وانسب آنست که ابیاتی چندد رنظیر اوزان مستعمل کثیرالوقوع هر بحر مع اوزان وافاعیل هریکی نوشته شود تا تمیز کمیت وکیفیت هر بحر حاصل آید:

بحرطویل این بحر باشعار عرب تعلق دارد و شعر فارسی دریـن بحر کمیابست چراکه نزد فارسیان مطبوع نیست وطویل ازینجهت نام باشد که واضع علم عروض سوای این بحر بعض بحور را مسدس وضع کرده بود و بعض دیگر یراکه مثمن وضع کرده مجزو هم می آیند یعنی یك رکن از هر مصرعه می اندازند بخلاف این بحر که مثمن وضع کرده ومجزو هم نمی آید.

بحر طویل سالم از سلمان ساوجی :

بیت

«باحسان توئی حاتم، برفعت توئی کسری»
«بفرمان توئی آصف، ببرهان توئی عیسی»

مثال دیگر:

بیت

« چگویم نگارینا که با من چها کردی »
« قرارم زدل بردی زصبرم جدا کردی »

فعولن مفاعیلن چهار بار وگاهی بعضی ارکان مقبوض محذوف مسبغ نیز می آید.

بحر طویل وعروض وضرب مقبوض از سعدی :

بیت

« سری طیف من یجلو بطلعته الدجی »
«شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا»

بر وزن فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن . فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن .

بحر مدید سالم این بحر را ازآنجهت مدیـد گویند کـه مدیـد در لغت بمعنی کشیده است، این بحر را نیز از بحر طویل کشیده اند و بعضی گویند که دوسبب در دو طرف ارکان سباعی او کشیده شده است. ازجامی:

بیت

«دل زهجرت ای صنم خون خود رامیخورد»
«جان بدستت ای پسر جامهٔ تن میدرد »

فاعلاتن فاعلن چهار بار.

بحر بسیط سالم بسیط درلغت گسترانیده است در ابتدای رکن سباعی از دو سبب گسترانیده شده یا آنکه در ابتدای ارکان اواسباب گسترانیده شده، سباعی را دو سبب وخماسی را یك سبب. ازجامی :

بیت

«چون خار وخس روز وشب افتاده ام دررهت»
« باشدکه برحال من افتد نظر ناگهت»

مستفعلن فاعلن چهار بار . مثال دیگر در همین بحر از سیفی :

بیت

«ای با وصالت دلم شادان ز دور فلك»
«هجرتو بر خاطرچون بر جراحت نمك»

بحر بسیط صدر و ابتدای سالـم و حشو و عروض وضرب مخبون. ازگلستان سعدی :

بیت

«دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری»
«تو خود چه آدمیی کزعشق بیخبری »
«اشتر بشعر عرب در حالتست وطرب»
« گرذوق نیست ترا کژ طبع جانوری»

مستفعلن فعلن چهار بار .

بحر وافر وافر از آن گویند که درین بحر حرکات بسیار باشد چنانچه درهر رکن پنج متحرك است یا آنکه درین بحر اشعار عرب بسیار ست .

بحر وافر مثمن سالم. ازسیفی :

بیت

«چه شدصنما که سوی کسی بچشم وفا نمی نگری»
«زرسم جفا نمیگذری طریق وفا نمی سپری»

مفاعلتن هشت بار .

بحر وافر مربـع . از نصیر الـدین طوسی:

بیت

« بدی چه کنی بجای کسی»
«که او نکند بجای تو بد»

بحر کامل مثمن سالم. ازجمال الدین حسین:

« بصنوبر قد دلکشی اگر ای صبا گذری کنی »
« بهوای جان حزین من دل خسته راخبری کنی»

متفاعلن هشت بار. بحر کامل راکامل ازآن نامند که همچنانکه دردایره وضع کرده اند

همچنان تمام مستعمل است.

بحر کامل مثمن مضمر:

بیت

«صنماخیالت را چه شدکه بماندار دالفتی»
«خجلم زداغت کز وفا بسرم گذارد منتی»

بحر کامل. از سعدی:

« بلغ العلی بکماله ،کشف الدجی بجماله»
«حسنت جمیع خصاله ، صلوا علیه وآله»

رکن «صلوا علی» بروزن مستفعلن و باقی همه متفاعلن در بحر کامل اگر سالم مقابل مضمر یا بالعکس آید جائزاست دریك بیت:

بحر هـزج ایـن بحر راهـزج از آن گویندکه هزج درلغت آواز با ترنم خوش آینده است وعرب بیشتر اشعاریکه بآواز خوش درسرودها میخوانند درین بحرست واین بحر برسی وچهار وزن آمده است:

هزج سالم. ازحافظ .

بیت

« الا یا ایها الساقی ادر کاساً وناولها »
« که عشق آسان نمود اول ولی افتادمشکلها»

مفاعیلن هشت بار دراین وزن اگر بعضی سالم وبعضی مسبغ آرند جایز است.

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور. ازامام محمد غزالی رحمة الله علیه :

بیت

«شوری شده ازخواب عدم دیده گشودیم»
« دیدیم که باقیست شب فتنه غنودیم »

مفعول مفاعیل مفاعیل دو بار. درین بحر اگر آخر یکی مفاعیل و آخر دیگر فعولن باشدجایز[است]، چنانکه سعدی گوید:

« ای مرغ سحر عشق زپروانه بیاموز »
«کان سوخته را جان شد وآواز نیامد»

مصرعهٔ اول مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل ورکن آخر مصرعهٔ دوم فعولن. واگر در حشو سالم واخرب آید جایز باشد چنانکه گوید :

« جم مرتبهٔ خانخنان(؟) کز اثر نطق »
«چون گل همگی گوش کند جذر اصم را»

بر وزن مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیل . مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن.

هزج مثمن اخرب یعنی صدر و ابتدا و حشو بعضی اخرب و باقی سالم . از حافظ :

« ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی »
«دل بیتو بجان آمد وقتست که باز آئی»

مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن دو بار.

هزج مثمن مقبوض. از سیفی :

«دلم برون شدازغمت غمت زدل برون نشد»
«زبون شدم، که بود کوزدست غم زبون نشد»

هزج مثمن مکفوف. ازجامی:

«ترا لعل شکرریز ومرا چشم گهر بار»
«ترا خنده بود خوی ومرا گریه بود کار»

بروزن مفاعیل هشت بار.

هزج مثمن اشتر. ناصر علی :

« دیدن وزخود رفتن طرز آشنائیـها »
« پیش آن صنم بودن عـالم جدائیها »

بروزن فاعلن مفاعین چهار بار.

هزج مجرد یعنی مسدس سالم. ازسلمان:

« چو دید آن لؤلؤی لعل تولا برلا »
« بلالائی در آمـد لولوی لالا »

بر وزن مفاعیلن شش بار .

هزج مسدس مقصور. ازجامی:

« الهی غنچهٔ امید بگشای »
«گلی ازروضهٔ جاوید بنمای»

بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل. نسخهٔ یوسف زلیخا وشیرین خسرو نظامی ومثنوی ناصر علی ومثنوی غنیمت ومثنوی زلالی درین وزنست.

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف از سلمان:

«وردست بدست دوستت خار»
«نورست بچشم دشمنت نار»

بروزن مفعول مفاعلن مفاعیل و بجای مفاعیل فعولن آوردن هم درستست. وبدانکه گاهی درین وزن حرف ساکن در مقابلهٔ حرف متحرك واقع شود جایز باشد چنانکه در این مصرعه:

مصرعه

«چون رخصتهای بوحنیفه»

تاء رخصت که ساکن است درمقابلهٔ متحرك واقع گشت ودرین بیت فیضی:

بیت

«نقش همه دید در مقابل»
«اسکندر ز آینه وی ازدل»

راء اسکندر که ساکن است درمقابلهٔ متحرك اوفتاد ومثنوی نل ودمن و تحفه العراقین و لیلی مجنون نظامی برهمین وزنست. بدانکه فصحای عجم اوزان ربـاعی که آنرا دو بیتی و ترانه نیز گویند از همین بحرهزج اختراع کرده اند وآن بهمین بحر اختصاص دارد وبیست وچهار وزن برای آن در دو شجره مقرر کرده اند یکی شجره اخرب که رکن اول آن مفعول باشد و دیگر شجرهٔ اخرم که رکن اول آن مفعولن بـاشد وهریکی ازآن هردو شجرهٔ دوازده وزن دارد ومجموع این اوزان ازاجتماع مفاعیلن سالم و نه قسم زحافات دیگر ظاهرمیگردد وآن زحافات اینست: خرم وخرب وقبض وکف وهتم وجب وشتر. وتر وزلل چون رکن مفاعیلن را اخرم نمایند مفعولن شود چون اخرب نمـائی مفعول بضم لام شود و چون مقبوض نمائی مفاعلن گردد چون مکفوف آری مفاعیل بضم لام شود و چون مجبوب سازی فعلی بسکون لام گردد وچون اهتم نمـائی فعول شود بوقف لام و چون جب را باخرم جمع کنی فع ماند و آنرا بتر گویند و چون هتم را باخرم جمع کنی فاع شود، آنرا زلل خوانند و چون اشتر نمـائی فاعلن شود همچنانکه در زحافات مفصل ذکر شد.

اوزان شجرهٔ اخرب اینست: اول مفعول (اخرب) مفاعلن (مقبوض) مفاعیلن (سالم) فاع (ازل) ـ دوم مفعول (اخرب) مفاعیل (مکفوف) مفاعیلن (سالم) فاع (ازل) سوم مفعول (اخرب) مفاعلن (مقبوض) مفاعیل (مکفوف) فعل (مجبوب) ـ چهارم مفعول (اخرب) مفاعیلن (سالم) مفعولن (اخرم) فاع (ازل) ـ پنجم مفعول (اخرب) مفاعلن (مقبوض) مفاعلین (سالم) فع (ابتر) ـ ششم مفعول (اخرب) ـ مفاعیل (مکفوف) مفاعیلن (سالم) فع (ابتر) ـ هفتم مفعول (اخرب) مفاعیلن (سالم) مفعول (اخرب) فعول (اهتم) هشتم مفعول مفاعیلن مفعولن فع ـ نهم مفعول مفاعیلن مفعول فعل؛ دهم مفعول (اخرم) مفاعیل مفاعیل فعول یازدهم مفعول مفاعلن مفاعیل فعول دوازدهم مفعول مفاعیل مفاعیل فعل.

اوزان شجرهٔ اخرم و آن اینست : اول مفعولن مفعولن مفعـول فعول ؛ دوم مفعولن مفعول مفاعیل فعولن؛ سوم مفعولن مفعولن مفعول فعل ؛ چهارم مفعولن فاعلن مفاعیل فعول ؛ پنجم مفعولن مفعولن مفعولن

فاع (اخرب)؛ ششم مفعولن مفعول مفاعیلن فاع؛ هفتم مفعولن مفعول مفاعیل فعل؛ هشتم مفعولن فاعلن مفاعیلن فع؛ نهـم مفعولن مفعولن مفعولن فع؛ دهم مفعولن مفعول مفاعیلن فع؛ یازدهم مفعولن فاعلن مفاعیل فعل ؛ دوازدهم مفعولن فاعلن مفاعیل فع. واجتماع هرچهار وزن ازین اوزان بیست و چهار مذکوه دریك رباعی جائز هست.

هفـتم بحر رجز و این را از آن رجز نامندکه رجز بفتحتین، درلغت اضطراب وسرعت است وعرب را اکثر اشعاری که در معرکه‌ها بمقام مفاخرت خود سرایند درین بحر ودرچنین اوقات آواز مضطرب و حرکات سریع میباشد ازین جهت بدین اسم مسمی گردید و بعضی گویند که رجز بالفتح، شتری راگویند که چون حرکت کند باز ساکن شود ودرین بحردراول ارکان دو سبب خفیف است و بعـد حرکتی سکون ازینجهت رجز نامیدند.

رجز مثمن ازسالم. ازخسرو :

«ای چهرهٔ زیبای تو رشك بتان آذری»
«هرچندوصفت میکنم درحسن زان زیباتری»

وزنش مستفعلن هشت بار. و بعض اوستادان رجزسالم را بر سی ودو رکن آورده‌اند.

از عبدالواسع جبلی :

«یا صاحب الشی الحذر»
«زان سروقد سیمبر»
«کزعشق او گشتم سمر»
«باکام خشك وچشم تر»
«تشنه لب وخسته جگر»
«برکنده جان افکنده سر»
«کرده زغم زیر وزبر»
«آید بچشم هر نفس»
«عالم زعشقش چون قفس»
«بی او مرا فریاد رس»
«شبها خیال اوست بس»
«تاچندباشم چون جرس»
«بی اوخروشان ازهوس»
«هرگزمباد احوال کس»
«درعشق چون احوال من»

رجز مطوی:

بیت

«می شگفد گل بچمن‌ها زنسیم سحری»
«وه چه شودگر نفسی پهلوی ما باده خوری»

وزنش مفتعلن هشت بار.

رجز مثمن مطوی مخبون. ازسعدی:

«آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد»
«درشکرش نگه کند هرکه نبات میخورد»

وزنش مفتعلن مفاعلن چهار بار.

رجز مثمن مخبون مطوی. از جامی:

«فغان کنان هرسحری بکوی تومیکذرم»
«چو نیست ره سوی تو ام بیام و در می نگرم»

بروزن مفاعلن مفتعلن چهار بار درین بحر اگر مفتعلن بجای مفاعلن آید مضائقه ندارد.

رجز مثمن مطوی مخبون مقطوع. از جامی:

«سرو نخوانمت که او نیست بدین رعنائی»
«ماه نگویمت که مه نیست بدین زیبائی»

بروزن مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفعولن.

رجز مسدس سالم :

بیت

«ساقی بعشرت کوش در دوران گل»
«مگذار از کف جام تا پایـان گل»

مستفعلن شش بار.

رجز مسدس مخبون. ازجامی :

«کنونکه گردد از بهار خوش هوا»
«فزون شود بهر دل انـدرش هوا»

بروزن مفاعلن شش بار .

رجز مسدس مطوی:

بیت

«نیست مرا جز تو نگاری دگری»
« می نکنی هیچ بکارم نظری »

وزنش مفتعلن شش بار.

بحر رمل این را رمل از آن گویند که رمل درلغت حصیر بافتن است چون ارکان این بحر را وتدی میان دو سبب است ودوسبب درمیان وتد، گویاکه اوتاداو را باسباب بافته اندچنانکه حصیررا بریسمان میبافند یا آنکه رمل نوعی ازسرودست واین برین وزن باشد یاآنکه از رملان مأخوذکرده اندکه نوعی ازدویدن شترست بشتاب چون این بحراز کثرت اسباب،خفیف بسرعت وشتاب خوانده میشود لهذا رمل نامیدند

رمل مثمن سالم :

بیت

«شکل دل بردن که توداری نباشد دلبری را»
«خواب بندیهای چشمت کم بودجادوگری را»

وزنش فاعلاتن هشت بار .

رمل مثمن صدر وابتدا سالم وحشومخبون و عروض وضرب مخبون مقصور. از سلمان:

« چشم دولت زسواد قلمت گشت منیر »
«باغ دانش زسحاب کرمت هست نظیر»

بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان .

رمل مثمن صدر وابتدا سالم وحشومخبون و عروض وضرب مجحوف سلمان:

«آن کند قهر تو با ظلم که باگل دی»
«آن کند اطف تو باعدل که با تن می»

بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع .

رمل مثمن مسبغ . سلمان :

«تابکی گریم بزاری همچو ابر نوبهاران»
«ازسراندوه وحسرت دروفراق گلعذاران»

فاعلاتن فاعلاتن فاعلییان .

رمل مثمن یك رکن مشکول ویك سالم علی‌ـ الترتیب حافظ :

«بملازمان سلطان که رساند این دعا را»
«که بشکر پادشاهی زنظر مران گدارا »

فعلات فاعلن فعلات فاعلاتن مخبون.

رمل مخبون مشعث از نصیرالدین طوسی:

«چه کنم هرچه کنم با تو نمیدارد سودم »
« بجز آن حیله ندانم که ازعشقت بگریزم»

فعلاتن فعلاتن فعلاتن مفعولن .

رمل مثمن صدر وابتدا و حشوها سالم و عروض وضرب محذوف:

بیت

«هرکرا بینم سخن با او زهرجا میکنم »
«تا کند ذکر تو صد تقریب پیدا میکنم»

وزنش فاعلاتن فاعلاتن فاعلن فاعلن.

رمل مثمن مشکول :

بیت

«قدری بخند واز رخ قمری نمای مارا »
«سخنی بگوی و ازلب شکری نمای ما را»

فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن .

رمل مثمن صدروابتدامخبون وحشو بعضی سالم و بعضی مخبون وعروض وضرب سالم ازسعدی:

«نه براشتری سوارم ،نه چوخر بزیر بارم»
« نه خداوند رعیت ، نه غلام شهریارم»
« غم موجود و پریشانی معدوم ندارم »
« نفسی میزنم آسوده وعمری میگذارم »

بروزن فعلاتن فاعلاتن فعلاتن فاعلاتن ، فعلاتن فعلاتن فعلاتن فاعلاتن .

رمل مثمن صدروابتداسالم وحشوها مخبون

وعروض وضرب مخبون محذوف. میرنجات:

« باز دل برد زمن پرفن با تدبیری »
« شیر اندام بتی نوچهٔ کشتی گیری »

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن. مثنوی گل کشتی میرنجات درین بحرست وشعر مذکور هم ازآنست .

رمل مثمن مخبون :

بیت

« شکرت را شده گرچه سپه مور مرتب »
«مگسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب»

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن. بعضی رمل مخبون را برشانزده رکن بنا کرده اند ودر عرف ناواقفان از خلطی بحرطویل گمان برند. مثالش از عصمت الله بخاری :

«رنگ رخسار ودرگوش وخط وخد وقد و عارض و خال لبت ای سرو پریروی سمن بر ـ شفق وکوکب وشام وسحر وطوبی وگلزار بهشت است وهلال و طرف چشمهٔ کوثر » فعلاتن شانزده بار.

رمل مسدس سالم. سیفی:

« ای نگارین روی دلبر زان مائی »
« رخ مکن پنهان چو اندر جان مائی »

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن.

رمل مسدس محذوف :

بیت

«گفت زاهد از بهشتم ده خبر
گفتمش زنهار نام ده مبر »

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن. مثنوی حضرت مولانا جلال الدین رومی ومنطق الطیر شیخ فرید الدین عطار ونان وحلوای بهاءالدین آملی درهمین بحرست.

رمل مسدس مخبون مقصور. سیفی :

«شکرین لعل تو کان نمك است»
«گرچه شکرنه،کان نمك است»

فاعلاتن فعلاتن فعلات .

رمل مسدس مخبون محذوف :

بیت

«محتشم زاده زبس نخوت وجاه»
«میخرامید ظریفانه براه »

فاعلاتن فعلاتن فعلن. وبرین وزن وزن مثنویها کم واقع شده اند.

بحر سریع. چون درین بحراسباب بیشتراند ازاوتاد زودتر گفته میشود لهذا سریع نام کردند واین بحر را درفارسی همه ارکان مطوی آرند و سالم نیامده مگر بتکلف.

بحر سریع مطوی موقوف. سعدی :

«وقت ضرورت چو نماند گریز»
«دست بگیرد سر شمشیر تیز »

مفتعلن مفتعلن فاعلان . درین وزن اگر مقطوع مقابل مطوی آرند جائزست تقدیم وتاخیر شرط اینست چنانکه نظامی فرموده:

بیت

«هست کلید درگنج حکیم
بسم الله الرحمن الرحیم»

بروزن مفتعلن مفتعلن فاعلان. مفعولن مفعولن فاعلان . درین وزن اگر عروض و ضرب مختلف باشد جایزست چنانکه درآخر یك مصرعه فاعلن مطوی مکسوف و در آخر مصرعهٔ دیگر فاعلات مطوی موقوف. این بحرگاهی حرف موقوف درمقابلهٔ حرف متحرك واقع شود جائز باشدچنانکه خاقانی فرماید :

بیت

« حلقهٔ ارکم شود از زلف تو»
«خاتم جم خواهی تاوان آن »

بارخواهی موقوف است که بجای حرف متحرك افتاده مصرعهٔ اول بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلن و ثانی بر وزن مفتعلن مفعول فاعلات و درین بحرست. قران السعدین و مخزن اسرار و مطلع الانوار درین وزن. اگر صدر با بتدا سالم آید و حشو مطوی و عروض و ضرب موقوف جایزست. سلمان:

«صورت اقبال ترا بر جبین
انا فتحنا لك فتحاً مبین »

مفتعلن مفتعلن فاعلان مستفعلن مفتعلن فاعلان

سریع مطوی مکسوف مجدوع. از جامی :

« ای گل رویت سنبل خیز
زلف سیاهت آتش بیز »

مفتعلن مفعولن فاع . درین وزن اجتماع طی و کسف درحشو جایزست .

بحر منسرح منسرح در لغت بمعنی آسان [است] چون درین بحر سببها مقدم انـد براوتاد، آسان ترگفته میشود و سالم نیامده.

منسرح مثمن مطوی موقوف سیفی:

«آنکه دلم صیداوست میر شکار من است»
«دست بخونم نگار کرده نگار من است »

مفتعلن فاعلان چهار بار. و مفتعلن فاعلن نیز درست است و فاعلن مفتعلن فاعلن اگر بآن جمع شود نیز جایز چنانکه سعدی فرماید :

بیت

«پشت دوتای فلك راست شد از خرمی»
« تا چو تو فرزند زادمادر ایام را ».

منسرح مثمن مطوی و عروض و ضرب منحور. سعدی فرماید در گلستان :

بیت

«دیدهٔ اهل طمع به نعمت دنیا
پر نشود همچنانکه چاه به شبنم»

مفتعلن فاعلات مفتعلن فع.

منسرح مثمن اخرب. سیفی :

«سیفی گدا ازآن شد درشهر آن پریرو »
« تا روزهای دوران آید بجانب او »

مفعول فاعلاتن دوبار.

منسرح مسدس مطوی :

بیت

«شاه جهان باد تا زمانه بود »
«کز کرمش خلق شادیانه بود»

مفتعلن فاعلات مفتعلن.

منسرح مسدس اخرب مکوف:

بیت

«ای نازنین که ماه منی امشب»
«رحمی بکن چون شاه منی امشب»

مفعول فاعلات مفاعیلن دوبار .

بحر خفیف سبکترین بحورست در عربی مسدس آید فارسیان بندرت مثمن هم آورده اند .

بحر خفیف مسدس صدر و ابتدا سالم و باقی مخبون. ازجامی :

« سبزه‌ها نودمیده یار نیامد»
«تازه شد باغ و آن نگار نیامد»

فاعلاتن مفاعلن فعلاتن .

بحر خفیف مسدس صدر و ابتدا سالم و حشو مخبون و باقی مقطوع و اگر عروض فعلن آید و ضرب فعلات یا فعلان یا بالعکس جائز است .سعدی :

«کس نه بیند که تشنگان حجاز»
«بر لب آب شور گرد آیند »

و نسخه نام حق و ما مقیمان و هفت پیکر نظامی و هشت بهشت امیر خسرو و حدیقه

حکیم سنائی درهمین بحرست .

بحر خفیف عروض و ضرب مشعث. ازجامی:

« وقت گل شد هوای گلشن دارم»
«ذوق جام مدام روشن دارم »

فاعلاتن مفاعلن مفعولن .

بحر مضارع چون مضارعت بمعنی مشابهت است این بحر را مضارع از آن گویند که با بحر منسوح مشابهت دارد و درین که جزو دوم این دو بحر وتد مفروق دارد از دو جزو دوم مضارع فاع لاتن است مشتمل بر فاع وجزو دوم منسرح مفعولات مشتمل بر لات بضم تاء و خلیل گفته که مشابه است به هزج درین که در ارکان این هر دو بحر اوتاد مقدم اند براسباب.

مضارع مثمن مکفوف مقصور ازجامی:

بیت

«خوش آن موسم بهار که برطرف لاله‌زار»
« نهد یار گلعذار بکف جام خوشگوار »

مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات دو بار .

مضارع مثمن اخرب عروض و ضرب سالم از خسرو :

«خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش »
«لیك آفت است چشمش می ترسم از کمینش»

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن دوبار.

مضارع مثمن اخرب مسبغ. ازجامی :

«ای لعل نوش خندت کام شکر دهانان »
«سر دهانت بیرون از فهم نکته دانان»

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان دوبار.

مضارع مثمن اخرب محذوف . از گلستان سعدی :

بیت

«دیدار مینمائی و پرهیز میکنی »
«بازار خویش و آتش ما تیز می کنی»

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلن .

مضارع مثمن اخرب مکوف. ازعرفی:

« ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم »
«کلك گهر نشان تو رطب اللسان علم»

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات دوبار.

مضارع مسدس مکفوف عروض و ضرب محذوف. از جامی :

«خوشا جلوهٔ جمال تو دیدن»
«خوشا میوهٔ وصال تو چیدن»

مفاعیل فاعلات فعولن دوبار.

بحر مقتضب. اقتصاب بریدنست این بحر را از بحر منسرح بریده اند چرا که ارکان این هردو بحر یکیست و اختلاف همین در ترتیب است.

مقتضب مثمن مطوی. از سیفی:

« بالبت چه می طلبم باده نزد جان چه بود»
« با رخت چه می نگرم بنده پیش خان چه بود»

فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن دوبار .

مقتضب مطوی مقطوع. از سیفی :

«وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی»
«حاصل از حیات ای جان یکدم است تادانی»

فاعلات مفعولن چهار بار. و گاهی درین وزن در وسط مصرع یك حرف از تقطیع زائد افتد و این را مزحوف مروج گویند چنانکه درین بیت :

بیت

« می پرست ایجادم نشئهٔ ازل دارم»
«همچو دانهٔ انگور شیشه در بغل دارم»

راء انگور زائدست.

بحر مجتث. اجتثات از بیخ برکندن است مسدس این بحر را ازخفیف برکنده اند چرا که الفاظ این هر دو یکیست اینجا مستفعلن مقدم برهردو فاعلاتن و درخفیف در میان.

مجتث مثمن مخبون. ازسیفی :
«زدور نیست میسر نظر بروی تو ما را»
«چه‌دولت‌است تعالی‌الله ازقد تو قبا را»
مفاعلن فعـلاتن مفاعلن فعلاتن دو بار .

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور. از سیفی :
« بسکه درد تو بر جان ناتوان منست »
« هلاك من طلبد هرکه مهربان منست »
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات دو بار. وگاهی رکن آخر فعلاتن وگاهی فعلن وگاهی فعلان. ازحافظ :
« غلام نرگس مست تو تـاجدارانند »
« خراب بـادهٔ لعل تو هوشیارانند »

بحر متقارب . زیراکه اوتاد با اسباب اوبهم نزدیك اند .

بحر متقارب مثمن سالم :
« زشرم رخت لاله را داغ بر دل»
«زرشك قدت سرورا پای درگل»
فعولن‌هشت بار. مثمن مقصور .

متقارب مثمن مقصور یا محذوف ازسلمان :

بیت

«نه چون نور رایت بود آفتاب »
«که‌این ازخطاآید آن ازصواب»
فعولن فعولن فعولن‌فعول. یوسف زلیخای فردوسی‌و بوستـان وسکندر نامه وشاهنامه برهمین وزن است.

متقارب مثمن اثلم. از حافظ :
«من‌رندعاشق‌وانگاه‌توبه»
« استغفرالله استغفرالله »
فعلن فعولن فعلن فعولن دوبار .

متقارب‌مثمن‌مقبوض‌اثلم. ازحافظ:
« کرم بخوانی ودم برانی »
« دل حزین را بجای جانی »
فعولن‌فعلن‌چهار بار .

متقارب اثرم مقصور. از جامی :
«ای شب زلفت غالیه سای »
«وی مه رویت غالیه پوش »
فاع فعولن فاع فعول .

متقارب مسدس سالم. از سیفی:
«زدرد جدائی‌چنانم‌که ازز‌ندگانی بجانم»
فعولن‌فعولن دوبار. بعضی متقارب‌اثلم را برشانزده‌رکن نهاده‌اند ازعصمت‌الله بخاری:
زهی دوچشمت بخون مردم
کشاده تیر و کشیده خنجر
رخی چوماهت صباح‌دولت
خط سیـاهت شب مغـبر
فعول فعلن هشت بار وبعضی بجای فعول فعلن‌مفاعلاتن‌هشت‌بار نوشته‌اند. واحتمال بحور دیگر نموده‌اند و از شاعری درین وزن یك‌حرف از تقطیع زائد بسته شده‌و این را مزحوف غیر مروج خوانند :

مصرعه

اگرچه صد سال زیبخودیها
بخـاك راهت فتـاده باشم
لام‌سال ازتقطیع زائدست واین‌قسم‌زیادت ممنوع باشد .

بحر متدارك. این‌را متدارك‌ازآن‌گویند که تدارك درلغت دریافتن و پیوستن‌است یکدیگر را، اسباب این بحر دریافته‌است اوتاد این را یا آنکه ابوالحسن اخفش این بحر را پیدا کرده به‌بحرهای دیگر که خلیل‌ابن احمدپیدا نموده‌بود به‌پیوست اصلش فاعلن هشت بار .

متدارك مثمن سالم . از سیفی:
« حسن ولطف ترا بنده شد مهر ومه »
« خط و خال ترا مشك چین خاك ره »

فاعلن هشت بار .

متدارك مثمن مخبون. ازسلمان :
«چو رخت نبود گل باغ ارم»
«چو قدت نبود قد سرو چمن»
فعلن بحرکت عین هشت‌بارو بعضی‌متدارك مخبون را بر شانزده رکن بنا کرده اند چنانچه :

بیت

«می و نغمه‌مسلم‌حوصله، که‌قدح‌کش گردش سر نشود ــ بحلست سبکسری آن قـدرت که دماغ جنون‌زده‌تر نشود » وزنش‌فعلن بحرکت عین شانزده بار .

متدارك مثمن مقطوع . از جامی:
« تا کی ما را در غم داری »
« تا کی آری برمن خواری »
فعلن بسکون عین هشت‌بار .

متدارك‌مثمن‌مخبون‌مقطوع. ازجامی:
«سنبل سیه برسمن مزن »
«لشکر حبش برختن مزن»
فاعلن‌فعل فاعلن‌فعل‌و بعضی‌متدارك مقطوع را بـر شانزده رکن بنـا کرده انـد .

بحر قریب مخصوص فارسیست وقریب از آن‌گویندکه بحرمضارع‌قربتی‌دارد یاآنکه بعدازخلیل‌ابن‌احمد مولانایوسف‌نیشابوری وضع‌کرده .

بحر قریب مسدس مکوف :

بیت

«خداوند جهان‌بخش شاه عادل»
«شهنشاه جوان‌بخت رای کامل»
مفاعیل مفاعیل فاعلاتن .

بحر قریب مسدس اخرب‌مکفوف عروض وضرب سالم . ازسیفی :
« تاطبع رهی برقرار باشد »
« مداح در شهر یار باشد »
مفعول مفاعیل فاعلاتن .

بحر قریب اخرب حشو اهتم عروض‌سالم و ضرب مسبغ . نمتخان در تشابهٔ قطعه نصاب‌گفته :

بیت

«سرفوج چو شد اسیر میگفت»
« از علم لغت هرآنچه بد یاد »
مفعول‌فعول‌فاعلاتن‌وضرب‌فاعلیان‌سیزدهم؟.

بحر جدید. غریب هم نامند زیراکه این بحرتازه پیداکرده شده است بعدازخلیل ابن احمد و ابوالحسن ، اگر چه اصلش فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن است لیکن‌اکثر سالم نمی‌آید.

بحر جدید مخبون. ازسیفی:
«چو قدت‌گرچه صنوبرکشد سری»
«نبود چون قد سروت صنوبری »
فعلاتن فعلاتن مفاعلن .

بحر مشاکل. این‌بحر بابحرقریب‌مشاکلت دارد زیرا که ارکان هردو یکیست اینجا فاعلاتن مقدم هر دو مفاعیلن ودر قریب مؤخر،اصلش‌فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن‌است وسالم نمی‌آید و اکثر مسدس آمده مگر متأخرین مثمن نیز آورده‌اند .

بحر مشاکل‌مثمن مکفوف . ازجامی:
«خیز وطرف چمن‌گیر باحریف‌سمن‌روی»
«گاه سنبل ترچین وگاه شاخ سمن بوی»
فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل .

چون‌ازبحورمتفق‌علیه‌جمهورفراغت شدبیان بحور مستحدث بموجب وعده لازم آمد :
باید دانست‌که بعضی عروضیان از دایرهٔ مختلفه سوای‌طویل ومدید وبسیط وبحر

دیگر راکه عریض وعمیق باشد انفکاك کرده‌اند، **عریض** را ازجزو سوم دایرهٔ مذکور ابتدا ساخته انـد مفاعیلن فعولن چهار بار. **عمیق** را از جزو پنجم شروع نموده‌اند لن فعولن‌مفاعی‌که بروزن‌فاعلن فاعلاتن‌میشود چهار بار، چون اشعاردرین هردو بحر نیافته‌اند لهذا از درجهٔ اعتبار فرو افتاده و بعضی ازو عروضیان پارسی مثل بهرامی سرخسی و بزرجمهر قسیمی‌و امثال ایشان‌سوای دوایرششگانهٔ مذکوره یك دایرهٔ دیگر مسمی بـه منعکسه برغم خود پیداکرده‌اند وجملهٔ بحورآن اینست: صریم وکبیر وبدیل وصغیر واصم وقلیب وحمید وسلیم وحمیم: **بحرصریم** مفاعیلن فاعـلاتن فاعـلاتن دو بـار. **بحر کبیر** مفعولات مفعولات مستفعلن دو بـار. **بحر بدیل** مستفع‌لن مستفع لن فاعلاتن دو بار. **بحر قلیب** فاع لاتن فاع لاتن مفاعیلن دو بـار. **بحر حمید** مفعولات مستفعلن مفعولات دو بار. **بحر صغیر** مستفعلن فاعلات مستفعلن دو بار. **بحر اصم** فاع‌لاتن‌مفاعیلن فاع‌لاتن دو بار. **بحرسلیم** مستفعلن‌مفعولات مفعولات دو بار. **بحر حمیم** فـاع لاتن مستفعلن مستفعلن دو بار . چـون بحور مستحدثهٔ اخیره‌دربحورقدیمهٔسابقه باعتبار توحد ارکان واوزان بعضی‌به بعضی‌مندرج اند و عندالتأمل تغائر کلی ندارند لهذا به‌تفصیل اینها هیچ فائده ندانسته برهمین قدر اختصارافتاد. تمـام شد رسالهٔ معراج العروض .

عرف ـ /بفتح اول وسکون ثانی / بوی خوش. و بالضم،شناختگی ونکوئی و احسان (ازمنتخب).

عروق ـ /بضمتین / رگهای بدن و بیخهای درخت جمع عرق بالکسر.

عرق ـ /بفتحتین/ خوی اندام وآبی که از بخارطبخ‌ادویه حاصل‌کنند. و بالکسر بمعنی رگ بدن وبیخ درخت باریك (از مؤید ومنتخب‌وبحرالجواهر). وبفتح اول وسکون ثانی،گوشت ازاستخوان‌بازکردن واستخوانیکه‌گوشت از وی‌بازکرده‌باشند (ازمنتخب).

عراق ـ /بکسراول/ بدانکه عراق دو هستند یکی عراق عجم که خراسان و اصفهان داخل‌آنست ودیگری عراق‌عرب وملك‌آن‌آنروی دجله است وبغدادداخل آنست. وعراق‌درلغت‌بمعنی‌کنارهٔدریاست چون هر دو ملك مذکور برکنار دریـا واقع شده‌است لهذا عراق‌گویند، عراق عجم بر کنارهٔ رود جیحون است و عراق عرب برکنارهٔ دجله وفرات. و عراق‌نـام مقامیست‌ازموسیقی‌که بوقت‌چاشت‌سرایند.

عراك ـ/ بالکسر/ انبوهی کردن . بفتح اول وتشدید راء مهمله‌سخت مالنده وکوشمال دهنده وکارزارکننده (ازمنتخب وصراح ومصطلحات).

عروسك ـ / بفتح اول / منجنیق کوچك و آن از آلات جنگ قلعه‌گیری است. ولعبت‌که دختران بآن بازی‌کنند. ونام میوه‌است‌ازقسم‌زردآلو(ازمصطلحات ورشیدی وبرهان وبهار عجم و مدار و سراج).

عرض‌عام ـ / بفتحتین / باصطلاح منطقیان،کلیست‌که صادق‌می‌آیدبرکثیرین

که مختلف باشند درحقیقت وجزو افراد نباشند چنانکه میاشی‌کـه صادق‌است بر انسان وفرس‌وبقرکه‌مختلف‌اند درحقیقت وجزو ایشان نیست .

عرم ـ /بفتح‌اول وکسرثانی/ بمعنی رودخانه وسدی‌که پیش‌آب‌رودخانه‌گرفته راه آب مسدود سازند (ازمنتخب).

عرمرم ـ /بکسرعین وفتح هر دو را وسکون‌هردومیم/ بمعنی‌لشکرنوشته‌اند وبعضی‌گویندکه ترکیست ودربعضی اقسام ترکی عین مهمله هم می آید و الله اعلم بالصواب.

عروس‌عدن ـ عبارت ازماه (از برهان وسراج) .

عرق‌چین ـ نوعی‌ازکلاه‌که درزیر دستار پوشند (از مصطلحات وسراج و رشیدی وبرهان) وبعضی بمعنی رومال هم نوشته‌اند.

عرجون ـ /بالضم وجیم مضموم/ چوب خوشهٔ خرما که بشکل داس خمیده میباشد.

عراقین ـ تثنیهٔ عراق است چراکه عراق دو اند یکی عراق عرب ودیگری عراق عجم. در منتخب نوشته که عراقین کوفه وبصره نیز باشد.

عرفان ـ/بالکسروفا/ بمعنی شناختن ومعرفت حق‌تعالی است‌وبمعنی شرم وحیا نیزآمده (کذا فی‌المصطلحات).

عرق کردن ـ خجالت کشیدن (از مصطلحات) .

عرق‌ریختن ـ شرمنده شدن‌وبمعنی سعی درکاری‌کردن.

عرین ـ /بفتح اول بر وزن قرین / بمعنی بیشه وصحرای پر درخت و شیر را اکثر بآن نسبت کنند چنانچه گویند شیر عرین. وبعضی که از ناواقفی بجای عین مهمله غین معجمه خوانند خطـاست (از کشف وشرح نصاب ومنتخب) .

عرخو ـ /بالفتح و تشدید راء و ضم خاء معجمه/ آوازگریه وسگ هنگام خشم (ازلطائف).؛

عرقیه ـ /بفتحتین وقاف مکسور و تشدید تحتانی/ رومال‌کوچك‌که بآن‌عرق پاك‌کننده (ازسراج).

عروه ـ /بالضم/گوشهٔ‌هرچیز ودستهٔ کوزه وآفتابه وهرچیزکه مثل‌آن‌باشدکه بدست میتوان‌گرفت‌وکسانیکه بمعنی‌رسن گویند در هیچ کتاب دیده نشده ظاهراً خطاست .ونام مردی که برعفرا نام زنی عاشق بود (ازمؤید و مدار و منتخب و کشف).

عریکه ـ / بر وزن طریقه/ بمعنی طبیعت وبمعنی‌کوهان شتر (از منتخب و کشف).

عراضه ـ /بضم اول وضاد معجمه / آنچه مسافربرای دوستان خودتحفه بیارد (ازشرح نصاب).

عرضه ـ /بالفتح/ یکبارظاهرکردن چیزیرا برکسی ودرمنتخب آشکارا کردن وعرض نمودن. وبالضم همت وحیله ودر میان انداخته شده و پیش آورده شده و آنچه پیش کشیده شود و بمعنی سپر نیز مستعمل است.

عربیه ـ / بضم اول / نام قومی که

موکل راه هستند (ازشرح خاقانی)؛.
عرضگاه ـ / بفتح اول و سکون ثانی/ میدان شمارکردن سپاه .
عراده ـ /بالفتح وراء مشدد و بعد الف دال مهمله/ نوعی از آلات جنگ قلعه گیری وآن آلتی باشد کوچکتر ازمنجنیق که بدان سنگ برسرخصم اندازند(ازمدار ومنتخب وسراج ورشیدی و بهار عجم).
عربده ـ /بفتح اول و باء موحده بروزن دحرجه/ بمعنی بدخوئی وجنگجوئی (ازکشف ومنتخب و بهار عجم وصحاح).
عرفه ـ /بفتحات/ روز نهم ذیحجه چراکه روز استاده شدن حاجیان است در مقام عرفات،وبسکون ثانی خطاست (از مدار وکشف وغیره).فقیرمؤلف گوید عوام هندکه یکروز پیشترشب برات وعیدالفطر ونهم ماه محرم رانیزعرفه گویندخطاست.
عرصه ـ / بالفتح / میدان و بساط شطرنج (ازکشف) .
عروسی ـ /بالفتح/ شادی نکاح .
عراقی ـ تخلص شاعری(۱) .
عرق مدنی ـ /بالکسر/نام بیماری که بفارسی آنرا رشته نامند وبهندی نارو گویند .
عرش ثانی ـ عبارت است ازکرسی که برآن همه ستارگان هستند .
عرشی ـ تخلص شاعری .
عرض بیگی ـ /بکسر باء موحده و یاء مجهول وکاف فارسی/کسیکه سؤال و حاجات مردم را بعرض پادشاه رساند .
عری ـ /بفتح/ صحرای بیدرخت و گیاه که بهیچ چیز در آن پناه نتوان برد (ازمنتخب). وبکسراول باصطلاح شطرنج بازان مهرهٔ که میان شاه خودورخ حریف حائل سازند برای حفاظت شاه ازکشت، و بعض مردم که بجای عرای لفظ عراب گویند بزیادت باء موحده خطاست.
عرگوزی ـ /بالضم و راء مهملهٔ مشدد وکاف فارسی مضموم وزاء معجمه/ بگوز سرگین برآوردن، چه عر بالضم، بمعنی سرگین است (کذافی اللطائف) ودر مصطلحات عرگوزی، بفتح اول و تشدید راء مهمله، بمعنی شور وغوغای بی‌محل.
عربی ـ /بفتحتین/منسوب بعرب مردم ازبی‌التفاتی بسکون را خوانند.

فصل عین مهمله مع زای معجمه

عزاء ـ /بفتح/ صبر برمصیبت وصبر کردن ودرآن استقامت ورزیدن وشکایت کردن. ودر عرف حال مجازاً بمعنی ماتم پرسی ونسبت داشتن بکسی یا بچیزی(از منتخب وصراح ومدار وکشف وغیره).
عزی ـ /بالضم وتشدید زاء معجمه و درآخرالف مقصوره بصورت یاء/مؤنث اعزه . ونام بتی است وآن درختی بودکه اعراب آنرا می‌پرستیدند، بحکم پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم خالدبن ولیدآن درخت را بسوخت (ازمنتخب و قاموس). وفارسیان این لفظرا بتخفیف هم آورده‌اند.
عزل ونصب ـ / لفظ اول بالفتح ولفظ ثانی بفتح اول وسکون صاد مهمله/

۱ـ مراد فخرالدین ابراهیم همدانی شاعر مشهور قرن هفتم هجری است.

ومردم بضم عین وفتح صاد خوانند و آن خطاست، بمعنی تغییر وبجایی.
عزب ـ /بفتحتین و باء موحده/مرد مجردکه زن نداشته باشد(ازکشف ومنتخب) وبمعنی زن بی‌شوهر نیزآمده.
عزلت ـ /بالضم/ جدا شدن اززن وفرزند وگوشه نشینی برای عبادت (از کنز)
عزیمت ـ دل‌نهادگی وقصدآهنگ وافسون (ازمنتخب).
عزمات ـ /بالفتح/ جمع عزم.
عزهات ـ /بکسراول وسکون‌زاء معجمه ودرآخر فوقانی/ بمعنی سست یعنی کسیکه قوت باه او زائل شده باشد (از (شرح نصاب) .
عز ـ /بالکسر وتشدید/ بمعنی عزت و ارجمندی که خلاف ذل باشد. وبالفتح و تشدید بمعنی غلبه (ازکشف ومدار).
عزیز ـ ارجمند ومرغوب وکمیاب و غالب. ولقب پادشاه مصر، بزمانهٔ قدیم وزیران مصر راعزیزلقب میبود (از مؤید وکشف ولطائف وصراح ومنتخب).
عزوجل ـ /بفتح اول و فتح زاء معجمه مشدد وواو عاطفه وفتح جیم وتشدید لام مفتوح/ هردو صیغهٔ ماضی است بمعنی غالب شده وبزرگ شده واین ماضی برای دوام است.
عزرائیل ـ نام فرشته که قابض ارواح است گویند عزازیل نام شیطان.
عزال ـ /بالضم وتشدید ونزد بعضی بتخفیف/ نام پردهٔ موسیقی که آن شعبه‌ای از زنگوله است [بفتح اول وکسرچهارم] (ازکشف) .
عزل ـ /بالفتح/ بیکاری وبیکارکردن کسی راو بالضم خطاست(ازمداروومنتخب).
عزم ـ / بالفتح / اراده و قصد و آهنگ کردن. و بالضم نیزآمده(ازمنتخب ومدار وکشف) .
عزائم ـ افسونها و ادعیه که برای احضار جنیان وپریان خوانندوآیات قرآن مجیدکه برای شفای بیمارخوانند وفرائض خدا واجب کرده بربندگان (از منتخب و صراح ومصطلحات) .
عزو ـ /بالفتح/ نسبت‌کردن بچیزی وشکیبائی کردن برمصیبت(ازصراح وغیره).

فصل عین مهمله مع سین مهمله

عسی ـ / بفتحتین و در آخر الف مقصوره بصورت یا/ بمعنی قریب است و نزدیک است که چنین شود.وبمعنی یقین و شاید هم آمده (از لطائف وکشف و منتخب).
عسرت ـ / بالضم / دشواری (از منتخب).
عسجد ـ /بالفتح وجیم نیزمفتوح/ بمعنی زر وطلا وبمعنی جواهر چون در و یاقوت (ازمنتخب وصحاح ومدار و شرح نصاب وکشف) .
عسر ـ /بالضم وبضمتین/ دشواری و دشوار شدن‌کار. وبفتح اول و کسر سین مهمله، بمعنی دشوار ومشکل (ازشروح و نصاب ومنتخب).
عسیر ـ /بفتح اول و کسر ثانی /

بمعنی دشوار (از منتخب).

عسکر - /بالفتح/معرب لشکر (کذا فی‌المعرب وصراح) ودرمنتخب نوشته که عسکر بمعنی لشکر و بسیار از هرچیز و تاریکی شب ومحله‌ایست به نیشابور و نام سامره که دهی است میان حرمین و از آنجاست امام علی نقی عسکری و امام حسن‌عسکری وعسکران عرفه ومنا .

عساکر - /بکسر کاف/لشکرها،جمع عسکر.

عسار - /بفتح/ درویشی وتنگدستی (ازشرح نصاب).

عسعس - /بفتح اول وفتح‌عین دوم وسین دوم/ صیغهٔ ماضی‌ازعسعسه که بمعنی تاریکی درآوردن شب است (ازصراح).

عس - /بالضم وتشدید/قدح بزرگ (ازصراح ومنتخب).

عسس - /بفتحتین/کسیکه بمحافظت شهربشب‌گردد (از منتخب وکشف) ودر لطائف نوشته‌که عسس جمع‌عاس است‌که بمعنی شحنهٔ شب باشد ودرفارسی برمفرد اطلاق کنند.

عسل - /بفتحتین/ بمعنی شهد .

عسن - /بضمتین ودرآخر نون/ بمعنی پیه کهنه (ازصراح ومنتخب وصحاح).

عسقلان - /بفتح اول وفتح قاف / نام شهریست بشام. و نام رود نیز نوشته اند (ازمنتخب وغیره) .

عسکری - منسوب بعسکر که شهریست ازخوزستان واهواز میان بصره و فارس (ازتقویم البلدان) ودر منتخب نوشته که دهی است میان حرمین وکنایه ازامام‌علی نقی عسکری وامام‌حسن‌عسکری. و نوعیست از شراب‌که از نیشکر سازند (از مؤید وکشف وغیره) .

عسلی - / بفتحتین / پارچهٔ زردکه یهودیان بجهت‌امتیاز بردوش‌جامه دوزند (ازبرهان وسراج) .

فصل عین مهمله مع‌شین معجمه

عشا - /بکسراول/ تاریکی شب‌که وقت نماز شب است وبفتح اول طعامی که بشب خورند وعشابفتح اول‌وبی‌همزه بمعنی شب‌کوری (ازمنتخب ومدار وکشف).

عشب - /بالضم‌وبای موحده/گیاه‌تر (ازمنتخب) .

عشرت - / بالکسر صحیح و بفتح خطاست/ بمعنی خوشدلی‌وخوش زندگانی کردن باهم (از بحرالجواهر وقاموس و صراح) .

عشرات - /بفتحتین/ جمع‌عشره که آنرا دهائی گویند و دهائی همه نه اند چنانکه ده وبیست وسی وچهل وپنجاه و شصت وهفتاد وهشتاد ونود.

عشیت - / فتح‌اول‌وکسرشین‌معجمه وتشدید تحتانی وبعده تای فوقانی/بمعنی شبانگه .

عشیر - /بروزن فقیر/ بمعنی‌کسیکه بکسی بیکجازندگانی کندو بمعنی‌خویشاوند وهمسایه وبمعنی دهم حصه ازچیزی (از کشف ومؤید).

عشائر - /بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارم است/ بمعنی خویشان وقبائل واین جمع عشیره است .

عشرعشیر - / لفظ اول بالضم بر وزن شکر ولفظ ثانی بروزن فقیر/ بمعنی حصهٔ هم از دهم حصهٔ چیزی پس آن‌صدم حصه میشود ازمجموعهٔ اول چنانکه عشیر صد ده است وعشر ده یك است (از مؤید وکشف وغیره) .

عشر - /بالفتح/ دهم حصه از چیزی گرفتن. و بالضم دهم حصه از چیزی و بمعنی ده آیت قرآن‌مجید راگویندکه در زمان قدیم رسم قاریان این‌بودکه شاگرد خود راهرروزده‌آیت سبق‌می‌دادند وبضم اول و فتح ثانی هر نباتی که شیر دهد خصوصاً درخت‌آک. وبفتحتین‌عددمعروف که بفارسی‌آنرا ده‌گویند وده‌زن چنانکه عشره ده مرد (ازمنتخب وبرهان و شمسی ودیگرکتب وشروح) .

عش - /بالضم وشین معجمهٔ مشدد/ آشیانهٔ مرغ (از لطائف) .

عشاق - / بالضم و شین مشدد/ جمع عاشق ونام مقامیست‌از دوازده‌مقام‌موسیقی که‌آنرادوگهری‌روزباقیمانده می‌سرایند.

عشوق - /بفتح اول‌وضم‌ثانی/بسیار عشق‌کننده وصاحب عشق .

عشق - /بالکسر/بسیاردوست‌داشتن چیزی (ازمنتخب) ونزد اطبا مرضی است از قسم جنون که از دیدن صورت حسین پیدا میشود. عبدالرزاق شارح ظهوری از شرح اسباب وفتوحات‌الحکم‌نقل‌کرده‌است که عشق مأخوذ ازعشقه وآن نباتیست‌که آنرا لبلاب‌گویند چون بردرختی به‌پیچد آنرا خشک‌کند همین حالت عشق‌است بر هردلی‌که طاری شود صاحبش را خشك و زردکند ودرمصطلحات بمعنی‌سلام وو داع نیز نوشته چه اصطلاح آزادان است که بجای سلام علیك عشق‌الله گویند.

عشیران - /بروزن فقیران/ نام‌شعبهٔ از بوسلیك‌که یکی از پرده‌های موسیقی است (ازکشف ومدار) .

عشق پیچان - نباتیست‌که بردرخت پیچد. گل آن‌سرخ باشد. ودرعرف آنرا عشق پیچه‌گویند.

عشرخوان - طفل‌نوآموزقرآن‌خوان چراکه طفل را اول ده‌آیت‌بطریق تبرك سبق دهند وبمعنی قاری کلام الله شریف ومجازاً بمعنی معزول (از رشیدی). و در مصطلحات شخصی‌که برگور مرده قرآن خوانند.

عشوه - /بهرسه حرکت‌عین وسکون شین معجمه/ کار پوشیده‌کردن (از صراح وقاموس) ودرمنتخب بهرسه حرکت اول بمعنی آتش‌که در شب از دور دیده شود ودرمدار وکشف وبهار عجم ومؤیدعشوه بالکسر، بمعنی ناز وفریب‌وحرکت‌معشوق که دل عاشق بـدان فریفته شود وکسره افصح است .

عشیره - خویشان وتبارو اهل خانه (از منتخب).

عشرهٔ کامله - /بالفتح / ده چیزکامل وکنایه از ده روزهٔ حاجیان‌که سه روزه درایام حج دارند وهفت بعداز حج واین حکم برکسانیست‌که قدرت‌قربانی ندارند.

عشقه ـ /بفتح اول وکسر ثانی و قاف/ بمعنی عشق پیچان (از برهان).
عشیقه ـ بمعنی معشوقه.
عشاری- نام صنعت شعری.

فصل عین مهمله مع صاد مهلمه

عصا ـ/بفتح/چوبدستی وصیغهٔ ماضی از عصیان بمعنی بیفرمانی کرد واشاره باین آیت وعصی آدم ربه فغوی و باصطلاح آلت تناسل .

عصب- /بفتحتین / بمعنی پی و آن چیزیست سفید که حس وحرکت ومضبوطی اعضا بدان‌است ودرمنتخب وصراح نوشته که عصب بفتحتین بمعنی پی ها جمع عصبه مؤلف گوید که ازینجا معلوم شد که اعصاب جمع‌الجمع عصب است ودرشرح نصاب از صحاح منقولست که عصب بمعنی پی زردست نه بمعنی پی سفید که آنرا عقب نامند.

عصبیت- /بفتح‌اول وثانی/ [وراىع مشدد]طرفداری‌واستواری‌وخویشاوندی .
عصمت- /بالکسر/ بازداشتن‌خودرا ازگناه وبالفتح خطاست (ازبحرالجواهر ومزیل)و باصطلاح اطلاق این لفظ بر پاکیست که از ابتدای وجود تا انتهاء عمر گناه کبیره خصوصاً زنا نکرده باشد.
عصبات- /بفتحتین/جمع‌عصبه که بمعنی پسران وخویشاوندان نرینه باشد ازجانب پدر .

عصات ـ /بضم اول و تخفیف صاد مهمله ودر آخر فوقانی/ جمع عاصی . و بتشدید صاد خطاست چه دراصل‌عصیبه بود بروزن فعله، بضم اول وفتح ثانی وثالث، یاء متحرك ماقبل آن‌مفتوح آن‌یاء را بالف بدل کردند عصات‌شدو برهمین‌قیاس قضات‌جمع قاضی‌ورووات‌جمع‌راوی وولات‌جمع‌والی و غزات جمع غازی غرض که هراسم فاعل که ناقص باشد جمع آن بر همین وزن‌آید از فصول اکبری و شافیه.
عصفر ـ/بضم‌اول وضم‌فا/گل کاجیره که بهندی‌کنبه گویند وجامه که برنگ آن سرخ شود آنرا معصفر گویند وگل راگل معصفر گفتن چنانچه مردم میگویندخطاست (ازقاموس ومنتخب).
عصار ـ/بالفتح‌وتشدیدصاد/ روغنگر. بالضم خطاست (ازقاموس ومنتخب)واسم هرپیشه وربهمین وزن باشد چنانکه قصار وخیاط وحلاج‌وغیره‌هم(ازکشف‌ومنتخب).
عصافیر- / بفتح / جمع عصفورست [بالضم] بمعنی گنجشکان.
عصفور- /بالضم/گنجشك و بالفتح خطاست .

عصر- /بالفتح/ روزگار وزمانه وبمعنی آخرروز وبمعنی‌افشردن(ازشمسی رصراح) .
عصیر- شیرهٔ انگوروغیرآن وگاهی مجازاً بمعنی شراب انگوری.
عصعص- /بالضم هردو عین مهمله وهردو صاد مهمله بروزن بلبل/استخوان مابین هر دو سرین قریب از مقعد (از منتخب وکتب طب‌همین مستفادست). ودر منتخب بفتح هردو عین‌نیز گفته.
عصام ـ /بکسراول/ دوال‌مشك‌آب که بدان مشك ازآب بردارند (ازمنتخب وصراح) ودر شرح نصاب بید مشك‌ونام

مرد نیکو خصلت که حاجب نعمان‌بن منذر بود.
عصیان ـ/بالکسر/ مصدراست در اصل لغت معنی آن سخت‌شدنست پس‌گناه را عصیان از آن نام‌کردند که آدمی از گناه سخت‌دل میشود(شرح نصاب ازیوسف بن مانع).
عصو- /بالفتح/ بعصازدن (ازشرح نصاب).
عصابه- /بکسر/ نوعی از جامه‌که بدان سر بندند (ازمدار وکشف) و بفتح خطاست .
عصبه- / بفتحتین / پی که حس و حرکت و پیوستگی مفاصل اندام بدانست جمع آن عصب‌واعصاب می‌آید وهم‌عصبه بفتحتین پسران و خویشاوندان نرینه از جانب پدر و**عصبه** /بالضم/گروه مردان از ده تا چهل (از صراح ومنتخب).
عصیده ـ /بروزن قصیده/ نوعی‌از حلواست (ازمنتخب) .
عصاره ـ /بضم اول/ ثفل‌چیزی‌که افشرده شود وبمعنی‌آنچه بفشاردن بیرون آید ازآب وروغن وجزآن (ازمنتخب و شرح نوراللهٔ.

فصل عین مهمله مع ضاد معجمه

عضب ـ /بالفتح‌وضاد معجمهٔ‌ساکن وباء موحده/ در اصل بمعنی قطع و بمعنی تیغ مستعمل شده (ازشرح نصاب).
عضبیت ـ /بالفتح وموحدهٔ‌مکسور وتشدید تحتانی/ تیززبانی .

عضد ـ / بفتح اول و ضم ثانی / بمعنی بازو، وهمین اصل وبالفتح وبالضم وفتح اول وکسرثانی‌وبفتحتین واین‌چهار وجه فرع است(ازمنتخب‌وصحاح‌وصراح). وبالفتح یاری دادن. پادشاهی ازپادشاهان شیراز (۱) .
عض ـ /بالفتح و تشدید/ بدندان گزیدن (ازمنتخب).
عضرفوط ـ /بفتح عین و سکون ضاد معجمه و فتح راء مهمله و ضم فا و طاء مهمله/ بفارسی آنرا کرباسو گویند (ازجاربردی) ودرمنتخب جانوریست سفید ونرم که انگشت دختران را بدان تشبیه کنند .
عضل ـ/بفتحتین/ گوشت پاره‌ها یا پیها مرکب. واحدش‌عضله (ازمنتخب).
عضو ـ /بالضم/ اندام . و بالفتح خطاست (ازبحرالجواهر و مدار وکشف وصراح ومنتخب).
عضاده ـ /بضم اول وتخفیف ضاد معجمه و دال مهمله / چوب طرف درکه آنرا بازوی درگویند (ازمنتخب)وبکسر اول قطعه باشد مستطیل ملصق بر پشت اصطرلاب‌که آنرا بجهت احکام بگردش می‌آرند .

فصل عین مهمله مع طای مهمله

عطای کبری ـ کنایه ازعمرطبیعی که یکصد وبیست سال باشد .
عطب ـ/بفتحتین وباءموحده/بمعنی هلاك که بعرف آنرا هلاکی گویند (از

۱- مراد عضدالدولهٔ دیلمی از شاهان آل بویه است ودرین معنی نیز بفتح اول وضم ثانی‌است.

منتخب وصراح ولطائف).

عطلت - /بالضم/ بیکاری (ازصراح).

عطالت - /بکسر/ بیکاری ومعطلی مگر در لغات معتبره باینمعنی یافته نشده

عطارد - /بضم‌اول وکسررا/ ستارهٔ معروف‌که برفلك دوم تابد و آرا دبیر فلك‌گویند علم و عقل بدو تعلق دارد و شرف او درسنبله ووبال او درقوس (از صراح وقاموس ومزیل وتقاویم) نامدوائی که‌آنرا سنبل رومی گویند و باصطلاح کیمیاگران بمعنی جست‌که یکی ازفلزات است (از تحفة المؤمنین وغیره) .

عطر - /بالکسر/ خوشبوو بوی‌خوش وبالفتح خوشبو شدن و خوشبوکردن (از قاموس بحرالجواهر و مدار و کشف و منتخب وصراح).

عطار - خوشبو فروش. ودرمحاورهٔ مردم بمعنی دوا فروش و این خالی از کراهت نیست (ازکشف) .

عطاس - /بضم اول/ بمعنی عطسه وعارضهٔ‌که عطسه آرد (ازمنتخب و شرح نصاب).

عطاش - /بالکسر/ تشنگان و بالضم بیماری تشنگی‌که هرچند آب خورده شود تشنگی نرود (ازمنتخب).

عطش - /بفتحتین/ تشنگی (ازصراح).

عطف - /بالفتح/ گردانیدن وپیچیدن ومیل‌کردن ومهربانی وسنجاف دامن‌جامه (ازبهار عجم ومؤیدو بحرالجواهر ومنتخب ومدار).

عطل - /بفتحتین/ زن بی‌پیرایه (از منتخب) و بمعنی حرف بی‌نقطه مثل دال وسین ولام ومیم.

عطن - /بفتحتین/ جای آب‌خوردن شتران (ازشرح نصاب ودرمنتخب) آرامگاه گوسپندان نزدیك آب .

عطشان - /بفتح اول وسکون ثانی وشین معجمه/ بمعنی تشنه و بمعنی تشنگی نیزآمده .

عطوفه - /بفتح/ زن مهربان.

عطرجهانگیری - عطری‌که از گلاب‌گیرند چون این عطرسابق نبودنور جهان بیگم درعهدجهانگیری ایجاد نموده لهذا بعطر جهانگیری موسوم شده (از چراغ هدایت).

فصل عین مهمله مع ظای معجمه

عظما - / بضم اول و فتح ثانی بمعنی بزرگان این جمع عظیم‌است.

عظمت - /بهرسه حرف‌اول‌مفتوح/ بمعنی بزرگی و قدر (از قاموس و بحر الجواهر وکشف‌وصراح ومنتخب) وبسکون ظاءمعجمه وضم‌وفتح‌اول چنانکه مشهورست خطا باشد.

عظم - /بالفتح/ استخوان وبالفتح بزرگی (ازمؤید وکشف‌ومنتخب) وبکسر اول وفتح ظاءمعجمه بمعنی کلانی ضدصغر.

عظام - /بکسر/ بمعنی بزرگان و کلانان و باین معنی جمع عظیم است و بمعنی استخوانها دربنصورت جمع عظم است‌که بالفتح بمعنی استخوان باشد وبالضم وتشدید ظاء وتخفیف آن بمعنی بزرگ (از منتخب) .

فصل عین مهمله مع فا

عفرا - /بالفتح/ نام معشوقهٔ عروة.

عفرتا - /بفتحتین وسکون راءمهمله ونون/ بمعنی شیر درنده (ازشرح نصاب).

عفونت - /بضمتین/ بدبوئی وگنده شدن چیزی .

عفریت - / بالکسر / بمعنی دیو (از منتخب وصراح).

عفاریت - /بفتح/ بمعنی دیوان این جمع عفریت است.

عفت - /بالکسروتشدیدفا/ پرهیزگاری و پارسائی و بمعنی احتراز ازمحرمات خصوصاً ازشهوت حرام (ازمنتخب‌وغیره).

عفص - / بفتح اول و سکون فا و صاد مهمله / نام دوائیست‌که آنرا مازو گویند. و بفتح اول وکسر فا هرچیز که مزهٔ‌آن تلخ وترش با گرفتگی دهن باشد (ازمنتخب وصراح) .

عفاف - /بفتح/ پارسائی و پرهیزگاری (ازمنتخب وصراح).

عفیف - مردپارسا و پرهیزگار از حرام .

عفعف - /بفتح هر دو عین مهمله/ آواز سگ.

عفن - /بفتحتین/ گنده شدن هوا و گوشت وجزآن. وبفتح‌اول‌وکسرفا بمعنی گنده وبدبو.

عفو - /بفتح اول‌وسکون فا بروزن سرو/ از خطادرگذشتن وترك‌کردن عقوبت گناه درحالت قدرت (ازکشف ومنتخب‌وغیره) مگر درابتدای باب چهارم بوستان لفظ عفو بفتح اول وضم ثانی وتخفیف‌واو آمده است چنانچه :

مصرعه

«عفوکردم از وی عملهای زشت »

واین نوع از تفریس است وبفتح اول و ضم فا و تشدید واو بسیار درگذرنده از گناه‌کسی .

عفیفه - زن پارسا و پرهیزگار از حرام .

فصل عین مهمله مع قاف

عقول‌اولی - کنایه ازعقول عشره که حق‌تعالی اول‌ازهمه‌عالم آن‌ده‌فرشتگان را پیدا ساخت واین قول حکماء هندست لفظ عقول‌که جمع‌است بلفظ‌اولی که‌صیغهٔ مؤنث واحدست صفت‌آورده چراکه جمع حکم مؤنث واحد دارد .

عقب - /بفتح اول وکسرقاف وباء موحده/ بمعنی پاشنه‌وفرزندزاده. وبالضم وبضمتین، پایان‌کار وعاقبت وبفتحتین پی که از آن چلهٔ کمان سازند و بفتح اول و سکون ثانی مصدرست بمعنی پس چیزی درآمدن (ازمنتخب‌وصراح) وانوری‌برای معنی پس چیزی بفتحتین آورده است .

عقاب - /بکسراول/ عذاب نمودن وشکنجه‌کردن و بالضم مرغ شکاری سیاه. وهرچیز بلندکه بسیار بلند نباشد وسنگ بزرگ برآمده‌ازکوه‌ومجازاً بمعنی بلندی مطلق نیزآمده ورشتهٔ کوچك‌که‌درسوراخ گوش کشند برای گوشواره و باصطلاح

کیمیاگران بمعنی نوشادر (از منتخب و صراح وشمسی وشرح سکندرنامه وغیره).

عقرب - /بالفتح/ بمعنی کژدم و نام برج هشتم از بروج آسمان وآن بصورت کژدم است ومجازاً بمعنی منحوس آید.

عقارب - /بفتح اول و راء مهملة مکسور/ جمع عقرب است که بمعنی کژدم است.

عقیب - پیرو وآنچه پس باشد.

عقبات - /بفتحات/ راههای دشوار واین جمع عقبه [بفتحتین] است.

عقل‌مجرد - یکی از عقول عشره.

عقد - /بالفتح/ گره دادن و بمعنی پیمان و نکاح و بیع کردن. و بفتحتین گرفتگی زبان‌درسخن. و بالکسر بمعنی سلک مروارید وگلوبند که آنرا بهندی هارگویند و بضم اول وفتح ثانی جمع عقده بالضم که بمعنی گره است (ازمؤید وبهار عجم و منتخب وکشف وصحاح).

عقاید - جمع عقیده که چیزی را حق دانسته در دل خودمحکم گرفتن‌است.

عقاقیر - /بفتح اول و دو قاف و یاء معروف وراء مهمله / جمع عقار که بالضم و به‌قاف مشدد است بمعنی ادویه که ازقسم بیخ نباتات‌است(ازبحرالجواهر ومنتخب وصراح).

عقر - /بالفتح‌وسکون‌قاف/ نازائیده شدن وعقیم شدن زن و پی‌کردن ستوررا وبازداشتن ازرفتن (ازمنتخب ولطائف).

عقیر - نازائیده‌و ناامید (ازلطائف‌و منتخب).

عقار - /بفتح/ آب و زمین زراعت واراضی وملك وقریه و خرمابن و بمعنی متاع و اسباب. و بضم اول شراب و می (از منتخب‌وشرح نصاب وصراح ولطائف وکشف ومدار).

عقور - /بفتح‌اول وضم قاف/ بمعنی سگ گزنده (ازمنتخب وشروح نصاب).

عقد زفاف - /باضافت/ عبارت‌است از نکاح.

عقعق - / بفتح هردو عین/ طائری است سیاه وتیز پرواز ودرمنتخب نوشته که مرغیست سیاه و سفید که آنرا عکه وزاغ دشتی گویند.

عقوق - /بضمتین/ نافرمانی پدر و مادرکردن (ازمنتخب) .

عقیل - /بفتح اول وکسرقاف مرد زیرك‌وبسیاردانا وزانوبند شتر. و نام پسر ابیطالب که داناتربود به نسبت قریش .

عقل - /بالفتح/ خرد و دانش وآن قوتی است نفس‌انسانرا که بدان تمیزدقائق اشیاکند وآنرا نفس ناطقه نیزگویند. و مولانا یوسف‌بن مانع‌درشرح نصاب نوشته که عقل دراصل لغت مصدرست بمعنی بند درپا بستن چون خرد ودانش مانع رفتن طبیعت میشود بسوی‌افعال ذمیمه لهذا خرد ودانش را عقل‌گویند. ودراصطلاح حکما بمعنی ملك‌یعنی یك‌فرشته از ده فرشتگان که نزد ایشان معین هستند .

عقول - /بفتح/ خردمند . وبضمتین جمع عقل که بمعنی دانش است وجمع‌عقل که بمعنی ملك وفرشته‌است، چه نزدحکما مقررست که حقتعالی اول یك فرشته پیدا کرد پس‌آن فرشته یك فرشتهٔ دیگر ویك آسمان پیداکرد بعده‌فرشتهٔ دوم یك‌فرشته و یك آسمان پیداکرد بعده‌فرشتهٔ‌سوم یك‌فرشته و یك آسمان پیدا کرده بعده فرشتهٔ چهارم یك فرشته ویك آسمان پیداکرده وهمچنین‌ده فرشته ونه‌آسمان پیدا شدند و همین ده فرشتگان را عقول عشره‌گویند ونزداکثر حکما زیاده ازینها متحقق نیست .

عقل‌فعال - /بفتح وتشدید عین‌مهمله بصیغهٔ مبالغه/ عقل‌عاشر که فرشتهٔ دهم‌ست و نزد حکما همه افراد عالم را همو پیدا کرده است وجبرئیل علیه‌السلام همین‌عقل فعال است چنانچه درمیبدی مسطورست .

عقل اول - فرشتهٔ‌اول‌که از نه‌فرشتهٔ دیگر پیدا شده وجوهراول نیزآنراگویند ودربرهان نوشته‌که عقل اول نورمحمدی است وهم‌کنایه از جبرئیل علیهما الصلوة والسلام.

عقل‌کل - کنایه ازجبرئیل وکنایه‌از نور محمدی و گاهی ازعرش اعظم باشد (ازبرهان ورشیدی).

عقال - /بکسراول/ رسنی‌که بدان ساق شتربندند ویا پای‌دیگرستوران‌بندند (ازبهار عجم وکشف).

عقد انامل - نوعی از اسباب شمار مسنون‌که باشکال بستن وکشادن انگشتان دست اسماء اعدادملحوظ دارند وتفصیلش اینست‌که برای واحد خنصر دست راست فرو بایدگرفت‌وجهت دوبنصررا باخنصر ضم‌کردن وبرای سه وسطی‌را نیز چنانکه در عدد اشیاء بین‌الناس معهود ومتعارف است ولیکن درین سه عقد بایدکه رؤس انامل بسیار نزدیك باصول اصابع باشدو برای چهار خنصر را رفع بایدکرد وبنصر ووسطی را معقودگذاشتن وبرای پنج بنصر را نیز رفع‌کردن و بجهة شش وسطی‌را رفع‌کرده فقط بنصررافرو باید گرفت چنانچه سرانملهٔ آن بر وسط‌کف باشد و برای هفت بنصر را هم بر داشته خنصر تنها را عقد بایدگرفت چنانکه سر انگشت نیك مائل باشد بجانب نرمهٔ‌دست یعنی قریب‌بمنتهای‌کف‌بسوی‌ساعد وبرای هشت با بنصر همان بایدکرد. وبرای نه با وسطی نیز همان بایدکرد بایدکه‌درین عقود ثلاثهٔ اخیر سرهای‌انگشتان برطرف کف باشد تا بعقود ثلثهٔ‌اول مشتبه‌نگردد. و برای ده سرناخن سبابهٔ دست را باطن برمفصل اول انملهٔ ابهام یعنی نرانگشت باید نهاد چنانکه فرجهٔ میان دو انگشت بحلقهٔ‌مدورمشابه باشد. وبرای‌بیست‌طرف عقد زیرین سبابه‌که متصل وسطی‌است بر پشت ناخن ابهام‌باید نهاد چنانچه پنداری انمله ابهام‌را درمیان‌اصول‌سبابه ووسطی گرفته‌اند لیکن وسطی را در دلالت‌عدد بیست‌دخلی نباشد چه اوضاع او برای عقود آحاد متغیرو مبدل گردد واتصال ناخن ابهام بطرف عقدزیرین سبابه بحال خود دلالت بربیست‌کند. وبرای سی‌ابهام را قائم داشته‌سرانمله‌سبابه برطرف‌ناخن او باید نهاد چنانکه‌وضع سبابه با ابهام شبیه‌باشد بصورت‌قوس ودورهٔ‌آن. وبرای چهل ناخن انملهٔ ابهام بر ظهرعقد زیرین سبابه باید نهاد چنانکه‌میان ابهام‌وطرف کف هیچ فرجه نماند. وبرای پنجاه‌سبابه را قائم داشته ابهام را تمام خم بایدکرد

و برکف باید نهاد محاذی سبابه . برای شصت ابهام را خم داده باطن عقدهٔ دوم سبابه را بر پشت ناخن ابهام باید نهاد و برای هفتاد ابهام را قائم‌داشته باطن عقدهٔ اول یا دوم سبابه بر پشت ناخن ابهام باید نهاد چنانکه پشت ابهـام تمـام مکشوف باشد و برای‌هشتاد ابهام رامنتصب گذاشته طرف انملهٔ سبابه را بر پشت مفصل انملهٔ اولی باید نهاد. و برای‌نود سر ناخن‌سبابه را برباطن مفصل عقدهٔ دوم ابهـام باید نهاد. و باید دانست که آنچه دردست‌راست دلالت برعقدی ازعقود آحادکند از یکی تا نه ، در دست‌چپ دلالت برهمان‌عقدی ازعقود الوف‌کند ازیکهزار تا نه هزار وهمچنین آنچه در دست راست دلالت بر عقدی ازعقود نه‌گانهٔ عشرات‌کند از ده‌تا نود در دست چپ دلالت برهمان عقدی‌از عقود مآت‌کند ازیکصد تا نه‌صد. بدانکه باصابع هردو دست‌بدان صور هیژده‌گانهٔ مذکورة‌الصدر از یکی تا نه‌هزار ونهصد ونود و نه ضبط توان کرد و برای عقد ده هزار طرف انمله ابهام را متصل‌باید ساخت بطرف تمـام انملهٔ سبابه چنانکه سرناخن ابهام برابرباشدوطرفش بطرف او.

عقیم ـ بمعنی نازاینده خواه مرد باشد خواه زن. درین لفظ مذکرومؤنث برابرست (ازمنتخب) ومرد عقیم آنست‌که نطفهٔ اوقابل زرع نباشد.

عقاب افکنـ کنایه از حلقه‌بگوش یعنی‌مطیع وغلام‌چه عقاب‌بمعنی رشته است که درسوراخ گوش کشند برای انداختن حلقه (ازشرح خان آرزو) .

عقاب آسمان ـ چند ستاره است بصورت عقاب وآنرا نسرطائر نیزگویند.

عقابین ـ /بضم وباء موحده و یاء معروف/ خارهای‌آهنین (ازشروح سکندر نامه) وورمصطلحات، بضم اول وفتح باء موحده دو چوب بلند که مجرمانرا بدان بندند .

عقیانـ /بالکسر و حرف سوم یاء تحتانی/ بمعنی زرکه آنرا طلا نیزگویند (ازشروح نصاب) .

عقبانـ /بالکسر وحرف سوم باء موحده/جمع‌عقاب[بالکسر]که بمعنی‌شکنجه وعذاب استوبالضم جمع‌عقاب[بالضم]که پرندهٔ معروفست .

عقد روان وعقدنمکینـ نکاح متعه (ازمصطلحات).

عقبهـ/بفتحات/ راه دشوار درکوه وجای دشوار ومراد از امرسخت وعظیم نیزآمده (از مدار ومنتخب).

عقده ـ /بالضم/ گره (ازمنتخب).

عقله ـ / بالضم / بمعنی بند و نام شکلیست‌منحوس‌ازاشکال رمل (ازمنتخب).

عقیله ـ سردار قوم‌وبهترین‌هرچیز وبرگزیده‌ترین (از منتخب ولطائف) و بمعنی رسن وپای بند.

عقیقهـ /بدو قاف بر وزن فعیله / ضیافت نام نهادن‌وموی ستردن‌طفل بروز هفتم از ولادت (ازشرح نصاب).

عقوه ـ /بالفتح/ بمعنی‌میدان‌وصحن سرای (ازشرح نصاب).

عقول عشره ـ ده فرشتگان چـه نزد اکثر حکما همگی ده فرشته‌اندکه‌اول حقتعالی یکفرشته پیداکرد وپس‌آن‌فرشته یك فرشتهٔ دیگر ویك‌آسمان پیداکردبعد فرشتهٔ دوم یك فرشته و یك آسمان پیدا کرد وهمچنین ده فرشته ونه آسمان پیدا شدند و فرشتهٔ دهـم همه عـالم را بحکم حقتعالی پیداکرد.

عقربیـ نوعی‌ازلعل‌که‌جوهرمشهور است.

عقل کلیـ همان عقل‌کل‌که‌مذکور شد .

فصل عین مهمله مع کاف عربی

عکس وطردـ یکی‌ازصنایع شعری که نصف‌مصرعه را الفاظ قلب‌کرده‌مکرر آرند چنانچه درین مصرعه:

مصرعه

«باده چه‌کنی پنهان،پنهان چه‌کنی باده»

عکسـ /بالفتح/ بازگونه‌کردن و آنچه در آب و آینه امثـال اشیاء پیدا میشود .

عکاظـ /بضم اول‌وظاء معجمه/نام بازار مابین نخله وطائف.

عکه ـ /بالفتح وتشدیدکاف/ نوعی ازکلاغ وآن ابلق بود (ازبرهان) و در مؤید نوشته‌که مرغیست‌که‌آنرا عقعق نیز گویند .

عکاشه ـ /بضم اول وشین معجمه/ عنکبوت (ازلطائف).

عکس مستویـ دراصطلاح منطق درقضیهٔ حملیه آنست‌که موضوع را محمول سازند ومحمول را موضوع چون‌کل انسان حیوان عکس او چنین باشد بعض‌الحیوان انسان وورشرطیه آنست‌که مقدم‌تالی‌سازند وتالی را مقدم چون: ان‌کانت‌الشمس‌طالعة فالنهار موجود وعکس چنین باشد که ان کان‌النهار موجوداً فالشمس طالعة.

فصل عین مهمله مع لام

علاـ بضم اول وبفتح نیز/ بالمد و بزرگی (ازصراح).

علیا ـ / بالضم و حرف سوم یاء تحتانی/ هرچیزکه بلندتر باشد از دیگران واین تأنیث‌اعلی‌است. وآنچه درگلستان حدیقهٔ علیا نویسدخطاست،صحیح غلبا بفتح غین معجمه و باء موحده است بمعنی باغی که درختانش‌سر بهم‌برآورده دارندچنانکه درصراح است.

علت اولیـ کنایه از عقل اول .

علالاـ/بفتح/شوروغوغا (ازلطائف وبرهان (۱) و رشیدی) .

علت آفتابـ مرکب، بمعنی‌یرقان.

علت ـ / بـالکسر و تشدید لام / بیماری ووجه وسبب چیزی (ازمنتخب و صراح).

علات ـ /بفتح وتخفیف لام/ بمعنی سندان‌که بر آن آهن را نهاده می‌کوبند بهندی‌آنرا اهرن‌گویند (ازشرح نصاب).

علت مشائخ ـ بیماریست کـه از یبوست سوداوی درمقعدبعضی‌پیران‌خارشی

(۱) دربرهان نیست. فقط خلالوش وهلالوش هست باین معنی.

پیدا میشود که مقتضی مفعولیت گردد نعوذ بالله منها.

علم نظر- علم مناظره که در آن آداب بحث بیان کرده شود و بمعنی علم عقلی چنانچه منطق حکمت(ازشروح قران السعدین).

علاقهٔ دستار - بمعنی طرهٔ دستار (ازمصطلحات) .

علف - /بفتحتین خورش ستوران و دیگر بهائم (ازمنتخب) ودر برهان نوعی ازگیاه .

علاف - /بالفتح وتشدید لام/ بمعنی کاه فروش (ازمنتخب) وبمعنی کسیکه کاه و دانه وهیزم فروشد نیز آمده .

علق- / بفتحتین / خون بسته. وکرم سیاه آبی که خون جلد بدن میمکد وآنرا بفارسی زلو وبهندی جونك گویند. وهر چیزیکه بچیزی درآویخته شود (ازمنتخب).

علوق-/بضمتین/درآویختن ودوست داشتن وبسته شدن خون زن دررحم با نطفهٔ مرد در ابتدای ایام حمل.

علل- /بکسر اول و فتح لام/ سببها وبیماریها جمع علت (ازمنتخب).

علت الاصل- عقل اول.

علی الحال- کنایه از زود وشتاب.

علت عالم- کنایه ازعقل اول .

علم- /بفتحتین/ رایت ونشان لشکر. و بمعنی کوه چون درین هر دو وضوح و سطوع یافته میشود لهذا مجازاً بمعنی مشهور ومعروف مستعمل میگردد. و بمعنی نقش جامه. و بمعنی اسم خاص نفس واحد یعنی نامی که مرد یا زن وغیره بدان معروف باشد چنانچه زیدوزینب ومکه وجیحون وچاکی که درلب بالا می باشد. بالکسر آگاه شدن ودانستن و دانش (ازمنتخب وکشف).

علم کلام - عبارت ازعلمیست که در آن علم مقدمات نقلی را بدلائل عقلی ثابت کنند وصاحب علم را متکلمین گویند (از چهار شربت) .

علوم - /بضمتین/ جمع علم[بالکسر] بمعنی دانستن ودانش است و جمع علمی که بمعنی دانستن ماهیت فن خاص است . و علوم مدونه اینست: علم صرف؛ علم نحو علم لغت؛ علم معانی؛علم بیان؛علم عروض؛ علم قافیه؛ علم انشا؛ علم رسم الخط؛ علم معما؛ علم مناظره؛ علم قراءت؛ علم تفسیر؛ علم حدیث؛علم فقه؛علم فرائض؛علم اصول؛ علم کلام ؛ علم منطق ؛ علم حکمت و آن مشتملست بربسیار علوم بعضی ازآنها در اینجا مذکور وبعضی نه . علم هیئت؛ علم هندسه؛ علم عدد؛ علم طب ؛ علم فلاحت ؛ علم کیمیا ؛ علم نجوم ؛ علم موسیقی ؛ علم مناظر و مرایا ؛ علم جبر ومقابله ؛ علم جراثقال؛ علم رمل؛ علم جفر؛ علم طلسم ؛ علم قیافه؛ علم مساحت : علم اصطرلاب ؛ علم محاضرات و آن لطیفه گوئی وحاضر جوابی است؛ وعلم تعبیر وعلم تعویذات و علم تصوف و علم اخلاق وعلم تواریخ و غیره .

علام - /بالفتح و تشدید لام/ بمعنی داناتر وبسیار دانا.

علی الرغم- /بفتح راء مهمله وسکون عین معجمه/مجازاً بمعنی برخلاف وبرعکس چه رغم بمعنی خاك آلوده شدن وخوار گشتن

است(کذا فی المنتخب) پس برخلاف وبر عکس کردن کسی گویا خاك آلوده شدن و خوارگشتن اوست.

علویان- /بضمتین/ سادات و بضم وبکسر اول وسکون لام ملائك وکواکب (ازرشیدی وبرهان).

علان- /بکسر اول و تشدید لام / نام مردی درستکار و صناع . و نام قلعهٔ نزدیك صنعا (ازمنتخب وغیره).

علن- /بفتحتین/ بمعنی آشکارا شدن وآشکارا (ازصراح وشرح نصاب).

علیین- /بالکسر وتشدید لام مکسور ودو یاء تحتانی ونون / غرفهای بهشت جمع علیه. وخانهای بلند بهشت. وکتاب اعمال بندگان صالح (ازمنتخب ومؤید) و قیل علیین اسم مفردست بمعنی بهشت وقیل آسمان هشتم وقیل قائمة العرش الیمنی و قیل سدرة المنتهی (ازشرح مقامات حریری و فردوس اللغات).

علتین- درمثنوی بمعنی نکال الاخرة الاولی است (ازلطائف).

علم الیقین- دانستن امری یا چیزی باشد بکمال یقین بکیفیت وماهیت آن که اصلا بوی شك وشبهه درآن نباشد بشرط حالتی که آنرا دیده نباشد و این قسم نخستین است ازسه اقسام یقین که علم الیقین وعین الیقین وحق الیقین باشد .

علم شدن- /بفتحتین/ ظاهرشدن .

علو- /بضمتین وتشدید واو/ بلندی (ازصراح) و بالکسر وبالضم نیز. و این لفظ را فارسیان گاهی بضمتین وتخفیف واو آرند درینصورت نوعی ازتفریس باشد.

علاوه- /بکسراول/ باریکه بر سر باری نهند و هر چیزکه بالای چیز دیگر باشد. وچیزیکه بر سر چیزی زیاده کنند بفارسی آنرا«سربار»گویند (ازمنتخب و بحرالجواهر وصراح) وبفتح خطاست.

علانیه - /بفتح اول وکسر نون و تخفیف یاء تحتانی / بمعنی آشکار (از منتخب) و در صراح آشکاری.

علیقه -/بفتح/ بمعنی توبره که بدهان اسپان بسته دانه میخورانند(ازشرح نصاب).

علاقه - /بفتح/آویزش دل ومناسبت میان دوچیز ورابطهٔ معنوی باکسی داشتن مثل دوستی ودشمنی ونوکری وآنچه بدان معیشت توان کرد. وبکسراول،جسم ظاهری که بسته وآویزان باشدبچیزی مثل دوال تازیانه وشمشیر وعلاقهٔ زیور وپالکی و غیرآن (ازمدار ومؤید و منتخب وکشف وفرهنگ شیخ ابراهیم).

علیه -/بفتح اول وکسرلام وتحتانی مشدده/ بمعنی بلند (ازمنتخب).

علوفه- /بضمتین وفا/ بمعنی خوردنی وخوراك (ازکشف).

علی الله - شوروغوغا وفریاد (از رشیدی) .

علاله - /آبضم/ بقیهٔ شیر و باقی هرچیزو بمعنی شئی قلیل (ازشرح مقامات حریری ومنتخب) .

علت تامه - /بتشدیدمیم / سبب کامل

علی- /بفتح اول وکسرلام وتشدیدتحتانی/ بمعنی بلند ونام حقتعالی. ونام خلیفهٔ چهارم کرم الله وجهه. ونام پدر خاقانی که نجاری میکرد. وبفتح لام ودرآخر الف بصورت یاء حرف است ترجمهٔ «بر» ودرجایی مخفف

عليك السلام نيز آمده .

علوى - / بفتحتين / بمعنى اولاد حضرت على كرم‌الله وجهه ومصطلح آنست كه علوى بفتحتين، آنرا گويند كه ازاولاد حضرت على باشد مگر از اولاد حضرت فاطمه رضى‌الله عنها نباشد. وبضم اول و سكون لام وبكسر اول وسكون لام، بمعنى ملك يعنى فرشته وكوكب (ازلب الالباب وبرهان).

على قاپى- /بقاف و باء فارسى / بمعنى دروازه بلند چه قـابى در تركى بمعنى دروازه است و على قاپى كنايه از دروازه‌ملوك‌وسلاطين است (ازمصطلحات). ودر چراغ هدايت نوشته كـه على قاپى بقاف وباء فارسى، مقاميست‌درصفاهان كه آستانهٔ امير المؤمنين على عليه التحيات مقرر كرده‌اند و آن حكم كعبه دارد كه داخل آن ايمن است ازآفات .

علم رياضى - علميست كه بحث كرده ميشود درآن از امورى كه فقط در وجود خارجى محتاج بسوى مـاده باشند چنانچه مقدار وعدد خاص كه موجود در ماديات است واصول اين علم چهارست : علم هندسه و علم عدد وعلم نجوم و علم موسيقى، وفروع آن چون علم مناظر و مرايا وعلم جبر و مقابله وعلم جراثقال.

علم‌حضورى- بدانكه علم‌صورت حاصله نزد عقل راگويند وآن بردو قسم است يكى علم‌حصولى وديگرى‌علم‌حضورى علم حصولى علمى‌است كه بواسطهٔ حصول صورت در ذهن باشد و مراد از صورت مفهوم و ماهيتى است يعنى تصور حيوان ناطق بى‌لحاظ اعراض جسمانى من‌حيث‌انه حيوان ناطق مثلا اگر تصور انسان كنى فوراً بى لحاظ اعراض جسـمانى در ذهن آيدكه حيوان ناطق است و اگر تصور فرس يا حماركنى بالبداهة معلوم گرددكه حيوان‌صاهل‌است ياحيوان ناهق و بهيچگونه تصور اعراض جسمانى نميشود زيراكه قسم علم حاصل ميشود بواسطهٔ حصول صورتى كه در ذهن است، علم حضورى علمى‌است كه حصول‌صورت بذهن نميشود بلكه بحضور شئى بلا واسطهٔ صورت باشد چنانچه‌علم نفس ناطقه برنفس خود و بصفات منضمهٔ خود اگرنفس ناطقه‌تصور نفس خودنمايد بحصول صورت نميتواند شد زيراكه اگر صورت نفس در نفس حاصل شود اجتماع المثلين‌لازم‌آيدهمچنين‌علم عقول برنفسهاى خود. وعلم باريتعالى برنفس‌خويش‌وصفات خود برجميع ممكنات برمذهب بعضى علم حضوريست كه جميع‌ممكنات نزد اوسبحانه تعالى موجودست ومحتاج بحصول صورت نيست .

علامه وعلامى- /هردو لفظ‌بفتح عين‌وتشديد لام/ بمعنى‌بسيار بسيار داننده.

وتا ويا در آخر اين هر دو لفظ براى تأنيث و نسبت نيست بلكه هر دو براى مبالغه ويا‌آنكه درين‌هرواحد دو علامت مبالغه است. مگراطلاق‌اين هردو لفظ‌بر حقتعالى نكنندجهت شائبهٔ تاء تأنيث وياء نسبت (ازمنتخب) .

علم لدنى-/بفتح لام وضم دال و تشديد نون/ علميكه‌كسى‌را از حق‌سبحانه و تعالى محض بفيض فضل او حاصل شود

حال‌آنكه از استاد نياموخته باشد لدن‌در اصل عربى نزدست .

علت غائى - عبـارت از امريكه مدعاى‌حصول چيزىٔ مقصود اصلى‌ازساختن كارى باشد. بدانكه علت يعنى سبب آن چيزراگويندكه بدان‌توسل‌كنند براى‌حصول امرى ديگر واين علت‌كه آنرا سبب نيز گويند برچهار قسم است : اگر سبب در مسبب داخل بود يا خارج، اگر داخل‌بود بالقوه‌آنرا علت مادى‌گويند بتشديد دال، چون نسبت چوب با سرير واگرداخل‌بود بالفعل‌آنرا علت صورى‌گويندچون‌صورت سريركه مربع‌باشد يامسدس؛واگرخارج بود اگرآن سبب موجد اوست آنرا علت فاعلى‌گويند چون نجار واگرايجاد براى آنست‌آنرا علت غائى گويند چون جلوس برسرير، پس علت غائى درظهور مؤخر ازهمهٔ علتهاست و در ذهن وتعقل از همه مقدم علت غائى در اصل علت غايتى بود يعنى علتى‌كه غايت ومنتهاى جميع‌علتهاى اربعه است تاء فوقانى را درحالت‌الحاق ياء نسبت حذف‌كرده غائى‌گفتند وبدانكه اطلاق‌علت‌غائى درافعال‌حضرت‌حق‌سبحانه وتعالى درخلاقت اشياء محتاج بفرضى نيست اين منفعتها كه ديده ميشود بجهت اظهار صنائع خودآفريده است.

فصل عين مهمله مع ميم

عما - /بفتح وتخفيف ميم/گمراهى ونابينائى‌وبمعنى ابرسطبر وغليظ وبمعنى ابر تنك ورقيق مانند دود (از منتخب‌و غيره).

عمياء /بالفتح/ زن نابينا وهر چيز مونث‌كه نابينا باشد. ودر منتخب‌پوشيدگى وچيزپوشيده .

عمارت - /بالكسر/ آبادى وآباد كردن (ازمنتخب) وبمعنى‌مرمت نيزآمده.

عمارات- /بكسراول‌وحرف‌چهارم دال مهمله/ بمعنى ستونهاى عمارت.

عمرانات - /بكسر اول / آباديها اين جمع‌عمران‌ست‌كه بالكسر، بمعنى‌آبادى باشد (ازكشف ومنتخب).

عمروليث - /بفتح اول و سكون ميم وواو زائدهٔ غير ملفوظ و فتح لام و تحتانى و ثاء مثلثه/ نام پادشاهى‌كه بانى شيراز(۱) بود واين نام مركبست از اسم محضه ولقب چرا كه ليث بمعنى اسدست وواو زائده درين اسم براى علامت‌عمرو بالفتح است تا كـه فرق ماند ميان عمر بالضم (ازكشف ومدار وغيره).

عميد - پيشواى قوم (از منتخب و صراح).

عمود -/بفتح اول وضم‌ثانى/ بمعنى ستون وچوب خيمه وگرز وشاهين‌تر ازو ومهتر قوم (ازمنتخب وصحاح و مدار و كشف) و بـاصطلاح علم هندسه هر خط كـه واقـع ميشود بـر خطى بايـن وضع كـه ثـابت شود از مـلاقات آن هردوخط قائمه يا دوقائمه‌پس هريكى از آن دو خط عمودست بر ديگرى باين

۱- عمرو بن ليث صفـار دومين پادشاه سلسلهٔ صفارى(۲۸۸ - ۲۶۵ هجرى).

شکل:

عمود

عمود قائمه | قائمه عمود

عماد - /بکسراول/ بمعنی ستون و بناهای بلند جمع‌عماده (ازمنتخب وصراح وصحاح). ودرکشف ومنتخب نوشته است که این لفظ بمعنی مفرد و جمع هر دو آمده .

عمد - /بفتح اول و سکون ثانی/ باختیار کار کردن. وقصدوآهنگ.وبضمتین وبفتحتین، بمعنی ستونها جمع‌عمود[بالفتح] (ازمنتخب وصراح) .

عمر- /بالفتح وبضم اول و سکون میم/ اسم للمدة التی فیهاعمارة البدن بالحیات یعنی لفظ عمر اسم است برای مدتی که‌در آن عمارت ای‌آبادانی بدن میشود بسبب حیات (از طیبی شرح مشکات وصراح) و عمرو بـالفتح و سکـون میم اسم شخصی درینصورت در آخر این‌لفظ واو زائده نوشتن‌ضرورست بدینصورت «عمرو»مگر این واو بخواندن نمی‌آید چراکه برای فرق وامتیازست از لفظ عمرکه بضم اول وفتح‌میم،اسمی‌علیحده باشدو برعکس نکردند چراکه بضم ثقیل‌ست وبالفتح خفیف، پس حرف زائده‌نوشتن درخفیف مناسب‌دانسته وگاهی عمر راکه بضم عین‌وفتح وتخفیف میم‌ست فارسیان بضرورت نظم تشدید میم آرند.

عمور- /بفتحتین/ گوشت‌میان‌دندانها وگوشت بیخهای‌دندان(از منتخب‌وصراح).

عمش - /بفتحتین و شین معجمه / ضعف بصرورفتن‌اشك اکثراوقات‌بواسطهٔ علتی (ازمنتخب).

عمرخاص - لقب جرجیس پیغمبر کـه کافران سه‌بار او راکشتند وباززنده شد.

عمروعاص- /بعین وصاد مهملتین/ نام‌صحابی.گویندکه دوباره جوان شده یا جوانی ثانی‌کنایه‌ازاسلام (ازشرح‌خاقانی).

عمق- /بضمتین/ تك چاه وحوض و دریا وغیرآنها. وبالضم ژرف شدن (از مؤید ومنتخب).

عمیق- ژرف وبمعنی دور و دراز نیزآمده (ازمنتخب).

عمعق- بفتح هر دو عین مهمله نام شاعر(۱).

عمال- / بضم اول و تشدید میم / جمع عامل و آنچه بعضی عـمالان نویسند خطاست چه‌صیغهٔ جمع‌را باز بطورفارسی جمع کردن چه حاجت و این را بر لفظ حوران‌قیاس نباید‌کرد چراکه‌عمالان‌درنظم ثقات واقع نشده ودرنثراعتبار[را]نشاید.

عمرخیام - /بضم عین وفتح میم‌و فتح خاء معجمه وتشدیدتحتانی/ نام‌شاعری که رباعیات او دربیان شراب بسیارست.

عم - /بالفتح و تشدید میم/ برادر پدر (ازمنتخب).

عموم - /بضمتین/فراگرفتن همه‌را (از صراح) .

عمیم- تمام‌وهمه را فراگیرنده (از صراح ومنتخب) .

۱- مراد عمعق بخارائی شاعر قرن‌ششم هجری است.

عمائم - /بفتح عین وکسر همزه‌که حرف‌چهارم‌ست/ بمعنی دستارها. این‌جمع عمامه است‌که بمعنی دستار باشد.

عمان - /بضم/ نام شهریست به‌یمن برکنارهٔ بحراعظم‌یعنی دریای محیط لهذا دریای اعظم‌را بآن‌نسبت‌کرده دریای‌عمان گویند (ازکشف ومنتخب ومؤید وکنز و تاج‌اللغات). و عمان بالفتح وتشدید، نام شهریست ازشام. وجمع‌عم‌که بمعنی برادر پدر باشد اگرچه لفظ عربیست جمع آن اعمام می‌آید مگرگاهی‌فارسیان لفظ‌عربی را بطور الفاظ فارسی جمع‌کنند و نظیر آن لفظ‌ملکانست جمع‌ملك‌که بمعنی پادشاه باشد انوری‌گوید :

مصرعه

«زدرگه ملکان خنگ‌ابرق وابلق»

وبرین‌قیاس‌است لفظ‌غلامان (از خیابان).

عمران- /بالکسر/ آبادی. و نام پدر موسی علیه‌السلام ونام پدر حضرت مریم ونام ابوطالب عم حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه وآله واصحابه وسلم (ازمنتخب) .

عمو- /بالفتح/ گمراهی و خواری و فروتنی(ازمنتخب). وبفتح عین و ضم میم بمعنی برادر پدر درینصورت واو زائـده بود برلفظ عم (از چراغ‌هدایت)وهمچنین درلفظ خالوکه دراصل‌خال‌بود بمعنی برادر مادر که درین زمانه بمعنی شوهر خـاله مستعمل‌است .

عمل‌گیسو- نوائیست از موسیقی. که بهندی‌دهنای‌سرگویند (ازمصطلحات).

عمامه - /بکسراول و تخفیف میم اول / بمعنی دستار (از منتخب مدار و سکندری وبحرالجواهر وکشف وقاموس وبهارعجم) وبتشدید میم نیزآمده است .

عمله - /بالکسر/ کاروعمل. وبالفتح نیکی. و بفتحتین کارکنندگان درینصورت جمع عامل‌ست (ازمنتخب ومؤید).

عملخانه - دیوانخانه.

عمه - /بالفتح وتشدید میم/ خواهر پدر. وگروهی ازمردم .

عمده - /بالضم/ آنچه بروی‌اعتماد کرده شود (ازصراح وصحاح) .

عمره- /بالضم/ عبادتی‌ست حاجیان را وآنچنان باشدکه احرام بسته از مکه بموضع تنعیم‌که بفاصلهٔ سه کروه است از مکه میروند و در آنجا چند رکعت نفس گزارده باز بمکه شریف آمده و طواف خانه‌کعبه میکنند.

عمادی-/بکسراول/نام‌شاعری(۱).

عماری- /بفتح وتشدید میم/ آنچه برپشت پیل نهند و در آن نشینند و آن معروفست‌منصوب‌بعمارکه نام واضع آنست. وعماری بفتح‌و به تخفیف نیزآمده (ازکشف وسراج ومؤید و برهان) و مجازاً بمعنی گردون ورتهه، خواه اسپان‌کشندخواه نر گاوان. ودرمصطلحات عماری به تخفیف میم معروفست ودراصل محمل شتراست و بمعنی تابوت نیز آمده .

عمی- /بضم اول‌وسکون میم وبای تحتانی/بمعنی‌کوران. جمع اعمی [بروزن فردا] وبفتح اول وفتح میم ودرآخرالف مقصوره بصورت یا بمعنی کوری‌ونابینائی.

۱ -مراد عمادی شهریاری شاعر قرن‌ششم‌است .

عمرطبع - عبارت از عمر یکصد بیست سال است چرا که نزد حکما عمر نوع انسان صد وبیست سال باشد و کمی وبیشی آن بعوارض .

فصل عین مهمله مع نون

عنا - /بفتح/ رنج و مشقت (از منتخب وصراح وکشف).

عنقا - / بالفتح / طائربست دراز گردن که نزد بعضی وجود فرضی دارد چرا که هیچکس آنرا ندیده است وعنقا آنرا بهمین جهت گویند که طویل العنق بوده باشد. وبفارسی نام آن سیمرغست ودر نفائس الفنون ازتفاسیر مسطوراست که در زمین اصحاب الرس مرغی بس عظیم با چهارپا وروی مانند آدمی و با پرهای الوان و بافراط درازی گردن پیدا شده بود هرجا که کودکی دیدی ببردی. آنقوم پیش حنظلة بن صفوان که پیغمبر ایشان بود رفته از آن شکایت کردند حیطله دعا کرد حق تعالی آن مرغ را در بعضی از جزائر انداخت واو درآن جزائر فیل و اژدها را شکار کرده میخورد تم کلامه. ونام سازی وآن نیز گردن دراز دارد و نام نوایی ازموسیقی و بمعنی سختی زمـانه و لفظ عنقا بالضم غلط باشد چنانکه مشهورست (از رشیدی وبرهان وبهار عجم وکشف و سراج) .

عنقای مغرب - / بفتح اول و ضم میم وسکون غین معجمه وکسر راء مهمله/ مرغی بود بس عظیم ودرازگردن ومغرب ازینجهت گویندکه طیور را فرو می برد و اطفال ودختران را نیز بلع میکرد (از منتخب) وبعضی نوشته اند که بفتح راء بمعنی نو وغریب آورده شده چون عنقا راحق تعالی بهیئت عجیب وغریب پیدا کرده بود ازینجهت مغرب گفتندو بعضی مغرب بمعنی مخفی ونابود نوشته اند.

عندلیب - / بالفتح ودال نیزمفتوح/ بمعنی بلبل وبالکسرخطاست (از منتخب ومؤید ومدار وکشف).

عنب - /بکسر اول و فتح نون و موحده/ بمعنی انگورکه میوهٔ معروفست

عنان تاب - اسبی که فقط باشارهٔ عنان بگردد (ازشروح سکندر نامه).

عنایت - / بفتح وبکسر/ قصدکردن واهتمام داشتن بچیزی(ازمنتخب) ودرصراح رنج کشیدن بجهة کسی.

عنکبوت- نام کرم معروف و نام طبقه از طبقه‌های اصطرلاب که آن مشبک باشد

عنت - / بفتحتین وتاء فوقانی/ گناه وفساد وهلاک (از منتخب و لطائف)

عنود- / بضمتین/ برخلاف حق کاری کردن وستیزه کردن وبفتح اول وضم ثانی بمعنی ستیزنده وگمراه (ازمنتخب ولطائف)

عنید- ستیزنده وسرکش(ازمنتخب)

عناقید - / بفتح اول وکسر قاف جمع عنقود، بالضم که بمعنی خوشهٔ انگور است (از منتخب)

عنصر- / بضم اول و ثالث بمعنی اصل وبنیاد ونزد اطبا خاک وباد وآب و آتش (ازبحرالجواهر وکشف).

عنبر- خوشبوئیست معروف گویندآن سرگین جانور بحریست که بصورت گاو باشد بعضی گفته منبع آن چشمه ایست دردریا وصحیح آنست که مومی ست خوشبو که درکوهستان هندوچین اززنبور عسل که انواع گیاه خوشبو میخورد بهم میرسدوسیل آنرا بدریامی برد وشست وشو میدهد و اکثر جانور بحری آنرا فرو می برد ونتواندکه هضم کندآنرا بیندازد وازآن جهت بعضی گمان برندکه سرگین آن جانوراست ازبعضی ثقات مسموع شده که مگس عسل درمیان عنبر یافته اند وبآتش میگدازد و این نشان ظاهراست که موم باشد والله اعلم بالصواب (ازمنتخب).

عنبروجوهر- /بواو عاطفه/ نام غلامانست .

عنان گردش- کنایه ازکاوه(؟)دادن اسپ (ازشرح سکندر نامه) .

عنف - /بضم اول و سکون ثانی/ درشتی کردن و تندی وستیزه نمودن (از منتخب وصراح) .

عنیف- /بفتح اول/ درشت و تندو ستیزنده (ازصراح) .

عنق- /بضمتین/گردن (از منتخب و صراح وبحرالجواهرومؤیدومدار) ولیکن صاحب منتخب بضم اول و فتح ثانی نیز نوشته.

عناق- /بفتح/ بزغالهٔ ماده (ازشرح ومنتخب) وبعضی نوشته که ازحین ولادت آن تا چهارماهگی .

عنادل- /بفتح اول وکسر دال/جمع عندلیب که بمعنی بلبلست بدانکه هراسمی که پنج حرفی یا شش حرفی بـاشد در حالت جمع یک حرف یا دوحرف ازآخر آن اسم ساقط میکنند چنانکه سفارج جمع سفرجل و عنادل جمع عندلیب .

عنوان- /بالضم/ دیباچه و سرنامه واول هرچیز وآنچه فهمیده شود ازچیزی (از منتخب ومدار وکشف ومؤید).

عنفوان- /بضم اول وضم فا/ بمعنی اول هرچیز وآغاز جوانی (از منتخب و کشف وقاموس ومؤید ومدار).

عنین- /بالکسروتشدیدنون مکسور/ جوانی که بر جماع قادر نباشد آنرا در عرف نامردگویند(ازمداروکشف). وعنی بحذف نون آخرخطاست. وبعضی گویندا گر عنی را منسوب بسوی عنه کـه مصدرست بحذف تاگفته شود صحیح باشد.

عنبریان- قومیست ازعرب منسوب بعنبرکه پدر قبیلهٔ از تمیم است این مستفاد (ازمنتخب است) .

عنان- /بکسراول / لگام ومعارضه وآنچه ازآسمان ظاهرشود در وقت نظر کردن بدان (ازمنتخب). ودرلطائف عنان بفتح نواحی آسمان نوشته است در سراح بفتح بمعنی ابر نیزآمده .

عنان دادن- دوانیدن اسپ.

عنان زنان رفتن- کنایه ازشتاب رفتن سوار.

عنان برعنان- بمعنی برابر وهمسر (ازبرهان وسراج) .

عنان دزدیدن - کنایه ازبازماندن (ازسراج) .

عنان گران کردن- بمعنی استادن سوار.

عنـ/ بالفتح / این لفظ را نحویان حرف گویند ترجمهٔ این درفارسی لفظ از باشد و استعمال عن درمحل مجاوزتست یعنی ازچیزی گذشتن، یا صوری بود مانند رمیت سهماًعن‌القوس، که تجاوزتیرست از کمان یا معنوی کقوله تعالی فلیحذرالذین یخالفون عن امره (ازشرح نصاب مولانا یوسف بن مانع).

عنبیه ـ /بکسراول وفتح نون وکسر موحده وتشدید تحتانی/ نام طبقهٔ سوم از هفت طبقات چشم لون آن مختلف میباشد دربعضی اشخاص سیاه و دربعضی اشهل و بعضی ازرق (ازکفایهٔ منصوری وغیره).

عنبرچه‌وعنبرینهـ نوعی‌از زیور مثل دهکدهکی که جوف آن بعنبر پر کنند وگردآن مروارید آویزند (ازبرهان و مصطلحات وسراج) ودرچراغ‌هدایت بمعنی شمامه.

عنکبوتیه ـصفحهٔ بالائین‌اسطرلاب که مدار اکثر احکام اسطرلاب برآنست وطبقهٔ چهارم ازطبقات چشم و آن غشای رقیقست مانند نسج عنکبوت.

عنکبوتیـ صفحهٔ باشد مشبك بر اصطرلاب.

عنصریـ تخلص شاعرقدیم (۱).

عنوسی ـ اسباب شادی از جانب داماد. لائق آنست که‌درین لفظ بجای‌عین الف نویسند.

فصل عین مهمله مع واو

عوا ـ /بالفتح‌وتشدید/ بمعنی سگی که بانگ و فریاد بسیارکند و نام منزل سیزدهم ازمنازل قمروآن پنج کواکبست برسینهٔ سنبله و نام شکل پنجم از اشکال شمالی وآن بصورت مرد استاده است و دستها کشیده بدست راست عصا گرفته و کواکبش بیست ودو. بضم اول وتخفیف‌واو بانگ گرگ وسگ‌وشغال وروباه وآهو (ازمنتخب وشرح نصاب وغیره).

عوجا ـ /بالفتح وجیم/ بمعنی کمان تیراندازی (ازشرح نصاب).

عودالصلیب ـ /بالضم/ چوبیست از درخت خاص که ترسایان بدان صلیب سازندوچون آنرا درگلوی اطفال آویزند بخواب نترسد وصرع را بسیار مفید (از منتخب وغیره).

عواقبـ پس‌آیندگان وآن چیزها که پس‌چیزی آیند وانجامهای کار.

عورت ـ /بالفتح/ اندام شرم مردم وهرچه از دیدن‌ونمودن‌آن شرم‌آید (از منتخب وصراح). وبمعنی‌زن‌که در عرف شهرت‌دارد مجازست. وبمعنی رخنهٔ صف لشکر وحصارکه ازآن بیم وهراس باشد (ازمنتخب)ومجازاً بمعنی‌دشواری نیزآید.

عوارات ـ بهر سه حرکت عین بمعنی عیبها.

عوج ـ / بالضم وواو معروف و جیم/ نام مردی طویل‌القامت‌که در زمان آدم علیه‌السلام بوجود آمد و تا زمان موسی علیه‌السلام بزیست عمرش سه‌هزار پانصد سال شد طوفان نوح علیه‌السلام تا کمر او بود موسی علیه‌السلام عصای خود برکعب او زد بیفتاد وبمرد ونام پدر او عوق بالضمست وآنچه که درمردم عوج‌بن عنق مشهور شده خطاست صحیح عوج بن عوقست وبکسراول وفتح‌واو بمعنی کجی (ازمنتخب ولطائف وصراح).

۱ ـ مراد ابوالقاسم حسن‌عنصری بلخی ملك‌الشعراء دربارسلطان محمودغزنویست.

عوائد ـ /بفتح اول وکسرهمزه که حرف چهارمست بازگردندگان وسودها و منافع وفواید وصله‌ها و مهربانیها (از منتخب وصراح) این جمع عائده‌است.

عودـ /بالفتح / بازگشتن و بمعنی شتر پیرکه نرباشد. وبالضم و واو معروف بمعنی چوب مطلق از هردرخت‌که باشدو نام چوبیست خاص که‌رنگش‌سیاه باشدچون درآتش‌سوزند بویهای خوش دهد بهندی آنرا اگرگویند. وتام سازکه‌آنرا بربط گویند (ازمنتخب‌وصحاح ولطائف وشرح نصاب).

عوذـ /بالفتح وذال معجمه/ بمعنی پناه بردن (ازمنتخب).

عورـ /بالضم وواو معروف/بمعنی برهنه (ازکشف و لطائف) و در منتخب بالفتح. وعور بفتحتین، یك چشم‌کورشدن وبالفتح وکسرواو بدباطن وبعضی‌نوشته که عور بالفتح‌مرضی باشدکه دربن ناخن پیدا شود.

عوزـ /بفتحتین‌وزاء معجمه/ نایافت ودرویش شدن (ازمنتخب ولطائف).

عودسوزـ بمعنی مجمر.

عوصـ/ بالفتح‌وصادمهمله/دشواری (ازکشف).

عویصـ /بصاد مهمله / دشوار و مشکل (ازشرح نصاب).

عوضـ/ بکسراول‌وفتح واو وضاد معجمه/ بمعنی بدل‌چیزی. ومردم ازبی‌التفاتی عیوض‌گویند وآن غلطست (از منتخب و مدار وکشف ومؤید وبهار عجم).

عوارضـ /بفتح/ جمع عارضه.

عواصف ـ /بفتح اول وکسر صاد مهمله/ بمعنی بادهای سخت و تند (از منتخب).

عواطف ـ مهربانیها (ازمنتخب). [جمع عاطفه].

عوارفـ شناسندگان و صابران و احسان کنندگان و خوشبوها (مستفاد از منتخب) ومجازاً بمعنی بخششها نیزآمده.

عوائقـ/ بفتح/موانع وحوادث‌این جمع عائقه‌است‌که بمعنی مانع باشدمشتق ازعوق بالفتح، بمعنی بازداشتن‌وبرگردانیدن است (ازمنتخب).

عولـ /بالفتح/ کسی را عیال خود ساختن وبسیارعیال شدن‌وبخشش وقسمت زیاده‌کردن وغلبه‌کردن‌وجورنمودن و نفقه دادن عیال راوآوازبرداشتن‌وگریه‌کردن ومیل‌کردن ودشوار شدن‌کار و بفتح اول و کسر واو اعتماد و تکیه برکسی (از لطائف ومنتخب).

عویل ـ /بروزن‌فعیل/ آوازبگریه (ازمنتخب).

عوالم ـ / بفتح اول و کسر لام/ جمع عالم‌که بفتح لام باشد بمعنی جهان.

عوام ـ / بتشدید میم/ جمع عامه بتشدید میم که از عموم مأخوذست بمعنی همهٔ مردم وبفتح اول و تشدید و تخفیف اسب راهوار (ازصراح وغیره).

عوان ـ /بفتح اول/ کدبانو وزن میانه سال وبمعنی زنیکه اورا شوهرباشد

وبالفتح وتشدید واو بمعنی سخت گیرنده وظالم وزجر کننده وسرهنگ دیوان سلطان (ازمنتخب ولطائف ومدار وکشف).

عون ـ /بفتح/ یاری ومددگاری (از منتخب).

عواره ـ / بالفتح و تشدید واو/ بمعنی بد دل (ازشرح نصاب).

عویصه ـ بمعنی مشکل ودشوار .

عوالی ـ /بفتح/ چیزهای بلند واین جمع عالیه است که بمعنی بلند باشد.

عودی ـ / بضم / رنگیست مشابه بچوب عود و آن رنگی باشد سیاه مائل باندك سفیدی و سرخی و نوعی از جامه ابریشمی که رنگش سیاه باشد .

عود قماری ـ /بضم قاف/ عودیکه از قمار آورده شود و قمار بضم اول نام شهریست درمنتهای هندقریب دریای شور بطرف جنوب (کذافی البرهان) ودر سراج نوشته که قمار بالضم، نام شهریست ازهند چون قاف درهندی نیست ظاهراً قمار بضم معرب کمار باشد چنانچه قند معرب کند. و درمنتخب ولطائف وبحرالجواهر وکشف باینمعنی قمار را بفتح قاف نوشته است.

فصل عین مهمله مع ها

عهد ـ /بالفتح/ زمانه و روزگار وپیمان وسوگند و زینهار (از منتخب و لطائف).

عهود ـ /بضمتین/ زبانها و پیمانها وسوگندها .

عهر ـ /بالکسر و بالفتح و بفتحتین/ زناکردن (ازمنتخب).

عهن ـ /بالکسر/ بمعنی پشم رنگین (ازمنتخب وابن حاج).

فصل عین مهمله مع یاء تحتانی

عیشا ـ /بالفتح وشین معجمه/قرارگاه بچه در رحم مادر وآن اسباب که بچه بدان در رحم موجود گردد (از مؤید وغیره).

عیادت ـ /بکسراول / بیمار پرسی (ازمنتخب ومدار وکشف وصراح ومزیل ولطائف). وبفتح دیده نشده ظاهرآ خطاست

عین الحیوه ـ چشمهٔ آبحیاب.

عید ـ /بالکسر/ روزجشن مسلمانان واین جشن را ازآن عید گویند که عید بمعنی آن چیزکه در آن عودکند فرح و شادی (ازشریشی) ودرمنتخب وصراح نوشته که عید بالکسر هرچه باز آید چون عید بهرسال عود میکند لهذا عید گفتند .

عیاذ ـ /بکسراول و ذال معجمه/ بمعنی پناه وپناه گرفتن (از مدار وکشف ومنتخب).

عیر ـ /بالفتح/ گورخر وحشی و بمعنی خر اهلی که خرشهری باشد و رفتن اسپ بجولان کردن. وبالکسر قافله وهر مر بی که بدان غله آرند (ازمنتخب).

عیار ـ /بکسراول/ چاشنی زروسیم که آنرا بهندی بانگی گویندو بمعنی ترازوی، زرسنج (ازمدارومؤید ولطائف)ودربهار عجم ومنتخب بفتح بمعنی سنجیدن وچاشنی زر سیم و بفتح اول وتشدیدثانی مردبسیار آمدورفت کننده ومرد بسیارحرکت مأخوذ

ازعیر بالفتح که بمعنی بهرسو رفتن اسپ است بجولان.

عین القطر ـ /بکسرقاف/ نام روغنی سیاه وبد بوکه برشتران خارش دارمالند وبعضی گویند چشمهٔ گوگرد و بمعنی مس گداخته (ازمؤید ومنتخب) ودرشرح نصاب نوشته که عین القطر چشمهٔ مس گداخته که حقتعالی برای سلیمان علیه السلام روان کرده بود ودرمدار نوشته که عین القطر روغنی است سیاه که بوی گنده دارد و بر شتران گرگین مالند و بعضی اهل تحقیق نوشته اند که عین بمعنی چشمه وقطر مخفف قطران که بمعنی روغن درخت چیرست.

عین الهر ـ /بکسرها و تشدید راء مهمله/ جوهریست قیمتی که بچشم گربه مشابهت دارد بهندی لهسینا نامند (از چراغ هدایت) .

عین محیر ـ /بضم میم وفتح حاءمهمله وتشدید تحتانی وراء مهمله/ قسمی ازعین که حرفست واین اصطلاح خوشنویسانست (ازچراغ هدایت).

عین الثور ـ ستاره ایست که آنرا دبران گویند اگرکسی بوقت طلوع آنرا بیند کور شود و آن ستاره برج ثور را بجای چشم واقع شده است .

عیس ـ /بالکسر وسین مهمله/شتران سپید که سپیدی شان بسرخی آمیخته باشد (ازمنتخب) گاهی ازین لفظ قافله مراد باشد.

عیش ـ / بالفتح / خوش زندگانی کردن (ازمنتخب وصراح) .

عیاش ـ / بالفتح وتشدید /[یاء] خوب زندگانی کننده (از منتخب) .

عیص ـ /بالکسر وصاد مهمله/درخت بسیار پیچیده و انبوه و نام پسر حضرت اسحق علیه السلام که رومیان ازاولاد اویند (ازمنتخب وصراح).

عیوق ـ /بالفتح وتشدید تحتانی مضموم/ نام ستاره ای که سرخ رنگ و روشن است درکنار راست کهکشان که پس ثریا برآید (ازمنتخب) وآنرا عیوق ازآن گویند که او گویا نگهبان ثریاست مشتق از عوق بمعنی بازداشتن ونگهبان و بازدارنده است از امور مکروه (ازبیرجندی شرح بیست باب) .

عین الدیك ـ چشم خروس. وآن دانه ایست سرخ رنگ که سرش سیاه باشد بهندی آنرا کهنگچی گویند.

عیال ـ / بکسر اول / بمعنی زن و فرزندان ودیگر توابع (ازمنتخب ولطائف وکشف ومدار وصراح و مزیل) و بفتح خطاست .

عین الکمال ـ چشم زخم یعنی نظریکه بچیز زیبا وخوش ضرر برساند.

عیون ـ / بضمتین/چشمها و بمعنی چشمه های آب ونام کتاب حکمت ازبوعلی سینا وبفتح اول بمعنی شورچشم یعنی کسی که نظرش ضرر رساند*(ازصراح ومنتخب وکشف ومزیل ومنهاج) وبفتح خطاست .

عیان ـ /بکسراول/دیدن بچشم و بمعنی ظاهر مجازست (ازمنتخب وصراح وکشف ومزیل ومنهاج وهاج) وبفتح خطاست .

عین ـ /بالکسر/ زنان خوش چشم واین جمع عیناء است که بمعنی زن خوش چشماست وبالفتح چشمهٔ آب وآفتاب وزانو

ودینار وزر سرخ ومال و یاران وابری که ازقبله آید وچشم ومهتر و برگزیدهٔ هرچیز وذات هرشیئی وبرادرومادری و پدری وشخص و نفس و حقیقت هرچیز و اهل‌خانه وقوم وجاسوس ودیدبان وجای روان شدن‌آب ودیدار ونظرکردن (از منتخب وصراح ومؤید وکشف) و معانی لفظ عین بسیارست چنانچه صاحب منتخب چهل وهشت معنی نوشته‌وبعضی برین نیز زیادکرده‌اند .

عین‌الیقینـ بکیفیت‌وماهیت چیزی را بیقین دریافتن بعدیدن آن بچشم بدانکه یقین را سه مرتبه‌است یکی علم‌الیقین که دانستن امری یا چیزی باشد بکمال تیقن بکیفیت وماهیت آن‌که اصلا بوی شك در آن نباشددوم‌علم‌الیقین وآن‌دیدن‌چیزی‌ست بچشم خود مثلا دیدن‌آتش از دور واین به‌نسبت اول قویست سوم حق‌الیقین‌وآن داخل شدن است درآنچیز یاخودآن چیز گردیدن یا در آن محو شدن مثلا داخل شدن در آتش که از دور دیده میشود و سوخته شدن درآن واین یقین ازیقین‌دوم نیز اقویست وبعضی چنین مثال‌آورده‌اند که چنانچه شخصی می‌داندکه خوردن‌زهر میکشد این علم الیقین‌ست و اگر دیدکه روبروی‌اوکسی‌زهرخوردو بمردعین‌الیقین است واگرخود بخورد ودرنزع افتاد این حق‌الیقین است.

عیب بردن ـ ظاهر کردن عیب (ازمصطلحات) .

عیله ـ/بالفتح/درویشی(ازمنتخب).

عیبهـ /بالفتح‌وحرف‌سوم‌باءموحده/ بمعنی جامه‌دان وآن صندوق مانندظرفی باشد ازچرم‌که درآن‌رخت وسلاح وجامه نگاهدارند (ازمنتخب وشرح نصاب) ودر شرح خاقانی بمعنی جوشن نوشته.

عیقه ـ /بالفتح‌وقاف/ بمعنی کنارهٔ جوی وساحل رود (ازمنتخب) .

عین‌الله ـ بمعنی حفظ خدا :

فرد

«علی‌عینیه عین‌الله چه چشمان سیاهستش »
«چه‌مژگان‌سنان‌آساچه‌مردافکن‌نگاهستش»
(از مدار) .

عیسیـ نام‌پیغمبرمعروف‌علیه‌السلام معرب‌ایسموع‌که لفظ سریانیست (ازرسانهٔ معربات).

عیناتیـ /بالفتح و حرف پنجم تاء فوقانی/ بمعنی‌حروف عینهای‌او درترکی یاء معروف درآخرکلمه برای ضمیرغایب آید ترجمهٔ او.

عیـ/بکسراول‌وتشدیدیاء/درماندگی درکاری ودرمانده شدن‌بسخن (ازمنتخب).

عین‌النبیـ نام‌چشمهٔ‌درمدینهٔ‌منوره.

باب غین معجمه

فصل غین معجمه مع الف

غانماًـ درآن‌حالت‌که غنیمت‌دارنده باشد .

غابـ /بباءموحده/بیشه‌هاوصحراها خصوصاً بیشه‌هایی که درآن شیر ماند و این‌جمع غابه است (ازمنتخب وصراح) .

غابات ـ بیشه‌ها وصحراها .

غائرـ فروشونده و در نشیب فرو رونده وزمین پست .

غاتفرـ /بسکون تاء فوقانی وفتح فا وراء مهمله/ نام محله‌ایست از سمرقند (ازسراج ورشیدی) ودرلطائف نوشته‌نام شهریست از ترکستان خوبان خیز. ودر برهان غاتفر بنون و قاف نام شهریست ازترکستان، اول اصح.

غافرـ /بکسرفا / بمعنی پوشنده و بخشندهٔ‌گناه (ازلطائف).

غابرـ /بکسر باء موحده/ بارنده و هلاك شونده وماضی و مستقبل لیکن‌بمعنی زمانهٔ استقبال بیشترمستعمل (ازلطائف) و درمنتخب‌آینده ورونده .

غائب‌بازـ شطرنج‌بازکامل‌که خود ازحریف نشسته بواسطهٔ دیگری مهره بخانه‌ها دواند وبرحریف مات‌کند.

غارسـ /بکسر راء مهمله و سین مهمله/ درخت نشاننده .

غاشیه بافان ریش ـ کنایه از مردمان مسخره .

غائص ـ /بصادمهمله/غوطه زننده

غائط- سرگین‌آدمی وتحقیق‌آنست که غائط در اصل بمعنی زمین پست و مغاکست چون درصحرا مردم برای قضای حاجت در زمین پست‌می‌نشینند لهذاکنایهٔ سرگین آدمی را گویند و گاهی مجازاً بمعنی سرگین دیگر حیوانات (از منتخب وکشف) .

غارتیدن ـ تاراج کردن مأخوذ ازغارت‌که لفظ عربیست از عالم طلبیدن وفهمیدن (ازسراج ورشیدی).

غاریقونـ /بضم قاف/نام دوایی مسهل‌که اسهالش بجهت اخراج خلط بلغم مفید [است] .

غائلهـ /بکسرثالث/بمعنی شروبدی وآفت و ناگاه‌گیرنده مأخوذ از غول‌که بالفتح بمعنی ناگاه‌گرفتن وهلاك‌کردن و رنج ومشقت‌است (ازمنتخب‌وصراح‌ومؤید وکشف و غیرآن).

غاشیهـ قیامت و بیماری اندرون و زین‌پوش اسپ و پالان (ازمنتخب) .

غالیه ـ خوشبوی معروف و آن مرکب باشد ازمشك‌وعنبروکافور ودهن البان وغیره (ازمنتخب).

غازه ـ /بزاء معجمه/ گلگونه وآن سرخی باشدکه زنان برروی مالند (از برهان وسراج) .

غادیه ـ /بدال مهمله و یاءتحتانی/ ابریکه بامداد پیدا شود و بامداد (از لطائف وصراح).

غاذیه ـ /بذال معجمه و تحتانی / نام قوتیست‌که درغذا تصرف‌کند وآنرا مشابه جوهر بدن‌گرداند ومتصل وملصق باعضا نماید.

غالیـ گران قیمت بمقابلهٔ کم بها.

غانیـ /حرف‌سوم نون/ بمعنی بی نیاز وتوانگر و بمعنی سرودکننده .

غازیـ بعربی کشنده‌وقتل‌کنندهٔ کفار وبفارسی بمعنی‌دارباز وبازیگرکه بهندی نت‌گویند (ازرشیدی وبرهان).

غائیـ منسوب‌بغایت‌که بمعنی نهایت چیزیست .

فصل غین معجمه مع بای موحده

غبراءـ /بالفتح و المد/ بمعنی‌زمین واین مؤنث اغبرست وگاهی درنظم‌همزه ساقط شود (ازکشف ومنتخب ولطائف و شروح نصاب).

غبیرا ـ /بضم اول و فتح موحده/ شراب‌کاورس و نام میوهٔ‌که آنرا سنجد گویند (ازمنتخب).

غب ـ /بالکسر و تشدید موحده / بمعنی یکروز درمیان تب‌آمدن. ودرهفته یکروز ملاقات‌کسی‌کردن (ازمنتخب).

غبغب ـ /بفتح هر دوغین معجمه/ گوشت آویخته زیر ذقن (از منتخب) و آن‌مردم‌پرگوشت‌رااز لوازم‌خوبصورتیست.

غبب ـ / بفتحتین / گوشت آویخته زیر دقن وآنرا طوق‌کلو نیز گویند و آن ازلوازم حسن‌است (ازمنتخب).

غباوت ـ /بفتح و چهارم واو / کند ذهنی .

غبن‌فاحشـ خسارهٔ صریح و بسیار در خرید جنس بنهجیکه دو شخص ماهر از دستورات خرید وفروخت خسارهٔ‌زیاده ازحد عادات درآن تجویز نمایند.

غبوقـ /بفتح اول/ شراب‌شبانگاه وآخر روز (ازمنتخب).

غبنـ /بفتحتین/ خطا واقع شدن‌در رأی وتدبیر وبفتح اول و سکون ثانی/ زیان یافتن‌درخرید وفروخت‌بالفظ‌کشیدن مستعمل (ازشروح نصاب وبهارعجم‌ومنتخب ومدار).

غبینـ ضعیف رای (ازلطائف).

غبطهـ /بالکسروطاء مهمله/ آرزو بردن بمال‌کسی بی‌آنکه زوال او خواهد (ازمنتخب).

غبیـ کند ذهن.

فصل غین معجمه مع ثاء مثلثه

غث ـ / بالفتح وتشدید / لاغر و بمعنی فاسد وتباه شدن‌گوشت وهرچیز و مجازاً گوشت‌گنده‌وریم (ازمنتخب) .

غثیانـ/ بفتحتین وثاءمثلثه/شوریدن دل یعنی تقاضای طبیعت بر قی بی‌حرکت. (ازمنتخب وصراح).

فصل غین معجمه مع جیم فارسی

غچك ـ /بکسراول و فتح جیم‌فارسی وکاف عربی/ نام سازکه بهندی سارنگی گویند (ازفرهنگ حکیم نورالدین) ودر جهانگیری وسراج وبهار عجم و برهان سازیکه آنراکمانچه‌گویند .

فصل غین معجمه مع دال مهمله

غدا ـ /بالفتح وتخفیف دال/ بمعنی فردا روز واین دراصل غدو بود(ازشرح نصاب).

غدد ـ /بضم اول وفتح ثانی/جمع غده‌که بضم وتشدید،گره مانندچیزی‌سرخ که درگوشت یا پیه میباشد.

غدر ـ /بالفتح/بیوفائی (ازمنتخب وصراح).

غدیرـ /بفتح اول وياء معروف و راءمهمله/ بمعنی تالاب‌که آب‌باران وسیل درآن جمع شده‌اند (ازمنتخب وغیره).

غدار ـ /بالفتح وتشدید دال/بمعنی بسیار بیوفا (ازمنتخب).

غدقـ /بفتحتین / آب بسیار (از منتخب وصراح).

غدوـ /بضمتین وتشدید واو/ بمعنی بامداد وبفتح اول‌وسکون دال بمعنی‌فردا (ازلطائف ومنتخب و شروح نصاب).

غدوه ـ /بالفتح/ میان فجروطلوع آفتاب (ازمنتخب).

فصل غین معجمه مع ذال معجمه

غذی ـ /بکسرتین و یاء مجهول/ امالهٔ غذا (ازشرح خاقانی).

فصل غین معجمه مع رای مهمله

غرا ـ /بفتح وکسر اول وتخفیف راءمهمله/ بمعنی‌سریش‌که‌ازماهی برآورند وهرچه چسپنده باشد. وبالفتح وتشدیدرای مهمله وهمزه هرچیزمؤنث‌که‌سفید وروشن باشد (ازمنتخب‌وصراح وفردوس‌اللغات).

غریب ـ نادر ومسافر .

غرقاب ـ /بالفتح وبقلب اضافت/ بمعنی‌آب عمیق.

غرب ـ /بالفتح وسکون راء/ فرو نشستن و بمعنی مغرب و بمعنی دلوکلان‌که بدان‌آب ازچاه‌کشند و بمعنی ناسوردورری بگوشه‌چشم‌که بطرف بینی‌است پیدامیشود وبفتحتین نام درختی‌که کبود رنگ باشد ودر لب رودخانه‌ها روید وبفارسی آنرا پدگویند (از منتخب و شرح نصاب) ودر صحاح بمعنی درخت‌سفیدارنوشته و بضمتین بمعنی غریب و نادر .

غراب ـ /بضم / در عربی زاغ را گویند ونوعی ازکشتی دریا .

غرامت ـ /بفتح/ تاوان‌زده شدن و

پشیمانی وعذاب (ازکشف وصراح).

غریزت - / چهارم زاء معجمه بر وزن فضیلت/ بمعنی سرشت وطبیعت (از منتخب).

غرث - / بالفتح و ثاءمثلثه/ گرسنگی (ازشرح نصاب).

غرر - / بفتحتین/ روشنائی وخطر و کرووشرطیکه در بیع وجز آن کنند و بیع غائب یعنی بیع چیزی که در تصرف نباشد چون بیع ماهی درآب ومرغ درهوا وجز آن واین منهی است. وبضم اول وفتح ثانی سپیدیها واول چیزها وسپیدیهای پیشانی وبهترهای هرچیز وسردارهای قوم، درین صورت جمع غره است و در غرر بمعنی مرواریدهای بهتروبرگزیده (ازلطائف و مؤید ومنتخب) .

غرغر - / بفتح هر دو غین معجمه / چرخی که ریسمان را بر آن بکشند (از جهانگیری) .

غراء - / بکسراول/ کمی ونقصان در هرچیز ونادانی وتیزی شمشیر وطریقه و طور و کاسد شدن بازار (از لطائف و منتخب) .

غرور - / بضمتین مصدرست/ بمعنی فریفتن وبفتح اول فریبنده (ازلطائف و صراح).

غر - / بالکسر وتشدید/ مرد غافل و ناآزموده کار وبالضم وتشدید بزرگان و مشاهیر و سفیدیهای پیشانی درینصورت جمع اغرست [بفتحتین] ودر فارسی بفتح وتخفیف بمعنی بدل وزن فاحشه وقحبه. و بالضم مرضیست که خصیه ازمقدار کلان شوند وگاهی این مرض در پوست گلو پیدا میشود (از لطائف و منتخب و شرح نصاب و جهانگیری) .

غرایر - / بهردو راء مهمله / بمعنی جوالها جمع غراره. وبمعنی خوهای نیك وضامنان وجوانان کار ناآزموده باینمعنی جمع غریر وبمعنی نقصانها وبمعنی روشها وطرزها وتیزیهای شمشیر وبمعنی نیزه و تیرها و مقدار مدتهای چیز و باینمعنی جمع غرار است (ازمنتخب).

غرس - / بالفتح/ درخت نشاندن و درخت در زمین نشانده شده (از منتخب).

غرش - / بضم اول و راء مهمله مشدد مکسور / آواز کردن و هیبت (از سراج) .

غرض - / بفتحتین وضاد معجمه/ بمعنی هدف ونشانه ومجازاً مطلب و مقصود و حاجت (از شروح نصاب وکشف ومؤید ومنتخب وقاموس وبهار عجم).

غرف - / بضم اول وفتح ثانی/ جمع غرفه [بضم اول وفتح سوم] معروف .

غرق - / بفتحتین / مصدرست بمعنی تمام فرو رفتن درآب وازسرگذشتن آب وغیره ومشهور ومستعمل بسکون راءاست. وبفتح اول و کسر راء بمعنی غریق (از کشف وقاموس ومنتخب و بهار عجم).

غرانیق - جمع غرنوق که بمعنی جوان زیباشکل است وغرانیق العلا، مراد از اصنام (ازلطائف ومنتخب وغیرها).

غرچك - / بفتح اول و فتح جیم فارسی/ احمق ونادان (ازجهانگیری) .

غربال - / بالفتح/ مبدل کربال بکسر معرب آن وبعضی گویند که مبدل کربال است ومعرب نیست وبمعنی پرویزن (ازخیابان) ودرمنتخب وبالکسر ومعرب.

غردل - / بالفتح ودال مهملهٔ مکسور/ بمعنی بد دل که ضد شجاع باشد چراکه غر بالفتح قحبه است (ازرشیدی و برهان).

غرم - / بالضم/ تاوان و بفارسی بمعنی میش کوهی، سعدی گوید:

مصرعه

« پس از غرم و آهو گرفتن به پی »

(ازمؤید ورشیدی وشرح نصاب و برهان وسراج) .

غرام - / بالفتح/ حرص و عشق و شیفتگی وهلاك وعذاب (ازکشف ومنتخب ومدار).

غریم - تاوان زده (ازلطائف).

غراب البین - / بضم اول وفتح باء موحدهٔ دوم/ زاغ سیاه دشتی که از شومی نشستن خود مباینت ومفارقت اندازد میان دوستان واقربا و در صراح بمعنی زاغ ابلق یا زاغ سرخ منقار و بعضی گویند نوعی اززاغ که منقار وپای او سرخ باشد آنرا نحس دانند وگویند که اگرکسی از خانه برآید وزاغ مذکور را ملاقی شود و دلالت میکند برفراق درمیان او ومطلوب چنانکه درخیابان .

غرق کشیدن - تمام وکامل کشیدن (ازشرح قران السعدین) .

غران - / بالفتح و تشدید راء / شورکننده وآوازگران ومهیب برآرنده.

غرین - / اینلفظ درصفت شیرواقع میشود پس این لفظ رابغین معجمه خواندن وبمعنی شورکننده فهمیدن محض خطاست صحیح بعین مهمله است بمعنی بیشه وصحرا که درآن شیر ماند (کذا فی المنتخب) .

غرثان - / بالفتح وثاءمثلثه/ گرسنه.

غریوان - شورکننده .

غرو - / بالفتح بروزن سرو/ بمعنی نی که ازآن قلم سازند (ازبرهان) و در شرح نصاب بفتحتین.

غریو - / بکسرتین و یاء مجهول / شور وغوغا (ازمؤید وبرهان ومزیل).

غرفه - / بالفتح/ یکبارآب برداشتن بدست . و بالکسر نوعی از برداشتن آب بدست. و بضم بقدر یك مشت. وبالا خانه برکنار بام (ازمنتخب وکشف).واز لطائف بمعنی دریچه نیز مستفاد میشود.

غرقه - / بالفتح/ بمعنی غریق چه در غرق هاء نسبت‌ست.

غرچه - / بالفتح وجیم فارسی/مخنث و نادان وزبون (ازبرهان) .

غراره - / بفتح/ ناآزموده کار شدن وفریب خوردن. وبکسرجوال (ازمنتخب).

غرغره - / بفتح هر دوغین معجمه/ لفظ عربیست بمعنی گردانیدن آب درگلو فارسیان تفریس کرده وغراره گویند.

غریب زاده - لولی زاده (از مصطلحات).

غره - / بالضم و تشدید راء سفیدی پیشانی اسپ بزرگتر از درم. وسید قوم وبهتر از هر چیز و اول روز ماه را که غره گویند بر وجه استعاره از پیشانی مأخوذست. وغره بالکسر وتشدید، بمعنی فریفتگی (از منتخب وکشف ومؤید) ودر لطائف بالفتح و تشدید فریفته شدن و بکسر اول وتشدید فریفتگی وغافلی.

غریزی - / بفتح اول وياء معروف و حرف چهارم زاء معجمه/ بمعنی طبیعی چه

غریز بمعنی طبیعت است (از کشف).

غریبی ـ دوری از خان ومان و قماشی است بسیار نفیس (ازمصطلحات).

فصل غین معجمه مع زاء معجمه

غزا ـ / بفتح / با دشمن دین جنگ کردن (از صراح).

غزات ـ / بضم اول و زاء معجمه مخفف و تاء فوقانی/ جمع غازی که قاتل کفار باشد. بتشدید غلطست.

غزوات ـ / بفتحات/ جمع غزوه که معنی آن بیان خواهد شد.

غزار ـ / بفتح اول و در آخر راء مهمله/ در شرح خاقانی نوشته که بمعنی گرداگرد دیوار ودرون منزل. ودرمنتخب صراح غراره بزیادت تاء بمعنی بسیاری و بسیار شدن شیر وآب ومیوه وجزآن.

غز ـ / بالضم / قومی از ترکان که بزمان سلطان سنجر خراسانرا غارت کردند.

غزال ـ / بفتح/ آهو بره و بمعنی آفتاب نیز آرند (ازمدار وکشف ومؤید وبحرالجواهر ومنتخب وبهارعجم).

غزل ـ / بفتحتین / بازی کردن به‌ـ محبوب وحکایت کردن ازجوانی و حدیث صحبت وعشق زنان. وبالفتح رشتن وریسیدن و بمعنی رشته و ریسمان ورسن آرند (از مدار ومنتخب وصراح).

غزنین وغزنی وغزنه ـ / بفتح اول وسکون ثانی/ هرسه یکیست نام شهر مولد محمود غزنوی [درافغانستان].

غزاله ـ / بفتح / بچهٔ آهو که ماده باشد و بمعنی آفتاب و بکسر اول خطاست (ازمنتخب).

غزوه ـ / بالفتح/ جنگ مؤمنین با کفار بجهة اسلام بشرطیکه رسول علیه السلام یا امام وقت درآن جنگ همراه باشد و اگرجنگ مؤمنین باکفار بسرکردگی امام وقت نباشد آنرا سریه گویند.

غزالی ـ / بفتح اول وتخفیف ثانی/ منسوب بغزاله که قریهٔ است از مضافات طوس مولد امام محمد غزالی رحمة الله علیه (ازلب‌الالباب) بعضی گویند که غزالی بتشدید زاءمعجمه منسوب بغزال که ریسمان فروش باشد چون با ریسمان فروشی ایشانرا دوستی کمال بود لهذا این نسبت شد باید دانست که این وجه محض خطاست.

فصل غین معجمه مع زای فارسی

غژب ـ / بالضم وباء موحده/ دانهٔ انگور که پخته وتازه باشد (از برهان و ورشیدی).

غژ ـ / بالفتح/ امرست ازغژیدن که بمعنی نشسته بسرین راه رفتن است بطور اطفال (ازبرهان ولطائف).

غژم ـ / بالفتح/ دانهٔ انگورکه پخته وتازه باشد (ازبرهان ورشیدی).

غژیدن ـ / بفتح/ نشسته بسرین راه رفتن بزور بازوی ودست (از برهان).

غژگاو ـ / بالفتح/ نوعی ازگاوست که از دم آن پرچم علم و مگس ران سازند وآن قسم گاو در کوهستان که مابین ختا و هندوستانست بهم میرسد بهندی آنرا سری گای گویند، بضم سین مهمله (از صراح).

فصل غین معجمه مع سین مهمله

غسق ـ / بفتحتین/ تاریکی اول شب (ازمنتخب).

غساق ـ / بالفتح و تشدید سین و تخفیف/ آنچیز سرد وگنده چون زرد آب وریم جراحت وجزآن (از منتخب وشرح نصاب).

غسك ـ / بفتحتین/ جانوریست کوچك گزنده بهندی کهتمل گویند (از برهان).

غسل ـ / بضمتین وبضم اول وسکون ثانی/ شست وشوی تمام بدن. و بالفتح بمعنی مطلق شستن هرچیز که باشد. وبالکسر آبی که بدان شستشو شود (ازمنتخب وصراح).

غسلین ـ / بالکسر/ آبیکه بدان جراحت یا چیزدیگر را شسته باشد وآن آنچیز که ازبدن دوزخیان روان شود مثل خون وریم وزردآب (ازصراح ومنتخب) و مولانا رفیع الدین شاه دهلوی تغمده الله بغفرانه در رسالهٔ احوال قیامت نوشته‌اند که غسلین چشمه ایست در دوزخ که کثافتها وآلودگیهای کفار درآن جمع شود.

غساله ـ / بالضم/ آبیکه بدان روی ودست شویند وهرآبیکه بعدشستن بجایی افتد (ازمنتخب).

غسالخانه ـ عبارت از حمام(۱).

فصل غین معجمه مع شین معجمه

غشاء ـ / بکسراول/ پوشش وپرده وغلاف وبمعنی پوست تنك و باریك که بهندی جهلی گویند (ازمنتخب ومدار و مؤید وبحرالجواهر).

غش ـ / بالکسر وشین معجمه/ کدورت وبالفتح، بمعنی ظاهر کردن خلاف آنچه در دل باشد وبمعنی خیانت کردن و آمیزش چیزی کم بهادر زر ونقره ومشك وشراب وبمعنی بیهوشی وبدینمعنی در اصل غشی بیاء تحتانی بود که لفظ عربی باشد فارسیان یارا ازآن لفظ حذف کردند. با لفظ کردن مستعمل کنند چنانچه گویند فلانی غش کرد (ازمؤید وتاج‌المصادر وبهارعجم وچراغ هدایت ومنتخب ومدار وسکندری وفرهنگ حسینی وزبدة الفوائد) مگر صاحب صراح نوشته که بالکسر خیانت کردن و صاحب کشف نوشته که بالفتح کدورت و بکسر عیب وخیانت. در لطائف بالکسر بمعنی خیانت وکدورت وتشویش وبالفتح مصدرست بمعنی خیانت کردن.

غشیان ـ / بالکسر/ جماع کردن. و بفتحتین بیهوش شدن (ازلطائف).

غشاوه ـ / بکسر/ پرده (ازمنتخب).

غشی ـ / بالفتح/ بیهوش شدن و بیهوش گردانیدن و جماع کردن (از لطائف و منتخب).

فصل غین معجمه مع صاد مهمله

غصب ـ / بفتح اول وسکون ثانی/ بستم گرفتن چیزی را ازکسی وقهر کردن برکسی (ازمنتخب).

غصص ـ / بضم اول وفتح صاد اول/

۱ـ نیز معنی مرده‌شوی‌خانه دارد.

جمع غصه (از منتخب).

غصن ـ /بالضم وصاد و نون/ شاخ درخت (ازمنتخب).

غصونـ /بضمتین/ شاخهای درخت این جمع غصن[بالضم] است (ازمنتخب)و درکتب طب بمعنی چینها وشکنها.

غصهـ/ بالضم وتشدید/اندوه گلوگیر (ازمنتخب و صراح) اگرچه این لفظ در مردم بمعنی مطلق خشم وقهر مستعمل‌شده لیکن تحقیق اینست که لفظ‌غصه مجازاً بمعنی خشمی است که آنرا ازخوف کسی ضبط کرده باشد باینمعنی معنی‌مجازی را بمعنی‌حقیقی مناسبتی باقی میماندلهذا فصحا اطلاق‌غصه برحقتعالی جائز ندارند بلکه‌درینمقام لفظ قهر وغضب مستعمل مینمایند.

فصل غین معجمه مع ضاد معجمه

غضوب ـ /بفتح‌اول وثانی/ بسیار غضبناك وخشمگین .

غضات ـ /بفتح بروزن‌حیات/درختی صحرائی مانند کنار که آتش چوب آن دیر ماند واین جمع غضاست (از منتخب وبرهان). ظاهراً دراستعمال‌فارسیان بمعنی واحد شهرت یـافته چنانکه حورکه جمع احورست وبمعنی واحد شهرت‌گرفته .

غضنفرـ/ بفتحتین‌وسکون‌نون وفتح فا/ بمعنی شیر درنده (از منتخب و شرح نصاب).

غضّـ /بالفتح وتشدید ضاد/ چشم خوابانیدن وفروداشتن‌آواز وتحمل کردن وبرداشتن‌مکروه‌و نقصان کردن(ازمنتخب).

غضبانـ /بفتح اول وسکون دوم/ صیغهٔ صفت مشبه از غضب بمعنی قهرناك وخشمناك (ازکنز)ودراستعمال‌فارسی بمعنی سنگی که از منجنیق بسوی‌قلعهٔ خصم‌اندازند (ازسراج‌اللغات وبرهان ورشیدی).

غضائری-/ بفتح/ نام‌شاعری[رازی] مداح یمین الدوله محمود سبکتکین .

فصل غین معجمه مع طای مهمله

غطا ـ / بکسر اول و طاء مهمله بمعنی پرده پوشش (ازکشف و صراح و منتخب ولطائف) .

غطیط ـ /بدو طاء مهمله بروزن غلیظ/ بمعنی‌آواز خرخرکه ازگلوی‌بعض مردم بحالت خواب کامل بر می‌آید (از منتخب) .

غطریف ـ /بالکسر وراء مهمله / مهتر وشریف و جوانمرد (ازمنتخب).

فصل غین معجمه مع فا

غفرـ /بالفتح/ پوشیدن وآمرزیدن گناه وپنهان‌کردن ونام منزل پانزدهم‌از منازل قمر وآن سه‌کوکب‌ست‌کج مج در میزان وبمعنی جماعت نیز (از منتخب).

غفیرـ /بر وزن فقیر/ بمعنی بسیار وجمع که زیاده از ایشان نتواند دید و بمعنی پوشنده (ازمنتخب وکشف) .

غفص ـ /بالفتح‌وصاد مهمله/تندار ولك وسطبر وفربه (از فردوس‌اللغات) **چون این لفظ در دیگر کتب معتبره لغات** یافته نمیشودوظاهراًدراصل کبزبوده بمعنی سطبر وقوی چنانکه در برهانست موافق قاعده فارسی‌کاف فارسی را بغین معجمه‌و باء موحده را بفا و زاء معجمه را بسین مهمله بدل‌کردد‌غفس‌کردند بعده‌سین‌مهمله را بدستور عربی و فـارسی بصاد مهمله مبدل نمودند.

غفران- /بالضم/آمرزش.

فصل غین معجمه مع لام

غلباء ـ /بفتح اول وسکون لام و باء موحده وبعدالف همزه/ بمعنی موضعی که درختانش بیکدیگر پیوسته ودرهم و با انبوه باشند. وغلبه بضم اول جمع آن‌و غلباء بضم اول خواندن محض غلط چرا که صیغهٔ مؤنث‌ست ازافعل‌فعلاء.

غلا ـ /بفتح/ بمعنی‌قحط وگران‌شدن نرخ غله وهرچیز (ازمنتخب وصراح) .

غلات ـ /بضم اول وتخفیف لام و تاء فوقانی/ بمعنی ازحددرگذشتگان جمع غالی.

غلبات ـ /بفتحات/ جمع غلبه.

غلیوازـ /بکسرتین ویای مجهول/ طائریست معروف‌که آنرا زغن‌نیزگویند و مرکب‌ست از غلیو بمعنی سرگشتگی و این درو ظاهرست ونوشته‌اندکه آن‌سالی نر وسالی ماده باشد وبعضی‌گویندکه در شش ماه‌این‌انقلاب میشود(ازکشف‌وغیره).

غلس- /بفتحتین‌وسین‌مهمله/تاریکی آخر شب (ازمنتخب ولطائف).

غلط ـ /بفتحتین/خطاکردن‌درسخن وحساب وکتابت وغلط بمعنی فاعل یعنی غلط‌کننده وبمعنی مفعول یعنی غلط کرده شده نیز می‌آیدوغلطی بزیادت یاءتحتانی محاورهٔ ناواقفانست وغلط‌بردوگونه‌است غلط‌عوام‌وغلط‌عام پس‌غلط [عام] آنست... چنانکه لفظ‌منصب که بکسرصادمی‌آیدو بفتح شهرت دارد وعامه شعرا با لب و تب و غبغب قافیه‌آرند وغلط عوام چنانکه لفظ تعنات بمعنی شخصی که تعین‌گردیده باشد بطرفی یاکاری واین محاورهٔ عوام است (ازبهار عجم ومزیل ومنتخب) .

غلاظ ـ /بضم اول و ظاء معجمه / بمعنی سطبر ودرشت. وبکسر اول جمع غلیظ (ازمنتخب).

غلیظ- [بالفتح]سطبر ودرشت‌ضدرقیق (ازمنتخب) وبمعنی ناپاك درخلائق شهرت عظیم‌گرفته ویافته نشد .

غلظ ـ /بکسراول‌وفتح‌لام/سطبری وسطبرشدن (ازمنتخب) .

غلقـ /بالفتح/ دربستن. و بفتحتین چوبیست‌که بدان در رابه بندند وبفارسی کلیدان گویند .

غلطكـ مبدل‌غلتك نه‌معرب، بمعنی غلطیدن ویکبار ازپهلو به‌پهلوگردیدن و پایهٔ ارابه‌که‌آن مدور وغلطان باشد (از رشیدی وسراج وبرهان).

غلولـ /بفتحتین/ خیانت‌کردن در غنیمت وآب روان درمیان درختان وبفتح اول طعامی‌که باندرون شکم پیرو ناتوان زودگواراشود (ازمنتخب‌ولطائف).

غل ـ /بالضم/ طوق آهنی وبندو تشنگی وبالکسرکینه وخیانت وکدورت

(از بحرالجواهر ومداز ومؤید وکشف و صراح).

غلیلـ تشنگی و تشنه وکینه (از لطائف ومنتخب وغیرهما.

غلل ـ/ بفتحتین/ تشنگی وسوزش. و بضمتین تشنگان و این جمع غلیل است (ازمنتخب وصراح).

غلام ـ بمعنی کودك و مجازاً بمعنی نوکر وبنده.

غلیان ـ /بالفتح و حرف سوم یاء تحتانی/ بمعنی جوشیدن وجوش (ازمنتخب ومؤید) ونیز لفظ غلیان بمعنی حقه مستعمل چرا که آب حقه به سبب کشیدن بجوش می آید و بعضی غین را بقاف بدل کرده قلیان بکسر قاف خوانند و بعضی گویندقلیان بفتحات لفظ عربیست بمعنی جوش درینصورت بفتح اول باید و فارسیان بجهت تخفیف لام را ساکن کنند (ازچراغ هدایت وبهار عجم).

غلمان ـ / بالکسر / جمع غلام و اطلاق غلام برامرد میشود ودربهشت نیز مخلوقی بصورت امردان در خدمت اهل جنت خواهند بود اگرچه لفظ غلمان صیغهٔ جمع است مگر در فارسیان بمعنی مفرد مستعمل واین لفظ ازعالم حورست که جمع حوراست که بالفتح باشدودرفارسی بمعنی مفرد مستعمل است (ازچراغ هدایت).

غلتبانـ/ بالفتح وتاءفوقانی وباءموحده/ نام سنگی باشد گردودراز ومردم بی حمیت ودیوث را غلتبان از آن گویند که چنانچه آن سنگ دراختیار گردانند باشد آن شخص نیز محکوم زن خود باشد وغین را بقاف بدل کرده قلتبان نیز گویند (ازجهانگیری).

غلوـ /بضمتین/ درلغت بمعنی دست بلند کردن آنقدر که توان بلند کرد (از منتخب) ودرلطائف بمعنی هجوم و بمعنی ازحد درگذشتن نیز آمده وباصطلاح علم معانی نوعی ازانواع مبالغه وآن آنچنان باشد که مدعای متکلم بحسب عقل وعادت هردو محال باشد چنانچه نظامی فرماید:

بیت

«زسم ستوران در آن پهن دشت»
«زمین شش شد وآسمان گشت هشت»

غلالهـ /بکسر/ جامهٔ کوچك که در زیر جامه یا زره پوشند (از منتخب و کشف وصراح).

غلاله ـ /بضم اول/درفارسی بمعنی زلف معشوق (ازبرهان وسراج).

غلبه ـ /بفتحات / بمعنی زبردستی وزور (ازمنتخب وکشف).

غلوله ـ /بضمتین و واو معروف/ بمعنی جوش و هجوم نوشته اند مگر در کتاب معتبر بنظر درنیامده.

غلمه ـ / بفتح اول و سکون لام / تیزی شهوت. وبالکسر جمع غلام (ازمنتخب).

فصل غین معجمه مع میم

غمرالرداء ـ / بالفتح/فروگرفتن چادر اندام را. وباصطلاح جوانمرد وفراخ جود ومرد بسیارخیرعیب پوش (ازمنتخب ومؤید) ودر شرح خاقانی بمعنی سخاوت زیرا که سخاوت فرو میپوشدعیوب صاحب خود را چنانکه چادر فرو میپوشد صاحب خود را مجازاً بمعنی کریم بسیار خیر از قبیل زید عدل.

غمرات ـ / بفتحتین / سختیها و انبوههای مردم و بسیاریهای آب (از صراح).

غمد ـ /بالکسر/ نیام شمشیروکارد (ازمؤید ومدار ومنتخب وکشف وقاموس وصراح).

غمرـ /بالفتح وسکون میم/آب بسیار وفرا پوشیدن آب چیزیرا وانبوهی وکینه کردن وتشنه شدن وجوانمرد و سخی. و بالکسر کینه وتشنگی. وبالضم نادان وکار ناآزموده واحمق (ازمنتخب ولطایف و شروح نصاب).

غمار ـ /بضم اول و راء مهمله / بمعنی انبوهی وبسیاری (ازصحاح وصراح).

غمگسارـ /بضم کاف فارسی بمعنی غمخوار چه گساردن بمعنی خوردن است (ازسراج).

غمزـ /بالفتح/ اشارت کردن بچشم و سخت افشردن و تهمت کردن و سخن چینی (از لطائف).

غمازـ /بالفتح وتشدید میم/ سخن چین واشاره کننده بچشم وطعنه زننده (از لطائف).

غمصـ /بفتحتین وصاد مهمله/ بمعنی زفك یعنی چرك چشم و پیخال چشم (از شروح نصاب).

غموصـ/بفتح اول و صاد مهمله/ نام قلعهٔ ازقلاع خیبر(ازشروح نصاب).

غمضـ/بالفتح وضاد معجمه/ زمین پست ومغاك وپوشیده. ودورازفهم بودن سخن. وبالضم غنودن (ازمنتخب وصراح).

غموضـ /بضمتین و ضاد معجمه / مشکلات هرفن وپوشیدگیهای علم وهنر.

غمایم ـ جمع غمامه که بمعنی ابر واحدست.

غمام ـ /بفتح/ بمعنی ابر وسحاب (ازمنتخب).

غم ـ این لفظ عربیست بتشدید میم ودرفارسی بتخفیف میم مستعمل میشود بدانکه درکلمهٔ مفرد فارسی الاصل حرف مشدد هیچ جا نیامده مگر بضرورت ادغام چنانکه شپرکه دراصل شب پر بود نام طائر معروف وفرخ که دراصل فررخ بود بندرت درنظم واقع شده بعادت نظم در نثر نیز مشدد خوانند چنانکه کله وپله. اگر لفظ عربی که حرف آخرش مشدد باشد درفارسی بعنوان فارسی یعنی بدون الف و لام واقع شود آنرا هم در فارسی به تخفیف باید خواند چنانچه غم وهم که بمعنی اندوه است وقدوخدو دروحر وغیر ذلك که همه مشدد هستند و درفارسی همه را مخفف باید خواند مگر درنظم بضرورت تشدیدظاهر کنندچنانچه:

مصرعه

«توآن در مکنون یکدانه ای»

اما درصورت ترکیب عربی الاسلوب اصل کلمه رارعایت کرده تشدید ظاهر کردن انسب واولی است چون عوام الناس وخواص الملوك وحواج بیت الله که دراصل عوامم وخواصص وحواجج بود (اینهمه ازرسالهٔ عبدالواسع وغیره نوشته شد).

غمدان ـ عمارتی بود بسیار عالی درنیشاپور وکنایه باشد ازدنیا (از شرح

خاقانی و برهان).

غمان ـ /بفتح/ غمناك (ازلطائف).

غمزه ـ بابرو و چشم اشاره کردن معشوق و بمعنی افشردن نیز (ازمنتخب و برهان).

غمجه ـ /بالضم وجیم عربی/ پس خوردهٔ آب؛ ای جرعهٔ (ازصراح).

فصل غین معجمه مع نون

غنا ـ /بکسر/ توانگری و بی نیازی ودولتمندی. و بکسر اول ومد، یعنی درآخر همزه بمعنی نغمه وسرودخوانی. و بالفتح و المد، سود ونفع وفائده. و بالفتح و تشدید نون ودرآخرهمزه جای انبوه‌چیزی چون قریهٔ غناء بمعنی دیه بسیار مردم و روضهٔ غناء، بمعنی باغ بسیار درخت (ازصراح و شرح نصاب و منتخب ورساله ابن حاج).

غنچهٔ آب ـ بمعنی حباب آب (از سراج).

غنیمت ـ /بضم اول وسکون نون وفتح تحتانی/ بمعنی مالداری وتوانگری.

غنج ـ /بالفتح وجیم عربی/ کرشمه و ناز (ازمؤیدومدار ومنتخب) ودرفرهنگی معتبراعتدال حرکات معشوق وصاحب منتخب وصراح بالضم نوشته اند بمعنی کرشمه و ناز ودربرهان غنج بالفتح، بمعنی حرکت چشم وابرو.

غند ـ /بالضم/ بمعنی بپیچیده وفراهم آمده وجمع شده وبهم برآمده (ازمؤید وکشف وسراج وبرهان وجهانگیری).

غنجار ـ /بالفتح/ گلگونه ازمؤید و مدار وبرهان).

غنچك ـ /بالکسر/ بمعنی غنچك که نام سازیست و بعضی کمانچه راگویند.

غنم ـ /بفتحتین/ بز و گوسفند (از منتخب).

غنائم ـ مالهای غنیمت.

غنچه ـ /بالضم و جیم عربی گل ناشکفته، دراصل گنجه بود بضم کاف فارسی مأخوذ از گنجیدن چرا کـه در ذات او گنجیدگی است بجههٔ آنکه برگ غنچه در اندرون باهم مجتمع وگنجان میباشد لهذا چنین گفت، کاف فارسی را بغین معجمه بدل کردند برای فصاحت. وقیل بجیم فارسی است (ازبهار عجم ومؤید و مدار و برهان و منقول ازشرفنامهٔ ابراهیم شاهی).

غنه ـ /بالضم وتشدید نون/ آواز بینی وتحریریست از موسیقی که درهنگام غنا و سرائیدن بخیشوم بینی و دماغ ادا کنند (ازمنتخب وشرح خاقانی).

فصل غین معجمه مع واو

غوایت ـ گمراهی (ازمنتخب).

غوث ـ /بالفتح وثاء مثلثه/ فریادرس وفریاد (ازمنتخب وصراح) ونیز یکی ازآن دوتن که یمین و یسار قطب باشند (از شمسی).

غوچ ـ /بواومعروف وجیم فارسی/ میش نر شاخ‌دار جنگی. لفظ ترکیست.

غور ـ /بالفتح/ درعربی بمعنی عمق وقعر هرچیز و زمین پست وفرو رفتن و فائده‌رسانیدن. وبالضم وواو مجهول در فارسی نام ملکیست از عجم (ازمنتخب و

صراح وبرهان ولطائف).

غوص ـ /بالفتح وصاد مهمله/ در آب غوطه‌زدن (ازمنتخب).

غوامض ـ پوشیدگیهای کـلام و معانیهای باریك [جمع غامضة].

غوك ـ /بواو مجهول/ جانوریست که درآب وزمین نمناك میماند بعربی آنرا ضفدع گویند (ازجهانگیری) و در برهان غوك بروزن دوك نوشته. و بفتحتین مبدل گوگ که بمعنی زمین کنده وعمیق است.

غوائل ـ /بفتح اول وکسرهمزه که حرف چهارم است/ بمعنی سختیها و بدیها وبلاها واین جمع غائله است (ازکشف و منتخب).

غول ـ / بواو معروف / در عربی نوعی ازجن و دیو که در صحرا و کوه میباشند بهرشکل که خواهند برمی آیند و نام ستاره ایست که آنرا سرغول نیزگویند و بواو مجهول در فارسی بمعنی گوش و بمعنی انبوه‌سپاه (ازبرهان) ودرترکی فوجی راگویندکه سردار درآن باشد.

غوام ـ /بتشدید میم/ موهای سرکه پیشانی و قفا را فروگیرند (از منتخب و صراح).

غوغائیان گلبن ـ کنایه ازبلبلان.

غوطه ـ /بواومعروف نه بواومجهول چرا که در لفظ عربی بواو مجهول نمی آرند/ بمعنی فروشدن بآب. ونام شهریست(۱).

غوره ـ /بواو مجهول/ انگورهای نارسیده که مزهٔ آن ترش میباشد (ازسراج).

غوزه ـ /بفتح اول وزای معجمه/ پوستی که بالای پنبه باشدوهنوز نترقیده باشد واین لفظ دراصل گوزه است مرکب ازگوزکه بفتح کاف فارسی بمعنی چارمغز باشد و هاء نسبت که افادهٔ معنی تشبیه کند (ازسراج).

غوانی ـ جمع غانیه، بمعنی زنی که بشوی خود خوش باشد وبحسن خویش از زیور وآرایش بی نیاز بود (ازمنتخب).

غواشی ـ پرده‌ها و خیمه‌ها وزین پوشهاو بیهوش کنندگان وبیماریهای اندرون (ازمنتخب).

غوادی ـ ابرهای بامداد جمع غادیه (ازصراح).

غوچی ـ /بالفتح وجیم فارسی/ گو خرد، یعنی مغاك کوچك (ازبرهان).

غوی ـ / بفتح اول و کسر واو و تشدید یا/ بمعنی گمراه (ازلطائف).

فصل غین معجمه مع یای تحتانی

غیبت ـ /بالفتح/ ضدحضور. و بالکسر عیب کسی ورفقای او گفتن.

غیابت ـ /بفتح/ آنچه بپوشد چیزی را وغائب شدن وعمق وتك چاه وغیره.

غیبوبت ـ /بالفتح ودو باء موحده/ ناپدید شدن (از صراح) و مجازاً بمعنی مفارقت نیز مستعمل شده.

غیث ـ /بالفتح و ثاء مثلثه بمعنی باران که از ابر میبارد (ازمنتخب وکشف وصراح).

غیاث ـ /بکسر اول و ثاء مثلثه / بمعنی فریادرس وچیزی که بدان مخلصی

۱ ـ محلی است بدمشق.

یابند (ازمؤیدولب‌الالباب‌وصراح ومدار وکشف وفردوس‌اللغات).

غیر ـ / بالفتح / منفعت رسانیدن و آبخورانیدن بـاران زمین را وبمعنی جز وذیگرومغایر (ازمنتخب‌وصراح‌ولطائف).

غیرمکرر ـ عبارت ازشخص اجنبی که سابق ازو ملاقات نشده باشد.

غیار ـ /بکسر/ پارچهٔ‌زردکه یهودان بر جامه نزدیك دوش می‌دوزند تا معلوم شودکه ازقوم‌یهودست (ازمنتخب‌ومؤید).

غیور ـ /بفتح بروزن غفور/ بمعنی بسیار غیرت‌کننده ورشك‌برنده (ازمنتخب وشرح نصاب).

غیژ ـ / بالکسر ویاء مجهول وزاء فارسی/ امرست ازغیژیدن‌که بمعنی نشسته بزور دست وسینه رفتن‌ست چنانکه اطفال بیدست وپایان روند (ازلطائف).

غیض ـ /بالفتح/ کم شدن‌آب و مراد ازین‌آب اندك ومجازاً بمعنی بخشش‌اندك ودرفردوس‌اللغات بمعنی صحرا و بیشه . وبالکسر درمنتخب بمعنی شکوفه.

غیظ ـ / بالفتح و ظاء معجمه/ خشم سخت (ازمنتخب) ودرلطائف خشم‌پنهان از عجز.

غیرمنصرف ـ آنست‌که درآن‌دو علت یا یك علت‌که قائم‌مقام آن دوعلت باشد از نه علت منع صرف یافته شود و حکم آن نیامدن کسره وتنوین‌است مگر بضرورت وآن نه علت مذکور اینست: اول عدل چون‌عمروثلث؛ دوم‌وصف چون احمرواسود؛سوم تأنیث‌چون‌حمراء وجبلی وطلحه وزینب؛ چهارم‌وپنجم‌معرفه وعجمه چون ماه وجور واسمعیل و ابراهیم؛ ششم جمع یعنی وزن منتهی‌الجموع چون‌مساجد وصحائف ومصابیح وتماثیل؛ هفتم‌ترکیب چون‌بعلبك؛ هشتم الف‌ونون زائدتان‌چون عثمان وعطشان؛ نهم وزن فعل چون شمر واحمد .

غیداق ـ / بالفتح / نام موضعی از ترکستان (ازبرهان)ودرشرح‌خاقانی‌غیلاق بـلام نوشته نام موضعی در دشت قبچاق که تیرخوب درآنجا میشود.

غیل ـ /بالکسر ویاء معروف/ بیشه‌ها وصحرا ونیستان.وبالفتح شیریکه زن در هنکام جماع یا بهنگام آبستنی بطفل دهد وآن بغایت مضرست درحق طفل وبمعنی آب روان برزمین ونام‌آبیست‌که درپای کوه ابو قبیس روان است (از منتخب و شرح نصاب.

غیم هاطل ـ ابر ریزنده چه غیم بمعنی‌ابروهاطل بمعنی‌ریزنده (ازلطائف).

غیم ـ /بالفتح/ بمعنی‌میغ یعنی‌ابری که آسمان را بپوشد (ازلطائف ومنتخب وشرح نصاب).

غیوم ـ /بضمتین/ جمع غیم‌است.

غیلان ـ /بالفتح/ نام شاعر وبالکسر دیوان جمع غول است (از منتخب).

غین ـ /بالفتح/ بمعنی ابر وابریکه آسمان‌را بپوشد. وبمعنی تشنکی وتیرکی (ازمنتخب ولطائف وصراح) وغین بمعنی بلبل بمناسبت آنکه بلبل را بفارسی‌هزار کویندبلحاظ هزار داستان‌بودن اووحرف غین نیز هزار عدد دارد پس بلبل را نیز بطریق تعمیه‌غین‌کفتند ونام‌یکی‌ازحروف

تهجی‌است. صاحب‌رشیدی کوید که این حرف درفارسی‌کم‌آمده کاهی بجیم عربی بدل شود چون مغلاغ‌ومغلاج معنی‌ترکیبی آن‌کودال‌بازی‌است،مغ بمعنی کودال‌ولاغ بمعنی‌بازی و بخاء معجمه بدل شود چون چرغ وچرخ، نـام پرنـدهٔ شکاریست و بقـاف چون آروغ و آروق و بمیم چون غلغج وغلمج، خـاریدن زیر بغل و پهلو تا خنده‌آید وبواوچون کاغنه‌وکاونه، بکاف عربی‌کرمیست سرخ پر زهردار با نقطه‌های سیاه در فالیزها بهمرسد وبهاء چون اسپرغم واسپرهم ودرآخرزائده هم آید چون چرا وچراغ بمعنی‌چریدن .

غیضه ـ /بالفتح وضاد معجمه/ بیشه جنکل (ازمنتخب).

غیبه ـ /بفتح اول وحرف سوم باء موحده/ ترکش وجعبه وپاره‌های‌آهن که آنرا دربکتروجوشن بکاربرند(ازبرهان).

غیداقی ـ /بالفتح/ نوعی‌ازتیر بغایت محکم‌که سنک‌را می‌شکنند واز شهرغیداق آرندکه ازترکستانست (ازبرهان).

غی ـ /بالفتح‌وتشدید یا/ کمراهی(از لطائف).

غیروقوعی ـ ناشایستکی ونالائقی وامری‌که بوجود نیامده باشد .

باب فاء

فصل فا مع الف

فا ــ بمعنی با چنانکه: فا اوگفت، با اوگفت (ازلطائف وغیره) وحرف‌فادر مضارع بعض مصادر بیاء تحتانی بدل‌شود بقلب مکانی چون:ازگرفتن،گیرد و بواو چون ازشنفتن، شنودوبباء عربی‌ازکوفتن، کوبد وازیافتن یابد وبخاء معجمه چون: فلاده وخلاده بمعنی سراسیمه وبغین معجمه چون: قلیووغلیوو بکاف‌عربی چون:فلاوه وکلاوه وبدال‌مهمله بمعنی مذکور وبهاء چون:تفو وتهو بمعنی تف بالضم.

فال‌طغرا ــ فالیست که برابتدای صفحهٔ قرآن مجید بسم‌الله یا اسم‌حق‌تعالی برآید واین‌مبارک‌ست (ازشرح خاقانی).

فاخته ضرب ــ نوعی ازاصول‌که آنرا اصول فاخته نیزگویند.

فاریاب ــ معرب پاریــاب و آن شهریست درخراسان درحوالی بلخ وطن ظهیر فاریابی‌که شاعریست معروف (از سراج ورسالهٔ معربات).

فاراب ــ شهریست‌درنواحی ترکستان آنطرف آب سیحون مولد معلم ثانی‌شیخ ابونصر فارابی‌واین‌فاراب شهریست‌دیگر سوای فاریاب (از سراج و منتخب ولب الالباب وبرهان).

فائت ــ / بکسر همزه‌که حرف سوم است/ نیست شونده و فوت‌کننده.

فالج ــ / بکسر لام و جیم عربی استرخاء وسستی نیمهٔ بدن آدمی در عرض بواسطه خلط بلغمی که بدان از حرکت باز ماند (ازمنتخب) وبفتح‌لام نیز گفته‌اند.

فائق‌الاصباح ــ / بکسرحرف‌هفتم/ شکافندهٔ سپیدهٔ صبح از سیاهی شب و آن حقتعالی‌ست .

فاسخ ــ تباه‌وفاسدکننده وتباه و فاسد شونده و برگردانندهٔ بیع وعزم (از منتخب) .

فاقد ــ / بکسر قــاف و سکون دال مهمله/ گم‌کننده،ولفظ‌گم درینجا بضم‌کاف فارسی است (ازکشف ومدار) .

فؤاد ــ / بضم اول وفتح حرف‌دوم که‌همزه است‌بسبب‌ضمهٔ ماقبل‌خود بصورت واو نوشته شد بروزن‌مراد (از منتخب)/ بمعنی دل ودرلطائف وشرح نصاب فواد بضم اول بمعنی دل ودرد دل .

فارد ــ یگانهٔ‌زمان‌وجدا(ازمنتخب).

فائید ــ / بکسر نون و ذال معجمه/ شکرسفید (ازمنتخب).

فاقدالبصر ــ نابینا.

فاتر ــ / بکسرتاء فوقانی / سست و زبون وآب نیم‌گرم (ازمنتخب‌ولطائف).

فاجر ــ / بکسرجیم/ مرد بدکردار و زانی (ازمنتخب) .

فاکر ــ / بکسرکاف عربی/ اندیشه‌کننده درکاری.

فار ــ موشان ، واحدش فارةو بمعنی نافهٔ مشك (ازمنتخب) .

فائز ــ / بکسرهمزه/ که‌حرف‌سوم‌است وزاء معجمه بمعنی‌رسنده ورهائی‌وفیروزی یابنده (از منتخب) .

فارس ــ / بکسر رای مهمله/ بمعنی سوار اسپ ونام ولایتی‌است از ایران‌که چهار شهر دارد اول شیراز دوم صفاهان سوم‌کرمان چهارم یزد ودر رسالهٔ‌معربات نوشته‌که فارس بکسرراء معرب پارس‌که بسکون راء است ولایت معروف .

فاس ــ / بسین مهمله/ تبرکه بدان چوب وغیره تراشنده وشکافند (ازمنتخب وشروح نصاب).

فانوس ــ دراصل بمعنی سخن‌چین‌است فانوس شمع را ازاینجهت گویند‌که‌روشنی بیرون میدهد (ازمنتخب).

فاش ــ / بشین معجمه/ بمعنی آشکارا وظاهراً این مبدل پاش‌است (از سراج).

فاپیش ــ بمعنی فراپیش .

فاحش ــ / بکسرحاء مهمله/ از حد درگذرنده‌دربدی وهربدی‌که‌ازحددرگذرد (ازمنتخب) .

فائض ــ / بکسرهمزه که حرف سوم است / فیض‌دهنده .

فاقع ــ / بکسرقاف و عین مهمله/ هرچیزکه بسیار زرد و اصفر باشد .

فاف ــ (؟) زبان‌بسته ولکنت‌کننده درسخن (از فردوس‌اللغات).

فاروق ــ فرق‌کننده‌میان حق‌وباطل و لقب حضرت عمر رضی الله عنه . و نام تریاقی‌ست که فرق میکند میان صحت و مرض (ازمنتخب).

فائق ــ / بکسر همزه که حرف سوم است/ بهتر وبرگزیده‌وافزون(ازمنتخب) و نام کتابیست در علم حدیث از جارالله زمخشری صاحب تفسیرکشاف).

فالق ــ شکافنده و برآورندهٔ چیزی (ازمنتخب).

فاتق ــ / بکسرتاء فوقانی/ شکافنده (ازمنتخب).

فاق ــ سوفار تیرظاهراً لفظ‌ترکیست (ازچراغ هدایت) وآنچه از استادان فن تیراندازی مسموع شده اینست کــه فاق ریسمان خام‌که دروسط چلهٔ‌کان بعرض‌یك انگشت پیچند تا سوفار برآن بند کرده زه بکشند.

فال ــ بمعنی شگون و بلفظ زدن و ودیدن‌وگشودن‌وگرفتن‌وجستن‌وبرآوردن وبستن مستعمل (از بهارعجم).

فام ــ رنگ ولون (ازسراج) ودر برهان بمعنی قرض و فام نیز نوشته.

فاطن ــ زیرك ودانا (ازلطائف).

فتین ــ / بکسراول وفتح همزه/ بمعنی

دو گروه‌مردمان، این تثنیهٔ فئة است.

فاخره ـ گرانمایه و نیکو از هرچیز (ازمنتخب) ومراد ازمال‌فاخر وجواهرات باشد .

فاره ـ /بهای مهمله/ موش و بمعنی نافهٔ مشك. وبکسرراء مهمله‌وهاءملفوظ بمعنی تیزرفتار و بمعنی زیرك (از منتخب وشرح نصاب) .

فاژه ـ /بزاء معجمهٔ فارسی/ دهن دره‌که بهندی جنبهائی گویند (از سراج) ودر برهان بمعنی خمیازه نوشته.

فئه ـ /بکسرفا و فتح همزه‌که‌حرف دومست و سکون ها که در اصل تا بوده درحالت وقف ها شده است فارسیان این چنین‌ها دراکثرجا مختفی‌خوانند/ پس لفظ فئه بمعنی گروه مردمانست (ازمنتخب) .

فائحه‌وفائح ـ /بکسرهمزه که‌حرف سوم است وحاء مهمله/ بوی خوش دهنده و بوی خوش مأخوذ از فوح کـه بمعنی دمیدن و بوی خوش آمده (از منتخب و منقول از زبدةالفوائد).

فاکهه ـ /بکسرکاف وفتح ها ودر آخر تاء فوقانی که‌آن نیزدرحالت وقف ها شده‌است/ بمعنی میوه‌مثل انکوروخرما و سیب وانار وغیره و فواکه [بفتح‌اول وکسرچهارم] جمع‌آن .

فاطمه ـ /بکسرطاء مهمله/ زنی که بچهٔ دوساله را از شیرگرفته باشد و نام جگر گوشهٔ حضرت رسالت پنـاه صلی‌الله علیه وآله وسلم(ازمنتخب).

فاجتبار وا الیه ـ /بفـتح اول و کسرچهارم/ تضرع کنید بسوی او، اجتبار تضرع کردن، کذا فی الصراح (ازلطائف).

فاتحه ـ /بکسرتاء فوقانی / بمعنی زنیکه گشاینده باشد.مؤنث فاتح‌ونام‌سورتی که دراول قرآن‌واقعست‌چون افتتاح آغاز قرآن بدان میشودلهذا آنرا فاتحه‌گویند وچون سورهٔ مذکورددراول قرآن‌واقعست لهذا فـاتحه مجازاً بمعنی اول و آغـاز چیزی باشد .

فاخته ـ /بکسرخاءمعجمه/ لفظ عربی است. نام‌طائرمعروف‌فارسیان بخاءموقوف استعمال‌کنند .

فاضله ـ بزرگ وافزون و بمعنی عطا .

فاصله ـ / بصاد مهمله / [بمعنی آنچه میان دو چیز درآید و دو چیز را جداکند ومسافت میان دو چیز] باصطلاح عروض دوقسم‌است یکی‌صغری وآن کلمهٔ چهار حرفی باشد چون جبل به تنوین؛ و دیگرفاصلهٔ‌کبری وآن‌کلمهٔ‌پنج حرفی باشد چون سمکة به‌تنوین.

فارسی‌وپارسی ـ هردو یکیست‌نام زبانی معروف واین زبان به‌پارس پسر پهلوبن سام‌بن نوح علیه‌السلام منسوبست واین هفت‌گونه‌است یکی‌پارسی صرف‌که بلاد پارس‌که اصطخر دارالملك‌آن بوده بدان سخن‌کنند؛ دوم پهلوی‌که مردم ری ونهاوند ومضافات آن بدان تکلم‌کنند و این منسوب به‌پهلوست و پهلو بفتح باء فارسی وفتح‌لام، بمعنی‌شهرست‌پس پهلوی بمعنی شهریست چون در زمان سابق‌همین ری وهمدان و نهاوند وغیره شهر بودند لهذا این زبان را پهلوی‌گویند؛سوم‌دری که‌دردره‌های‌کوه‌وروستا بدان ناطق بوده‌اند

چون این زبان مخلوط بزبان دیگر نبود لهذا فصیح خوانند واین سه زبان‌متداول ومتعارف‌است وچهارزبان دیگرکه‌هروی وسکزی و زاولی و سغدی باشد متروك ومطروح است هروی بفتحتین، و سکزی بکسر سین مهمله وسکون‌کاف عربی‌وزاء معجمه، وزاولی بزاء معجمه وضم واو و سغدی بضم سین مهمله‌وسکون غین‌معجمه. ودررسالهٔ ناجی‌مرقوم‌ست‌که شیخ‌ابن‌حجر شارح صحیح بخاری گفته است‌که فارسی منسوب بفارس‌بن ناموربن یافث بن‌نوح علیه‌السلام‌است و بعضی گویند که منسوب است بفـارسیان کـه پسران پـدرام بن ارفخشدبن سام‌بن نوح‌اندچون پدرام‌راده پسر بودند همهٔ ایشان‌سوار‌پس‌بزبان‌عرب فارس سوار را گویند ایشان بدین نـام موسوم شدند و زبان ایشان بلقب ایشان ملقب ومنسوب شد .

فانی ـ فنا شونده وسخت پیر (از شرح نصاب).

فانوس‌خیال‌وفانوس‌خیالی ـ فانوسی باشدکه اندرون‌آن‌گرد شمع یاگردچراغ بر چیزی حلقهٔ تصاویر از کاغذ تراشیده وصل‌کنند وآن‌چیز را بگردش‌آرندعکس تصاویرازبیرون فانوس با یك‌گونه لطف می‌نماید (ازسراج وبرهان).

فصل فاء مع تای فوقانی

فتا ـ / بفتح / مرد جوان و بمعنی شجاع وسخی نیزآمده .

فتح‌الباب ـ گشادگی کارها وآغاز موسم برسات (ازلطائف) .

فتوت ـ /بضمتین وتشدیدواومفتوحه/ بمعنی جوانمردی‌ومروت (ازمدارومنتخب وصراح ومؤید).

فترت ـ /بالکسر/ بمعنی سستی و ضعف وزمان میان دو پیغمبر ودر صراح بهردو معنی بالفتح است .

فتات ـ /بفتح اول/ زن جوان (از صراح) .

فترات ـ / بکسر اول وفتح‌دوم / جمع فترت.

فتح ـ / بالفتح / بمعنی گشادن و گشایش‌ونام حرکت‌حروف‌که آنرا بفارسی زبرگویند واستعمال آن درمبنیات‌ست و این حرکت را فتح ازآن‌گویندکه بتلفظ آن‌دهن افتتاح می‌یابد ونام فنی است از فنون‌کشتی وآن‌حریف را ازپس درآمده در میان‌کمر دست انداخته بالا کشیدنست (ازمصطلحات) وغیره .

فتوح ـ / بضمتین و حاء مهمله/ گشایشها باینمعنی جمع فتح‌و بمعنی‌گشایش وشادی دربنصورت مصدرست.

فتور ـ /بضمتین/سستی وسست‌شدن ومجازاً بمعنی‌خرابی(ازمدار و بحرالجواهر ولطائف وقاموس).

فتر ـ / بالکسر و سکون تا و راء مهمله/ فرجهٔ میان سبابه وابهام. و فرجه بالضم وجیم عربی،گشادگی و فرق میان دوچیز (ازشرح نصاب و منتخب).

فتش ـ /بالفتح/کاویدن وجست‌وجو کردن (ازمنتخب وصراح) .

فتق ـ /بالفتح/گشادگی وشکافتن و نام بیماری‌که خصیه‌کلان شود(از منتخب وکشف) .

فتراك ـ / بالکسر/ دوالی که بریمین ویسار زین اسپ آویزند بجهة بستن شکار وغیره (ازسراج ومجمع الفرس وبرهان).

فتن ـ / بکسر اول وفتح ثانی/ لفظ عربی‌ست بمعنی فتنه‌ها چرا که جمع فتنه است. وبفتحتین بروزن چمن نام شهریست درگجرات معرب پتن (ازسراج و برهان ومنتخب).

فتنه برچیزی شدن ـ عاشق برچیزی شدن (ازسراج).

فتیان ـ / بالکسر وحرف سوم یاء تحتانی/ بمعنی مردان جوان (ازمنتخب).

فتان ـ / بالفتح و تشدید فوقانی/ فتنه انگیز (ازکشف ومنتخب).

فتادن ـ / بضم اول نه بکسر اول/ [مخفف افتادن].

فتنه ـ عذاب ودیوانگی وباصطلاح بمعنی عاشق وفریفته وبمعنی معشوق هم آمده (ازمنتخب و غیره).

فتحه ـ / بالفتح/ حرکت زبر واستعمال این نزد بصریان در مبنی و معرب هردو آمده .

فتیله ـ مأخوذ ازفتل که بالفتح است بمعنی تافتن وتابیدن وکسانیکه فلیته بتقدیم لام خوانند خطاست (ازبهارعجم) وبعضی گویند اگر فلیته مشتق ازفلت بمعنی ناگاه گفته شود ومعنی آن ناگاه گیرندهٔ شعله ای جلدگیرندهٔ شعله گویند درست باشد.

فتاته ـ / بفتح اول و هر دو تاء فوقانی/ بمعنی ریزهٔ هرچیز (از برهان و سراج).

فتوی ـ / بالفتح ودرآخر الف مقصوره بصورت یا/ حکم شرع (ازمنتخب وکشف).

فتی ـ / بفتح اول وفتح فوقانی ودرآخر الف مقصوره بصورت یاء تحتانی / بمعنی مرد جوان از وقت بلوغ تا چهل سالگی وبمعنی سخی نیزآمده (از شرح نصاب) ودرلطائف نوشته که بفتح جوان جوانمرد وبضم جوانان وبفتح وکسرثانی وتشدید تحتانی مرد جوان و بالف دراز نیز نویسند وباماله نیز خوانند .

فصل فا مع جیم عربی

فجاء ـ / بکسر و بضم اول و مد/ مفاجات، ناگاه گرفتن (از لطائف وکشف ومنتخب).

فجیعت ـ / بروزن حقیقت/ دردسخت ومصیبت (ازمهذب وصراح ومنتخب).

فجعت ـ / بـالفتح / دردمندی و مصیبت.

فجاجت ـ / بکسر اول وهردوجیم/ بمعنی خامی وناپختگی (ازمنتخب).

فج ـ / بالفتح وتشدیدجیم/ راه گشادهٔ میان دوکوه (ازمنتخب وصراح).

فجور ـ / بضمتین / برانگیخته شدن برمعاصی وزناکردن. و بفتح مرد بدکار (ازمنتخب) .

فجار ـ / بالضم وتشدید جیم عربی / جمع فاجر وبالفتح وتشدید بسیار بدکاری کننده (ازمدار).

فجل ـ / بالضم و بضمتین / ترب. و

بالفتح و بفتحتین، سست شدن وسطبرشدن (ازمنتخب). ودرلطائف بکسر اول وفتح جیم سست ونامرد .

فجفج وفجفجه ـ / بضم هر دو فا/ سختی که درافواه افتد بطریق اخفا و سخن باهم آهسته گفتن واین معرب یا مبدل پچه است (از لطائف).

فجره ـ / بفتح اول وثانی و ثالث/ زناکاران وبدکاران واین جمع فاجراست.

فصل فا مع حای مهمله

فحوی وفحواء ـ / بالفتح و در آخر الف مقصوره وممدوده هر دوآمده/ بمعنی مضمون ومعانی (ازکشف و منتخب ورسالهٔ ابن حاج).

فحش ـ / بالضم وحاء مهمله وشین معجمه/ ازحد درگذشتن بدی (ازصراح و مؤید ومدار ومنتخب).

فحص ـ / بالفتح وصادمهمله/ بمعنی پژوهیدن وکاویدن چیزی (ازشرح نصاب ومنتخب).

فحل ـ / بفتح اول وسکون ثانی/ بمعنی نرکه ضد ماده باشد و ستارهٔ سهیل (از منتخب ولطائف) .

فحول ـ / بضمتین/ بمعنی مردان و نرهای حیوانات واین جمع فحل است(از منتخب وغیرآن) .

فحم ـ / بالفتح وبفتحتین/ بمعنی زگال وانگشت که بهندی کوئلا گویند(ازمنتخب).

فحاوی ـ / بفتح/ جمع فحواء که بمعنی مضمون وسخن است .

فصل فا مع خای معجمه

فخامت ـ / بفتح / بزرگی وقدر و سطبری وبلندی (ازمنتخب).

فخت ـ / بالفتح ودرآخر تاءفوقانی. بروزن تخت/ بمعنی روشنی ماه (ازشرح نصاب) .

فخ ـ / بالفتح/ بمعنی تله وآن نوعی از دامست که بدان مرغانرا شکارکنند (از برهان وشرح نصاب).

فخذ ـ / بالفتح و سکون ثانی و ذال معجمه وبفتح اول وکسرثانی/ بمعنی ران (ازمنتخب وشرح نصاب) .

فخار ـ / بالفتح/ نازیدن. و بکسر بسیار نازکننده. وبالفتح وتشدید خا، سفال پخته وگل خشك.

فخور ـ / بضم/ نازیدن وبفتح اول وضم ثانی بسیار نازنده(ازمنتخب وفردوس اللغات). نازان ومتکبر وسرکش .

فخیم ـ بزرگ قدر وهرچیزبزرگ (ازمنتخب) .

فخرالدین ـ نام عالم اجل ومحقق اکمل جـامع معقول و منقول و از تعداد مصنفاتش خامه و زبـان ملول و ایشانرا امام فخرالدین رازی گویند.

فخفره ـ / بفتح هردو فـا بر وزن مسخره / غلهٔ جو (ازسراج اللغات ورشیدی و لطائف) و در برهان بمعنی غله جو و سبوس آرد گندم .

فخری ـ / بالفتح و خاء معجمه و راء مهمله/ نوعی از انگور (از کشف و بهارعجم وچهارشربت وفردوس اللغات).

فصل فا مع دال مهمله

فدا ـ /بکسر اول/ سربها وسرخرید وآنچه فدا کرده شود و بمعنی مصدر هم آمده .

فدامت ـ /بالفتح/ درشتی وجفاکاری (ازمنتخب).

فدفد ـ /بفتح هردو فا/ بمعنی صحرا وزمین هموار (ازلطائف ومنتخب) .

فدك ـ /بفتحتین/ نام دهی که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم در آنجا باغ خرما داشتند (ازصراح ومؤید وغیره) .

فدان ـ /بالفتح و تشدید دال/ در صحاح نوشته آلت الثورین. و در منتخب گفته که هردوگاو باهم بندند درقلبه غرض که چیزیست بهندی آنرا جواگویند که بر گردن هردوگاو قلبه‌دار بنهند .

فدیه ـ /بکسر/ آن چیزکه اسیر را بدان بخرندو بمعنی سربهاوصدقه (ازمنتخب وصراح) .

فدوی ـ /بالکسر/ سربها شونده و عوض کسی جان دهنده وقربان شونده (از فردوس اللغات) .

فصل فا مع ذال معجمه

فذلك ـ /بفتح. بر وزن مسالك/ اگر چه الف به سبب رسم الخط مکتوب نیست باصطلاح بمعنی باقی و بقیه چیزی (ازشرح خاقانی) ودرمؤید نوشته که باصطلاح محاسبان دفتربد جمع حسنات بعد تفصیل.

فصل فا مع رای مهمله

فرا ـ / بفتح بر وزن سرا / بمعنی پیش که بعربی قبل گویند و بمعنی نزدیك ودور وبالا نیز آمده واین کلمه ایست که گاهی زائد می آید (ازسراج). ودرعربی بمعنی گورخر (ازمنتخب وشرح نصاب) و فراء بالفتح وتشدیدثانی بمعنی پوستین‌دوز ولقب[دانشمندی]نحویست(۱)(ازمنتخب).

فربی ـ /بفتح اول و سکون راء و فتح با ودرآخرالف مقصوره بصورت یا/ بمعنی فربه وکلان انوری آورده است (از جهانگیری).

فرادی ـ /بضم اول ودرآخرالف مقصوره بصورت یا / بمعنی تنهایان یعنی تنها تنها واین جمع فردست (از منتخب و صحاح) .

فریب ـ /بکسر تین و یاء مجهول/ عشوه ومکر ودعا وطلسم (از برهان و کشف).

فرس اصطرلاب ـ میخی باشددر وسط اصطرلاب قدری مرتفع از سطحهٔ عنکبوت وقطب اصطرلاب‌را بدان‌استوار کنند وآن مشابه باشد بشکل سر اسپ.

فراست ـ /بکسراول/ بمعنی سرعت فهم وادراك وزیرکی ودانائی وقیافه و آن علمی‌ست که ازصورت پی بسیرت برند. وبفتح اول سواری اسپ‌کردن و دانائی درمقدمه اسپان واسپ شناختن (از مزیل ومنتخب وبهار عجم).

فروسیت‌وفروست ـ سواری‌اسپ وشناختن اسپ (از منتخب).

فراهت ـ /بفتح/ زیرکی واستادی ونیك رفتاری اسپ (ازمنتخب).

فرات ـ /بضم اول/ آب خوش و

۱ـ ابوزکریا یحیی‌بن زیاد ازموالی بنی‌منقر (متوفی بسال۲۰۷هجری).

شیرین. ونام رودی نزدیك کوفه(ازمنتخب وشرح و نصاب).

فرصت ـ /بالضم/ درمنتخب نوشته که بمعنی نوبت‌چیزی ودرفردوس اللغات آرام یافتن ومهلت دادن وبعض اهل‌لغت بمعنی موافقت روزگار نوشته .

فرتوت ـ /بالفتح/ بمعنی پیرسخت سالخورده (ازلطائف وبرهان) ودرسراج نوشته‌که بمعنی سالخورده وازکار رفته و این صفت پیر واقع میشود .

فرت ـ / بالکسر و تاء فوقانی / بمعنی شتابی وجلدی (ازبهار عجم).

فرث ـ /بالفتح وثاء مثلثه/سرگین که درشکنبه باشد (ازلطایف ومنتخب) و درلطائف بمعنی شکافتن وپاره‌پاره‌کردن جگر نیز نوشته .

فرج ـ /بفتح اول وسکون ثانی و جیم عربی/ اندام نهانی زن ومرد ورخنه و شکاف و دریچه و شکافتن وگشادن و گشادگی میان دو چیز ووا شدن اندوه . وبفتحتین بمعنی‌گشایش وآسایش و بمعنی داو کشتی و مصارعت ظاهراً باینمعنی اصطلاح عجمیانست. وبضم‌اول وفتح راء بمعنی شکافها جمع فرجه [بالضم] (از منتخب ولطائف وصراح‌وشرح گلکشتی).

فروج ـ / بضمتین و جیم عربی / شکافها و اندامهای نهانی زن و مرد درینصورت جمع فرج‌است. وبضم اول و فتح وتشدید راءمهمله‌مضموم‌وواومعروف بمعنی چوزهٔ مرغ خانگی جمع آن فرائج [بالفتح] می‌آید (از صراح و منتخب و شروح نصاب).

فرخج ـ /بالفتح‌وخاء معجمه‌مفتوح وجیم عربی/ بمعنی زشت‌ودر برهان‌وسراج نوشته که بفتحتین‌وخاء معجمهٔ ساکن بمعنی نازیبا وزشت .

فرح ـ /بفتحتین‌وحاء مهمله/ شادی وشادمانی‌وسرور. بفتح وکسرثانی بمعنی شادان (ازمنتخب).

فرخ ـ /بفتح اول وسکون ثانی و خاء معجمه / در عربی چوزهٔ مرغ خانگی وبچهٔ هرمرغ‌وافراخ [بالفتح]جمع آنست. وبفتح اول وضم راء مشدد و در فارسی بمعنی مبارك‌وهمایون‌وزیبارخ درینصورت مرکبست ازکلمهٔ فرکه بمعنی‌زیبائی‌شکوه است ورخ‌که بمعنی چهره باشد در اصل فررخ بود بمعنی‌کسیکه در روی او فر و زیبائی باشد دوحرف از یك جنس بهم آمدند ادغام‌کردند (از منتخب وسراج و لطائف وبرهان وصراح وشرح نصاب).

فرفخ ـ /بفتح هردو فا و سکون راء مهمله و خاء معجمه/ بمعنی ترهٔ خرفه واین معرب پرپهن‌است(ازمنتخب‌ورسالهٔ معربات وشرح نصاب) .

فرسخ ـ /بالفتح وسین‌مهمله‌مفتوح وخاء معجمه/ مقدار سه میل و این معرب فرسنگ است و میل چهارهزار قدم اشتر راهوار است (ازمنتخب ولطائف ورسالهٔ معربات) و در برهان نوشته که هر میل چهارهزارگزوهرگز بیست وچهارانگشت.

فراخ ـ معنی آن معروفست (۱) گاهی مجازاً بمعنی بسیارآید (ازسراج).

(۱) یعنی گشاده .

فراسخ ـ /بفتح اول وثانی وکسر سین مهمله/ جمع فرسخ.

فرود ـ /بضمتین/ بمعنی زیر وتحت (ازکشف) و در برهان بکسر اول و ضم ثانی .

فرجد ـ /بالفتح و جیم عربی نیز مفتوح . بروزن ابجد/ بمعنی پدرجد (از برهان ورشیدی وکشف).

فرح آباد ـ /بحاء مهمله/نام شهری در [مازندران] ایران .

فرغند ـ / بـالفتح و غین معجمه مفتوح وسکون نون/بمعنی اکاس بیل وآن نباتیست که بر درختان خاردار پیچد (از لطائف) .

فرصاد ـ /بکسراول وصادمهمله/ توت که میوهٔ معروف است (از برهان و مدار ومؤید) ودرمنتخب و صحاح نوشته که بمعنی توت یا توت سرخ .

فرقد ـ /بالفتح/گوساله و هریکی ازآن دوستاره که نزدیك قطب است (از منتخب وقاموس).

فرند ـ / بکسرتین و سکون نـون معرب پرند / بمعنی شمشیر و بمعنی جوهر شمشیر وجامهٔ‌معروفست(ازمنتخب وقاموس وصحاح ورسالهٔ معربات) ودرسراج بکسر اول وفتح ثانی.

فرستند ـ /بکسرتین وتاء فوقانی مفتوح/ صحیح باشدوفریسند بجای آن‌غلط [از مصدر فرستادن بمعنی ارسال داشتن وروانه کردن] .

فرزین بند ـ آ نست که فرزین بتقویت پیاده که پس او باشد مهرهٔ حریف‌را پیش آمدن ندهد چراکه اگرمهرهٔ حریف پیاده راکشد فرزین انتقام او خواهدگرفت .

فرزد ـ /بضمتین وبفتحتین وسکون زاء معجمه/گیاهی‌ست که نهایت سبز باشد (ازبرهان ومدار).

فرزند ـ /بفتح اول وسوم/ پسرو دختر هردو راگویند.

فرائد ـ [بفتح اول وکسرچهارم] جمع فریده‌که بمعنی مفرد وتنهاست.

فرس‌طنبور ـ بمعنی خرك وآن چوبی یا استخوانی باشدکه برطنبورنصب کنند بهندی گهرج گویند.

فر ـ /بالفتح وتشدید/درعربی بمعنی گریزنده . و در فارسی بالفتح و تخفیف شأن وشوکت وبمعنی نور و پرتو و در مؤید بمعنی زیبا ولفظ‌فرخ‌ازین مرکبست (از سراج).

فراخور ـ بمعنی لائق و سزاوار (ازسراج) .

فرخار ـ /بالفتح و خاء معجمه/نام شهریست در ترکستان حسن خیز منسوب بخوبرویان (ازبرهان وسراج و رشیدی) ودرمؤید وکشف بمعنی بتخانه نیزنوشته.

فرار ـ /بکسراول/گریختن وترسیدن. وبالفتح وتشدید راء ، بسیارگریزنده (از صراح ومنتخب وکشف وبحرالجواهر و قاموس ومؤید ولطائف) .

فرجار ـ /بالکسر/معرب پرگارزیرا که فعلال بفتح اول در کلام عرب غیر از رباعی مضاعف نیامـده چنانچه خلخال و وسلسال .

فرفیر ـ / بر وزن شبگیر / بمعنی بنفشه که گل معروفست ودر برهان نوشته که باینمعنی عربیست.

فرفر ـ / بفتح هردو فا/ بمعنی زود زود (ازجهانگیری).

فرغر ـ /بفتح فا وفتح غین‌معجمه / تالارکوچك (از برهان).

فراز ـ /بفتح اول ودرآخرزاءمعجمه/ بمعنی گشاده شده وبسته شده وبمعنی بالا که ضد نشیب‌ست وبمعنی نشیب نیزآمده و بمعنی فرو وزیر و بمعنی برکه بعربی علی‌گویند چنانکه، فراچشم بمعنی برچشم لیکن بدینمعنی اسم است نه‌حرف وبمعنی پهن وگشاده وبمعنی‌عقب وبمعنی درآمده وفرا رفته وبمعنی پیش‌که بعربی‌قبل گویند وروشن وبلند وجمع و فراهم وزائد نیز آید (ازسراج و برهان و جهانگیری و لطائف).

فرز ـ /بالکسرودرآخر زاء معجمه/ مخفف فرزین‌که مهرهٔ شطرنج‌است وآن بمنزلهٔ وزیر بود و رفتار آن‌کج میباشد (از برهان) .

فراویز ـ/بفتح یاء/ معروف‌سنجاف دامن جامه (ازبرهان).

فرابرز ـ /بفتح‌وباء موحدهٔ مضموم وسکون راء مهمله وبعده زاء معجمه/ نام پهلوانی ازسپهداران (ازسراج) .

فربرز ـ امالهٔ فرابرزونام‌پهلوانی ونام پادشاهی (ازشرح خاقانی) .

فرامرز ـ /بفتح ومیم مضموم / نام پسر رستم بن زال (از سراج) .

فروز ـ /بضمتین/ تابش (ازبرهان) و بمعنی فرود نیز آمده ظاهراً بدینمعنی بذال معجمه باشد چراکه هردال مهمله‌که قبل از او حروف علت بـاشد آنرا ذال معجمه خواندن هم رواست و فروز بفتح اول و سکون ثـانی و کسر واو مخفف فراویزکه بمعنی سنجاف جامه‌است .

فریز ـ / بفتح اول و یاء معروف گیاهیست خوشبودار که بهندی پرحیاگند گویند (ازبرهان‌وشرح‌نصاب) وبعض‌بزاء فارسی‌گفته .

فریس ـ /بفتح اول ویاء معروف وسین مهمله/ بعربی چنبری را گویندکه ازچوب سازند (ازصراح) وچنبر دراینجا بفتح جیم فارسی وسکون نون‌وباء موحدهٔ مفتوح (ازبرهان) .

فرس ـ / بفتحتین و سین مهمله/ بمعنی اسپ. وبالضم، اهل بلاد فارس(از منتخب ومزیل).

فراس ـ /بالفتح/شیردرنده. وبفتح وتشدید رای، بمعنی خادم اسپ .

فردوس ـ /بکسرودال‌مهملهٔ‌مفتوح/ نام بهشت و بعضی گفته‌که طبقهٔ اعـلای بهشت وبوستانی‌که آنچه درهمه بوستانها بود درآن موجود باشد، ازدرخت انگور وخرماوجزآن(ازمنتخب)ودربرهان‌نوشته که بمعنی باغ انگورست‌ودررسالهٔ‌معربات نوشته‌که فردوس معرب پردوس(کذا فی التاریخ البیهقی). ودر قاموس گوید که فردوس بستانیکه درو موجـود بود آنچه درهمه بساتین بود، دراصل عربی‌است یا رومی یا سریانی‌که بعربی نقل‌کرده‌اند. ونیزگفته‌که فردوسیه بمعنی‌وسعت وفراخی

ومنه الفردوس تم کلامه .

فرادیس - / بفتح اول وکسر دال ویاء معروف/ جمع فردوس (ازمنتخب).

فرنگیس - / بفتحتین و سکون نون وکسر کاف فارسی و یاء مجهول و سین مهمله/ نام دختر افراسیاب کـه در نکاح سیاوش بودکیخسرو پسراوست (ازبرهان وجهانگیری).

فراست‌شناس - قیافه شناس. وقیافه علمیست که بدان ازصورت سیرت شناخته میشود .

فروس - / بضمتین/ جمع فرس که بمعنی اسپ باشد.

فریش - / بفتح‌فا وراءمهملهٔ‌مکسور ویاء مجهول وشین معجمه/ بمعنی تاخت‌و تاراج (ازسراج).

فرش - / بالفتح/ بساط. وبلفظ کردن وافکندن وانداختن وکشیدن مستعمل (از بهار عجم).

فراش - / بکسراول / جامهٔ خواب وفرش و بساط. و بفتح اول ، پروانه که جانوریست‌معروف برشمع‌وچراغ میسوزد (ازکشف وشروح نصاب ومنتخب).

فروکش - فرود آینده درجایی و اقـامت‌کننده بمکانی و بمعنی مصدر نیز آمده یعنی فرود آمدن درجائی .

فرص - / بضم اول و فتح ثانی و صاد مهمله/ جمع فرصت (از شرح نصاب) ودرمنتخب بالفتح بمعنی بریدن و دریدن وشکافتن.

فرض - / بالفتح/ تعیین کردن‌ووقت چیزی مشخص کردن وعطا دادن و اندازه کردن وفرموده‌وواجب کردهٔ‌خدا. ونوعی ازخرما (ازمنتخب وصراح).

فرائض - / بکسرهمزه‌که‌حرف چهارم است/ فرمودهٔ خدا ازنماز وروزه وزکوة جمع فریضه و نام علم تقسیم میراث (از منتخب).

فرط - / بالفتح / بمعنی زیادتی و غلبه (ازصراح ومنتخب).

فرع - / بالفتح / بمعنی شاخ درخت (ازمنتخب).

فروع - / بضمتین/ شاخهاو باصطلاح اهل علم بمعنی علم فقه .

فروغ - / بضمتین/ بمعنی‌روشنی (از جهانگیری ورشیدی ومؤید).

فرغ - / بالفتح/ جداکردن وکشادن راه میان موی‌سر. وبالکسر رمهٔ‌گوسپندان. وبکسراول وفتح ثانی، گروهها جمع‌فرقه (ازمنتخب) و در لطائف نوشته‌که فرق بالفتح، بمعنی سرکه بعربی رأس‌گویند و بمعنی‌کشادگی میان موی سر که درهندش بانگ‌گویند. ودر برهان نوشته که بفتح اول وسکون ثانی بمعنی میان سر.

فرزدق - / بفتحتین‌وسکون‌زاءمعجمه و فتح دال مهمله / لقب شاعر مشهور از عرب.

فریق - گروهی که از قومی جدا شده بموضع دیگر رود (ازشرح نصاب)و در منتخب نوشته‌که فریق‌گروه بیشتر از فرقه .

فروق - / بضمتین/ بمعنی‌فرق‌کردن. وبفتح‌اول‌وضم‌ثانی،فرق‌کنند (ازلطائف).

فرسنگ - / بالفتح/ مقدار سه میل وهرمیل چهارهزارگز وهرگز بقدر شش مشت(ازبرهان)ودرسراج نوشته‌که فرسنگ مقدار سه میل وهرمیل‌چهارهزارگز وهر گز بیست وچهارانگشت. وبعضی دوازده هزار ذرع وهرذرع بیست وچهار انگشت برهم نهاده وهرانگشت شش جو شکم بر شکم نهاده وسطبری‌هرجو هفت موی دم اسپ ودرمنتخب نوشته‌که میل چهارهزار قدم اشتر راهوار است.

فرنگ - / بفتحتین وکاف فارسی / نام ملك معروف وکنایة بمعنی‌صبیح وسفید وپرنور (ازشرح گلگشتی).

فرنجك - / بفتحتین و سکون نون وفتح جیم عربی وکاف عربی/ کابوس و آن سنگینی وگرانی باشدکه درخواب بر مردم افتد(ازبرهان). وبعضی نوشته‌که نوعی از دیوست‌که بخواب مردم را زیرکند .

فرهنگ - عقل و ادب و اندازهٔ هرچیز نگاهداشتن. وبمجاز بمعنی‌کتاب‌لغات فـارسی چنانکه فرهنگ‌جهانگیری‌وفرهنگ رشیدی (ازبرهان وسراج ولطائف).

فرگل - / بالفتح وکاف فـارسی مضموم/ نوعی ازپیراهن سرمائی (ازبهار عجم).

فرجام - / بالفتح/ بمعنی‌انجام وانتها وآخر و نکوئی آخرکار (از برهان و رشیدی ولطائف وبهارعجم) و در سراج نوشته‌که همه اهـل لغت فرجام را بمعنی آخرکار وانتها ومرادف انجام نوشته‌اند لیکن مرا بمعنی‌عاقبت‌معلوم میشود وبمعنی لائق پس نافرجام بمعنی بد عاقبت وبمعنی نالائق باشد.

فرزان - / بالفتح/ علم ودانش (از برهان).

فروردین - / بالفتح وواو مفتوح و سکون راء مهمله وکسردال ویاءمعروف/ مدت ماندن‌آفتاب در برج حمل وآن سی ویکروزست واین ماه سرسال باشد . و اول ماه از هرسه ماه بهار ولایت همین است وبهندی این ماه را تقریباً بیساکهه گویند وروز نوزدهم هرماه شمسی رانیز فروردین نامست (از رشیدی و برهان و سروری).

فریفتن - / بکسرتین/فریب‌دادن (از کشف) .

فرامین - جمع فرمان واین تصرف فارسی زبانان عربی‌دان‌است‌که جمع لفظ فارسی را بطور عربی‌آورده‌اند (ازبهار عجم) .

فراوان - / بکسر/ بسیار (ازکشف).

فروزان - / بضمتین/روشن(ازکشف وبرهان).

فروکش شدن - بمعنی ماندن و توقف‌کردن درجائی وفرودآمدن(ازچراغ هدایت وبهارعجم و رشیدی.

فرستادن - / بکسر تین / معروفست (مستفاد از برهان).

فرزین - / بالفتح/ نام‌مهرهٔ شطرنج لفظ فارسیست. وبالکسرمعرب‌آن چه‌فعلیل وفعلول بفتح اول،درلغت عرب‌نیامده‌لهذا زرنیخ راکه بفتح اول لفظ فارسیست در حالت تعریب‌بالکسرگویندوهمچنین‌برجیس (ازمؤید ومدار ومزیل وکشف و برهان)

ودر خیابان نوشته. که فرزین بالفتح، نام مهرهٔ که وزیر شطرنج است دراصل فرزان بود بمعنی عاقل لهذا فرزانه بمعنی عاقل است بزیادت هاء مختفی، پس اطلاق این برمهرهٔ مذکور مجازاً بود زیراکه مهرهٔ مذکور را وزیر دانند ووزیر عاقل بود و فرزین بالکسر معرب آنست.

فرزین نهادن- کنایه ازکج نهادان چراکه رفتار فرزین کج میباشد.

فریدون- /بکسرتین/ نام پادشاهی عظیم الشأن که او ضحاك را کشته پادشاه شده بود (ازسروری ومدار).

فرا گرفتن- آموختن وياد گرفتن ومعلوم کردن (ازچراغ هدایت).

فرس افکندن- عاجز ساختن.

فرمان رسیدن- اجل مقدررسیدن.

فروخوردن- تحمل کردن.

فرقان- /بالضم/ قرآن مجید وآنچه جداکنندهٔ حق ازباطل باشد (از لطائف ومنتخب).

فرقدان وفرقدین- /بفتح اول و سوم وچهارم/ نام دو ستاره نزدیك قطب شمالی که گرداگرد قطب میگردند و مدام ازشام تا صبح ظاهر باشند وغائب نمیشوند (ازصحاح وغیره).

فرمودن- معروفست بمعنی آمدن ورفتن (ازمصطلحات).

فرجه جو- /بالضم/ فرصت جوینده (ازلطائف).

فرو - /بالفتح/ بروزن سرو بمعنی پوستین روباه (ازمنتخب).

فرسوده - /بالفتح/ چیزیکه کهنه وریخته شده باشد (ازبرهان).

فرغانه - / بالفتح و غین معجمه و نون/ نام ولایت است ازماوراء النهر مابین سمرقند واندجان ونام شعبهٔ از موسیقی و آن شعبهٔ ازنهاوندست (ازسراج وبرهان).

فروزینه - /بالضم/ آنچه که بدان آتش افروزند از خاك و خاشاك و بمعنی چقماق (ازسراج وبرهان).

فره- /بالفتح و تشدید راء مهمله مفتوحه/ بمعنی شأن وشوکت و عظمت و بکسرتین وتخفیف راء مهمله وهاء ملفوظ بروزن کره بمعنی زیادتی وغلبه وسبقت و ظفر وبمعنی زیادهوافزون وغالب ومظفر (ازسراج وکشف) وبفتحتین وتخفیف بمعنی خوش منش (ازلطائف) ودرمنتخب بفتحتین بمعنی سخت شاد شدن.

فرزانه - /بالفتح/ حکیم ودانشمند این منسوب است بفرزان که بمعنی دانش وحکمت است (ازبرهان وجهانگیری).

فرزجه - /بالفتح وحرف سوم زاء معجمه مفتوح و جیم عربی / پارچه که از ادویه ترکرده دردبر ویا قبل نهند واین معرب پرچه ست (ازبحرالجواهر و رسالهٔ معربات).

فرومایه - /بکسراول / بمعنی بد اصل وبی هنر (ازمزیل وکشف وبرهان).

فرشته- /بکسرتین/ در اصل فرسته بود بسین مهمله اسم مفعول ازفرستادن است پس سین مهمله برشین معجمه بدل کرده اند و فرشته ترجمهٔ مَلَك است که مأخوذ از الوکه باشد که بمعنی فرستادنست (ازبرهان و مؤید ورشیدی و جهانگیری وبهار عجم وسراج اللغات) و نیز در سراج نوشته که فرشته دراصل پرسته بفتحتین، بمعنی عبادت کننده مأخوذ ازپرستیدن.

فروخته- /بکسر اول / بیع کرده شده وروشن (ازبرهان ومزیل).

فرجه- /بالضم وجیم عربی/ گشادگی واندکی فرق که میان دوچیز باشد وشکاف چیزی. وبفتحتین، ازتنگی ودشواری بیرون شدن (از مدار وبحرالجواهر وکشف و صراح وشرح نصاب).

فریسه- /بسین مهمله/ صیدی که شیر یا یوز یا سگ گردن او شکسته باشد و بمعنی باوبی نیز(؟) آمده.

فرهیخته- /بالفتح وهاء مکسور و یاء تحتانی وخاء معجمه/ بمعنی ادب آموخته شده.

فربه- /بفتح اول وکسر باء موحده/ معروفست(۱) واطلاق این لفظ برحیوانات میشود.

فریه- /بالکسر ویاء تحتانی/دروغ وافترا (ازمنتخب).

فراه - /بفتح/ نام شهریست نزدیك سجستان وازآنجاست ابونصر فراهی صاحب نصاب الصبیان (ازمنتخب) و درشرح نصاب نوشته که شهریست نزدیك هرات.

فرضه- /بالضم و ضاد معجمه / از بنادر مکانی راگویند که باج از مترددین وتجار میستانند (ازشرح خاقانی) و در صراح نوشته که دهانهٔ جوی وجای درآمدن بکشتی ازلب دریا.

فریضه- فرمودهٔ خدا از نماز و روزه (ازمنتخب وصراح).

فراشه - / بالفتح و تشدید راء و شین معجمه/ بمعنی جاروب نوشته اند.

فرغوده - / بالفتح و غین معجمهٔ مضموم/ بمعنی سرشته و پیچیده(ازلطائف).

فریفته- /بکسرتین وياء مجهول / دراصل فریبنده بود باء موحده را بفا و دال را بفوقانی بدل کرده تحتانی ثانی بجهة تخفیف حذف کردند بمعنی فریب خورده ومجازاً بمعنی عاشق آید.

فرفته- مخفف فریفته.

فرائض پنجگانه - نماز پنجگانه یا ارکان ایمان که پنج است چنانکه صوم وصلواة وحج وزکوة ویکبارخواندن کلمهٔ شهادت ونزد بعضی خمس که بسادات میدادند.

فرخنده - /بفتح اول وضم و فتح خاء معجمه/ هردو درستاست (از مدارو مؤید).

فروجه- /بالفتح وتشدیدراءمضموم وجیم عربی/ چوزهٔ مرغ یعنی بچهٔ ماکیان.

فرفره - /بفتح هردوفا/چرم مدور بدو سوراخ که کودکان دررشته کشیده بدو دست بچرخ آرند، بهندی پرکی گویند(از جهانگیری).

فرجی- /بالفتح وجیم عربی/ نوعی ازقبای بی بند گشاده پیش بعضی تکمه افزایند وبیشتر برفراز جامه پوشند (از آئین اکبری).

فری- /بفتح اول/ باشأن و شوکت وپرنوروزیبامنسوب بفر. وبکسرتین مخفف فرهی بمعنی افزون وغالب است.

فردهی- /بالفتح ودال مهمله وياء مجهول /کلمهٔ مرکبست یعنی یگانه وفرد

۱- یعنی سمین و پرگوشت، مقابل لاغر.

بودمی (ازحواشی مثنوی مولانا رومی) .

فصل فا مع زای معجمه

فزع اکبر ـ / بفتحتین / کنایـه از قیامت .

فزع ـ / بفتحتین وعین مهمله/ بمعنی خوف وترس وبیم. وبفتح اول وکسر ثانی بمعنی ترسان (ازمنتخب و صراح وبحر-الجواهر ولطائف وشرح نصاب) .

فزودن ـ / بضمتین / زیاده کردن (ازکشف) . .

فزون ـ /بضمتین/ بمعنی افزون و قیل بفتح اول

فصل فا مع سین مهمله

فسحت ـ /بالضم/ فراخی وگشادگی مکان (ازمنتخب وصراح ومدار ومؤید) .

فسخ ـ /بالفتح وخاء معجمه/ فساد کردن در رأی وفکر وبازگردانیدن بیع ونکاح وبرگردانیدن عزم (ازمنتخب)ودر صراح بمعنی زائل کردن .

فسار ـ /بکسر/ چیزیست از چرم که برکلهٔ اسپ باشد وبعضی آنرا تخته گویند ومخفف افسار نیزکه بمعنی رسن اسپ (از شرح نصاب وکشف).

فسوس ـ /بکسراول وواو مجهول/ بازی وظرافت وسخریه واستهزاء. وبمعنی دریغ وحسرت. وبواو معروف نام شهر دقیانوس(ازبرهان وجهانگیری)وودررشیدی بضمتین است مخفف. افسوس بمعنی دریغ واستهزاء.

فستق ـ /بالضم وتای فوقانی مفتوح/ معرب بسته. وبضم تاء نیزدرست(ازمنتخب ورسالهٔ معربات) وودرکشف بکسراول وفتح فوقانی.

فسوق ـ /بضمتین/ بمعنی فسق وبفتح اول وضم ثانی مردیکه همیشه فسق کند(از منتخب).

فسق ـ /بالکسر/ ترك امرحق نمودن وکاربدکردن (ازمنتخب).

فسکل ـ /بکسر اول وسوم/ نام اسپ دوازدهم ودرمنتخب نوشته که این نام نام اسپ دهم است .

فستقم ـ /بفتح اول وکسرقاف/ اشارتست بآیهٔ کریمهٔ فاستقم کماامرت، یعنی پس استوار باش ای محمد چنانکه امرکرده شده ای تو.

فسردن ـ /بضمتین/ از سردی منجمد شدن (ازسراج وبرهان وسروری و مدار ومؤید جهانگیری وکشف).

فسائیدن ـ /بهمزه/ و فسانیدن/ بنون/ هردو درستست. وبفتح اول افسون کردن و رام کردن (از برهان).

فسان ـ /بفتح/ نوعی ازسنگ که بدان کارد وشمشیر تیزکنند وبمعنی چیزی پهن و مـدور که آنرا بگردش آورده کارد و شمشیر تیزکنند و بهندی سان گویند نیز آمده (ازبرهان). درمدار بکسر.

فسون ـ /بضمتین/ معنی افسون (از مدار ومؤید وبرهان وکشف گویند کـه افسون آنرا گویند که در آن کلمات کفر نباشد بخلاف سحر .

فسیحه ـ / بفتح/ بمعنی فراخ (از شمسی) .

فسقه ـ / بفتحات ثلاثـه / بمعنی فاسقان و این جمع فاسق است .

فسده ـ / بفتحات ثلاثـه / فساد کنندگان و این جمع فاسدست .

فسانه ـ /بفتح / مخفف افسانه بمعنی سرگذشت و ماجرا و بمعنی حکایت بی اصل مجازست (از سراج وبرهان) .

فساینده ـ / بفتح / افسونگر .

فستقی ـ / بالضم / رنگیست سبز بزردی مایل مشابه برنگ مغز پسته واین معرب پستئی است .

فصل فامع شین معجمه

فشار/ بفتح/ بمعنی افشردن وباینمعنی بکسر نیز آمده (ازبرهان و بهار عجم و جهانگیری) وبضم اول هذیان وبیهوده و دشنام و باینمعنی هم فارسیست (ازلطائف وغیره) .

فشر ـ /بفتح/ هذیان و بیهوده (از لطائف) .

فش ـ /بالفتح /مرادف وش، بمعنی مانند وبمعنی شملهٔ دستار وبمعنی موی یال اسپ (از مؤید و برهان ورشیدی وکشف وسراج) .

فشافش ـ/ بفتح هردوفا/ آوازماران درجنگ و آواز تیرانداختن پی درپی (از برهان .

فشردن ـ /بضمتین / چیزیرا بمشت بزورگرفتن یابرچیزی پانهاده زورکردن (ازسراج ومؤید ومدار وکشف) .

فشاردن ـ / بکسر / بمعنی افشردن وخلانیدن (از مؤید) .

فشاندن ـ درکشف بکسر اول .
[بمعنی ریختن، پاشیدن، تکاندن، پراکندن]

فصل فامع صاد مهمله

فصل الخطاب ـ احـادیث نبوی که فاصلست میان حق و باطل یعنی جدا کننده است حق را ازباطل وهر کلامیکه فصیح و روشن باشد و فرق کننده بـود میان حق وباطل(ازمنتخب وغیره) .

فصل قریب ـ باصطلاح منطق آنکه نوع خود را از جمیع مشارکات در جنس امتیاز دهد چون ناطق به نسبت انسان .

فصاحت ـ کشاده سخن شدن وتیز زبانی وخوش گوئی (ازمنتخب). وباصطلاح علم معانی خالی بودن کلامست از الفاظی که زبان زد بلغا نباشد واز ضعف ترکیب کلمات یعنی تراکیب غیر مانوس و الفاظ ثقیل و درشت و اجتماع دو حرف ازیك جنس که موجب ثقلست چنانچه درین الفاظ جمع علم وصدق قول که دو عین ودوقاف جمع شدند و الفاظ غیر مأنوس و لغات مشکله (کذافی مختصر المعانـی و دیگر رسائل) .

فصد ـ /بالفتح/ رگ زدن وبستن ونوشتن خطاست (از مؤید و منتخب و صحاح ومدار وبحرالجواهر) .

فصل بعید ـ باصطلاح منطق آنکه نوع خودرا از مشارکات درجنس فی الجمله امتیاز دهد چون حساس به نسبت انسان .

فص ـ / بالفتح و بتشدید/ بمعنی نگینه که برانگشتری نشانند. و بالکسرو بالضم نیز آمده (از کشف) .

فصوص ـ / بضمتین و هردوصاد مهمله / بمعنی نگینه‌هـا جمع فص است و نام کتاب در علم تصوف ازشیخ‌محی‌الدین ابن‌عربی در بیان اسرار حقیقت الهیه .

فصالـ / بکسراول / مفارقت واز شیر بازداشتن کودك‌را. وجمع فصیل. و بالفتح وصادمشدد بمعنی جداکننده‌تر و گاهی مجازاً بمعنی دربان و پرده دار آید یاصفت پرده دار واقع شود چرا که‌جدا کننده‌ست بار یافتگان را از بیگانگان .

فصیل ـ بچه شتراز شیر مادر جدا کرده‌شده و دیوار قلعه. وعوام‌که صفیل گویند غلطست (ازمنتخب و مدار ومؤید وکشف ومزیل .

فصل ـ /بالفتح/ یك موسم ازچهار موسم سال ویك بخش از سخن وپارهٔ از کلام‌وجداکردن وجداشدن وپرده وحجاب میان دوچیزو بازداشتن‌و بریدن(ازمنتخب) ومجازاً بمعنی قطع چیزی نیزآید چنانچه فصل چوب بمعنی قطع چوب و باصطلاح منطق چیزیست که تمیز دهد شیئی را از مشارکات‌ذاتیه وواقع‌میشود درجواب:ای شی‌هوفی‌ذاته‌چنـانچه ناطق که تمیز میدهد انسانرا ازدیگر حیوانات که‌شریك‌اند او را در حیوانیت .

فصول چهارگـانـه ـ زمستان تابستان ؛ ربیع ؛ خریف .

فصلیـ بعدازحمد وصلوة میگوید. **محمد غیاث‌الدین**ـ مؤلف‌این کتاب‌که آنچـه حقیقت تاریخات ازآئین اکبری‌و رسالهٔ قاضی نجم‌الدین‌خان ودیگر رسائل وتقاویم وزیجات وکتب تواریخ بوضوح پیوسته بسبیل‌اختصار اینست‌وتعریف‌تاریخ چنین کرده‌اند: یوم‌معلوم‌ینسب‌الیه‌زمان‌یأتی علیه، یعنی‌روزمعین که ایام دیگررا بدو بازجویند، بدانکه‌فصلی‌تاریخی‌است‌ازسال شمسی که بفصل تعلق دارد اما مأخذ آن تاریخ هجری‌قمری باشدو تفصیل این‌اجمال برین‌منوال است‌که‌درعهد جلال‌الدین‌اکبر پادشاه هرگاه که در دفاتر تحصیل خراج هندوستان‌طرزجدیدسیاق‌میرزایان‌فارس‌قرار یـافت بجهت حمیت اسلام تاریخ سنبت بکرماجیت که‌دردفاتر هند ازقدیم معمول بود برآورده، سال‌هجری قمری‌که‌درآن وقت بود مندرج ساختند. لیکن چون‌مدار تحصیل خـراج بر فصول شمسیه‌است لهذا تفاوت بسیـار پیداشدن‌گرفت، ازین باعث بقولی دیوان طودرمل و بقولی میرزایان فارسی درآنوقت‌که سنین هجری نهصدو هفتادویك‌بودواتفاقاًدرآن‌ایام مبداء سال هجری که‌غرهٔ‌محرم‌باشد باایام ابتدای‌فصل خریف وقرب‌زمان اعتدال‌لیل‌ونهار کـه نزدهندیان یازدهم‌درجه‌سنبله است‌مطابق افتادو ازآن‌وقت سنین‌هجـری راباتقدر که گذشته بودفصلی‌نام‌نهاده آغازسال‌از تحویل‌شمس بسنبله کـه تقریباً ابتداء مـاه کواروشروع‌هنگام‌درودن‌زراعت‌فصل‌خریف باشدمقررساختند، چون‌سال‌تاریخ‌هجری‌که قمری بود در دفاتر تحصیل خراج بسبب تعلق‌فصل بسال‌شمسی منتقل گـردید ودر دیگرمقدمات سال تاریخ‌هجری و بدوازده

شهورقمری‌بدستور سابق بحـال‌ماند پس بمقابلهٔ تعدادایام هـردوتاریخ درمدت‌دو سال‌وهشت‌ماه وشانزده‌روز وچهارگهری زیادت یکماه درشهورقمری پیداگشت‌چرا که‌سال‌شمسی سه‌صدوشصت و پنجروز وربع روزباشد وسال قمری سه‌صدوپنجاه چهار روز وبیست‌ودوگهری باشد ودرینجامراد از روز مجموع روز وشب‌ست کـه‌شصت گهری باشدپس‌ازینجا دریافت شد که‌سال قمری کوتاه‌باشد ازسال‌شمسی بده روزو وپنجاه‌وسه گهری ونه‌پل وسال‌شمسی‌دراز باشد ازسال قمری بهفت‌گهری کم یازده روزتقریبی وهمین زیادت یکماه راهندیان ماه لوند گویند بعد از انقضای مدت صد سال‌فصلی شمسی زیادت سه‌سال وچندروز بر صد سال هجری قمری بظهور می‌آید چنانچه دروثائق مکتوبهٔ عهد نورالـدین جهانگیر تفاوت هجری و فصلی بدوسال است ودرابتدای‌عهد عالمگیراورنگ‌زیب تفاوت سه‌سال چنانکه دراخیرعهداورنگ زیب میرمحمد جعفرروحی برای امرواحد مطابق سنهٔ هجری‌وفصلی دو تاریخ‌گفته تاریخ هجری لفظ ظهیرست وتاریخ‌فصلی لفظ ظهور ودرمیان این‌هردوتاریخ‌تفاوت مقدار چهارسال‌ست ودر قبالجات مرقومهٔ زمانه محمد شاهی تفاوت پنج سال بنظر آمده ورفته‌رفته تا الیوم‌که‌یکهزار ودو صد وچهل ودو هجری است و یکهزار و دوصد وسی و چهار فصلی تفـاوت میان سنین‌هردوتاریخ به‌هشت‌سال‌رسیده،همچنین بزمانه‌آینده تفاوت درترقی خواهد ماند. درکتب اخبار مذکورست‌که یکی از اهل کتاب بجناب امیر المومنین علی مرتضی کرم‌الله وجهه آمده گفت‌که‌شمادرکتاب‌خود میخوانید: لبثوافی کهفهم ثلث مأته‌سنین و ازدادوا تسعاً، یعنی‌درنگ‌کردنداصحاب‌کهف درغارخودها سه صدسال وزیاده‌کرده اند مردم نه سال دیگر ومازیاده برسه‌صد در کتاب خود نیافته‌ایم پس مخالفت میان‌هر دوکتاب‌ازچه‌راه‌است؛حضرت‌امیرالمؤمنین فرمودند: سه صد در کتاب شما برحساب یونانیانست و درکتاب ما بحساب عرب و سه صد سال یونانیـان سه صد و نه سال عرب‌میشوند. کتابی‌متعجب‌شدواسلام‌آورد. پس این قول حضرت امیرالمؤمنین کرم‌الله وجهه‌هم اشعار برهمین‌معنی‌است‌که تفاوت شمسی وقمری دریکصدسال سه سال‌تقریبی است درسه صد سال به نه سال میرسد .

بیان سال‌هندیان ووجه پدید آمدن مـاه ادهك که بعرف ماد لوند گویندـ بدانکه نزد هندیان‌سال چهارقسم است یکی‌سال نچهتر؛دوم سال‌مشتری؛سوم سال شمسی؛چهارم سال‌قمری. بیان سال‌اول وثانی‌که رائج نیست تطویل پنداشته‌ترك نموده. بیان‌شهور و سال شمسی اینست‌که کرهٔ فلك بردوازده حصه تقسیم شده است وهرحصه را بعربی برج‌گویند. و اسماء بروج دوازگانه اینست: ۱ـ حمل ۲ـثور ۳ـ جوزا ٤ـ سرطان ٥ـ اسد ٦ـسنبله ۷ـ میزان ۸ـ عقرب ۹ـ قوس ۱۰ـجدی ۱۱ـ دلو ۱۲ ـ حوت . هندیان برج را رأس نامندواسامی‌دوازده‌رأس بطریق ترجمهٔ بروج‌مذکور اینست: ۱ـمیکهه ۲ـ برکهه

۳-متهن ٤-کرك ٥-سنگهه ٦-کنیان ۷-تلا ۸-برچهك ۹- دهن ۱۰- مکر ۱۱-کنبه ۱۲- مین . شمس بحرکت خاص خود که از مغرب بسوی مشرق است مسافت هر یکی را از حمل وثور و سرطان واسد وسنبله درسی ویکروز طی مینماید وجوزا را بسی ودو روز وهریکی را از میزان و عقرب و دلو و حوت بسی روز قطع میکند وقوس وجدی هریکی را به بیست ونه روز وچندساعت طی‌مینماید. و مدت ماندن آفتاب را ببرجی ماه شمسی میگویند پس‌همگی‌مدت دوازده‌شهورشمسی که مذکور شد سه صد وشصت و پنجروز وپانزده ونیم‌گهری باشد وابتدای‌این‌سال ازسنکرات میکهه‌گیرید یعنی‌ازتحویل‌حمل وشهور وسال قمری هندیان‌اینست‌ازوقتی که قرص قمر مکمل شده شروع بانحطاط ونقصان‌کند ازهمان وقت ماه قمری ایشان شروع میشود و هنگامی‌که قرص قمرکامل ومدور وتام‌گردد ماه ایشان نیز تمام و کامل‌میشودوآن‌روزا تمام‌ماه‌را ایشان‌پورن ماشی گویند وآن‌مطابق‌تاریخ سیزدهم ماه هلالی عربیست روز دیگرآن‌که چهاردهم ماه عربی‌باشد وقرص‌قمرشروع‌به‌نقصان و انحطاط‌کندایشان آنروزرا پروا نامند و ابتدای ماه قمری هندی ازهمین روزکنند واسماء شهور قمری هندی اینست:۱-چیت ۲-بیساکهه ۳-جیطهه ٤- اساره ٥-ساون ٦- بهادون ۷-کوار ۸-کاتك ۹- اگهن ۱۰-پوس ۱۱-ماکهه ۱۲-پهاکن. درهرسال شش ماه ازین‌شهورمذکوربطورشهورعرب سی‌روزه‌باشد وهریکی ازشش‌ماه‌باقی‌بیست ونه‌روز ودوگهری‌وچهل‌پل‌شد پس همگی مدت دوازده شهور قمری‌که مذکورشدسه صد وپنجاه وچهار روز وبیست‌ودوگهری باشد چون دانسته شد که سال شمسی که بدوازده سنکرات تعلق دارد سه صد و پنج روز وپانزده ونیم‌گهری باشد وسال قمری هندی سه صد وپنجاه وچهار روز بیست ودوگهری پس‌تفاوت این باشدکه سال شمسی ده روز پنجاه وسه ونیم‌گهری کلان باشد ازسال قمری لهذا از یکهزار وچهار روز وهیژده‌گهری و دوسال و نه ماه شمسی مرکب‌میشودوهمچنین‌ازیکهزار وچهار روز ونیم‌گهری ودوسال ودو ماه قمری ترکیب می‌یابند چون درمقابلهٔ‌تعداد ایام شهور قمری‌را بسبب قلت تعداد ایام خود درهرسال شش و نیم‌گهری‌کم یازده روز زائد می‌مانند ازین باعث در مقابلهٔ مدت دو سال ونه ماه. شمسی بسبب‌اجتماع ازین زیادت چیزی کم یازده روز که در سال قمری‌ست دو سال وده‌ماه ودوسال‌و دو ماه قمری‌بهم میرسند برای‌آنکه شهور شمسی کلان‌هستندوشهور قمری کوچك‌بهمین جهت در سال سوم قمری بعد هرماهی‌که ایام‌کسور مجتمع‌شده‌مدت یکماه‌مکمل‌میشود وآن مدت را بالضرور باسم همان ماه موسوم ساخته آن سال سوم‌را سیزده‌ماهه گیرند یعنی‌آن زیادت یك ماهه درهمان دو سال‌ونه ماه‌درج‌نموده‌ازنظرمی‌اندازند و علیحده بحساب ملحوظ ندارند تا سال قمری با سال شمسی برابرماند و آن ماه زائد را ادهك ماس گویند بفتح همزه و کسردال وهاء خفی وسکون‌کاف عربی و عامهٔ خلائق لوند نامند واین ماه زائد از چیت تاکوار واقع شودوسوای این هفت ماه در پنج ماه دیگر افزوده نگردد اگر در سال سوم بنا برمطابق شهور شمسي و

قمری وتدارك وتفات‌آنهایکماه را مکرر نگیرند وزیادت ایام شهورقمری رابهمان شهور قمری مندرج نسازند بالضرور هر ماه هندی بطور شهور عرب‌بهرموسم‌دائر وسائرگرددگاهی اساره در زمستان آید وگاهی پوس درتابستان رسد ونزدجمهور در دوسال و هشت ماه وپانزده روز سی گهری زیادت یك‌ماه فراهم‌آید والله علم بالصواب .

بیان تاریخ رومی- بدانکه اکثری از تواریخ مبنی برشهورشمسیه‌اند چنانچه چند تاریخ متعارفه بتقدیم اسماءشهورآنها مذکور میگردد و اسامی مشهورهٔ شهور تاریخ رومی‌که ابتدای‌آن ازمهرجان‌یعنی کاتك‌گیرند اینست : تشرین اول؛ تشرین آخر؛ کانون‌اول؛ کانون‌آخر؛شباطاذار؛ نیسان ایار؛ حزیران؛ تموز؛ آب‌ایلول. این سال رومیان‌سه‌صدوشصت‌وپنج‌روزدرربع‌روزست وهریك ازتشرین آخر ونیسان وحزیران وایلول سی روز باشد وهریك ازماههای دیگر سی و یکروز الاشباط که بیست و وهشت روزه است وآن ربع زائدکه در مدت چهارسال یکروز تمام میشود در ماه شباطافزایند وکبیسه‌گویند.مبدءاین‌تاریخ ازعهد سکندرست‌که تا این زمان دوهزار ویکصد وسی وهشت سال شمسی میشوند.

بیان تاریخ انگریزی- بدانکه اسامی‌مشهورهٔ‌شهور تاریخ‌انگلیسی‌اینست: جنوری - فبروری - مارچ -اپریل - مئی- جون - جولائی - اگست -سبتمبر اکتوبر- نومبر- دسمبر. سال‌ایشان‌مانند سال رومیان است هریك ازاپریل وجون وسبتمبر ونوامبر را سی روزه وهفت ماه دیگر راسوای فبروری سی و یکروزه شمارند وفبروری‌بیست وهشت روز تا سه سال‌اعتبارکنند ودرسال‌چهارم‌همان‌کسرربع زائدرایك‌روزتمام‌گرفته ودرآخرفبروری افزایند وبیست ونه روزگیرند و آنروز کبیسه‌باشد قاعده‌برای دریافت‌کبیسه‌اینست که سنه عیسوی را بر چهار تقسیم نمایند اگر خارج‌القسمت صحیح بلاکسر باشدآن سنه را سال‌کبیسه دانند اگریك باقی‌ماند سال اول از سه سال بلاکبیسه بود واگر دو ماند سال دوم واگر سه ماند سال سوم. ومبدء این تاریخ از زمان ولادت حضرت عیسی علیه‌السلام گرفته اند لهذا تاریخ‌عیسوی‌نیزگویندودرین‌زمان یکهزار وهشتصد وبیست وهفت‌سالست ازین‌تاریخ ویکم ماه جنوری‌که سرسال ایشانست بعد ده روز ازتحویل آفتاب دربرج جدی‌که شروع دی ماه فارسی ازان‌تحویل‌است می‌شمارند. شاعری شهورانگلیسی وقاعدهٔ دریافت‌کبیسه بنظم آورده اینست:

نظم

«جنوری‌وفبروری ومارچ اپریل ومئی».
«جون‌وجولائی وآگست‌ونیزسبتمبربدان»
«هست اکتوبر نومبر هم دسمبر آخرین»
«از شهور سال انگریزی بسان رومیان»
«پس بودا پریل وجون ونیزسبتمبردگر»
«شد نومبراین همه سی‌روزه باشددرمیان»
«فبروری دوکم بودلیکن بسال‌چارمین»
«یك‌برین افزاکبیسه بیست‌ونه‌گردد‌عیان»
«هفت باقی‌سی ویك‌روزست‌گرقسمت‌کنی»

«سالهای عیسوی بر چار تا ای مهربان»
«بر نیاید کسر گر سال کبیسه شد همین»
«ور برآید پس بترك کسر کن تقسیم آن»
«گر یکی ماند زسال بی‌کبیسه اول است»
«دردو دوم درسه‌سوم سال باشد بیگمان».

بیان تاریخ فارسی یزدجردی- اسامی شهور تاریخ فارسی که آنرا تاریخ یزدجردی نیز گویند اینست: ۱-فروردین ۲-اردی بهشت ۳-خرداد ۴-تیر ۵-مرداد ۶-شهریور ۷-مهر ۸- آبان ۹-آذر ۱۰- دی ۱۱-بهمن ۱۲- اسفندارمذ سال ایشان درتعداد ایام برابر سال رومیانست لیکن هرماه را سی روزه گیرند پنج روز زائد را درآخر اسفندارمذ زیاده کنند وآن پنج‌روز را خمسهٔ مسترقه گویند و آن کسر ربع را متأخرین ترك مینمایند ومتقدمین درمدت یکصد و بیست سال جمع کرده یك ماه تمام میگرفتند و سال صد وبیستم را سیزده ماهه‌می‌ساختند و هر روز ماه را نیزنزد فارسیان نامی مقرراست: ارمز؛ بهمن؛ اردی بهشت؛ شهریور اسفند ارمذ؛ خرداد؛ ومرداد؛ دیبآذر ،آذر آبان؛ خور، ماه، تیر؛ گوش، دی بمهر، مهر، سروش، رش، فروردین، بهرام، رام، باد دیبآدین، دین، ارد، اشتاد، آسمان ، زمیاد ، مارسفند، انیران. بهرماه‌روزی که نام با نام روز مطابق افتد عیدکنند و اسماء خمسه مسترقه اینست: اهنود ـ اشنود ـ اسفندار وهشت ـ هشتو پس مبداء این تاریخ از پادشاهی یزدجردست که تا این‌وقت یکهزار ویکصد ونود وشش سال گذشته و سرسال درین تاریخ از تحویل آفتاب باول‌درجه برج حمل گیرند آن روز را نوروز نامند.

بیان تاریخ جلالی- اسامی مشهورهٔ تاریخ جلالی که آنرا تاریخ ملك شاهی نیز گویند بعینه اسامی مشهوره یزدجردیست لیکن بجهة تمیز اسامی مشهور یزدجردی را تقدیم مقید سازند وسال این تاریخ سه صد وشصت و پنج روز و پنج ساعت وچهل و نه دقیقه اعتبارکنند و هر ماهی را سی‌روزه گیرند وخمسهٔ مسترقه‌را درآخر اسفندارمذ زیاده کنند و در سال چهارم که یکروز از کسرِ زائد جمع شود در آخر خمسهٔ مسترقه افزایند تا شش روز گردد آنرا کبیسه گویند ومبداء این تاریخ عهدِ جلال الدین ملك شاه سلجوقی است که تا این زمان هفتصد وچهل و نه سال گذشته.

بیان هر دو تاریخ هندی که سال یکی‌راسنبت وسال دیگری‌را ساکاگویند- اسامی شهور تاریخ هندی که سال آنرا سنبت گویند اینست: چیت بیسهاکهه، جیبه، اساده، ساون، بهادون، کوار کاتك، اگهن، پوس، ماگهه، پهاگن. واین تاریخ سنبت منسوب به‌راجه بکر ماجیت است تا این وقت ازین تاریخ یکهزار و هشتصد وهشتاد وچهارسال سپری‌شده. هرگاه‌راجه سال باهن بر راجه بکر ماجیت بجنگ غالب‌آمد سوای سنبت بکر ماجیت تاریخ خود نیز مقرر نمود وسال آنرا به ساکا موسوم ساخت تا امروز از ساکهٔ سال باهن یکهزار و هفتصد و چهل و نه سال منقضی شده. وابتدای این هردو تاریخ از شروع ماه چیت که آفتاب در برج حوت باشدگیرند. بدانکه نزد منجمان هند بروز یازدهم از تحویل آفتاب ببرج حوت‌مساوات

لیل ونهار ربیعی ثابت باشد وحکماء هند شب و روز را شصت بخش مساوی کنند هربخشی راگهری گویند وهرگهری شصت پل باشد وهرپل شصت بپل وهر بپل، که بکسر باء عربی وفتح باءفارسی است، مقدار شش نفس آدمی معتدل‌المزاج بلا عروض دویدن وخشم وغیره باشد .

بیان تاریخ هجری- اسامی مشهورهٔ شهور قمری هلالی که درتاریخ‌عرب‌متداول میباشد اینست: ۱-محرم ۲-صفر ۳-ربیع الاول ٤-ربیع الآخر ٥- جمادی‌الاولی ٦-جمادی الاخری ۷- رجب ۸-شعبان ۹- رمضان ۱۰- شوال ۱۱- ذی القعده ۱۲- ذی‌الحجه . چون عرب ابتدای ماه از روز دوم رؤیت هلال گیرند و آنرا غره نامند وبروز رؤیت هلال منتهی نمایندوآن‌روز را سلخ گویند در هرسال شش ماه ازین شهور هلالی سی روزه باشند و شش ماه بیست ونه روزه پس تمامی مدت دوازده شهور هلالی سه صد وپنجاه وچهار روز باشد و مبداء این تاریخ هجری از زمان هجرت حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه وآله واصحابه وسلم ازمکهٔ‌معظمه بمدینهٔ منوره است لهذا سال این‌تاریخ را سنهٔ هجریه نامند ودر وقت تحریر رسالهٔ هذا یکهزار ودوصد وچهل‌ودوسال‌است. صاحب‌عجائب البلدان‌آورده است‌که سبب وضع تاریخ هجری آنست‌که ابی موسی‌اشعری که‌حاکم یمن بود در زمان خلافت حضرت عمر رضی‌الله عنه نامه نوشت‌که از جانب شما مکاتیب‌که بمن‌صدورمینماید تاریخش‌معلوم نمیشود‌که کدام وقت نوشته شده باید که بار دیگر اگر نامه بمن نگارند به تعیین تاریخ آن باید پرداخت پس حضرت عمر رضی‌الله عنه باصحاب پیغمبر علیه الصلوة والسلام بجهت وضع‌تاریخ مشوره نمودند بعضی‌گفتند‌که بنای تاریخ بروفات سرور کائنات باید نهاد‌که واقعهٔ عظیم بود عمر رضی الله عنه این را پسند نکرد که مرا این امر بسبب یاد وفات‌آن‌حضرت‌صلی‌الله علیه وآله و سلم هر لحظه غمی تازه رو خواهد داد وبعضی گفتند که بنای‌کار بر مبعث‌آن سرور موجودات باید ساخت‌این معنی را نیز نپسندیدند که ازین اندوه و الم زیاده خواهم‌کشید زیرا که‌درآن‌وقت بضلالت‌گرفتار بودم هرگاه که تاریخ‌کفر خودم یاد خواهدآمد بشکنجهٔ هموم‌خواهم کشید پس این‌عقده مالاینحل مرقوم‌ساخته بامیر المؤمنین علی مرتضی رضی الله عنه فرستادند‌آن‌حضرت‌اشارت بهجرت‌فرمودند پس بنا براشارت آن‌حضرت مبدء تاریخ از هجرت نمودند چه هجرت ابتداء ظفر ونصرت وقوت اسلام بود ازآن‌وقت‌روز بروز دولت اسلام ترقی پذیرفت وهجرت عبارتست ازتشریف‌بردن حضرت‌خیرالبشر ازمکهٔ معظمه بسبب ایذای‌کفار بسوی‌مدینهٔ منوره بتاریخ بیست و هفتم صفر و داخل شدن بمدینه بدوازدهم شهر ربیع الاول واین تجویز تاریخ هجری بسال هفدهم بوده‌است ازهجرت یعنی بوقت معین‌کردن تاریخ هجری هفتده سال برهجرت گذشته بود چون‌آن‌حضرت صلی‌الله علیه‌و آله واصحابه‌وسلم ارادهٔ هجرت ازابتدای محرم پیش نهاد خاطر داشتند. لهذا بهنگام وضع تاریخ هجری ابتدای عزم‌معتبرداشته

این تفاوت یکماه و بیست وشش روزه را از نظر انداختند یا آنکه محرم اشهر از شهور حرام بود ازین باعث ابتدا از محرم کردند .

بیان تاریخ جلوسی ـ تاریخ جلوسی آنست که مبدء سال آن از تاریخ جلوس پادشاهی بر تخت سلطنت باشد شمار سنین این تاریخ تا حیات سلطان عهد مستعمل گردد و بعد رحلتش منقطع شود. چنانکه بالفعل سال جلوسی پادشاه دین پناه معین الدین محمد اکبر ثانی بیستم است وابتدای سال ازتاریخ هفتم ماه رمضانست.

بیان تاریخ الهی ـ تاریخ الهی عبارتاست از تاریخ جلوس جلال الدین اکبر پادشاه که بسوم ربیع الثانی سنهٔ نهصد وشصت و سه هجری اتفاق افتاده سال و ماه شمسی حقیقی است وکبیسه درین تاریخ نیست. نام‌ماه ونام روزهای فارسی یعنی قدیمی یزدجردی را بحال خودگذاشت و شمار روزهای ماه از بیست ونه تا سی و دو باشد بموجب بیت مشهور:

بیت

« لاولا لب لاولالا شش مه‌است»
«ال کط و کط لل شهور کوته‌است»

دو روز پسین را که سی ویکم وسی دوم باشد بروز وشب مسمی ساخت بالفعل که سنهٔ هجری یکهزار و دوصد وچهل ودو است سنهٔ تاریخ الهی دو صد و هفتاد و یك است .

بیان تاریخ ترکی ـ این را تاریخ ایغور وتاریخ غازلم نیز گویند و اسامی شهور تاریخ ترکی اینست : آرام آی ، ایکندی‌آی ، او چونج آی، ترتنج آی، بیشنج آی، التینج آی، اینج آی، مسکرنج آی توقرنج آی، انونج آی، اونبرنج آی، اون ایکنج آی. سال ترکان بطور هندیان قمری باشد گاهی سی روزو گاهی بیست و نه‌روزه. بسال سوم یك ماه کبیسه بدستور اهل هند افزوده سال سوم را سیزده ماهه گیرند ونام ماه‌سیزدهم اینست: سوا آی. وابتدای سال از اجتماع شمس و قمر باشد که در برج دلو واقع شود و ابتدای هر ماه از اجتماع گیرند اگر اجتماع پیش از نیمروز شود ازهمین روز ابتدای ماه کنند واگر بعداز نیمروز شود از روز دیگر ابتدکنند بهمین‌جهت همیشه ماه ترکیه یك روز یادو روز ازماه عربیه. بیشتر بودمبداء این تاریخ پادشاهی غازلم است که تا اینوقت چهارهزارو یکصدو بیست سال ازین تاریخ سپری‌شده بود ابوریحان گوید که ترکان نه‌عدد برسالهای ناقصهٔ رومی افزایند و بر دوازده قسمت کنند آنچه بماند ازسال موش آغاز نهند وبهرحیوانی که رسد سال وی باشدهرچند آغاز سال معلوم نگردد لیکن ازین‌حساب لختی شناسائی بدست می‌افتدکه کدام‌سال است ازین دورچه نام دارد: سال اول سچقان‌ئیل یعنی سال موش. سچقان بکسر سین مهمله وسکون جیم‌فارسی وقاف بمعنی موش وئیل بدو یاء تحتانی ثانی معروف بمعنی سال؛ دوم اودئیل بضم اول‌وسکون واو ودال مهملهٔ موقوف بمعنی سال گاو سوم پارس‌ئیل بمعنی سال پلنگ؛ چهارم توشقان ئیل بفتح فوقانی و کسر واو و سکون‌شین‌معجمه وقاف بمعنی سال‌خرگوش؛ پنجم اوی‌ئیل بلام و واو مجهول و کسر یاء تحتانی اول بمعنی‌سال نهنگ؛ ششم ییلان‌ئیل بکسر یاء تحتانی اول بمعنی‌سال

مار؛ هفتم یونت‌ئیل بضم یاء تحتانی وواو معدوله وسکون نون و تاء فوقانی بمعنی سال اسپ؛هشتم قوی‌ئیل بواو مجهول بمعنی سال گوسپند؛ نهم بیچی‌ئیل بباء عربی‌مکسور و یاء معروف و جیم فارسی بمعنی سال بوزنه؛دهم تخوقائیل بفتح تاء فوقانی و خاء معجمه وقاف مضموم بمعنی سال‌مرغ؛ یازدهم ایت‌ئیل بکسر اول و یاء معروف وتاء فوقانی بمعنی سال سگ ؛ دوازدهم تنکوزئیل بضم تاء فوقانی و سکون نون وضم کاف‌فارسی وزاء معجمهٔ ساکن بمعنی سال خوك.

تاریخ آدم علیه السلام ـ هفت هزار ویکصد وهفتاد سال‌شمسی ازابتدای آدم تا اینندم گذشته .

تاریخ طوفان ـ سرآغاز ازحادثه طوفان گیرند سال شمسی حقیقی وماه‌قمری ابتدای‌سال ازحمل گیرند تا این سال‌چهار هزار ونهصد وبیست وهشت سال گذشته .

تاریخ بخت نصر ـ آغاز ازعنفوان فرماندهی او سال شمسی سه‌صد وشصت‌و پنجروز بی کسر، هریك ماه سی روزه و پنجروز درآخر سال افزایند دو هزار و پانصد وهفتاد وسه سال تا حال گذشته .

تاریخ موسی علیه‌السلام ـ سه هزار ویکصد وسی‌وهفت‌سال‌شمسی گذشته.

تاریخ جد هشتر (۱) ـ بدانکه بیشتر در هندیان سنبت راجه جدهشتر رواج‌داشت. راجهٔ مذکور نزد ایشان در آغاز کلجگ حال بوده و تمام جهانرا برگشاده تا این زمان از سنبت ایالت او چهار هزار ونهصد وبیست وهشت‌سال شمسی گذشته.

تاریخ ابراهیم علیه السلام ـ چهار هزار ودوصد وده سال گذشته.

تاریخ داود علیه السلام ـ سه هزار وپانصد وچهل ودو سال گذشته.

تاریخ منجم مطابق قول اهل فارس ـ آغاز آن از ابتدای آفرینش گیرندگویندکه درآن هنگام همگی سیاره در اول حمل بودند سال شمسی باشد تا اکنون یك لکهه وهشتاد و چهار هزار و نهصد وسی وسه سال گذشته .

تاریخ ابتدای عالم ـ بقول حکمای ۱۹۵۵۸۰۴۹۳۳ یعنی یك‌ارب ونود و پنج کرور وپنجاه وهشت لك وچهار هزار و نهصد و سی و سه سال شمسی گذشته وقول حکمای هند آنست که حق سبحانه وتعالی درین عالم فانی چهل وسه لك و بیست هزارسال شمسی‌را یك دورآفریده است مشتمل برچهار قرن، قرن اول‌راست جگ نام باشدمدت‌آن ۱۷۲۸۰۰۰، یعنی هفتده لك بیست و هشت هزار سال بوده است؛ قرن‌دوم راترتیا نام باشد مدت‌آن ۱۲۹۶۰۰۰ یعنی دوازده‌لك‌ونودوشش هزار سال بوده‌است؛قرن سوم را دادپس نام باشد مدت آن ۸۶۴۰۰۰ یعنی‌هشت لك وشصت وچهار هزار سال بوده است قرن چهارم را کلجگ نام است ابتدای آن ماکهه بدی امادس یعنی بیست وهشتم

۱ـ با دال وراء مخلوط بطاء .

ماه که آفتاب درجدی بودواین زمان عمل اوست مدت آن ۴۳۲۰۰۰ یعنی چهار لکه سی ودوهزار سال است تا اکنون منجمله مدت کلجگ ۴۹۲۸ یعنی چهار هزار و نهصدو بیست وهشت سال گذشته ۴۲۷۰۷۲ یعنی چهار لکه و بیست وهفت هزار وهفتاد ودو سال باقیمانده اند هر گاه که باقی کلجگ تمام خواهد شد دورهٔ دیگر ترتیب مذکور شروع خواهد گشت والله اعلم بالصواب.

فصل فاء مع ضاد معجمه

فضاء ـ /بفتح وضاد معجمه/ زمین فراخ وفراخی زمین وگشادگی صحن خانه ومیدان (از منتخب و بحرالجواهر ومزیل وکشف وصراح) وبکسر خطاست.

فضلاء ـ /بضم اول و فتح ثانی و ثالث/ جمع فاضل (ازمنتخب).

فضح ـ /بالفتح/ رسوائی.

فضوح ـ /بضمتین و حاء مهمله/ رسوائی (ازمنتخب).

فضول نفس ـ / بفتح اول و لام موقوف وسکون فا/ کنایه از ناصح وواعظ.

فضل ربیع ـ نام وزیر هارون رشید که بس سخی و نیکوکار بود و نام حاجب علی بن عبدالله که در فراست یگانهٔ عصر بود (ازمؤید).

فضل ـ /بالفتح/ افزونی و زیادت وبخشش وغلبه کردن بکسی بفضیلت. و نام شاعری (ازمنتخب).

فضائل ـ [بفتح اول وکسر چهارم] افزونیها وهنرها و درجات بلند. جمع فضیلت (از منتخب) و بعضی نوشته اند که فضائل نعمتهای باطن وفواضل نعمتهای ظاهر.

فضیل ـ /بضم اول وفتح ثانی/ نام ولی کامل (ازلطائف).

فضول ـ [بضمتین] مصدرست بمعنی افزونی و هم جمع فضل بمعنی زیادتها و افزونیها. و بفتح اول وضم ثانی، بمعنی زیاده گو و کسی که بافعال غیر ضروری پردازد.

فضاله چین ـ /بضم اول/ عبارت از باغبان که شاخهای زائد را می تراشد.

فضله ـ /بالضم/ پس ماندهٔ خوردینها وشاخهایی که بعد از چیدن میوه قابل ثمر نباشد ونزد اطبا آنچه بعد از غذای بدن ثفل مأکولات از معده ومثانه و دماغ و غیره خارج شود.

فضاله ـ /بضم اول/ زیاده آمده از چیزی وآنچه زائد از هرچیزی که باشدو بمعنی شاخهای بیموقع و برگهای ریخته و بمعنی شاخهائی که ازآن میوه چیده باشند وآینده را قابل گل و بار نباشد و بمعنی پس ماندهٔ طعام وفضله نیز نوشته اند. و نام یکی از غلامان حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم که باسیری آمده بود و در شرح نصاب باینمعنی بفتح اول نوشته ودر منتخب بضم.

فضه ـ /بالکسر و تشدید ضادمعجمه/ بمعنی نقره (ازمنتخب وغیرآن).

فضائل اربعه ـ اول حکمت ؛ دوم شجاعت؛ سوم عفت؛ چهارم عدالت بدانکه صفات اجناس این هرچهار فضیلت و بیان

انواع اینهاست حکمت را دو قسم است: یکی قوت نظری و آن ادراك حقائق اشیاءاست بقدر طاقت بشری تا بشناختن حضرت واجب الوجود که مطلوب حقیقی است رسد؛ دوم قوت عملی و آن قیام کردنست بافعال نیکو تا باخلاق پسندیده نفس را عادت شود پس انواع حکمت چهارست:

اول ذکاء که ازبسیاری ادراك نفس ناطقه چنان قوی شود که استنباط نتائج از مقدمات بمجرد توجه تواند نمود.

دوم صفای ذهن وآن ملکهٔ استعداد استخراج مطلوبست بی اضطراب وتشویش

سوم حسن تعقل وآن صیانت ازسهو و خطاست.

چهارم تحفظ و آنچنانست که صور معقولهٔ محسوسه را نیکو ضبط نماید تادر وقت احتیاج ملاحظهٔ آن بآسانی دو نماید وشجاعت راکه انبعاث قوت غضبی است که نفس ناطقه را در مهالك و مخافت سست ننماید شش انواع است:

اول کبر نفس و آن قیام کردن نفس ناطقه است درکارهای بزرك و براحت و شفتی که درضمن آن رو نماید التفات ننمودن.

دوم علو همت که نفس ناطقه را در طلب ذکر جمیل وکمالات انسانی مکاره این جهان ملحوظ نظر اعتبار نباشد.

سوم حلم یعنی ثبات واستقامت بهنگام غضب وسبکساری واضطراب نکردن در مشاهدهٔ امور ناملائم.

چهارم تواضع یعنی خودرا برکسانیکه در جاه و فضیلت ازو کمتر باشد مزیتی نشمرد اما بشرط اعتدال چنانکه قوت عاقله آنرا پسندیده دارد.

پنجم حمیت و آن حفظ احکام شریعت و محافظت حرمت خود و حرمت احباب خود باشد از امور نالائق.

ششم رقت یعنی نرم دلی و شفقت برابنای جنس بروجهی که مشاهدهٔ آلام و مکاره ایشان معتبر شود و بی آنکه اضطرابی در احوال و اقوال پدید آید وعفت آنست که شهوت مطیع نفس ناطقه شود تا تصرف او بحسب اقتضای عقل باشد و انواع این هفت است:

اول حیا که ملاحظه از افعال قبیحه و احتراز نمودن از الم پشیمانی ولحاظ استخفاف که درضمن آن حاصل آید.

دوم حسن ابتدای یعنی راغب بودن در اکتساب فضائل وردفع مکاره اقران حتی المقدور کوشش نمودن.

سوم صبر و آن ضبط کردن قوای نفسانی است از لذات قبیحه ازروی قدرت و اختیار و بعضی صبررادوقسم گفته[اند] یکی صبرازمطلوب، دوم برمطلوب.

چهارم قناعت و آنچنان بودکه نفس کار مأکول و ملبوس را سهل فراگرفته بهمانقدر که سدضرورت او کند ازهرجنس که باشد اقتصار نماید.

پنجم وقار و آن اطمینان نفس است در تحصیل مطلوبات و احتراز از شتاب زدگی.

ششم خیریت و آن مکنت اکتساب مالست از مکاسب جمیله وسیرت پسنده و صرف آن دروجوه لائق که موافق شریعت

و حکمت باشد هفتم سخاوت و آن ملکهٔ صرف کردن مال است بآسانی درمراعات مسکینان ومحتاجان بروجه اعتدال وملاحظهٔ مصرف استحقاق وعدالت آنست که اینهمه قوتها با یکدیگر اتفاق کنند وقوت ممیزه راامتثال نمایند تا اثر انصاف درو ظاهر شود و انواع عدالت پنج است:

اول صداقت و آن دوستی صادقست بروجهی کـه هرچه درحق خودخواهند بردوست پسند نمایند و آنچه بـر خود نپسندند بردوست روا ندارند.

دوم وفا وآن جوانمردیست باطبقات بنی نوع خصوصاً بااقارب و این راصلهٔ رحم گویند .

سوم تسلیم وآنچنان بودکه باحکام الهی ونوامیس شرعی واوضاع نبوی رضا دهد وبحسن قبول تلقی نماید اگرچه موافق طبع او نباشد.

چهارم عبادت و آن تعظیم الهی ست و بجاآوردن فرائض وواجبات.

پنجم توکل و آنچنان بودکه درستی کار خود بخدا سپارد وتوکیل بنعم الوکیل نموده خیالات سعی خود وتائید غیر برطرف سازد .

فضولی ـ بضمتین بمعنی مصدرشائع است اما فضول بضم چون خود مصدرست بودن یـای مصدری در آن وجهی معقول ندارد مگر آنکه ضابطهٔ فارسیان چنانست که گاهی در آخر کلمه یاءزایده لاحق کنند خواه اسم جامد باشد یامصدریافارسی باشد یا عربی چون ارمغان و ارمغانی و فلان وفلانی وقربان وقربانی وجریان وجریانی وخلاص و خلاصی وسلامت و سلامتی(از بهارعجم وخیابان) ودرمنتخب وشرح نورالله نوشته کـه فضولی بضمتین بمعنی شخص صاحب فضول که بمالا یعنی مشغول شود و زیاده‌سری کندتم کلامهما. میتوانندکه فضولی بفتح اول وياء مصدری بمعنی کردن کارغیر ضروری باشد چه فضول بفتح اول ویـاء مصدری بمعنی کسی ست که بافعال غیرضروری پـردازد درینصورت بضم اول خوانـدن خطاست .

فصل فاءمع طای مهمله

فطنت ـ / بالکسر/ زیرکی ودانائی (ازکشف) .

فطانت ـ / بفتح/ زیرکی ودانائی (از منتخب وکشف وصراح وقاموس).

فطرت ـ / بـالکسر/ آفرینش و دانائی وصدقهٔ عیدرمضان و آن دوآثار گندم باشد یا چهار آثارجوسرآدمی خانه برغنی(از منتخب وکشف) .

فطر ـ / بالفتح/ شکافتن وآفریدن وروزه‌کشودن. وبالکسر روزه کشائی و روزه‌کشایندگان مفرد و جمع هردوآمده (از منتخب و کنز وقاموس) .

فطیر ـ آرد سرشته ضـد خمیر متعارف .

فطس ـ / بفتحتین / پهن بینی شدن وپهن بینی (ازلطائف) .

فطیس ـ / بالکسر و طاء مشدد وياء معروف و سین مهمله /مطرقهٔ بزرگ یعنی پتك کلان که بدان آهن را میکوبند بهندی آنرا کهن گویند .

فطرت ـ اول پیدایش ارواح.

فطام ـ /بکسراول/ موقوف کردن شیرخوارگی کودك بعد عمردو سالگی. و بمعنی شکستگی و مفارقت از هرچیز (از لطایف و منتخب) .

فطن ـ / بالکسر وبالفتح وبالضم وبضمتین وبفتحتین/ زیرك شدن وزیرکی. و بفتح اول وکسرثانی بمعنی زیرك ودانا (از منتخب) .

فطری ـ / بالکسر/خلقی وپیدایشی و این منسوب بفطرت است.

فصل فاءمع ظای معجمه

فظ ـ /بالفتح وتشدید/ بدخو وسخت دل و درشت سخن (از منتخب) .

فظیع ـ [بالفتح] بمعنی شنیع وقبیح که در قبح از اندازه بگذرد (از صراح و منتخب) .

فصل فاءمع عین مهمله

فعل ناقص ـ مثل کان[بفتح نون] و صار [بفتح راء] واصبح [بفتح اول وسوم و چهارم] وفعل ناقص را ناقص از آن گویند که معنی آن بدون خبر فائدهٔ تام نمی بخشد بخلاف سائر افعال چنانچه گفته شودکه کان زیـد معنی کان فائدهٔ تام نبخشد تـا وقتیکه قائماً مذکور نگردد .

فعال ـ / بالفتح وتشدیدعین/ بمعنی بسیـار کارکننده . وبکسر اول وتخفیف عین جمع فعل که مقابلهٔ اسم وحرف باشد وخواه فعل بمعنی کار باشد .

فعل وانفعال ـ هـردو لفظ بواو عاطفه: فعل، کار وکردارچنانچه حرکت نجار در بریدن چوب؛ وانفعال ، اثرپذیرفتن چنانچه بـریده شدن چوب از بـریدن نجار .

فصل فاءمع غین معجمه

فغفور ـ / بالفتح/ نام پادشاه چین دراصل فغپور بود بمعنی پسر بت چه فغ بالفتح بمعنی بت است وپور بباءفارسی بمعنی پسر چون پدرومادرش اورا نذر بت کرده بودند باین اسم مسمی گشت (از رشیدی) .

فغ ـ / بالفتح / بمعنی بت که بعربی صنم گـویند (از بـرهان) و در سراج بالضم است .

فغاك ـ / بضم اول/ ابله ونـادان (ازبرهان وسراج)وبعضی بمعنی حرامزاده نیز نوشته‌اند

فغان ـ / بضم اول / بمعنی ناله و فریاد. این لفظ بکسر شهرت دارد مگر ازلهجهٔ عـراقیان بضم اول مسموعست و فغان ازناله بلندترباشد(از چراغ هدایت) وصاحب بهار عجم وجواهرالحروف نوشته که فغان در اصل بمعنی ناقوس ست زیرا که فغ بالضم بمعنی بت ست و الف ونون برای نسبت حالا بمعنی ناقوس مهجورگشته

و بمعنی ناله و فریاد مستعمل شده.

فغانی ـ تخلص شاعری.

فصل فاء مع فاء

فف ـ / بالضم/ هردو لب بهم پیچیده یکبار بزوردمیدن بهندی پهوك گویند (از شمسی وغیره).

فصل فاء مع قاف

فقهاء ـ/ بضم اول و فتح ثانی/ دانشمندان علم شریعت . جمع فقیه.

فقاهت ـ/ بفتح/ دانشمندی و دریافتن ودانستن .

فقاح ـ / بالضم و تشدید قاف و حاءمهمله / گـل و شکوفهٔ هـرچیز (از منتخب) .

فقد ـ / بالفتح / کم کردن و کم‌شدن (از صراح و منتخب) و دریـنجا هردو لفظ کم بضم کاف فارسیست .

فقیر ـ درویش که قوت و کفاف چند روزهٔ عیال داشته باشد. مسکین آنکه بسیار محتاج باشد وهیچ ندارد (ازمنتخب) .

فقار ـ / بالفتح/ مهره‌های پشت از گردن تاکمر (ازمنتخب) .

فقاع ـ/ بضم اول وعین مهمله/ بمعنی بوزه که از برنج سازند و نشئه می‌آرد(از بهار عجم و سراج) و در بحرالجواهـر نوشته که بمعنی شراب غیر مسکر و در لطائف بمعنی شیشه وحباب نیز و بعضی بمعنی پیاله وکوزه آورده‌اند . وخان آرزو درشرح سکندر نامه بمعنی شربت نوشته و درمنتخب مرقومست که بضم اول وتشدید قاف شرابی که ازجو وغیر آن سازند.

فقع ـ / بضم اول و فتح ثانی/ مخفف فقاع که نوعی از شراب است. و بفتحتین نوعی از سماروغ (از برهان).

فقیدالمثل ـ / بکسرمیم/ بیمثل و عدیم النظیر .

فقع گشادن ـ بمعنی تفاخر کردن و لاف زدن و تحسین نمودن (از بـرهان و مؤید) .

فقدان ـ / بالضم و بالکسر/ کم‌شدن و کم کردن(از منتخب وصحاح و کشف). دریـنجا لفظ کم بکاف فارسیست .

فقه ـ/ بالکسر وهاء ملفوظ/ دریافتن ودانستن وعلم، لیکن مخصوص شـده بعلم معرفت احکام شریعت (از منتخب وشرح نصاب) .

فقاه ـ / بفتح/ دانائی (از شرح نصاب) .

فقیه ـ ـ / بـروزن فصیح/ بمعنی دانشمند ودانای علم شرع .

فقره ـ / بالکسر/ استخوان مهرهٔ پشت و پارهٔ ازنثر بمنزلهٔ مصرعه بیت(از منتخب اللغات) .

فصل فاء مع کاف عربی[وفارسی]

فکاهت ـ/ بضم اول/ مزاح ومطایبه یعنی خوش طبعی (از منتخب) .

فکرت ـ/ بالکسر/ اندیشه (ازمنتخب).

فکر ـ / بالکسر/ اندیشه . وبالفتح نیز آمده. و بکسر اول و فتح ثانی، جمع فکرت (از منتخب و شافیه) .

فگار ـ / بکسر اول وکاف فارسی/ بمعنی مجروح و بمعنی جراحت هـر دو آمده(از سراج و برهـان) و ازینجاست دلفگـار بمعنی عاشق وکسانیکه دلفکار بمعنی معشوق گمان برند خطاست.

فکیف ـ بمعنی ترکیبی، پس چگونه (از فردوس اللغات) و صاحب بهارعجم نوشته‌که فکیف بـرای استفهـام حالت است کـه بجهت علوشأن امری و غرابت مرتبهٔ آن دیده و دانسته استفسار کـرده میشود وکاف بعدوی آرند برای بیان وقت وحالت باشد چنانکه درعبارت ابوالفضل یکی ازیـن روابط در التیام ولا کافیست: فکیف که اینهمه دواعی جمع شده باشند.

فك ـ / بالفتح و تشدید / جدا کردن دوچیز بهم در شده از یکدیگر و خلاص نمودن و آزاد کردن ویکی ازدو استخوان که دندان درآن مرکوزند زیرین را فك اسفل وبالائین را فك اعلی گویند. بهندی جبرا نامند (ازمنتخب ولطائف وصراح) .

فگانه ـ / بفتح وکاف فـارسی و نون / بچهٔ که پیش از ایام ولادت ساقط شود (از سراج و برهان) .

فصل فاء مع لام

فلا ـ / بفتح/ بیابان (ازلطائف).

فلونیا ـ معجونیست مکیف که افیون و بذرالبنج در آن داخل کنند(ازمصطلحات).

فلزات ـ / بکسرتین وتشدید زاء معجمه و تاءفوقانی/ جمع فلزست که بکسرتین و تشدید زاء معجمه باشد، هر سنگی که گداخته شود درآتش وآن هشت مشهورست مثل آهن وارزیز ومس وسیم وزر واسرب وجست وسیماب و درروئین اختلاف است بعضی گویند که مرکبست و بعضی گویند که روئین دو قسم است یکی کانی و آن کمیابست و دیگرمصنوعی وآن بسیارست ومتعارف. وازهمه گرانترزراست و ازهمه سبکتر ارزیز وبرنج وروئین ازتـرکیب جست ومس وارزیزحاصل میشود(ازصراح وکشف وقاموس و بحرالجواهر ومدار وشروح نصاب وغیره) .

فلاحت ـ/ بفتح و حاءمهمله/ کشاورزی (ازصراح).

فلات ـ / بفتح ودرآخر تاءفوقانی/ بمعنی بیابان که خالی ازآب و گیاه باشد وصحرای فراخ(ازمنتخب و شروح نصاب).

فلاکت ـ/ بفتح/ فلك‌زدگی وناداری وگردش زمانه (از فردوس اللغات) و این مصدر جعلیست وضع کردهٔ متأخرین.

فلاح ـ/ بفتح و حاءمهمله/رستگاری وفیروزی وبقاوماندن در خیر و نیکی و بفتح و تشدید لام بمعنی کشاورز وبرزگر (ازمنتخب) .

فلز ـ ا بکسرتین وتشدیدزاءمعجمه. و بضمتین / جوهر کانی که گداخته میشود (از منتخب) .

فلك اطلس ـ عبارت ازفلك ـ

الافلاك که آنرا در شرع عرش‌گویند چه اطلس بمعنی درم بی‌سکه است پس‌چنانکه درم بی‌سکه از نقوش ساده‌میباشدهمچنین فلك نهم که‌عرش باشد نیزازنقوش کواکب ساده است .

فلس ـ / بالفتح/ پول که ازمس میباشد و جمع آن فلوس بضمتین‌ست.اهل هند بجای مفردهم لفظ جمع استعمال کنند ودرین نظرست(از کشف) .

فلع ـ/ بفتح فاو کسرلام‌وعین‌مهمله/ بمعنی‌شکافنده وبمعنی تبر بزرگ که بدان هیـزم‌شکافند. و بکسر فا و فتح لام نیز آمده .

فلق ـ / بالفتح/ شکافتن. و بفتحتین سپیدهٔ صبح صادق(از کشف) .

فلك ـ / بضم اول و سکون لام / بمعنی کشتی که بدان از دریاعبور نمایندو بمعنی کشتیها. مفرد وجمع این لفظ بریك وزن‌آمده. و بفتحتین بمعنی آسمان‌افلاك [بالفتح]وفلك بضمتین جمع آن (ازمنتخب وصراح) ودر مصطلحات نوشته که فلك بفتحتین، نام چوبیست که درهـردو سرش سوراخ کنند وریسمان ازو بگذرانندمعلمان در هردو پای طفل بازی‌گوش‌افکنده تاب دهند تا مربوط شودآنگاه‌چوب‌زنند

فلكُ الافلاكْ ـ عبارت‌ست ازفلك نهم که آن آسمان‌همه آسمانهاست یعنی بالای همه افلاك و برهمه‌محیطاست وبلسان‌شرع آنراعرش نامند بدانکه عالم‌همه یك کره‌است مرکزش مرکز زمین‌وافلك همه نه‌اندگرد یکدیگر برآمده‌مانندپوستهای پیاز ازان‌نه یکی فـلك‌الافلك‌ست که محیط شده است بجمیع افلاك و ابتدای آسمانها از فلك الافلاك‌ست وبفلك قمر منتهی شوند ودر جوف‌فلك قمر کرهٔ آتش است و درجوف آن کرهٔ هوا و در جوف کـرهٔ هوا کرهٔ آبست‌ودر میان کرهٔ‌آب کرهٔ‌خاکست وکرهٔ خاك‌وکرهٔ‌آب‌هردو بمنزلهٔ یك کره‌اندچه‌آب کرهٔ خاك را که زمین باشد احاطهٔ تامه نکرده است بلکه ربعی‌ازکرهٔ زمین‌ازآب مکشوف‌ست. و بدانکه دوره‌کـره زمین بیست‌وچهار هزار کروه است وطول‌ربع مسکون از مشرق تابمغرب دوازده هزار کروه وعرض شش‌هزارکروه‌وقطر زمین هفت‌هزاروششصد وسی وپنج کروه و بعد مقعر فلك قمر از سطح زمین چهل‌هزار و ششصدوشصت وسه فرسنگ‌ست وبعدمقعر فلك شمس‌اززمین یك‌لکه وچهل وهفت‌هزار وششصدوده فرسنگ‌ست وبعد محدب‌فلك ثوابت که‌مقعرفلك‌الافلاك‌ست‌از روی‌زمین سی‌وهشت لکه وبیست‌وسه‌هزاروشصت و سه فرسنگ‌ست‌وبعد محدب‌فلك‌الافلاك بجز خدایتعالی کسی نمیداندوالله‌اعلم بالصواب. برای‌تفهیم تفریح‌طالبان‌شکل افلاك‌وکره های‌عناصر که‌مجموع‌عالم باشد نوشته‌میشود



فلك‌الافلاك که بلسان شرع عرش نامند .

فلاسنگ ـ بمعنی فلاخن و بیابان (ازلطائف) .

فلفل / بضم‌هردوفاوبکسر هردوفا/ دوای معروف و آن دانه‌های سیاه باشد معرب پلپل (از منتخب)ودر بحرالجواهر فقط بضم هردو فانوشته .

فلخودن ـ / بالفتح وخاء معجمه پنبـه را از پنبه دانه جـدا کردن (از برهان) .

فلخیدن ـ / بالفتح / پنبه‌رامحلوج کردن (از منتخب) .

فلیوان - / بالفتح / بیُهودگان و احمقان .

فلاخن ـ / بفتح اول و فتـح‌خاء معجمه. چرا کـه‌مخفف فلاخان‌ست/ بمعنی آلت سنگ‌اندازی‌که ازرسن‌دوتا سازند بهندی‌کوپهن‌گویند و فـلاخن بضم خاء معجمه چنانکه مشهورست خطا باشد از اینجاست‌که بعض‌استادان بالفظمن‌وگلشن قافیه کـرده‌اند (از سراج و سروری و برهان).

فلاخان ـ / بفتح/ بمعنی فلاخن(از برهان) .

فلان ـ/ بضم‌اول/ بمعنی شخص غیر معلوم. این‌لفظ‌عربیست. فارسیان‌یادرآخر آن زیاد کرده فلانی گویند چنانکه در قربانی‌کرده‌اندچه‌در اصل‌قربانست بمعنی فدیه (از سراج) و در منتخب و مؤید و کشف ومدار و مزیل نیز بضم اول و بفتح خطاست .

فلسطین ـ/ بکسراول‌وفتح‌لام‌وسکون سین مهمله‌وکسر طاءمهمله/ نام‌ملکیست‌در شام (ازلب‌الالباب) .

فلو ـ بفتح اول‌و ضم ثانی‌وتشدید واو/ بمعنی‌کره‌اسب وکره‌خر یکساله‌که از شیرباز‌کرده‌شده باشد (ازصراح) .

فلیو ـ/ بفتح‌اول‌وکسرلام‌ویاءمجهول/ بمعنی بیهوده و بیفائده (ازلطایف).

فلك‌ثابته ـ بمعنـی فلکیست کـه کواکب‌ثابته یعنی‌کواکب‌غیرسیاره‌بروی مرکوزند و آن فلك هشتم ست. درشرع آنراکرسی نامند وحکماءآنرافلك‌البروج گویند .

فلكه ـ / بضم/ بادریسه وآن‌چوبك مدور میان سوراخ بود که برستون خیمه نهند.و قرص کوچك سوراخ‌دارکه‌دردوك چرخه میکند (از منتخب‌ومؤید).

فلذه ـ/ بالکسر وذال‌معجمه/ بمعنی پارهٔ جگر (از منتخب) .

فلسفه ـ/ بالفتح/ حکیم‌ودانشمندشدن (از منتخب) ومیر نـورالله نوشته که ایـن مصدرست جعلی از فیـلا سوفـا مأخـوذ کرده‌اند .

فلاسفه ـ / بفتح اول و کسرسین مهمله / حکیمان و دانشمندان. ایـن‌جمع فلسفی‌ست‌که بمعنی‌حکیم باشد.

فله ـ / بضم اول و فتح لام مخفف/ شیر نخستین حیوان نوزاده‌که‌چون برآتش نهند منجمد و بسته شود و بهندی آنرا کهیس وپیوسی گویند (ازکشف ورشیدی

و سرودی) ودربرهان بالفتح وتشدید و تخفیف‌لام .

فلاطوس ـ نام‌حکیم (ازبرهان) و بعضی شارحان‌سکندرنامه نوشته که فلاطوس پهلوانی بوده‌است. ودرکشف‌مسطورست که قومیست نهایت دلاور و در فرهنگ آمده که فلاطوس وزن‌یك‌درم راگویند.

فلابی ـ معجونیست‌مکیف که‌افیون و بذر البنج در آن داخـل کنند (از مصطلحات) .

فلس یونانی ـ بمعنی خر مهره نوشته‌اند مگردر کتب‌لغت یافته نشد.

فلسفی ـ /بفتح‌اول وسکون‌ثانی و سین مهمله و فا/ بمعنی حکیم و دانشمند و این‌منسوب‌ست به‌فلسفه که بمعنی‌حکیم‌و دانشمند شدن‌است (کذا فی‌المنتخب).

فصل فاء مع میم

فم ـ /بفتح وتخفیف‌میم/ بمعنی‌دهان (ازشروح نصاب ولطائف) و در منتخب بهرسه حرکت بمعنی دهان. وبتشدید میم نیزآمده .

فصل فاء مع نون

فنا ـ /بکسر اول/ بمعنی حوالی و نواحی‌وبمعنی گرداگرد خانه وپیش‌سرای که فراخ‌وگشاده باشد. و بفتح‌اول‌سپری شدن و نیست بودن. و نزدصوفیان زائل شدن تفرقه وتمیز در میان حدوث و قدم (ازمنتخب و لطائف) .

فنج ـ /بفتح اول و سکون نون و حاء مهمله/ سیرنشدن اسب از آب یعنی کمتر نـوشیدن از سیری (از منتخب و صراح) .

فند ـ /بالفتح/ دروغ وخطاوسستی رأی (ازصحاح‌ومنتخب)ودراستعمال‌فارسی بمعنی‌مکرچنانکه در برهان‌است.

فنجنوش ـ /بفتح اول وبفتح جیم و ضم‌نون ثانی و شین معجمه / ریم آهن مصنوعی (ازبرهان).

فندق ـ / بضم‌اول وضم دال/ میوهٔ استولایتی سرخ‌رنگ برابر کنارمشابه بسرانگشتان آنرا بندق نیز گویند گاهی کنایه ازآن باشد لب‌معشوق وگاهی سر انگشت حنا بستهٔ معشوق. درهندوستان‌که تخم‌فندق ازولایت می‌آیدآنرا نیز فندق میگویند وبدواً بکار می‌برند ولفظ‌فندق بمعنی گوی‌که بدان بازی کنند و بمعنی کاروانسراکه بر راه‌باشد ونام‌موضعیست (ازمنتخب و بحرالجواهر ومدار و بهار عجم‌و برهان) ودر لطائف بکسر اول و ضم‌دال .

فنك ـ /بفتحتین‌وکاف‌عربی/جانوری است پشمین‌سفیدرنگ که‌از پوستش‌پوستین سازند و پوستش را نیز فنك گویند (از سراج وبرهان) .

فنجان ـ /بکسر اول‌وجیم عربی و درآخر نون/ پیالهٔ کوچکی که درآن‌قهوه پر کنند و این ظاهراً معرب پنگانست که درفارسی بمعنی‌پیاله باشد(ازمصطلحات).

فن‌خوردن ـ دغا خوردن.

فندق بستن ـ سر انگشتان بحنا

رنگین‌کردن .

فن ـ /بالفتح وتشدید/ درعربی حال وگونه و نوع از هر چیز و راندن (از منتخب) و دراستعمال فارسی بتخفیف نون بمعنی هنر وداوکشتی .

فندق‌شکستن ـ کنایه ازبوسه دادن یعنی بوسه گرفتن (ازبهار عجم).

فندق‌زدن ـ آن‌باشدکه دست‌چپ را مشت‌کنند و سر انگشت سبابهٔ دست راست بنوعی در مابین انگشت سبابه و وسطی دست چپ زنند که آواز بر آید (ازبهار عجم و برهان) .

فصل فاء مع واو

فوحات ـ /بفتح‌وحای‌مهمله/ بوهای خوش (ازمنتخب و شمسی).

فوات ـ /بالفتح/ بمعنی نیستی ودر گذشتن (از منتخب).

فوت ـ /بالفتح/ درگذشتن، اجوف است وتاء این اصلی‌است (ازصراح)اگر چه این‌لفظ مصدرست لیکن درعرف‌مردم بمعنی‌فائت مستعمل میشود.

فوهات ـ /بالفتح/ دهن‌ها، جمع‌فوه که بمعنی دهان‌است.

فوج ـ /بالفتح وجیم‌عربی/ گروه و با لفظ کشیدن مستعمل است (از بهار عجم) .

فوائح ـ /بفتح‌اول وکسر همزه‌که حرف چهارم است وحاء مهمله/ چیزهای خوشبودهنده و بوهای‌خوش (از منتخب).

فؤاد ـ /بضم‌اول‌وفتح همزه که‌حرف دوم است وبسبب ضمهٔ ماقبل خودبصورت واو نوشته‌میشود بر وزن مراد/ بمعنی‌دل وبمعنی درددل(کذافی‌المنتخب واللطائف و شرح‌النصاب‌والصراح)ودرمنتخب‌نوشته که فواد بفتح و بواو بمعنی دل نادرست تم‌کلامه در اینجا مکرر نوشته شد بنابر مصلحتی تا جوینده بیابد .

فولاد ـ /بضم و واومعروف/معرب پولاد (ازکشف و شرح‌نصاب).

فور ـ /بالفتح و راء مهمله/ بمعنی هنگام و ساعت وزود و بمعنی‌جوش‌خواه دردیگ باشد خواه‌در چشمه وجز آن(از منتخب وکشف) وبضم‌و واو معروف بر وزن نور نام‌پادشاه قنوج (ازبرهان).

فوز ـ /بالفتح وزاء معجمه / رستن و رسیدن بخوبی بمقصد و فیروزی (از منتخب و کشف) و در لطائف نوشته که فوزبالضم معرب‌پوز که بمعنی بینی چهار پایان وچهرهٔ بهائم‌است .

فواق ـ /بضم بروزن غراب/بادی که‌ازسینه برآید زیراکه‌ازقعرمعده صعود میکند بطرف‌فوق بفارسی آنـرا هکهك گویند بکسر هردوها و هردوکاف عربی هچکی بهندی‌نامند (ازمنتخب و قاموس و غرایب‌اللغات) ودر منتخب نوشته که هم بمعنی‌حالتی که بوقت‌نزع شخص‌رامیشود.

فواضل ـ بخششهای‌بزرگ وعطاـ های‌نیکو (ازمنتخب) و بعضی از محققین نوشته‌اندکه فواضل جمع فاضله که صیغهٔ اسم فاعل باشد چون وصف فاعلیت امر متعدیست لهذا استعمال فواضل دراوصاف متعدیه میباشدیعنی صفاتی‌که‌ازفاعل بسوی مفعول منتقل توانندشد چنانچه‌عطا و علم وهنر و ادب. وفضائل جمع فضیلت است که‌صیغهٔ صفت مشبهه باشد چون‌صفت‌مشبهه از اوصاف لازم ذاتیه است لهذا استعمال

فضائل در اوصاف لازمه میباشد یعنی در صفاتی که متعدی بسوی غیر نتواند شد چنانکه حسن وذکاء و قوت وحیا و اصالت وغیره .

فواصلـ/ بکسر صادمهمله/ کلمه‌های اواخر آیات‌قرآن مجید بمنزلهٔ قوافی‌در شعر (از منتخب) .

فوفلـ /بالضم و واو معروف و فتح فاء دوم/ سپاری که با برگ تنبول میخورند واین معرب پوپل‌ست (ازمنتخب وکشف و رسالهٔ‌معربات).

فومـ /بالضم/ سیر که بهندی‌لهنس گویند و بمعنی گندم (از شرح نصاب و منتخب و برهان) .

فورانـ /بالفتح/ جوش. و بالضم نام‌شهر قنوج (از برهان).

فواره ـ/ بالضم وتخفیف/سرجوش (ازبحرالجواهر) وصاحب بهارعجم نوشته که این لفظ مستحدث فارسی زبانان‌عربی دانست از مادهٔ فورکه بمعنی جوشیدنست اشتقاق کرده‌اندتم کلامه. وورسراج نوشته که فواره بالفتح و تشدیدواو ، معروف است بعضی گویند که‌ظاهراً صیغهٔ مبالغه ازفور بمعنی‌جوشیدن لیکن‌درعربی‌مستعمل نیست پس‌از تصرف‌فارسیان متعرب باشد وازقاموس بمعنی منبع‌آب دریافت میشود تم‌کلامه. و درمنتخب‌نوشته که‌فواره بالضم آنچه دردیگ جوش کند . و بالفتح و و تشدید واو، بسیارجوش‌کننده. تم‌کلامه فقیر مؤلف گویدکه فواره بضم‌اول و تخفیف [از]پهواره که لفظ‌هندی‌الاصل‌است‌منسوب به.پهوهار که بهندی قطرات باریك را گویند والف‌آخررا که بقاعدهٔ‌هندی‌برای نسبت‌بود بجهة تخفیف حذف کـرده تاء نقل‌که درِاواخر الفاظ عربی برای‌نقل‌از معنی وصفی‌بمعنی اسمی‌میآید لاحق‌کردند چنانکه تاء در لفظ خلیفه‌وذبیحه و کافیه و شافیه و تعریب لفظ هندی بسیار است چنانکه قرنقل و اطریفل‌معرب‌کرن‌پهل و تری‌پهل .

فوطهـ /بالضم/کمربند و جامهٔ نا دوخته ولنگ‌حمامی وبمعنی‌دستارورومال نیزآمده وبمعنی‌زریکه رعایا داخل‌خزانه نماید. در اصل‌فوته بتاء فوقانی بوده و فوطه بطاء تصرف‌است (ازصراح و مؤید ومصطلحات و مدار و بهار عجم) .

فوهـ/ بالضم/ بوی‌خوش چنانکه در معرب و دیوان‌است وصاحب مهذب‌اللغات بالفتح‌نوشته (ازبحرالجواهر)و بالفتح بر وزن نوع بمعنی‌دهان‌وافواه[بالفتح]جمع‌آن (ازمنتخب)و بالضم و تشدیدواومفتوحه وهاء مختفی بمعنی‌چوبهای باریك‌که‌مائل بسرخی باشدوجامه‌رابدان‌رنگ سرخ‌زنند بهندی آنرا مجیهه‌گویند (ازبرهان وسراج) .

فواکهـ /بفتح اول وکسر کاف‌و هاء ملفوظ / میوه‌هـا و این جمع فاکهه است‌که بمعنی میوه‌باشد.

فصل فاء مع هاء

فهرستـ /بکسر اول‌وسوم/ آنچه تفصیلی باشد در اعدادو ابواب وفصول و غیره درابتداء کتاب وغیرآن‌که‌درآن بطریق اجمال اسامی ابواب و فصول و غیره بیان‌کنند وبعربی‌آنرا فهرس‌گویند بحـذف تاء فوقانی در اینصورت فهرس معرف اوست (از برهان و سراج) و در مؤید و رشیدی‌فهرست را .بالفتح‌نوشته.

فهدـ /بالفتح/ بمعنی‌یوزکه جانور شکاریست بهندی چتیا گویند(از منتخب و شروح نصاب) .

فهرس / بکسر اول وسوم/ معرب فهرست (از سراج و رسالهٔ معربات و غیره) .

فصل‌فاء مع یای تحتانی

فیفاء ـ /بالفتح و حرف سوم نیز فاست/ بمعنی بیابان هموار (ازشرح‌نصاب و صراح) .

فیخاـ /بالفتح/ جوش‌جهنم(ازشرح خاقانی) و دردیگر کتب لغت یافته نشد مگر در صراح و منتخب. معنی فیخ‌مؤید معنی مذکورست و دربرهان‌فنجا بفتح‌نون وجیم عربی،خمیازه و قشعریره و بادیکه بوقت‌باریدن برف‌وزد .

فیوحات ـ /بضمتین وحاء مهمله/ دمیدنهای بوی‌خوش و ارزانیهای بهارو فراخیهای بسیار و اینجمع‌الجمع فیح‌است که بالفتح بمعنی دمیدن بوی خوش باشد کذا فی‌المنتخب. وجمع فیح‌فیوح[بضمتین] است .

فیحذجـ /بفتح‌اول‌وسکون‌تحتانی و ضم‌حاء مهمله و فتح ذال معجمه و جیم عربی/ حالتی باشدمثل حالت‌تب که‌خمیازه وفازه و سرخی روی‌و چشم از آثار او است این لفظ معرب‌بیهده است(ازحدود الامراض) .

فیدـ /بالفتح/ نام‌قلعه‌ایست درراه مکهٔ‌معظمه که‌فید نام‌شخصی آنرابناکرده (ازمنتخب) ودرکشف وسروری‌و برهان نام موضعیست درراه‌مکه ودر لب‌الالباب نام‌شهر در راه‌مکه و درمنتخب و برهان بمعنی خرامیدن ونفع نیزآمده.

فیل بند ـ ترکیبی است در بازی شطرنج‌که برای‌حفاظت شاه ودیگر مهره های خود درپس‌پیل خود دوپیاده نهند تا این‌هرسه تقویت‌وتأیید همدیگر نمایند و مهرهٔ حریف‌را باین‌طرف آمدن ندهند .

فیروزمندـ دراین لفظ کلمهٔ مند زائدست و بعضی محققین نوشتندکه زائد نیست بلکه‌گاهی الحاق حرف نسبت اسم ملحق‌به را بمعنی‌مصدرکند پس‌درینصورت فیروزمند بمعنی فیروزی باشد و از همین قبیل‌است مان‌در شادمان .

فیروزـ / بالکسر ویاء معروف.و بالفتح نیز/ معرب پیروز که بیاء مجهول باشد بمعنی کامیاب چون یاء مجهول در عربی‌نباشد در تعریب ماقبل آنرا گاهی مکسور وگاهی مفتوح‌خوانند و لهذا در قاموس است که فیروزآباد بفتح و کسر نام شهر(از سراج و رساله‌معربات).

فیلقوس ـ نام پدر سکندر واین مرکبست ازلفظ فیلق‌که بمعنی‌لشکرست‌و ازلفظاوس‌که بمعنی‌امیرست حاصل‌آن‌امیر لشکرست(ازکشف).(۱)

فیلاقوس و **فیلقوس**ـ نام‌حکیمی و نام‌پدرسکندر (ازبرهان) (۱)

فیثاغورشـ /بالفتح وغین معجمهٔ مضموم/ نام‌حکیمی است،این‌معرب پیتاگورس

۱ ـ صحیح‌کلمه فیلفوس ، فیلیپس است.

است که بضم کاف فارسی و واو معدوله باشد (ازرسالهٔ معربات).

فیض- /بالفتح وضادمعجمه/ بسیار شدن آب رود چنانکه ازاطراف بریزد و ریختن آب وخیر بسیار و فاش شدن خبر (ازمنتخب ولطائف و صراح وشرح نصاب).

فیلسوف- /بالفتح/ بمعنی حکیم و معنی ترکیبی دوستدار علم و حکمت چه لفظ فیلسوف مرکب است ازفیل که بزبان یونانی بمعنی محب و دوست باشد و از لفظ سوف که بمعنی علم و حکمت باشد و جمعش فلاسفه آید وفلسفی منسوب بآنست (از بحرالجواهر وکشف) و در برهان نوشته که فیلسوف مخفف فیلاسوف بمعنی دوستدارحکمت چه فیلا بالفتح بمعنی دوستدار و سوف بمعنی حکمت .

فیصل- /بفتح فا وصادمهمله/ حاکم وحکم که فصل کند میان مقدمات حق و باطل فارسیان بمعنی انفصال استعمال کنند و این مجازست (از بهارعجم و منتخب).

فیل تل- تودهٔ چیزی که بقدر قامت فیل باشد .

فیجن- /بالفتح وجیم مفتوح/ بمعنی سداب و آن گیاهی است مثل پودینه (از برهان ومنتخب).

فیروزهٔ کهن - فیروزهٔ کهنه بهتر و خوشرنگ و بیش قیمت باشد.

فیضان- /بفتحات ثلاثه/ بمعنی ریخته شدن آب ازبسیاری وجاری شدن آب و فاش شدن خبر (ازمنتخب وکشف وبهار عجم) بدانکه هر لفظی که براین وزن باشد از مصادر درومعنی حرکت و انتقال باشد پس آن لفظ بفتحات ثلاثه میباشد چنانچه حیوان و سیلان وحیران وسیلان و غشیان ودوران وجولان و طیران و ثوران و هیجـان و غیرهم مگر فارسیان بعضی را ازین الفاظ بسکون ثانی هم آورده‌اند (از مزیل و غیر آن) .

فیل باران- باران آخر برشکال و آن بشدت باشد (ازمصطلحات) .

فیروزه- /بالکسر و یاء معروف/ معرب پیروزه که جوهریست سبزنگاری رنگ و بفتح اول نیز آمده .

فیلوله- /بالفتح ولام مضموم/ضعف رأی و تدبیر و خواب کردن بوقت عصر وآن سبب جنونست (ازشرح نصاب).

فئه - /بکسر فا و فتح همزه که حـرف دوم است و حـرف سوم هـاء مختفی که در اصل تاء بوده/ پس لفظ فئه بمعنی گروه مردمانست (کذا فی المنتخب) این لفظ دراینجا بر مصلحتی مکرر نوشته شد.

فی الجمله- بمعنی من‌وجه‌واندکی وبمعنی حاصل سخن و مجمل کلام (از شرح نوراﷲ).

فیروزهٔ بواسحاقی - نوعی از فیروزهٔ خوب که کان آنرا بواسحاق نام شخصی در نیشاپور پیدا نموده بود (۱)

۱- این گفتار ظاهراً بی‌اساس است،فیروزهٔ بواسحاقی علی‌الظاهر ازدر نیافتن معنی و مقصود این‌شعر حافظ« راستی‌خاتم فیروزهٔ بواسحاقی * خوش‌درخشید ولی دولت‌مستعجل بود» ناشی و معدن آن به نیشاپور تصورشده، ابواسحاق اینجو ممدوح حافظست، سلطنتی کوتاه و دولتی زودگذر داشته‌وحافظ رابدین نکته اشارتست.

(شرح سکندرنامه از خان آرزو و دیگر ثقات).

فیروزهٔ حبابی- فیروزه که بشکل حباب برانگیخته وگنبدوار باشد.

فی - /بالفتح/ سایهٔ هر شیئی پس‌از زوال یعنی سایهٔ هر چیزکه بعد نصف - النهار باشد و ظل سایهٔ پیش‌از نیمروز(از منتخب) و درلطائف سوای‌معنی مذکوره بمعنی خراج‌وغنیمت وبازگذشتن وجماع. وبکسر، معروفست که‌در عـربی یکی از حروف جاره‌باشد ودر فارسی ترجمهٔ آن لفظ «در»است .

فیافی- /بفتح‌اول‌وفاء دوم‌مکسور/ بیابانها و این جمع فیفاء است (ازکنز).

باب قاف

فصل قاف مع الف

قاقم انگشت نما ـ قاقمی که موی دراز بقدرانگشت دست‌دراز دارد ازشرح قران‌السعدین و بخاطر ناقص فقیر مؤلف میرسدکه عبارت ازپوست قاقمی باشد که مع‌دم آن باشدکه بصورت انگشت میباشد دیدم داشتن آن دلیل‌اصالت بوده باشد یا آنکه قاقم‌انگشت نما مراد ازآن بهتر باشد چراکه چیز بهتررا بانگشت مینمایند .

قاضی بیضا ـ صاحب‌تفسیر بیضاوی و بیضا شهریست درفارس.

قالب ـ /بفتح‌لام و کسر لام هر دو درست/ بمعنی‌قالب‌خشت وکفش وچیزیکه بدان نقش چهنیت برجامه کنند بهندی‌آنرا چهاپه‌گویند و بمعنی‌جسم و بدن(ازمنتخب ومدار و خیابان و بحرالجواهر و چراغ هدایت) .

قاب ـ /در آخر باء موحده/ خوان طعام. این‌لفظ ترکیست (ازبهارعجم) ودر مصطلحات نوشته که قاب لفظ ترکیست بمعنی‌آوند و ظرف‌چون طبق ظرف‌طعام است‌آنرا قاب نیزگویند وبمعنی‌استخوان آرنج و پا باشد و در عربی قاب بمعنی مابین قبضهٔ کمان و خانهٔ کمان و مقدار چیزی (کذافی المنتخب) ودرچراغ‌هدایت نوشته‌که قاب‌بمعنی خانهٔ عینك وآئینه و استخوانها کـه بدان قمار بازند بهندی پانسه نامند .

قامت ـ بمعنی‌قد واشارت‌است باین کلمات‌که بوقت استاده شدن امام او را تکبیرگویند «قد قامت‌الصلوة».

قانت ـ /بکسر نون/ فرمان برنده و دعاخواننده درنماز و خاموش(از منتخب ولطائف) .

قاذورات ـ /بضم‌ذال‌معجمه/ پلیدیها ونجاست (ازمنتخب).

قاضی‌چرخ ـ ستارهٔ‌مشتری که‌سعد اکبرست .

قاعد ـ نشسته ونشینندهو زنیکه از حیض و زادن‌باز مانده‌باشد (از منتخب).

قائد ـ /بکسر همزه که حرف سوم است/عصاکش‌مردم کورو بمعنی لشکرکش وسردار فوج (از منتخب) .

قاصد ـ آهنگ‌کننده و راه راست رونده و چوب شکننده گاهی دراستعمال فارسی بمعنی مستعدقتل هم‌می‌آید.

قار ـ /براء مهمله/ درترکی برف راگویند و بعربی‌قیر وآن صمغیست سیاه

لهذا نسبت این‌لفظ بچیزهای سفیدو سیاه هردوکنند (ازسراج وبرهان‌ولغات‌ترکی) وقار بمعنی قیر (ازمنتخب) ونیز در عربی قار براء مشدد و بمعنی قرار گیرنده که صیغهٔ اسم فاعل‌ست ازقرار .

قاصر ـ کوتاهی‌کننده (ازمنتخب).

قاطر ـ درترکی استررا گویند که بعربی آنرا بعل‌نامند و بهندی‌خچر گویند ظاهراً این‌لفظ بتاء فوقانی بوده متأخرین بطاء بدل کرده‌اند .

قاتمشگر ـ درترکی بمعنی آمیخته‌اند

قاسر ـ /بکسر سین‌مهمله/ بزور بر کاری‌دارنده (از صراح و منتخب) .

قاشور ـ /بضم شین معجمه/ اسپ یازدهم (ازشرح نصاب)و درمنتخب‌نوشته اسپ‌دهم از ده اسپ‌که پس‌همه اسپان‌دود آنرا فسکل نیزگویند .

قادرانداز و قدرانداز ـ بمعنی تیرانداز کامل‌هنر و بیخطا (ازرشیدی و بهارعجم وبرهان و چراغ هدایت).

قائم‌انداز ـ شطرنج‌باز کامل و بی‌نظیر ومراداً بمعنی‌غالب (ازبهار عجم وبرهان).

قاز ـ /بزاء معجمه/ نام‌طائرمعروف و این‌لفظ ترکیست (ازسراج و غیره) و آن‌نوعی ازبط است .

قاموس ـ دریای‌عمیق وجای‌ژرف‌ترین ازدریا و میان‌دریاو نام کتابی‌است درلغت ازمجدالدین[محمد] بن یعقوب فیروزآبادی (ازمنتخب‌وشرح نصاب از یوسف‌بن‌مانع).

قابوس ـ /بباء موحده‌وسین‌مهمله/ نام پادشاهی. معرب‌کاوس (از منتخب) و بعضی نوشته کـه نام حکیمی کـه پادشاه استراباد بود (۱).

قاش ـ لفظ ترکیست بمعنی ابرو و بمعنی پارهٔ دراز که از جانب طول میوه تراشیده باشند بهندی پهانك گویند.

قاص ـ /بتشدید صاد مهمله/ قصه خوان و واعظ وبربی کسی آینده وخبر دهنده (ازمنتخب وقاموس) .

قامع ـ شکننده و خوار گرداننده (ازمنتخب) .

قارع ـ /بعین‌مهمله/ فال‌زننده بقرعه. وستور کشتی کننده وکسیکه موی سر او بعلت‌ریخته باشدو قبول‌کنندهٔ مشورت و کسیکه بازایستدازآنچه فرمایند(ازمنتخب و غیره) .

قاع ـ /درآخرعین‌مهمله/ بمعنی‌زمین هموار وفراخ (ازکشف ومنتنب).

قاصرات‌الطرف ـ زنانی که گوشهٔ چشم‌بسوی غیرشوهر خودنگردانند.

قاف ـ نام‌کوه که گرداگردعالم‌است وگفته‌اندکه اززمردست (ازمنتخب).

قاطع‌طریق ـ بمعنی‌قطاع‌الطریق که رهزن باشد .

قاتق وقتق ـ درترکی بمعنی ترشی که درآشها کنند (از سراج).

قاشق ـ /بضم شین معجمه/ چمچه و این‌لفظ ترکیست.

۱ـ مراد قابوس‌بن وشمگیر است ازپادشاهان آل‌زیار. وی‌بسال ۴۰۳ هجری کشته‌شده است .

قادر علی الاطلاقـ صاحب قدرت برهر کاری .

قاقـ لفظ ترکیست بمعنی گوشت خشك کرده‌شده که آنرا بریان کرده‌میخورند ومجازاً بمعنی لاغر ونزار (از برهان) و درمنتخب نوشته که بمعنی مردبسیار درازو در رسالهٔ‌معربات نوشته که قاق بمعنی‌قسمی است از نان‌معرب کاك‌نیست بلکه تصرف فارسی‌زبانان است‌که میخواهند که بمخرج حرف‌زنند کاك‌را قاق‌گویند .

قائلـ /بکسرهمزه/ گوینده‌وقیلوله کننده (از منتخب)و درعرف بمعنی‌اقرار کننده برخطای‌خود.

قابلـ پیش‌آینده و قبول کننده و سال‌آینده و سزاوار و پسندیده و ضامن (ازمنتخب).

قال‌مقالـ گفتگوی بسیار(ازچراغ هدایت) .

قاقمـ /بضم قاف دوم/ جانوریست که‌پوستش بغایت سفید وملائم باشد واز آن‌پوستین میسازند (ازبرهان).

قائمـ باصطلاح‌شطرنج‌بازان‌آنکه هردوحریف برابـر باشند (از فردوس‌ـ اللغات) .

قازغاـ /بزاء وغین‌معجمتین/ دیگ مسین (ازلطایف) ودرغرائب‌اللغات‌نوشته که قزغان بمعنی‌ظرف‌آهنین که‌درآن‌روغن انداخته چیزی بریان‌نمایند آنرا کرهائی گویندو این‌لفظ‌ترکیست .

قاآنـ بر وزن سامان لفظ ترکی است نام پادشاه بس عادل وسخی وعادل پسر چنگیزخان (۱) و حالا لقب پادشاه ترکستان ومجازاً هرپادشاه جلیل‌القدررا گویند (ازنفایس‌الفنون ورشیدی).

قاطنـ /بکسرطای‌مهمله/ مقیم.

قاطنینـ مقیمان و باشندگان ضد مسافرین.

قاب‌قوسینـ [بفتح باء و قاف و سین]مقدار دوکمان.

قال کردن ـ حرف زدن و نغمه خواندن .

قانونـ این‌لفظ سریانیست‌یایونانی بمعنی‌اصل هرچیز و مسطرکتاب و مسطر جدول و نیزمقیاس هرشیئی‌یعنی آله‌اندازه کردن‌هرچیز و مجازاً بمعنی‌قاعده‌ودستور ونام‌کتاب ابوعلی‌بن‌سینا در علم‌طب‌و نام سازمعروف وآن‌تخته‌ای باشد پهن باتار های‌بسیار. (تالفظ مقیاس هرشیئی ازبحر الجواهر وصراح وقاموس وشرح تهذیب وباقی ازجاهای‌دیگر) و در برهان نوشته که‌قانون معرب کانون‌است. برای معالجه مذکور (؟) .

قاش‌زین ـ بمعنی حنای‌زین.

قائم‌ریختنـ مغلوب و عاجزشدن (ازبرهان و بهارعجم) .

قارنـ /بفتح‌راءمهمله/ نام‌پهلوانی درزمانه رستم(از برهان) و نام پسر خان خانان نام عبدالرحیم .

قائنـ برادر شوهر وبرادر زن(از لغات‌ترکی).

قاقلتین ـ هر دو الایچی سرخ و سفید .

۲ـ مراد اوکتای قاآن است.

قالب‌تهی کردنـ بیهوش‌شدن و جان‌دادن (از شرع‌الشعرا) .

قانـ بمعنی‌خون واین‌لفظ‌ترکیست ازلغات‌ترکی نوشته‌شد .

قافیهٔ‌شایگانـ قافیهٔ که مشتمل‌بر ایطای جلی‌که حرف‌زائد را باصلی قافیه گردانند چنانکه دلیران و مردمان را با جان وزمان. یاآهنین‌و رنگین رابانسرین وچین یاخندان‌و گریان راباکمان و مکان یاخوردن‌و خفتن‌را باگلشن وسوسن قافیه آرند و شایگان در فارسی کاریکه بحکم حاکم کنند بی مزد و منت بهندی بیگار گویند چون‌کار بیگارزشت و خراب‌باشد همچنین‌این‌قسم قوافی‌نیز بسبب‌بی‌اهتمامی وزشتی بآن‌کار مشابهت‌دارد لهذا این را نیزشایگان نام نهادند (از رسائل قوامی نوشته‌شد).

قافیه‌تنگ شدنـ عاجز شدن در گفتار وکردار (ازبرهان وسراج).

قاطعینـ مسافرین.

قانتین ـ / بکسر نون و کسر تاء فوقانی/ فرمان‌برندگان و دعاخوانندگان درنماز و خاموشان .

قالینـ لفظ‌ترکیست‌بمعنی قالیچه‌که فرش‌مشهورست .

قاپوـ /بضم باءفارسی/ لفظ‌ترکی است بمعنی دروازه. و بضم باء عربی در ترکی بمعنی‌فرصت .

قاطبة ـ /بکسر طاء مهمله و فتح موحده/ واین‌لفظ دائمامنصوب منون‌میآید ومعنی این‌لفظ‌قاطبة، تمام وهمه‌است (از مدار و شرح نصاب وبهارعجم وغیره) .

قاپخانه ـ قمارخانه چه قاب بباء موحده دراصل بمعنی استخوان است که بدان قمارمیبازند (ازچراغ هدایت).

قاروره ـ حقهٔ‌باروت و نوعی از پیکان و بمعنی شیشهٔ‌کوچك‌مدورکه‌بصورت مثانه سازند ودرآن بول پرکنند و چون بول‌را نیز بدین‌نام‌خوانند پس این‌مجازاً باشدبه‌تسمیهٔ‌حال باسم‌محل(ازبحرالجواهر ولطائف) .

قاقلهـ /بضم‌قاف دوم/الایچی‌کلان که پوست آن سرخ مائل به‌تیرگی باشد (ازبرهان).

قاه‌قاهـ خندهٔ‌بآواز (ازبرهان).

قابلهـ /بکسر باء موحده/ دراصل لغت‌بمعنی متکفل و ضامن است مگر‌بمعنی دایه که‌بوقت‌تولدتدبیر‌وخدمت بچه‌وزچه کند(ازشرح نصاب یوسف‌بن‌مانع).

قارعهـ حادثهٔ‌زمانه وسختی‌و‌بمعنی قیامت (ازمنتخب ولطائف).

قاهرهـ غالب و چیره و زبردست و نام‌شهر[ی]درمصر (ازمنتخب‌وغیره).

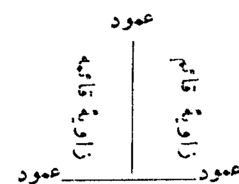
قافیه ـ درلغت ازپی‌رونده است و این‌لفظ‌را ازقفو‌گرفته‌اند و قفو‌بمعنی از پی‌رفتن است چون بیشتر آنست که قافیه درپی‌باقی الفاظ بیت یادر پی اکثر آنها وقع‌میشود گویا از پی‌آنها میرود لهذا قافیه نام‌گردید و باصطلاح‌عبارت‌است‌از مجموع‌آنچه تکرار یابد در الفاظ مشابهة الاواخر‌بالفظی متغائرالمعانی‌که‌واقع‌اند در اواخر مصراعها یا بیت‌هـا از رسالهٔ عطائی ودیگر رسائل‌قافیه .

قاعدهـ /بکسرعین‌مهمله/ زن‌نشسته وبمعنی دستور وبنیاد (ازمنتخب).

قافلهـ /بکسرفاء/گروه از سفرباز

کردنده مأخوذ ازقفول که بمعنی ازسفر باز کشتن است کذافی الصراح حالا برای تفؤل خیر بمعنی کروه بسفر رونده نیز استعمال نمایند .

قائمه ـ بمعنی پایه (از مؤید) و باصطلاح علم هندسه آنرا گویند که خطی مستقیم را برخطی مستقیم مفروض بنهجی نصب و قائم کنند که از هردو پهلویش دوزاویه برابر یکدیگر پیداشوند پس هر یکی را ازآن خطوط که بدانها زاویهٔ قائمه پیدا شود عمود نامند شکلش اینست :



قانی ـ /بکسر نون/ بمعنی بسیارسرخ (ازشرح نصاب و منتخب) و درین لفظ بسیار تردد ست ظاهراً توافق لسانین باشد میان عربی و ترکی .

قاری ـ خواننده (از منتخب).

قاسی ـ سخت وسیاه دل (ازمنتخب).

قاصی ـ /بصادمهمله/ بنهایت رسنده (ازمنتخب) و بمعنی بعیدو باشندهٔ راه دور مستعمل .

قاضی ـ حکم کننده واداکننده.

قاپی ـ /بکسر باء فارسی/ در ترکی دروازه را گویند.

قالی ـ نام قوم .

قاپوچی ـ /بباء فارسی/ بمعنی دربان و این لفظ ترکیست .

فصل قاف مع بای موحده

قبا ـ /بفتح/ جامهٔ دوتهی معروف و بضم موضعیست نزدیك مدینه منوره که مسجد قبا منسوب بآنست (ازمنتخب).

قبعثری ـ /بفتحتین/ شتر بزرگ که بار بسیار کشد و جانوریست در دریا و چیزی سخت بزرگ خلقت و نام شاعریست معروف بفصاحت (از منتخب).

قباچا ـ قبای کوچك (ازبرهان قاطع).

قباب ـ /بکسراول ودوباء موحده/ جمع قبه و بهندی قبه را کلس نامند. و قباب بالضم، چنانکه مشهور شده خطاست (از کشف و منتخب).

قبب ـ /بکسرقاف و فتح باء موحدهٔ اول/ جمع قبه [بضم اول و فتح دوم مشدد]

قبقاب ـ /بالفتح و بدوقاف و بدو باء موحده/ نعلین چوبین و بمعنی دروغ گوئی و شترمست آوازکننده وشیرغرنده و اندام فراخ زن و مهره ایست که بدان جامهارا مهره کنند (از منتخب).

قباحت ـ زشتی و بدی .

قبج ـ /بالفتح و جیم عربی/ معرب کبك که طائر معروفست (ازمنتخب)

قبح ـ /بالضم/ زشتی (از منتخب).

قبیح ـ زشت و نازیبا.

قبائح ـ [بفتح اول و کسر چهارم] زشتیها .

قبوح ـ /بفتح اول و ضم ثانی/ زشت وزبون (از فردوس اللغات) .

قباد ـ /بالضم/ نام یکی ازپادشاهان کیان و نام پدر نوشیروان و او از آل ساسان بود. و نام معزالدین که پادشاه دهلی

بوده است و هر پادشاه عظیم را گویند (ازبرهان و سراج و لطائف) ودر جواهرالحروف نوشته که دراصل این لفظ کواد بود زیرا که قاف در فارسی نمی آید .

قبق انداز ـ /بفتحتین/ تیر انداز هدف زننده چه قبق بفتحتین، در ترکی کدو را گویند ودر زمانهٔ قدیم ترکان کدویی از چوب دراز آویخته نشانه میزدند حالا بجای کدو طشت را میزنند.

قبله گاه مجوس ـ کنایه ازآتش (از برهان) .

قبس ـ /بالفتح و سکون ثانی وسین مهمله/ آتش گرفتن و بفتحتین پارهٔ آتش که بی دود باشد (ازشرح نصاب وصراح).

قبص ـ /بالفتح و صاد مهمله/ بسر انگشتان گرفتن چیزی . و بفتحتین ، درد شکم و دردجگر و شادمانی و بزرگی و بفتح اول و کسر پادشاهان (از منتخب).

قبض ـ /بفتحتین / درد و گرفتگی شکم (ازبحرالجواهر) و بفتح اول وسکون ثانی گرفتن و گرفتگی. و در عروض نام زحاف و آن انداختن حرف پنجم ساکن است چون در بحر هزج یاء مفاعیلن بیفتد مفاعلن بماند ودر بحر متقارب از فعولن نون بیندازند فعول بماند بضم لام .

قبچاق ـ /بکسر/ نام دشتی است میان توران و ترکستان که اتراك آنجا بسیار بیرحم و مردم کش میباشند متأخرین ازعالم تسمیة الحال باسم باشندگان آنجا را نیز قبچاق گویند و مجازاً لفظ قبچاق بمعنی بیباك نیزمی آید (ازبرهان و لغات ترکی وشروح) .

قبول ـ /بفتح اول/ پذیرفتن و این وزن مصدرشاذست. و بضمتین پیش آمدن (ازصراح ومنتخب وکشف) و بعضی که یاء وتاء در آخر افزوده قبولیت گویند غلطست (از مزیل) و قبول در استعمال فارسی اکثر بمعنی مقبول آید.

قبل ـ /بالضم/ فرج زن و بضمتین کردهها و بمعنی ضد دبر که بمعنی جانب پشت است . وبکسر قاف وفتح باء موحده. بمعنی طرف وجهت و جانب ومجازاً بمعنی طریق هم آمده. و بفتح اول وسکون ثانی ضد بعد یعنی پیش و بفتحتین بلندی زمین (ازمنتخب وکشف و بحرالجواهر).

قبائل ـ [بفتح اول وکسر چهارم] گروهها. جمع قبیله (ازمنتخب) .

قبیل ـ پذیرفتار و بمعنی گروه مردم (ازمنتخب).

قبةالاسلام ـ /بضم/ لقب شهر بخارا ودر منتخب نوشته که لقب بصره است(۱).

قباکردن ـ چاك کردن جامه و پیراهن (ازبهار عجم وچراغ هدایت و جهانگیری وسراج).

قبه ـ /بالضم و تشدید باء/ بناء گرد برآورده چون گنبد و هرچه مثل آن باشد چون قبهٔ سر و قبهٔ عماری (از منتخب) و گاهی مراد از آن چتر و خیمه و حقه باشد بمعنی کنگره و کلس نیز آید و در رسالهٔ معربات نوشته که معرب کبه است و درشرح خاقانی بمعنی سوادشهر نوشته.

قبرغه ـ /بفتح قاف وضم باء موحده وسکون راء مهمله وغین معجمه/ ترکیست بمعنی پهلو واستخوان پهلو .

۱ ـ لقب بلخ نیز بوده است.

قبالهـ /.فتح/ پذیرفتاری کردن و مجازاً بمعنی ضامنی نامه و خطشرعی(از منتخب و صراح و مؤید وکشف و مدار و مـزیل) و بکسر چنانکـه مشهورست [خطاست] .

قبلهـ / بالضم/ بوسه. و بالکسر کعبه وجهتی که بدان‌رو کنند در نماز (ازمنتخب) ودرشرح نصاب مولانا یوسف بن مـانع نوشته که قبله در اصل لغت بمعنی یکنوع پیش کرده شده چه فعله بالکسر برای نوع باشد واگرچه قبله مصدرست مگر بمعنی مفعول مستعمل .

قبیلهـ گروهی و جماعتی را گویند که ازاولاد یك پدر باشند (از برهان).

قبضه ـ / بالفتح / آنچه در مشت گیرند ودستهٔ چیزی و بالضم مقداریکه در مشت درآید و بقدر یکمشت از هرچیزی (ازمنتخب و مدار وصراح).

قبره- /بالضم وتشدید باء موحده/ طائریست خوش آواز و تاجی مثل هدهد برسردارد (از شرح نصاب) و در منتخب نوشته که چکاوك است که آنرا پرستو نیز گویند عوام آنرا ابابیل نامند و در مؤید بمعنی سرخاب نوشته (۱).

قباق افگنی- /بفتح اول و ثانی و الف غیر ملفوظ و سکون قاف/ بمعنی هدف زنی و آنچنان باشد که چوبی چهل یا پنجاه گز طویل درمیدان استاده کرده وطشت مس یا نقره وغیره بالای چوب تعبیه نمایند و سواران درعین دوانیدن اسپ تیر یا تفنگ بران طشت میزنند و در زمانهٔ قدیم سلاطین ترك بجای طشت کدوی طلائی یا نقره‌ئی از آن چوب می آویختند چه قبق بفتحتین و بفتح اول و ضم ثانی در ترکی کدو را گویند .

قبولیـ قسمی از پلاو که برنج با دال نخود آمیخته میپزند.

قبطیـ/ بالکسر وطاء مهمله /منسوب بقبط که شخصی بوداز نبیرگان نوح علیه السلام وقبطیان که اهل مصر و تابعان فرعون بودند از اولاداویند.

قبضهٔ بهرامیـ نوعی از گرفت قبضهٔ کمان‌ست و آنچنان باشد که بخنصر بنصر و وسطی قبضه‌را گرفت مینمایند و سبابه و ابهام‌را حلقه‌وار کرده چند تیر بآن میگیرند تا بوقت زودافگنی هر بـار حاجت بکشیدن تیراز ترکش نیفتد و این گرفت قبضهٔ کمان منسوب است ببهرام که یکی ازاستادان فن تیراندازی بوده است.

فصل قاف مع تاء فوقانی

قتلیـ /بفتح اول و سکون ثانی و فتح لام و در آخر الف مقصوره/ بمعنی مقتولان. این جمع قتیل است.

قتقـ/ بفتح اول و کسر ثانی /ماست وکشك و این ترکی است بمعنی ترشی که در آش کنند و نان خورش سازند (از برهان وسراج) .

قتیل- [بالفتح] بمعنی مقتول می آید یعنی کشته شده خواه زن باشد خواه مرد (از کشف و منتخب) .

۱ ـ صحیح لغت قنزه است .

قتال ـ /بکسر اول/ با هم جنگ و سلاح وکارزار کردن و بالفتح و تشدید تا بسیار کشنده وقتل کننده .

قتامـ /بفتح/ بمعنی گرد وغبار (از منتخب وشرح نصاب) .

قتی ـ /بالضم وتشدید/ در ترکی صندوقچه را گویند .

فصل قاف مع ثای مثلثه

قثاءـ /بالکسر وتشدید ثاء مثلثه/ بمعنی خیاردراز (ازمنتخب وشرح نصاب).

قثد- /بالفتح/ خوردن خیار. و بالکسر شتر بزرگ کوهان (ازمنتخب) و بفتحتین بادرنگ وآن از خیار کوچك باشد (از منتخب و شرح نصاب وصحاح).

فصل قاف مع جیم فارسی

قچـ /بالضم/ میش نر شاخدار جنگی (از برهـان و لطائف) ظاهراً این لفظ ترکی است .

فصل قاف مع حای مهمله

قحـ /بالضم وتشدید/ بمعنی ساده وخالص و درشت وجفاکار (ازمنتخب).

قحف ـ /بالکسر / کاسهٔ سر یعنی استخوان فوق دماغ (از قاموس و صراح و کشف) .

قحطان- /بالفتح/ نام یکی از نبائر سام بن نوح علیه السلام .

قحبه- /بالضم/ زن بدکارو فاحشه مشتق ازقحاب که بالضم است بمعنی سرفه و سعال چون فواحش عرب مردم را بآواز سرفه طلب مینمایند لهذا باین اسم موسومه شد .

فصل قاف مع دال مهمله

قدمت- /بالکسر/ و **قدامت**/بفتح/ دیرینه شدن وکهنگی .

قدحـ /بالفتح/ شکافتن وشکستن و خوردن کرم چوب ودندان را و آتش زدن و عیب کردن وطعنه زدن در نسب کسی و آن ضد مدح باشد. و بفتحتین کاسهٔ بزرگ. و بالکسر تیر بی پیکان وتیر قمار و آن دوازده تیر باشندکه عرب بدان بازی کنند(ازصراح و مؤید وکشف ومنتخب ولطائف).

قدـ /بالفتح و تشدیددال/ بدرازی شکافتن و ازبیخ بریدن وکوتاه کردن سخن و بریدن بیابان و بالا و قامت و تقطیع اعتدال و پوست بزغاله که ازآن ظروف سازند (ازمنتخب و بتخفیف دال نیز آمده).

قدیدـ /بفتح. بروزن شدید/ بمعنی گوشتی که آنرا درآفتاب خشك کرده نگاه دارند. تا بوقت حاجت بریان کرده بخورند و پارچه‌های آن گوشت را دراز و تنك می تراشند تازود خشك شود (ازمنتخب و برهان وکشف) .

قدرـ /بالکسر/ بمعنی دیگ خواه مسین باشد خواه سفالین یا کلان باشد یا کوچك. و بفتح اول وسکون دال، عزت و بزرگی و بزرگ داشتن و اندازهٔ چیزی و اندازه کردن و قسمت وروزی و توانگری

و بی‌نیازی وطاقت. و بفتحتین، قضاوحکم ونهایت و اندازهٔ چیزی وحکم کلی مجمل الهی‌در روز ازل و اندازه کردهٔ خدای تعالی برای بنده و مرادف تقدیر(ازمنتخب ومدار و بهارعجم)ودر مصطلحات نوشته که قدر بفتحتین و بفتح‌اول وسکون ثانی برابر ومساهم و شریك نیز آمده. و در خیابان نوشته که قدر بسکون دال و فتح آن هردو صحیح است چنانکه در صراح آمده بمعنی اندازه کردهٔ خدا برای بنده و بمعنی مطلق اندازه نیز آمده تم کلامه.

قدرانداز ـ تیرانداز بی‌خطا که تیرش بخطا نرود (از چراغ هدایت و رشیدی و برهان).

قدسـ /بالضم و بضمتین/ پاکیزگی و پاك و نام کوهی (ازمنتخب) ودر کشف وصراح بضمتین پاك و پاك‌شدن و بالضم وسکون ثانی نام کوهی در زمین نجد و کوهیست درزمین بیت المقدس.

قدوس ـ /بالضم و تشدید/ بسیار پاك و نامی‌ازنامهای حق‌تعالی .

قدرمشتركـ عبارتست از مفهوم کلی که در افراد خودمشترك باشد مانند وجود مطلق که ماهیتش مقداریست مشترك در افراد موجودات مثل حیوان و انسان و غیره.

قدراولـ بدانکه جملهٔ کواکب مرصوده که یکهزار وبیست و پنج‌اند واز اینجا اشکال بروج و غیره مرکب شده‌اند هرگاه که مقادیر این ثوابت مرصوده باعتبار کلانی وکوچکی مختلف است پس شش‌قسم‌قرارداده‌اند هرقسمی‌راقدرعلیحده است تفاوت هر قدرکمی ششم حصه است از یکدیگر. پس‌کواکب‌قدراول پانزده‌اند و کواکب‌قدر ثانی چهل‌و پنج و کواکب قدر ثالث دوصد وهشت و کواکب قدر رابع چهارصد و شصت‌و چار و کواکب قدرخامس دوصد و هفتده و کواکب قدر سادس چهل‌و هفت(ازشرح‌چغمنی فارسی).

قدمـ /بکسر اول‌وفتح دال/دیرینه شدن و دیرینه‌و کهنگی و قدیم بودن و یکی از صفات حقتعالی‌است (از کشف و منتخب وصراح) و بفتحتین بمعنی پای‌وهفتم حصه ازهرچیز که سایهٔ آن بگیرندومسافت میان هردو پای در رفتار.

قدومـ /بضمتین / مصدرست بمعنی آمدن از جای و باز آمدن از سفر . و بفتح اول وضم‌دال ، بمعنی تیشهٔ نجاران (از منتخب و شرح نصاب).

قدرخانـ /بفتحتین/ لقب پادشاه چین (از برهان) و بعضی گفته‌اند که لقب پادشاه ترکستانست (۱).

قدکشیدنـ ظاهر و نمایان‌شدن .

قدغنـ /بالفتح و غین معجمه نیز مفتوح/ ظاهراً لفظ ترکیست و بمعنی تأکید و تقید .

قدردانـ /بفتح‌قاف وسکون‌دال/ صحیح باشد بعض مردم از بی‌التفاتی دال رانیز متحرك‌خوانند و این‌خطاست .

قدسیانـ /بالضم/فرشتگان‌وصلحاء و اولیاءالله .

قدم‌برسر چیزی‌نهادنـ بمعنی

۱ ــ مرادظاهراً یوسف‌قدرخان‌ازخانان‌ترکستان معاصرسلطانمحمودغزنوی‌است .

ترك‌آن چیزکردن (ازمصطلحات).

قدوهـ /بالکسروالضم/ بمعنی پیشوا (ازمنتخب و کشف) .

قدرمایه ـ /بفتحتین/ بمعنی اندك مقدار .

قدوریـ /بضمتین/منصوب به بیع قدور و این لفظ قدور جمع قدر بالکسر بمعنی دیگ‌سفالین‌و غیره (ازلب‌الالباب).

قدیمیـ در آخر این لفظ زیادت یاء خطاباشد چنانکه درزیادتی‌وجدیدی.

قدغنچیـ بمعنی تأکید کننده و بمعنی دربان وچوبدار و محصل (ازچراغ هدایت) .

فصل‌قاف مع‌ذال معجمه

قذیـ /بفتح اول و ثانی ودرآخر الف‌مقصورهٔ بصورت یاء / خاشاك‌درچشم افتادن و بمعنی خاشاك وبکسر اول خاك باریك (ازمنتخب و قاموس).

قذرـ /بضمتین/ پلیدی و نجاست. و بفتح‌اول و کسرذال معجمه ، پلید (از منتخب) ودر لطائف بفتحتین .

قذفـ /بفتح/سنگ‌انداختن‌ودشنام دادن وبزناو بدی‌نسبت‌کردن وقی‌کردن. و بفتحتین بیابان فراخ(ازمنتخب‌ولطائف و شرح نصاب) .

قذعملـ/بضم اول‌و فتح‌ذال‌معجمه وسکون عین‌مهمله وکسرمیم/شترفربه (از جاربردی و ترجمهٔ شافیه از ملا سعد).

قذالـ /بفتح/ پس‌سر از دو طرف سر ودنبال گوش‌اسب (ازمنتخب‌ومؤید).

فصل قاف مع رای مهمله

قردمانا ـ /بضم قاف و ضم دال/ گردبای صحرائی (از برهان).

قرناو کرناـ /بفتح/ دراصل‌خرنا بود بمعنی نای‌بزرگ زیرا که خر بمعنی کلان میآید حاء معجمه بقاف وکاف بدل میشود (از جواهرالحروف) .

قربیـ /بالضم وبای‌موحده‌مفتوح‌و درآخر الف بصورت‌یاء/ بمعنی نزدیکی‌و خویشی (ازمنتخب) .

قراـ /بکسراول/مهمانی و بضم‌اول دهها جمع قـریه و بالضم و تشدید را جمع‌قاری وبالفتح‌و تشدیدراء [ودرآخر همزه]، خوشخوان(ازمنتخب) وچون مرد خواننده‌آرام‌دوست‌باشد لهذامجازاً بمعنی گرانجان‌نیز آمده. وبفتح اول‌و تخفیف در ترکی رنگ‌سیاه راگویند .

قرء ـ /بضم اول وسکون‌راء وبعد آن‌همزه/ بمعنی طهرکه ضد حیض‌است و بمعنی حیض نیز آمده‌واین‌ازلغات اضداد است (ازشرح نصاب و منتخب).

قرطعبـ /بکسر اول‌وسکون راء مهمله وفتح‌طاء مهمله‌وسکون‌عین مهمله‌و باء موحده/ بمعنی‌شیئی‌قلیل (ازجاربردی).

قراب ـ /بکسر اول وباء موحده/ نیام‌تیغ و خنجر وبا یکدیگر یکجاشدن و نزدیکی (از منتخب و صراح) و بعضی بمعنی جریب مساحت ومشکهای آب نیز نوشته‌اند ودرمصطلحات نوشته‌که قراب بکسراول لغت‌ترکیست بمعنی نیام تیغ و

مجدالدین علی قوشجی این لفظرا بهمین معنی عربی نوشته پس توافق لسانین باشد.

قربـ /بکسراول وفتح ثانی و باء موحده/ مشکهای آب جمع قربه (از لطائف).

قریبـ نام بحری از نوزده بحور اشعار.

قرانات ـ /بکسر/ جمع الجمع قرن است که مدت سی سال باشد چه قرانات جمع قران است و قران بکسر جمع قرن چون بحار جمع بحرست.

قرتـ /بالضم و تاءفوقانی/ جغرات خشك و یك‌دم آب و این لفظ ترکیست (از فردوس اللغات).

قروتـ /بضمتین و درآخرفوقانی/ در ترکی پنیر و جغرات خشك شده (از فردوس الغات).

قرارات ـ خوراکها و علوفه‌های سپاهیان (از شرح قران‌السعدین).

قروت‌شدن صحبتـ برهم‌خوردن صحبت (از چهارشربت).

قراءتـ /بکسراول بروزن‌هدایت/ بمعنی خواندن وباصطلاح نام علم تجوید و از مخارج برآوردن حروف واین لفظ بر وزن حکمت نیزآمده.

قراحـ /بفتح وحاء مهمله/ آب‌صاف و خالص هرچیز (از منتخب وشرح نصاب).

قرحـ /بالفتح و حاء مهمله/ زخم کردن وریشی که بفساد منجر شود (از شرح نصاب ومنتخب).

قروحـ /بضمتین/ جمع قرحه که بمعنی جراحت است (از منتخب).

قردـ /بالکسر و دال‌مهمله/ بوزینه که آنرا کپی نیزگویند (ازمنتخب).

قرادـ /بضم‌اول ودال‌مهمله/ بمعنی کنه وآن جانوریست که در بدن‌سگ اکثر باشد درهندی چچری گویند.

قریرـ خنکی‌چشم وخنك چشم یعنی شادمان (ازلطائف).

قراقرـ /بفتح‌قاف اول وکسرقاف ثانی/ جمع‌قرقره که بفتح‌هردوقاف است، بمعنی آوازبطن که در اندرون‌شکم‌مفهوم ومسموع شود (از بحرالجواهرومزیل).

قرـ /بالضم و تشدید راء مهمله/ بمعنی سرماکه فصل‌زمستان باشدو سردی وبالفتح وتشدید، چیزیکه سردباشد(ازشرح نصاب).

قرص‌مار ـ نام دوایی مرکب از مار و دیگرادویه که دافع زهرمارست.

قراسنقر ـ /بفتح اول و ضم سین مهمله و سکون‌نون وضم‌قاف/ لفظ‌ترکی است نام مرغ‌شکاری سیاه رنگ و گاهی کنایه باشد از شب و نام پادشاهی و نام غلامان ترك نیز میباشد. و آقسنقر بمعنی سنقرسفید و کنایه از روز.

قرمزـ /بکسراول و سکون دوم‌و چهارم‌که زاء معجمه‌است/ وآنچیزی باشد که بدان‌بریشم را سرخ‌رنگ رزند و در حقیقت آن‌جانوران باشندکوچك‌بقدرنخود که‌در بیشهٔ کلك ارمن پیدا میشوند آنرا خشك‌کرده نگاهدارند بوقت حاجت‌جوش داده رنگ سرخ حاصل‌نمایندو لفظ قرمز معرب و مخفف کرم کزست چون‌دراصل کرم‌کز بودیعنی کرمیکه بدان‌کز رایعنی بریشم را رنگ دهند پس معرب کردند

قرمقز شدبعده تخفیف کرده قاف دوم را حذف کردند قرمزشدند(۱)(از سراج) و دربرهان بکسر اول وسوم‌و بمعنی جانوران کوچك‌که بریشم‌را رنگ‌سرخ دهند ودر چراغ‌هدایت بکسر و فتح‌میم.

قربوس ـ /بفتح اول و ضم باء موحده/ بلندی پیش‌زین که آنرا احنای‌زین گویند (از برهان).

قرناس ـ /بالضم/ بینی کوه (از قاموس) ونیز دیو است.

قرطبوسـ /بکسرقاف و سکون را و فتح‌طاء مهملتین و ضم باء موحده/ بلای‌عظیم و داهیه (ازجاربردی).

قریض ـ /بفتح‌اول و کسرٔ ثانی و ضاد معجمه/ بمعنی شعر یعنی کلام منظوم (ازمنتخب) وبضم‌قاف‌و فتح راء نام قبیلهٔ است از یهود (ازلطائف وصراح).

قرب‌فرائضـ آنکه‌حق‌تعالی‌مانند سالك فاعل و مدرك‌باشد و بنده‌با قوای واعضای وجوارح خود بمنزله آلهٔ‌وی‌شود (ازکشف) وبعضی نوشته که قرب فرائض بمعنی قرب حق که بنده را بسبب ادای فرائض حاصل شود.

قرطـ /بالضم‌وطاء مهمله/ گوشواره (ازمنتخب وکشف و صراح) و در برهان نوشته‌که قرط بالضم‌آواز فروبردن آب بگلو.

قرواط ـ /بالکسر/ بعضی ازشارحان سکندرنامه بمعنی سفینه کشتی نوشته‌وبعضی نوشته‌اندکه قرواط هفت‌اند چنانکه‌روس هفت‌اندو درمدارالافاضل و مؤیدقرواط بمعنی خیك نوشته وآن مشك‌چرمین باشد که آنرا پربادکرده برآن‌نشسته از دریا عبورنمایند والله‌اعلم بالصواب.

قرعـ /بالفتح وعین‌مهمله/ کدوی که تر وسبزباشد. و بمعنی کوفتن‌و زدن. وبفتحتین ریختن موی‌سر بعلتی. و بضم اول‌و فتح‌ثانی، جمع‌قرعه‌که بدان‌فال‌زنند (ازشرح نصاب ومنتخب) درجائی یکی‌از شارحان نصاب درترجمهٔ لفظ حمی گفته‌که قرع لفظ ترکیست بمعنی چراگاه پس این چگونه درست‌باشد چراکه عین مهمله در ترکی نمی‌آید غالباًدرینصورت قرغ‌باشد بضمتین وغین‌معجمه، که قرق وقورق‌مبدل است والله‌اعلم بالصواب.

قراباغ ـ /بفتح/ شهریست در حد شرقی ایران (۲).

قرقفـ /بفتح‌هردوقاف/ بمعنی شراب ونام سه‌کتاب ترسایان در مذهب‌اوشان. (ازمنتخب ومؤید وشرح نصاب).

قرناق وقرنق ـ /بالضم و حرف ثالث نون/ خدمتگار و کنیزك. این لفظ ترکیست (از لطایف).

قرقـ /بالفتح/ آوازماکیان باین معنی لفظ عربیست کذا فی‌المنتخب. و بالفتح درترکی بمعنی دنبه‌کذا فی‌المدار وبالضم نیز درترکی بمعنی نگهبانی و در مصطلحات‌قرق بالضم بمعنی‌منع‌وبازداشتن

۱ـ ظاهراً این‌توجیه کلمهٔ‌قرمز درست‌نباشد وکلمه ترکیست بمعنی قرمز دانه.

۲ـ قراباغ درشمال غربی‌ایران وحالیه داخل‌خاك روسیه است.

و درچراغ‌هدایت قرق‌شدن بضمتین بمعنی منع‌شدن .

قرطق ـ /بالضم/معرب کرته یعنی پیرهن معروف .

قرمساق ـ /بضم‌قاف و فتح‌راء و سکون‌میم/ هرکه زن‌خودرا بدیگران بدهد لفظ ترکیست(ازلغات ترکی نوشته‌شد).

قرنفل ـ /بفتحتین و ضم‌فاء / نام دوائیست معروف و این‌معرب کرن‌پهول است و معنی آن درهندی گل‌گوش‌چراکه کرن درهندی گوش‌را گـوبند و پهول ترجمهٔ گلست‌چون‌اکثرزنان هنددرسوراخ گوش‌گذارند لهذا باین اسم مسمی گشت (از سراج ورشیدی) .

قراول ـ /بفتح اول وضم واو/لفظ ترکیست بمعنی کسیکه به‌بندوق‌شکارا ندازد (از بهارعجم). و در چراغ‌هدایت شکار انـداز برق‌انـداز و در شمسی بمعنی پیشرو لشکر. و در لغات‌ترکی بمعنی‌شکار و فوجی‌که برای تعیین مکان جنگ معین شود. و در مصطلحات فوجی‌که پیش‌پیش رود و از سیاهی زدن یعنی نمودار شدن دشمن خبردهد. چه قرا در ترکی سیاهی راگویند.

قرب نوافل ـ مولانا عبدالرحمن نوشته‌اندکه بندهٔ سالك فاعل‌ومدرك‌باشد وحقتعالی آلة وی‌شود (ازکشف) و نزد بعضی قرب حق‌تعـالی که بنده را بسبب التزام نوافل حاصل شود.

قرمل ـ /بکسرقاف وکسر میم/شتر کرهٔ‌بختی (ازمنتخب) .

قرام ـ /بکسراول/ پردهٔ‌تنك‌وباریك و بمعنی پردهٔ رنگین و منقش نیز نوشته (ازکشف و منتخب ومدار).

قرم ـ /بالفتح/ شترنر ومهترقوم(از منتخب و شرح‌نصاب) .

قراقرم ـ /بفتح قاف‌اول وضم‌قاف ثانی و ضم‌راء مهملهٔ ثانی/ لفظ‌ترکیست نام‌شهری از ترکستان.

قرن ـ /بفتح‌اول وسکون‌ثانی /شاخ حیوان و گیسو ومدت طویل و در تعیین آن‌اختلاف‌است.صاحب‌قاموس نوشته که‌صد سال ودر منتخب سی‌سال یا هشتادسال یا صدسال. و در برهان هشتاد سال و بعضی گویندکه سی‌سال‌است. ودرصراح وکشف و غیره سی سال و فی‌زماننا همین مختار است مگرانوری درشعر خود برای همین معنی بفتحتین‌آورده ودرمنتخب نام‌موضع وبفتحتین پدر قبیله‌ایست از یمن واویس قرنی ازآنست .

قرین ـ مصاحب وهمنشین ویار (از منتخب) و بمعنی مثل ونظیرهم آمده.

قراطغان ـ /بفتح قاف و ضم طاء مهمله وغین‌معجمه/ نام پادشاه‌عراق.

قراطغان شه پشمین ـ صورت قراطغان‌شاه‌که پادشاه عراق‌بوده کودکان برای بازی ازپشم‌سازند .

قرطین ـ /بالضم وطاء مهملهٔ‌مفتوح/ دوگوشواره‌وحضرت حسنین رضی‌الله‌عنهما نیز مراددارند (ازمدار ولطائف).

قرص‌روئین ـ بمعنی کهریال واین لفظ ساختهٔ هندیان فارسی دانست .

قرون ـ /بضمتین/ جمع قرن بمعنی شاخهای حیوان وزمانهای طویل.

قرائن ـ /بفتح اول و کسر همزه که حرف چهـارم است / جمع قرینه (از منتخب) .

قربان ـ/بالضم/چیزیکه درراه‌خدای تعالی تصدق‌کنندو بدان تقرب‌جویند بخدا. (ازمنتخب). و قربان درمحاورهٔ فارسیان بمعنی کمان دان وآن دوالی باشد که در ترکش دوخته حمائل‌وار درگردن‌اندازند بطوریکه ترکش پس دوش میماندوگاهی سواران کمان خودرا در آن دوال نگاه دارند. و قربان بالفتح، بمعنی نزدیك شدن و نیزکنایه ازجماع باشد (ازمنتخب) ودر لطائف و کشف وصراح باینمعنی بالکسر است .

قران ـ /بکسر اول/ قرین شدن و اتصال چیزی بچیزی وحج وعمره با هـم کردن. وباصطلاح‌علم نجوم یکجاشدن‌دو کوکب ازجملهٔ هفت کواکب سیاره‌سوای شمس دربرجی بیك‌درجه یابیك‌دقیقه قران زهره با مشتری و قران ماه با زهره یا مشتری در حق مولود و برای کردن هر کاربغایت نیکوست. و صاحب‌قران کسی که‌وقت ولادت او زهره ومشتری‌راقران باشد و برج قران در طالـع اوباشد. و صاحبقران لقب امیرتیمورست که پادشاه شش اقلیم بوده‌است. بدانکه چون‌برج‌را سی‌حصه کنند هر حصه‌را درجه گویند و چون درجه‌را شصت‌حصه کنند هرحصهٔ‌آن را دقیقه نامند. بدانکه مجتمع‌شدن قمررا با شمس اجتماع نامند و مجتمع شدن یکی از خمسهٔ متحیره‌را با شمس احتراق آن کوکب‌گویند و خمسهٔ متحیره پنج کوکب سیاره‌را نامند سوای شمس وقمر و اینها رامتحیره ازآن‌گویند که گاه‌گاه این‌پنج کوکب‌را درسیر خود تحیر میشود یعنی‌در رفتار از پیش روی خود بر گشته بسوی عقب روند و گاهی بر جای خود وقوف نمایند .

قرآن ـ /بالضم و مد الف/ کلام‌الله است و آن صدو چهارده سوره است و شش‌هزار و ششصد وشصت وشش‌آیت و پانصدوچهل‌رکوع‌و منجمله آیات‌مذکوره بروایت جارالله زمخشری صاحب کشاف در یکهزار قصص است ودر یکهزار مثل ودر وعده یکهزار و در وعید یکهزار و در امریکهزار و در نهی‌یکهزار و بعده پانصد در حل‌و حرمت و یکصددردعا و شصت و شش در ناسخ و منسوخ و لفظ قرآن مصدرست بمعنی خواندن‌که مستعمل شده بمعنی مفعول .

قرابه ـ /بالفتح و تخفیف وتشدید راء و باء موحده/شیشهٔ شراب و صراحی (از کشف).

قریحه ـ /بفتح وحاء مهمله/طبیعت آدمی (از منتخب).

قره ـ / بالضم و تشدید راء مهمله/ بمعنی خنکی و سردی (از صراح وکشف و مؤید) و بعضی بمعنی راحت و روشنی نوشته‌اند مگر اول اصح وآنچه درعرف مردم قره بمعنی مردمك چشم شهرت دارد غلط محض است و مردم از این مناسبت غافل‌اندکه چشم‌را بسردی وخنکی‌موافقت تمام‌است و درمنتخب بمعنی روشنی چشم. و درلطائف بمعنی روشنی‌چشم وخنکی .

قرطه - /بالضم/ گوشوارهٔ واحد (از منتخب) .

قرقره - /بفتح هردوقاف/ نی که در آن‌میل بهنگام کلاوه کردن میگردد (از شرح خاقانی) .

قربه - /بالکسر و باء موحده/ بمعنی مشك‌آب (ازمنتخب).

قراضه - /بضم اول و ضاء معجمه/ ریزهٔ زروسیم (ازمنتخب). ودر اصل لغت قراضه بضم اول ریزهٔ هرچیز که ازمقراض قطع‌شده برزمین افتد مگر بمعنی ریزهٔ زرمستعمل .

قروتی شدن معامله - برهم‌خوردن وصورت نگرفتن معامله (ازچراغ‌هدایت ومصطلحات) .

قرعه - /بالضم/ چوب‌پاره یا آنچه ازبرنج و روئین سازند که بدان‌فال گیرند. و بالفتح کدوی‌تر (از منتخب) .

قریه - /بالفتح/ ده و موضع.

قرینه - پیوسته شدن چیزی بچیزی و مناسبت معنوی میان دو امر و مناسبت ظاهری میان دوچیز. وآنچه در بعض بحور در وسط هردو مصرعه بیت‌واحد دولفظ قافیه‌دار واقع‌شوند.

قرحه - /بالضم وحاء مهمله/ ریش و جراحت (از منتخب و صراح). و در حدود الامراض بالفتح زخمی که در آن ریم پیدا شده باشد.

قرون‌خالیه - /بضمتین وخاء‌معجمه/ زمانهای گذشته(ازمدار).

قرشی - /بضم‌قاف و فتح‌راء مهمله وکسر شین‌معجمه/ منسوب بطرف قریش که نام قبیلهٔ‌است معروف و پدر آن قبیله نصر بن کنانه‌از اجداد حضرت پیغمبر صلعم و قریش دراصل تصغیر قرش‌است‌و قرش بالفتح جانور عظیم‌الجثه استدر دریاکه بر تمامی جانوران بحری غالب باشد و بتفؤل غلبه لقب قبیلهٔ مذکور مقررشده (از مزیل و شرح شافیه و لب‌الالباب و ومنتخب وغیره) . ودرصراح قرشی بضم اول و فتح‌ثانی و قریشی بسلامت داشتن یا هردوصورت درست نوشته ولهذاخاقانی در تحفة‌العراقین قریشی آورده است.

قرطی - نوعی از پارچه که سبز و سیاه باشد ظاهراًمنسوب بقرط که گندنا را گویند .

قرمزی - عبارت از سرخ رنگست منسوب به‌قرمز .

قربانی - در این لفظ یاء تحتانی زائدست چراکه ضابطهٔ فارسیانست که گاهی درآخر کلمه یاء زائده لاحق‌کنند چنانکه فلانی وفلان‌وفضولی وفضول‌وخلاصی وخلاص، پس‌قربانی بمعنی آنکه درعیداضحی شتر یاگوسپند ذبح کنند .

قروتی - /بضمتین وتاء فوقانی/نام آشی است که از جغرات خشك‌پزند.

فصل قاف مع زای معجمه

قزح - /بضم‌اول و فتح ثانی و حاء مهمله/ نام‌کوهی و نام فرشتهٔ موکل‌ابر.

قزاکند - /بفتح قاف و فتح کاف فارسی و سکون‌نون/ جامهٔ‌که از ابریشم خام آگنده کنند در روز جنگ میپوشند

تیغ برآن کارنمی‌کند چه‌قز بمعنی‌ابریشم خام‌است (ازرشیدی).

قز - /بفتح قاف وسکون‌زاء معجمه/ نوعی از ابریشم‌که کم‌بها باشد واین لفظ قز معرب کژست بفتح کاف‌عربی وسکون زاء فارسی (ازرشیدی و سراج‌وکشف).

قزلباش - /بکسرتین/ لفظ‌ترکیست بمعنی سرخ‌سر و کنایه ازسپاهی که شاه اسمعیل صفوی ایجادکرده که همه لشکر خودرا تاج قرمزی‌که دوازده ترك داشت پوشانید چون قزل بمعنی سرخ‌است‌و باش بمعنی سر و ازآن‌روز این لقب‌درایران بر لشکریان ماند و از عدد ترك‌کلاه که دوازده‌اند عدد ائمهٔ اثناعشر علیهم‌السلام منظور داشت (از سراج).

قزاق - /بالفتح و تشدیدزاء معجمه/ درترکی بمعنی رهزن (از لغات ترکی).

قزل - /بکسر اول‌وکسرزاء معجمه/ سرخ واحمر.این لفظ بااینمعنی ترکیست (از مؤید و کشف و لغات ترکی). و بفتحتین،لفظ عربی لنگی زشت.وبفتح‌اول وکسرثانی بمعنی لنگ (ازمنتخب‌وکشف).

قزل‌ارسلان - /بکسر اول و ثانی و فتح‌الف وسین مهمله/ مرکبست از دو کلمه واین لفظ ترکی بمعنی شیرسرخ‌چه قزل بمعنی سرخ و ارسلان بمعنی شیر و قزل‌ارسلان لقب پادشاه است که ممدوح ظهیر فاریابی بود (ازکشف و غیرآن). چون پادشاه مذکور لنگ بودمیتواندکه مرکب باشد ازعربی وترکی دراینصورت بفتح اول و کسرثانی صحیح باشد چه‌در عربی‌قزل بفتح‌قاف وکسرزاء معجمه بمعنی لنگ‌است .

قزغان - /بالفتح وغین‌معجمه/ پاتیلهٔ بزرگ (ازبرهان) .

قزوین - /بالفتح وکسر واو و یاء معروف/ نام‌شهریست از ایران در عراق عجم .

فصل قاف مع سین مهمله

قسطا - /بالضم/ نام‌کتاب‌در احکام دین‌آتش پرستی‌که لوقانام حکیم تصنیف نموده است (از مؤید الفضلا) .

قساوت و قسوت - /بفتح اول و چهارم / سخت دلی و سیاه دل شدن (از منتخب).

قسمت - /بالفتح/ حصه‌کردن . و بالکسر اسم‌آن یعنی‌حصه (ازمزیل).

قسر - /بالفتح/ بزور برکاری‌داشتن (ازمنتخب). و دورقسری و حرکت‌قسری بمعنی دور وحرکت چیزی که محرك آن دیگری‌باشد .

قسطاس - /بالکسروبالضم/ کپان یعنی ترازوی‌بزرگ که بهندی آنرا تك گویندواین‌لفظ رومیست(ازکشف‌وقاموس ومنتخب و برهان ومدار) .

قسیس - /بکسر اول وتشدید سین مکسور وسکون تحتانی و در آخر سین مهمله/ دانشمند وعالم دین نصاری.معرب کشیش (ازمؤید ومنتخب) .

قسط - /بالفتح و طاء مهمله/بیداد وجورکردن. وبالکسر داد وعدل.وبمعنی حصه ونصیب وپارهٔ از چیزی وبالضم نام چوبیست‌که آن‌برای امراض برودت دوا

باشد و آن‌دوقسم است تلخ وشیرین بهندی تلخ آنرا کوت گویند بضم کاف عربی و تاء هندی (ازمنتخب و غیره).

قسامـ /بفتح و تشدید/ بخشنده و حصه‌دهنده وسوگند بسیارخورنده .

قسمـ /بفتحتین/ سوگند . و بکسر اول و سکون‌ثانی بهره وبخشش و صنف وبفتح‌اول وسکون‌ثانی بمعنی قسمت‌کردن و بخشش نمودن (ازمنتخب وغیرآن).

قسیمـ قسمت‌کننده اگرچه‌درمنتخب نوشته‌که قسم بمعنی قسمت کننده در لغت عرب نیامده مگـر خان آرزو در خیابان بتوجیهات بسیار بمعنی‌قسمت کننده موجه ساخته‌است و بمعنی شریك و هم‌بخش و قسیم خوبرو نیزآمده.

قسطنطین ـ / بالضم . بر وزن پرتمکین / لفظ رومیست نام پادشاه‌بانی شهـر قسطنطنیه که الحـال به استنبول روم شهرت دارد و آن دارالملك روم‌در است (از سراج) .

قسطنطنیهـ /بضم اول و سکون ثانی و فتح‌طاء اول و سکون‌نون وکسر طاء ثانی وسکون تحتانی و کسر نون و تشدید تحتانی‌مفتوحه/ نام‌شهریست‌که آن دارالملك روم‌است (ازلب‌الالباب ومؤید وقاموس وبرهان) .

قسامهـ / بفتح/ سوگند دادن پنجاه مردم‌را وآنچنان باشدکه چون در قریه کسی‌کشته شود و اهل قریه‌گویندکه‌قاتل آن‌مارامعلوم نیست پنجاه‌کس‌راازاهل‌قریه سوگند دهند(ازمنتخب وشرح نصاب) .

قسیمهـ در نصاب بمعنی نافه مشك نوشته .

قسوهـ /بالفتح/ سخت‌دل‌شدن (از منتخب).

قسورهـ /بالفتح‌وواو وراء مهمله نیز هر دو مفتوح/ بمعنی شیر درنده (از منتخب) .

قسطلانیـ/بالفتح/ منسوب بطرف قسطله‌که نام شهریست. وبالضم‌خطاباشد (ازمزیل) .

فصل قاف مع شین معجمه

قشیبـ /بروزن نقیب/ بمعنی جامهٔ نو وچیزنو (از شرح نصاب).

قشرـ /بالکسر/ پوست‌دانه‌وپوست درست و میوه و پوست‌حیوان و جز آن غرض‌که‌هرپوست را قشرگویند(ازلطائف ومنتخب) .

قشور ـ /بفتح اول و ضم ثانی / داروئی است‌که برچهره مالند تا رنگ رو صاف شود . و بضمتین پوستها جمع [قشر] (ازمنتخب).

قشـ/بالفتح‌و تشدید/بعدازلاغری فربه‌شدن آدمی و ستور و نکوئی یافتن ستور (ازمنتخب ولطائف).

قشف ـ /بالکسر/ متغیرشده‌ورنگ برگردیده . و بفتحتین سوختن روی از آفتاب و خشکی روی ازدرویشی وتنگی معاش (ازصراح ومنتخب).

قشلاق- /بالکسر / جاهای گرم که زمستان درآن بسر برند لفظ‌ترکیست.

قشونـ / بضمتین / لفظ ترکیست درحقیقت بدون واوست برای‌اظهار ضمه درترکی مینویسندفارسیان اکثر قشون را بواو معروف خوانند بمعنی‌گروهی‌ازفوج (ازسراج ولغات‌ترکی).

قشقه ـ / بفتح هر دو قاف/ بمعنی نشانی‌که هندوان بر پیشانی از صندل و غیره سازند (از سراج).

قشعریرهـ /بضم قاف و فتح شین معجمه وسکون‌عین مهمله وکسرراء مهمله و سکون تحتانی و فتح راء مهمله وهاء/ ناگاه موبربدن خاستن از دیدن یا تصور مکروه .

فصل قاف مع صاد مهمله

قصویـ /بضم وسکون ثانی وفتح واو و درآخرالف مقصوره بصورت‌یاء/ بمعنی انتها ونهایت‌تر و پایان و دورتر و این‌صیغهٔ مؤنث اقصی است (از کشف وغیره).

قصبـ /بفتحتین/ نی‌و هرچه مانند نی‌باشد مثل نی‌قلم وجامهٔ‌باشدکه ازکتان و ابریشم‌بافند . وبفتح اول وسکون‌ثانی بمعنی بریدن و قصاب از این است (از منتخب). ودرخیابان نوشته‌که قصب‌بمعنی بمعنی‌جامه‌معرب کسب‌است وکسب‌بفتحتین وکاف عربی جامه‌است‌که در هند مشهور است نوعی ازبافتهای ابریشمی.

قصب‌الجیب- /بفتحتین قاف‌وصاد وجیم عربی‌مکسورو سکون‌تحتانی و باء/ نوعی‌از خرماوگیاهیست‌که اندك شیرینی دارد(از خیابان). وگویند آن پنج کانس است‌که در قرب‌دریا روید وبعضی‌قصب‌ـ الجب نوشته‌اند، بضم جیم و تشدید بـاء موحده/ بمعنی چاه پس قصب‌الجیب بمعنی نی‌که بصحرا درمیان چاه‌های‌کهنه‌میروید و بعضی قصب‌الجیب بفتح‌جیم گفته‌اند و آن پارهٔ‌کوچك ازنی‌باشد که نامه بران نامه‌های‌امرا درآن‌نهاده‌بکیسهٔ جیب‌پنهان ساخته بمسافات بعیده‌میبرندو بعضی‌محققین قصب‌الحبیب نوشته‌اند بفتح حـاء مهمله‌و کسر باء موحـده و سکون تحتانی بمعنی نیشکر درینصورت در فقرهٔ گلستان بجای نیشکر لفظ شکـر مینویسند باین طور و قصب‌الحبیب‌حدیثش‌راهمچوشکرمیخورند.

قصارتـ /بفتح/ جامه شستن یعنی پیشهٔ گازری (از منتخب).

قصدـ/بالفتح/ بمعنی آهنگ‌و بمعنی اعتدال و هرچیز معتدل را قصدگویند و بمعنی راه راست رفتن و راستی راه (از شرح‌نصاب و منتخب).

قصارـ /بالفتح و تشدید / گازر (ازمدار) .

قصرـ /بالفتح/ کوچك‌و کوتاهی‌و جامه شستن (ازمنتخب) .

قصیرـ کوتاه وکوتاهی‌کننده.و نام غلامی‌که بسیار باوفا بود.

قصورـ /بضمتین/ کوتاهی وعاجز شدن وفروماندن ازچیزی و جمع‌قصرکه که بمعنی‌کوشك‌است وکوشك‌خانهٔ‌بزرگ راگویندکه ازسنگ‌وخشت وجزآن‌سازند (ازمنتخب). و نام شهر ازتوابع‌لاهور.

قصصـ /بکسر قـاف و فتح صاد مهملهٔ اول/ جمع‌قصه.و بفتحتین، مصدرست بمعنی حکایت‌کردن . و نزد بعضی بمعنی قصه‌ها در این‌صورت اسم‌جمع قصه باشد نه جمع قصه.

قصـ /بالفتح و تشدید صاد/ بمعنی سینه یااستخوان‌آن (ازمنتخب).

قصب‌السبق - /بفتحتین/ قاف و صاد و بفتحتین سین مهمله و باء موحده/ گویند که بفاصلهٔ بعید یك نی برزمین استاده میسازند و سواران ازدور باتفاق یکدیگر بسوی آن نی یکبارگی اسپان دوانند اول کسیکه از جمله سواران سبقت نموده آن نی‌را ازهمه بیشتر بردارد در همه سواران معزز وممتاز میگردد از همه نقد مشروط میگیرد .

قصیل - غله وجو نودمیده و نارسیده که بفارسی خوید گویند (از لطائف).

قصد کردن - ارادهٔ خون کسی کردن.

قصب‌السبق بردن - غالب آمدن و سبقت و پیشدستی کردن .

قصابگان - جمع قصاب است بطور فارسی لیکن خلاف‌القیاس گویند که نام قسمی ازمرغان‌است(ازشرح قران‌السعدین) و در صورتیکه بمعنی قسمی‌از مرغان‌باشد بکاف عربیست جمع قصابك که غالباً کرگس باشد و دررشیدی نوشته که قصابك‌مرغی است بغایت تیز پر و خوش رفتار که بر لب‌آبها نشیند.

قصبه - /بفتحات / شهر کوچك و یا ده‌کلان وبمعنی‌نی و هـر چه مثل نی باشد و نای‌گلوی و بسکون صادخطاست (ازکشف ورشیدی ومنتخب).

قصب‌الزریره - / بفتح‌زاء معجمه و کسرراء مهمله و یـاء معروف و راء مهمله/ دوای معروف که بهندی چراینه گویند /بکسر جیم‌فارسی/.

قصعه - /بالکسر/کاسهٔ بزرگ (از بحرالجواهر) ودر شرح نصاب بالفتح.

قصبچه - پارچه‌ازقسم‌کتان.

قصیده - درلغت بمعنی مغز سطبر وغلیظ . ودراصطلاح شعرا نظمی که هر دو مصرعهٔ بیت اول بـا مصرعهای ثانی ابیات دیگرهم قافیه‌باشد و در آن مدح یا وعظ یا حکایت یا امثال‌آن بیان شود وکمتر ازپانزده بیت نباشد. وجـه تسمیه اینست‌که‌در قصیده‌معنی جلیله‌کثیره‌مندرج میگردد که در مـذاق طبع مستقیم لذیذ آید .

فصل قاف مع‌ضاد معجمه

قضا - /بفتح/ حکم‌کردن‌و گزاردن واجب و ادا کردن و آفـریدن و تمام کردن و بیان‌نمودن و بمعنی‌عبادتیکه‌وقت آن گذشته‌باشد و در شروح ثقات بنظر آمده‌که قضاآنست که‌حکم الهی در حق مخلـوقات دفعهٔ واقع شده و قدر آنچه بتدریج برطبق آن حکم اولین در عرصهٔ ظهور میرسد . لهذا قضا امرست و قـدر مأمور و درلطایف چنین نـوشته که فرق میان قضا وقدرآنست‌که قضاحکم ازلی‌در مرتبهٔ تفصیل وگاهی لفظ قضا بمعنی‌اتفاقاً و ارادهٔ حق نیز آمـده چنانکه قضا را چنین‌باشد .

قضارا - بمعنی ازقضا چرا که در این‌محل کلمهٔ را‌بمعنی از باشد (ازرسالهٔ نوشته شد) .

قضیب - /بفتح‌اول و کسر ثانی و یاء تحتانی و موحده/ شاخ‌درخت ومجازاً

ذکر مردان وجزآن (ازلطائف).

قضات - /بضم اول و تخفیف ضاد معجمه وتاء فوقانی/ جمع‌قاضی. وباینمعنی بتشدید ضاد معجمه خطاست همچنین هـر اسم فاعل که‌ناقص باشد جمع‌آن بر همین وزن قضات‌آید بضم اول و تخفیف‌ثانی ، چنانکه روات جمع راوی و غزات جمع غازی‌و ولات جمع والی.

قضیهٔ‌منعکس - درمحاوره عبارت ازمقدمهٔ که بالعکس مدعا واقع شود . و باصطلاح منطقیان‌آن باشد که گردانیده شود دوجزو اول‌را ثانی وجزو ثانی‌را اول بروجهی که ایجاب و سلب و صدق اصل‌محفوظ باشد نه‌کلیت‌وجزئیت وکذب اصل چنانچه قضیهٔ منعکسه ، کل انسان حیوان،بعض‌الحیوان انسان می‌آید و این را قضیه منعکسه مستویه گویند .

قضیم - جو که ستور را دهند (از شرح‌نصاب) .

قضبان - /بالضم وبالکسروموحده/ شاخهای درخت این جمع قضیب است که بمعنی شاخ درخت بـاشد (از منتخب و خیابان).

قضاعه - /بضم اول و عین مهمله/ حیوانیست بصورت سگ‌که در آب‌میماند و خایهٔ آنرا جند بیدستر گویند. و نام قبیلهٔ است ازعرب (ازشرح‌نصاب).

قضیه - /بفتح اول وکسر ثانی‌و یاء تحتانی مشدده/ بمعنی مطلوب. ودرمنتخب بمعنی‌گزاردن و جزو حکـم و باصطلاح منطق مرکبست‌که احتمال دارد صدق و کذب‌راکه باصطلاح نحو‌آنرا جملهٔ خبریه گویند چنانکه العالم حادث و زید قائم . **قضیهٔ‌کلیه** آنست که حکم کـرده‌شود در آن بر جمیع‌افراد موضوع مانند: کل انسان‌حیوان. **قضیهٔ‌مهمله** آنستکه نبود موضوع او شخص معین و نباشد در آن بیان‌کلیت‌و جزئیت‌چنانچه :الانسان‌حیوان. **قضیهٔ جزئیه** آنست‌که حکم‌کرده شوددر آن‌بر بعض‌افرادموضوع‌مثل : بعض‌الحیوان انسان. **قضیهٔ‌انشائیه** اگرچه نعمت خان در وقائع‌آورده است لیکن هیچ‌قضیه از قضایای منطقیه باین‌اسم موسوم‌نیست مگر آنکه‌ازقضیهٔ‌انشائیه.مرادجملهٔ‌انشائیه باشد

فصل قاف مع طای مهمله

قطا - /بفتح/ مرغیست که بفارسی آنرااسنگخوار گویند (ازمنتخب‌ولطائف) که‌آوازکردن قطا در بیابان مسافرانرا دلیل باشد برین‌که در اینجا آبست.

قطعاً - /بالفتح/ بمعنی هرگز.

قطاب - / بکسر اول/ جیب یعنی گریبان‌جامه (ازمنتخب) ودرآئین اکبری نوشته‌که بضم‌اول نوعی‌از سنبوسه است.

قطب - /بضم/میخ‌آهنی‌که‌آسیا بر آن‌میگردد و سید قوم و سالار که مدار کار بروباشد و اصل‌هرچیز (از منتخب). وباصطلاح علم‌هیئت قطب یکی‌ازآن دو نقطه است‌که محاذی یکدیگر بر هر دو پهلوی‌کره معین‌کنند‌که چون کره‌راحرکت دولابی دهندآن هردو نقطه ازجای خود تجاوز نکنند بخلاف دیگـر اجزای کره چون هردوقطب فلك‌الافلاك در جنوب و

شمال عالم واقع شده‌اند و بقدرت الهی دوستاره درمحل هردوقطب پیداگشته‌اند آنهارا نیزمجازاً قطب‌گویند چون ربع مسکون ربع‌شمالی ارض است لهذا قطب شمالی در همه بلاد عالم مرئی‌میگردد. و در بعض جزائر که قریب خط استوا واقع‌اند قطب‌جنوبی و شمالی هر دو مرئی میگردند و بعضی از رؤیت قطب جنوبی منکرند. ونیزلقب آن ولی که انتظام ملکی یاشهری درعالم معنوی‌بحکم الهی در قبضهٔ اقتدار اومفوض‌باشد.

قطرب- /بالضم و راء مهمله نیز مضموم و باء موحده/ قسمی‌از جنون‌است و قطرب دراصل اسم‌کرمیست سیاه‌که بر روی‌آب بسرعت تمام بحرکات مختلفه‌غیر انتظام میرود و بمناسبت آن‌نام مرضی‌که نوعی از انواع جنون‌و دیوانگی است. صاحب این‌مرض درهیچ‌جا قرار نگیرد ازهمه گریزان‌باشد (ازسدیدی ومنتخب).

قطعیت- بریدگی وجدائی و دور شدن.

قطره‌زدن- کنایه ازابر و بعضی آفتاب‌را گویند(ازسراج ورشیدی).

قطور- /بفتح/ چیز رقیق که در گوش یابینی چکانند (از منتخب).

قطر- /بالفتح/ باران. و بالکسر مس‌گداخته . و بالضم کرانهٔ چیزی (از منتخب و صراح وکشف). وباصطلاح‌علم هندسه و هیئت خطی که در میان دائره کشند بنهجیکه آن‌خط برمرکزدائره‌گذشته تنصیف دائره‌نماید بدانکه قطر هر شیئی مدور ازمسافت دوران شیئی‌تقریباً سومی حصه‌میباشد.

قطار- /بکسراول/ شتران برابر برابر شده و بر یك نسق رونده و چند اجسام‌که پهلوی همدیگر باشند. وبفتح‌اول خطاست (ازمنتخب و صراح و کشف و بهارعجم) . ودرلطایف‌که قطاردر عرف بمعنی ده‌شتر است و بالفعل در هند پنج شتررا قطارگویند و درمصطلحات نوشته که قطار بمعنی ده‌شتر فراهم‌آمده حالا اطلاق‌آن برجمع هر چیز که باشد واقع میشود .

قطمیر- /بالکسر/ پوست باریك‌که برتخم خرما میباشد یا نقطهٔ سفید که بر پشت خرما میباشد یا شکاف تخم خرما یا ریشه‌که درمیان شکاف تخم خرما باشد و گاهی‌کنایه بمعنی شیئی قلیل‌وکوچك نیز می‌آید وقطمیر نام‌سگ اصحاب‌کهف‌است (ازمنتخب وصراح وکشف‌وشرح نصاب).

قطاس- /بضم اول و سین مهمله/ معرب‌قوتاس که‌لفظ ترکیست بمعنی موی دم کاوکوهی‌که آنراکجگاو گویند (از برهان و غیرآن و ازلغات‌ترکی نیز).

قط - /بالفتح و التشدید/ بریدن چیزسخت و ازینجاست قط قلم. وبالکسر گربهٔ نرکه جانور معروفست وبالفتح و بالضم و تشدید طا و تخفیف آن بمعنی هرگز وهمیشه و این کلمه خاصهٔ زمانهٔ گذشته‌است. وبالفتح و تشدید طاء بمعنی بس نیز آمده و از اینجاست فقط (از منتخب) .

قطع- /بالفتح/ بریدن و باینمعنی بربادتها نوشتن‌خطاست (ازبهارعجم).

قطف - /بالفتح/ چیدن میوه وجز آن وخراشیدن و آهسته راه‌رفتن ستور.

و بالکسر ، بمعنی میوه و بار درخت که پخته باشد. و بفتحتین ، نام تره است‌که آنرا اسفاناخ‌رومی وسرمق نیزگویند و بهندی بتهوه نامند (از منتخب و شرح نصاب) .

قطوف- /بضمتین/ میوه‌ها. جمع‌قطف است (ازمنتخب) .

قطاف- /بکسر/ وقت‌چیدن میوه‌و چیدن انگور. (از منتخب) و در لطایف بمعنی کام‌نهنگ نیزنوشته .

قطائف- چادرهای‌پیچیده جمع‌قطیفه و بمعنی لوزینه ونان‌لوزینه و رشته‌که ازمیدهٔ گندم سازند آنرا رشته قطائف گویند (ازمنتخب) ودرلطایف نوشته که حلواییست نفیس .

قطاع‌الطریق- /بضم‌اول و تشدید ثانی/ بمعنی‌رهزنان که مال مسافران را بغارت برند یاقتل‌کنند یا بفریب‌کشند.

قطاریق- های‌و هوی‌جنگ. بمعنی شور و غوغاکه بوقت جنگ وامثال آن می‌برآید (ازلطائف) .

قطران- /بالکسر/ نام‌شاعری(۱)و نام شهری و نام روغنی باشد سیاه و بدبو که از درخت عرعر که سرو کوهی‌باشد میگیرند و آنرا بر شتران خارش‌دار میمالند (ازبرهان). و دربحر‌الجواهر بمعنی روغن‌مذکور بالفتح است و درمنتخب بالفتح وبالکسر. مؤلف گوید ظاهراً آن روغن چیرست .

قطره‌زدن- دویدن وسعی کردن وتیز رفتن (ازبرهان وبهارعجم و سراج ورشیدی). ودرمصطلحات نوشته که‌قطره کشیدن و کردن‌و فشاندن‌و برداشتن نیز بمعنی سعی‌کردن و دویدن آمده.

قطره‌زن- دونده و تیزرفتار (از بهارعجم).

قطن- /بالضم. وبضمتین/ بمعنی‌پنبه و پنبه‌زار . وبفتحتین استخوان میان هر دو سرین وبیخ‌دم مرغ (از منتخب).

قط زن - معروفست و حقیقة این لفظ برکاتب صادق می‌آید یابرکار. چون بر مقط اطلاق‌کنند مجازباشد (ازبهارعجم وچراغ‌هدایت ومصطلحات) .

قطره - /بالفتح/ بمعنی دویدن و پارهٔ آب‌که از جای‌چکد (از شمسی) .

قطیعه‌وقطیع- گلهٔ گوسفندان و اسپان وغیرآن (ازمنتخب وشرح‌نصاب).

قطامه- /بالفتح وتشدید/زن‌بسیار شهوت مأخوذازقطم که‌بمعنی تیزی‌شهوت است (از مصطلحات) .

قطعه- /بکسر اول وسکون‌ثانی/ پارهٔ ازهرچیز و دراصطلاح شعرا دوبیت یازیاده، مطلع دارد یاندارد،گویاکه آن پارهٔ‌از غزل‌یاقصیده بریده شده‌است (از مدار و کشف وبهارعجم) وباینمعنی بالفتح خطاست مگر بعضی فصحاء متأخرین‌جائز هم داشته‌اند .

قطابی- /بروزن‌گلابی/مثل‌سنبوسه چیزیست‌که درروغن بریان نمایند. و در فارسی بودن‌این لفظ‌نظر است(ازسراج).

قطنی- /بضم‌قاف و سکون طاء و کسرنون/ کرباس‌و بافتهٔ که از ریسمان پنبهٔ‌باشد و بمعنی‌جامه مشروع‌که تار آن ازبریشم و پودآن از ریسمان پنبه باشد.

۱- مراد قطران تبریزی شاعرمعروف قرن پنجم هجریست.

فصل قاف مع عین مهمله

قعود - / بضمتین/ مطلق نشستن و نشستن بعداز خوابیدن و شتر جوان (از منتخب).

قعر - / بالفتح/ تك چاه و بن‌چاه و غیرآن و عمق چیزی (ازلطائف وغیره).

قعل - / بالفتح/ شکاریرا گویند که جانوران شکاری‌را یکبارگی سر دهند تا همه‌جانوران رایکبارگی شکار کنندو تحقیق این‌لفظ درکتابی معتبر یافته نشده وقغل بکسراول وضم‌غین معجمه درترکی‌خروس صحرائی‌را گویند و این‌از اهل لسان به ثبوت پیوسته .

قعده - / بالفتح/ نشستن. و بالکسر نوعی ازنشست و بالضم مرکبی‌که بر آن شبان سوار شوند و چیزیکه برآن سوار شوند (ازمنتخب ولطایف).

قعقعه - / بفتح هردو قاف وسکون عین مهمله اول/ آواز کاغذ و پوست‌خشك و آواز سلاح (ازمنتخب) .

قعیده - / بفتح/ زنیکه همنشین شوهر خود باشد (ازشرح نصاب).

قعلچی - / بفتحتین/ میرشکار .

فصل قاف مع فاء

قفا - / بفتح/ پس‌گردن و پس‌سر (از منتخب وشرح نصاب) ومجازاً بمعنی مطلق پس وعقب و بمعنی وقت‌غیبت نیز ومشت دست‌که بر پس‌گردن کسی زنند .

قفل ابجد - نوعی ازقفل‌که‌در آن چند حلقهٔ پهلو دار تعبیه باشند و بر سر پهلوی حلقه‌ها چند حروف ابجد کنده باشند چون‌حروف پهلوی‌های حلقه بترتیب حروف ابجد تا ضظغ مرتب شوند قفل بکشاید و اگرحروف بر پهلو درهم‌باشند قفل هرگز گشاده نشود .

قفار - / بفتح وراء مهمله/ نان بی نان خورش. و زمین خالی از آب و گیاه (ازمنتخب و لطایف).

قفر - / بالفتح/ زمین‌خالی ازآب‌و گیاه و گرسنه ماندن وبفتحتین کم شدن مال و اندك گوشت شدن (از منتخب و لطائف) .

قفاهیر - / بفتح/ بمعنی صورت و روی‌نیکو (ازبرهان). ودرنصاب قفاحیره بحای حطی نوشته‌اند وآنچه‌شارحان آن را دولفظ پنداشته در معنی آن تکلفات کرده‌اند ظاهراًخطاست وصاحب فردوس اللغات بحاء حطـی نوشته بمعنی روی و خوش روی(۱).

قفیز - / بفتح اول‌وکسر ثانی و یاء معروف و زاء معجمه/ پیمانه‌ایست مقدار دوازده صاع و هر صاع هشت رطل باشد و رطل نیم‌آثار بود واززمین مقدار یك صد وچهل‌وچهار گزشرعی (ازمنتخب) و در رسالهٔ معـربات نوشته که قفیز معرب کفیزست .

۱ - شعرنصاب اینست: ریه، شش. قفاهیره‌و وجه‌روی. و واضحست که‌جعل لغت قفاهیر یا قفاحیره ناشی‌از نادرست خواندن شعرابونصر فراهی‌است .

قفل وسواس - چیزی‌باشدازآهن که حلقه‌های‌آهنی داردکه بستن‌و کشادن آن خالی‌از اشکال نیست واهل‌هند آنرا گورکهه وهنداگویند (ازبهارعجم‌و سراج و رشیدی) .

قفس - / بفتحتین/ پنجرهٔ مرغان این لفظ بسین‌وصادهر دوعربیست لیکن اینقدر هست که‌استعمال این لفظ در فارسی بسین وصاد هردومیشود و در عربی فقط بصاد (ازسراج وکشف‌و غیره).

قفانبك - / بکسر قاف وفتح نون وسکون باء موحده وکسر کاف/ لفظ اول ازمطلع قصیدهٔ امرؤالقیس که شاعـری نامور بوده‌است درعـرب. و آن مطلع اینست :

بیت

« قفانبك من ذکـری حبیب و منزل»
«بسقط اللوی بین‌الـدخول فحومل »

ومعنی بیت‌اینست که: بایستیدتا بگرییم‌از یادکردن حبیب ومنزل حبیب که نام آن سقط اللواست و آن واقع است درمیان دخول وحومل،که‌هردو نام مکان‌ست.

قفل - / بضم اول وثانی و بضمتین نیزآمده/ معنی‌معروفست(از صراح وفصول اکبری) .

قفاخاریدن - شرمنده شدن (از چراغ‌هدایت) .

قفه - / بالضم و تشدید فاء/ بمعنی زمین‌بلند (ازصراح) واز منتخب نیزهمین مستفاد میشود مگر بمعنی بلند مستعمل ودر مصطلحات[است] که قفه منار بمعنی نشیمن که بالای منار سازند.

قفل رومی - نوعی ازقفل که بغایت محکم [است] .

فصل قاف مع قاف

ققنس - / بضم‌قاف‌وسکون قاف ثانی وضم نون‌وسین‌مهمله، چراکه‌مخفف‌قوقنوس است‌که لفظ یونانی‌باشد و بفتح‌نون‌غلط/ وآن‌مرغیست‌که موسیقی را از آواز او حکما استخراج‌کرده‌اند وعمرش‌هزارسال باشد وجفت ندارد و توالد و تناسل او باینطور میباشد که هرگاه پیر میگـردد هیزم جمع‌کرده درمیان‌آن می‌نشیند و از منقار خود که بسیار سوراخ دارد آواز میکند ازهر سوراخ‌منقارش‌سرودی‌علیحده برمیآید و سرودیکـه بهندی آنرا دیپك گویند نیز برمی‌آید و درآن هیزم‌آتش افروخته میشود و آنمرغ سوخته خاکستر میگردد و بعضی نوشته‌که در منقارش سه صد وشصت سوراخ باشد چون‌موتش‌آید درهیزم نشسته سرودآغازکند و از آواز خودمست گشته بال برهم میزند چندانکه آتش از بـال او میجهـد و میسوزد پس بقدرت الهی‌باران برآن‌خاکستر‌میبارد ودر آن‌خاکستر یك بیضه پیدا میشود باز همان جانور ازآن بیضه بیرون‌می‌آیدو بفارسی آنرا آتش‌زن گویند (از کشف‌وبرهان‌و مؤید و مدار ولطایف).

فصل قاف مع لام

قلم دست و پا - استخوان ساق و

آرنج (ازمصطلحات) .

قلما - /بالفتح و تشدید لام/ بمعنی اندك (ازشرح نصاب) .

قلولا - /بفتح اول و ثانی / بمعنی قاز که مرغ معروفست (از شرح نصاب) . ومولانا یوسف بن مانع شارح نصاب بضم اول وفتح لام نوشته.

قلا - /بفتح/ دشمنی و دشمن داشتن کسی را (از منتخب و کشف) وبضم بدون همزه بمعنی اسپیکه رنگش بادامی و از موی یال تا دم او خطی سیاه بر پشتش باشد .

قلیب - /بروزن فعیل، در آخر باء موحده/ چاه یاچاه کهنه که خام(؟) باشد (از منتخب وشرح نصاب).

قلوب - /بکسر قاف وضم لام وواو غیرملفوظ وسکون باء موحده / در ترکی بمعنی کرده که صیغهٔ ماضی است ازکردن با هاء رابطه .

قلاب - /بالضم و تشدید لام/ خار آهنی خمیده حلقه مانند که چیزی بدان توان آویخت و بالفتح وتشدیدلام گرداننده از سره بناسره یعنی دغاباز (ازلطائف).

قلب - /بالفتح/ وازگون وبرگردانیده شده وبمعنی دل وگویندکه دل را قلب نام ازآن شد که در سینه واژگون آویزان است ونیز لفظ قلب بمعنی میان هرچیز و سیم و زرناسره وغیرخالص ونام منزل هیزدهم از منازل قمر و آن سه ستاره است ستارهٔ میانگی سرخ وبزرگ که بجای قلب عقرب واقع شده وبمعنی فوج میانه ووسط لشکر که پادشاه درآن باشد وچهار فوج دیگر که جناح و ساقه و میمنه و میسره بود پیرامون آن باشد (از کشف و منتخب و لطائف) .

قلعهٔ گلاب - /بضم کاف فارسی/ نام قلعه ایست که برکوه گیلویه واقعست و زندانیان را در آن نگاهدارند (از مصطلحات) .

قلت - / بضم و تاء فوقانی/ ماش هندی (ازبرهان). و بکسراول و تشدید لام کمی و کمیابی .

قلم نیست - حساب و پرسش نیست (از مصطلحات).

قلم دست - کسیکه بقلم کار کند .

قلیچ - /بکسرتین و یاء معروف و جیم فارسی/ شمشیر. ازلغات ترکی وودرمدار قلج بکسرتین وبدون یاء. این لفظ ترکی است .

قلاج - /بالضم و تشدیدلام و جیم عربی / بزور کشیدن چیزی مثل کشیدن کمان و مقدار درازی هر دو دست. طغرا گوید :

مصرعه

«چون پنجه بقلاج روی سوی کمان»

ولفظ قلاج ترکیست (از چراغ هدایت و لغات ترکی و سراج).

قلح - /بفتحتین وحاء مهمله/ زردی دندان وچرك وآلودگی آن.

قلائد - /بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است/ جمع قلاده.

قلعهٔ بغداد - باصطلاح لوطیان شکم را گویند .

قلم بند - سازندهٔ موقلم که نقاشی بدان کنند وآنچه بقید تحریر در آورده شده باشد .

قلمکار - نوعی ازبافته که بنقوش الوان منقش باشد.

قلندر - در اصل کلندر بود بکاف عربی بمعنی کندهٔ ناتراشیده که درپس در اندازند تا زود کشاده نگردد پس تغییر السنه است بسبب اختلاف عرب و عجم قلندر بقاف شده، بعضی معرب گفته اند، اول صحیحست (ازخیابان) ودر جواهرالحروف نوشته که دراصل غلندر بغین معجمه بود.

قلقطار - /بالضم وقاف ثانی مفتوح/ زاك که بهندی پهتکری گویند (ازبرهان).

قلاوز - /بفتح اول و ضم واو وزاء معجمه/ لفظ ترکیست بمعنی راهبر ومقدمهٔ لشکر و سوارانیکه محافظت لشکر کنند (ازبرهان و سراج و لطائف). ودر لغات ترکی بضم قاف وکسر واو.

قلیدس - /بضم قاف وفتح لام و سکون تحتانی و کسر دال مهمله و سین مهمله/ نام حکیم ونام کتاب او در اشکال علم هندسه. این مخفف اوقلیدس است.

قلس - /بالفتح وسین مهمله/ آنچه ازگلو بیك دفعه برآید ازطعام وآنچه بدو بار و سه بار آید آنرا قی گویند (از منتخب وصراح).

قلقاس - /بالضم بدوقاف و سین مهمله/ اروی(؟) که بیخی است معروف که آن را پخته نان خورش سازند (ازبرهان).

قلماش - /بالضم وشین معجمه/ بیهوده وهرزه. ظاهراً باینمعنی مخفف قل ماشئت باشد یعنی بگو هر چه خواستی تو. ودر فرهنگی بمعنی متاع خانه مرقوم ساخته ظاهر باینمعنی مزید قماش خواهدبود (از لطایف) .

قلاش - /بالفتح و تشدید لام و شین معجمه/ بی نام و ننگ ومفلس ومرد بی خیر و مجرد و لوند و این لفظ ترکی است (ازبرهان و سراج).

قلوص - / بفتح اول و ضم ثانی و صاد مهمله/ شتر مادهٔ جوان (از منتخب و شرح نصاب) .

قلاع - /بکسراول وعین مهمله/ جمع قلعه. وبضم اول جوشش دهان که بیماری معروفست (از مصطلحات) .

قلع - /بالفتح/ بر کندن و نیز نام معدن ارزیز (ازمنتخب) .

قلاق - /بالفتح / نام ملکیست از ترکستان ونام قومی از ترك .

قلپاق - /بباء فارسی/ درترکی کلاه را گویند (از مصطلحات) .

قلچاق - /بضم اول و بجیم فارسی/ درترکی دستانهٔ آهنی (از مصطلحات) .

قلاق - /بضم اول/ لفظ ترکی بمعنی گوش (از لغات ترکی).

قلق - /بفتحتین/ بیقراری وبی آرامی و بفتح اول وکسرلام بیقرار و بی آرام و ترسان.

قل - /بالضم/ درترکی غلام را گویند وبعربی صیغهٔ امر بمعنی بگو.

قلقل - /بضم هر دو قاف / آواز ریختن آب و شراب ازشیشه و صراحی و مجازاً بمعنی کلام مهمل و بمعنی حب قلقل دوائیست مشابه بفلفل گرد .

قلل - /بضم اول و فتح ثانی/سرهای کوه. جمع قله.

قلزم - /بفتح اول وضم زاء معجمه/ موضعیست در میان مصر و مکه و اضافت

بحر بطرف او کرده‌میشود چرا که بر کنارهٔ بحـر محیط واقعست (از قاموس) و در رشیدی نوشته که رودی است در حوالـی خوارزم ودر لطائف قلزم بضم اول و سوم دریا و چـاه بسیار آب و بفتح سوم نیز آمده. و در عجائب المخلوقات است که دریائی است که ازهند برآید و قلزم نام شهریست که بر کنار آن آباد است بآن نام‌خوانند و فارسیان آنرا قرزم گویند تم کلامه. و در بهارعجم نوشته که فارسیان قلزم‌را بضم‌اول وفتح زاءمعجمه میخوانند و درمؤید قلزم بمعنی دریـا و چاه عمیق بسیار آب و نیز نوشته‌اند که قلزم مأخوذ از قلـزمه و معنی آن ابتلاع است یعنی فرو بردن چیزی بگلوچون دریای مذکور بغایت‌عمیق است لهذا قلزم گویند.

قلمـ /بالفتح/ بریدن و تراشیدن و ناخن گرفتن. و بفتحتین خامهٔ تراشیده شده و هرچه بریده ومقطوع باشد مأخوذ از قلم بالفتح که مذکورشد . و بمعنی اندکی از موی‌سر که بهردو جانب در میان ابرو وگوش فرو گذاشته بمقراض میبرند (از بحرالجواهر و منتخب و شرح نصاب از یوسف) واز بعض‌شروح. و باصطلاح تصوف عقل اول راگویند.

قلقانـ /بالفتح/ و بدو قاف/ در ترکی سپررا گویند که بهندی‌دهال گویند.

قلیانـ /بالکسر/ حقهٔ تنباکو کشی و این دراصل‌غلیان بود بفتحتین که لفظ عربیست بمعنی‌جوشیدن فارسیان ترکی‌دان تصرف نموده بکسر اول وگاهی بفتح‌اول و سکون دوم بمعنی حقه تنباکو کشی آرند بمناسبت آنکه بوقت‌دم کشیدن آب درآن میجوشد چنانکه درحقهٔ آبگینه دیده‌میشود.

قلتبانـ /بالفتح و حرف سوم تاء فوقانی/ بی‌غیرت و دیوث یعنی کسیکه بر احوال قبیح زن‌خود واقف گردد و چشم پوشی نماید و این‌مجازست. در اصل قلتبان سنگی‌را گویند که مدور و دراز باشد و آنرا بربام نو ساخته میغلطانند ناهموار ومحکم گردد وشخص بیغیرت و بیحیارا ازآن قلتبان‌گویند که چنانکه آن‌سنگ را درگردیدن اختیار نیست واختیارش بدست گردانند‌است همچنین او نیز محکوم زن خوداست در اصل غلتبان بغین معجمه بود بجهت قرب‌مخرج بقاف بدل‌شده (از برهان و رشیدی و لطایف و جهانگیری).

قلتینـ /بضم‌قاف و تشدیدلام مفتوح و فتح فوقانی/ بمعنی دوخم بزرگ که‌در آن یکهزار و ده صد رطل عـراقی آب بگنجد پس بقدر این‌چنین دوخـم آب در مذهب‌شافعی از استعمال نجس‌میشود.

قلمزنـ کنایه ازنویسنده و بمعنی مصور نیز آمده (ازسراج).

قلمپاك‌کنـ /بضم کاف دوم/ پاك کنندهٔ قلم وآن پارچهٔ پشمینه یاکرپاس باشد‌که بدان قلم‌سیاهی آلوده را پـاك کنند .

قلمدرکشیدنـ کنایه ازمحوکردن (ازسراج) .

قلم‌بناخن‌کشیدنـ بسزارسانیدن.

قلم‌در سیاهی نهادنـ یعنی رقم بدبختی کشیدن (ازرشیدی) و بسزارسانیدن

قلم‌بدم‌شمشیر افتادنـ دندانه‌دار شدن شمشیرودمش برگشتن (ازمصطلحات).

قلمروـ ملکی و ولایتی‌که درآن نوشتهٔ قلم پادشاهی یا امیری رود ومردم آنجا نوشتهٔ اورا قبول نمایند و در این لفظ او ترکیب اسمو امر معنی اسم ظرف پیداشده یعنی محل روان‌بودن قلـم کسی خلاصه‌معنی قلمرو ملك‌مطیع است .

قلابهـ /بضم‌قاف و تشدیدلام/ خار آهنی خمدارکه بدان شکار مـاهی کنند مأخوذ ازقلب بمعنی برگردانیدن.

قلعهٔقهقهـ نام قلعه در ایران از متعلقات آذربایجان که در استحکام ضرب المثل روزگارست .

قلهـ /بالضم و تشدیدلام/ سرکوه‌و بالای سرهرچیز و سبوی بزرگ‌از منتخب بعضی نوشته‌خم آبیکه درآن‌سه‌صد من‌آب گنجد هرمن دو رطل بـاشد و بالضم و تخفیف لام‌نوعی ازالوان اسپ که مایل بزردی‌باشد مثل‌رنگ بادام وازموی یال تادم‌او خط سیاه برپشت‌باشد .

قلیهـ /بفتح‌اول وکسردوم وتشدید تحتانی/ گوشت برتابه بریان‌کرده شده . و باستعمال‌گوشتی‌که درزوغن میان‌دیگ بریان‌کرده نانخورش سازند (ازکشف و منتخب و بحرالجواهر) .

قلادهـ /بکسر اول و دال مهمله/ گلوبند وگردن‌بند سگ‌وشتر (ازفردوس اللغات) .

قلبهـ /بالضم و بای‌موحده/ چوبی درازآهن‌زده که بدان‌بواسطهٔ جفت گاو زمین‌را شکافند (ازبرهان) .

قلمغهـ /بفتحتین و سکون نون و غین‌معجمه/ لفظ ترکی محاصره کـردن و خوراك پیاده‌که برویه بدستك‌میرود (از فرهنگی نوشته‌شد).

قلنسهـ / بفتحتین و سکون نون و سین مهمله/ کلاه‌ظاهراً این مخفف‌قلنسوه است (از فردوس‌اللغات و غیره).

قلعه ـ /بالفتح / عمارت سنگین و حصار (ازکشف و مؤید ومدار و صراح و مزیل) ودر منتخب بالکسر.

قلقلهـ /بفتح هردو قاف/ جوش و بیقراری وجنبانیدن‌حرف‌ساکن‌درمخرجش با شدت. و حروف قلقله پنج‌اند قاف‌و دال‌و طاء مهملتین و بای‌موحده و جیم. و بالضم آواز صراحی و شیشه بوقت بر آوردن شراب و مثل‌آن .

قلعیـ /بالفتح و کسر عین مهمله/ منسوب بقلعه که نام معدنیست که ارزیز خالص ازآن میخیزد (ازصراح).

قللر آقاسیـ /بضم‌اول/در ترکی سرور غلامان . قل غلام و لر بفتح لام و سکون راء مهمله حـرف جمع و آقاسی سردار (از مصطلحات) .

قلی وقلـ /هـر دو بالضم/ بمعنی غـلام و بنده. لفظ ترکیست (از مؤید و مدار) .

قل‌علیـ /بالضم/ نـام کبوتر باز (از شمسی) .

قلقچیـ /بالضم و لام‌مشددمضموم و سکون‌قاف ثانی وجیم فارسی/ آنکـه نوکر باشد مگر نوکر پادشاه نباشد (از مدار)و بمعنی خدمتکار نیز آمده .

قلیـ /بالفتح وسکون لام/ بر تابه بریان‌کردن چیزی (ازمنتخب). و بالکسر

شخارکه بهندی آنراسجی گویند (ازمدار وبحر الجواهر) و درمؤید و برهان‌قلی بکسرتین بمعنی شخار. وبضم‌اول و کسر لام درترکی بمعنی‌غلام .

قلمی ـ /بفتحتین/ قسمی ازبرد که مخطط باشد بخطوط راست.

قلاوزی ـ/بفتح‌اول وضم‌واووکسر زای معجمه / رهبری و پیش روی ومقدمهٔ لشکربودن (ازرشیدی وسراج وبرهان).

قلابی ـ /بالفتح و تشدیدلام و بای موحده/ ناسره‌فروشی ودغابازی.

قلندری ـ نوعی‌ازخیمه .

قلای ـ /بالفتح/ نوعی‌از اسپ مگر درکتابی معتبره یافته نشده ظاهراًهمانست که دربیان لفظ قله گذشت .

فصل قاف مع میم

قما ـ /بالضم وتشدیدمیم/ کنیزك و نام دوائی‌که برای افزونی قوت باه‌بکار آید. بهردو معنی ترکیست (از لطائف و غیره) .

قمراء ـ /بفتح‌اول و سکون میم و بعد الف‌همزه/ بمعنی‌ماهتاب‌یعنی روشنی‌ماه (ازشرح نصاب) .

قماچ ـ /بضم‌اول‌وجیم‌فارسی/ نوعی از نان‌است وآنرا کماج نیزگویندظاهراً لفظ ترکیست.

قمح ـ /بفتح وحای‌مهمله / گندم و پست‌خشك‌خوردن (ازمنتخب) ودرلطائف گندم‌و پست.

قمار ـ /بکسراول/ ددعربی‌هربازی که درآن‌شرط وگرو بندند وهربازی‌که درآن زر بشرط داده وگرفته شود وبضم اول نام شهریست در منتهـای هندوستان قریب‌دریای شور بطرف‌جنوب که‌عودخوب درآنجا پیدامیشود (ازبرهان و سراج) و دربحرالجواهر ومنتخب‌ولطائف‌نوشته‌اند که‌قمار بفتح‌اول نام‌موضعیست ازبلاد سند که‌عودآنجا بهترباشدو نیزدرسراج‌نوشته که‌چون قاف درهندی نیست ظاهـراً قمار کمارباشدکه نام‌جابی‌درهندبوده‌باشد.

قمر ـ /بفتحتین/ مـاه و باصطلاح کیمیاگران نقره.

قمطر ـ /بکسراول‌وفتح‌میم‌وسکون طاء مهمله/ شتر فـربه و مـرد کوتاه و صندوقی‌که دراوکتاب را نگاهدارند (از منتخب و قاموس) و بمعنی خریطهٔ کتاب نیزنوشته‌اند.

قماش ـ /بضم‌اول/رخت واسباب‌و جامهٔابریشمی ومتاع‌خانه وبمعنی جوهر و صفت‌نیز آمده (ازمنتخب وکشف‌وصراح ومؤید ولطائف) .

قماط ـ /بکسراول/ پارچه‌که طفل نوزاده‌رادرآن‌پیچند وبربالای‌آن‌ریسمان برپیچند مگر روی‌طفل گشاده‌دارندو این رسم ولایت‌است ودرهندوستان‌این رسم‌را کمتر میشناسند وبفارسی‌آنراغندك‌گویند بضم‌غین‌معجمه (ازمنتخب‌وسروری‌وشمسی) وبمعنی‌پارچه جامهٔ‌که طفل‌نوزائیده برآن بول‌وبرازکند غلط‌است.

قمع ـ /بالفتح و عین مهمله/ عمود زدن‌برچیزی وشکستن وخوار گـردانیدن (ازمنتخب و صراح).

قمل ـ /بالفتح وتخفیف‌میم/سپش. و بفتحتین،سپش‌شدن وشکم‌کلان‌شدن. وبضم وتشدیدمیم‌مفتوح، بمعنی کنه و ملخها و وبدینمعنی جمع‌قمله است (از منتخب) و دربرهان بضم و تخفیف‌میم‌سپش وبتشدید کنه. وکنه جانوریست که در گوسپند و شتر و گاومیافتد وخون میمکد.

قمقام ـ /بالفتح وهردوقاف/ کارد بزرگ (از مؤید و صراح) و در منتخب بالفتح دریا وبمعنی مهتر ونوعی ازسپش وآن کنه‌ریزه باشد.

قمم ـ /بکسر اول وفتح‌ثانی/ جمع قمه،بمعنی‌سرهرچیز ومجازاً بلندیها .

قم ـ صیغهٔ امرست بمعنی برخیز و واستاده شو . و بالضم و تشدید میم،نام شهریست در میان ساوه‌واصفهان. وبالفتح وتشدیدمیم، جاروب‌کردن خانه را (معنی دوم . از لب‌الالباب . و بمعنی سوم از منتخب) .

قمین ـ /بر وزن فعیل/ سزاوار و لایق (از شرح‌نصاب).

قمران‌وقمرین ـ هردو تثنیهٔ‌قمرکه عبارت از شمس وقمرست بجههٔ‌تغلیب قمر زیراکه درمحاورهٔ‌عرب قمر مذکراست و شمس مؤنث چنانکه مادروپدر راوالدین گویند نه‌والدتین .

قمه ـ/بالضم وتشدید میم/ سرهرچیز وبلندی هرچیزو بمعنی‌گروه .(ازمنتخب‌و غیره). ودرفردوس‌اللغات نوشته‌که قمه بمعنی‌کلس که بر سر گنبد نصب کنند و بفتحتین و تخفیف درترکی نام‌سلاح‌است‌و دوبته(؟)که بکمر می‌بندند.

قمرغه ـ /بفتح‌اول وضم‌میم‌وسکون راء مهمله و فتح غین‌معجمه/ شکارگاه که امراء وسلاطین دراحاطهٔ‌کلان‌آهووگوزن وغیره میگذارند (از لغات ترکی نوشته شد) .

قمره ـ /بالفتح/ قمارخانه و قمار.

قمقمه ـ /بضم‌هر دوقاف/ نام‌ظرفی است‌کوچك که‌بفارسی‌آنرا کوزه‌گویند .

قمحدوه ـ /بفتح اول‌ودوم‌وسکون حای مهمله‌وضم دال وفتح واو/ پس سر یعنی‌آدم خوابیده‌که روبسوی آسمان‌کند ومجازاً سری‌که برزمین ملاقی‌گردد .

قمامه ـ /بضم‌اول/ خاروخاشاك‌که ازخاررفته شودو گروه‌آدمی(ازمنتخب). ودر شرح‌قصائد خاقانی نام‌شهرملحدان.

قمی ـ /بالضم وتشدید میم‌وبتخفیف میم‌نیز آمده/ منسوب بقم‌که نام شهریست درایران و تخلص‌شاعری‌که ملك‌نام‌داشت و او یکی‌از ملازمان سلطان ابراهیم‌شاه عادل‌تخت‌نشین بیجابوربود. اودخترخودرا بنکاح ظهوری‌داده‌بود.

قمچی ـ / بالفتح وجیم فارسی/ در ترکی تازیانه راگویند .

قماری ـ / بفتح قاف و کسر رای مهمله/ جمع‌قمری‌که طائرمعروفست.

فصل قاف مع نون

قنب ـ /بالکسر وتشدیدنون مفتوح وموحده/ درختیست که برگش نشئه آرد بهندی بهنگ‌گویند .

قندیل‌آب ـ نوعی ازقندیل‌آبگینهٔ بلوری‌که آنرابآب پرکرده و روغن بر

آن انداخته فتیله میان آن روشن نمایند.

قنات ـ /بالفتح/ کاریز و نیزه و استخوان مهرهٔ پشت (از منتخب و شرح نصاب) و بمعنی پردهٔ کرباس که قائم مقام دیوار باشد ترکیست.

قناعت ـ /بالفتح/ راضی شدن باندك چیز (ازصراح و بهارعجم ومزیل وخیابان ومنتخب و شکرستان) و در کشف بکسر نوشته.

قنوت ـ /بضمتین/ فرمانبرداری و دعاخواندن و خاموشی (ازکشف ومنتخب) ونام دعای معروف. و کاریزها. ومهره‌های پشت (ازلطائف).

قنوات ـ /بفتحتین/ کاریزها جمع قنات وبمعنی کاریز در بیان لفظ کاریز مسطورست.

قند ـ /بالفتح/شکر (کذافی المنتخب) ودر سراج نوشته که قند معرب کند است و لفظ کند مفرس کهندست که محاورهٔ اهل پنجاب باشد.

قناد ـ /بالفتح و تشدید نون ودال مهمله/ قند ساز و حلوائی.

قنفذ ـ /بالضم وسکون نون وضم فا وذال معجمه و بفتح فا نیز آمده/ خارپشت وآن جانوریست خزنده که بر پشتش مثل دوك خارها باشد بهندی آنرا ساهی گویند (ازمنتخب و لطائف).

قندمکرر ـ قندیکه آنرا دوباره صاف کرده باشند و باین عمل بغایت مصفاتر میشود واکثرجا مراد از قند مکرر لبان معشوق باشد (از رشیدی).

قنطار ـ /بالکسر/ یك پوست گاو پرزور. بعضی گفته‌اند که یکصدو بیست رطل از طلاونقره (ازمنتخب و برهان).

قنبر ـ /بالفتح و بای موحده/ نام غلام حضرت علی کرم‌الله‌وجهه.

قنار ـ /بضم قاف/ چوبی یا آهنی طویل که قصابان گوسپند سلخ کرده بدان آویزند وقطعه‌قطعه کرده فروشند (از مصطلحات).

قنطر ـ /بکسر/ امالهٔ قنطار.

قندز ـ /بضم قاف وسکون نون وضم دال مهمله وزای معجمه/ نام ولایتیست قریب بظلمات ونام جانوری سیاه‌رنگ مشابه سگ که درترکستان میباشد ازپوست آن پوستین سازند. مجازاً پوست آنرا نیزقندز گویند (ازبرهان وسراج وکشف). و نیز درسراج نوشته که بعضی گویند قندز سگ آبی است غالباً لفظ ترکی است ودر لغات ترکی نوشته که قندز بالضم نام ولایتی است مابین بلخ و بدخشان و جانور آبی که پوست او بغایت گرم بود و جند بیدستر خایهٔ اوست.

قبض ـ /بالفتح/ شکار کردن و دام نهادن.

قنوط ـ /بضمتین/ ناامید و نا امید شدن (ازمنتخب وشروح نصاب) ودرلطایف بفتح اول وضم ثانی ناامید.

قنوع ـ /بضمتین/ قانع شدن (از لطائف).

قناع ـ /بکسر/ پرده. و پوشش که بالای مقنعه باشدو بعضی بمعنی مقنعه گفته[اند](از منتخب).

قنداق ـ /بالضم/ چوبیکه نال بندوق رادرا و مینشانند. لفظ ترکیست (ازلطائف).

مردم هند ازناواقفی کنده گویند.

قنق ـ /بضمتین/ مهمان. و بفتح نون نیز آمده (ازلطائف).

قندیل ـ /بکسر/ صحیح و بالفتح خطاست و آن معروف که در آن چراغ می‌افروزند. و نیز چیزی باشد میان تهی که تیرهادرآن اندازند برای کمال محافظت تیر (ازچراغ‌هدایت). ودر رسالهٔ معربات کندیل بالفتح.

قنوان ـ /بالکسر/خوشه‌ها(ازکشف) ودر منتخب نوشته که خوشه‌های خرمای تازه جمع قنوست ودو خوشهٔ خرما و بدین معنی تثنیه.

قنوقن ـ /بالکسر/ در ترکی نیام کارد وشمشیر را گویند.

قنو ـ /بالکسر/ خوشهٔ خرما (از منتخب و شرح نصاب).

قنتوره ـ /بفتح اول وسکون نون و ضم فوقانی و راء مهمله/ نوعی از جامهٔ رنگین است که دامنش کوتاه باشد و بند بسیاردارد و هم بمعنی چیزیست ازسقرلات که برجراب بندندتاگرد درجراب نرود (ازمصطلحات).

قنیه ـ /بالکسر وبالضم/سرمایه (از بحرالجواهر ومؤید و منتخب).

قنینه ـ /بالکسر ونون مشدد و مکسور و بعده تحتانی ساکن و بعد آن نون. و این لفظ بتخفیف هم آمده / آوندی که شراب درآن پرکنندمثل شیشه وصراحی و غیره و قنانی [بالفتح] جمع آن (از بحرالجواهر و صراح).

قنطره ـ /بالفتح/ پل که بر دریا بندند (ازمنتخب وصراح وقاموس).

قندخانه ـ جائی که قندسازان در آنجاقند سازندو بهندی کهند سال گویند.

فصل قاف مع واو

قوا ـ /بضم اول/ جمع قوت در اصل قوو، بود واومتحرك ماقبل او مفتوح آن واو را بالف بدل کردند قواشد.

قوبا ـ /بالضم و واومعروف وبای موحده/ علتی است که برجلد بدن پدیدآید بهندی داو گویند.

قوس السماء ـ عبارت از نصف فلك یاربع مسکون و غیرآن چراکه چون تمام فلك مرئی و غیر مرئی بشکل دائره تصور کرده شود پس نصف آن یا ثلث آن یاربع البته بصورت قوس باشد یا آنکه از قوس السماء قوس وقزح مراد باشد.

قوچاقلاشوب ـ درترکی بمعنی بغلگیری کرده.

قورت ـ /بواو معروف وضم رای مهمله و تای فوقانی/ جغرات خشك (از لغات ترکی).

قولنج ـ /بضم اول وفتح لام/دردی معروف که در رودهٔ قولون حادث شود. و بکسرلام نیز آمده (ازمنتخب و بحرالجواهر) و درحدود الامراض و در مؤید و مدار بکسر لام ودر برهان نوشته که معرب کولنج که دردشکم باشد.

قوچ ـ /بالضم وواو معروف وجیم فارسی/ میش نر شاخدارجنگی. وقچ بحذف واو، نیز آمده. این لفظ ترکیست (ازبرهان

وسراج وخیابان) .

قول‌شارحـ مرکبی‌ست که محمول باشد بر معرف بفتح‌راء ، تافائده دهد تصور آن. و قول بمعنی‌مرکب شارح‌شرح کننده‌و این مرکب که‌شارح معرف‌میباشد بهمین‌جهت قول‌شارح گویند‌چنانکه‌حیوان ناطق قول است‌که محمول باشد و لفظ انسان معرف مشروح.

قوس‌قزحـ /بضم‌قاف و فتح زاء معجمه وحای‌مهمله/ کمان‌شکلی رنگین و ملون‌که درهوای ابر ظاهرمیشود وآنرا کمان‌رستم وکمان شیطان‌نیز گویند قوس قزح ازآن گویندکه قزح مأخوذست از قزحه بمعنی زردو سرخ و سبز یا آنکه بلندست مأخوذ باشد از قزح ارتفاع یـا منسوب‌است بقزح‌که نام فرشته‌است‌موکل ابر (از منتخب) . و در لطایف از کنز آورده‌که قزح نام شیطانست و از اینجا قوس قزح‌یعنی کمان شیطان. فقیر مؤلف گوید ظاهراً بشیطان‌ازآن‌منسوب‌کرده‌اند که چون‌شیطان نیز جنس دیوست ومعمول است‌که هر چیز که از مقدار خود کلان باشد بدیومنسوب‌کنند وسبب ظهورقوس قزح اینست وقتیـکه آفتاب قریب بافق مکشوف باشد ومحاذی اواز ابری‌ترشح قطرات صغار پرانبوه‌باشد پس‌آن ترشح قطرات مذکوربرای دیگر بودکه تابافق که قریب اوست پهن شده باشد در این صورت ازکنارهٔ‌نصف اعلای آفتاب عکس در آن قطرات مترشحه می‌افتد پس آن کسانراکه ازآن قطرات مترشحه بجانب آفتاب‌اند وآفتاب پس‌پشت اوشان است کمان‌وارشکلی ملون بنظر می آید. و این وجه محض بفضل حق سبحانه تعالی فقیر مؤلف رادرآینهٔ فکر ناقص خود منکشف شده چون در بعضی کتب‌حکمت بدیدن باعث ظهور قوس‌قزح اتفاق افتادومطابق‌یافت الحمدلله علی‌نعمائه. و این‌فقیر درین‌عمر سی‌وشش‌سال خوداز عکس‌مـاه هم قوس قزح بوقت شب دیده است مگر آن سفید بود .

قوادـ /بالفتح وتشدید واو ودال مهمله/ دلال‌و بمعنی مرد بیغیرت وقلتبان (ازلطایف وغیره) .

قودـ /بفتحتین ودال‌مهمله/ قصاص (ازمنتخب وصحاح‌و لطائف).

قواعدـ نام‌کتاب وجمع‌قاعده.

قوس‌النهارـ عبارت از مقـدار مسافت سیرظاهری شمس ازافق مشرقی‌تا افق مغربی چراکه چون‌تمام فلک‌مرئی و غیرمرئی را بصورت دائـره فرض کنند نصف‌آن بالضرور بشکل قوس باشد پس نصف‌مرئی فلک‌را، که سیر شمس در روز باشد قوس‌النهار گفتند.

قورـ /بواومجهول/ درترکی‌سلاح وآهن راگویند.

قومسـ /بالضم واومعروف/ نام شهریست .

قواس ـ /بالفتح و تشدید واو / کمان‌ساز .

قوشـ /بالضم و واو معروف و شین‌معجمه/مرغ شکاری(کذافی‌المنتخب و غیرآن) ودرلغات ترکی نوشته که قوش بضم‌قاف و واومعدولهٔ غیرملفوظ‌وسکون شین‌معجمه بمعنی مرغ‌شکاری مثل بازوجره و شکره و شاهین عمومـاً و بمعنی بـاز خصوصاً .

قوارعـ حوادث زمانه و سختیها جمع‌قارعه .

قورقـ /بضم اول و سکون رای مهمله/ لفظ ترکیست‌مطابق قاعده ترکی واو علامت ضمهٔ‌قاف است پس‌قورق بر وزن لفظ‌سرخ‌باشد بمعنی‌ممنوع‌ومنع‌کرده شده (از چراغ‌هدایت. و بهارعجم). ودر مدار بمعنی نگهبانی ودر لغات ترکی که نهایت معتبراست چنین نوشته که‌قورق بضم قاف‌اول و واومعدوله،یعنی غیرملفوظ و ضم‌راء مهمله و سکون‌قاف بمعنی‌احاطه‌و در فرهنگی بمعنی شکارگاه نوشته‌و یکی ازاصحاب تحقیق نوشته که قورق بضم‌قاف وواو معدولهٔ غیرملفوظ و ضم‌زای مهمله بمعنی ممنوغ ومنع‌شده چنانچه‌اثر گوید:

بیت

«قورق شدگفتگوی می بدان نحو»
«که ساقی نامه‌شد از نسخه‌ها محو»

ودر فرهنگی بمعنی قیدوبند نوشته .

قونشلیقـ درترکی بمعنی‌همسایگی.

قوافلـ جمع‌قافله .

قوال ـ /بفتح و تشدید واو/ مرد زبان‌آور وبسیارسخن. و در عرف سرود گوی‌را گویند (ازمنتخب ولطائف).

قولـ /بالفتح/ در عربی گفتار و در اصطلاح موسیقیان نوعی از سرود که درآن عبارت عربی‌نیز داخل‌باشد. و در ترکی‌بضم اول فوج رومیان وانبوه سپاه و نیز درلغات ترکی قول بضم‌قاف وواو معدوله و سکون‌لام بمعنی دست‌وبازوی‌و غلام و آنچه درمردم متعارفست‌که بوقت عهد وپیمان دست رابدست دیگر میدهند ومیگویندکه‌ماقول دادیم و یاقول‌گرفتیم دراینصورت لفظ قول ترکیست پس افظ قول‌را باینمعنی بفتح خواندن و عـربی دانستن خطاست .

قوی‌ئیلـ /بضم‌قاف وکسره همزه که بدل از یای تحتانی‌است/ بمعنی سال گوسپند، چه‌قوی‌بترکی گوسپند راگویند وئیل بمعنی‌سال. بدانکه نزدحکماءترکستان دورهٔ دوازده سال‌معین است‌و هرسال را ازآن بنام‌یکی ازحیوانات منسوب‌کنند و احکام‌آنهارا از خوی‌آن جانوران‌استنباط مینمایند و قـوی‌ئیل سال هشتم است از دوازده‌سال مذکوره و آن اینست :

۱ـ سچقان ئیل ۲ـ اودئیل ۳ـ پارس‌ئیل
۴ـ تقشان‌ئیل ۵ـ لوی‌ئیل ۶ـ یونت‌ئیل
۷ـ ایلان‌ئیل ۸ـ قوی‌ئیل ۹ـ پیچی‌ئیل
۱۰ـ تخاقوئیل۱۱ـایت‌ئیل۱۲ـتنکوزئیل

قوامـ /بفتح/ راستی‌وعدل.وبکسر اول نظام و اصل‌چیزی(ازمؤیدومنتخب وکشف و لطائف.واستادن وبقای‌چیزی.

قوائمـ /بفتح‌اول وکسر همزه که حرف‌چهارم است/ پاچهای چیزی که قیام آن‌چیز بدانست جمع‌قائمه و دست وپای آدمی و بهـائم (از لطائف و کشف و فردوس‌اللغات) .

قویمـ /بفتح‌اول وکسرواو/ بمعنی راست و استوارباشد .

قومـ /بالفتح/ گـروه مردان (از شرح نصاب یوسف) .

قویمه - /بفتح اول و کسر واو/ هر چیز مؤنث که راست و استوار باشد .

قواره - /بضم اول/ پارهٔ هرچیز و وپارچهٔ مدور که خیاط وقت تقطیع پیراهن ازمحل گریبان برمیآرد و چیزیکه ازاطراف آن بریده شود (ازمنتخب ومؤید).

قوقه - /بضم قاف اول و فتح قاف دوم/ تکمهٔ کلاه و تکمهٔ گریبان و امثال آن این لفظ ترکیست (از رشیدی و برهان و سراج) .

قورمه - /بفتح اول و ضم واو و سکون رای مهمله/ بمعنی مطلق بریـان خصوصاً گوشت بریان (از لغات ترکی).

قوصره - /بفتح اول و صادمهمله/ خریطه. و جوال خرما که از برگ خرما سازند (از لطائف).

قوه - /بضم و تشدید واو/ قوت و استعداد و امکان .

قولقچی - / بضم هر دو قاف و جیم فارسی/ لفظ ترکیست بمعنی نوکر و خدمتکار (ازمصطلحات و غیره).

قوشچی - /بالضم/ میرشکار.

قورچی - /بالضم/ سلاحـدار و آهنگر (ازمدار) چه قور در ترکی سلاح را گویند. ودر لغات ترکی قورچی بمعنی اهتمام کنندهٔ دربار پادشاه .

قورچی باشی - سردار سلاحداران وداروغهٔ سلاح خانه. این لفظ مرکبست از قور که سلاح وادوات حرب را گویند و چی علامت فاعلیت و باش بمعنی سر و حرف یای حرف اضافت است .

قورعی - /بضم قاف/ دواو در ترکی طنابی که گردخیمه برای بند و بست بندند وحالا مستعمل دربند و بست وضبطی است

قوی - /بضم قاف و واو معدوله وسکون یاء/ در ترکی گوسپند را گویند و بضم اول و تشدید واو مکسور در عـربی منسوب بقوه بحذف تای فوقانی مصدری.

قوای طبیعی - تعلق آنها بجگرست و آن جاذبه و ماسکه و هاضمه و غاذیه وواقعه ونامیه و مولده است .

قوای حیوانی - آنکه ازدل منبعث شود ومختص بحیوان باشد چون حـرکت قلب و نبض و قوتیکـه حافظ حیاتست وقوت که بدن را از نقص نگاه میدارد و غضب وشهوت و فرج ازغوامض است.

قوای نفسانی - از دماغ منبعث میشود چون باصره وشامه وسامعه وذائقه ولامسه وحس مشترك و خیال ومتفکره و واهمه و حافظه .

فصل قاف مع هاء

قهبلس - /بالفتح و باء موحده نیز مفتوح و کسر لام و سین مهمله بر وزن جحمرش/ بمعنی ذکر وقضیب مرد یا بزرگ و سطبر از آن جنس (از شرح نصاب و منتخب) .

قهرمان - /بفتح اول و سکون هـاء و فتح رای مهمله/ معرب کهـرمان بمعنی کارفرما (ازبرهان) و در رسالهٔ معربات ومنتخب بمعنی حکومت نیز آمده و بعضی نوشته اند که قهرمان بفتح اول و ثانی لفظ ترکیست بمعنی کارفرما.

قهستان - /بضم اول/ ملکیست از خراسان .

قهوه - /بالفتح/ تخمیست عفص مائلتر بسیاهی که آنرا بن گویند بضم باء موحده و در بعضی بلاد آنرا کوفته جوش داده آب آن مینوشند. ودرشرح نصاب نوشته که قهوه بالفتح، شراب بجهة آنکه اقهاء می آورد یعنی آرزو ناکردن.

قهقاه - /بفتح هر دو قاف/ خندهٔ بسیار بآواز بلند. و نام قلعه در ایران از توابع ملك طوس (ازبرهان وغیره).

فصل قاف مع یاء تحتانی

قیامت - /بکسر اول/ مصدر است بمعنی قائم شدن وقیامت معروف را قیامت بهمین سبب گویند که در آنوقت مردگان زنده شده قیام خواهند کرد و نیز لفظ قیامت در فارسی بمعنی نهایت و بسیار و کار عجیب مستعمل میشود چنانچه فلان طفل قیامت شوخ است (ازبهار عجم وسراج).

قیادت - /بکسر اول / قائد شدن یعنی رهبری نمودن ومجازاً بمعنی قرمساقی و دلالی نیز آید .

قیح - /بالفتح وحاء مهمله/ ریم و آن خون متعفن است که سفید مائل بزردی و غلیظ میگردد (از شرح نصاب).

قیدبند - قلعه وحصار (ازکشف).

قیر - /بالکسر بروزن میر/ روغنی است سیاه که برشتران گـرگین مالند و صمغیست سیاه وچسبنده که بر کشتی وجهاز مـالند تا آب بدرزهای کشتی نرود (از برهان) ودر بهارعجم بمعنی رال نوشته و درلطایف مثل برهان. ودر منتخب چیزی است که بر کشتی و شتران مالند .

قیصر - /بالفتح / لقب پادشاه روم است هر کسیکه باشد. بدانکه بزبان رومی قیصر آن طفل را گویند که مادرش پیش از آنکه اورا زاید خود بمیرد شکم مادرش را بشکافند و آن فرزند بیرون آید چون اول پادشاهان قیاصره کـه اغسطوس نام داشت اینچنین بوجود آمده بود بنابرآن بدین اسم مسمی گشت ازآنروز هر پادشاه را قیصر گویند (از برهان) .

قیصور - /بـالفتح/ نام شهریست بجانب شرقی دریای محیط کافورخوب در آنجا پیدامیشود (ازبرهان وسراج) و نیز نام دیگر شهریست که در کوهستان کابل واقعست (ازبرهان).

قیماز - /بالفتح و زای معجمه/ کنیز وخدمتکار (از لطائف).

قیس - /بالفتح وسین مهملـه/ نام مجنون که عاشق لیلـی بود. و نام جزیرهٔ است[دردریای فارس] درینصورت معرب کیش است (ازمنتخب) .

قیاس - /بکسراول/ اندازه واندازه گرفتن میان دوچیز و برابر گردانیدن در فکر یکی را بادیگری درحکمی (ازمنتخب ومؤید وبهارعجم وکنز وکشف وصراح) وباصطلاح منطقیان قولیست مرکب ازدو جمله که لازم آید از وی نتیجه و این را باصطلاح منطق شکل نیز گویند.

قیقاوس - /بالفتح/معرب کیکاوس وشکلیست برفلك از اشکال شمالی بصورت مثلث بزرگ.

قیراط - / بالکسر و طای مهمله/ نیمدانگ که چهارجو میانه باشد(ازمنتخب) و ازالفاظ الادویه و معصومی و کتاب حکیم محمد شریف خان شاهجهان آبادی نیزهمین

بثبوت میرسدکه قیراط نیمدانگ که چهار جو میانه باشد و در شرح وقایه پنج جو واین‌هم باندك زیادتی قریب بآنست ودر کنزاللغه وقنیه یکجو. ودر کشف نوشته که قیراط یکحبه وچهار خمس حبه و حبه یکجو باشد وقیل سه و نیم‌جو. ودرمنتخب است که صاحب‌قاموس نوشته که قیراط در هرشهرمختلف باشد دروزن غرضکه‌مختار اکثری قـول منتخب است که قیراط نیم دانگ است .

قیاس‌الفارقـ قیاس کردن چیزی را بر چیزی بلا مناسبت و اشتراك میان هر دو .

قیماقـ /بالفتح/ سرشیرکه بهندی ملائی گویند (از لغات ترکی).

قیقال ـ /بالکسر و یاء معروف‌و قاف/ رگیست که کشادن آن بخون گرفتن‌سر وروی وگلو مفیدباشد بهمین‌سبب درعرف سرورو گویند (ازمنتخب).

قیلـ /بالکسر/ نام‌بیابانی‌است. و کنایه ازکلام و سخن،درینصورت مخفف قیل و قـال است که اول ماضی مجهول بمعنی گفته شد و ثـانی معـروف بمعنی گفت چون در کلام عـرب خصوصاً کلام مباحثه باین دو لفظ بیشتر اتفاق می‌افتد ازاین‌جهت مجازاً بمعنی کلام‌وسخن‌مستعمل میشود (ازلطائف ومؤبد ومدار)وبالفتح بمعنی پادشاه و اقیال‌جمع‌آن.

قیام ـ /بکسر قـاف/ استادن (از بحرالجواهر و صراح وکشف).

قیمـ /بکسراول وفتح‌ثانی/ قیمتها این‌جمع قیمت‌است وبفتح‌قاف‌وتشدیدراء مکسور،بمعنی برپادارنده (ازمنتخب) .

قیومـ /بفتح‌اول‌وضم‌تحتانی‌مشدد/ صیغهٔ‌مبالغه بمعنی بسیارقایم‌شونده یکی‌از اسمای‌آلهی .

قیطونـ/ بالفتح/ آنچه‌ازنخ‌ابریشم بافندآنرا برزه‌دامن وگریبان‌جامه‌دوزند (ازمصطلحات) واین‌ترکیست.

قیروانـ/ بالفتح‌وراء مهمله‌مضموم/ نام‌شهریست درمنتهای ملك‌مغرب‌درنواحی افریقه (از منتخب و لب‌الالباب) و در برهان ولطائف بالکسر ویای معروف‌و رای مهملهٔ موقوف و نیز در لطائف و منتخب نوشته‌که معرب کاروانست .

قیامت‌کردنم کارهـای عجیب و غریب کردن و زیاده از طاقت در کاری کمال نمودن (ازشرع الشعراو برهان).

قینـ /بالفتح/ آهنگر. باینمعنی‌عربی است (ازشرح نصاب)و بترکی‌زن‌منکوحه و نیام‌و کارد و شمشیر .

قیلهـ /بالکسر / بمعنی قیلوله (از لطائف) ظاهراً بالفتح مخفف قیلوله باشد بیاء معروف نوعی از فتق که بزرگشدن خایه باشد .

قیصریهـ نام‌شهر[ی‌بآسیای‌صغیر]

قیدافهـ /بفتح قاف‌و حرف پنجم فاء وبدال‌مهمله. وبعضی بذال معجمه نیز نوشته‌اند /نام نوشابه ملکهٔ‌ملك‌بردع(از رشیدی)

قیلولهـ /بالفتح و واو معروف/ خواب‌نیمروز و در منتخب نوشته خواب چاشتگاه .

قیـ/ بالفتح/ ردطعام. ونام زمینیکه مسکن بعضی مغلان شده است (از شرح

قران‌السعدین) .

قیسیـ /بالفتح/قسمی اززرد آلو (از چهارشربت).

قیچیـ/ بالفتح/ مقراض. واین‌لفظ ترکیست (ازبهارعجم).

قروطیـ /بالفتح‌و واو معروف/ بلغت‌یونانی‌موم‌روغن‌راگویند(ازبرهان).

قیاس‌اقترانیـ بدانکه قیاسی‌که باصطلاح منطقیان است بر دو قسم است اقترانی واستثنائی:اقترانی آنست که در وی‌نتیجه بالفعل مذکورنباشد بلکه‌بالقوه بود یعنی مادهٔ نتیجه در صغری و کبری موجود باشد مگـر در ترتیب اجزای آن موجودنباشد چنانچه‌العالم متغیر ٌوکل‌متغیر حادث پس‌نتیجهٔ وی‌العالم حادث باشد و اقترانی‌را اقترانی‌ازآن‌گویندکه اقتران ومقارنت با نتیجه است و بالفعل موجود نیست یعنی هیئت‌حاصله نتیجه‌مذکورنیست بلکه مادهٔ‌آن‌موجودست. واستثنائی‌آنست که در وی‌عین نتیجه یـانقیض او بالفعل مذکورباشد چنانکه‌ان‌کانت‌الشمس طالعة فالنهار موجودلکن‌الشمس‌طالعة پس‌نتیجهٔ وی النهار موجودباشد بالفعل موجودست بهیئت‌خود و اگرچنین استثناکنندان‌کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن النهار لیس‌بموجود پس نتیجهٔ وی الشمس‌لیست بطالعة باشددرینصورت‌درقیاس نقیض‌نتیجه موجوداست که‌عبارتست‌از الشمس‌طالعة.

نوشته .

كاسد- /بكسرسين مهمله/ بيرواج يعنی متاع و نقدی كه ازباعث نقصان آن كسی برغبت نستاند .

كاربند- عمل كننده واطاعت كننده (ازبرهان) .

كارد- /برای مهملهٔ موقوف نه بفتح آن/ ومعنی معروف است (۱) .

كالبد- /لام موقوف وضم باء موحده/ قالب هرچیز و بمعنی تن و بدن آدمی و دیگر حیوانات و بفتح باء نیز گفته اند(از سراج وبرهان).

كاغذباد- /باضافت و بی اضافت/ كاغذیست معروف كه برشته بسته بهوا كشند (ازمصطلحات).

كاد- /بدال مهمله/ حرص وشره(از لطائف) .

كائد- /بكسرهمزه/ بمعنی مكار.

كارمند- خدمتگار.

كاغذ- معرب كاغدكه بدال مهمله است. و كاغذ: معرب(۲) از كاغ كه بمعنی بانگ باشد و بدال مهمله كه كلمهٔ نسبت است(از بهارعجم) .

كافر- /بكسر فاء /بمعنی ساتر و پوشیده چون بیدین دین حق را میپوشد و باسلام نمیگرود كافر گفتند. وفارسیان بفتح فاء نیز استعمال كنندچنانكه كافررا باخنجر قافیه سازند (از لطائف و مؤیدو كشف و بهارعجم ومنتخب). و نیز در همین كتب مذكورست كه كافر بمعنی رود بزرگ وكشاورز و شب تاريك و آنكه بالای زره جامه پوشد (بدینهمه مجازست ازمعنی ساتر).

كاریگر- مزید علیه كاركر.

كافور- دوای خوشبو وسفیدمعروف ونام چشمهٔ است در بهشت(از برهان).

كافورخوار- سره و نامرد (از برهان) .

كالینجر - /بروزن بالین سر/ نام قلعهٔ است در هندوستان (ازسراج).

كاچار- اسبابخانه (از سراج و برهان) .

كاسهٔ فغفور- پیالهٔ چینی .

كاغذزر- تمسك وقباله وهندوی وبرات و غیره (از خیابان).

كارزار- جنگ و مقابله چرا كه آن محل كثرت كار وحركات مردم است.

كاسر- /بكسر و سین مهمله/ شكننده ونام دردیست كه صاحبش آن عضورا پندارد كه میشكنند (از شرح نصاب).

كامگر- مخفف كامگار .

كاسه گر- نام مطربی كه واضع قول است ونام لحنی است (از شرح خاقانی).

كار- بمعنی فعلست ومجازاً بمعنی صنعت وپیشه و هنرو زراعت وكشت . و امر بدینمعنی. و بگاهی دراواخر اسماء معنی فاعل و مفعول دهد چون جفاكار ومیناكار. وبمعنی جدل چنانكه كارزار (از سراج و برهان) .

كاشغر - /بفتح غین معجمه/ شهریست ازتوران در اقلیم پنجم ما بین توران و

۱- بمعنی آلت برندهٔ دارای دسته وتیغهٔ فولاد. سكین عربی. چاقوی تركی .

۲- ظاهراً : مركب .

باب كاف عربی

فصل كاف عربی مع الف

كالا- اسباب ورخت ومتاع كه غیر حیوان باشد (ازبرهان و سراج).

كاركیا- /بكسر كاف دوم كه كاف عربیست ویاء تحتانی/ مقلوب الاضافتست یعنی كیای كار، بمعنی خداوند كارها كه كارها بدومتعلق باشندو آن عبارتست از پادشاه (ازسراج ولطائف) و در برهان بكاف دوم فارسی بمعنی وزیر نوشته و بعضی اهل لغت بمعنی كارفرما و كارپرداز نیز نوشته اند و بمعنی یك عنصر از اربعه عناصر نیز دربرهان ولطائف مرقوم است.

كاغذحلوا- كاغذیكه حلوا درآن پیچند پس آن كاغذ بیكارمیگردد لهذاهر چیز ناكاره را گویند وبعضی گفته كه نوعی ازكاغذست بغایت نفیس .

كاكا- برادر كلان. وبمعنی غلام قدیم كه در خانه پیر شده باشد. و بهندی افغانی برادرپدر را گویند (ازبرهان).

كاسب- /بكسرسین مهمله/ كسب و پیشه كننده .

كارآب- /باضافت/ شراب خوردن (از مصطلحات).

كاتب- دانا و منشی نیز كه آنرا دبیر نیز گویند ونویسنده (از منتخب).

كارطلب- كنایه ازشجاع و بهادر.

كات- نام شهری از خراسان كه نزدیك خوارزم واقعست. ونوعی از برنج وعصارهٔ چوب درختی كه با برگ تنبول خورند (از جهانگیری) .

كافت- تفحص و این صیغهٔ ماضی بمعنی مصدرست .

كاشت- زراعت كردن واین ماضی بمعنی مصدرست (ازبرهان) .

كافرنعمت- پوشندهٔ نعمت و ناسپاس.

كاسات- جمع كاسه كه بمعنی پیاله است .

كائنات - موجودات ومخلوقات.

كاج- /بجیم عربی/ احول و بمعنی كاش كه كلمهٔ تمنا وافسوس است و بدینمعنی جیم مبدل از شین است ونام درختی ازقسم صنوبر (ازبرهان ولطائف) سوای اینمعنی بمعنی سیلی نیز نوشته است كه بر گردن مجرم زنند .

كاخ- /بخای معجمه/ قصر وكوشك (از برهان). ودرلطائف بمعنی باران نیز

ترکستان وچین .

کاغذگیر ـ پنجره و دریچه که بطلق و کاغذ گرفته باشند (از مصطلحات).

کارخیر ـ باصطلاح فارسی‌دانان هند نکاح دختر را گویند .

کاز ـ /بزاء معجمه/ خانه که از نی و علف‌سازند. ومکانیکه شاخهای درخت بر آن گذارندچنانکه مزارعان وشبانان در بیابان و صیادان وقت پنهان شدن برای صیدسازند و بمعنی صومعه که بر کوه‌سازند مجازست (ازسراج و رشیدی و برهان و کشف وجهانگیری) وصاحب برهان بمعنی درخت صنوبر نیز نوشته و گفته که برای معنی درخت‌صنوبر بزاء عربی وفارسی‌هر دو آمده و لفظ کاز بکاف فارسی و زاء عربی بمعنی‌دندان و مقراض که برای‌جامه و کاغذ بریدن باشد یا برای طلا و نقره قطع کردن یابرای گل گرفتن شمع که آنرا گلگیر نیزگویند و بمعنی علف وگیاه که بزبان هندی آنرا گهاس گویند هاءمخلوط التلفظ راکه بر غیرهندی تلفظ آن‌دشوار است حذف کردند وسین‌را بزاءمعجمه بدل کردند و توافق این دو زبان بسیارست (کذا فی سراج اللغات و الرشیدی و اللطائف) .

کاریز ـ /بیای‌مجهول بروزن‌فالیز/ جوی‌آب راگویندکه مزارعان و باغبانان بصنعتی در زیر زمین بکاوند که آب آن بالای‌زمین روان‌شود (ازبرهان وسراج و زبانی بعض اهل‌ولایت).

کاژ ـ /بزای‌فارسی/ احول. وقسمی ازصنوبر که آنرا صنوبرصغار گویند (از برهان وجهانگیری و رشیدی ومؤید).

کاس ـ /بسین مهمله/ نقاره و بمعنی خوك که‌جانور معروفست و بعربی‌جام پر شراب و بمعنی مطلق جام نیز نوشته‌اند (ازبرهان ومنتخب‌و شرح نصاب‌وصراح).

کاوس ـ پادشاهی بود عظیم‌الشأن که رستم ازنوکران اوبود اوراکیکاوس نیزگویند و بعضی نوشته‌اند که‌او نمرود بود دراصل این لفظ بدوواوست ودرین زبان‌برسم خط بیك‌واوست مانند طاوس واواول را بهمزهٔ ملینه بدل‌کرده‌اند از جهت تخفیف (ازسراج) .

کابوس ـ /بضم‌باء موحده و واو معروف و سین‌مهمله/ حالتیست که‌مردخفته را فرو میگیردوآن چنان باشد که آدمی شکل‌مهیب باهنگامه‌آفتی در خواب دیده میترسد بنهجیکه بدن همه گران معلوم میشود و خروش کردن بآواز درست هم نمیتواند واکثر بودن این حالت را اطبا مقدمهٔ صرع نوشته‌اند و این را ضاغوطه و نیدلان نیزنامند و بفارسی‌کاچه گویند (ازمنتخب و لطائف و شروح نصاب) و بعضی کابوس را بمعنی ابله و نادان نیز نوشته‌اند.

کاورس ـ نوعی ازغله که بهندی چینه نامند و آن ریزه باریك باشد (از مصطلحات ومؤید) و بعضی بمعنی غلهٔ باجره نوشته‌اند لیکن اول‌اقوی است.

کاویانی‌درفش ـ علم فریدون منسوب بکاوهٔ آهنگر. آن‌چرمی بوداز پلنگ که‌کاوه بوقت کارکردن برمیان می‌بست فریدون بجنگ ضحاك آنرا بر علم بسته بود بعدازفتح آنرا بجواهر مرصع کرد (ازبرهان وسراج) .

کاش ـ /بشین معجمه/ کلمهٔ آرزو و افسوس. و نام‌شهر. وبمعنی‌شیشه وآبگینه باینمعنی مفرس کاج است که لفظ‌هندی باشد به‌تبدیل‌جیم فارسی بشین‌معجمه (از برهان وسراج).

کاکل‌شمع ـ دودیکه بر سر شمع باشد .

کاغ ـ /بغین معجمه/ آتش و بمعنی نشخوار چارپایان وناله و فریاد و آواز زاغ و نام‌طائر (ازبرهان).

کاف ـ مخفف شکاف. و نام‌جزیره واین‌حرف برای‌چند معنی‌آید اول برای بیان‌و آن بعد یاء صفت و اسماء اشارت آید :

مصرعه

«گلی که یك‌درمش آبروی نه‌چمن ست»

وگاهی‌این کاف از یای توصیفی بفاصله افتد چنانکه :

بیت

«وجودی دهد روشنائی بجمع»

«که‌سوزیش‌درسینه باشدچوشمع»

وگاهی حذف‌هم باشد مثال‌آن :

بیت

«ماه‌من گفتابکن هرسونظر گفتم بچشم»

«سوی‌من بین‌ومبین‌سوی‌دگر گفتم بچشم»

وگاهی‌درآخرمصرعه ساکن‌هم‌آیدچنانچه:

بیت

«نگردد درد من به‌ازواتا که»

«نپرسی حال من‌ای آفت جان»

دوم برای‌معنی‌تعلیل که آن برای اظهار علت‌مدعا می‌آید وقائم‌مقام«زیراکه»بود مثال‌آن :

مصرعه

«جفا مکن‌که جفا رسم‌دلربائی نیست».

سوم‌کاف مفاجات‌واین‌را فجائیه نیزگویند ومعنی ناگاه دهد چنانچه :

بیت

«لشکراسلام چو آنجا رسید»

«بودزمین تشنه که‌دریا رسید»

چهارم‌کاف نتنجه وترتب‌وتفریقیه نیز نامند چنانکه درین‌عبارت‌که چهل‌سال‌مشق‌کردم که‌خط‌من شانی پیداکردمثال‌دیگرچنانچه درین مصرعه :

مصرعه

«ای‌بیخبر بکوش‌که صاحب خبرشوی»

پنجم‌کاف عطف چراکه درابتدای مصرعه این بیت :

بیت

«ای بسا اسپ تیزروکه بماند»

«که خر لنگ جان بمنزل برد»

ششم‌کاف ربط و آن‌اکثر برای‌ربط میان دوجمله و میان خبرواقع‌شود مثال‌آن :

بیت

«گفتم‌که دلم گفت‌که پر خون‌کنمش»

«گفتم چشمم گفت‌که جیحون‌کنمش»

هفتم‌کاف کدامیه و این در محل استفهام آید واستفهام‌سه‌قسمست: انکاری‌وتقریری و استخباری. مثال‌انکاری:

بیت

«که‌میگویدکه برعزم سفربست»

«بقتل عاشق مسکین کمربست».

مثال‌تقریری :

بیت

«که‌بر فروزد هر بامداد مطلع صبح»

«که برفرازد هرشب بضد صبح شفق»

مثال‌استخباری:

مصرعه

«فراق و هجر که آورد درجهان یارب»

و کاف استفهام در آخر مصرعه باشباع نیز می آید چنانچه درین بیت:

بیت

«کرسر قتل من مسکین بداری راست گو»
«جز تو کافر خصم جان عاشقان زار که»

بایددانست که مردم ایران کاف استفهام را باشباع کسره خـواهندو هندیان مجهول. هشتم کاف تفصیل و آن معنی بلکه دهد چنانکه

بیت

«نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس»
«که عندلیب تو از هر طرف هزاراانند»

نهم برای تردید چنانچه حافظ فرماید:

بیت

«اگر توزخم نهی به که دیگری مرهم»
«اگر تو زهردهی به که دیگری تریاك»

دهم کاف بمعنی ازچنانکه سعدی گوید :

قطعه

«ترك احسان خواجه اولی تر »
« کاحتمـال جفـای بوابـان»
« بتمنای کـوشت مـردن به »
« کـه تقاضای زشت قصابان »

یازدهم کاف بمعنی هر که چنانکه :

بیت

« دگر کشور آباد بیند بخواب»
«که دارد دل اهل کشور خراب»

دوازدهم کاف تصغیر و آن در آخر کلمه و ماقبلش مفتوح باشد چون: مرغك و جولك و تبك. سیزدهم کاف برای تحقیر چون مردك. چهاردهم کاف برای تعظیم چنانچه بهترك وخوشترك. پانزدهم کاف برای ترحم چون طفلك و مامك. شانزدهم کاف بمعنی تأیید و آن مانند کاف تعلیل است و فرق میان هر دو همین است که مابعد این برای تأیید ماقبلش باشد چنانکه دراین بیت :

بیت

«محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد»
«که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر دارد»

ناصر علی گوید:

بیت

«محبت کی رود کر استخوانم توتیا گردد»
«که ازسائیدن صندل کجا نقصان رسد بورا»

هفدهم کاف تشبیه و آن در فارسی معنی چنانچه دهد :

بیت

«چنان میخورد زنگی خام را»
«که زنگی خورد مغز بادام را»

وازهمین قسم است کاف بمعنی همچو :

بیت

« نیست درجنگ سلحدار که او»
« نبود هیچ وغـا دار کـه او»

صاحب جواهر الحروف نوشته که گاهی کاف تشبیه در آخر کلمهٔ ساکن واقع میشود چنانکه تیرك بمعنی دردیکه مانند تیر و جوالدوز می خلدو خشتك بمعنی پارچهٔ چهار گوشه که اززیر بغل جامه ومیان پای جامه دوزند چرا که مشابه بخشت باشد و در عربی کاف تشبیه بر اول کلماف عربی مفتوح میآید و آن کامات رامجرور سازد چنانچه دراین شعر :

شعر

«فطوبی لباب کبیت العتیق»
«حـوالیه من کل فج عمیق».

هیژدهم کاف خطاب و آن دراواخر کلمات عربی مضاف الیه واقع شود چنانچه کاف اللهمعك و گاهی کاف خطاب مفعول واقع شود و معنی ترا دهد چنانچه حماكالله و جزاكالله وگاهی کاف خطاب بمعنی خود آیدچنانچه کما اثنیت علی نفسك؛ نوزدهم کاف فاعل و آن در فارسی کمتر آید چنانچه گوزك بمعنی گوز کننده. بیستم کاف مفعول اینهم کم آید چنانچه پیچك بمعنی غلول ابریشم و غیره که پیچیده شده باشد و در جواهر الحروف بجای کاف فاعل و کاف مفعول کاف نسبت نوشته چون : چوشك بواو معروف بمعنی کوزهٔ لوله دار منسوب بجوشیدن کـه بمعنی مکیدنست و پردك بمعنی لغز و چیستان منسوب به پرده بحذف هـاء مختفی و کودك منسوب بکود که بمعنی فضله و نجاست است. بیست و یکم کاف زائد چنانکه درلفظ جزکه مولوی روم فرماید :

بیت

«که چنین بنماید و که ضد او»
«جزکه حیرانی نباشد کار دین»

جامی میفرماید :

بیت

«اینهمه شورو اضطراب که چه»
«وین همه ترك خوردوخواب که چه»

واز همین قسم کاف برای تکیهٔ کلام چنانکه درشرع الشعرا نوشته مثالش اززلالی:

بیت

«نخواهم جان ازو با برگ گردد»
«که میترسم که شادی مرگ گردد»

دراین بیت مقصود کاف ثانی در مصرعهٔ ثانی است مثال دیگر درزیادت کاف بمصرعهٔ چهارم این قطعه هاتفی:

قطعه

«طرازنـدهٔ داستان کهـن»
«چنین شد حلی بندبکر سخن»
« که از فر اقبال شاهنشهی»
«که ازفتنه شد آن ممالك تهی»

و بزیادت کاف در اواخر بعضی اسماء هم آید چنانکه کفك بمعنی کف آب و جز آن وزلو و زلوك وركو و رکوك و گاهی کاف بعد و قبل لفظ تا بهردوصورت زائد باشد. بیست و دوم کاف تمثیل چنانچه درین بیت :

بیت

«می لعل گون از بط سرنگون»
«روان همچنان کز بط کشته خون»

بیست و سوم کاف تعریف ای بمعنی معرفه و صفت چنانچه سعدی فرماید :

بیت

«درین بوم حاتم شناسی مگر»
«که فرخنده خوئیست نیکوسیر»

بیست و چهارم کاف دعا چنانچه سعدی فرماید :

بیت

«مرا حاجبی شانهٔ عـاج داد»
«که رحمت براخلاق حجاج باد»

بیست و پنجم کاف نفی و این را تفضیلیه و استفهامیه هم گویند زیرا که معنی نفی و تفضیل و استفهام هرسه ازومستفاد میشود:

مصرعه

«جوی مشك بهتر که یك توده گل»

مصرعه

«خزینه تهی به که مردم برنج»

مثال دیگر چنانچه سعدی فرماید:

بیت

«شرف نفس بجودست و کرامت بسجود»
«هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود»

بیست و ششم کاف صله بمعنی کسی مثالش

دراین‌عبارت هرکه باین دوست است من دوست اویم یعنی‌هرکسیکه با من دوست است. بیست‌وهفتم کاف بمعنی‌اگر :

بیت

«چه‌کم گردد که‌سوی عاشق‌زار»
«کنی‌ازلطف ای بدخو نگاهی»

بیست و هشتم‌کاف بمعنی هرکه‌یعنی شرط چنانچه :

بیت

«گفته بودی که بیایم‌که بجان آئی تو»
«من بجان آمدم‌اکنون توچرا می نائی»

بیست‌و نهم کاف بمعنی‌هم‌چنانچه دراین‌بیت:

بیت

«اعتمادی بوفای منت ای کافر نیست»
«گرهمه وحی بیایدکه ترا باورنیست»

مثال‌دیگر :

بیت

«هر سوخته‌جانی که بکشمیر در آید»
«گرمرغ کبابست‌که با بال وپرآید»

سی‌ام کاف بمعنی کس چنانچه درین‌بیت:

بیت

«هرکرا مستی ازآن نرگس‌جادو باشد»
«اختر سوخته‌اش دیدهٔ آهـو بـاشد»

سی‌ویکم کاف‌معترضه:

بیت

«چشم بداندیش‌که برکنده باد»
«عیب نمـاید هنرش در نظـر»

سی ودوم‌کاف بمعنی قلت مثالش:

بیت

«اندك اندك بهم شود بسیار»
«دانه‌دانه استغله در انبار»

سی‌وسوم کاف بمعنی تامثال‌آن:سخن‌زیاده ازحد خود نخواهم‌گفت که مردم عیب من نکنند. سی‌و چهارم برای نسبت چنانکه چوشك،کوزهٔ لـوله‌دار منسوب بچوشیدن که بمعنی مکیدن است‌و پردك بمعنی چیستان ولغز منسوب به‌پرده . بدانکه این کاف عربی بالف‌بدل‌شود چون: کالفته وآلفته بمعنی آشفته وبلام چون : تاوك و تاول بمعنی گاو وخرجوان وکوچ وپوچ‌بمعنی احول و بمیم چون: بشك‌و بشم بفتح‌موحده بمعنی‌شبنم . وبهاء چون : تارك و تـاره بمعنی فرق سرو چکاوك و چکاوه ، نام پرنده؛ وبخای معجمه چون: سامـاکچه و ساماخچه بمعنی سینه بندزنان. وبغین‌معجمه چون : کژگاو و غژگاو و کاف فارسی برای نسبت‌آید چون: شنگ‌بمعنی شوخ‌و ظریف مرکب ازلفظ شن‌بمعنی نازوکرشمه ونیز درجواهر الحروف نوشته‌که کاف فارسی‌گاهی‌درغیرکلمهٔ‌ذات‌الهاء درحالت جمع زائد هـم آرند چنانچه قمـریکان بمعنی قمریان ودر این‌باب شعر میرمعزی بسندآورده ونیز کاف فارسی تبدیل یابد بغین‌معجمه‌چون:گاووغاو. گلوله‌وغلوله. و بدال مهمله چون: آونگ و آوند و اورنگ‌واورند،بمعنی تخت. وبالف‌چون: گستاخ واستاخ. وبباء عربی‌چون: کلغونه وبلغونه و بجیم‌عربی چون:گوال وجوال بضم. وبواوچون: گل‌و ول بالضم‌وگراز ووراز بضم، خوك‌نر. وبیای تحتانی‌چون: زرگون و زریون.

کاشفـ پیداکننده و برهنه کننده (ازمنتخب).

کاك ـ در منتخب نوشته که نان

تنك وکتك معرب‌اوست. و درسراج‌قرص نان روغنی .

کابكـ/بضم‌موحده/ آشیانهٔ‌مرغان عموماًو خانهٔ‌کبوتران‌خصوصاً(ازبرهان).

کاجكـ /بجیم‌فارسی‌وکاف‌عربی/ استخوان فوق‌سر (از برهان‌و سروری).

کاواكـ خالی و بی‌مغز و هرچیز که میان تهی‌باشد (ازبرهان وسراج).

کاچاك ـ/بجیم‌فارسی/ اسباب‌خانه (ازبرهان) .

کابلـ /بضم باء موحده/ نام‌شهری ازبلادشمالی هندوستان متصل ملك توران (تالفظ شهری ازبرهان است) .

کاملـ نام‌بحریست ازنوزده‌بحور اشعار .

کاکلـ بضم‌کاف دوم‌عربی/ موی میان سرمردان و کودکان و موی گردن اسپ (از برهان و سراج) و در چـراغ هدایت نوشته‌که کاکل موی تارك‌سر لهذا تیری راکه سرگذار باشد تیر کاکل ربا گویند .

کافلـ/بکسرفاء/ضامن(ازمنتخب).

کاهلـ /بکسرهـاء/ سست و میان دوکتف ستور (از منتخب).

کامـ مراد و مقصود وبمعنی حلق که بهندی‌تالو گویند. و بکاف‌فارسی‌قدم و بمعنی ده‌وقریه(ازلطایف). وکام‌بکاف عربی بزبان هندی بمعنی شهوت و جماع است .

کام‌ناکامـ چارناچار.

کاظم ـ /بکسر ظاء معجمه/ خشم فروخورنده.و لقب‌امام‌موسی رضابن‌جعفر صادق‌علیهما التحیة (ازمنتخب).

کالمـ /بضم/ ضد باکره یعنی‌زنی که‌بکارت اورفته باشد (ازسراج‌وبرهان) ودر رشیدی زنی‌که شوهر او مرده باشد یا اورا طلاق‌داده باشد واین‌لفظ فارسی است .

کاه‌کهنه‌بباددادنـ لاف‌زدن(از بهارعجم و رشیدی). ودربرهان لافزدن‌و فخرکردن ودر سراج‌نوشته‌که حکایات‌و سخنان‌زنانه گذشته بجهة عظم شأن خود گفتن و بعضی نوشته‌اند که کار بیفائده کردن‌و بعضی‌نوشته‌که ازالهٔ خواری‌نمودن ازین عبارت‌کاه‌کهنه بباددادن‌اینهمه‌معانی مرقومه مستفاد میشود فتأمل .

کارفرمودنـ بعمل‌آوردن‌ودرج نمودن .

کاردباستخوان‌رسیدنـ کنایه از تنگ آمدن و قریب بهلاك شدن (از چهار شربت) .

کابینـ /بکسر باء موحده و یای معروف/ زری که بهنگام نکاح‌بذمهٔ مرد مقررکنندبعربی‌آنرامهرگویند (از برهان وسراج و رشیدی) و بعضی بمعنی مهـر مؤجل نوشته‌اند .

کاربستنـ بعمل‌آوردن (از شرح سکندرنامه) .

کاربگروکردنـ قطع معامله و قطع‌دوستی کردن.

کانونـ آتشدان‌مطلقاً خواه‌کورهٔ آهنگران خواه‌گلخن. خواه‌منقل. نام‌دوماه است بزبان‌رومی یکی‌کانون‌اول‌که تقریباً بهندی‌پوش باشد دوم‌کانون‌آخرکه تقریباً

بهندی ماکهه باشد (از برهان ومنتخب و شروح نصاب) .

کاسه لیسانـ حریصان و گدایان و دون همتان (از برهان) .

کاسه درزیر آن نیم کاسه یافتنـ فریب کسی ظاهر ساخته عجائبات مشاهده نمودن .

کاسه بند کردنـ خوشامد نمودن و طمع داشتن .

کاسه برسر کسی شکستنـ رسوا کردن کسی را (ازمصطلحات) .

کار بجان رسیدنـ قریب بهلاك رسیدن .

کالیدنـ درهم و پریشان شدن و گریختن واصح آنست که بکاف فارسیست (از رشیدی).

کاویانـ /بفتح واو و حرف چهارم یاء تحتانی/ بتقدیر مضافست وحذف یاء نسبت یعنی درفش کاویانی منسوب بکاوهٔ آهنگر. آن پوست پلنگ بود که کاوه بوقت کارکردن بر میان می بست چون بجنگ ضحاك فریدون آنرا بر علم بسته بود و مبارك افتاد لهذا آنرا بجواهر قیمتی مکلل نموده بود (ازشرح دیوان خاقانی).

کاروانـ قافله (از برهان).

کافتنـ بمعنی شکافتن (از سراج و برهان) .

کاویدنـ کندیدن (ازسراج).

کاستن ـ کم شدن کاهی بمعنی کم کردن نیز میآید (ازسراج).

کاهکشان و کهکشان ـ چیزی است بشکل جاده در آسمان از ستاره‌های خرد باهم آمیخته که بشبها گاهی بنظر می آید (ازسراج) و گویند که کاهکشان را ازآن کاهکشان گویند که آن مشابه است بخطی که بر زمین نرم از کاه و خار کشیدن پیدا آید .

کافور خوردنـ کنایه ار عدم رجولیت یعنی نامرد شدن(ازسراج).

کائنـ /بکسر همزه که حرف سوم است/ موجودشونده (از منتخب) مشتق از کون، بالفتح ، کـه بمعنی بودن و هست شدنست. وکاین بفتح کاف و فتح همزه و تشدید تحتانی مکسور وسکون نون. و کائن بکسرهمزه بروزن ضامن، وکای بفتح کاف وسکون همزه و یاء تحتانی مکسور منون، وکی بفتح کاف وسکون تحتانی و همزهٔ مکسور منون و کاء بفتح کاف و سکون همزه این هرپنج الفاظ درحقیقت گویا که یك لفظ است بمعنی کم جز به (؟) لفظ بسیار باشد چنانچه کم رجل عندی، یعنی بسیار مردند نزدیك من. پس معنی کاین رجل عندی همین است و احتراز از کم استفهامیه کـرده است و معنی کـم استفهـامیه لفـظ چند چنانچه: کم رجلاعندك، یعنی چند مـردند نزدیك تو. کاین اصل همه است و باقی هر چهار الفاظ مذکورهٔ متنوعه شده‌اند ازآن. ولفظ کاین مرکب است از کاف تشبیه و لفظ ای استفهامیه وتنوین آنرا عمداً بنون ظاهر نویسند کقوله تعالی: وکاین من قریة (ازچهار شروح نصاب) .

کاهنـ /بکسرهاء/ فال گیرنده از آواز جانوران و ساحر و غیبگوی (از لطائف و منتخب) .

کائن و من کانـ /بکسر همزه که حرف سوم است و واو عاطفه وفتح میم/ کنایه ازمخلوقات .

کامنـ /بکسرمیم/ پنهان و پوشیده شونده (از لطائف ومنتخب).

کاشانـ نام شهر[ی ازایران].

کاف ران ـ شکافی که قریب بن رانست و این کنایـه از فرج است (از لطائف).

کاف و نونـ کنایه ازلفظ کن که کلمهٔ عربیست بضم کاف صیغهٔ امر بمعنی شو یعنی موجودشو، ازکان یکون . اول حق تعالی گفت قلم پیدا گردید بعده قلم بحکم الهی همه اشیا پیدا کرد وقلم عبارت ازعقل وحقیقت محمدیست (ازشرح زلیخا و غیر آن. مستفاد از مرالعارفین؟).

کاه دردهن گرفتنـ کنایه ازعجز و زنهار خواستن ، چه زنهاری برگ کاه دردهن گرفته امان میخواهد و این رسم هندوستانست (از مصطلحات).

کار کسی شدنـ مردن کسی (از مصطلحات) .

کار کسی ساختن ـ کشتن کسی را(ازمصطلحات) .

کاسهٔ سرنگونـ مفلس و نادار(از مصطلحات) .

کاوکاو ـ تجسس و تفحص (از برهان و سراج) و بعضی بمعنی کاوش و آوازدادن نیز نوشته .

کالیوـ /بیای مجهول/ سرگشته و حیران و دیوانه و احمق (از برهان و سراج).

کامروـ /بواومعروف/ نام ولایتی است باقصای بنگـاله کـه ملك مشرقی هندوستانست.

کاوهـ نام آهنگریست که برضحاك خروج کرده فریدون را برتخت نشانده بود ولفظ کاوه بمعنی شجاعت است بشرطیکه هاء را زیاده شمرند (ازسراج) .

کالیوه- /بیای مجهول/ سرگشته و حیران و احمق و دیوانه (از برهان و سراج و رشیدی و کشف و سروری و جهانگیری) ودرلطائف بمعنی کرو ناشنوا نیز نوشته .

کالیدهـ /بیای معروف/ پریشان و درهم (ازرشیدی و کشف) .

کامهـ بمعنی کام و مقصودو مراد. ونانخورشی است ترش مزه(از برهان و لطائف) .

کاشانهـ خانهٔ کوچك و محقر (از برهان وسراج ولطایف) ودر بهارعجم و رشیدی نوشته که خانهٔ زمستانی که در آن شیشه‌هادر تابدانهـا برای روشنی وصل کرده باشند مانند حمام چه کاش بمعنی شیشه است.

کازه ـ /بزای معجمه / مغاکی که صیادان در آن نشینند و بر آن شاخهای درخت گذارند تا صید اورا نبیند. وخانهٔ مزارعان که از نی وعلف سازند. و بمعنی صومعه که بر سر کـوه سازند مجازست و بمعنی ریسمانی که بردرخت وغیره آویزند واکثر زنان وکودکان درآن نشسته درهوا آیند وروند (از سراج و برهان و لطائف و مؤید) وقیل برای معنی اخیر بکاف فارسیست وبزاء عربی و برای باقی ومعنی اولین بکاف

عربی و زای فارسی است.

کابیشه - /بکسر باء موحده و یاء معروف و شین معجمه/ گل عصفر که بهندی کسبنه گویند (از برهان).

کاژیره وکاجیره - /اول بزای فارسی مکسور و یای معروف ثانی بجیم عربی/ بمعنی گل عصفر که بهندی کسبنه گویند.

کارنامهٔ مرقع - تصاویر که نقاش برای اظهار کمال خود تیار سازد و بمعنی جنگ نامه و کتاب تواریخ وکتاب قوانین ریاست وعدالت که آنرا کتاب آئین و دستورالعمل نیز گویند (از کشف و ابراهیمی و مؤید ومدار وبرهان و سراج).

کاله - متاع که آنرا کالا نیز گویند و کدوی شراب و بمعنی خربزهٔ خام و زمینی که برای زراعت تیار ساخته باشند. (ازلطایف و مصطلحات).

کاردست بسته - کار مشکل که از دست دیگران بآسانی صورت نه بندد(از چراغ هدایت و بهارعجم).

کافه - /بتشدید فا/ بمعنی همه (از منتخب) و صاحب مزیل الاغلاط نوشته که این لفظ درعربی مستعمل نشود مگر منون لیکن درفارسی بی تنوین آید.

کارگاه - محل ساختن چیزها، خصوصاً بافتن جامه (از سراج).

کاورسه - هر چیز ریزه و باریک که در خردی مشابه بکاورس باشد.

کارطلبی - بهادری و جنگجوئی.

کافرماجرائی - کافرماجرا شدن، وکافر ماجرا کسیکه حال اومانند حال کافر باشد وبمعنی ظلم و بیداد مجازست (از بهارعجم).

کالیوگی - سرگشتگی و دیوانگی.

کارکیائی - /بکسر کاف دوم که کاف عربیست و یای تحتانی/ امیری و پادشاهی و کار فرمائی و بیانش بتفصیل در لفظ کارکیا گذشت.

کاشی - منسوب بکاشان که شهریست در ایران.

کاخ مشتری - برج حوت.

کاتب وحی - حضرت عثمان رضی الله عنه (از برهان).

کاوی - /بکسر دال مهمله/ نباتیست که گلش کمال خوشبو باشد و بهندی آنرا کیوره گویند (ازسراج وبرهان).

کاسه بازی - نوعی از رقص و بازیست، ازعالم شیشه بازی وصراحی بازی و تحقیق آنستکه کاسه باز کسی باشد که خرقه میپوشدو اززیرخرقه ظرفها برمیآرد. ودر مصطلحات نوشته که دوسه کاسهٔ چینی پر از آب میکنند و کاسه بازان واژگون شده کاسه‌هارا برپشت گذارند وبتحریك سرین آنرا جنبانند وبدوش خود رسانند وقطرهٔ آب از آن نمیریزد ومجازاً بمعنی مکاری و حیله گری آید.

کاغذشامی - بغایت سفید وشفاف و نفیس باشد.

کافی - بس شونده که بدیگر حاجت نگذارد و ضمان کننده ومجازاً بمعنی دانا و کارگزار و کارنده وپیشکار. و نام کتابی درعلم فقه ونام کتابی در علم نحو (ازمنتخب ولطائف) ودرهندی نام راگنی.

کاوی - /بکسر واو/ بآتش داغ دهنده برعضو (از منتخب).

کاسموی - موی خوک چه کاس بمعنی خوک است.

کاشکی - کلمهٔ تمنا دراصل کاش که بود هاء مختفی که درآخر کاف بیانی بود بسبب کسر کاف بیاءتحتانی بدل کرده کاشکی مینویسند (ازجواهرالحروف).

کاراسی - جانوریست که آواز خوش‌دارد. و نام حکیم که پیش سلطان محمود احوال سلاطین ماضیه میخواند(از سراج).

کاتبی - /بکسر تای فوقانی/شاعری بود عظیم القدر صاحب نسبت باوجود کمال شاعری در فن خوشنویسی مهارت تمام داشت. و نوعی از ملبوسات.

کاولی - بمعنی لولی(ازمصطلحات).

فصل کاف مع باء موحده

کبریاء /بالکسر/ بمعنی بزرگی(از منتخب).

کبراء - /بضم اول و فتح ثانی/ بزرگان و این جمع کبیرست.

کبوتر پرپا - /بهردو بای فارسی/ قسمی ازکبوتر که پر برپا داردودرپرواز ضعیف باشد (ازمصطلحات).

کبری - /بضم اول وفتح راء و در آخرالف مقصوره بشکل یاء/ شئی مؤنث بزرگ‌تر و باصطلاح منطق جزوثانی را کبری ازآن گویندکه همیشه کلیت در او ثابت باشد. چنانچه العالم متغیر وکل متغیر حادث. پس العالم متغیر صغری است و کل متغیر حادث کبری است. وبعضی نوشته‌اند که قضیهٔ ثانی را کبری از آن نامند که مشتملست براکبر و اکبرمحمول نتیجه را گویند زیراکه محمول نتیجه اکثر عام باشد و عام نسبت خاص اکبرست یعنی کثیر است درافراد چنانکه کل انسان حیوان صغری است. وکل حیوان جسم کبری است و نتیجه این هردو کل انسان جسم پس لفظ انسان موضوع نتیجه است ولفظ جسم محمول آن ظاهراست که افراد جسم مطلق اکبرست یعنی کثیرست از افراد انسان زیرا که جسم جمادات و نباتات و حیوانات همه را شامل است.

کبیب - /بروزن نصیب/ بسردرآمده وبرروی افتاده (ازلطائف).

کبت - /بالفتح/ خوارکردن وهلاک کردن وبرو افکندن (ازلطائف وصراح).

کبریت - /بالکسرو یاء معروف و تاء فوقانی/ گوگرد که بهندی گندیك گویند وبمعنی زر و نقرهٔ خالص نیز(از منتخب ولطائف).

کبد - /بفتح اول وکسرثانی وسکون ثانی ودال مهمله/ جگرکه عضو رئیس است در پهلوی راست. واکباد [بالفتح] جمع آن و بفتحتین سختی (از شروح نصاب وصراح).

کباد - /بضم اول/ درد جگر (از شروح نصاب و صراح).

کبود - /بفتح اول بروزن حسود/ نیلگون (از برهان).

کباب تر - عبارت از برف(ازشروح سکندرنامه).

کباب قندهارـ نوعی از کباب (از چراغ هدایت).

کبریت احمرـ گوگرد سرخ کنایه از اکسیر چراکه اکسیر ازو ساخته میشود وآن جزو اعظم اکسیر طلاست و گوگرد سرخ بغایت کمیاب است .

کبر ـ /بالکسر/ بزرگی و بزرگ شدن. بکسر اول و فتح ثانی کلان سالی و پیری. و بفتحتین میوه است ترش مزه درازتر از سپاری که از آن آچار سازند ودرملك خراسان بسیار پیدا میشود (از منتخب و لطائف وشروح نصاب).

کبارـ /بکسر اول/ بزرگان واین کبیرست. وبالضم وتشدید موحده بسیار بزرگ و بمعنی بزرگان بـاینمعنی جمع اکابرست .

کبائرـ گناه‌های بزرگ این جمع کبیره است .

کبس ـ /بالفتح وسین مهمله/ بخاك انباشتن چاه و جوی و سر بگریبان فـرو بردن و بمعنی شبخون بردن. و بفتحتین به پیشانی درمغاك افتادن وسر پیش آمدن. و بکسر خاکیکه چاه بدان انباشته میشود (از لطائف ومنتخب) .

کبشـ/ بالفتح و شین معجمه/ گوسپند نر یعنی میش نر شاخدار جنگی (از منتخب ولطائف) .

کبوتردمـ /بفتح دال مهمله/ بوسهٔ خاطرخواه و بضم دال قامیست بطرز خاص تراشیده کـه مشابه بدم کبوتر باشد (از مصطلحات) .

کبرسنـ/ بکسر اول وفتح باء موحده وکسر راء مهمله وکسر سین مهمله وتشدید نون/ کلانی عمر وکلان سالی و پیری.

کباب در رسانیدنـ پختن کباب (ازمصطلحات) .

کبوتر یاهوـ نوعی ازکبوتر که آواز یاهو دهد(از بهارعجم).

کبیسهـ /بروزن هریسه/ در لغت چاه و جوی بخاك انباشته و سر بگریبان کشیده. و باصطلاح یازده روز و پا و بالا از سال شمسی که درمقابلهٔ قمری زائدمیافتد وآنرا جمع کرده سال سوم قمری هندی را سیزده ماهه گیرند بهندی لوندنامند وهر زیادت ایام وماه که در حساب سال دیگر اقوام افتد آنرا درماهی درج نمایند.

کبیشهـ/ بضم کاف وفتح باء موحده و سکون تحتانی و شین معجمه / نام غلام حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم.

کبادهـ / بفتح کمان بسیار نرم و بمعنی لیزم که پهلوانان کشند وچله‌اش از آهن باشد (ازمصطلحات) .

فصل کاف مع باء فارسی

کپنكـ /بفتحتین و کاف عربی و باء فارسی وفتح نون و کاف عربی/ نمدیکه مردم بینوا درزمستان بردوش گیرند.

کپانـ /بالفتح و باء فارسی مشدد/ ترازوی کلان که بدان هیزم وقماش و جز آن می‌سنجند ووزن کنند بهندی تك گویند (از کشف و برهان) و درسراج بتخفیف باء فـارسی نیزآمده .

کپیـ /بفتح اول وکسر بای فارسی

ویاء معروف /میمون وبوزنه (ازلطائف وجهانگیری و برهان) وبعضی نوشته که بمعنی بوزنه سیاه. و در سراج نوشته که بباء موحده بتشدید و تخفیف، بمعنی بوزنه و آنچه بعضی بمعنی بوزنـهٔ سیاه نوشته‌اند اصلی ندارد .

فصل کاف مع تاء فوقانی

کتابـ /بکسر اول/ نبشته. و بمعنی نوشتن واندازه و فرض کرده وآزاد کردن غلام و کنیزك بمعاوضهٔ مال ایشان. و بالضم و تشدید، نویسندگـان و بمعنی مکتب و دبیرستان (ازمنتخب و صراح و لطائف و کشف) و بالضم و تخفیف نیز بمعنی مکتب آمده ویکی ازار باب تحقیق نوشته که کتاب بکسر اول یکی ازاوزان باب تفعیل است بمعنی نوشتن پس بمعنی مکتوب مستعمل بدین اعتبار که مصدر بمعنی مفعول گرفته میشود. ودرخیابان نوشته که کتاب بالضم و تشدید، نویسندگان چراکه این جمع تکسیر کاتب است و بمعنی مکتب ودبیرستان. ودرقاموس است که صحیح بمعنی نویسندگان است و بمعنی مکتب و دبیرستان چنانکه درصحاح است خطاست . وبعضی محققان نوشته که خطا نیست بلکه مجازست .

کتب ـ / بضمتین/ جمع کتاب (از منتخب) .

کتائبـ/ بفتح اول و کسر همزه/ جمع کتیبه، که بمعنی لشکرست .

کتیبـ /بفتح اول و کسر ثانی بر وزن نصیب/ بمعنی نوشته شده. و بکسرتین و یای مجهول امالهٔ کتاب ، واماله آنرا گویند که حرکت ماقبل الف را بکسر میل دهند بطرزیکه الف بصورت یاء مجهول پیدا شود و درتلفظ و در کتابت نیز چنانچه کتاب و کتیب ورکاب ورکیب وحساب و حسیب و اقبال و اقبیل و درالفاظ فارسی نیز اماله میکنند چنانکه آزیر و آبید، امالهٔ آزار وآباد .

کتـ /بالفتح / لفظ هندیست بمعنی چار پای و در این تفریس کرده‌اند (از مصطلحات) .

کتزـ/ بفتح اول وکسر ثانی/ کوهان شتر (از منتخب وصراح وشرح نصاب) .

کتورمشـ بمعنی آورده[ترکیست]

کتفـ /بفتح اول وکسر ثانی/ واین اصلست . وبکسر اول و سکون ثانی و بفتح اول و سکون ثانی فروع آن بمعنی شانهٔ مردم (ازمدار و کشف وصحاح) .

کتلـ /بضم اول و فتح ثانی/ زمین بلند دور صحرا (ازرشیدی) .

کتمـ پنهان داشتن و راز پوشیدن ومجازاً بمعنی پوشیدگی وپرده و بفتحتین گیاهی است که بدان خضاب کنند (ازمنتخب) ودر لطائف بفتحتین گیاهی که خلط کرده میشود بوسمه ودر برهان نوشته که لفظ عربیست بالفتح بمعنی پوشیدن واخفاء و برگ نیل که ازآن وسمه سازند . و بفتحتین گیاهی است شبیه بوسمه که داخل بوسمه کنند .

کتام ـ /بالفتح/ پنهان داشتن راز (ازلطائف) .

کتمانـ /بالکسر/ پوشیدن راز و

پوشیدگی و پوشیدن گواهی و غیر آن (از لطائف).

کتان - / بالفتح و تشدید و تخفیف فوقانی/ هردو درست نوعی ازجامهٔ باریك که ازپوست گیاهی بافند و بمعنی تخمیست که روغن چراغ از آن حاصل کنند بهندی السی نامند ودرسراج نوشته که کتان مخفف و مشدد، جامهٔ است معروف که شاعران پاره شدن آن بسبب نورماه گفته اندو بعضی گویند که مکرر آزموده شده که اینمعنی را اصلی نیست تم کلامه و بعضی گویند که جامهٔ مذکور را ازپوست ساق درخت کتان که تخم معروف است بافند چنانکه در شرح نصاب نوشته که در بعضی بلاد پوست ساق درخت کتان کشیده ریشه ریشه کرده مثل ریشم و پنبه ریسندو ازآن جامه میبافند وآن جامه در مهتاب قوت ندارد.

کتابون - / بفتح اول وضم باءموحده. بروزن فلاطون (۱)/ نام دختر قیصرروم که درنکاح گشتاسب بود اسفندیار از او متولدشده (ازبرهان وجهانگیری ومؤید).

کتیبه - / بروزن نصیبه/ بمعنی لشکر. و نام قلعهٔ است ازقلاع خیبر (از منتخب).

کتاره - / بالفتح/ لفظ هندیست که کتار بتای هندی وحذف هاء مشهورست (از برهان) و بعضی بمعنی خنجر و شمشیر نیز نوشته. ودر رشیدی مسطورست که دراصل قتاله است و عربیست و اهل یمن چنین گویند.

کتکه - / بالضم/ عصای کوچك و سطبر. واین لفظ ترکیست.

کتابه - / بکسراول بروزن وساوه/ آنچه بخط جلی نسخ یا نستعلیق یا بخط طغرا برمساجد و مقابرو دروازهٔ امراء نویسند ویا نقش کنند (از برهان مؤید و مدار وکشف).

کتبة - / بفتح اول وسکون تاءفوقانی و باء موحده. مصدرست بر وزن فعله/ بمعنی یکبار نوشتن. فارسیان گاهی بمعنی نوشتن آرند. و بفتحتین جمع کاتب.

کتابی - / بالضم و تشدید/ منسوب بکتاب بالضم و تشدید، بمعنی مکتب و دبستانست. و بکسر اول و تخفیف فوقانی بمعنی کافر کتابی که دین منسوخ دارد.

کتان مثقالی - نوعی ازکتان که آن نفیس باشد (ازشرح...).

فصل کاف مع ثاء مثلثه

کثیب - تودهٔ ریگ گردآمدهٔ بلند شده (ازمنتخب).

کثب - / بضمتین و باءموحده/ تودههای ریگ بلند شده.

کثرت - [بفتح اول وسوم] بسیارشدن ومجازاً بمعنی بانبوه مردم نشستن. و بمعنی علائق دنیوی نیز باشد.

کثرات - [بفتحتین] جمع کثرت.

کثافت - / بفتح/ ضد لطافت. وسطبر و غلیظ شدن و فراهم شدن (از منتخب و غیره).

کثیر - [بالفتح] بسیار ووافر.

کثیف - سطبر و تیره. ضد لطیف (از

۱ - صحیح کتایون است با یاء تحتانی.

لطائف و منتخب).

کثبان - / بالضم/ خاك تودهٔ بلند (از لطائف) و درصراح ریگ تودههای بلند و این جمع کثیب است.

فصل کاف مع جیم عربی وفارسی

کجا - [بالضم] معروف. و بمعنی هرجا نیز آمده (ازمصطلحات).

کج مج - / بفتح کاف و فتح میم/ آنکه سخنش فصیح نباشدو زبانش بکلمات خوب جاری نباشد (ازرشیدی و سراج).

کجواج - / بالفتح وهردو جیم عربی/ بمعنی کج و نگون، مرکبست ازکلمهٔ کج و لفظ واج که مبدل بازست بمعنی نگون.

کجدارومریز - عجائبات واحکامی که بجاآوردن آن دشوار باشد (۱).

کجك آنکس (۲) که فیلبانان در دست میدارند و چیزیست که طاس قبق را بدان آویزند. و بمعنی چیزیست که مردم ولایت بردور گریبان دوزند و چوبیکه دهل و کوس را بدان نوازند (ازمصطلحات).

کچل - / بضم اول و فتح جیم فارسی/ بدرفتار وخراب، و این هندیست.

کجکول - کاسهٔ گدایان (از برهان).

کجیم و کجین - / بفتح کاف و کسر جیم عربی/ بمعنی برگستوان وآن پوششی باشد که بروزجنگ براسپ اندازند بهندی پاکهر گویند و این ترکیست (از برهان و لغات ترکی).

کچه گل کردن - کنایه از ظاهر شدن و فاش گردیدن راز نهانی وعیب پنهانی باعتبار بازی کچه که دردستها پنهان کنند وهرکه اشارت بدان کنند وازآن برآید بازی را او میبرد (از برهان و سراج و چارشربت).

کجاوه - / بفتح/ آنچه بر پشت شتر بندند ودو شخص در آن مقابل یکدیگر نشینند (از برهان).

کچه - / بفتحتین و تخفیف جیم فارسی/ انگشتری بی نگین که خانهٔ نگین هم نداشته باشد بهندی آنرا چهله گویند (از برهان و بهارعجم و سروری وجهانگیری ورشیدی وسراج) و بالضم و تشدید جیم عربی، چیزیست که طفلان ازپارههای کرباس مدور سازند وبدان بازی کنند (ازمنتخب).

فصل کاف عربی مع حاء مهمله

کحل الجواهر - سرمه که در آن مروارید ناسفته و دیگر جواهرات انداخته میسایند برای روشنی چشم (ازکشف).

کحل - / بالضم/ سرمه.

کحال - / بفتح اول و تشدید حاء/ سرمه کش یعنی کسیکه سرمه و دوا بچشم مردم کشیدن پیشهٔ او باشد.

کحیل - / بفتح اول و کسر ثانی/ سرمه دار وکسیکه سرمه بچشم خود کشیده باشد.

کحلی - / بالضم/ سرمه رنگ و نام جامهٔ است سیاه که بیشتر زنان ولایت پوشند (ازمؤید).

فصل کاف مع خاء معجمه

۱ - دراصطلاح امروز بمعنی مدارا ومماشاة کردن است.

۲ - کذا وظاهراً : آنست که. ومراد آهنی است سرکج و دسته دار.

کخ کخ- /بکسر هردو کاف/ کلمهٔ است که درمحل نفرت گویند و بمعنی آواز خنده و بضم هر دو کاف آواز سرفه (از لطایف) .

کخ- /بالضم/ نام گیاهیست که بدان بوریا بافند و بمعنی کرم که درمیوه وغیره می‌افتد و صورت مهیب که طفلان‌را بدان میترسانند و بمعنی صورت زیبا که از چوب وغیره ترتیب داده لباس رنگین پوشانند نیزآمده. و بالکسر مزهٔ تلخ و کلمهٔ نفرت وبازداشتن(از برهان وشرح دیوان خاقانی).

فصل کاف مع دال مهمله

کدخدا و کتخدا- صاحب‌خانه و بمعنی لائق وسزاوار نیزآمده ازچراغ هدایت) .

کدخدا وکدبانو- خداوندخانه و بی‌بی‌خانه. و باصطلاح منجمان دو اصلی است که استخراج عمر مولود از آن کنند (از سراج).

کد- /بالفتح/ خانه‌و ده (از سراج وبرهان).

کدر- /بفتح اول‌وکسر دال‌مهمله/ تیره و مکدر(از شرح‌نصاب). و بفتحتین بمعنی تیرگی وتیره‌شدن ودر فارسی بمعنی کاوی که بهندی کیورا گویند و آن گلی است‌معروف (ازمنتخب‌و برهان‌وسراج).

کدیور- /بکسرتین وياء مجهول/ مزارع و دهقان و برزگر . (از مؤید و جهانگیری) و درسروری و برهان ومدار بفتح اول ودر برهان بمعنی صاحب‌خانه نیز نوشته و درسراج بفتح و یای مجهول و فتح‌واو و راء مهمله رئیس‌ده و خداوند خانه ومجازاً بمعنی زراعت‌کننده و باغبان و تحقیق آنست که کدیور امالهٔ کداور که مرکبست ازکدکه بمعنی‌خانه وده‌باشد وکلمهٔ‌ور بمعنی صاحب والف‌میان هردو کلمه زائدست‌چه‌هرگاه‌که کلمهٔ دوحرفی‌را باکلمهٔ‌ور ترکیب دهندالف درمیان زائد کنندچنانچه‌درتناور وقداور.

کدس- /بالضم وسین‌مهمله/خرمن ناکوفته (ازشرح نصاب وصراح).

کدوی‌حجام- کدویی باشدکوچك ومدورکه حجامان بعداستره‌زدن برزخمهای حجامت چسپانند تاخون‌بکشد.

کدام - /بضم اول/ برای استفهام باشد و اطلاق این برذوی العقول و غیر ذوی‌العقول هردو آید .

کده- /بالفتح/ خانه وده (ازسراج و برهان) .

کدیره- بمعنی مکـدر و پوشیده نوشته‌اند .

فصل کاف مع ذال معجمه

کذب- /بالکسر/ دروغ و بفتح‌اول وکسر ثانی، بمعنی دروغی یعنی چیزیکه بدروغ ساخته باشند و دروغگو و بمعنی دروغ هم‌آمده (ازصراح و منتخب).

کذاب- /بالکسر وتشدیدذال‌معجمه/ دروغ‌گفتن. و بالفتح و تشدیدذال معجمه دروغگو (ازمنتخب).

کذا وکذی- بمعنی چنان‌وچنین‌و

کنایه از دشنام .

فصل کاف مع راء مهمله

کرا- /بکسراول/ کـرایه دادن و کرایه (از منتخب) .

کرویا- /بالفتح و واو مکسور و تحتانی. بروزن‌اغنیا/ نوعی از زیره که مقوی معده‌است (ازبرهان).

کربلا- /بفتح/مشهدحضرت‌امام‌حسین صلوة‌الله‌علیه. ظاهراً این‌لفظ دراصل‌کرب بلا بوده‌باشد بـاء اول‌را حذف کرده‌اند چراکه چون دوکلمه راترکیب‌دهندوآخر کلمهٔ اول‌و اول کلمهٔ آخرازیك جنس باشد آخرکلمهٔ اول‌را حذف‌کنند(۱).

کری- /بفتح‌اول و ثانی ودرآخر الف بصورت‌یاء /مرغ حباری‌که نرباشد. وآغاز خواب (ازمنتخب).

کرب- /بالفتح/ اندوه‌که نفس‌باز گیرد و بی‌آرام کردن اندوه‌کسی‌را . و بفتحتین، بی‌آرام‌واندوهگین‌شدن(ازمنتخب ولطائف و بحرالجواهر ومدار).

کروب - / بضمتین / جمع کربت [بالضم] .

کرنب- /بفتحتین و سکون نون و باء موحده/ کلم‌که آنراکرم‌کله گـویند (از برهان و سراج و مدار) ودرمنتخب بالفتح و نون‌مفتوح .

کرسی‌اصطرلاب- چیزیست‌بلند دراصطرلاب‌که عروهٔ‌اصطرلاب بدوبسته باشد .

کربت- /بالضم/ اندوه(ازمنتخب)

کرت- /بفتح و تشدید راء/ نوبت وبار چنانکه سه‌کرت بمعنی سه‌بار.

کرات- /بالفتح و تشدیدراء/بارها جمع‌کرت. و بضم‌کاف وتخفیف‌راء جمع کره‌که بمعنی‌گوی باشد یاهرچه مثل‌گوی مدورباشد .

کراهیت- /بفتح اول وکسرهاء و تخفیف یاء تحتانی/ ناپسندی (ازصراح)و درخیابان‌نوشته‌که کراهیت بروزن‌صلاحیت و بتخفیف نه بتشدید.ناپسند داشتن .

کرخت- /بفتح‌اول و ثانی‌وسکون خاء معجمه/ بمعنی‌عضو‌بیحس و حرکت.و بمعنی سخت مستعمل (ازبرهان).

کروت- نام ظرف آب .

کرات- /بالضم و تشدید را و ثاء مثلثه/کندنا (از منتخب) .

کرخ- /بفتح اول و سکون‌ثانی و خاءمعجمه/ دهی است قریب بغداد و قیل محلهٔ ازبغداد.وبفتحتین مخفف‌کرخت (از لطائف وبرهان وسراج).

کرد - /بالفتح/ کارو‌عمل‌و بالکسر نیز بهمین معنی‌آید و بالضم طائفهٔ است‌از صحرانشینان‌و بمعنی‌قطعه‌زمین‌که‌کنارهای آنرا بلندساخته در میانش زراعت‌کنند و آبگیر وبمعنی شبان (ازبرهان و لطائف ورشیدی و سروری و جهانگیری) .

کرهٔ‌ناگشاد- /بضم‌اول/ بمعنی‌بچه اسب‌که هنوزبرآن سواری‌نکرده باشند.

کردار- /بالکسر/ طرزو روش(از سراج).و در جهانگیری و برهان کار و عمل و فعل وبعضی‌نوشته که کردار اگر چه بالکسر مشهوراست‌مگر قیاس‌میخواهد

۱- این گفته براساسی نیست.

که بالفتح باشد چراکه چون بر لفظ آر که افادهٔ معنی مصدری کند صیغهٔ ماضی را بیارند ماضی بمعنی مصدر شود چنانکه گفتار ورفتار ودیدار .

کردگار - / بالکسر/ نام حقتعالی. ومعنی لفظی این لفظ کنندهٔ طرزست(؟) (از سراج) ودر رشیدی نوشته که معنی ترکیبی این لفظ خداوندگار چه کرد بالفتح، بمعنی کاروکار بمعنی خداوند .

کر - / بالفتح/ ناشنوا یعنی کسیکه گوش او چیزی نشنود(از برهان وسراج). و بالفتح وتشدید را درعربی بمعنی بازگشتن و باز گردانیدن و حمله بردن. و بالضم پیمانه است وآن دوازده وسق است و هروسقی شصت صاع. و نام دو رودست یکی درشروان که زیر ملك بردع هم گذرد و دیگری در فارس (ازمنتخب ولطائف و برهان).

کرار - / بالفتح و تشدید راء اول/ بازگردنده و بازگردانده و بتکرار حمله برنده وازینجاست لقب حضرت علی کرم الله وجهه زیراکه آنحضرت در جنگ برصف اعدا باربار حمله میبردند و هیچ اندیشه نمیکردند (ازمنتخب ولطائف وغیره).

کرور - / بضمتین/ بازگشتن و وا گردیدن (ازمنتخب وغیرآن).

کرد - / بالفتح ودال مهمله نیز مفتوح/ زمین سخت و پشته پشته (از برهان ومؤید).

کرباس - / بالکسر و باء موحده و سین مهمله/ جامهٔ سفید معروف (ازمنتخب ومؤید ومدار) ودرسراج نوشته که این معرب کرپاس است که بالفتح باشد ودر رسالهٔ معربات نیز نوشته که کرباس معرب کرپاس است که بفتح اول و باء فارسی لفظ هندی کتابی باشد بمعنی پنبه و مجازاً بمعنی جامه که از پنبه ساخته شود و در حالت تعریب اول راکسره ازان داده اند که وزن فعلال بفتح فاء و غیرمضاعف در کلام عرب نیامده است .

کراریس - / بفتح اول و یاء معروف/ جزوهای کتاب وسیپاره‌های قرآن مجید و این جمع کراسه است که بضم و تشدید راء باشد .

کریاس - / بالکسر و یاء تحتانی و سین مهمله/ درکتب لغات عرب مثل صراح وقاموس بمعنی طهارت خانه که بر بام ساخته باشند مگر درمنتخب بمعنی بالاخانه ودر- خانه. ودر برهان و کشف و مدار و جهانگیری ومؤید بمعنی بالاخانه و دربار پادشاه و امراء .

کرس - / بکسراول و سکون راء مهمله/ سرگین باهم نشسته (ازصراح) و در خیابان نوشته که همچین کرس، سرگینی باشدکه بگل وآب آمیخته کهگل سازند.

کرگس - / بالفتح و کاف دوم فارسی مفتوح و سین مهمله / طائریست معروف مردارخوار که بهندی گجه گویند بکسر کاف فارسی اکثر پراو درتیر بکار برند ومجازاً پرهای تیررا نیز کرگس گویند. و کرکسان گردون دو ستاره‌اند بصورت کرگس یکی را نسرطائر ودیگری را نسرواقع گویند (از لطائف وغیرآن) .

کرفس - / بفتحتین وسکون فاء و سین مهمله/ دوائیست مانند اجواین بوی

آن ناخوش و تیز باشد وآن اجمود وایتی است وازخواص یکی اینست که کژدم گزیده اگر بخورد فی الحال بمیرد (از منتخب و لطائف) .

کربس - / بالفتح/ چلپاسه .

کرفش - / بفتح اول وسکون ثانی وفتح فا وشین معجمه/ چلپاسه و آن جانوریست که در سقف خانها باشد بهندی چهپکلی گویند (از برهان وسراج) .

کرش - / بالفتح و بفتح اول و کسر را وشین معجمه/ شکنبهٔ ستور نشخوارزننده (ازمنتخب).

کراع - / بضم اول وعین مهمله/ پاچهٔ گوسپند وگاو، پاچه بمعنی ساق حیوانات است. و بینی کوه و گردهٔ اسپان و لفظیکه بآن اسپانرا فراهم آورند (ازمنتخب).

کرع - / بفتحتین/ آب باران استاده وآب بدهان خوردن ازجوی و باریك ساق شدن (ازمنتخب ولطائف).

کرگ - / ب[illegible] دوم فارسی/ مخفف کرگدن و آن جانوریست که بهندی گینداگویند (ازرشیدی وسراج و برهان). ودر بعض شروح سکندرنامه نام ملکی از روس نوشته و بفتح هردوکاف عربی دهی است منصل بکوه لبنان(کذافی القاموس). ودرمنتخب بفتحتین، قلعهٔ است بنواحی بلغار. ودر برهان بفتحتین وهردوکاف عربی نام پرنده است دم درازکه سیاه وسفید باشد و بیشتر برکنارهای آب نشیند وآنرا عقعق نیز گویند.

کرناتك - / بالفتح و نون و تای هندی مفتوح وکاف عربی / نام شهریست ازملك دکن.

کرنگ - / بضم اول وفتح ثانی و سکون وکاف فارسی بروزن تفنگ/ اسپ سرخ رنگ (ازبرهان ورشیدی وکشف).

کردك - / بالضم ودال مهملهٔ مفتوح وکاف عربی/ قوی هیکل و بکسر اول بیحیا وزبان آور درفرهنگی دیده شده .

کرم - / بفتح اول و سکون ثانی/ درخت انگور. و بفتحتین، مروت وسخاوت وعزیزی و بزرگواری (ازمنتخب ولطائف وشرح نصاب) ونیز درلطائف نوشته که کرم بالضم، بمعنی غم واندوه سخت.(۱)

کرام - / بکسراول/ بزرگان، واین جمع کریم است .

کروم - [بضمتین]درختان انگور و غمها و اندوهها (ازلطائف).

کرشم - / بکسرتین / بمعنی کرشمه (ازلطائف).

کردهام - کردارهای من(ازحواشی مثنوی معنوی نوشته شد).

کرکم - / بضم هر دوکاف عربی/ زعفران (ازمدار) .

کرزم - / بالفتح وحرف سوم زاء معجمهٔ مضموم / گیاهی باشد خوشبو (از سروری ومدار وابراهیمی).

کران - / بکسراول/ درعربی نام ساز که آنرا نیز بربط گویند. وبفتح اول در فارسی بمعنی کنارهٔ چیزی و انتهای چیزی (ازکشف وبرهان ورشیدی ومدار).

کرمان - / بالکسر / نام شهریست (ازقاموس ولطایف) ودر مزیل نوشته که بفتح اول است وگاهی بالکسر آید. فرش

۱- دراین معنی کرم بکاف فارسی است .

آنجا بغایت نفیس باشد و زیرهٔ سیاه از نواحی آن خوب بهم میرسد.

کرکن - /بفتح هردو کاف عربی/ غله سبز و نیم پخته را گویندکه بریان کنند خواه نخود باشدخواه گندم وجو (ازسراج وبرهان).

کردستان - /بضم کاف وکسردال/ ملکیست ازایران.

کرگدن - /بفتح‌اول وسکون‌ثانی وفتح کاف‌فارسی وفتح‌دال‌مهمله/ جانوریست شبیه بگاومیش وفیل و درجسم کوچك از فیل وکلان ازگاومیش و پوست او بغایت سخت باشد ویك شاخ‌دارد بر پیشانی رسته. بهندی گیندا گویند و آنچه بعضی از اهل لغت نوشته که چندفیل‌را شکار کرده‌میخورد وبچهٔ آن خاردار باشدوبعد پنجسال‌متولد میشود همه خرافات است (از سراج و برهان)

کرانیدن وکراندن - هـر دو متعدی کردنست وکنانیدن که درعوام‌مشهور است غلط باشدباین قاعده‌که‌هرمصدرلازم راکه متعدی‌سازندالف و نون ماقبل«دن» که‌علامت‌مصدرست آرندچنانچه‌ازگردیدن گردانیدن، اگرعلامت‌مصدر«تن»باشد اول امرآن مصدر برآورند وبعدآن الف و ونون‌ویاء زایدکرده بدال و نون مصدر متعدی نمایند وگاهی یاء را از آن حذف سازند چنانچه از سوختن، سوزانیدن و سوزاندن از رسیدن، رسانیدن ورساندن (از نهرالفصاحت) ونزد اکثری کنانیدن صحیح باشد بقاعدهٔ‌که درمصادر صاحب‌تن مذکور شد چه نزد ایشان در متعدی‌کردن مصادر صاحب تن و دن قاعده واحدست چنانچه‌ازرمیدن‌وسائیدن وخواندن،رماندن وسایاندن وخوانانَدن می‌آید.

کراجیدن - / بجیم عربی/ فریاد کردن مرغ خانگی بوقت بیضه نهادن (از برهان)

کرازیدن - /بضم‌وبکسر/خرامیدن بناز وبکاف فارسی نیزآمده (ازبرهان).

کردن-سوای‌معنی‌معروف(۱) بمعنی شدن نیزآمده چنانچه نورالله وخان‌آرزو درشرح‌گلستان بمقام باب پنجم نوشته‌اند.

کرمن‌وارمن- /بواوعاطفه/ مغرب ومشرق (ازسراج وقران‌السعدین) .

کرگسان‌گردون - دو ستاره بصورت‌کرگس، یکی‌را نسرطائرودیگری را نسرواقع گویند.

کروبیان - /بفتح وتشدیدوتخفیف راء مضموم و واو معروف و باء موحده و تحتانی/ فرشتگان‌مقرب (از برهان و لطایف) .

کرامت‌کردن - دادن .

کرو- /بکسراول وفتح ثانی/کشتی خردکه در دریا باشد (ازجهانگیری).

کرباسو- /بالفتح وباءموحده‌وضم سین‌مهمله/ بمعنی‌چلپاسه‌که بهندی چهپکلی گویند (ازسراج) .

کراسه - /بضم‌اول‌وفتح‌سین/بمعنی قرآن مجید ومطلق‌کتاب (ازبرهان) ودر منتخب بالضم وتشدیدرای مهمله وتخفیف آن، جزوی ازکتاب وپارهٔ ازکلام‌الله این لفظ عربیست .

کرانه- /بفتح اول و نون / بمعنی

۱ یعنی انجام دادن . بجاآوردن . فعل .

کنارهٔ هرچیز(ازبرهان ورشیدی).

کرایه- /بکسراول و یای تحتانی/ اجرت بارکردن اسپ وشترو بهل واجرت نشستن‌خانه ودکان(ازبرهان). بعضی بمعنی برابری وسزاواری نیزنوشته. واین لفظ عربیست که فارسیان‌ازجنس کلام‌خودمیدانند.

کراینده - /بکسراول/ کرایه کننده (ازسراج) واین اشتقاق ازمصدر جعلیست ازعالم طلبیدن وفهمیدن‌زیراکه لفظ‌کرایه عربیست .

کرسنه - /بالفتح و سین مهمله و نون هردو مفتوح/ غلهٔ‌است تیره رنگ‌که طعم‌آن‌مابین‌عدس وماش‌است (ازبرهان). صاحب مصطفوی نوشته‌که بهندی آنرامتر (۱) گویند .

کره - /بضم اول‌وتخفیف‌راءمهمله/ بمعنی گوی که بدان‌بازی کنند وهرچیزمدور وگردکه مثل‌گوی باشد. وبضم و تشدید بچهٔ اسپ وخرو بمعنی تازیانه و بضم اول وسکون دوم‌واظهارهاء ناخوشی و سختی ورنج وبفتح اول وسکون ثانی، جبر و نارضائی و بفتح اول وکسرثانی بر وزن خجل بمعنی کریه‌و نامرغوب‌و بضمتین‌مخفف کروه‌که بهندی کوس گویند وبمعنی اسپ وتازیانه وبمعنی کوس فارسی‌است وباقی عربی (ازمنتخب‌ولطائف وبرهان ومدار وچراغ هدایت).

کروه -/بضمتین/بهندی کوس گویند وآن چهارهزارگزمسافت زمین‌باشد ونزد بعضی سه هزارگز وهرگز دو ذرع وهر هشت‌گره (ازمؤید وسروری و برهان و جهانگیری و دیگر کتب هیئت هندیان و یونانیان ورسائل‌مساحت وحساب) اگرچه در کتب مذکوره در تعیین کروه اختلاف بسیارست مگرخلاصه‌همین است‌که نوشتم.

کرشمه- /بکسرتین/ اشارت بچشم وابرو(ازبهارعجم‌وبرهان ومجمع‌الفرس). ودررشیدی وکشف بفتحتین.

کرم پیله- /بکسراول وکسر باء فارسی/کرم ابریشم (ازلطائف) .

کرائی- /بالضم‌وتشدید راءمهمله وثانی مثلثه/ کندناگون.

کربلائی- نوعی ازلباس وقماش.

کری- /بفتح/ ناشنوائی .

کرکی- /بالضم وکاف دوم عربی مکسور/ بمعنی کلنگ‌که طایرمعروفست(از منتخب) .

کرپزی - / بالضم و باء فارسی مکسور/ مکاری وحیله‌گری. بمعنی‌شجاعت ودانائی هم‌آمده(ازکشف) وبعضی‌محققان بضم‌کاف فارسی وبضم باء عربی نوشته و بیانش خواهدآمد انشاءالله تعالی.

کروبی-/بالفتح ورای‌مهمله‌مشددهٔ مضموم وکسر بای موحده / بمعنی فرشتهٔ مقرب و درخیابان نوشته‌که کروبی قسمی است ازملائکهٔ مقربه. و درقاموس است الکروبی بتخفیف‌الراء سادات‌الملائکه و بتشدید راءنیزواقع شود .

کرسی-/بالضم/ تخت‌کوچك وفلك هشتم‌وکرسی‌خط، برابرو بمقام‌خود افتادن حروف درنوشتن. وکرسی ایوان وخانه عبارتست ازبلندی زمین ایوان وخانه(از لطائف وچراغ هدایت).

۱ـ با تاءآمیخته بطاء.

فصل کاف مع زاء معجمه

کزاز ـ / بضم کاف و هر دو زاء معجمه/ دردیست که ازسختی سرما دربندگاه گردن وسینه بسبب تشنج وانجماد اعصاب پیدا میشود (از بحرالجواهر وکشف و حدودالامراض).

کزنا ـ / بفتح و زاء عربی / بمعنی کج، نوعی از ابریشم کم قیمت که قزمعرب آنست (ازبرهان).

کزلك ـ / بکسراول وثالث وهردو کاف عربی/ کاردکوچك (ازمؤید وبرهان وکشف ومداروسروری)مگردرجهانگیری بکاف فارسی مفتوح وکسرلام وکاف دوم عربی ودرسراج نوشته که بکاف عربیست وقیل بکاف فارسی وبالفتح وبکسراول و لام مفتوح بمعنی مطلق کاردکوچك.

کژك ـ / بفتح وزای فارسی/ آن کس(۱) که فیلبانان برسرفیل زنند

کژدم ـ / بفتح کاف وزاء عربی و فارسی (۲) هردو درست/ وبکاف فارسی چنانکه گمان برند خطاست[بمعنی عقرب].

کزم ـ / بالفتح/ سبزه باشدکه بر کنارحوض ولبجو روید (ازبرهان).

کژمژزبان ـ / بفتح اول وثالث و دوم وچهارم زاء فارسی/ طفلی که زبانش بکلمات خوب جاری نباشد (ازرشیدی) و دربرهان بمعنی غیرفصیح ودرسراج نوشته که بمعنی کسیکه زبانش راست نگردد و لفظ کژمبدل کجست ومژازتوابع اوست .

کزبره ـ / بالضم وباء موحدهٔ مضموم و راء مهمله مفتوح/ کشنیزسبز (از برهان وشرح نصاب).

کژه ـ / بفتحتین وزاء فارسی/ گوشت پارهٔ که در حلق آویزان باشد بهندی کوا نامند وبعضی کاك گویند (ازغرائب اللغات و برهان) و بمعنی کارد بزرگ خمدار که بدان گوشت قیمه کنند ودرجایی بمعنی مزه وزمخت دیده شده .

کژخمه ـ بد عمل و دغا باز (از سراج) .

فصل کاف مع سین مهمله

کسا ـ / بکسر اول/ بمعنی گلیم که آنرا پوشند (ازمنتخب).

کسری ـ / بالکسر وراءمهملهٔ مفتوح ودرآخرالف بصورت یا/ لقب نوشیروان ودرقاموس است که کسری معرب خسروکه بمعنی واسع الملك است (ازسراج ورسالهٔ معربات) ودرخیابان نوشته که کسری معرب خسرو لقب نوشیروان و لقب دیگرملوك فارس ومدائن، لهذا جمع اکاسره می آید.

کسنی ـ / بفتح اول وفتح نون ودر آخرالف مقصوره بصورت یاء/ نوعی ازکاسنی صحرائی که تلخ باشد.

کسب ـ / بالضم/ کنجارهٔ روغن وآن ثفل روغن است. وبالفتح بمعنی حاصل کردن ومجازاً بمعنی هنر وپیشه (از لطائف و منتخب وغیره).

کسوت ـ / بالکسر / جامهٔ پوشیدنی (ازمنتخب).

کسالت ـ / بفتح/ کاهل شدن (از منتخب).

۱ـ ظاهراً: آنست که، وآن آهنی است سرکج ودسته‌دار. ۲ـ یعنی: کژدم.

کساد ـ / بفتح اول و دال مهمله/ ناروائی متاع و بی‌رواجی اشیا و عدم خریداری آن (ازمنتخب وسراج) و هم در سراج نوشته که کسادی بزیادت یاء نیز آمده.

کسر ـ / بفتح اول وسکون ثانی/ شکستن وشکستگی وحرکت زیر چراکه تلفظ آن بانکسارلب زیرین حاصل میشود. وبالکسر وفتح سین پاره‌ها جمع کسره (ازمنتخب و غیره).

کسور ـ / بضمتین / جمع کسر (از منتخب وبیشتراستعمال این لفظ درپاره‌های اعداد آید چنانکه نصف و ثلث و ربع و خمس وغیره .

کسیر ـ شکسته شده .

کس ـ / بالفتح/ بمعنی یار و رفیق مرد شریف بمعنی مطلق آدمی نیزمی آید (ازخیابان).

کسوف ـ / بضمتین/ گرفتن آفتاب و ماه وبد حال شدن و در عرف کسوف در آفتاب وخسوف درماه گویند (ازمنتخب).

کسیف ـ پوشیده وبدحال وترش‌رو (ازمنتخب).

کسل ـ / بفتحتین/ کاهلی و سستی (از منتخب وبحرالجواهر ومؤید ومدار).

کسال ـ درحاشیهٔ مثنوی این لفظ را بمعنی دور وجدا نوشته شده‌است ودر لطائف و غیره یافته نشد ظاهراً صحیح بکاف فارسی باشد.

کسیل ـ / بضم اول / دفع کردن و فرستادن (ازلطائف) ومؤلف گویدکه این لفظ بکاف فارسی صحیح باشد .

کسلان ـ / بالفتح/ کاهل وسست .

کس وکو ـ / هر دوکاف عربی/ بمعنی اقربا ورفقا (ازمصطلحات) .

کسیده ـ [بفتح اول وچهارم] ناسره و متاع بی‌رواج (از صراح ومنتخب).

کسمه ـ / بالفتح/ موی چندکه عوض زلف آنرا مقراض کنندوخم داده بررخساره آویزند (از سراج و رشیدی و برهان و کشف) .

کسائی ـ / بکسراول/ نام شخصیت قاری ونحوی(۱) مشهورکه اواکثرکساء یعنی گلیم میپوشید (ازمنتخب).

کسنی ـ / بالفتح / مخفف کاسنی (از برهان) .

کسی ـ این لفظ برای نکرهٔ ذوی العقول می آید چنانچه گوئی کسی درینجا نیست یعنی آدمی درینجا نیست و در غیر ذوی العقول استعمال این لفظ نبایدساخت وآنچه بعضی گویندکه کسی حویلی وکسی حویلی(؟) وکسی خط وامثال اینهامحض غلط است(ازنهرالفصاحة وغیرآن)ودرلفظ کسی یاء اصلی نیست گاهی برای نکره باشد و گاهی برای وحدت ودرمصطلحات نوشته که لفظ کسی سوای معنی معروف بمعنی ضمیرمتکلم و مخاطب نیزآید مثال معنی اول ازفطرت :

بیت

«از تن سرم جدا ن واز من جدا مباش»
«بیرحم باش جان کسی بیوفا مباش»

مثال معنی دوم اشرف گوید:

بیت

« بیاکه بر سر راهت نگاهم از عینك»
« بکف گرفته ترازوی انتظارکسی»

۱ـ ابوالحسن علی بن حمزة الکسائی. متوفی بسال ۱۸۹ هجری.

کستی ـ /بالضم و سین/ مأخوذ از کستن که بمعنی مالیدنست و بمعنی کوفتن نیز ومجازاً بمعنی آنکه دو شخص ایستاده با هم آویخته زورآزمائی کنند (۱) (از برهان و جهانگیری و بهار عجم ومؤید).

فصل کاف مع شین معجمه

کشکاب ـ /بالفتح/ آش‌جو که برای بیماران پزند (از برهان).

کشتاسپ ـ نام پادشاه. چون این لفظ بکاف فارسی است لهذا تفصیل آن‌در کاف فارسی مسطورست.

کشت ـ /بالکسر/ زراعت. وباصطلاح شطرنج بودن‌شاه‌درآنخانه که اگردرآنجا سوای شاه مهرهٔ دیگر باشدکشته شود.

کشوث ـ /بضمتین و واو معروف وثای مثلثه/ نام دوائیکه تخم آنرابسریانی دینارگویند وشربت دینار از آنست (از برهان).

کشاد ـ /بضم کاف عربی وفارسی/ صیغهٔ ماضی است ازکشادن وبمعنی فراخ وتیرازکمان رهاکردن و بمعنی خوشی و فتح نیزآمده (از برهان و رشیدی) ودر جواهرالحروف نوشته که لفظ کشاد را مردم فارسی بکاف فارسی واهل ماوراء النهر بکاف عربی استعمال کنند.

کشکدار ـ /بکسرتین/ پاسبان و چوبکدار.

کشمر ـ /بکسراول وفتح میم/ نام دیه است از ولایت ترشیز. و بالفتح و بالکسر ومیم مکسور مخفف کشمیرکه شهر [وناحیت]معروفست [ارهند] (از برهان).

کشور ـ /بالفتح/ (از جهانگیری وبهارعجم) ودر برهان ومؤید وکشف و مدار بالکسرست بمعنی ملك. وصاحب مدار نوشته که هرکشور از کشورهای هفتگانه بیکی از سبعهٔ سیاره تعلق دارد چنانچه هند متعلق بزحل است وچین بمشتری و ترکستان بمریخ وخراسان بآفتاب وماوراء ـ النهر یعنی توران بزهره وروم بعطارد و بلخ بقمر.

کشکنجیر ـ /بضم اول وسکون شین معجمه وفتح کاف عربی وسکون نون وجیم عربی مکسور وباء معروف وراء مهمله/ چیزیکه بدان دیوار قلعه‌می‌شکنند وبمعنی توپ مجازست واین مخفف کوشك انجیرست ومعنی ترکیبی این لفظ قلعه شکاف است (ازجهانگیری وسراج) و در مؤید بمعنی گوله [= گلوله]نوشته.

کشاورز ـ /بفتح اول وچهارم ودر آخرزاء معجمه/ مزارع ودهقان (ازمؤید وبرهان وجهانگیری ورشیدی وکشف) و صاحب مدار بکسراول نوشته وبعضی گویند که دراصل کشت ورز بودتارا برای تخفیف حذف کردند والف زیاده نمودند وصاحب جواهرالحروف و غیره نوشته که در اصل کشت آور بود تا را بجهت تخفیف حذف کردند وقاعده است که زاء معجمه را در فارسی بعد بعض الفاظ زائد هم می آرند.

کشنیز ـ /بالضم/ تخم معروفست (۲) (ازمؤید وکشف).

کش ـ /بالفتح/ بغل وسینه وکمر (از رشیدی و برهان) و در کشف بمعنی

۱ ـ کستی یا کشتی، کمر بندیست خاص زرتشتیان را و کشتی گرفتن ازاین مأخوذست که دو حریف بهنگام آویزش کمر بند یکدگر گیرند.

۲ ـ کشنیز بکسراول ونوعی رستنی است.

تهیگاه ودر برهان نوشته که کش نام شهریست ازماوراءالنهر نزدیك به نخشب ابن مقنع هرشب ماهی ازچاهی که درنواحی شهرکش واقع است برمی آورد.

کشیش ـ لفظ ترکیست /بفتح اول وبدو شین معجمه. بر وزن حریص/ پیشوا ومعلم ترسایان و زاهد نصرانیان و بت پرستان (ازمؤید وکشف وبرهان وچراغ هدایت ولغات ترکی ورشیدی).

کشاف ـ / بالفتح و تشدید شین معجمه/ بسیار پیداکننده‌وبسیار پرده کشاینده ونام تفسیری از جارالله زمخشری.

کشف ـ / بالفتح/ بر داشتن پرده از روی چیزی وکشاده وبرهنه کردن. و بفتحتین،جانوریست که درآب ماند وآنرا باخه وسنگ پشت گویند (از لطایف و منتخب) .

کشك ـ / بالفتح و هر دو کاف عربی/ دوغ خشك شده و بعضی گویندکه بمعنی جو مقشرونام طعامیست مثل هریسه که ازآردگندم یا جو وشیرگوسپند راست کنند(ازبرهان وسراج). وبضم‌اول وفتح ثانی ، بمعنی قصر وایوان چراکه مخفف کوشك باشد وبکسراول وثانی، درترکی بمعنی پاسبانی (ازلغات ترکی نوشته‌شد).

کشکول ـ / بر وزن مقبول/کاسهٔ بزرگ که گدایان دارند (از سراج و جهانگیری وبرهان).

کشخان ـ / بالفتح و خاء معجمه/ قلتبان ودیوث (ازبرهان).

کشیشان ـ زاهدان نصاری. وتفصیلش درکشیش گذشت .

کشیدن ـ بمعنی جماع نیز آمده (از مصطلحات) .

کش‌زدن ـ /بالفتح/دست‌درگردن حریف زده زورکردن (ازچراغ هدایت)و درشرح گل‌کشتی بضم‌کاف. ناگهان دست در گردن حریف انداخته زورکرده بر زمین زدن .

کشادنامه ـ / بضم کاف عربی و فارسی/ فرمان بادشاهی و پروانهٔ معافی وطلاق‌نامه (ازبرهان وغیره).

کشته ـ /بالکسر. بروزن‌رشته/ بمعنی آلو وشفتالو وزردآلو وامثال‌آن‌که‌دانهٔ آنها بیرون ساخته خشك‌کرده باشند (از برهان) و در آئین اکبری نوشته‌که کشته بالکسرچیزیست مرکب ازعود ولوبان و صندل ولادن ومشك ونبات وگلاب قرص بسته نگاهدارند درسوختن بوی خوش‌دهد وبالضم بمعنی مقتول ومجازاً بمعنی‌عاشق.

کشنیزه ـ غورهٔ انگورکه درابتداء برابرکشنیز باشد.

کشتی ـ /بالفتح/ سفینه‌که در دریا باشد ونوعی ازپیالهٔ شراب (ازبرهان و مؤید ورشیدی وسراج) ونیزصاحب‌رشیدی نوشته‌که تحقیق آنست‌که بفتح‌کاف فارسی است‌منسوب به‌گشت وسیر. وکشتی بالضم مصارعت واز روی تحقیق این لفظ بدین معنی بسین مهمله است منسوب بکستن‌که بمعنی کوفتن‌است چون دوکس با هم‌کشتی گیرند یکی مرد دیگریرا میخواهدکه بر زمین بکوبد (از رشیدی) ودر جهانگیری وبرهان وسروری و بهار عجم نیز تلفظ این بدین معنی بسین مهمله تحقیق‌شده .

کشکچی ـ / بکسر اول و ثانی / پاسبان.

فصل کاف مع ظاء معجمه

کظت ـ / بالکسر وتشدید ظاءمعجمه وتاء فوقانی/ پری معده و پری مطلق(از شرح نصاب).

کظم ـ / بالفتح/ خشم فرو خوردن (از منتخب).

کظیم ـ خشم فرو خورنده (از منتخب).

فصل کاف مع عین مهمله

کعب ـ / بالفتح و باءموحده/شتالنگ وبمعنی استخوان مربع که بدان بازی نرد بازند معنی اول (از منتخب ولطائف) و باصطلاح علم حساب نام مرتبهٔ سوم است ازمنازل جبر ومقابله چنانچه مرتبه اول را شی گویند ومرتبهٔ ثانی را مال ومرتبهٔ ثالث را کعب چون شی را در شی ضرب کنند مال گویند و چون مال را در همان شی ضرب کنید کعب نامند مثلاعدد سه راشی فرض کردیم وچون سه راکه شی باشد در سه ضرب کردیم نه حاصل شد واین نوع حاصل ضرب را مال خوانند و چون مال را که نه است باز درشی که سه است ضرب نمائی بیست و هفت حاصل شود و این قسم حاصل ضرب را کـه بمرتبهٔ سوم است کعب نامند . و نام پدر قبیلهٔ ازعرب. ونام بازی اطفال و نام یکی از اصحاب یعنی کعب بن زهیر[بن ابی سلمی] که مداح حضرت صلی الله علیه وآله وسلم بود .

کعوبت ـ / بضمتین وحرف چهارم باء موحده/ نحوست ودشواری(ازشمسی) این لفظ که درنامهٔ ابوالفضل آمده است بمعنی مذکور مناسب مقام نمی نماید و نه موافق لغات معتبره پس ازصراح وقاموس وغیره بمعنی بلندی وترفع مفهوم میگردد چون مرادف شماتت واقع شده وشماتت بمعنی شاد شدن است بر رنج دشمنان پس کعوبت هم بمعنی بلندی وترفع خود باشد بر مخالفان وغالب اینست که کئوبت باشد بضم کاف و ضم همزه بمعنی شکستگی و بد حالی چنانکه ازقاموس وصراح ظاهر میشود وآنچه درنسخهای حال بعین یافته میشود باتباع تحریف کاتبان قدیم است.

کعیت ـ / بضم اول وفتح عین مهمله وسکون تحتانی وبعده فوقانی/ بلبل (از صراح وشروح نصاب).

کعک ـ / بالفتح / نـوعی از نان روغنی وشیرین واین معرب کاک است (از نصاب ورسالهٔ معربات ومؤید)

کعب غزال وکعب الغزال ـ نوعی ازشکرپاره(ازبرهان)و بعضی گویند که آنرا بهندی بتاسه گویند .

کعب گرگ پیکان ـ استخوان شتالنگ گرگ که پیکان درپای خودبندند بخاصیت آن ازرفتن مانده نشوند.

کعبتین ـ دوپانسه باشند کوچک از استخوان مربع شش پهلو که برپهلوی هر یک پانسه ازیک تا شش عدد نقش کنند و بدان نرد بازند (ازکشف وغیره) .

کعبه ـ اسم بیت الله در اصل بمعنی مرتفع است چون بناء کعبه از زمین مرتفع و بلندست لهذا کعبه نام کردند یامرتفع است از روی مراتب(ازشرح نصاب). ودرصراح نوشته ازینکه کعبه مربع وچهار گوشه است چه تکعیب بمعنی چهار گوشه کردن است و بمعنی پانسهٔ قمار بازی هم آمده زیراکه پانسهٔ بازی نرد ومربع وچهارگوشه باشد.

کعب لنگری ـ نام شخصی که نهایت حریص خوردن و پرطمع بود.

فصل کاف مع فاء

کف الخضیب ـ / بالفتح و تشدید فاء مضموم وفتح خاء معجمه وکسر ضاد معجمه ویاء معروف وبای موحده/ نام ستاره ایست سرخ رنگ بجانب شمال که چون بدائرهٔ نصف النهار رسد وقت اجابت دعاست. و کف خضیب بدون الف ولام تعریف، بمعنی دست رنگین (ازمنتخب وغیرآن).

کفالت ـ / بفتح/ضامن شدن ومتعهد شدن (ازمدار وغیرآن) .

کفایت ـ / بکسر/ بس شدن وکافی شدن وسود گرفتن (ازمنتخب) وبکسر اول و حرف چهارم همزه مانند همدیگر شدن درقوم .

کفات ـ / بضم اول/جمع کافی، بمعنی دانایان کار گزار.

کفت ـ / بفتح کاف عربی / بمعنی شکافت وترکانید،واین صیغهٔ ماضی است از کفتن (ازبرهان).

کفتار ـ / بالفتح/جانوریست صحرائی که بهندی هوتدار گویند (ازلطائف وغیر آن و بعضی گویند بمعنی زن ساحره نیزهست که جگرمردم بنگاه خویش برآورده میخورد بهندی دائن (۱) نامند و اصل اینست که کفتار درفارسی ودائن (۱) در هندی نام همان درنده ایست که بیشترسگ را شکار میکند چون زن ساحرهٔ مذکوره آن درنده را بسحرمسخر کرده سوار میشود ومجازاً زن ساحره جگرخوار راگویند.

کفر ـ / بالضم/ ناگرویدن وناسپاسی. و بالفتح بمعنی پوشیدن و کوزهٔ بزرگ (ازمنتخب وصراح).

کفور ـ / بضمتین/ ناسپاسی. و بفتح اول وضم ثانی ناسپاسی کننده ازنعمت (از منتخب).

کفلیز و کفچلیز ـ / بالفتح و جیم فارسی ویاء معروف ودر هردو لفظ زاء معجمه/ نام جانور آبی ازقسم وزغ و بمعنی کمچه در آن سوراخ سوراخ باشند (از لطائف) .

کف ـ / بالفتح و تشدید / پنجه و کف دست و بمعنی بازایستاده کردن کسی را و در پاره دوختن جامه را بر یکدیگر و نابینا کردن. وخرقه ولقمه . وساقط کردن حرف هفتم رکن بحرچون نون فاعلاتن و مفاعلتن.ودرفارسی بالفتح وتخفیف بمعنی کف دست و پا و بمعنی زبد چنانچه کف دریا و کف صابون و بمعنی سوخته چقماق (ازمنتخب ولطائف وصراح).

کفاف ـ / بفتح / اندازه و آنقدر معاش که کفایت کند ومستغنی سازد ازطلب وآن روزی ومعاش وخرج روزمره باشد

۱ـ با دال آمیخته بطاء .

(از بحرالجواهر ومنتخب وکشف ولطائف وصراح وخیابان) .

کفك ـ / بفتحتین/ کفدست و بمعنی کف آب وکف صابون وکف شیر وامثال آن (از شرح نصاب).

کفل ـ / بفتحتین / سرین آدمی و حیوان وبالکسر بهره وحصهٔ چیزی وآنکه برستور نتواند نشست وگلیم که بر پشت ستور اندازند (ازمنتخب ولطائف وبرهان وبحرالجواهر وبهار عجم).

کفیل ـ متعهد وذمه‌دار وضامن و قبول کنندهٔ کاری برخود (از منتخب و غیر آن).

کف دعا گرفتن ـ دست بدعا بر داشتن.

کفتین ـ / بالفتح(۱) وتشدید فاء و تاء فوقانی مفتوح / هردو پلهٔ ترازو.

کفیدن ـ / بالفتح / ترکیدن (از برهان).

کفانیدن ـ ترکانیدن (ازبرهان).

کف کردن ـ بمعنی خـوردن (از مصطلحات) .

کفن پاره کردن ـ شفا یافتن از بیماری وضعف و نجات یافتن از آفت و مهلکه.

کفران ـ / بالضم/ ناسپاسی .

کفن ـ / بفتحتین / لفـظ عربیست فارسیان گاهی تفریس کرده کفن را بسکون فا آرند شفائی گوید «ازلتهٔ حیض خواهرت کفن کند».

کفو ـ / بضمتین/ همجنس وهم نسب ومانند وهمتا واین لفظ بضم اول وسکون ثانی نیز آمده (ازصراح) .

کفچه ـ / بالفتح/ چمچهٔ کلان وسر مارکه بصورت کفچه پهن میکند.

کفه ـ / بالفتح و تشدید فا / پلهٔ ترازو وهرچیز که مثل آن گرد باشد (از منتخب ولطائف ومدار ومؤید وکشف و صراح وتاج اللغات) ونیز درلطائف نوشته که بضم و تشدید بمعنی حاشیهٔ پیراهن و بفتح وتخفیف در فارسی خوشهٔ نیم کوفته وآنچه درو دانه باشد .

کفاره ـ / بالفتح وتشدیدفاء/ پوشندهٔ گناهان و آن بـدل جنایت باشد مثلا در شکستن قسم و خوردن روزه معاوضهٔ گناه نماید وکفارهٔ قسم یك بنده آزاد کردن یا سه روز داشتن یا ده مسکن را طعام یا ده مسکین را کسوت پوشانیدن و کفارهٔ صوم دوماهه روزه داشتن یاشصت مسکین را طعام [دادن] (ازمنتخب وکشف وفتاوی فیروزشاهی) .

کفیده ـ / بفتح اول/ بمعنی ترقیده وشکافته (ازکشف و فرهنگ حسینی و برهان وسروری) .

کفره ـ / بفتح اول وثانی وثالث/ جمع کافر.

کفشکی ـ / بالفتح و در آخر یاء معروف / نام داو کشتی کـه چون حریف دریابد که هیچ جای خودش در بند خصم نیست ناگاه سر پا برخصیه‌اش زند تا معلق برزمین آید (از شرح گل کشتی).

فصل کاف مع لام

کلا ـ / بالفتح وتشدید لام/ حرفست برای رد سخن پیشین حاصل معنی آن اینست که چنین نیست وگاهی برای مسلم داشتن سخن غیر باشد در این صورت اسم باشد بمعنی حق است و بتخفیف لام بمعنی گیاه تر (ازکشف وصراح) وبکسراول وتخفیف لفظی موضوع برای معنی تشبیه ودر این حالت بدون اضافت مستعمل میشود.

۱ ـ اصل: بالکسر.

کلیسا ـ / بکسر اول و ثانی و یاء مجهول وسین مهمله/ پرستشگاه کفار (از کشف ومؤید ومدار وبرهان) .

کلب عواء ـ / بفتح عین مهمله و تشدیدواو/ سگ بسیار فریادکننده. ونام منزلی از منازل قمر وآن چهار ستاره‌اند بصورت سگ آوازه کننده .

کلح ـ / بالفتح/ سگ وبفتح اول و کسرلام، بمعنی دیوانه وگزنده (ازمنتخب).

کلاب ـ / بکسراول/ جمع کاب که بمعنی سگ باشد (ازمنتخب).

کلب کلب ـ / لفظ اول بفتح کاف و سکون لام ولفظ دوم بفتح کاف وکسرلام/ بمعنی سگ گزنده وسگ دیوانه (ازمنتخب).

کلوب ـ / بالضم وتشدید لام مضموم وباء موحده/ انبر آهنگر که بدان آهن گرم را میگیرند (ازمنتخب) .

کلوخ کوب ـ آلتی است که مزارعان بدان کلوخ کلانرا بکوبند و بشکنند (از خیابان) .

کلك خسپ ـ / بفتحتین وکاف عربی و ضم خاء معجمه/ مفلس پریشان حال چه کلك بمعنی گلخن است (ازچراغ هدایت) و بعضی بجای خسپ لفظ چسپ بفتح جیم فارسی نیز نوشته‌اند وکلك بمعنی خاکستر نیز مرقوم ساخته‌اند .

کلات ـ / بفتح/ دیه وقریه . وقلعهٔ بالای کوه. ونام فنی ازکشتی (از چراغ هدایت وغیره) .

کلفت ـ / بضمتین وسکون فا وبعده فوقانی/ بمعنی کنده ودرشت وناهموار (از برهان وبهارعجم) وبالضم وفتح فاء کدورت ورنج واندوه باین معنی عربیست (ازمنتخب وصراح) .

کلالت ـ / بفتح/ مانده شدن وکند شدن وبی پدرومادر شدن وبی فرزند شدن (ازمنتخب) .

کلاءة ـ / بکسراول/ بروزن ومعنی حراست و حفاظت (ازمنتخب) .

کلانوت ـ / بفتح اول ونون وفتح واو / قومیست از مطربان و این لفظ هندیست .

کلکج ـ / بجیم عربی/ ستیزه کننده(۱).

کلند ـ / بروزن سمند/ آلتی آهنی که بدان زمین را برای زراعت بکاوند. بهندی کسی گویند (از سروری وسراج و برهان) .

کلید ـ / بکسر تین/ آنچه که بدان قفل بکشایند .

کلهٔ قند ـ / بفتح کاف وتشدید لام/ کوزهٔ قند .

۱ ـ در برهان کلکج بمعنی کلولهٔ خمیر. صورت متن را ندارد .

کاب الجبار ـ ستارهٔ است بصورت کلب .

کلوخ انداز ـ سوراخها کـه در دیوار قلعه سازند کـه ازمیان آنها سنگ وکلوخ بردشمنان اندازند والحال ازآنها به بندوقها جنگ میکنند وجشنی وعشرتی و شراب خواری کـه درهفتهٔ آخرین ماه شعبان کنند و بمعنی فلاخن نیز آمده (از برهان ورشیدی و بهارعجم) .

کلس ـ /بکسراول وسکون لام و سین مهمله/ لفظ عربیست بمعنی آهك سفید وچونه وآهکی که بدان عمارت سازند. و بفتحتین وسین مهمله درهندی قبه را گویند کـه برگنبد عماری و بروج و مساجد و کنگره های عمارات نصب کنند .

کلیات خمس ـ بدانکه منطق پنج کلی است : اول جنس چون حیوان ـ دوم نوع چون انسان ـ سوم فصل چون ناطق ـ چهارم خاصه چون ضاحك ـ پنجم عرض عام چون ماشی .

کلاغ ـ /بضم وفتح/ زاغ دشتی (از برهان) .

کلمرغ ـ / بالفتح / نوعیست از کرکس سرخ سر که برسرش پر نباشد (از سراج و برهان) .

کلف ـ /بفتحتین/ داغهای تیره کـه برخسارهٔ بعضی مردم پدید آید. و بمعنی عشق (ازشرح نصاب منقول ازکنزومعرب و قاموس) و در منتخب نوشته که بالفتح شیفته شدن بچیزی .

کلمح البرق ـ مثل درخشیدن برق یعنی بزودی تمام [شدن] .

کلك ـ /بالکسر/ هر نی میان خالی را عموماً و نی قلم را خصوصاً و بفتحتین بمعنی نشتر حجام وفصاد کـه بهندی آن را پچهنه گویند. و بمعنی شوم و نامبارك وبلا وسختی و دردسر و بالفتح بمعنی بغل و آغوش و بالضم بمعنی پشم نرم دنبه (از سراج ومصطلحات و برهان ولطائف) .

کلنگ ـ / بضمتین و نون وکاف فارسی/ دست افزاری است که بدان زمین ودیوار کاوند و بضم اول وفتح لام پرندهٔ مشابه بسبارس(؟) و نامساز(از برهان وشرح نصاب) و درلغات ترکی برای معنی اول بضم اول وفتح لام نوشته وگفته که بفارسی آنرا کلند نامند ودرجواهر الحروف نوشته که بفتح اول وثانی مبدل کلند زیراکه دال مهمله بکاف فارسی بدل میشود.

کلال ـ /بفتح اول/ درعربی ماندگی اعضا وخیرگی وکندی . و بضم اول درفارسی بمعنی کسیکه ظروف ازگل سازد (ازمنتخب و برهان) .

کل ـ /بالفتح/ کسیکه سر او بی مو باشد ازجوشش سر باین معنی ترکیست. و بالفتح وتشدید لام، بمعنی کنگ ولال در این صورت لفظ عربیست ودرمنتخب بمعنی کند شدن زبان. و بالضم وتشدید، بمعنی همه وجمیع. ودرلطائف نوشته که این لفظ مفرد

است که بمعنی جمع آید ودراصطلاح صوفیه کل واحد مطلق را گویند کل اسم حق تعالی است باعتبـار حضرت احدیت و الهیة جامع اسماء مجموع است .

کلل ـ /بفتحتین/ پری چند ازمرغ مخصوص که پادشاهان وجوانان بدستار و کلاه نهند و آنرا جیغه وکلغی نیز گویند (ازبرهان) ودرعربی شکفتگی مرغزار یا گلها مستفاد از صراح و بالکسر کنگی و بسته زبانی از لطائف .

کلیل و کلکل ـ بهردوکاف مفتوح هرزه گوئی (ازمصطلحات) . .

کلمکل ـ /بفتح هردوکاف عربی و فتح میم وسکون هردولام/ شور وغوغا .

کلیل ـ /بفتح/ کند وسست و مانده شده وخیره وکنگ (ازمنتخب وصراح) .

کلام ـ /بفتح/ سخن گفتن و باصطلاح علم نحو لفظی است کـه متضمن باشد دو کلمه را یعنی مرکب باشد ازدو اسم یافعل واسم که نسبت یکی بدیگری باشد براین وجه کـه فائدهٔ تام دهد چنانچه زید قائم و قام زید وکلام علمی است که درآن مسائل نقلی را بدلائل عقلی ثابت کنند و متکلم دانندهٔ آن علم است (از منتخب وچهار شربت) .

کلام مستدام ـ عبارتست ازکلام الهی و وحی .

کلم ـ /بالفتح/ خسته ومجروح کردن وبفتح اول وکسرلام سخنها جمع کلمه (از منتخب) .

کلوم ـ / بضمتین / جراحتها (از شروح نصاب) .

کلیم ـ سخنگو وهمسخن ومجروح و لقب موسی علیه السلام چراکه اکثر باحق تعالی کلام میکردند وتخلص شاعر[ی کاشانی] .

کلبتان و کلبتین ـ / بفتح اول و فتح باء موحده وفتح تاء فوقانی / آلتی است آهنگران راکه بدان آهن گرم راگرفته بدست دیگر از مطرقه میکوبند و آنرا انبر وماشه نیزگویند و بمعنی گلگیر شمع نیز آمده (ازبرهان وسراج وشروح ونصاب) ظاهراً این هر دو لفظ تثنیهٔ کلبه است که یك پرهٔ آنرا میگفته باشند.

کلیتین ـ /بضم اول وفتح یای تحتانی وفتح تاء فوقانی/ هردوگروه واین تثنیهٔ کلیه است .

کلیدان ـ /بفتح اول/ کندهٔ راگویند که برپای دزدان وگنهکاران نهند. و بکسر اول آلت بست وکشاد درباغ ودرکوچه وقفل را نیزگویند (از برهان وکشف و مؤید) .

کلاشکن ـ /بفتح/ نوعی ازحلوا که بغایت سخت باشد (ازبرهان) .

کلید افکندن ـ در ولایت رسم است که چون زنان آنجا بفال گوش متوجه شوند افسونی خاص برکلید دمیده بر سر راه اندازند (ازمصطلحات).

کله برکلهٔ کسی زدن ـ کنایه از

دعوی برابری داشتن (ازمصطلحات) .

کلاغ گرفتن و کلاغ زدن - طعنه زدن واستهزا کردن (ازمصطلحات).

کلاه انداختن و کلاه بهوا انداختن و کلاه بر آسمان انداختن- کنایه ازکمال ذوق وشادمانی وخوشحالی (از رشیدی و بهار عجم) و شخصی کلاه انداختن بمعنی عاجزی کردن نیز نوشته .

کلاه افکندن و کلاه برکشیدن - مراد از تعظیم چرا که دربعضی ملکها برای تعظیم دیگری کلاه خود را ازسر برگیرند چنانچه دراهل فرنگ معمولست.

کلاه گوشه شکستن- فخر کردن.

کلوخ خشك براب مالیدن - کنایه ازمخفی و پنهان داشتن امری (از برهان) .

کلو- /بضمتین وواومجهول/ بمعنی کلان‌تر ورئیس محله. وبعضی بکسر اول خوانده‌اند (ازلطائف). وبضمتین و واو معروف در عربی صیغهٔ جمع امر حاضر بمعنی بخورید در اینصورت بعد واو الف زائد هم مینویسند برای علامت تمیز واو جمع ازواواصلی.

کلمه - /بفتح اول وکسرلام وفتح میم/ بمعنی سخن (ازکشف ومدار ومنتخب) ودرلطائف بمعنی یك سخن و نیزدرمنتخب نوشته که باصطلاح نحویان کلمه لفظیست مفرد که معنی داشته باشد و منطقیان کلمه فعل را گویند .

کله - /بالکسر و تشدید لام/ آنچه مثل خیمهٔ کوچك از جامهٔ باریك و تنك بجهت منع پشه ومگس سازند (ازرشیدی ومنتخب وبرهان وبهارعجم) وصاحب کشف ومؤید بمعنی خیمه وسایبان نوشته. وکله بالضم وتخفیف لام وهاء ملفوظ معروفست که برسر پوشند. وبمعنی آلت تناسل وبمعنی حرکات جماع (از مصطلحات و چراغ هدایت) .

کلته - /بالفتح وتاء فوقانی/ بمعنی اندك و بمعنی دم بریده وکسیکه حرف بمخرج گفتن نتواند و چوبدست کوچك و سطبر. بهندی آنرا سونتا(۱) وکتکه گویند (ازجهانگیری وکشف وبرهان) ودرسراج نوشته که دراصل بمعنی بریده و مقطوع است لهذا کلته دم بمعنی بریده دم وکلته پر بمعنی بریده پر وکلته‌زبان بمعنی گنگ وهرشئی ناقص‌را مجازاً کلته گویند .

کلافه - بمعنی کلاوه وفنی‌است از کشتی‌که هر دو پای خود بگردن حریف بندکرده اورامثل کلافه به پیچند. فاء کلافه مبدل از واو است دراصل کلاوه بود (از مصطلحات) .

کلیچه - /بضم‌اول وکسر لام/ نان خمیری میده .

کلاوه و کلابه- /بفتح درلفظ دوم بعد الف باء موحده/ ریسمانی‌که بر چنگلوك تنند بهندی ایتا گویند (ازبرهان وسراج) .

۱- با تاء مخلوط بطاء .

کلاته - /بفتح وحرف چهارم تاء فوقانی/ بمعنی ده کوچك وبمعنی مزرعه (از برهان وشرح نصاب) .

کلیه - / بضم اول و سکون لام و تخفیف تحتانی مفتوح/ گرده که عضودرونی معروف‌است. وبضم‌اول وتشدیدلام مفتوح وتشدید یاء تحتانی، بمعنی همگی وهمه بودن (از منتخب) و باصطلاح منطق مفهومی بوجهی که منع نکند نفس تصور او از وقوع شرکت دروی چنانچه مفهوم انسان که حیوان ناطق‌است صادق می‌آید برزید وبکر وخالد وغیره.

کلپتره - /بفتح‌اول وسکون لام و فتح باء فارسی وسکون تاء فوقانی وراء مهمله/ بمعنی نادرست (ازکشف و مدار و سروری) ودربرهان وسراج بمعنی بیهوده و بی‌معنی .

کلنبه - / بضمتین وسکون نون و باء موحده /کلیچه که ازحلوا و مغز بادام پرکنند (ازسراج) .

کلاله - /بضم اول/ موی پیچیده و بمعنی زلف نیز آمده واین لفظ بکاف فارسی نیز آمده (ازبرهان وغیر آن).

کلبه - /بالضم وباء موحده/ خانهٔ کوچك وبمعنی گوشه و دکان هم آمده (از برهان) .

کلاه - /بضم‌اول/ معروف است و بمعنی تاج پادشاهی آمده (ازبرهان).

کلیله - نام شغالی‌است که قصهٔ او درکتاب کلیله ودمنه مسطور است (از لطائف).

کلاپیسه - /بفتح‌اول وباء فارسی مکسور ویاء مجهول وسین‌مهمله/ گشتن‌چشم باشد ازحال‌خود چنانکه سیاهی‌چشم پنهان شود بلذت بسیار شهوت یابواسطهٔ ضعف یابجهت خشم واعراض (ازلطائف).

کلاسه - /بکسراول وسین مهمله/ مأخوذ ازکلس‌که بالکسراست بمعنی‌چونه وآهك وگچ چنانکه درکنزآمده پس‌معنی کلاسه آنچه ازچونه ساخته باشند چنانکه حباله بمعنی دام‌که از حبل ساخته میشود شرح گلستان (ازعبدالغنی‌وسراج) و آنچه بعض شارحان گلستان وبعض اهل‌لغت کلاسه بضم‌اول نام‌موضع گفته‌اند ظاهراً خطاست چراکه در مسجد تخصیص موضع دیگر گنجایش ندارد .

کلامی - منسوب بعلم‌کلام و علم کلام عبارت از معرفت عقائد است بادلهٔ عقلیه مؤید نقل و گاهی مراد ازکلامی شخصی‌که ذوق توحید عیانی نیافته باشد وراه معرفت الهی بپای‌استدلال رفته باشد (ازلطائف) .

کلك فرنگی- نوعی‌ازقلم‌که آنرا حاجت بدوات نباشد و آن چوبی میان تهی باشد واندرون آن میلی ازقسم آهن مصنوعی یا ازسرب محکم‌کرده می‌نهندکه

بوقت نوشتن میل مذکور بکاغذ سوده حروف مائل بسیاهی ظاهر میگردند پادشاهان و امرایان اکثر بدان قلم بر عرائض مردم دستخط مینمایند.

کلی جزئی ـ باصطلاح منطق کلی آنست که مفهوم او ازشرکت ابا نکند چنانچه حیوان وجزئی آنست که مفهوم او اباکند ازشرکت چنانچه زید و عمرو .

فصل کاف عربی مع میم

کمثری ـ بیانش درآخرهمین فصل مسطوراست .

کمخاب ـ صاحب کشف گفته که بالکسرصحیح است و دربرهان نوشته که بالکسر و بالفتح هردو صحیح ودر رشیدی نوشته که بالکسر صحیح اینست چراکه خاب کم دارد وخاب بمعنی آنست که آنرا بهندی رونوا گویند بضم یعنی پشم باریك.

کمات ـ / بفتح ودرآخر تای فوقانی / سماروغ وآن چیزیست سفید بشکل بیضه و بعضی صورت چتر، درایام برسات اززمین روید وبضم کاف بمعنی دلاوران وسپاهیان این جمع کمی است [بروزن غنی] که بمعنی دلاور باشد (ازصراح ومنتخب) واین لفظ را بهردومعنی بتاء مدور مینویسند.

کمیت ـ / بضم اول و فتح میم و سکون تحتانی / بمعنی شراب لعل انگوری که بسیاهی زند واسپ سرخ رنگ که بسیاهی زند ویال ودم او سیاه باشد ونام شاعری ازعرب وبفتح اول وتشدید میم مکسور و تشدید تحتانی بمعنی چندی و مقدار چیزی که سنجیده شود یا پیموده شود یا شمرده شود (شرح نصاب از یوسف بن مانع و برهان و رشیدی ومنتخب و صراح و غیر آن) .

کمند وحدت ـ ریسمانی باشد از ریشم وغیره که درویشان و صوفیان بوقت مراقبه گردکمر و زانو پیچیده می نشینند (ازمصطلحات وبهارعجم وچراغ هدایت).

کمر وحدت ـ بمعنی کمند وحدت (از مصطلحات) .

کماچ ـ / بضم اول و جیم فارسی / نوعی ازنان است که سطبر باشد و بمعنی بادریسهٔ خیمه واین لفظ ترکیست(ازبرهان ومصطلحات) .

کمند ـ دراصل خمند بود زیراکه معنی خم وپیچ وانعطاف در او ظاهر است (ازجواهرالحروف) .

کمربند ـ چاکر. و بمعنی میان بند.

کماد ـ / بکسر اول ودرآخر دال مهمله / گرم کردن عضو بچیزیکه آن چیز را اول ازآتش گرم کرده باشند (ازکشف).

کمربرکمر ـ بمعنی بلندی بربلندی چه کمر بمعنی بلندی هم آمده وبمعنی برابر برابر نیز آمده (از سراج وکشف و برهان) .

کمر ـ / بفتحتین / معروفست یعنی میان و بمعنی میان بند که بهندی پتکه گویند و باین معنی مجازست وگریوهٔ میان کوه را نیز گویند (ازچراغ هدایت وسراج) درخیابان نوشته که کمر در اصل بمعنی میان است و بمعنی بندیکه برکمر بندند مجازاً شهرت گرفته پس کمربند راکه بعضی غلط گویند محل نظراست .

کمیز ـ / بضم اول وکسرمیم بروزن گریز / بمعنی بول وبکسر اول نیزآمده و بکاف فارسی نیز نوشته اند (ازبرهان).

کمك ـ / بضمتین / اعانت ومددکاری، چه درکار و بار و چه در جنگ (از لغات ترکی نوشته شد).

کمال ـ تمام وتمام شدن و تخلص دوشاعر یکی ازاصفهان(۱) ودیگرازخجند (ازمنتخب و مؤید) .

کمان رستم ـ قوس قزح (از مصطلحات) .

کم ـ / بالفتح وتخفیف میم / درعربی بمعنی چند و بمعنی بسیار وبالضم وتخفیف میم ضمیر جمع مذکر مخاطب بمعنی شما. و بالفتح وتشدید میم مقدار چیزی. وبالضم وتشدیدمیم بمعنی آستین. وبالکسروتشدید غلاف شکوفه و اکمام [بالفتح] جمع این هردو(ازمنتخب وغیره). و لفظ کم بالفتح درفارسی ولفظ اندکی هردواگرچه برای معنی تقلیل است لیکن اکثر بمعنی نفی مطلق آید (ازجواهرالحروف) .

کمم ـ / بفتحتین / نام تالاب درکشمیر.

کمین ـ پنهان شدن درجایی بقصد دشمن یاشکار (ازبرهان) ودرمنتخب پنهان شونده درکارزار وجزآن ودرسراج نوشته که کمین بر وزن نگین لفظ عربیست از اینجاست که صاحب قاموس بمعنی کسی آورده که بقصد کسی پنهان نشیند وکمین گاه جای شخص مذکور وکمین کردن مجازاً بمعنی پنهان شدن بقصدکسی یا چیزی و میتواند که کردن دراینجا بمعنی شدن باشد چنانکه سعدی فرماید :

« طبع ترا تاهوس نحو کرد »

و نیز مجازاً بمعنی کمینگاه آمده چنانکه فلانی درکمین است و درفارسی بمعنی چیز کم آمده .

کمزن ـ / بالفتح و زاء معجمه مفتوحه / بمعنی کم همت نوشته اند و بعضی گفته که کمزن یعنی ذکرش کم کن یعنی ذکرش ترك کن .

کمان ـ در اصل خمان بود / بفتح خاء معجمه / منسوب بخم بتغییرالسنه خاء بکاف بدل شده (ازبرهان) .

کم چیزی گرفتن ـ / بفتح اول و اضافت / نا شده و نابود انگاشتن بدانکه لفظ کم درمقام معدوم ونفی مطلق استعمال کنند (ازمصطلحات) .

۱ـ یعنی کمال اسمعیل پسرجمال الدین عبدالرزاق شاعر قرن هفتم هجری.

کمند حلقه کردن – مستعد صید وپیکار بودن .

کمان کسی کشیدن – هم آورد او شدن و از عهدهٔ آن بر آمدن (از مصطلحات) .

کمون – /بفتح وتشدید میم مضموم/ نام دوائی است که بهندی زیره گویند (از منتخب و بحرالجواهر) معجون کمونی از این مرکب باشد .

کمر باختن – کمرشکستن و بیطاقت ماندن ازبیم وغم .

کمر گشادن – ترك کردن کاری و فراخ کردن (از برهان) .

کمان شیطان – قوس‌قزح .

کمان از طاق بلند آویختن – ازظهور امرعظیم وکارعجیب تفاخر کردن معمول است که چون کسی فتح عظیم میکند کمان خودرا ازجای بلند می‌آویزد.

کمانچه – نام سازی معروف که مضراب آن کمان شکل چیزیست (از برهان وسراج) .

کمانه – کمان نجاران که برمه را بدان بگردش آرند (از برهان) .

کمر کوه – میان کوه (ازسراج).

کمان جوله – /بجیم عربی وواو مجهول/ بمعنی قربان که کمان را درآن گذارند چراکه جوله بمعنی ترکش است چون قربان بی‌ترکش نه بندند لهذا چنین گفته شد (ازسراج) .

کمان گروهه – /بضم کاف فارسی وضم راء مهمله وواو مجهول/ کمانیکه در آن غلوله نهاده رهاکنند (از برهان) و بهندی آنرا غلیل گویند .

کمثری – /بالضم و تشدید میم مفتوح وسکون ثاء مثلثه وفتح راء مهمله والف مقصوره بصورت یا/ نام میوهٔ که آنرا بفارسی امرودگویند (از منتخب و شرح نصاب) .

کمی – /بفتح کاف وکسر میم وتشدید یا بروزن فعیل/ بمعنی دلاور و دلیرکه با سلاح باشد (ازشرح نصاب ومنتخب) .

کماهی – /بفتح اول وکسرها وفتح یا/ وددرمحاورهٔ فارسی بسکون یاء بمعنی چنانچه آن مقدمه هست .

کماینبغی – بمعنی چنانچه که سزاوار است دراین لفظ کاف حرف تشبیه ولفظ ما زائده چراکه بعد کاف تشبیه لفظ ما زائده آرند تاحرف جاره برفعل نیاید و ینبغی صیغهٔ مضارع ازانبغاء که ناقص یائی است از باب انفعال بمعنی سزاوار شدن .

فصل کاف عربی مع النون

کندهٔ پا – /بالضم و باء فارسی/ چوب کلان وسنگین که سوراخی چند داشته باشدکه پای گنهکاران درآن انداخته بند کنند .

کنب – /بفتحتین/ ریسمانی است که آنرا از پوست کتان سازند و آن نهایت محکم باشد. ونوعی ازخیار است وبمعنی برگ وتخم بنگ. و بعربی بمعنی چرك دست وپا (ازبرهان).

کنشت – /بضم اول وکسر نون و سکون شین معجمه و فوقانی/ بتخانه (از مدار وکشف و جهانگیری) و در رشیدی آتشکده نوشته ودربرهان بهمان حرکات مذکوره بمعنی معبد یهود و درسراج نیز بهمان حرکات مذکوره بمعنی عبادتخانهٔ کفار .

کنیت – /بالضم وسکون نون وفتح تحتانی و تاء فوقانی/ نامیکه دراول آن لفظ أب باشد به نصب یا بجر یابرفع یا لفظ ام باشد یا ابن یابنت چون ابوالحسن و ابی‌بکر و اباهریره و ام الکتاب و ام کلثوم وابن‌حاجب وابن‌السبیل وبنت‌الکرم، بمعنی شراب انگوری وبنت‌الصدر، بمعنی اندیشه. وگاهی لفظ کنیت درفارسی بمعنی مطلق لقب‌هم مستعمل‌میشود.

کنایت – /بکسر/ پوشیده‌سخن گفتن وسخن پوشیده. وباصطلاح چیزیرا بچیزی درذهن تشبیه کرده اسم مشبه‌را نهی داشته نام مشبه به‌مذکورساختن مثال آن بیت :

بیت

«لؤلؤ ازنرگس فروباریدوگل‌راآب‌داد»
«وزتگرگ روح‌پرور مالش عناب داد».

یعنی‌معشوق رنجیده شد واشك ازچشم‌فرو باریده رخساره را آب داد و از دندان روح‌پرور لب خودرا مالش‌داد.

کنجد – /بالضم وجیم عربی‌مفتوح/ تخمیست معروف که از آن روغن‌گیرند بهندی‌آنرا تل‌گویند بکسر تاء فوقانی .

کند – /بالفتح/ بمعنی شکر و قند معرب اینست. ونام دهی‌است ازخجند . و بترکی مطلق ده راگویند (ازسراج) ودر برهان بمعنی‌جراحت وریش و بمعنی‌گریز وگریختن نیزآمده ودر مصطلحات نوشته که باصطلاح تیراندازان‌کششی که بعد کشیدن‌کمان درحالت‌کشاد تیرکنند .

کنود – /بفتح‌اول وضم نون ودال مهمله/ بمعنی‌ناسپاس وزمینی‌که دراوگیاه نروید وبضمتین ناسپاسی (ازلطائف) .

کنگر – /بالضم وکاف دوم فارسی مضموم/ مخفف‌کنگره‌که بالای عمارات سازند (از سراج) .

کندر – /بضم اول و سوم/ صمغ درختیست مشابه بمصطکی(ازمنتخب).

کنار – /بفتح/کنارهٔ چیزی وگوشه وطرف. وبکسر بمعنی بغل‌وآغوش. وبضم اول ثمره‌است خوش‌مزه بهندی آنرا بیر گویند (ازبرهان). وصاحب رشیدی‌خلاف آن نوشته‌که بکسرگوشهٔ هرچیز و طرف وبفتح بغل. وصاحب‌کشف نیز بفتح بمعنی

بغل گفته .

کنداور - /بالضم/ دانا وحکیم و پهلوان(۱) (ازرشیدی) .

کندهٔ در خیبر - /بفتح/ کنایه از حضرت علی کرم‌الله وجهه .

کند پیر - /بضم کاف وسکون نون ودال‌مهملهٔ موقوف وکسرباء فارسی ویاء معروف/ پیرزن سالخورد (۱).

کنز - /بالفتح و زاء معجمه /گنج و خزانه. و نام کتاب‌درعلم فقه. و نام کتابی‌در لغت .

کنوز - /بضمتین/جمع کنز که‌معرب گنج است .

کنیز - /بفتح‌اول وکسرثانی/ بمعنی زن مملوکه وپرستار زنان و بمعنی دختر بکر و دوشیزه نیز آمده (ازبرهان) و در جهانگیری بکسرتین .

کناس - / بالفتح و تشدید نون و سین‌مهمله/ آنکه خاشاك خانهٔ مردم روبد و آنرا بفارسی هندوستان خاکروب و مجازاً بمعنی جلاد وگردن زننده نیزآمده وبکسراول وتخفیف‌نون جای‌خواب‌کردن آهو وگوزن (ازصراح وغیره).

کنائس - /بفتح کاف وکسر همزه که حرف چهارم است وسین مهمله/ مساجد و معابد ترسایان (ازکشف ومنتخب) .

کنگاش - /بالکسر ونون خفی و کاف دوم فارسی وشین معجمه/ مشورت و صلاح پرسی، واین‌لفظ ترکیست (ازبهار عجم وسراج و مدار ومؤید و جهانگیری ولغات ترکی).

کنگش - /بکسرکاف عربی و فتح کاف فارسی / بمعنی مشوره و این مخفف کنگاش‌است .

کنش - / بفتح اول وکسر نون و شین معجمه/ بمعنی کینه و بضم کاف وکسر نون بمعنی کردار وعمل (ازمصطلحات) .

کنف - /بفتحتین/ جانب وکناره و پناه (ازمنتخب ومؤید وکشف).

کنیزك - [بمعنی کنیز] کاف آخر این‌لفظ جزوکلمه نیست بلکه برای‌تصغیر یا تحقیر[است] .

کنجشك - /بضم وکسرجیم/ طائر معروف(۱)ونام‌چوبیست‌درساز. ودربرهان ومزیل ومؤید این‌لفظ بضم‌کاف فارسی و کسرجیم‌است ودرجهانگیری نیز بضم‌کاف فارسی وفتح جیم . .

کنگ - /بضم [و] کاف‌دوم‌فارسی/ فربه وقوی‌هیکل. وخوشهٔ‌خرما. وبالکسر بمعنی بیحیا وزبان‌آور. وبالفتح بمعنی بال مرغ وبازوی انسان وشاخ درخت وبضم کاف فارسی بمعنی انسان بی‌زبان (از لطائف) .

کنام - /بضم اول/ آرامگاه بهائم وآشیانهٔ مرغان‌صحراوچراگاه(ازسروری ولطائف وبرهان) .

۱ـ صحیح کلمه باکاف فارسی‌است .

کندلان - /بالضم ودال‌مهمله نیز مضموم/ خیمهٔ کلان‌وبزرگ که پیش‌دروازهٔ پادشاه استاده‌کنند واین‌لفظ ترکیست(از رشیدی‌وبرهان) .

کنان - /بفتح اول/ بمعنی‌کهنه و بکسر بمعنی پوشش (ازشرح نصاب).

کن - /بالکسر وتشدید نون/ بمعنی پرده پوشش وبضم‌کاف درعربی صیغهٔ‌امر است بمعنی شو مشتق ازکان یکون‌کوناًو اشارت باشد بامر حق‌تعالی در روز ازل درباب پیدا شدن موجودات (ازمنتخب و شرح نصاب). وبکسراول درترکی بمعنی پس‌وعقب .

کن مکن - بمعنی امر و نهی کـه حکومت عبارت ازآنست (ازبرهان).

کنعان - / بالفتح / نام پسر نوح علیه‌السلام که‌کفر ورزیده بود. ونام‌شهر یعقوب علیه‌السلام و نام پدر نمرود (از شرح خاقانی ومؤید وبرهان) .

کنده شدن - /بالضم/ بندشدن.

کنده‌کردن - /بالضم/ نام‌وآواز کشتی و آن پای خود را در پای حریف بند کرده زور بر سینهٔ حریف آوردنست (ازشرح) .

کندن - /بالفتح/ معروفست وبمعنی رمیدن نیزآمده .

کن فکان - / بضم‌کاف وفتح فا / حاصل‌معنی این‌مجموع : شو پس شد، مراد ازعالم موجودات .

کن‌فیکون - کنایه‌ازعالم‌موجودات.

کنون - /بضمتین/ بمعنی اکنون(از برهان) .

کندو - /بالضم/ خم بزرگ که از گل‌سازند ودرآن غله پرکنند(ازلطائف).

کنایه - /بکسراول‌وحروف‌چهارم یاء تحتانی/ پوشیده سخن‌گفتن بطوریکه معنی‌آن صریح‌وظاهر نباشد .

کنانه - / بفتح اول و بدو نون/ کهنه. وبکسراول‌کیش‌تیرکه‌آنرا ترکش گویند (ازمنتخب‌وبرهان‌وشرح نصاب).

کنه - /بالضم ودرآخرهاء ملفوظ/ درعربی بمعنی پایان چیزی و وقت‌کار و حقیقت چیزی و بضمتین و هاء مختفی در فارسی‌جانوریست‌کوچك که برسگ‌ودیگر جانوران چسپد . بعربی آنرا قرادگویند بضم قاف (از برهان و سراج و منتخب و غیرآن) .

کنده - /بالضم/ هرچوب سطبرو بزرگ وبمعنی چوبی‌کلان سوراخ دارکه پای مجرمان بسوراخ داخل‌کرده بمیخ‌بند نمایند ونام فنی‌ازکشتی . وبالفتح بمعنی خندق و لفظ خندق معرب همین است (از برهان ولطائف ومصطلحات) .

کنیسه - /بکسرتین‌ویاء معروف و سین مهمله / معبدگبران و ترسایان (از برهان‌وصراح) .

کناره - /بفتح/ معروف است (از برهان وجهانگیری ورشیدی) .

کنجاره - / بالضم وجیم عربی / آنچه بعدازکشیدن روغن ثفل کنجد وغیره ماند (ازبرهان) .

کناسه - /بضم اول و سین مهمله/ خاشاك وآنچه بجاروب ازجای رفته گردد (از منتخب) .

کندوری - /بالفتح و دال مهمله مضموم/ سفره ودستارخوان طعام (ازبرهان ولطائف وسراج).

کنج کاوی - / بضم کاف عربی و جیم عربی و کاف عربی وواو/ بمعنی تفحص وتلاش ودقت وغور وامعان .

کنده کاری - / هر دو کاف عربی مفتوح / نقشهاکه بزر وچوب وسنگ و امثال آن کنند (ازمصطلحات) .

فصل کاف عربی مع واو

کوکب - /بفتح هر دو کاف و باء موحده/ ستارهٔ روشن و بزرگ (ازمنتخب).

کولاب - / بواو مجهول / بمعنی تالاب (ازبرهان) .

کواعب - /بفتح اول وثانی وکسر عین مهمله وباء موحده/ زنان نار پستان واین جمع کاعب است (ازمنتخب).

کوداب - /بالضم وواو مجهول و دال مهمله وبای موحده/ آشی باشد، آنرا ازشیرهٔ انگور پزند (ازبرهان).

کوچهٔ سلامت - خندقی باشد بسیار کج وپرپیچ که اهل محاصره ازمیان مورچال خود در پناه کجی هایش بقرب قلعهٔ غنیم میرسند .

کوه رحمت - نام کوهی است قریب مکه که آنرا جبل الرحمة گویند .

کوست - /بالضم/ بمعنی صدمه (از برهان) .

کوسج - /بالفتح وسین مهمله نیز مفتوح و جیم عربی / معرب کوسه که معنی آن در تحقیق کوسه مذکورست (ازبرهان ورسالهٔ معربات) .

کوخ - /بضم وواو مجهول وخاء معجمه/ خانهٔ که از نی وعلف سازند وخانهٔ بی روزن وگیاهی که ازآن حصیر بافند و بمعنی کرم چنانکه درفلان چیز کوخ افتاده (ازبرهان وسراج ولطائف).

کود - /بالضم وواومعروف ودال مهمله/ تودهٔ خرمن غله وتفسیرمجموعه هم هست که در مقابلهٔ پراکنده باشد (از برهان) .

کون و فساد - /بالفتح/ موجود شدن وتباه گردیدن .

کوه زمرد - مراد ازشیئی محال.

کوچه بند - بمعنی محفوظ وکوچه که بهر دو سرآن دروازه بناکرده باشند که بوقت اندیشهٔ آفتی آنهارا بند نمایند.

کور - /بالفتح وراء مهمله/ افزونی وپیچ دستار (ازصراح) .

کوکنار - /بالضم وواو مجهول و کاف عربی ونون/ غورهٔ خشخاش مرکب ازکوك که بمعنی سرفه است ونارکه ترجمهٔ رمان زیراکه بسرفه مفیدست (از برهان وسراج) .

کورر - /بضم کاف (۱) وفتح راء مهملهٔ اول/ درترکی بمعنی می بیند .

کون خر - /بالضم/ نادان و احمق ومرد بی عقل (از برهان و رشیدی) و در سراج نوشته که کون خر باضافت کنایه از مردم بی تمیز و احمق .

کوته نظر - ناعاقبت اندیش (از برهان) .

کویر - /بروزن دلیر/ زمین بی آب وسراب (ازبرهان) ودرشرح نصاب بکاف فارسی بمعنی زمین هموار .

کوتر - /بالفتح وتاء فوقانی مفتوح/ بمعنی کبوتر .

کوزهٔ قمار - شخصیکه زر بقمار-بازان وام بدهد چون بتفاریق ازآنها باز بستاند درکوزه جمع مینماید.

کوز - /بواومعروف وزاء معجمه/ درعربی بمعنی کوزه و هرظرف دسته دار (ازمنتخب) ودرفارسی بمعنی خمیده ودوتا شده وبمعنی پشت خمیده ازبرهان وسراج و بضم کاف و واو معدوله و سکون زاء معجمه ، درترکی چشم راگویند که ترجمهٔ عین است ازلغات ترکی .

کوس - /بالضم و واو مجهول و سین مهمله/ نقارهٔ بزرگ و بمعنی کوفتن آسیب وصدمه ونقاره را بمناسبت کوفتن کوس گویند وبمعنی صف لشکر و پرهٔ فوج وقطار ونوعی از بازی که مشابه شطرنج است وبمعنی گوشهٔ جامه وگلیم وپلاس نیز آمده وبمعنی ایما و اشارت (ازبرهان و سراج ورشیدی) .

کوش - /بالضم و واو مجهول و شین معجمه/ (۱) نام روزچهاردهم ازهرماه شمسی (ازبرهان ومؤید) ودررشیدی باین معنی بکاف فارسی است .

کورنش - /بضم کاف وسکون راء مهمله و واو غیر ملفوظ که بقاعدهٔ ترکی علامت ضمهٔ ماقبل است و بضم نون وشین معجمه / بمعنی خم شده سلام کردن وکسانی که واورا ملفوظ کنند خطاست (از لغات ترکی) .

کوکلتاش - برادر رضاعی (ازلغات ترکی) لهذا برادر رضاعی پادشاه را کوکلتاش خان لقب باشد مؤلف گوید که برادر رضاعی دراینجا مراد از پسر دایه نیست بلکه شخص دیگر باشد وکوکلتاش

---

۱ ــ صحیح این کلمه بکاف فارسی است.

مرکبست ازکوکه وتاش ولام تجعیل زیرا که کوکه پسر دایه راگویند و تاش مبدل داش کـه کلمهٔ اشتراك است . چنانکه در فارسی لفظ «هم» پس کوکلتاش بمعنی هم کوکه باشد یعنی دوشخص که شیر یك دایه خورده باشند بالضرور پسر آن دایه آن هردو شخص راکوکه باشد و آن هر دو شخص باهم کوکلتاش باشند یعنی هم کوکه و آنچه کوکلتاش بمعنی پسر دایه گویند ظاهراً مجاز باشدکه او را درترکی فقط کوکه نامند .

کوف ـ / یواو معروف/ بوم کـه طائرمنحوس است (ازفردوس اللغات).

کوه محروق ـ کوهی است در راه مکه .

کوك ـ / بواومعروف وکاف عربی/ بمعنی آواز بسیار بلندو تخم کاهو که خوردنش خواب آرد. وبواومجهول هم آهنگ کردن سازی را با یکدیگر و موافق ساختن آوازهای تارها واصوات و بمعنی سرفه که آن را بعربی سعال گویند و از این جهت غورهٔ خشخاش راکوکنار گویندکـه بسرفه مفیدست. وبترکی بواومعروف بمعنی کبود ونیلگون (ازبرهان وسراج وجهانگیری و رشیدی و بهارعجم). وکوك بضم کاف وواو غیر ملفوظ و سکون کاف عربی در ترکی بیخ دربستهٔ درخت وبمعنی چاق وتندرست ازلغات ترکی نوشته شد .

کودك ـ مرکب ازکودکـه بمعنی فضله و نجاست است چون اطفال بیهوش درریدن اختیار واحتیاط ندارند لهذاچنین گفتند واین تحقیق هرچند درظاهرمکروه است لیکن بیان واقعی را چه چاره غایتش درعرف برپسر امرد ونابالغ اطلاق کنند (ازجواهرالحروف) .

کویلك ـ / بضم کاف وواوغیرملفوظ وسکون تحتانی وفتح لام (۱)/ درترکی بمعنی پیراهن .

کوچك ـ بمعنی خرد و نام مقامیست ازدوازده مقام موسیقی (ازچهارشربت).

کوشك ـ / بالضم وواو معدوله و سکون شین معجمه/ قصر و بنای بلند (از برهان) وبواومجهول وفتح شین نیزآمده .

کول ـ / بالضم وواومجهول/ تالاب ومغاك. وبفتحتین پوستینی که ازپوست مش بزرگ دوزند و بعضی بمعنی گلیم کهنه نوشته. ودر هندی بفتحتین بمعنی نیلوفر آفتابی که گلش سرخ باشد و آنرا بهندی کمل نیزگویند (ازبرهان وسراج ورشیدی) .

کوچك ابدال ـ باصطلاح قلندران مریدی راگویندکه ازدیگر مریدان صغیرو خردسال باشد (از چراغ هدایت وچهار شربت) .

کوتوال ـ مفرس لفظ هندیست بمعنی صاحب قلعه چه در اصل کوتوال بود بتاء ثقیل هندی .

۱ـ ظاهراً :کوینك است با نون .

کوتل ـ / بواومعدوله غیر ملفوظ وفتح تاء فوقانی / مرکب سواری خاص این لفظ ترکیست (ازلغات ترکی).

کوپال ـ / بضم و واو معروف و باء فارسی/ گرزآهنی (ازبرهان وسروری و رشیدی) .

کواعب انجم ـ بنات النعش.

کوك شدن ـ موافق شدن ساز با سازی (ازبهارعجم) .

کوك کردن ـ موافق کردن ساز وموافق کردن آواز (ازبرهان) .

کوکن ـ / بالضم بروزن مؤمن / نام ولایتی است ازملك دکن که برساحل دریای شوراست . ودرفارسی بمعنی چغدکه طائرمنحوس است وبمعنی دلیل (ازبرهان و رشیدی وسراج).

کون ـ / بالفتح/ بمعنی بودن وهست شدن (ازمنتخب) وبمعنی دنیا واین جهان مستعمل میشود ودرشرح نصاب نوشته کـه کون بالفتح مصدراست بمعنی موجودشدن چیزی وعالم موجودات راکون ازآن گویند که بعدازنابودن بودشد. ودربرهان نوشته که درهر بی چیزی حادث راگویند یعنی سابق نبود وحالا پیداکرده شد .

کوهکن ـ لقب فرهـاد زیرا که خسروپرویز بفریب وعدهٔ وصل شیرین کوه بی ستون را از فرهادکندانیده راه هموار پیدا ساخته بود (ازسراج) .

کون خاریدن ـ پشیمان شدن (از سراج وبرهان) .

کوردین ـ / بروزن پوستین/ جامهٔ پشمین وگلیم (از برهان و جهانگیری و مؤید) .

کورگان ـ / بالضم وواومعروف و راء مهمله موقوف وکاف دوم فارسی/ آنکه از جانب مادر هم پادشاهزاده باشد (ازمدار) ودرلغات ترکی نوشته که شخصی که نسبش بسلاطین رسد ونسبت دامادی هم داشته باشد. ودرسروری بکاف اول فارسی وکاف دوم عربی بمعنی پادشاهی که دختر خاقان چین درحباله نکاح او باشد.

کوالیدن ـ / بفتح وبضم/ بالیدن زراعت وغیره (ازبرهان) .

کوه ماران ـ تلی است درکشمیر (ازمصطلحات) .

کوستن ـ بر وزن و معنی کوفتن (ازبرهان) .

کودن ـ / بالفتح ودال مهملهٔ مفتوح/ اسپ پالانی که بار بر او نهند و بمعنی شخصیکه تیزفهم وزیرك نباشد مجازاست (ازمنتخب) و درمؤید اسپ گران رو وکم رفتار. ودرخیابان ازقاموس نقل کرده که این لفظ عربیست .

کوهان ـ / بواومجهول/ برآمدگی وبلندی پشت شتر وبلندی شانهٔ گاو .

کوچه دادن ـ گذاشتن راه برای

کسی تابگذرد (ازچراغ هدایت).

کوچهٔ یافتن ـ راه یافتن کوچه .

کوچهٔ خموشان ـ قبرستان .

کوری‌چشم فلان ـ یعنی به‌رغم فلان (ازمصطلحات) .

کوچهٔ نو ـ محلهٔ لولیان (از مصطلحات) .

کوکو ـ /بضم هردوکاف عربی/ نوعی از پلاو و نوعی ازمأکولات که از بیضهٔ مرغ سازند (ازمصطلحات). و در رشیدی آوازفاخته .

کو ـ /بالضم بواو معروف/ بمعنی کوچه و بمعنی محله وخانه نیزآمده . و کلمه ایست که برای استفهام‌ذوی‌العقول نیز میآید چنانچه :

مصرعه

«کو دوستی که حال مرا پرسشی کند»

وبفتح کاف فارسی بمعنی مغاك .

کوره ـ / بالضم بواو معروف و راء مهمله/ آتشدان آهنگران ومسگران و جائیکه خشت وگچ و امثال آن پزند لیکن بدین‌معنی عربیست(کمافی القاموس) ومیتوانندکه‌معرب باشد. ونیزدرعربی کوره بمعنی‌شهروقصبه وآبادی وناحیه. وبواو مجهول در فارسی بمعنی حصه وبهرهٔ پنجم حصه ازملك فارس (ازسراج و رشیدی و برهان ومنتخب ومدار) ودربعضی‌فرهنگ نوشته که کوره بفتح کاف فارسی بمعنی ویران وجای خراب .

کوکبه ـ / بفتح هر دوکاف وباء موحده/ درعربی بمعنی اختر کمافی القاموس وبمعنی انبوه و جماعه نیز عربی است و مجازاً بمعنی فر وشکوه و حشمت وگوی مصیقل (ازسراج وکشف) و در منتخب بمعنی بزرگی وستاره و دربرهان نوشته که چوبی باشد بلند وکج که ازسرآن‌گوی فولادی مصیقل‌آویزند وپیش‌سوادی‌ملوك میبرند وآن‌ازلوازم پادشاهی‌است وبمعنی انبوه مردم نیزآمده .

کوهه ـ /بواومجهول/ برآمدگی هرچیزوبرآمدگی پشت‌گاو وشتر ومجازاً بمعنی‌دوش‌انسان نیزآمده(ازبرهان‌وسراج ورشیدی) ودربرهان وسروری بمعنی‌حمله ونهیب نیزآمده .

کوه پایه ـ زمین دامن‌کوه (از برهان ومصطلحات) .

کونسته ـ /بروزن‌گلدسته/ سرین آدمی (ازبرهان) .

کوزه ـ /بضم/گلی‌باشد سفیدرنگ مشابه‌گل نسرین .

کورگه ـ /بفتح اول وضم واو و سکون راء مهمله وفتح‌کاف فارسی/ بمعنی نقاره این لفظ ترکیست . بعضی محققان نوشته‌اندکه درآخراین‌لفظ بجای ها الف باید نوشت وبخوانندن ها باید خواند(از سراج ورشیدی) ودرلغات ترکی بضم‌اول

وفتح را وواو معدوله وفتح‌کاف فارسی بمعنی نقارهٔ کلان نوشته .

کوکه ـ /بالضم/ در ترکی برادر رضاعی .

کوسه ـ /بواومجهول/کسیکه بعداز وقت برآمدن‌ریش، موی ریش‌او روئیده باشد (ازبرهان) .

کوفته ـ بمعنی‌آسیب‌رسیده وآزار کشیده وازمحنت وسفرمانده شده وبمعنی کلولهٔ قیمه‌گوشت وآنچه ازوجه قلتبانی ودیوثی حاصل‌نموده شود (ازمصطلحات).

کواکب مرصوده ـ یکهزار و بیست‌وپنج ستارهٔ ثوابت‌اندکه اهل هیئت ازقواعد رصد آنهارا معلوم‌کرده چهل و هشت صورکه برفلك مرتسم اند از آنها مرکبست ازآن جمله دوازده صور برنقش منطقةالبروج واقع‌اندکه دوازده بروج مشهوره عبارت‌ازآنست وبیست‌ویك صور بجانب شمال منطقة البروج واقع شده و پانزده صور بجانب جنوب منطقة البروج وتفصیل‌کواکب و صور درفصل‌باء موحده مع سین مذکورشد بااین‌عبارت بیست‌ویك پیکر نورایوان‌شمالی.

کوپله ـ /بضم‌کاف و واو مجهول وباء فارسی/ حباب‌که درآب و هرشیئی رقیق پیدا میشود وشکوفه و قفل و موی فرق وکلاه (ازبرهان) .

کوه ـ /بضم وتشدید واو مفتوحه/ روزن‌که دردیوارگذارند(ازشرح‌نصاب).

کوتاه پاچه ـ کوتاه قامت و نام جانور چهارپایهٔ صحرائی (ازمصطلحات).

کوچك دلی ـ نازك دلی وبمعنی بیرحم وترحم نیز نوشته‌اند.

کورمقری ـ /بضم میم/کور مادر زاد (ازخیابان) و دیگر تحقیقش در لفظ مقری خواهدآمد .

فصل کاف عربی مع هاء

کهربا ـ مهره‌ای باشد زرد رنگ چون آن‌را بر چرم سوده بکاه قریب‌کنند کاه‌را بخود میکشد .

کهولت ـ / بضمتین/ دو مو شدن یعنی درریش موی سیاه وسفید پیدا شدن (ازکشف ومنتخب) .

کهبد ـ /بالضم وباء موحده‌مفتوح/ زاهدکوه‌نشین. وبالکسرصراف‌وخزانه‌دار (از برهان) .

کهر ـ/بفتحتین/ رنگی باشدمخصوص اسپ و استر و آنراکمیت هم‌گویند (از رشیدی وبرهان) ودرسراج نوشته‌که‌گمان دارم‌که اینلفظ بکسراول وفتح‌دوم باشد تم‌کلامه. وبکسرکاف به هاء مخلوط‌التلفظ و سکون راء مهمله لفظ هندیست و آن صوتی‌باشد موسیقی‌دانان هندراکه‌آوازرا بحنجره میغلطانند .

کهنه سوار ـ سر آمد پهلوانان و نائب اوستا و کشتی گیران .

کهف ـ /بفتح اول وسکون ثانی/ پناه و بمعنی غار (ازکشف ومنتخب).

کهول ـ / بفتح اول وضم ثانی / مردیکه در ریش او موهای سیاه وسفید باشد .

کهل ـ / بالفتح / مرد میانه سال یعنی نه‌جوان باشد و نه پیر، میان جوانی وپیری باشد.

کهین ـ /بکسرتین/ کوچکترین (از برهان وسراج) .

کهرشادخوان ـ /بکسر کاف بهاء مخلوط التلفظ / نام مطربی که صوت کهر خوب ادا میکرد .

کهکشان ـ /بالفتح/ سفیدی باشد طولانی که شبها مشابه راه درآسمان نماید (ازبرهان) ومؤلف گوید که خصوصاً در اخیر موسم برسات ازسر شام نمایان باشد یکسر آن بجنوب وسردیگر بشمال وگاهی از اینوضع منحرف هم میباشد و این را کهکشان ازآن گویند که مشابه بدانست که کسی کاه‌را دررسن بسته برزمین ریگ آلوده کشد و خطها ازآن بر زمین پدید آیند. که بالفتح مخفف کاه و بالضم مخفف کوه و بالکسر بمعنی کوچك وکمرتبه (از سراج) .

کهنه ـ / بفتح اول وثانی وفتح نون/ جمع کاهن که بمعنی غیب گوی وفالگیر باشد .

کهینه ـ /بکسرتین/ بمعنی خرد و کوچك .

کهنه فعله ـ /بضم کاف وکسر فاء/ مکار وحیله کننده وتجربه کار .

کهی ـ /بفتح اول و یاء معروف/ فوجی باشد علیحده که باطراف وجوانب رفته برای لشکر خاص کاه و دانه وهیمه و غیره بیارد .

فصل کاف عربی مع یاء تحتانی

کیا ـ /بکسر اول/ بمعنی پهلوان و خداوند وپاکیزه (از لطائف وبرهان) .

کیپا ـ /بکسر کاف و یاء معروف/ نوعی ازطعام که رودهٔ باریك گوسپندرا پاك کرده درجوف آن گوشت قیمه ودال نخود وبرنج ومصالح پرکرده در روغن بپزند (ازلغات ترکی نوشته شد) .

کیس‌فدا ـ / بیاء معروف و سین مهمله / آنکه مخالف بوقت هزیمت کیسه‌های زرانداخته بگریزد تا بزرمشغول شده تعاقب او نکنند .

کیاست ـ /بکسر اول و فتح سین مهمله/ زیرکی ودانائی (ازمنتخب ومدار) وکسانیکه بکاف فارسی‌خوانند محض‌غلط چراکه لفظ عربیست ودرعربی کاف فارسی نمی‌آید .

کیمخت ـ معروفست وسامانی در کاف فارسی آورده که اصل این کیوآموخت بود چه کیو وقتیکه در صحرای ترکستان پنهان شد، ازپوست گورخر کیمخت ساخت وازاو دیگران آموختند (ازچراغ‌هدایت).

کیت و ذیت ـ /بفتح کاف و فتح ذال‌معجمه وفتح هردو تاء فوقانی/ بمعنی چنان‌وچنین .

کینونت ـ /بالفتح ونون‌اول‌مضموم ونون دوم مفتوح/ بمعنی بودن وآفرینش وپیدایش(ازمنتخب‌وغیره).

کیفیت ـ /بالفتح و تشدید تحتانی دوم مفتوح/ چگونگی وحالت و وضعی که حاصل باشد درچیزی ودرفارسی به‌تخفیف نیزآمده .

کیومرث ـ نام پادشاهی‌است که اول‌درجهان پادشاهی کرد. ودرجهانگیری وغیرآن نوشته که کیومرت/بفتح کاف‌فارسی وتاء فوقانی / بمعنی زنده وگویا چه کیو بمعنی گویا و مرت بمعنی زنده وآنچه در متأخرین بکاف عربی و ثاء مثلثه مشهور است درست نباشد چراکه‌این‌اسم فارسی است ودرفارسی ثاء مثلثه نیامده . وخان آرزو درسراج وچراغ هدایت نوشته‌که کیومرت بکاف فارسی و فتح میم و تاء فوقانی است چه‌کیو قلب‌گوی است بمعنی گوینده ومرت مبدل مرد است که بدال مهمله باشد پس معنی ترکیبی‌آن مردگویا میشود . ظاهراً پادشاه مذکور خوش‌کلام بوده وطلاقت لسان خوب داشته باشدکه بدین‌لقب ملقب‌گردید . ودررسالهٔ‌معربات ملا عبدالرشید صاحب رشیدی و منتخب چنین نوشته‌که کیومرث بفتح‌کاف عربی و فتح میم و ثاء مثلثه معرب‌کیومرت است که بکسرکاف فارسی و فتح میم و تاء فوقانی‌باشد ومعنی ترکیبی‌آن پیشوای‌زمین است چه لفظ‌گیو بمعنی زمین است ومرت بالفتح بمعنی سید وپیشوا واین‌کلمه زبان سریانی است یایونانی چنانچه‌گیومتریا‌که بمعنی علم هندسه است‌گیو بمعنی زمین و متریا بمعنی‌اندازه و مرد ومارت بمعنی سید چنانچه مارت مریم گویند حضرت مریم را .

کیقباد ـ معنی لفظی آن عادل بر حق است چه‌کی بمعنی‌عادل وقباد دراصل غباد بود /بغین‌معجمه/ بمعنی برحق، غین‌را بقاف بدل‌کردند، نام پادشاهی‌عظیم‌الشأن از ایران‌که‌کمال عیاش بود صد سال پادشاهی‌کرد (ازبرهان). ولقب معزالدین که پادشاه دهلی و ممدوح امیر خسرو بود .

کید ـ /بالفتح/ درعربی بمعنی‌مکر وحیله وفریب و بدسگالی (از صحاح و صراح) . و بالکسر و یاء مجهول مخفف کیدارکه یکی‌ازراجه‌های‌هندست‌که‌معاصر

اسکندر بود و نام یکی‌ازمعبودان هندوان و نام ستارهٔ منحوس‌که بهندی‌کیت نامند (از برهان و شرح سکندرنامه از خان آرزو) .

کیاد ـ /بالفتح وتشدید تحتانی و دال‌مهمله/ مکار وبسیار حیله‌گر.

کیفر ـ / بالفتح وفاء مفتوح و راء مهمله/ پاداش وجزای عمل بد (ازکشف‌و بهارعجم وسروری) . ودر برهان جزای نیکی وبدی . و درسراج مکافات وسزای بدی .

کینه توز ـ / بضم فوقانی و واو مجهول و زاء معجمه /کینه اندوز وبمعنی کینه‌کش .

کیکاوس ـ نام پادشاهی ازایران که رستم از رفیقان او بود و نام برادر معزالدین کیقباد سلطان دهلی.

کیس ـ /بالفتح وتشدید یاء تحتانی مکسوره وسین‌مهمله/ بمعنی زیرك و دانا (ازبحرالجواهر ومدار ومنتخب). وبالکسر بمعنی کیسه کمافی المنتخب .

کیوس ـ /بضمتین/ جمع کاسه.

کیلوس ـ /بر وزن محبوس/ غذا که درمعده طبخ اول یافته، مثل آش جو میگردد (ازبرهان وغیرآن).

کیموس ـ /بر وزن محبوس/ نام صورت غذاکه درطبخ دوم در جگر پخته میشود و آن مثل آب صافی باشد (از برهان). وبعضی ازاهل تحقیق چنین نوشته که کیموس آنچه طبخ میباید در جگر و عروق وآن بصورت رغوه[بالضم] باشد، یعنی کف، این لفظ سریانی است.

کیش ـ /بالکسر وياء مجهول و شین معجمه/ بمعنی خوی وعادت. و بمعنی ترکش‌که درآن تیرگذارند. وبمعنی دین ومذهب ونام شهر در جزیرهٔ بحر فارس. ونوعی‌ازکتان. ونام جانوری‌که از او پوستین سازند. ودرخت‌شمشاد. ولفظیست که بوقت شطرنج بازی درمحل‌خودگویند ومردمان این‌زمان بجای‌آن کشت‌گویند و این‌خطاست، چه‌کیش صیغهٔ‌امراست بمعنی دورشو، ودرشطرنج نیز همین‌مرادست(از برهان و رشیدی) .

کین سیاوش ـ نام لحنی‌است از موسیقی ازمصنفات باربد (ازجهانگیری).

کید قاطع ـ / بکسر اول و یاء مجهول/ نام‌کوکبی منحوس دم دار، و آن قاطع اعمارست . ظاهراً مفرس‌کیت است که بیاء مجهول درهند نام ستارهٔ منحوس است .

کیف ـ /بالفتح/ بمعنی چگونه. و این اسم مبهم است غیرمتمکن ومبنی‌است برفتح . واین برای پرسیدن احوال باشد (ازصراح) . وباصطلاح عرضی‌که قبول قسمت بالذات نکند، چنانچه سوادو بیاض. و بمعنی نشئه و مستی و چیزیکه نشئه و

بیهوشی‌آرد مجازست (از فردوس‌اللغات وغیره) .

کیف ما یتفق ـ بهرطورکه اتفاق میافتد .

کیف ما اتفق ـ /بفتح‌کاف‌وفاء و اسقاط هر دو الف در تلفظ/ بهرطورکه اتفاق افتاد .

کیك ـ /بالفتح وهردو کاف‌عربی/ کرمی است‌گزنده و سرخ رنگ معروف (از برهان) (۱).

کیل ـ / بالفتح / بمعنی پیمودن و پیمانه هردوآمده (ازمنتخب).

کیال ـ /بالفتح وتشدید یا/ پیماننده وچیزی‌را به پیمانه پیمایش‌کننده .

کیف وکم ـ چگونه و چند . و باصطلاح کیف عبارتست ازعرضی‌که قبول قسمت بالذات نکند، چنانچه سوادوبیاض. وکم عرضی‌است‌که قبول قسمت بالذات کند، چنانچه خط وسطح وجسم . وبرای تفهیم عام چنین تعریف هم میتوان‌کردکه کیف وصفی‌است‌که دریافت شدت وضعف آن بتعقل تعلق دارد و بذات خود قسمت نه پذیرد مگر بمتابعت محل خود، چنانچه حرارت وبرودت وطعمها وبوها والوان وخوبی‌وزشتی وسمیت وتریاقیت اشیاء و علم‌وجهل و جود وبخل‌وغیرآن درمردم. وکم آنست‌که بدانست خود قابل قسمت باشد ودریافت مقدارش بوزن یا عدد یا پیمایش تعلق دارد ، چنانچه جمیع اشیاء ذی جسم .

کیوان ـ /بالفتح/ نام ستارهٔ زحل که برفلك هفتم‌است. ومجازاً فلك هفتم‌را نیزگویند (ازسراج‌اللغات) .

کیان ـ/بفتح/ پادشاهان عظیم‌الشأن و آن چهار پادشاه بوده‌اند :کیکاوس و کیخسرو وکیقباد وکی لهراسپ و در کیومرث تأمل‌است (ازبرهان ورشیدی).

کین ـ / بالفتح /گوشت اندرون فرج زن (ازشروح نصاب) .

کیك در شلوار یا **در موزه افتادن** ـ بیقرار و مضطرب شدن (از برهان) .

کیهان ـ /بالکسر بروزن ایشان/ بمعنی جهان وروزگار ودنیا . وبفتح‌اول نیزآمده . وبکاف فارسی هم صحیح است باعتبار تغییرلهجه (ازبرهان وسراج).

کیفدان ـ دبهٔ معجونات منشی . ودرمصطلحات نوشته‌که ظرفی باشدکه خانهای متعدد در آن باشد و حقه‌هائی‌که معاجین درآن‌گذارند .

کیله ـ /بالفتح/ پیمانه .

کی ـ /بالفتح وتخفیف بروزن می/ درفارسی کلمه‌ایست‌که برای استفهام زمان میآید. وبمعنی شهنشاه وبلند قدر واین‌نام

۱ـ کیك ازحشرات وپرنده است .

را در بلندی و قدر ازکیوان گرفته اند که بلندترین کواکب سیاره است. وکی بمعنی عادل ولطیف واصیل‌هم آمده است. ودر قدیم چهار پادشاه‌را کی میگفتند :کیکاوس و کیخسرو وکیقباد وکی لهراسپ. ولفظ کی /بالفتح وتشدید یاء/ درعربی بمعنی داغ که آهن‌را بآتش گرم کرده برعضو نهند (از برهان ورشیدی وکشف ومنتخب) .

کیانی ـ /بالفتح/ منسوب بکیان که جمع کی باشد . پس کیانی بمعنی چیزیکه لائق شاهان عظیم الشأن باشد(ازخیابان).

کیلوکهری ـ نام دهی که قریب دهلی بود ، الحال در آنجا مقبرهٔ همایون پادشاه است .

باب کاف فارسی

فصل کاف فارسی مع الف

گا ـ در ترکی ترجمهٔ حرف با که برای الصاق وصله آید وترجمهٔ حرف‌را که حرف ربط است و دربعضی جا افادهٔ مفعولیت نیز میکند .

گاد ـ /بدال مهمله/ ماضی ازگادن که بمعنی گائیدن وجماع کردن‌است .

گاوعنبرـ جانوری باشد شبیه بگاو که دردریا میماند. گویندکه عنبر فضلهٔ اوست . و در اصطلاح گاو عنبر کنایه از مالدار فائده ده .

گاوزور ـ کسیکه به‌ریاضت فنون کشتی درنهایت قوت باشد(ازمصطلحات).

گازر وار ـ / بضم زاء معجمه و سکون راء مهمله و واو / نام داو از کشتی که آنرا درهندی‌دهو بی پات(۱) گویند وآنچنان بود که دست حریف کشیده، سینه و بازوی او را برپشت خود آوردن و خودرا خم‌ساخته تکان‌دادن‌است، بنحویکه حریف از بالای پشتش از صدمهٔ تکان از جـا در آمده، روبروی او بر زمین افتد (از شرح گل کشتی) .

گاوسر وگاو سار ـ نام گرز فریدون. چراکه سرآن گرز بصورت گاو بود (ازجهانگیری) .

گار ـ / براء مهمله / لفظیست که بمعنی کننده می‌آید؛ چون: ستمگار وگنهکار و خدمتگار . و بمعنی لائق آید چون : رستگار، ای‌لائق‌رستن. وبمعنی سبب چون: روزگار، بمعنی سبب روز وشب، ویادگار بمعنی سبب بیاد آمدن کسی (از جواهر ـ الحروف) .

گاز ـ /بزاء معجمه/ نوعی ازمقراض وگلگیرشمع. وبمعنی علف وگیاه که بهندی گهاس گویند که خوراك بعضی چهار پایانست. وبمعنی دندان ناب (ازرشیدی وبرهان و جهانگیری وکشف ومؤید). ودرسراج نوشته که گاز بمعنی علف وگیاه که بهندی گهاس گویند، بهاء مخلوط التلفظ که برغیرهندی تلفظ آن دشوارست ، آن هاء را حذف

۱ ـ با تاءآمیخته بطاء .

کردند و سین مهمله را بزاء معجمه بدل کردند و توافق دراین دوزبان بسیارست.

گاژ - / بزاء فارسی/ جا و مقام (از برهان) .

گاورس - / بفتح واو وسین مهمله/ از تقریر صاحب تحفة المؤمنین وغیره معلوم میشود که غله ایست، بفارسی ارزن وبهندی چینا نامند . و صاحب مصطفوی نوشته که آنرا بهندی باجرا گویند وجاورس معرب همین است .

گاوریش - بمعنی احمق ومسخره و خام طمع (ازبرهان) .

گال - نام غله که بسیار ریزه باشد که آنرا کاورس نیز گویند (از برهان و لطائف). وآئین اکبری وغیرآن دریافت شدکه بهندی آنرا کنکنی گویند. ونیز در برهان بمعنی مشغول وفریب ومکر. وبمعنی فریاد وغلطیدن . وبمعنی دور وبعید ، و شغال ونوعی ازعنکبوت ، وغوزهٔ پنبه، و خروس، ونوعی ازگل .

گام - قدم و پا ومسافتی که بوقت رفتن میان هر دو واقع شود و پا بمعنی لجام اسپ (ازبرهان). و درخیابان بمعنی اسپی که راهی مخصوص معروف داشته باشد . و درشرح شارح فاضل بمعنی اسپ سست رفتار .

گاودم - / بضم دال مهمله/ قرنای که آنرا کرنای نیز گویند .

گان - لائق وسزاوار (ازبرهان). واین لفظ درآخر اعداد برای تعیین تعداد آید چنانکه دوگان و سه گان . ودربهار عجم نوشته که گان وگانه تمیزمبهم اعداد است چنانکه جوز هفتگانه وبادام هشتگانه ودوگانه وچهارگانه را همین قیاس است.

گاو زادن - میراث و نفع کثیر گرفتن و انتفاع کلی یافتن (از رشیدی و بهارعجم وبرهان).

گاوگردون - برج ثور.

گاوکون - احمق (از برهان و مصطلحات) .

گاوسفالین - کنایه از خم شراب (ازشرح خاقانی) .

گاوآهن - آهنی باشد نوک دار که برقلبه نصب کنند تابدان زمین شکافند (از برهان) .

گاوزمین وگاوثری - گاوی که زمین بر پشت اوست و آن گاو بر پشت ماهی است .

گاو در خرمن کردن - کار کسی پامال کردن و رسوا کردن وخراب وتباه ساختن .

گائیدن - جماع کردن .

گاو - بمعنی صراحی که آنرا بصورت گاو ساخته باشند (ازبرهان).

گازه - / بزاء معجمه/ ریسمانی که از شاخ درخت یا از چوب سقف آویخته

اطفال درآن نشسته بهوا بجنبند . بهندی جهوله نامند. وبمعنی خانه که برکنار فالیز سازند. وبمعنی کمینگاه صیاد وصومعه که برکوه باشد وباین معنی اخیر بکاف عربی هم آمده (ازبرهان ورشیدی وجهانگیری).

گاه - بمعنی تخت پادشاهی. وبمعنی وقت وجای وخیمه. وبمعنی داو قمار (از برهان ورشیدی) .

گاودوشه وگاو دوش - ظرفی باشد خاص که درآن شیر گاو وغیره دوشند (ازجهانگیری) .

گانه - لفظیست از الفاظ زائده و افادهٔ تکرار کندکه درآخر هریک ازاعداد درآورند وهمان عدد بی کم وزیاده مفهوم گردد (ازبرهان). و درخیابان نوشته که این لفظ در آخر اعداد برای تعداد آید چنانکه دوگانه وسه گانه وپنجگانه ویگانه که دراصل یک گانه بود برای رفع ثقالت کاف اول را حذف کردند یگانه باقی ماند.

گاو تازی - لاف و گزاف زدن نامرد درمقابلهٔ حریف (ازچراغ هدایت و غیره). ودر برهان غلبه نمودن وخصم را سخنان تهدید گفتن .

گاوپرواری - یعنی گاوی که آنرا درخانهٔ سرد بایام تابستان نگاهداشته و غذای لائق داده فربه نموده باشند (مطابق تحقیق رشیدی که در لفظ پردار نموده است) .

فصل کاف فارسی مع باء عربی و فارسی

گپ - / بفتح کاف فارسی وباء فارسی/ کلام وسخن . بمعنی گزاف نیزآمده (از رشیدی) ودر لغات ترکی بمعنی صحبت و اختلاط نیز نوشته .

گبر - / بفتح اول وسکون باء عربی/ آتش پرست (ازبرهان) .

گبز - / بالفتح وزاء معجمه/ قوی و سطبر .

گبی - / بکسراول وکسرباء فارسی وباء معروف/ درترکی ترجمهٔ لفظ مانند آیدکه حرف تشبیه است .

فصل کاف فارسی مع دال مهمله

گد - / بالفتح / مخفف گدیه (از لطائف) .

گدیه - / بالکسر/ گدائی کردن (از برهان) .

فصل کاف فارسی مع ذال معجمه

گذشت - صیغهٔ ماضی است[ازگذشتن]. وبمعنی راه وگذرگاه . وبمعنی پس وبعد نیز آمده (ازرشیدی وغیرآن).

گذر ـ /بضم‌اول وفتح ذال‌معجمه/ چنانکه ازسراج‌اللغات ثابت‌میگردد بمعنی گذشتن. و بمعنی‌راه. و بمعنی‌راهی که بجهت عبور دریا معین باشد .

گذارش ـ اداکردن. و این لفظ بزاء معجمه نوشتن هم درست است (از جهانگیری‌و بهارعجم و برهان).

گذاف ـ / بضم‌اول /گفتار بیهوده (ازمؤید). ودرسراج‌اللغات‌و برهان‌گزاف بکسراول وزاء معجمه بروزن‌خلاف وقیل بضم بمعنی بیهوده . ودر رشیدی بضم‌اول و زاء معجمه چیزیکه به تخمینه وگمان گویند ومجازاً بمعنی‌هرزه‌و بیهوده و بمعنی بسیار و بیحساب نیزآمده .

گذاردن ـ ادا کردن و پیشکش نمودن (ازسراج‌اللغات و برهان). و بعضی محققان نوشته اندکه‌گذاردن بذال معجمه ترک‌کردن وبزاء هوز بمعنی‌اداکردن.

گذاشتن ـ /بذال‌معجمه وزاء معجمه/ هردو درست (۱) (ازجهانگیری‌وسراج).

گذافه ـ /بضم اول وحرف چهارم فا/ هرچه‌که به تخمین وگمان بود وکیل ووزن نکرده باشند ازین‌جهت بمعنی بسیار و بی‌حساب آید ومجازاً بمعنی‌هرزه‌و بیهوده (ازرشیدی). ودر برهان بزاء معجمه (۲)

گذاره ـ آنچه ازحد درگذرد(از مصطلحات). ودرچراغ‌هدایت بمعنی بیحد و بیحساب وکامل و بسیار.

فصل کاف فارسی مع راء مهمله

گرا ـ /بالفتح وتشدید راء مهمله/ بمعنی حجام و بمعنی غلام (از لطایف و رشیدی) .

گریزپا ـ غلام وکنیزکه هربار گریزد .

گران رکاب ـ /بکسراول و راء مهملهٔ دوم مکسور/ مقابل سبك عنان . و بمعنی متحمل و باتمکین. وکسیکه درجنگ گاه ثابت قدم باشد واز حملهٔ خصم ازجا نرود (ازسراج‌اللغات ورشیدی ومؤید و برهان و بهارعجم) .

گران‌کردن رکاب ـ بمعنی‌سوار شدن .

گرفت ـ /بکسرتین/ ماضی‌ازگرفتن واین صیغهٔ ماضی اکثر بمعنی‌مصدر میآید و بمعنی لاف وطعنه واعتراض و مؤاخذه هم آمده (ازبرهان و مدار). و درخیابان نوشته‌که‌گرفت متعدی و لازم هردوآید چنانچه‌گویندکه آواز فلانی‌گرفت یعنی بند شد .

۱ـ با ذال معجمه بمعنی ترک‌کردن ونهادن وبا زاء معجمه بمعنی اداکردن‌است.

۲ـ صحیح‌کلمه همین صورت است یعنی با زاء .

گرنج ـ /بضم‌اول وکسرراء مهمله وسکون نون وجیم عربی/ برنج که‌ازشالی گرفته میشود (از برهان وشرح نصاب).

گرکانج ـ /بضم‌اول وسکون نون غنه / نام دارالملك ولایت خوارزم (از برهان) .

گرج ـ / بالضم وجیم عربی / نام ولایت‌که آنراگرجستان نیزگویند . و بضم‌کاف وجیم هردو فارسی ، شوشه یعنی پارچه وقاش خربزه وهندوانه وغیره. و بالفتح شکاف‌گریبان وکرته وپیراهن. و بکسر اول وفتح ثانی وجیم فارسی بمعنی گچ‌که درعمارت بکارآید (ازلطائف) .

گرد ـ /بالضم/ پهلوان و دلاور . و بالفتح بمعنی‌شهر و نوعی ازابریشم نفیس و بمعنی‌آفتاب و بمعنی غم و بمعنی نفع (از رشیدی ولطائف وبرهان) .

گربه بید ـ نوعی از هفده انواع بید .

گرگ‌بند ـ گرفتارگرگان وکنایه اززبون واسیر (ازبرهان ورشیدی وشرح سکندرنامه ازخان‌آرزو) .

گردباد ـ /بالکسر/ معروفست‌که بهند بگوله نامند .

گر ـ / بالفتح / مرض خارش ونام رودی سرحد ملك غزان . وکلمهٔ است‌که بمعنی سازنده وکننده آید چون شیشه‌گر وحیله‌گر. و بمعنی صاحب و دارنده آید چون خصومت‌گروتوانگر. واکثراستعمال این‌لفظ در چیزی‌کنندکه جعل عاجل را تصرف در هست آن چیز باشد ، چون شمشیرگر وآهنگر وزرگرمجازاست زیرا که جعل‌وجاعل را در ذات زردآهن هیچ دخلی نیست (از جواهرالحروف و رشیدی ومؤید) .

گران سر ـ متکبر (ازبرهان).

گرفتن‌خاطر ـ رنجیدن خاطر (از چهارشربت) .

گرد بر ـ /بالکسر ودال موقوف وضم باء موحده/ برمهٔ نجاران (ازرشیدی وشرح نصاب).

گروگر ـ /بفتح اول وضم ثانی و بفتح‌کاف فارسی دوم بروزن‌کبوتر/ نامی است از نامهای حق تعالی ، و معنی آن مراد بخش است (ازرشیدی و برهان).

گرگر ـ /بفتح هردوکاف فارسی/ نامیست از نامهای حق تعالی و معنی آن صانع‌الصنائع است و بمعنی تخت‌پادشاهان نیزآمده (ازبرهان) .

گرفتار ـ معروف و بمعنی‌گرفتاری نیزآید (ازمصطلحات) .

گراز ـ /بضم اول و درآخر زاء معجمه / خوك نر . و بمناسبت دلیری و شجاعت‌آن بمعنی مرد بهادر ودلیروشجاع آید ونیز برمرد ظالم‌وستمگر اطلاق‌کنند (ازسراج‌اللغات و برهان وکشف‌وسروری

و جهانگیری) . و در برهان بمعنی رفتار بنازکردن و بمعنی بیل آهنی که بدان زمین شکافند نیز آورده .

گربز ـ / بالضم و باء موحده نیز مضموم/ بمعنی مکار و حیله گر چراکه در اصل گرگ بز بود ، یعنی گرگ بصورت بز (از رشیدی و برهان و جهانگیری و مؤید) .

گرم خیز ـ چالاك (از برهان).

گریز ـ آنچه در قصائد از ابیات حالیه یابهاریه وغیره بدون آوردن حرف فاصل ، یکبارگی بمدح ممدوح انتقال نمایند .

گربهٔ روس ـ گربهٔ خانگی چرا که درایران اکثر گربهٔ روس میپرورند.

گرس ـ / بالضم/ مخفف گرسنگی.

گرایش ـ / بکسراول/ میل ورغبت (از برهان).

گردبالش ـ / بالکسر و لام نیز مکسور / بالش کوچك و مدورکه بوقت خواب زیر رخسار نهند. بهندی گلتکیه گویند بفتح کاف فارسی. ومیتواند که گلتکیه بضم اول باشد مخفف گول تکیه، ولفظ گرد بالش برهمین دال است. وبعضی اهل لغت قائل اند که ماقبل شین بالش کسره و فتح هر دو صحیح .

گریغ ـ / بضم اول وباء مجهول و غین معجمه/ گریز وگریختن (از برهان و سراج اللغات) .

گرفتن چراغ ـ خاموش کردن چراغ .

گردك ـ / بالکسر ودال مهملهٔ مفتوح/ خیمه وحجله وچیستان که آنرا بهیلی گویند. ونوعی ازنان (لطائف) .

گرمك ـ / بالفتح/ باقلای در آب جوشانیده. ونوعی ازخربزه درمقابلهٔ سرده وآن سفید رنگ، شیرین ومعطر باشد و تصغیر گرم هم هست(از برهان) .

گردن باریك ـ ملائم ومطیع و منقاد .

گران سنگ ـ / بکسراول/ مرد با تمکین و وقار. وبمعنی صابر و قانع (از برهان وسراج) .

گرگ ـ / بالفتح وهردو کاف فارسی/ نام شهر.

گرم ـ بمعنی جلد وشتاب .

گرگ مسیحادم ـ / بالضم وحرف نهم دال مهملهٔ مفتوح/ کنایه ازصبح.

گرفتم ـ معروفست ومجازاً بمعنی فرض کردم .

گرزم ـ / بالضم وزاء معجمهٔ مفتوح/ نام برادر اعیانی اسفندیار (از برهان) و بفتح کاف عربی و حرف سوم زاء معجمهٔ مضموم، گیاهی باشد خوشبودار (از سروری ومدار وابراهیمی) .

گرسنه چشم ـ کنایه از ممسك و

بخیل وحریص وگدا (ازبرهان) .

گران ـ / بکسراول/ بمعنی ثقیل و سنگین که مقابل سبك باشد . وضد ارزان و هرچیزکه قیمت به نسبت دیگر اشیاء زائد داشته باشد (ازبرهان وبهار عجم و مدارومؤید) ونیز درسراج اللغات مسطور است که بعضی این لفظ را بتغییرلهجه بفتح نیز خوانده‌اند و هم نوشته که لفظ گران بمعنی شخص ناگوار و مکروه طبع که وجودش برمردم گران باشد .

گران جان ـ مردم سخت جان و مرد بسیارسست وکاهل وپیر (ازبرهان).

گردن ـ/ بالضم/(۱) پهلوان ودلاور (ازرشیدی) ودربرهان بفتحست.

گرگان ـ / بضم اول و هردوکاف فارسی / نام شهر از ایران ، معرب آن جرجان باشد (ازبرهان) .

گردنان ـ / بالضم/(۱) پهلوانان و دلاوران. ودررشیدی بالفتح .

گرائیدن ـ درمدار /بکسراول/ و در جهانگیری /بفتح اول/ و در سراج و برهان /بکسر اول/ مستفاد میشود بمعنی رغبت کردن ومیل نمودن .

گرستن ـ/ بکسرتین/ مخفف گریستن (ازمؤید و برهان).

گریبان ـ / بکسرتین وباء مجهول/ مرکبست از لفظ گری ، بکسر تین و یاء مجهول، بمعنی گردن و عنق . وکلمهٔ بان که بمعنی دارنده ومحافظ باشد (از بهار عجم و رشیدی و جهانگیری و برهان) . مؤلف گوید که یاء مجهول را اگرمعروف خوانند مضایقه نباشد بلکه فصیح نماید.

گرایستن ـ / بکسراول/ میل ورغبت کردن (ازسراج) .

گرگین ـ / بالضم وحرف سوم کاف فارسی مکسور / نام پهلوانی ایرانی . و بالفتح صاحب مرض خارش (ازلطائف و سراج) .

گرم خون ـ بمعنی بسیار دوست و محب (ازبرهان) .

گرم جوشیدن ـ بسیار محبت کردن و تپاك نمودن (۲) .

گردون ـ فلك. وارابه که بهندی گاری(۳) گویند. وبمعنی رتهه و بهل نیز باشد (کمافی بهار عجم) . و در خیابان نوشته گردون آسمان و ارابه که بهندی گاری گویند وچرخی که یکی از اسباب جرثقیل است ومخفی نماند که گردون مرکبست از گرد بمعنی گردیدن، و واو ونون که در اصل الف ونون بوده، پس گردون دراصل گردان باشد و تبدیل حروف علت بسیار است .

گرزمان ـ / بزاء معجمه و میم بر وزن پهلوان / بمعنی فلك الافلاك (از جهانگیری) .

گرازیدن ـ / بضم اول/ خرامیدن

۱ ـ بفتح صحیح است. ۲ ـ تپاك : بیقراری . ۳ ـ با راء آمیخته بطاء .

بناز (ازبرهان وجهانگیری) .

گرازان ـ /بضم اول/ خرامان (از برهان) .

گربهٔ کسی بانبان فروشدن ـ کنایه ازکمال کامیابی او .

گردمان ـ نام موضع ازشروان.

گرد برآوردن ـ پایمال کردن و هلاك ساختن (ازبرهان) .

گربه‌گون ـ / بضم هر دو کاف / مکار وحیله‌گر ومحیل (ازسراج وبرهان).

گرد برآمدن ـ /بالکسر/ بتلاش وتفحص گرداگرد چیزی گردیدن.

گردن‌خاریدن ـ اظهار تفکر و تحیر (ازچهارشربت) .

گربهٔ مشکین ـ/ بالضم ومیم مضموم وشین معجمه/ نوعی ازگربهٔ صحرائی کـه بعربی زبادگویند ، بفتح زاء معجمه وباء موحده. وبیانش در زبادگذشت.

گردکان ـ / بالکسر / میوه‌ایست که مثل بادام شکسته مغز آن میخورند و آنرا جوز نیزگویند وچهار مغز هم نامند و بهندی اکهروت خوانند .

گربهٔ درانبان ـ مکروحیله ومکار (ازلطائف) .

گرگن ـ /بضم هردوکاف فارسی/ غلهٔ سبز بریان‌کرده شده (ازجهانگیری).

گربه دربغل‌داشتن ـ مکروحیله کردن (ازمصطلحات) .

گره بباد زدن ـ تکیه و اعتماد برکار بی بقاکردن .

گرده پوشیدن ـ /بالفتح/ مالیدن خاك زمین زورخانه بربدن بهنگام کشتی.

گردکردن ـ /باول مفتوح/ ظهور کردن وگردکردن ، نیزبلندرفتن تیراست (ازمصطلحات). و بکسر اول بمعنی جمع کردن (ازچراغ هدایت) .

گرفتن ـ /بکسرتین/ سوای معنی معروف، بریدن چون: گرفتن شاخ وگرفتن ناخن . و بمعنی بندکردن، چنانچه در را گرفتم و رخنه راگرفتم . و بمعنی کندن، چنانچه دندان گرفتن بمعنی دندان کندن. وبمعنی فرض‌کردن. و بمعنی شروع‌کردن (ازمصطلحات) .

گرو ـ /بکسر اول و فتح ثانی و واو/ بمعنی رهن و مجازاً بمعنی قید نیز آید (ازبهارعجم) .

گروهه ـ /بضمتین/ گولهٔ بندوق و کلولهٔ کمان (ازجهانگیری) .

گران سایه ـ کنایه‌ازمردم عالیقدر و صاحب شکوه و تمکین (از برهان و سراج) .

گرده ـ /بالفتح ودال‌مهمله/ خاکهٔ نقاشان وآن زغال سوده‌است‌که درپارچه بسته باشد وبرکاغذیکه در آن بنقشهٔ گلها و تصویرات سوزنها زده باشند، مالند تا از آن سوراخها طرح نقش برکاغذ دیگر نشیند و آن کاغذ سوزن زده را نیزگرده گویند .

گرگینه ـ /بضم هردوکاف فارسی/ بمعنی‌مطلق پوستین (ازبرهان) .

گرمابه ـ /بالفتح وحرف پنجم باء موحده/ بمعنی‌حمام (ازسراج).

گردانیه ـ /بفتح دال مهمله ونون وتحتانی/ نام پردهٔ ازموسیقی.

گریوه ـ /بفتح وکسر/ بمعنی پشته یعنی زمین بلند (ازمؤید وکشف وبرهان) ودرجهانگیری فقط بفتح .

گرسنه ـ /بضم اول وفتح ثانی و سکون سین‌مهمله/ کسیکه اورا اشتهای‌طعام باشد. وبضم‌اول وسکون ثانی وفتح سین نیز صحیح (از بهار عجم) و در برهان و مزیل بضمتین .

گرگ باران‌دیده ـ بمعنی‌آزمودهٔ کار و گرم و سرد روزگار دیده (از مصطلحات) .

گرزه ـ /بالضم وزاء معجمه‌مفتوح/ کفچه ماربزرگ وبمعنی مهیب.

گره ـ /بفتحتین/ بمعنی‌سبو، دراین لفظ نوعی از توافق لسانین است . و بکسرتین وهاء ملفوظ بمعنی‌عقده (ازمؤید وبرهان).

گردکوه ـ نام کوهی است در نواحی ری (ازلطائف) .

گروه ـ /بضمتین/ جماعهٔ مردم(از برهان وکشف).

گرفته ـ /بکسر تین/ لاف و طعنه (ازمؤید وبرهان وبهارعجم‌وجهانگیری).

گرد روی ـ / بالکسر / تسبیحی باشد از مرواریدکـه زنان بجهة آرایش برگرد روی خود بندند (ازبرهان). ودر چراغ‌هدایت بمعنی آئینهٔ فولادی‌که مدور باشد .

گرای ـ /بکسر اول/ میل ورغبت و خواهش و قصد وصیغهٔ امرهم هست با معانی‌مذکوره (ازبرهان) .

گرگ آشتی ـ بنا برمصلحت خود بطریق فریب بظاهراً بادشمن صلح‌کردن (ازبرهان وغیرآن) .

گرم دماغی ـ کنایه ازتکبرباشد.

گردنای ـ /بالکسر/ ازقسم بازیچهٔ اطفال است‌که آنرا بهندی لتوگویند (از نوادرالالفاظ) .

گرانجانی ـ سستی وکاهلی.

گرمجوشی ـ محبت و اختلاط کردن و تپاك نمودن (۱) .

گرازی ـ کنایه‌ازجرأت‌ودلیری(۲).

گرسنه چشمی ـ حرص وگدائی.

فصل کاف فارسی مع زاء معجمه

گزپا ـ نام جانوریست‌کـه پایش دراز باشد .

۱ـ تپاك : بیقراری واضطراب .

۲ـ این‌کلمه بااین‌معنی دربرهان نیست.

گزیت - /بفتح اول وکسر ثانی و سکون تحتانی/ خراج و زری که از کفار گیرند وآنچه شهرت دارد بالکسر وفتح تحتانی است ومعرب آن جزیه باشد (از برهان).

گزید - /بفتح اول وياء معروف/ بمعنی جزیه که از کفارستانند (ازسراج).

گزند - / بفتحتین بر وزن کمند / بمعنی آفت وآسیب و رنج (از برهان و رشیدی وسراج). ودرمؤید وهم در برهان ومدار و ابراهیمی وبهار عجم و مزیل و جهانگیری بضم اول وفتح ثانی آورده اند.

گزیر - /بضم اول/ چاره وعلاج (از سراج اللغات وبرهان).

گزار - /بضم اول/ نشترحجام وفصاد و نقش باریك که نقاشان بدان تعیین شکل نقوش وتصاویر سازند وامرگزاردن (از برهان و رشیدی) . و میرنورالله در شرح گلستان نوشته که گزار وگزاردن بمعنی رها کردن واداکردن است، درمردم که بذال معجمه مشهور شده غلط محض است، بزاء معجمه صحیح باشد .

گزر - /بفتحتین/ زردك كه بهندی گاجر گویند (از برهان). ودربرهان ومدار وکشف بکسراول وفتح ثانی، و درمؤید بفتحتین وذال معجمه. وگزر بضم اول وفتح زاء معجمه بمعنی راه (ازجهانگیری).

گز - / بالفتح و زاء معجمه/ درختی باشد که بیشتردرکنارهای رودخانه‌ها روید وبهندی جهاو گویند. و نوعی ازتیر بی بر وپیکان که هردو سرآن باریك و میان او کنده و سطبر باشد (از برهان و مؤید و رشیدی ومدار وجهانگیری).

گزارش - اداکردن (ازبرهان و مؤید و رشیدی ومدار وجهانگیری) . و لفظ گذار وگذر وگذشتن از سراج اللغات بذال معجمه ثابت گردید .

گزاف - /بکسراول بروزن غلاف/ بیهوده وهرزه . و بمعنی بی‌حساب وبیحد (ازبرهان وسراج اللغات وجهانگیری) و هم در برهان وسراج نوشته که این لفظ بضم اول نیزهست. و میرنورالله احراری در شرح گلستان نوشته که گزاف بضم اول نه بکسراول، لیکن درتعریب جزاف گویند بکسررعایت وزن مصدر چنانچه قتال.

گزلك - /بکسراول وسوم /کارد کوچك و نوعی ازکارد قلم تراش که سر آن برگشته باشد ودنباله اش باریك، واین لفظ بکاف عربی نیزصحیح است (ازبرهان) ودر سراج بکاف عربی وبفتح اول وسوم نیز نوشته .

گژم - /بالضم وسکون زاء فارسی/ درخت سده راگویندکه درخت پشه غال است وبعربی شجرةالبق خوانند (ازبرهان وسراج) .

گزم - /بفتح اول وسکون زاء عربی/

درخت گز که بهندی جهاو گویند(ازبرهان و سراج). و نوعی ازدرخت گز باشدمشابه بدرخت سرو. وبالفتح وکاف عربی، سبزهٔ باشد که برکنارهٔ حوض و لب جوی روید (از برهان) .

گزکردن - بگز پیمودن .

گزیدن - /بفتح/ نیش‌زدن وبدندان بزور گرفتن چنانکه کارکژدم ومارست. و بضم اول، پسندنمودن و اختیار کردن (از برهان).

گزین - /بضم اول/ منتخب وپسندیده (از سراج وبهارعجم). و دربعض شروح و رسائل مسطورست که گزین صیغهٔ امر است ازگزیدن بمعنی اسم‌مفعول.

گزاردن - /بزاء هوز/ ادا کردن (از جهانگیری وبرهان) ودرشرح بوستان از عبدالواسع مرقوم است که گزاردن که بمعنی کردن باشد بزاء هوزست وگذاردن که بمعنی ترك‌کردن باشد بذال معجمه و میرنورالله احراری درشرح گلستان نوشته که گذاردن بمعنی، رهاکردن وترك کردن که درمردم بذال معجمه مشهور شده غلط است بزاء معجمه صحیح باشد(۱) .

گزه - نوعی ازتیر و پیکان باشد. و چوبیکه بدان نقاره نوازند.

گزید وگزیه - /هردو بفتح/خراج و جزیه و رشوت (از رشیدی و لطائف ومؤید) .

گزآلهی - عبارت ازگز اکبری و آن چهل و یك انگشت است.

گزبازی - نوعی از رقص (از بهار عجم).

فصل کاف فارسی مع سین مهمله

گستاخدمت - /بالضم/ چابکدست (ازبرهان).

گستاخ - /بالضم/ شوخ و چالاك و بی ادب .

گسار - /بضم/ بمعنی خورنده چنانکه غمگسار ومیگسار (ازسراج اللغات وبرهان) وبعضی چنین نوشته که گسار بمعنی شکنندهٔ چیزیکه نرم باشد یا پیچیده شود مگر به شرطیکه اسمی بدو مرکب باشد و گاهی مجازاً بمعنی خورنده آید چراکه ازخوردن چیزکم میگردد و از مقدار خود شکسته میشود چنانچه میگسار وغمگسار.

گسل - /بضم اول وکسرثانی/ امر ازگسیختن (ازبرهان).

گسیل - /بضم اول وکسرثانی و یاء مجهول/ بمعنی دفع کردن و مرخص کردن و فرستادن (ازلطائف).

گستهم - /بضم اول وفتح تای فوقانی و فتح هاء بروزن محترم/ نام پسر نوذر ابن منوچهر و نام یکی ازپهلوانان ایران (ازبرهان).

گستردن - / بفتح وضم اول وفتح تاء فوقانی/ پهن کردن و فروچیدن (از برهان و غیر آن).

۱ - چنین نیست .

گسستن - /بضم اول و فتح ثانی/ شکستن چیز نرم که پیچیده شود .

فصل کاف فارسی مع شین معجمه

گشتاسب - /بضم اول و سکون شین معجمه وفتح فوقانی و الف و سین مهمله و باء موحده هرسه ساکن/ نام پادشاهی که پدر اسفندیار روئین تن بود(از برهان و سراج) .

گشت - /بالفتح/ سیر و گردیدن.

گشاد - / بضم اول و دال مهمله/ بمعنی فتح وظفر و خوشی و بمعنی رها کردن تیر ازشست (از برهان). و در جواهر - الحروف نوشته که لفظ گشاد را مردم فارس بکاف فارسی و اهل ماوراء النهر بکاف عربی استعمال نمایند .

گشتر - /بالفتح/ خوشتر(۱).

گشنیز - /بالکسر/ تخم معروفست (ازمزیل وبرهان). و درعرف بفتح کاف عربی شهرت دارد .

گش - /بالفتح و شین معجمه/ خوب و خوش رفتار با ناز و تکبر (از برهان و سراج اللغات ورشیدی وکشف). (۲)

گشن - /بفتحتین ودرآخر نون. بر وزن چمن. وبفتح اول وسکون ثانی نیز/ بمعنی بسیاری و انبوهی وگنجان ازهر چیز که باشد. و بضم اول و سکون ثانی بمعنی فحل و نر که مقابل ماده است و بمعنی طالب تر شدن و بارورشدن مادهٔ سایر حیوانات و بارورشدن درخت خرما (از مدار وکشف ومؤید وبرهان وسراج و رشیدی وسروری منقول از ادات الفضلا). وگویند که بدرخت خرما که بار نیارد ازدرخت خرمای دیگر که میوه دار باشد دو چهار خرما گرفته درین درخت بی بر می نهند بقدرت الهی آن درخت بی ثمر مثمر میگردد .

گشنی - / بالضم و نون مکسور / بمعنی جفتی نر با ماده و بارور کردن درخت خرما (از برهان وغیر آن).

گفتن - بمعنی کردن (شرح دیوان حافظ از بهلول).

فصل کاف فارسی مع لام

گل رعنا - گل دورنگ و آن گلی باشد از اندرون سرخ و بیرون زرد (از بهارعجم).

گل گلاب - باصطلاح بعضی می نوشان کنایه ازشراب.

گل مهتاب - پارچه های مهتاب که از میان برگ درختان بر زمین میافتد و نام گلی که آنرا بهندی چاندنی گویند .

گل شکفت - یعنی امرغریبی ظاهر شد .

گلگشت - /بالضم/ سیر جاهای مرغوب .

گل حکمت - / بکسر کاف و کسر

۱- شاید کش تر باشد ؛ ۲- ظاهراً : کش .

لام و کسر حاء مهمله/ آنچه پارچه های کرپاس بگل رقیق آلوده کرده بر ظرف گلی یا شیشه وصل کنند تا بآتش ترقیده نشود .

گلاج - /بضم وجیم عربی/ قسمی از حلوا (از برهان) .

گل تسبیح - امام تسبیح (از مصطلحات).

گل سرسبد - کنایه ازسرمایهٔ رونق وچیزیکه ازامثال خودبهتر وممتاز باشد چه معمول گلفروشان و باغبانانست هر گلی که ازجمله گلها کلان و بهتر باشد آنرا برسر سبدی که از گلها پر باشد می نهند .

گلقند - معروف. وکنایه از لب معشوق (ازمصطلحات).

گلبند - /بالضم و باء موحده مفتوح و سکون نون/ نوعی از جامهای رنگین که بهندی باندهنو گویند .

گلنار - نوعی ازانارست که سوای گل ثمر ندارد مگر گل آن کلان و صد برگ میباشد برابر گل گلاب و آن را گلنار فارسی نیز گویند(از برهان وسراج).

گل ابر - قطعهٔ ابر.

گلشکر - بمعنی گلقند .

گلزار - / بزاء هوز نوشتن صحیح است و بذال معجمه محض غلط/ چراکه لفظ زاء در کلمهٔ گلزار از عالم لاله زار و کشت زارست و کلمهٔ زار برای کثرت و ظرفیت می آید .

گلوسوز - درچراغ هدایت بمعنی خوشنما و خوش آینده نوشته و در بهار عجم بمعنی شیرین آورده چراکه چیزی که بغایت شیرین باشد گلو را میسوزد لهذا شیرین راگلوسوز گفتند و حسن گلوسوز یعنی شیرین،عبارت است ازحسن صبیح در مقابلهٔ حسن ملیح که حسن سیاه و نمکین باشد .

گل گز - /بالضم و کاف فارسی دوم مفتوح و زاء معجمه / رنگیست سرخ مائل باندك کبودی که در عرف آنرا عباسی نامند و آن رنگیست که مشابه بگل گز باشد و گز درختیست که بهندی جهاو گویند (ازرشیدی و سراج).

گلریز - نوعی ازآتشبازی که بهندی پهلجهری گویند .

گل نشاط - کنایه از شراب (از سراج اللغات) .

گل صدبرگ - بمعنی گل سرخ و گلنار فارسی نیز و نام گلیست که زرد رنگ می باشد و آنرا بهندی گیندا گویند (از بهار عجم).

گلبانگ - آواز قلندران وشاطران (از سروری و چراغ هدایت). لیکن بمعنی مطلق شور مردم که دروقت شادی میباشد مستعمل میشود و در برهان بمعنی آواز شاطران وآوازبلبل آورده ودر فردوس- اللغات بمعني آوازخوش و مژدهٔ نیك .

گل ـ /بالضم/ معروفست هرجاکه لفظ گل بلا اضافت باسم درختی مذکور شود خاص گل سرخ مراد باشد که بعربی ورد گویند واگر مضاف باشد بسوی درختی درآن صورت عام است چنانچه گل سوسن وگل نرگس و لفظ گل بمعنی اخگر آتش نیزست و لفظ گل مجازاً بمعنی نتیجه نیز آمده و نیز بمعنی بهتر وخوب. وگل بالکسر خاك بآب آمیخته وگاهی بمعنی خاك منجمد و خشك شده نیز باشد (از برهان و غیر آن).

گل چشم ـ سفیدی کوچك که بر سیاهی چشم پیدا آید.

گلزار ابراهیم ـ درتفاسیر منقول است وقتیکه نمرود ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت آتش بحکم الهی سرد گردیده اقسام گلها درآنجا شکفتند.

گلیم ـ /بکسرتین/ جامهٔ پشمین معروف که ازپشم میش بافند (ازبهارعجم).

گلبام ـ نام لحنی ازلحنهای موسیقی.

گلخن ـ /بالضم وخاء معجمهٔ مفتوح/ بمعنی آتش گاه و نوعی از آتشدان است که درآن بریگ گرم غله بریان کنند و معنی ترکیبی این لفظ آتش خانه باشد چه گل بالضم بمعنی اخگر آتش است و خن مخفف خانه (ازبرهان و سراج و مدار و کشف ومؤید) و مجازاً بمعنی جای انداختن خس وخاشاك نیز گفته اند. و نزدفقیرمؤلف اصح اینست که گلخن مرکب باشد از کل که بالضم کاف عربی درترکی خاکسترا گویند چنانکه دربعض لغات ترکی دیده شده و خن مخفف خانه دراینصورت اطلاق این لفظ برای هرسه معنی که مذکور شد درست میشود والابرای معنی اخیر که عرفی در قصیده آورده است قباحت پیداخواهد شد

بیت عرفی

«شاید اوگلبن صفت درگلخن از فیض هوا»
«پرده های عنکبوت انگیزد ازهرتار گل».

گل کردن ـ /بالضم/ بمعنی ظاهرو نمودارشدن وبمعنی خاموش کردن وروشن کردن چراغ نیز آمده (ازبرهان ومصطلحات و سراج و بهار عجم) و در مصطلحات نوشته که گل کردن در موارد کلام اساتذه لازم دیده شده مگر جلالای طباطبا درفقرهٔ که بتعریف چشمهٔ درناك است متعدی آورده یعنی بمعنی ظاهر و نمودار کردن.

گل شدن ـ ظاهرشدن (ازبهارعجم).

گلگون ـ بمعنی سرخ رنگ. و نام اسپ شیرین که معشوقهٔ فرهاد و معشوقهٔ خسروپرویزبوده. ومجازاً هر اسپ بهتر را گلگون گویند (از برهان و سراج و کشف).

گلبن ـ /بالضم و حرف سوم باء موحدهٔ مضموم/ بمعنی درخت گل سرخ (از برهان). وبفتح باء موحده خواندن خطاست.

گلفشان ـ نوعی از آتشبازی که بهندی بهلجهری گویند.

گل فرستادن و گل همچشمی

فرستادن ـ کسی را برای مقابلهٔ خود طلبیدن (از مصطلحات).

گلشن ـ جای گل و این مرکبست از گل و شن که کلمهٔ نسبت است (از سراج).

گلستان ـ /بضم اول و کسرثانی و سکون سین مهمله وگاهی بضم اول وسکون ثانی و کسرسین مهمله نیز می آید/ معنی معروف است(۱).

گلان ـ /بالضم/ قسمی از نان میده (ازسراج).

گل خواندن ـ باصطلاح قماربازان ولایت همه نقدخود را در یکبار برد او نهادن چه وقتیکه همه نقد خودرا یکبار برد اومی نهند آنوقت لفظ گل بضم کاف فارسی برزبان میرانند چنانچه قماربازان هندور چنین حالت لفظ جهل بضم جیم عربی مخلوط التلفظ بها میگویند.

گلزمین ـ /باضافت و بلا اضافت/ بمعنی قطعهٔ زمین خوب (از مصطلحات).

گلچیدن ـ معروف و بمعنی تماشا کردن (ازمصطلحات).

گل میزان ـ زهره چرا که میزان خانهٔ زهره است.

گل خودرو ـ /درآخرواومجهول/ بعضی از گلهای نباتات متعارفه که بصحرا و حوالی باغ خود بخود روید مثل لالهٔ کوهی وغیره.

گل بیگانه ـ گل خودرو و بعضی بمعنی گل نو نوشته اند.

گل غنچه ـ بمعنی گلگونه که بر رومالند (از برهان).

گلگجه ـ /بالضم وحرف سوم کاف فارسی و جیم عربی/ شادی که تاروزعقیقهٔ مولودکنند (ازبرهان).

گلگونه ـ رنگی است که زنان بر رو مالند (ازبرهان). و در یکی از کتب طبیه بنظرآمده که گلگونه دوای مرکب است ازسیند(؟) وروسفیده وشحم حنظل و روغن یاسمین که برای جلا و صفای رنگ رو بر چهره مالند و بعدازنیم ساعتی بآب گرم بشویند.

گل پیاده ـ هرگلی که بوتهٔ کوچك داشته باشد مثل نرگس و لاله و سوسن و بنفشه و نیز بمعنی گل خودرو (ازبهارعجم ورشیدی و چراغ هدایت و مصطلحات و برهان).

لماله ـ /بالکسر/ آلتیست معماران راکه بدان گل و آهك بر دیوار مالند بهندی آنرا کرنی گویه.

گله ـ / بکسر اول و فتح ثانی به تخفیف/ شکایت(از بهار عجم و برهان).

گلاله ـ / بضم اول/ موی مجعد و پیچیده وبمعنی زلف (ازرشیدی وجهانگیر وبرهان وسراج) و در سراج و برهان نوشته که این لفظ بکاف عربی نیزآمده و دربرهان بمعنی قمیص نیز آورده.

گلکنده ـ /بضم اول و ضم کاف

۱ـ یعنی آنجاکه گل بسیار باشد. گلزار.

عربی و سکون نون و دال مهمله مفرس و مخفف گول کنده، نام قلعه که بمفاصلهٔ سه کروه از حیدرآباد واقع است.

گل کوزه- گلی سفید مشابه بگل نسرین مگر قدری از آن کلان باشد و در خوشبویی کم (از سراج).

گلغونه- بمعنی گلگونه.

گلستان زاده- بمعنی گل و سبزه و بمعنی داه زاده و کنیزك زاده (از مصطلحات).

گلابه- /بکسر/ گل و لای. و گل بآب سرشته که بدان دیوار ندانید.

گل آتشی- گل که آنرا بهندی سدا گلاف نامند و بعضی نوشته که همین گل سرخ است که از آن گلاب گیرند (از چراغ هدایت).

گل جعفری- گلی است زرد رنگ.

گل همچشمی و گل همکاری- بمعنی گل کشتی

گلاب طبری- گلابیکه درطبرستان حاصل شود.

گلنار فارسی- قسمی از انار که گل آن صدبرگ و بغایت سرخی و کلانی بمقدار گل صدبرگ باشد.

گل کشتی- گلی که پهلوانی باراده کشتی نزد پهلوانی دیگر فرستد و این رسم در ولایت شائع است. و نام مثنویی از میر نجات در اصطلاحات کشتی (از چهار شربت).

گلشنی- تخلص شاعری.

گلابی- /بضم اول و کسر باء موحده/ نوعی از شیشهٔ کوچك مدور و رنگین و منقش باشد. وقسمی از امرود (از مصطلحات).

گلانی - /بضم اول و کسر نون/ گلفروش و باغبان.

گلین کوی - /بالکسر/ کنایه از زمین (از سراج اللغات و برهان).

گل مشکی- /بالضم/ نام گلی که رنگش سیاه باشد.

فصل کاف فارسی مع میم

گمیز - / بکسرتین و یاء معروف و زاء معجمه/ بول که درعرف آنرا پیشاب گویند (از برهان و جهانگیری و مؤید).

گم گم- /بضم هر دو کاف فارسی/ آواز کندیدن نقب (از شرح).

گمزن- /بالضم/ معدوم و خراب کننده. و نازك.

گمان- بمعنی شك.

گم زده- گمراه .

گم گرفتن چیزی- معدوم انگاشتن آنچیز را وقصد نمودن بآن چیز.

گم بودگی- /بالضم/ هراسان شدن (از شروح سکندر نامه).

فصل کاف فارسی مع نون

گندنا - /بالفتح/ نوعی از سبزهٔ

خوردنی مثل سیر (از برهان).

گنبد آب - عبارت از حباب.

گنج دیوار بست- بمعنی گنجی که مثل دیوار بلند افتاده باشد و نام گنجیست که شخصی پسرصغیر داشت بوقت مردن مال خودرا برای آن پسر در بنای دیوار نهاده بعد از مدتی چون دیوار غریب افتادن گشته بود حضرت خضر علیه السلام آن دیوار شکسته باز درست ساخت که تا مال یتیم از ازدست دیگران محفوظ ماند.

گنج- /بالضم/ بمعنی گنجایش (از لطائف) ودر برهان گنج بالفتح، بمعنی مال کثیر بدانکه خسرو پرویز را هشت گنج بود: اول گنج عروس که خود جمع کرده بود دوم گنج بادآورد سوم گنج دیبا خسروی چهارم گنج افراسیاب پنجم گنج سوخته، و درینجا لفظ سوخته بمعنی سنجیده است، ششم گنج خضراء هفتم گنج شادآورد هشتم گنج بار.

گنج بادآورد- /بفتح واو/ گنج دوم از هشت گنج خسرو پرویز و وجه تسمیه اش اینکه قیصرروم ازخوف پرویز چند کشتی از زرسرخ پر کرده بجزیرهٔ می‌فرستاد و بادمخالف آن کشتیها را بسوی ملك پرویز آورد وپرویز آن مال راگرفت لهذا آن مال را گنج باد آورد نام کردند (از برهان ورشیدی و مؤید و مدار وکشف) ودرچهارشربت نوشته که گنج بادآورد باصطلاح مال مفت راگویند.

گنبد- /بالضم و باءموحدهٔ مفتوح و دال مهمله/ نوعی ازعمارت مدور که معروفست. و بمعنی جستن لیکن نوعی از جستن است چنانچه بچهار پاجستن آهو و اسپ. وکنایه از سرین نیز باشد (از سراج و مصطلحات و برهان).

گنبد چاربند- عبارت ازدنیا بلحاظ اربعه عناصر و بعضی آسمان‌را نیز گویند باعتبار مشرق و مغرب و جنوب و شمال (از سراج).

گند- /بالفتح/ بوی بد و در هندی گنده بدال مخلوط التلفظ بهاء بمعنی مطلق بوی بهمین سبب عطار راگندهی گویند (از خیابان).

گندبیر- /بالضم ودال مهملهٔ موقوف وکسر باء موحده و یاء معروف و راء مهمله/ بمعنی زال و عجوز یعنی پیر زن سالخورد (از برهان ورشیدی) و درسراج اللغات نوشته که گندبیر بفتح کاف فارسی و میتواند که بضم کاف عربی و باءفارسی باشد بمعنی کسی که حافظه اش کند بود و بمجاز بمعنی پیرخرف مستعمل شده لهذا قندفیر بقاف و فاء معرب آن آمده است اگر بکاف فارسی میبود و درتعریب بجیم بدل میشد و فقیر مؤلف را نیز در قاموس بنظر آمده که قندفیر معرب گند پیرست پس ازقاعدهٔ تعریب دریافت میشود که گندپیر بکاف عربی و باء فارسی است .

گنجور- خزانه‌دار دراصل گنج‌ور بود مرکب ازگنج و کلمهٔ ور که بمعنی دارنده و خداوندست پس ماقبل واو را

بجهت تخفیف تلفظضمه داده واوراساکن کردند و همین‌حال است رنجور ومزدور را (ازسراج و غیرآن).

گنجشك ـ /بالضم و جیم عربی مکسور/ پرندهٔ است مشهور (از مؤید و برهان و مزیل) و در جهانگیری بفتح جیم ، مکسر بودن کاف فارسی در اول باتفاق‌است .

گنبدکل ـ بمعنی غنچهٔ‌کل. وپیاله (ازبرهان).

گنگل ـ /بالفتح وسکون نون باغنه کاف‌فارسی/ سحر و هزل و ظرافت (از لطائف).

گندناگون ـ کنایه از سبز رنگ مائل باندك‌سیاهی.

گندیدن ـ بوی بدادن چیزی.

گنج‌شایگان ـ این نیز نام‌کنج باد آورد است که مذکور شد چون شایکان بمعنی فراخ و لائق و سزاوارست و هر چیز بهتر و خوب را نیزگویند که لائق باشد چه‌شایکان در اصل‌شاهکان‌بود یعنی لائق‌شاه چون‌کنج بادآورد کنج‌فراوان‌و بهتربود لهذا شایکان‌نیز نام‌کردند وکار نیمروزرا نیزشائکان کویندچون کنج باد آورد نیز بی‌محنت بدست افتاده‌بودلهذا کنج شایکان نام کردند (از برهان وغیر آن).

گنج‌روان ـ کنایه ازکنج قارون چراکه پیوسته‌در زیرزمین حرکت بسوی تحت میکند .

گنج‌قارون ـ امام‌فراءکفته که‌چهل تن‌کلیدهای کنوزقارون میکشیدند و هر کلید بمقدار انکشت بودو امام ثعلبی‌کفته که خزانهٔ قارون چهار صد هزار و چهل هزارانبان بود پرازرر و نقره و بدعای موسی علیه‌السلام قارون و همهٔ خزانهٔ او بزمین فرو رفته و تا قیامت بسوی اسفل روان خواهد ماند.

گنبدساختن ـ کنایه ازسرین‌خود برداشتن برای فعل‌بد (ازمصطلحات).

گنجاره ـ /بالفتح/ بمعنی کلکونه (ازبرهان).

گنده ـ /بالضم/ در مقابلهٔ باریك چنانچه ریسمان‌و جامهٔ‌کنده‌و بمعنی کلولهٔ خمیرکه برای نان بهر دو دست مـدور میکنند (از برهان) .

گنجه ـ /بالفتح / نام شهـر نظامی علیه‌الرحمه [در مغرب بحر خزر] .

گنجینه ـ منسوب‌بکنج و جای‌کنج ومجازاً باطلاق ظرف بر مظروف بمعنی مال‌کثیر نیز میآید .

گنج‌گاو ـ نام‌کنجیست ازکنجهای جمشید و آن در زمانهٔ بهرام کور ظاهر شده‌بودگویند دهقانی‌زراعت راآب‌میداد ناکاه سوراخی در آنجا بودکه تمام آب درآن سوراخ‌میرفت دهقان بهرام را خبر کرد مردمان بهرام‌کور آنجارا کندیدند عمارت وسیع ظاهر شد و در آن عمارت

کاومیشها از طلا ساخته بودند مرصع به جواهرقیمتی و کردآنها دیکـر شکلهای وحوش و طیور اززر و جواهـر ساخته بودند بهرام‌کورآن‌کنج راکرفته بفقیران و محتاجان داد (ازرشیدی وبرهان) .

گنج الهی ـ قـرآن مجید (از سراج) .

گنده‌مغزی ـ سخن تکبر کفتن(از رشیدی) .

فصل کاف فارسی مع واو

گوارا ـ /بضم اول/ هرچیزکه‌خوش مزه‌باشد وبطبیعت خوش‌آید و زود هضم بود. وبفتح‌خطاست(از برهان‌وجهانکیری و مدار و بهارعجم وکشف ولطائف).

گونیا ـ /بواو معروف‌وکسر نون ویای تحتانی/ تختهٔ مثلث‌باشد مائل‌بطول که معماران و نجاران‌دارند کجی‌وراستی چوب وعمارت را بدان معلوم نمایند (از سراج‌اللغات وبرهان) .

گوئیا ـ بمعنی‌کوئی الف در آخر زیاده است استعمال این‌لفظ اکثر بجهت تشبیه باشد .

گوا ـ /بضم اول نه بفتح / مخفف کواه (ازمدار وکشف‌و برهان).

گوداب ـ /بواو مجهول‌ودال‌مهمله و باء موحده/ نام طعامیست‌که از کوشت وبرنج و مغز نخود و مغز کردکان بپزند و آنرا بسرکه و دوشاب ترش کنند (از برهان وسراج) ونیز درسراج نوشته که بعضی بمعنی طعام زیر بریان کفته و در شرحی نوشته‌که برنج را درکو جوف‌بره پرکرده بپزند .

گوشت ـ /بفتحتین و شین معجمه و تاء فوقانی/ نام‌یکی‌از شش‌آوازهٔ‌موسیقی وآن نوروز ومایه‌و سلمك و کوشت و شهناز و کردانیه باشد(ازسراج وبرهان و چراغ‌هدایت).

گوشت‌پیچ ـ بمعنی کوشمال (از سراج).

گوگرد سرخ ـ کنایه از اکسیر چراکه اکسیر ازو ساخته شود وآن‌جزو اعظم اکسیرست.

گوگرد ـ /بالضم و کاف دوم که فارسی‌است مکسور/ دوایی‌است معدنی‌که بهندی کندهك کویند (ازبرهان) .

گوسفند ـ بمعنی میش مقابل بز چنانکه معزدرعربی مقابل ضأن‌است (کما یستفاد من‌القاموس و الصراح). و بعضی نوشته‌اندکه اطلاق کوسفند برمیش وبز هردو آمده (از سراج).

گوار ـ /بضم‌اول/ هرچیزخوردنی یا نوشیدنی که بذائقه خوش مزه آید و زود هضم بـاشد و بالفتح خطاست (از برهان و جهانکیری وبهارعجم).

گور ـ /بالضم و واومجهول/ خر صحرائی‌که آنرا کورخر کـویند واین مجازست یا بجهت‌تخفیف کورخر راکور

فقط گفته‌اند ودر رشیدی چنین نوشته که گور بفتح نام‌ملك‌و قومی‌است (از برهان) و نام‌ولایتی‌است از بنگاله. و بالضم بواو مجهول، بمعنی‌قبر و بمعنی دشت هموار و ازاینجاست که خر دشتی‌را گورخر گویند یعنی خرگور. و در برهان بواو مجهول بمعنی عیش وعشرت وشراب و بمعنی‌صحرا وزمین هموار .

گورخرـ بمعنی خر صحرائی چه گور بمعنی صحرا و زمین هموار و دشت است (از برهان).

گوهرـ ذات‌شیء واصل‌هرچیز و جوهر معرب‌آنست خواه بمعنی یاقوت و لعل وغیره باشدخواه بمعنی جوهر شمشیر وغیره ودر برهان گوهر بمعنی مروارید و بمعنی مطلق‌جواهرات چنانچه لعل‌و یاقوت و زمرد و الماس وغیرآن و بمعنی اصل‌و نژاد وذات و بمعنی فرزند و بمعنی صفات نهانی وعقل وفرهنگ .

گویرـ /بفتح‌اول‌و یاء مجهول و راء مهمله/ درشرح نصاب بمعنی زمین‌هموار ودر برهان بمعنی سراب که از دور آب مینماید و بمعنی صحرا .

گوشیارـ /بر وزن هوشیار/ لقب حکیمی که ابوالحسن نام‌داشت وشیخ‌ابوعلی سینا شاگردی او نموده است(از برهان)و دررشیدی بکاف‌عربی نام‌منجمی.

گوشهٔزنجیرـ بمعنی حلقهٔزنجیر.

گوالیارـ /بالضم‌و باء موحده/بار سنگین.

گوشت‌خرـ کنایه ازچیزی که‌هیچ بکار نیاید.

گودرز ـ / بالفتح و دال مهملهٔ مفتوح/ نام‌پهلوانی ازایران ونام پادشاه (از برهان) .

گوزـ /بفتحتین وزاء معجمه/مخفف گوزن و بفتح اول و سکون واو بمعنی گردگان وجوزمعرب آنست‌و بواومجهول بادیکه از راه پائین بآواز بر آید (از برهان) و بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون‌زاء معجمه درترکی چشم‌راگویند.

گوارشـ /بضم اول و کسر راء مهمله/ خوش مزگی و هضم طعام و نـام دوائی مرکب برای هضم طعام بشرطی که خوش‌مزه باشد وجوارش معرب‌آنست(از برهان و سراج و مؤیدو مدار وکشف).

گوشـ /بواومجهول/ معروف است ومخف‌گوشه و نام روزچهاردهم‌از هرماه شمسی (از جهانگیری و رشیدی و سراج وبرهان) .

گوش تاگوشـ از این‌سر تاآن سر .

گوك ـ /بفتحتین ودر آخر کاف عربی/ مغاك و خندق کوچك و بضم اول وواو غیرملفوظ و سکون کاف فارسی‌دوم در ترکی آسمان و رنگ کبود را نیز گویند .

گولـ /بالضم و واومجهول/ابله و نادان‌و احمق‌و بمعنی‌مکر و فریب‌و بضم اول‌و واو غیر ملفوظ وسکون‌لام‌درترکی

بمعنی تالاب کوچك و بفتحتین بمعنی پشمینه با موهای‌آویخته که درویشان‌و محتاجان پوشند(از برهان‌و سراج و مصطلحات و سروری و رشیدی) .

گوالـ /بضم اول/ بمعنی جوال . و جوال‌معرب آنست(ازسراج).

گورچشمـ نوعی ازجامهٔ‌حریر که در بافت‌آن بشکل‌چشم گورخران نقوش کنند چنانکه درهندوستان پارچهٔ بلبل‌چشم رواج‌دارد (از سراج و برهان).

وزمـ /بالضم وزاء معجمه/ بمعنی چشم‌من،چه‌در ترکی گوز بمعنی‌چشم و میم برای‌متکلم واین‌لفظ بلهجهٔ ازبکان بکاف عربی است‌و بلهجهٔ‌قزلباشان بکاف‌فارسی (ازلطائف) .

گورگان - /بواو مجهول وهردو کاف‌فارسی/ بمعنی کسی که لائق عیش و عشرت باشد چه‌گور بمعنی عیش‌و عشرت وشرابست وکان بمعنی‌لایق‌و سزاوار(از برهان). و لقب شاه‌تیمور نیز. واز بعض کتب دریافت‌میشود هر پادشاه جلیل‌القدر را گورگان‌گویند.

گورخانـ لقب‌پادشاه خطاوختن (از سراج) .

گ ش کردنـ بمعنی‌شنیدن.

گوش‌مالیدنـ بدون‌دعوی بکار عظیم مستعدشدن (ازشروح سکندرنامه).

گوی‌گریبانـ تکمه که بر گریبان دوزند.

گوزنـ / بفتحتین و زاء معجمه/ جانوریست وآن‌نوعی ازگاوکوهی است که بهردو شاخش چندشاخ دیگررسته‌باشد بهندی آنرا باره‌سنگه‌گویند (از سراج‌و برهان) .

گوی‌بردنـ فوقیت‌یافتن وزیادت کردن وغالب‌آمدن (از برهان).

گونـ / بواومعروف/ بمعنی‌رنگ (از سراج) .

گوهرخاتون ـ نام زن سلطان سنجر.

گوانـ /بفتح/ بمعنی پهلوانان و دلاوران .

گودبان ـ / بواو مجهول و دال مهمله و باء موحده/ بمعنی کوهان‌شتر و غیره (ازلطائف)

گورکنـ /بفتح کاف دوم عربی/ نام‌جانوری چهارپایه بهند بجوگویند(۱).

گوالیدنـ /بضم و فتح/ بـالیدن درخت وغیره (از مؤید و برهان).

گوش‌دادنـ شنیدن.

گوش‌ساغر مالیدن ـ ساغر را بکف‌آورده می نوشی کردن.

گوـ /بفتح اول و سکون و واو/ مغاك و زمین نشیب و بمعنی‌شجاع ومعتبرو بزرگ و بواو معـروف بمعنی گوی که بچوگان بازی بآن کنند و بواو مجهول بمعنی‌گاو که بعربی بقرخوانند (از برهان و سراج).

گودهـ /بواو معروف‌ودال‌مهمله/

۱ـ مراد کفتار است

لفظ ترکیست بمعنی بدن و تن (ازمصطلحات).

گوشواره ـ باصطلاح اهل دفتر وسط عرض ورق دفترست که عقد میزان آنجا نویسند و باصطلاح شعرا مطلع که بعد مقطع آرند و نام زیوریست که در گوش کنند (از مصطلحات وغیرآن).

گوی انگله ـ/ بضم هردو کاف فارسی وفتح همزه و سکون نون/ تکمه وحلقهٔ که برگریبان وغیره دوزند گوی بمعنی تکمه و انگله بمعنی حلقهٔ که در آن تکمه گذارند (ازسراج و برهان).

گوساله ـ / بالضم وواو مجهول/ بچهٔ گاو باشد و بمعنی بچهٔ شتر و بچهٔ فیل نیز و بمعنی مطلق بچه هم آمـده چه گو بواو مجهول بمعنی خرد و کوچك آمده است پس گوساله بمعنی خردساله باشد و گو بواومجهول بمعنی گاو هم نوشته‌اند و هاء برای نسبت باشد پس معنی گوساله گاو یك‌ساله باشد (ازبرهان ودر سراج چنین نوشته که گوساله بالفتح بچهٔ گاو چه گو بالفتح مخفف گاوست و ساله دراصل هاله بودچه هال بمعنی آرام و قراراست یعنی چیزیکه گاو بدان آرام‌میگیرد و آن بچهٔ اوست.

گونه ـ / بالضم/ رنگ‌ولون وطور ووضع واسلوب.

گوپیازه ـ طعامیست متعارف در بلخ (از برهان). و بعضی نوشته که نام ترهٔ بدبو.

گوگده ـ / بضم اول و واو غیر ملفوظ وسکون کاف فارسی وفتح دال/در ترکی لفظ مرکبست بمعنی در آسمان چه گوك بمعنی آسمان و ده، بهاء مختفی، به معنی در.

گوچی ـ / بالفتح/ مغاك کوچك (از برهان).

گوش‌ماهی ـ بمعنی صدف و پیاله (از برهان).

گوئی ـ صیغهٔ خطاب است از گفتن و مجازاً بمعنی تشبیه نیز آید (از چراغ هدایت) و برای شك نیز می آید.

گونازی ـ / بفتح اول وتاء فوقانی وزاء معجمه/ لاف ودعویٌ بی حقیقت در غلبه ورونه(؟) بر حریف.

فصل کاف فارسی مع هاء هوز

گهنپایث ـ نام‌شهریست در دکن.

گه‌گیر ـ / بهردو کاف فارسی/اسپی که تن بسواری ندهد (از مصطلحات).

گهواره‌دیو ـ فنی است از فنون کشتی که دوحریف یکدیگررا تکان دهند تا یکی دیگری را غافل کـرده بر زمین اندازد. و گاهی کنایه باشد از آدم بد طینت.

گهواره ـ / بالفتح/ نوعی ازچار-پایه کـه برای راحت اطفال در هـوا

آویزند (۱)

گه ـ / بالفتح/ بمعنی جای و وقت و بمعنی صبح و بمعنی بوتهٔ زرگران که زر و نقره در آن گـدازند و بمعنی زود و شتاب و بمعنی کوچك نیز آمده از برهان و جهانگیری).

فصل کاف فارسی مع یاء تحتانی

گیا ـ / بکسر اول/ بمعنی گیاه (از برهان).

گیپا ـ / بالکسر و یاء معروف و باء فارسی/ قسمی از پلاو ودر لغات ترکی بکاف عربی نوشته لهذادرفصل کاف عربی بتفصیل مرقوم شد.

گیرا ـ / بیاء معروف/ بمعنی گیرنده.

گیت ـ / بیاء معروف و تاء فوقانی/ بزبان هندی نـوعی از سرود است مثل دهرپد.

گیومرث ـ / بفتح میم/ نام‌پادشاهی که اول درجهان پادشاهی کرده و بیانش در فصل کاف‌عربی مع یاء تحتانی گذشت.

گیج ـ / بیای مجهول وجیم عربی/ پریشان و پراگنده مغزی (از لطائف و مصطلحات).

گیرودار ـ فرماندهی وحکومت و حکمرانی و بمعنی جنگ نیز آمده(ازخیابان وبرهان) و میر نورالله در شرح گلستان نوشته که گیرودار هردو صیغهٔ امر است یعنی این‌را بگیرو آنرا نگاه دار که در مقام حکومت گفته‌میشود و کنایه ازکرو فر سلطنت‌وامیری.

گیسودار ـ مولازاده یعنی پسرغلام و بمعنی ستارهٔ دم‌دار (ازمؤید).

گیرنگ ـ/ بالکسر بروزن نیرنگ/ نام‌قصبهٔ (از برهان).

گیل ـ / بالکسر/ ملکیست که آنرا گیلان گویند.

گین ـ / بیای معروف/ صاحب و خداوند و بمعنی پرو مملو در اینصورت مخفف آگین است (ازرشیدی).

گیهان ـ / بالفتح/ بمعنی روزگارو جهان (از برهان) و در سراج نوشته که گیهان بالکسر و قیل بالفتح بمعنی جهان و روزگار و بکاف فارسی و عربی هر دو صحیحست باعتبار تغییر لهجه و بعضی‌از محققین نوشته‌اند که گیهان بیاء مجهول امالهٔ گاهانست منسوب بگاه یعنی وقت و زمانه چون اکثر اشیاء عالم تعلق باوقات دارند لهذا بمعنی جهان آید.

گیلان ـ/ بالکسر/ نام ملکیست و نام دهی است نزدیك بغداد مولد حضرت شیخ عبدالقـادر رحمة‌الله علیه و جیلان معرب

---

۱ ـ مهد اطفال و آن غالباً ازچوب باشد وروی‌زمین نهندوجز آنست که‌درهوا آویزند یعنی ننو.

آنست .

گیسوی ـ /بیای مجهول/ خان آرزو درسراج نوشته که قوسی گوید گیسو موی موی درازی که ازهردوجانب دراز کشیده باشد چنانکه درگلستان سیاهی گیسوان تافته و بعضی مرادف زلف نوشته و از اشعار متأخرین ظاهر میشود که گیسو غیر زلف است قاسم مشهدی گوید:

بیت

«یکسر مودرسر لیلی وشان بیکار نیست»
آنچه می آیدزیاد اززلف گیسو میشود»

گیو ـ /بالکسر و یاء مجهول/ نام پسر گودرز پهلوان ایرانی (از برهان).

گیسو بریده ـ زن بیحیا .

گیوه ـ نوعی ازکفش نمدی .

گیتی ـ /بالکسر/ عالم و دنیا (از سراج) .

گیلی ـ /بالکسر وهردو یاء معروف/ منسوب بگیل که ملکیست از طبرستان کنایه از اسپ بهتر چراکه اسپ آنجا خوب و بهتر باشد و گیلی قومی ازمغلان نیز هست. وقیل نام امیری از امراء مغل.

گیدی ـ /بهردو یاء معروف/ مرکب ازگید که بمعنی غلیوازست و یاء نسبت و غلیواز شش ماه نر و ششماه ماده میگردد لهذا برمردی که رجولیت و غیرت ندارد اطلاق کنند (ازرسالهٔ معتبر) .



باب لام



فصل لام مع الف

لالا ـ بمعنی بنده وغلام و خدمتگار و بمعنی روشن ودرخشان مگر استعمال این لفظ بمعنی روشن و درخشان اکثر با لفظ لؤلوی آید (ازبهار عجم و سراج و برهان وجهانگیری ومؤید).

لا ـ بعربی حرف نفی است و بفارسی بمعنی پرده و توکه آنرا ته نیز گویندو لا برلا بمعنی توبرتو (ازمؤید) و بمعنی مقراض، ظاهراً باینمعنی کنایه است بمقراض بمشابهت شکل لا .

لاریب ـ /بفتح راء مهمله/ بیشك و آنچه در آن شك نباشد.

لازب ـ / بکسر زاء و باء معجمهٔ موحده/ بمعنی چسپنده (ازکشف و صراح) وضربت لازب، ضربی راگویندکه نشان آن بعد به شدن باقی ماند .

لاك پشت ـ /بکاف عربی/ باخه که بهندی کچهوا گویند و لاك بمعنی کاسهٔ چوبین است (از برهان).

لات ـ /بتاء فوقانی/ نام بتی که قوم شعیب علیه السلام او را می پرستیدند (از شرح نصاب).

لاهوت ـ عالم ذات الهی است که سالك را درآن مقام فنافی الله حاصل میشود و مرتبهٔ صفات را جبروت و مرتبه اسماء را ملکوت نامند (از کشف و لطائف) و بعضی گویندکه لاهوت در اصل لاهوالاهو است و حرف تا زائد و قانون عرب است که چون کلمات مغلقه گویند چیزی حذف نمایند و چیزی زیاده کنند تا نا محرمان محروم ازحقیقت آن باشند پس لاهو نفی باشد یعنی نیست تجلی صفات مرطائفهٔ افراد را و لفظ هو اسم ذات الاهو مگر تجلی ذات و حق اینست که لاهوت دراصل لغت مصدرست بر وزن فعلوت مشتق از لاه چنانکه رغبوت ورحموت و لاه اصل لفظ الله است مأخوذ ازلیه بمعنی پوشیدن ودر پرده رفتن (وهکذا فی الصراح).

لائح ـ /بحاء مهمله/ درخشان و پیدا شونده (ازمنتخب وصراح) .

لاقح ـ /بکسرقاف و حاء مهمله/

آبستن و آنچه فحل‌را بوی‌جفتی دهند و بادیکه ابر پیدا کند و درخت را بارور کندلواقح‌جمع آن(از منتخب) .

لاخـ/بخاء معجمه/ بمعنی جای‌ومقام مکر بدون ترکیب گفته نمیشود همچـون سنگ‌لاخ بمعنی‌جائیکه درآن سنگها باشد و دیولاخ بمعنی جای‌دیوان. ولاخ بمعنی بسیاری و انبوه نیز میآید (از سراج و برهان وسروری) .

لابدـ /بضم باء موحده‌وتشدیددال مهمله/ بمعنی ناچار و ناگزیر و بالضرور مرکب از لا که حرف نفی‌است‌وبدبمعنی چاره و عوض (ازمنتخب).

لادـ /بدال مهمله / ردهٔ دیوار و نوعی ازدیبا ونوعی از عطریات وبمعنی قلمه(از برهان) .

لاغرـ /بفتح‌غین‌معجمه/ بمعنی‌معروف است(۱) (ازبهار عجم و غیره).

لاتذرـ / بفتح فوقانی و فتح ذال معجمه/ صیغهٔ نهی بمعنی‌مگذار .

لاچارـ بمعنی ناگزیر مستعمل‌میشود لیکن صحیح ناچار بنون است چه ترکیب لفظ چار که فارسیست بالفظ لا که کلمهٔ عربیست برای‌نفی باوجود موجودبودن نا که لفظ فارسیست وجهی ندارد (از بهار عجم) .

لاهنورـ نام‌شهر لاهور.

لال شهبازـ درویشی که صاحب کمال بوده‌است مگـر اکثر قلندران باو اعتقاد تمام‌دارند وبوقت بنگ‌نوشی اورا یاد میکنند.

لاقیسـ /بکسرقاف و یاءمعروف و سین مهمله/ نام‌دیوی‌که درنماز بخاطر وسوسه انـدازد (از سروری و مـدار و کشف) و صاحب‌رشیدی بجای‌قاف‌فا گفته ونوشته‌که بعضی‌کسان‌بجای‌فا قاف‌خوانند و دربرهان بفانوشته وگفته‌که بقاف نیز و درسراج‌اللغات بقاف است واز منتخب هم قاف مستفاد میشود .

لاسـ/بسین‌مهمله/ ابریشم‌فرومایه (ازبرهان).

لامساسـ /بکسرمیم/ اقتباس است از آیهٔ کریمهٔ فاذهب فان لك فی‌الحیوة ان‌تقول لامساس یعنی گفت موسی علیه‌ـ السلام سامری‌گوساله ساز را که‌پس برو ازمیان ما پس بدرستی‌که هست تـرا از عقوبت درزندگی‌که گوئی هرکراکه‌نزد توآیدکه سودن‌مکن مرا یعنی دورشو از من چراکه هرکه نزدیك‌شدی‌باو اورا و آن‌کس راتپ‌گرفتی ازین بیم‌مردمان ازو و او ازمردمان‌گریزان می‌بود (از تفسیر حسینی) .

لاشـ /بشین معجمه/ در ترکی تن مرده را گویند و بعربی مخفف لاشی که معدوم عبارت ازآنست .

لامعـروشن‌ودرخشان (ازمنتخب).

لاذعـ /بکسرذال‌معجمه‌وعین‌مهمله/ سوزان و سوزنده (ازمنتخب و غیرآن).

لاغـ /بغین معجمه/ هزل و ظرافت وخوش‌طبعی (از برهان و لطائف).

۱ـ بمعنی نزار وکم‌گوشت و مقابل فربه .

لادغ ـ / بکسر دال مهمله و غین معجمه/ بمعنی‌گزنده و نام‌دردیست‌که‌پوست را میگزد چنانکه مار وکژدم میگزد (از منتخب وشرح‌نصاب) و بعضی‌شارحان‌نصاب نوشته‌که بذال‌معجمه وعین مهمله نام‌دردی است‌که صاحبش پندارد که‌کسی از آتش میسوزد .

لاتکفـ /بضم‌کاف و تشدیدفا/ از باب نصرینصر بمعنی بازایستاده مشووباز ایستاده مکن.

لاحقـ /بکسر حاء مهمله/آنکه‌از پس آمــده واصل شود و آنچه از عقب بچیزی پیوندد .

لالنگـ /بفتح‌لام ثانی‌وسکون‌نون وکاف‌فارسی/ بمعنی‌زله و پس‌خورده (از لطائف) .

لالـدرترکی بمعنی‌گنگ یعنی‌زبان گرفته و بمعنی‌رنگ‌سرخ‌مشترك است‌میان فارسی و هندی و لاله‌هم مرکبست‌ازلال که بمعنی سرخ است وهاء که‌کلمهٔ نسبت است وجوهریست سرخ‌رنگ‌قیمتی‌که‌آنرا لعل‌گویند و لعل‌معرب لال‌است (از بهار عجم و برهان‌و سراج).

لایعقلـ /بفتح‌تحتانی وکسرقاف/ و باستعمال فارسیان‌لام آخربوقف‌خوانده میشودصیغهٔ مضارع‌منفی‌است برای‌استمرار می‌آید و در صفت حیوان واقــع میشود بجهت اظهار کمال نادانی او یعنی الحال هم بیعقل است و در استقبـال هــم بیعقل خواهدماند.

لاطائل ـ بیفایده چه طائل بمعنی فایده است(از منتخب) .

لایزال ـ دائم و بیزوال این‌صیغهٔ مضارع منفی‌است از باب خاف یخاف که برای استمرار درصفت حقتعالی واقع‌شود بجهت اظهارکمال بیزوالی‌او یعنی‌الحال هم بیزوال‌است و دراستقبال هــم بیزوال خواهد ماند .

لالای‌چشمـ عبارت‌از مردمك‌چشم باعتبار سیاهی‌آن‌چراکه لالا غلام‌راگویند وغلام حبشی سیاه باشد .

لائمـ /بکسر همزه که حرف سوم است/ بمعنی ملامت‌کننده (از صراح).

لایعلمـ /بفتح لام‌دوم/صیغهٔ‌مضارع منفی‌است و میم این در محاورهٔ فارسیان بوقف خوانده میشود واین برای استمرار نیز میآید و صفت‌حیوان واقع‌میشودبجهت اظهارکمال نادانی او یعنی‌الحال هم‌نادان است و در استقبال هم بیعلم و موصوف بنادانی خواهد ماند.

لامـ زره‌ها و یك‌زره‌رالامه‌گویند. و نام‌حرف که زلف خوبان‌را بآن تشبیه کنند (ازمنتخب) ودرشرح خاقانی نوشته که‌در فارسی نوعی ازکلاه نمدی‌که‌فقیران برسر نهند و نیز حرف لام براء مهمله بدل‌شود و بکاف عربی نیز.

لئیمـ ناکس و بخیل (از منتخب و صراح) وبعضی‌نوشته که فرق در لئیم و بخیل آنست لئیم‌آنکه نه خود میخورد و دیگریرا میدهد وبخیل‌آنکه خودمیخورد

ودیگریرا نمیدهد .

لاجرمـ ناگزیر و بالضرور ولاعلاج چه لا حرف نافیه است وجرم بفتحتین، بمعنی علاج و گزیر وچاره.

لازمـ مقابل متعدی و آنکه درعرف لازمی میگویند بزیادت تحتانی غلط است چراکه لازم خود صیغهٔ اسم فاعل است حاجت بیاء فاعلیت ندارد و درمتعدی یاء اصلیست مقابل لام کلمهٔ زیراکه صیغه اسم فاعلست از تعدی که بمعنی گذشتن چیزی باشد از یکی بدیگری .

لانسلمـ /بضم نون وفتح سین مهمله دکسر لام مشدد و ضم میم/ بمعنی سلامت نمیدارم یعنی قبول نمیکنم مگر در نظم فارسی ضم میم را تلفظ نمی کنند و میم را موقوف خوانند.

لاونعمـ /بفتح نون وفتح عین مهمله/ هردوحرف ایجاب اند لا برای نفی و انکار بمعنی نی و نیست و نعم برای اثبات و اقرار بمعنی آری و بلی.

لالایانـ غلامان وخدمتکاران (از جهانگیری و برهان).

لائیدنـ سخن گفتن و لاف زدن و هرزه گوئی کردن (ازسراج و برهان).

لاشکنـ نام کوهی است(از برهان).

لانـ نام کوهیست.

لاچینـ درترکی شاهین شکاری را گویند .

لادنـ /بفتح دال مهمله/ نام خوشبویی که مثل دوشاب سیاه و رقیق باشد آنرا عنبرعسلی نیز گویند (از برهان).

لامانـ بمعنی فریب و دروغ (از شرح خاقانی) وانبوهی و بمعنی بیوفائی و امرست بمعنی نجیبان و بمعنی مغاك(از لطائف) .

لاوـ /درآخر واو/ گل سفید که بدان دیوارخانه سفیدکنند (از برهان).

لابهـ /بفتح باء موحده و های مختفی/ بمعنی تملق وچاپلوسی وخوشامد وبمعنی فریب و عجز و اخلاص مجازست (از برهان وکشف وسراج).

لانهـ /بفتح نون و هاء مختفی بمعنی خانهٔ زنبور بی شهد و آشیانهٔ مرغان (از برهان و کشف).

لاغیهـ /بکسرغین معجمه وتحتانی/ کیاهی است شیردار بسیار گـرم و بعربی بمعنی باطل وزن بیهوده گو راگویند (از برهان و منتخب).

لاهرهـ نوعی ازصورت کشتی که بدان از دریاعبور کنند و این لفظ هندی است.

لاجرعهـ /بضم جیم و سکون راء مهمله/ یکبارگی همه نوشیدن آنچه در پیاله باشد بی آنکه دم گرفته اندك اندك نوشند.

لاحقهـ /بکسرحاء مهمله/ آنکه از پس واصل شده باشد وآن چیزکه بعد اول دررسد مأخوذ ازلحوق که بمعنی از دنبال چیزی پیوستن است .

لامحالهـ / بفتح میم و حاء مهمله ودرآخر تاء مصدریه که بحالت وقف هاء شده است/ معنی لفظی آن این است که نیست باز گردیدن در اصل چنین است لامحاله من هذاالامر یعنی نیست بازگردیدن از اینکار پس خلاصهٔ معنی لامحاله بالضرورست(از ترجمهٔ مشکوة شریف) و کسانیکه میم را مضموم خوانند و درآخر هاء ضمیر دانند غلط و درسراج و منتخب نوشته که محاله بفتح میم بمعنی چاره و گزیر و لامحـاله بمعنی ناچاره و ناگزیر.

لامسه ـ /بکسر میم و سین مهمله/ قوتی است در جلد بدن انسان که بسودن چیزی ادراك نرمی و سختی آنچیز میکند.

لامه ـ بمعنی زره که از حلقه های آهنی سازند (ازمنتخب وصراح).

لاوهـ /بواو/ نام بـازی اطفال که بهندی گلی دندا گویند (از برهان).

لادنهـ /بدال و نون/ گیاهیست که از پوست ساق آن رسن بـافند بهندی سن گویند (از برهان) .

لایهـ /بیاء تحتانی ردهٔ دیـوار و تای جامه و کاغذ که در عرف آنرا ته گویند .

لازقهـ /بکسر زاء معجمه و قاف/ هرچیز که چسپنده باشد مثل سریش .

لاله ـ منسوب بلال بمعنی سرخ یا آنکه هاء زائده لاحق شده مثل خان وخانه و آن گلیست معروف که چند قسم میباشد لالهٔ کوهی ولالهٔ صحرائی و لالهٔ نعمانی و لالهٔ شقائق و لالهٔ دلسوخت و لالهٔ دلسوز ولالهٔ خطائی و لالهٔ خودروی ولالهٔ سفید ولالهٔ زرد و لالهٔ عباسی و لالهٔ پیکانی و لالهٔ مقراضی ولالهٔ دختری (از برهان و مصطلحات) ومنقول ازشرفنامهٔ ظهیرالدین محمد بابر پادشاه درواقعات بابری نوشته که قریب پنجاه نوع لاله در بعضی ازاطراف کابل بملاحظه آمده .

لاشهـ بمعنی زبون و لاغروضعیف مطلق خواه انسان خواه حیوان واکثراین لفظ صفت اسپ وخرواقع میشود و بمعنی خر نیزآمده و مرده از آدمی و دیگـر حیوانات (ازبرهان وبهـارعجم و کشف و خیابـان و سروری و مـدار و مؤید و جهانگیری).

لآلیـ /بفتح اول و مدثانی و کسر لام بروزن بحالی/ بمعنی مـرواریدهای بزرگ واین جمع لؤلؤ است. وبضم اول چنانکه مشهورشد خطاست .

لامانیـ /بکسر نون/ زره پوشی(از مؤید) زیراکه لام زره را گویند ودرشرح دیوان خاقانی منسوب بفریب و دروغ ودر جهانگیری بمعنی گزاف .

لانیـ /بکسر نون/ منسوب بلان که نام کوهی است از مضافات آذربیجان و تریاك لانی منسوب بآنست (از لطائف).

لابدیـ /بضم باء موحده وتشدید دال/ آنچه که بالضرور بـاشد و از آن چاره نبود .

لایـ گل تیره که درته حوض وجوی آب باشد و بمعنی درد شراب و تای جامه وکاغذ و ریسمان چنانکه یك لای جامه و

یك لای ریسمان و بعربی آنرا طاقه گویند بمعنی گفتار و کلام و نوعی از بافتهٔ ابریشمی (از برهان و سراج ورشیدی).

لادوام ذاتیـ سلب کردن صفتی از شیء در وقتی از اوقات چنانکه کل کاتب متحرك الاصابع بالضرورة مادام کاتباً لا دائماً ای لاشیء من الکاتب بمتحرك الاصابع بالفعل.

لاابالیـ /بضم حرف ثالث که همزه است/ صیغهٔ متکلم واحد از مضارع بمعنی باك ندارم و در فارسی بمعنی شخصی بیباك و بی پروا مستعمل است و بجای همزهٔ مضموم واو نوشتن و خواندن خطاست (از مؤید و مدار و کشف).

لااحصیـ /بضم الف و سکون حاء مهمله و کسر صاد مهمله / اشارت است بحدیث شریف نبوی صلی الله علیه و آله و سلم لا احصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك یعنی شمار نتوانم کرد صفات را بر تو ای حقتعالی چنانکه توصفت کردی بر ذات خود.

فصل لام مع باء موحده

لبا - /بکسر لام/ یعنی فله و آن شیر غلیظ است که از وقت زادن حیوان تا سه روز میباشد بهندی کهیس گویند و پیوسی نیز نامند (از شرح نصاب و منتخب).

لب چراـ آنچه از قسم نخود و میوه که مردم بوقت صحبت داشتن درمیان انداخته باهم میخورند (از برهان).

لب - / بالضم و تشدید/ بمعنی عقل وخالص هرچیز و مغز بادام ومثل آن (از منتخب و کشف).

لبابـ /بضم اول و هردو باء موحده/ مغز وخالص هرچیز و نام کتاب (از منتخب).

لبوبـ /بضمتین/ خلاصه‌های هرچیز و مغزهای تخم بعضی درختان میوه.

لبیبـ /بروزن نصیب/ عاقل و دانا (از سروری و منتخب).

لبلابـ/ بالکسر و هردو باء موحده/ نام گیاه که آنرا عشق پیچان گویند (از برهان).

لباساتـ /بکسر اول/ کنایه از تملق و چاپلوسی و این جمع لباس است چنانکه جمادات و نباتات جمع جماد و نبات.

لبثـ /بالفتح و در آخر ثاء مثلثه/ بمعنی درنگ و دیر کردن (از منتخب).

لبادـ /بضم اول و دال مهمله/ چوبی که بر گردن گاو قلبه وگاو گردون نهند بهندی آنرا جوه گویند بضم جیم و لباد بفتح اول بمعنی جامهٔ بارانی از نمد (از سراج و لطائف و برهان).

لبدـ /بضم لام و فتح باء موحده و دال مهمله/ مال بسیار و برنهاده (از شرح نصاب).

لبید - /بفتح اول و یاء معروف/ جوال خرد و نام شاعری مشهور از عرب (از

لب بلب جستنـ /بضم جیم/ کنایه از بسیار جستن و از هرکسی سراغ مقصود پرسیدن (از مصطلات).

لب برچیدنـ فراهم آوردن لبها برای گریه و خنده (از مصطلحات).

لب زدنـ خاموش شدن و هم بمعنی گفتن و این از قسم اضداد است (از مصطلحات).

لب داشتن ولب و دندان داشتنـ لیاقت و شایستگی داشتن.

لب گزیدنـ تأسف کردن و ندامت کردن و خشمگین شدن و شرم و حیا نمودن و بمعنی منع کردن.

لب شیرین کردنـ تبسم کردن.

لب نانـ /باضافت/ کنارهٔ نان.

لبنانـ /بالضم وحرف ثالث نون/ نام کوهیست درشام نزدیك جبل عامل که مسکن فقـراست (از منتخب و خیابان و برهان).

لبیشهـ /بفتح اول وکسر ثانی و یاء مجهول و شین معجمه بروزن همیشه/ امالهٔ لباشه وآن حلقهٔ ریسمان باشد که برچوبی نصب کنند ولب بالای اسپ بدافعال را در آن نهاده تاب دهند تا عاجز شود وحرکت نا پسندیده نکند (از سراج و رشیدی و برهان).

لبنهـ /بکسر لام وسکون موحده و فتح نون/ خشت واحد و بمعنی اندکی بر آمدگی مربع که بهر دو طرف عضادهٔ اصطرلاب باشد و سوراخی در آن میباشد.

منتخب و لطائف).

لبسـ /بالضم و بالفتح/ پوشیدن جامه و بالکسر جامهٔ پوشش (از صراح و منتخب).

لب چشـ چاشنی که برای دریافت مزهٔ چیزی کنند (از مصطلحات).

لبقـ / بفتح اول و سکون ثانی/ زیرکی وهوشیاری و تملق وچرب زبانی . و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی زیرك و هوشیار و چرب زبان(از منتخب وصراح و لطائف) و نیز در لطائف نوشته که بفتحتین لائق شدن و استاد شدن در کار.

لبیكـ /بالفتح و تشدید باء موحده مفتوح و سکون تحتانی/ یعنی استاده ام در خدمت تو استادنی و گاهی بعد لبیك لفظ سعدیك نیز می آید و معنیش چنین باشد یاری میدهم یاری دادنی (از منتخب) واین کلمهٔ ایجاب است هرگاه مخدومی خادمی را بطلب نداکند خادم در جواب گـوید لبیك و حاجیان نیز این لفظ را درمقام عرفـات باربار میگویند.

لبنـ /بفتحتین/ شیرخوردنی. وبفتح اول و کسر ثانی بمعنی خشتهای خام. لبنه واحد آن (از منتخب).

لبانـ /بفتح/ صمغی است که آنرا کندر گویند (از منتخب و برهان).

لبونـ /بفتح/ شیردار. گاهی لبون بمعنی ابن اللبون و بنت اللبون نیز آمده و ابن اللبون و بنت اللبون بمعنی شتربچهٔ دو ساله که پا در سوم نهاده باشد (از شرح نصاب).

لباچه- /بفتح/ بمعنی فرجی و بالا- پوش (ازسراج و برهان) ظاهراً آن نوعی است از قبا .

لباس عباسی- کنایه ازلباس سیاه زیراکه ازبعض تواریخ به ثبوت میرسد که خلفاء عباسیه سیاه پوشی را شعار خود ساخته بودند .

فصل لام مع تاء فوقانی

لت- /بالفتح/ زدن و کوفتن و در رشیدی که بمعنی لکد زدن نوشته هندیست مخفف لات چون توافق در این دو زبان بسیارست صحیح باشد و لت بمعنی پاره نیز آمده چنانکه گویند لت لت کردم یعنی پاره پاره کردم و لته که بمعنی پارۀجامه مستعمل است ازین مأخوذ باشد و لت بمعنی کتان که قماشی است معروف و لت بمعنی شکم واز این مرکبست لت انبان (از سراج اللغات و برهان).

لت انبار و لت انبان- /بالفتح/ بمعنی بسیارخوار و شکم‌پرست مرکب از لت که بمعنی شکم است و لت انبان کسیکه شکم او مثل انبان باشد و انبان ظرف چرمین مثل مشك و میتوان گفت که مرکب از لت بالضم باشد که مخفف لوت است و لوت بمعنی طعام لذیذست درینصورت لت انبان و لت انبار بضم اول بود (از سراج) و در جواهرالحروف نوشته که نون در آخر لت انبان در بدل راء مهمله آمده است.

فصل لام مع ثاء مثلثه

لثوم- /بضمتین/ بوسیدن و بوسه دادن چیزی را .

لثه- /بحرکات ثلاثه و تشدید ثاء مثلثه/ گوشت گرداگرد دندان (ازمنتخب و شرح جزری ملاعلی قاری) و بالکسر نزد اکثرست.

لثقه- /بفتح لام و کسر ثاء مثلثه و فتح قاف/ نوعی از تپ بلغمی و بالکسر خطاست .

فصل لام مع جیم عربی و فارسی

لجاجت- /بفتح/ مبالغه کردن و ستیزه کاری کردن (از کشف و صراح و منتخب و کنز).

لجاج- /بفتح اول و هردو جیم عربی/ بمعنی ستیزه (از کشف و مؤید و صراح و مدار و منتخب).

لجج- /بضم اول لام و فتح جیم اول/ جمع لجه که بمعنی میان دریا و عمیق‌ترین موضع دریاست .

لجوج- / بدو جیم / بمعنی ستیزه کننده .

لجلاج- /بالفتح و هردو جیم عربی/ آنکه درسخن زبانش درماند وسخن درست گفتن نتواند. و نام واضع شطرنج و بعضی نوشتند نام شاطر شطرنج است نه اسم واضع

و بعضی گویند نام شاطر شطرنج و مرشد قماربازان (از کشف و منتخب و برهان و سراج و جهانگیری و مؤید و رشیدی) و بعضی که لجلاج گویند و جیم اول را بحاء حطی گمان برند و بعضی بجای جیم اول یاء تحتانی خوانند این هر دو طور غلط محض.

لچ- / بالضم و جیم فارسی/ برهنه و نام قومیست که بزرگان ایشان سینۀ عریان میداشتند (ازمؤید).

لچك- /بجیم فارسی و کاف عربی/ لفظ ترکیست بمعنی معجر و روپاك مربع که در آن تکلف بکار برند(ازمصطلحات).

لجام- /بکسر/ معرب لگام (از بهار عجم و منتخب و رشیدی).

لجین- /بضم اول بر وزن حسین/ بمعنی سیم خالص (ازمنتخب).

لچن- /بضم اول و فتح جیم فارسی/ زن قحبه و دربرهان بمعنی برهنه و عریان و مجازاً بمعنی کولی.

لجه - / بضم و تشدید جیم عربی/ میان دریا و عمیق‌ترین موضع دریای ژرف (از منتخب) و لچه بالفتح و تشدید جیم فارسی/ مفرس لچهه که لفظ هندیست .

لجی- /بضم لام و تشدید جیم عربی مکسور و یاء / دریای ژرف و پر آب (از منتخب) .

فصل لام مع حاء مهمله

لحا - /بضم/ جمع لحیه بالکسر که بمعنی ریش مردانست.

لحد- /بفتحتین/ نوعی از قبر (از منتخب).

لحاظ - /بکسر و ظاء معجمه/ نگاه داشتن بچشم چیزیرا و بفتح دنبالۀ چشم (از صراح و بحرالجواهر).

لحاف- /بکسر/ جامۀ پنبه‌دار شب خوابی. و قزاکند (ازمنتخب).

لحوق - /بضمتین/ بهم پیوستن دو چیز یا بیشتر و بدنبال چیزی پیوستن (از منتخب).

لحیان- /بالکسر/ نام شکلی از شانزده اشکال رمل بدینصورت ⚍ و در لغت مرد صاحب ریش دراز.

لحن- /بالفتح و سکون ثانی/ آواز خوش که با نغمه باشد و خوش خواندن قرآن و جز آن و بمعنی خطائیکه در گفتن باشد و نوعی ازقافیۀ معیوب (ازصراح و منتخب و غیرآن).

لحظه - مقدار یکبار نگاه کردن بگوشۀ چشم(از منتخب و لطائف).

لحیه- /بالکسر و حرف ثالث یاء تحتانی/ بمعنی ریش که بر چهرۀ مردان میباشد .

لحمه- /بالضم/ طعمۀ باز از شکار او و بمعنی پود جامه که بتار بافند بهندی باناگویند (ازمنتخب و لطائف).

لحقه- /بفتحات/ از پس رسندگان و ازدنبال پیوستگان این جمع لاحق است

فصل لام مع خاء معجمه

لخت ـ /بالفتح/ گرز آهنی و بمعنی پارهٔ چیزی و بمعنی اندکی (از برهان و رشیدی).

لخ ـ /بالضم/ گیاهی است که بدان بوریا بافند وآن بر کنارهٔ آبها روید (از منتخب).

لخت‌در ـ بمعنی تختهٔ دروازه.

لخاف ـ /بکسر لام/ بمعنی سنگهای سپید تنك یعنی کم‌حجم (ازشرح نصاب و منتخب).

لخشیدن ـ /بالفتح/ لغزیدن (از برهان).

لخشان ـ /بالفتح/ چیزی صاف که که بر آن دست یا پا بلغزد.

لخجه ـ شعلهٔ آتش و اخگر (از برهان).

لخشه ـ /بالفتح و شین‌معجمه/ شعلهٔ آتش و اخگر (از برهان).

لخلخه ـ /بفتح هردولام و هر دو خاء معجمه/ خوشبوی چندکه آنهارا بهم آمیخته میبویند (ازمنتخب و برهان).

فصل لام مع دال مهمله

لد ـ /بالضم/ جمع الد [بفتحتین و دال مشدد] که بمعنی گمراه‌تر وستیزنده‌تر است. ونام‌موضعی بشام (از لطائف).

لدغ ـ /بالفتح/ گزیدن مار و کژدم (ازمنتخب و صراح) وابن‌حاج نوشته آنکه بمؤخر خودنیش زند مثل زنبور و کژدم گزیدن آنرا لدغ ولسع گویند و آنکه بدندان گزد مثل سگ وسباع و مار گزیدن آنرا نهش نامند.

لدیغ ـ / بفتح و غین معجمه/ مار گزیده.

لدغه ـ /بالفتح و سکون دال مهمله وغین معجمه/ نیش زدن مار و کژدم (از قاموس و منتخب).

لدنی ـ /بفتح اول و ضم دال مهمله ونون مشدد مکسور/ آنچه کسی را بدون سعی او وکوشش غیر محض بفضل خویش ازنزدخود حق تعالی عطا فرموده باشد یا بدون تعلیم غیر او نزد طبیعت ذهن او باشد، این منسوب است به لدن که بمعنی نزد است.

فصل لام مع ذال معجمه

لذائذ ـ /بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است/ جمع لذت (مستفاد از شروح شافیه).

لذع ـ /بالفتح و ذال معجمه و عین مهمله/ سوختن آتش کسی را وسوزش دادن کسی را (از منتخب).

لذاع ـ /بالفتح وتشدید ذال معجمه/ سوزاننده.

فصل لام مع راء مهمله

لر ـ /بالفتح وراء مهمله/ در ترکی

حرفیست علامت جمع که چون بعد مفرد آید جمع گرداند چنانچه اسپ لر یعنی بسیار اسپان (ازمدار و برهان). ولر بالضم طائفهٔ ازصحرائیان که ازشیاطین وکنیزان سلیمان علیه السلام بوجود آمدند و بمعنی روستائی ومرد احمق مستعمل (از مصطلحات).

فصل لام مع زاء معجمه

لزاب ـ /بفتح اول وکسر زاء معجمه و باء معجمه/ چسپنده بچیزی (ازمنتخب).

لزوجت ـ /بضمتین و جیم عربی مفتوح/ چسپیدگی (ازمنتخب).

لزج ـ /بفتح اول و کسر زاء معجمه وجیم/ هرچیزی که چسپنده باشد مثل سریش (ازمنتخب و قاموس).

فصل لام مع سین مهمله

لسع ـ /بالفتح و سین مهمله و عین مهمله/ گزیدن مار و کژدم و غیره (از کشف و صراح ومنتخب).

لسان الحمل ـ /بفتح حاء مهمله و میم/ گیاهیست برگش مشابه بزبان بره تخمش را بفارسی بارتنگ گویند برای دفع اسهال نافع.

لسان ـ /بکسر اول/ زبان. بفتح وبه تشدید سین مهمله، فصیح الکلام و تیز زبان.

لسن ـ /بفتح اول و کسر سین مهمله و در آخر نون/ فصیح و زبان‌آور. وبضمتین جمع آن یعنی فصیحان و زبان آوران و بضم اول و سکون ثانی جمع السن که بمعنی فصیح و آبان‌آورست و بفتحتین فصاحت و زبان‌آوری (از منتخب و غیرآن).

فصل لام مع شین معجمه

لشکری ـ مرد سپاهی (از شرح گلستان).

فصل لام مع صاد مهمله

لص ـ /بالکسر وتشدید صاد مهمله/ دزد و سارق. جمع آن لصوص (ازمنتخب).

فصل لام مع طاء مهمله

لطمات ـ/ بفتحات/ طبانچها.

لطف ـ /بالضم/ نرمی و تازگی (از صراح).

لطیف ـ [بالفتح] نیکوکار و پاکیزه و نرم (از بهار عجم و منتخب).

لطائف الحیل ـ/ بکسر حاء مهمله و فتح یاء تحتانی/ نکوئیهای حیله‌ها وخوبی های حیله‌ها.

لطیم ـ [بالفتح] سیلی خورده و نام اسپ نهم (از شرح نصاب).

لطمه ـ /بالفتح/ طبانچه.

لطیفه ـ نکوئی و چیز نیك و نازك (از منتخب).

لطائف‌سته ـ /بکسر سین مهمله و

تشدید تاءفوقانی مقررست که سالك بمراتب علیا و معرفت واصل نمیگردد تااین شش لطیفه اورا روشن نگردد: اول لطیفهٔ نفس است محل آن ناف باشد؛ لطیفهٔ دوم لطیفهٔ قلب است محل آن دل است که جانب یسار باشد؛ سوم لطیفهٔ روح است که محل آن سینه جانب یمین. چهارم لطیفهٔ سر است محل آن فم معده که ما بین یمین و یسارسینه است. پنجم لطیفهٔ خفی است که محل آن در پیشانی باشد. ششم لطیفهٔ اخفی است محل آن قحف سراست و اینها را اطوار ستة نیز گویند .

فصل لام مع ظاء معجمه

لظی- /بفتحتین و ظاء معجمه/ نام دوزخ و آتش زبانه زننده (از منتخب و مؤید و کشف و صراح و مدار).

فصل لام مع عین مهمله

لعب- /بفتح لام و کسرعین مهمله/ بمعنی بازی(از منتخب) و در صراح بفتح لام وسکون عین و بفتح لام و کسرعین هردو طور نوشته .

لعل مذاب- /بضم میم وذال معجمه وموحده/ بمعنی لعل گداخته و این کنایه است ازشراب سرخ انگوری (از برهان).

لعاب- /بضم اول/ آب دهن و آب هرچیزی که غلظت و چسپیدگی دارد . و بفتح اول وتشدیدعین بازیگر.

لعبت- /بالضم و باء موحدهٔ مفتوح/ چیزی که بآن بازی کنند و تصاویر جامه که دختران بازی کنند (ازمنتخب و صراح و مؤید) .

لعوق- / بفتح / داروی رقیق که لیسیده شود (ازمنتخب و کشف).

لعمرك - /بفتح اول و ثانی و ضم راء مهمله/ اشارت بدین آیهٔ «لعمرك انهم لفی سکرتهم یعمهون» یعنی سوگند بحیات تو ای محمد بدرستی که کفار قوم تو همچو قوم لوط در گمراهی خویش حیران و سرگردانند .

لعل - /بفتحتین ولام مفتوح/ حرف ترجی است بمعنی امیدچیزی که وصول آن ممکن باشد و گاهی بمعنی شاید آید (از منتخب و لطائف). ولعل بفتح اول وسکون ثانی معرب لال بمعنی هرچیز سرخ عموماً و بمعنی جوهرسرخ قیمتی خصوصاً (ازرسالهٔ معربات) و درسراج نوشته که لعل معرب لال است که بهندی و فارسی مشترك باشد یا تصرف فارسیان عربی دان است و در بهار عجم گفته که لعل جوهریست سرخ رنگ و این در اصل بالف بود که فارسیان متعرب بعین مینویسند میرصدرالدین محمد در جواهرنامه آورده است اینکه میگویند معدن لعل در بدخشان است از مستحدثات زیراکه معدن آن مخفی بود تا در زمان خلافت اوائل عباسیان در ارض ختلان زلزلهٔ عظیم پدیدآمده وکوه سکنان شکافته

شد و کان لعل پیدا گشت و لعل از شهر بدخشان نمیخیزد بلکه ازمعادن دیگر در بدخشان آورده میفروشند وبدان شهرت گرفته. و لعل انواع میباشد. رمانی و پیازی و تمری و لحمی وعنابی وبقمی وادریسی و دوشابی ولعل پیکانی ولعل عقربی واعل قطبی وآن نگینه وار بهن باشد .

لعلین- بمعنی سرخ و این منسوب به لعل که جوهریست معروف .

لعل پیکانی- لعلی که آنرا بشکل پیکان تراشیده باشند و زنان ازآن گوشواره سازند (از مصطلحات) .

لعل پیازی- نوعی از[لعل] کم رنگ.

لعل قطبی- قسمی ازلعل که نگینه وار بهن باشد .

لعل عقربی- نوعی از لعل .

لعلی- /بالفتح/ رنگیست سرخ که مصوران و نقاشان بکار برند .

فصل لام مع غین معجمه

لغوب- /بضمتین/ رنجوری ودرماندن شدن (از منتخب و کنز و لطائف).

لغت- /بضم اول و فتح غین معجمه/ زبان قوم راگویند هر زبانی که باشد و باصطلاح الفاظیکه معانی آن شهرت ندارد ولفظ لغت در اصل لغو بود واو متحرك ماقبل آن مفتوح آن واو را بالف بدل کردند بعده بالتقای ساکنین شد میان الف وتنوین الف راحذف کردند وعوض آن تاء درجایش درآورند لغت شد.

لغات- جمع سالم[لغت] بحذف لام کلمه

لغز- /بضم لام و فتح غین معجمه و زاء معجمه/ سوراخ موش دشتی وآن بغایت پیچدارباشد لهذا نام نوعی از کلام مبهم که بفارسی چیستان گویند.

لغ- / بالکسر/ کلمهٔ است که در ترکی افادهٔ اثبات کند بمعنی هست (از مدار) .

لغو- /بالفتح/ بیهوده گفتن و سخن باطل و هرچه بکار نیاید. و بالضم نوع سخن و زبان قومی (ازمنتخب وصراح).

لغونه- بمعنی آرایش وگلگونه(از مدار) .

فصل لام مع فاء

لفت- /بالکسرو تاء فوقانی/ بمعنی شلغم (ازمنتخب).

لفچ- /بالفتح و جیم فارسی و قیل عربی/ در اصل بمعنی پارچهٔ گوشت بی استخوان و مجازاً بمعنی لب سطبر آیدو گاهی بمعنی مطلق لب آید (از سراج و برهان و رشیدی ولطائف) .

لفاح- /بالضم و تشدید فاء وحاء/ نوعی از بوئیدنی چون بادنجان که زرد شود(ازصراح و منتخب) ودرتحفة المؤمنین نوشته که تمریبروح است، و یبروح بحاء مهمله، بیخ نباتی است بصورت انسان که بفارسی مردم گیا گویند.

لفظ ـ /بالفتح وظاء معجمه/ بیرون افکندن ازدهان و سخن گفتن (ازمنتخب و غایت التحقیق) و بعضی بمعنی مطلق انداختن نوشته‌اند .

لف ـ /بالفتح و تشدیدفا/ بمعنی در پیچیدن و لف النشر بمعنی در پیچیدن پراکنده را .

لفیف ـ هر چیز پیچیده درهم و دوست و کلمه که درآن دوحرف علت باشد (ازمنتخب).

لفچن ـ /بالفتح و جیم فارسی با فتح و کسر / بمعنی مردیکه لب سطبر و بزرگ داشته باشد (ازسراج و برهان) .

لفچه ـ /بالفتح وجیم فارسی/ بمعنی کلهٔ پرکاله (۱) و کوشت بی‌استخوان(از برهان و مؤید و رشیدی) .

فصل لام مع قاف

لقاء ـ/ بکسراول وقاف/ بمعنی دیدار (ازصراح و مؤید و کشف و مدار) و در سروری بفتح بمعنی جماع نوشته.

لقب ـ /بفتحتین/ نامیکه درآن معنی مدح یاذم منظور باشد بخلاف علم که درآن هیچ معنی منظور نباشد (از لطائف).

لقاح ـ /بکسراول و در آخر حای مهمله/ آبستن و حامله‌شدن (از منتخب).

لقوماجس ـ این لفظ راخان آرزو درشرح سکندرنامه نقوماجس تحقیق کرده بفتح نون وقاف وکسر جیم عربی و سین مهمله نام حکیم که پدرارسطو بود (۲) .

لقط ـ /بالفتح/ چیز افتاده را بر داشتن و برچیدن (از منتخب).

لقیط ـ بچهٔ که درراه افتاده یافته باشند و آنرااز زمین برداشته باشند(از شرح نصاب ومنتخب).

لق‌ودق ـ لفظاول بفتح‌اول ولفظ دوم که تابع اول‌است بفتح‌دال‌مهمله بمعنی زمین هموار و سخت که گیاه‌ودرخت نداشته باشد و این در اصل لغ‌و دغ بغین معجمه بود (ازسراج).

لق ـ / بالفتح/ بی مو صاف (از لطائف).

لقلق ـ /بفتح‌هردولام/ معرب لکلک که‌طائر آبی‌است مارو ماهی‌راشکار کند.

لقطه ـ /بالضم/ چیز افتاده که بر داشته شود از زمین و بر چیده شده (از منتخب) .

لقیه ـ/ بالضم/ ملاقات(از لطائف).

لقمهٔ خلیفه ـ نوعی ازحلواست که بغایت نفیس باشد (ازبرهان).

فصل لام مع کاف

لکنت ـ /بـالضم/ گرفتگی زبان در هنگام سخن گفتن که بهندی‌هکلانا گویند.

لك ـ /بالفتح و کاف عربی/ ابله‌و نادان و نیز عددمعروف که صدهزارباشد لیکن باین معنی هندیست زیرا که هندیان

۱ ـ در برهان : بریان کرده . ۲ ـ صحیح کلمه نکوماخس Nicomaque است

برای‌شمار مرتبه‌ها مقرر کرده‌اند چنانکه درکتب حساب مرقوم است و نزدفارسیان و تازیان مرتبهٔ مقرر نیست غیر از یك و ده وصدوهزار. و بمعنی چیزیکه مثل‌صمغ بردرخت کنار و غیره درهند منجمدمیشود نیزهندیست مگر آنکه تعریب کرده‌اند.و بالضم بمعنی گنده وسطبر ونا تراشیده و لتهٔ کهنه (ازسراج) و درلغات ترکی نوشته که بالضم لك بمعنی سطبر وگنده ترکیست ودر برهان و لطائف بالضم بمعنی چیزی که ازاو رنگ سرخ گیرند.

لکوك ـ/ بضمتین/ جمع لك که معرب و مفرس لکهه‌ست و آن بهندی نام عدد صدهزارست .

لکلك ـ طائر آبی‌است.

لگن ـ /بفتحتین و کاف فارسی/ طشت که در آن دست شویند و بترکی چلابچی گویند و بمعنی شمعدان و منقل نیز آمده (از جهانگیری و مصطلحات و سراج و برهان).

لکه ـ/ بالضم(۱) وتشدیدکاف‌عربی و هاء مختفی/ بمعنی داغ و پارچه (ازبهار عجم) .

لگنه ـ /بکسر لام و سکون کاف فارسی و نون/ از انگشتان‌پا تا بن‌ران‌و این‌قلب لنگه است .

لکنهوتی ـ درزمانهٔ سابق شهری بوده‌است دراقصای شرقیهٔ ملك بنگاله و بعضی نوشته که نام‌ملك گورکه ولایتیست ازبنگاله.

فصل لام مع میم

لما ـ /بفتح لام و تشدید میم/ بمعنی هرگاه و بمعنی الا و یکی‌ازحروف‌جازمهٔ نافیه استغراقیه .

لمعات ـ /بفتح اول وثانی/روشنیها و نام‌کتاب درعلم حدیث .

لمتر ـ /بفتح وسکون میم و ضم تاء فوقانی و راء مهمله/ فربه‌و قوی و گنده (ازلطائف) .

لمس ـ /بالفتح/سودن چیزیرا بدست یا بعضوی و بمعنی حاجت‌و بمعنی‌جماع(از منتخب و لطائف) .

لموع ـ /بضمتین/ درخشیدن‌و بمعنی روشنیها و تابشها باینمعنی جمع لمعه است که بمعنی درخشیدن باشد.

لم‌یزل ـ همیشه و پاینده‌و بیزوال و عبارت از ذات حقتعالی و لم‌یزل در اصل یزال بودچون لم‌جازم بریزال‌درآوردند آخرش‌را جزم‌کردند الف بالتقای‌ساکنین افتاد .

لم ـ /بالفتح و سکون میم/ حرفی نفی . و بکسر لام وفتح میم، بمعنی چـرا فارسیان درمحاورات خود باینمعنی نیزمیم را ساکن‌خوانند و بمعنی سبب‌پرسی‌وحجت واعتراض مستعمل‌نمایند و درمحاورهٔ‌عربی در صورت الحاق یاء نسبت میم را مشدد خوانند .

ـ صحیح بفتح است.

لمعان ـ /بالفتح/ درخشیدن (از صراح).

لمحه ـ /بالفتح/ درخشیدن برق و یکبار اندك‌دیدن‌چیزیرا (ازمنتخب‌ومدار وکشف) و مجازاً بمعنی زمانهٔ اندك که بمقدار قلیل باشد.

لمه ـ /بکسرلام و تشدید میم/موی که از بناگوش‌گذشته باشد (ازمنتخب).

لکعه ـ /بالفتح/ روشنی اندك. و بالضم پارهٔ از عضوکه خشك مانده باشد در وضو وغسل (ازمنتخب).

فصل لام مع نون

لنج ـ /بالضم و جیم عربی/* بمعنی لب‌و بالفتح خرام‌ناز(از سراج‌و برهان).

لنگ‌کمر ـ /بکسرلام و اضافت/ نام‌فنی از فنون‌کشتی که پای‌خودرا درپای حریف بندکردن و زور برکمرش‌آوردن است تا برزمین افتد (ازمصطلحات).

لنگر ـ چیزیست آهنی گران وزن که‌کشتی‌را بدان برجای خود نگاهدارند وطعام‌که بفقرا ومساکین دهند و جایی‌که درآنجا طعام بفقرا دهند (ازمصطلحات و وغیرآن).

لنگ سرکش ـ /بکسر/ فنی است ازفنون‌کشتی و آنچنان‌باشد که پای خود را بعضوی ازاعضای حریف‌بندکرده‌بزور کشیدنست.

لنبك ـ /بفتح لام وسکون نون‌که متلفظ بمیم‌است و فتح‌باء موحده و کاف عربی/ نام‌سقای ملازم بهرام گور که در مروت و مهمان‌نوازی شهرت تمام داشت (از برهان).

لنگ ـ /بالفتح/ آنکه از پا رفتن نتواندو بمعنی آلت‌تناسل و دراثنای‌سفر مقام درجایی‌کردن. و بالضم فوطه‌ولنگی و بالکسر بمعنی ساق واز بیخ‌ران‌تاناخن پا. ودر هندی لنگ بالکسر آلت تناسل (ازسراج و مصطلحات‌و برهان).

لنگرانداختن ـ قرارگرفتن ومقام کردن.

لنگ‌بره برلنگ زدن ـ گریختن (ازمصطلحات و برهان).

لنگ‌بره ـ قسمی ازآش‌است‌که از آردگندم میسازند و برران‌نهاده مثل رسن میتابند و بریان‌کرده درگوشت میپزند.

لنگ‌خاکی ـ بکسرحریف‌را بخاك انداخته پا برپشتش زدن(ازمصطلحات).

لنگری ـ /بالفتح/ نوعی از طشت بزرگ ومنسوب بلنگر.

لن‌ترانی ـ [بفتح لام‌و تاء] هرگز نخواهی‌دیدمرا ، ومجازاً بمعنی‌خودستائی باشدو بیانش‌درلفظ ارنی‌گذشت.

فصل لام مع واو

لوا ـ /بکسر اول/ علم فوج و نشان لشکر. وبفتح‌اول‌خطاست (ازبهار عجم و مؤید وکشف و صراح و مدار).

لوقا ـ / بواو معروف و قاف/ نام حکیمی یونانی پدرقسطا و بعضی گویند که قسطا نام‌کتابست (ازبرهان).

لوشا ـ /بواومعروف و شین‌معجمه/ نام‌حکیم (ازبرهان‌ومؤید)(۱).

لوح‌پا ـ تختهٔ‌چوبی که جولاهه به انگشتان پامحکم میگیرد (ازشرح نصاب).

لوب ـ / بالضم و واو معروف و باء موحده/ زمین‌سنگستان‌بی‌آب(ازشروح نصاب).

لواهب ـ آتشهای شعله‌زن و این جمع‌لاهب استچنانکه‌سواحل جمع‌ساحل.

لوزیات ـ /بفتح/ حلوای بادام.

لوعات ـ / بالفتح و عین مهمله/ سوزشهای دل در دوستی‌کسی (از منتخب و صراح).

لوعت ـ / بالفتح / سوختن دوستی دل‌را و سوزش دل ازعشق (از منتخب).

لوت ـ /بواو معروف‌وتاء فوقانی/ برهنه. وبواومجهول اقسام‌طعامهای‌لذیذ و بمعنی‌کودك امرد (ازبرهان).

لوت‌پوت ـ اقسام طعامهای لذیذ (ازلطائف).

لوث ـ /بالفتح و ثاء مثلثه/ بمعنی آلودگی(از منتخب).

لوزینج ـ معرب لوزینه.

لوچ ـ /بالضم/ بواومعروف وجیم فارسی / بمعنی احول و بمعنی برهنه (از رشیدی) و درلغات ترکی بهر دو معنی مذکور بضم لام و واو غیرملفوظوسکون جیم فارسی نوشته ظاهراً همین اصح‌است.

لواعج ـ /بعین مهمله‌و جیم/ بمعنی سوزشها جمع‌لاعجه‌که بمعنی سوزنده است (ازصراح).

لوله‌پیچ ـ هرقماشی‌که آنرا مثل مکتوب به پیچند چنانکه درائی و اطلس و ساتهن.

لوح ـ /بالفتح و حاء مهمله/ هرچه باشد استخوان و چوب وسنگ وغیره.و درخشیدن برق‌و پیداشدن ستاره‌وجزآن. و بالضم هوای میان زمین و آسمان یعنی جووفرقی(؟) که‌میان‌زمین‌و آسمان‌است(از منتخب و شرح‌نصاب وصحاح).

لوائح ـ /بفتح/ روشنیها جمع‌لائحه ونام‌کتاب‌درتصوف(۲)(ازمدار)وآنچه‌در ابتدای تاج المدائح ظفرلوائح بمعنی‌جمع لوح مستفادمیشود درهیچ‌کتاب‌لغت‌وصرف به ثبوت نمیرسد.

لوخ ـ /بواو معروف وخاء معجمه/ گیاهیست‌که برکنارهٔ‌آبها روید و بوریا ازآن بافند*.

لورکند ـ /بواو مجهول و فتح‌کاف عربی / مغاك که از سیل بر زمین پیدا میشود (از برهان).

لوید ـ /بفتح اول و یاء مجهول/ بمعنی دیگ (ازرشیدی) و دربرهان‌دیگ وپتیلهٔ سرگشاده.

لور ـ /بالضم وبواومجهول/ زمینی

۱ـ این‌معنی از تعبیر نادرست تنگلوشا بوجود آمده است. ۲ـ از جامی.

که‌سیلاب آنرا کنده باشد . و کمان‌حلاج. و نوعی از کشتی و سفینه (از رشیدی و برهان).

لوز ـ /بالفتح و زاء معجمه/ بادام (از منتخب).

لوس ـ /بواو مجهول و سین‌مهمله/ تملق‌و چاپلوسی.

لواش ـ /بفتح و شین معجمه/ در ترکی نان تنك ونرم ازگندم (از رشیدی‌و برهان ومدار).

لوش ـ /بواو مجهول وشین‌معجمه/ بیخبر و بیهوش و بمعنی وحل و خلاب وگل سیاه و بمعنی کج دهن و صاحب‌جذام نیزآمده (ازمؤید و برهان).

لوط ـ /بالضم/ نام پیغمبر که زن او کافره بود قوم اوبامارد مغلم میشد حقتعالی زمین شهر ایشان‌را منقلب ساخت و برباقی ماندگان سنگ و آتش‌بارید.

لواحظ ـ /بفتح‌اول و کسر حاء مهمله و ظاء معجمه/ دنباله‌های چشم (از صراح) .

لوامع ـ /بفتح‌اول و کسرمیم/ اثرهای روشن و پرتوهای درخشان و این جمع‌لامعه و لامع‌است .

لوك ـ /بالضم‌و واومجهول‌و کاف عربی/ نوعی ازشترکه بارمیبرد و آنکه بزانو ودست راه رودبطوراطفال ازشدت ضعف‌و سستی و بمعنی عاجزی‌و زبون (از رشیدی و سروری و لطائف) .

لولاك ـ اشارت‌است بلولاك لما خلقت الافلاك بمعنی اگر نمی بودی تو البته نه پیدا کردمی افلاك‌را و این‌حدیث قدسی است و حدیث‌قدسی آنرا گویند که آن‌حضرت را بخواب وحی رسیده باشد.

لوی‌ئیل ـ /بواومجهول/ سال نهنگ که نزد ترکان مقررست .

لول ـ /بواومجهول/ بی‌شرم‌و بیحیا وبمعنی بیشرمی و بیحیائی (از رشیدی و غیر آن) و لولهٔ آبریز که آنرا بهندی لونتی گویند .

لوم ـ /بالفتح/ ملامت کردن(از کشف و مدار و صراح و قاموس)و بعضی بمعنی بخل نیز نوشته‌اند ظاهراً این مجاز باشد.

لولوشم ـ /بفتح هر دولام و فتح شین‌معجمه/ بعض شارحان‌سکندر نامه نوشته که نام کلیست .

لوح‌طلسم ـ لوحی‌باشد که طریق گشادن‌طلسم برآن‌تخته تحریر کرده در میان‌طلسم تعبیه نمایند .

لوکان ـ /بواو مجهول‌و کاف‌عربی/ آنکه بزانو ودست راه رونده باشد (از رشیدی) .

لوریان ـ /بواومجهول وراءمهمله و یاء تحتانی/ قومی‌است صحرانشین که اکثر ایشان راهزن باشند و بازیگری و بکوچه‌ها سرائیدن نیز پیشه دارند و به مهره‌های بلور نیز بازی کنند و بلوری

کنایه از پیالهٔ بلور (از برهان و شرح خاقانی) .

لوزینه ـ /بالفتح و زاء معجمه/ حلوائی که درآن مغز بادام انداخته باشند (از برهان) .

لوحش‌الله ـ /بفتح لام و فتح‌حاء مهمله/ در اصل لااوحشه‌الله بود و معنی آن‌وحشت نداد الله‌تعالی فارسیان‌دروقت تعظیم و استعجاب بمعنی خواهش‌و تحسین استعمال کنند چنانکه گویند بروی فلان لوحش‌الله ، ای‌صدآرزو و صدتحسین (از بهارعجم و رشیدی).

لوح‌ناخوانده ـ علم لدنی و در بعض شروح مراد ازکتب غیرمروج‌و در بعضی شروح کنایه ازلوح محفوظ.

لویشه ـ /بفتح و یاء معروف و شین معجمه/ ریسمانی که بوقت نعلبندی لب اسپ را بدان بندند (از سروری و رشیدی) .

لواشه ـ /بکسر اول و شین‌معجمه/ نام فنی از فنون‌کشتی (ازچراغ‌هدایت).

لولی ـ معروف است واین‌منسوب بلول‌است که بمعنی بیشرمی و بی‌حیائی باشد (ازرشیدی).

لوذعی ـ /بالفتح و ذال معجمهٔ مفتوح وکسر عین‌مهمله/ بغایت زیرك و زودیابندهٔ معانی (ازمنتخب‌و شروح نصاب وصراح).

لوطی ـ /بواو معروف/ رند و کودك‌باز(ازچراغ‌هدایت) ودرمصطلحات بمعنی بیباك و نامقید که هندیان بانکا گویند .

لوطی‌الهی ـ یعنی بانکهٔ خدا بجهة عظم شان بانکا را بخدا منسوب کرده‌اند .

لوری ـ نام طائفهٔ‌است‌که بازیگری و سرائیدن بکوچه‌ها پیشهٔ ایشان باشد (از برهان).

فصل‌لام مع‌هاء هوز

لهب ـ /بفتحتین و باء موحده/ شعلهٔ آتش .

لهیب ـ /بفتح اول/ آتش شعله‌زن.

لهراسپ ـ /بضم اول وسکون‌الف و سین‌مهمله/ نام پادشاهی‌است (ازمؤیدو برهان) .

لهات ـ /بفتح وتاء فوقانی/ بمعنی ملاذه یعنی گوشت پاره‌که در حلق معلق باشد (از بحرالجواهر و کشف).

لهانور ـ یکی از نامهای شهر لاهور .

لهز ـ /بالفتح و زاء معجمه/ در آمیختن و مشت‌زدن بر سینه (ازمنتخب‌و لطائف) .

لهف ـ /بفتحتین/ دریغ خوردن و اندوهگین شدن (از لطائف و صراح و

منتخب).

لهو - /بفتح/ بازی و جماع کردن (ازمنتخب).

له - /بالفتح/ در ترکی ترجمهٔ باکه برای معنی معیت آید و در اصل الە بود بکسر همزه .

لهنه -/ بالضم و حرف ثالث نون/ طعام ناشتا یعنی آنچه نهار خورند (از کشف) و در شرح مقامات حریری بمعنی طعام قلیل که بزودی پیش مهمان نهند تا بدان شغل کند قبل ازغذای ضیافت.

لهجه - /بالضم و جیم/طعام ناشتا یعنی نهاری. و بالفتح، زبان و محاوره ووضع تکلم و آوازخوش و لغت.

فصل لام مع یاء تحتانی

ليلة الاسری - شب معراج.

لیلا - /بالفتح/معشوقهٔ قیس که بمجنون مشهورست (۱).

لینت - /بالکسر بیاء معروف و فتح نون و بعده فوقانی/ بمعنی ملائم و نرمی (از کشف) .

لیت - /بفتح و لام وسکون تحتانی و فتح فوقانی/ کلمه ایست که بوقت آرزوی چیزی گویند و بفارسی ترجمهٔ آن کاشکی باشد(ازمنتخب) و بعضی نوشته اند که لیت برای آرزوی چیزیکه حصول آن ناممکن باشد بخلاف اعل که برای آرزوی چیزیست که حصول آن ممکن باشد .

لیامت -/بکسر/ ملامت کردن از لوم بالفتح .

لیث - / بالفتح و ثاء مثلثه/ شیر درنده که آنرا اسد نیز گویند (از منتخب).

لیاذ - /بکسر اول و در آخر ذال معجمه/ بمعنی پناه گرفتن .

ليلة البدر - شب چهاردهم که در آن نورماه بکمال میرسد .

ليلة القدر - /بفتح قاف و سکون دال/ شبی است در سال یکبار و در تعیین آن اختلاف روایات است مگر نزدیك اکثر شب بیست و هفتم رمضانست عبادت این شب بهتر از عبادت هزار ماه است.

لیوس - /بفتح لام و ضم تحتانی و سین مهمله/ بیغیرت (ازشرح نصاب).

لیثرغس - /بکسر اول وضم ثاء مثلثه وضم غین معجمه/ سرسام بلغمی (از حدود الامراض) .

لیغ - /بالکسر و غین معجمه/ بد دل (از لطائف).

لیف - /بالکسر و یاء معروف/چیزی باشد که آنرا از پوست درخت خرما میسازند (از برهان) و در کشف و منتخب **ریشهٔ** پوست درخت خرما و بعضی نوشته که چیزیست نرم که ازدرخت خرما حاصل شود .

لیام - /بکسر لام/ بخیلان این جمع لئیم است (ازسروری و مؤید) .

لیق - /بالکسر/ صوف دوات.

لین - /بالکسر/ نرمی ضد خشونت (از منتخب)و حروف لین: واو والف و یاء تحتانی ساکن ماقبل مفتوح.

۱- رجوع به لیلی شود.

لیسیدن - خائیدن(ازبرهان) و در عرف چیزیرا بانگشت یازبان گرفته خوردن.

لینه - /بالکسر/ تنهٔ درخت خرما(از صراح وشرح نصاب).

لیقه - /بالکسر و یاء معروف/صوف دوات که در سیاهی تر کنند (از منتخب و برهان) .

لیلی - /بفتح لام و سکون تحتانی و کسر لام دیگر و یاء معروف ومجهول هردو وضع درست/ نام معشوقهٔ قیس و این اسم مفرس است باین تصرف که لیلی باعتبار قاعدهٔ عربی شاید که در اصل لیلاء باشد چه مؤنث افعل صفتی که معنی لون و عیب و غیره داشته باشد بروزن فعلاء می آید چون لون معشوقهٔ مذکوره سیاه بود لهذا باین اسم مسمی شد فارسیان همزهٔ آخررا اعتبار ندارند لیلارا بقاعدهٔ خود لیلی کردند بیاء مجهول چون نزد ایشان اکثر جا یاء مجهول رامعروف خواندن افصح است لهذا یاء آخر لیلی را معروف خواندند.

لیالی - /بفتح/ جمع لیل است بمعنی شبها .



باب میم

فصل میم مع الف

ماـ بدون‌همزه حرف نفی است بمعنی نیست و کلمهٔ استفهام است بمعنی چه چیز ست و اسم موصول است بمعنی آنچه (ازمنتخب و کنز)(۱) و ماء باهمزه بمعنی آب است میاه جمع آن (از منتخب) .

ماناـ بمعنی شبیه و نظیر و مانند شونده و بمعنی تحقیق و بمعنی شاید وهمانا یعنی پنداری و گوئی (ازرشیدی و برهان).

مؤدیـ /بضم میم و فتح همزه که بصورت واوست و دال‌مهملهٔ مفتوح مشدد والف‌مقصورهٔ بصورت یاء/ بمعنی اداکرده شده و رسانیده‌شده و گاهی بمعنی مضمون و معنی نیزآید (ازمنتخب وکشف و کنز).

ماویـ /در آخر الف مقصوره به صورت یاء / بمعنی بر جای برگشتن یعنی خانهٔ خود (ازمنتخب).

مانیاـ /نون و بعده تحتانی/ نوعی از جنون است که صاحبش را خصلت درندگان باشد اکثر غضبناك بودن و قصد ایـذای مـردم نمودن خاصیت او بود (از کفایهٔ منصوری).

ماشریـ /بکسرشین معجمه / ورمی دموی بود که درسر وروی و پیشانی ظاهر شود. این لفظ سریانی است (از حدودـ الامراض و برهان و بهارعجم وغیرآن).

مالیخولیاـ خلل دماغی و سودا و خیال‌خام و صحیح‌مالنخونیا بنون(ازبرهان و بهارعجم وغیر اینها).

ماخولیاـ / بواو معروف/ مخفف مالنخولیا که بکسر لام و سکون‌نون و ضم خاء معجمه و واومعروف و کسرلام دوم و تحتانی بالف کشیده، لغت یونانی است بمعنی‌مرضی که در دماغ بهمرسد و ترجمهٔ این‌خلط سیاه بودچون‌مرض‌مذکورسوداوی است لهذا باین‌نام خواندندازعالم‌تسمیةـ الشی باسم مادته. مالیخولیا به تحتانی بجای نون‌چنانکه مشهورشده غلطاست (از بهار عجم وخیابان وبرهان)ودرحدودالامراض نوشته که لفظ یونانیست و بعدلام اول‌نون است وقبل یاء تحتانی وهردولام مکسور است درمشهور ودراصل لام اول مفتوح،

۱ـ ودرفارسی ضمیراول شخص‌جمع است.

نوعی‌از جنون که در فکر فساد بهمرسد مکر صاحبش ایذا بکسی نمیرساند.

ماجراـ آنچه کذشته باشدوسرکذشت و احوال زمانهٔ کذشته .

مامیثاـ /بکسرمیم‌دوم و یاءمعروف و ثاء مثلثه / بلغت سریانی نام کیاهیست بغایت بدمزه عصارهٔ آنرا نیزمامیثاکویند و بشین‌معجمه و مهمله خواندن و نوشتن خطاست (ازبرهان) .

مار افساـ افسون‌کر ماران (از برهان). و مجـازاً بمعنی مطلق افسونکر نیز می‌آید.

ماسواـ /بکسر سین مهمله/ آنچه سوای‌ذات باریتعالی است و آنهمه موجودات و مخلوقات است .

ما مضیـ آنچه کذشت و زمانهٔ کذشته .

مأمن‌رضاـ یعنی‌جای‌امن‌رضا واین اشارتست بمشهد مقدس رضویه که مزار مطهر امام علی موسی‌رضا در اینجا است و این پیش بعضی حکـم کعبه دارد هـر کناهکار که در آنجا آید ازبازخواست کناه ایمن باشد (ازخیابان) .

مادربخطاـ دشنام مشهور ومادر بختن‌که حرفیست مهمل بمقابلهٔ آن کرسی نشین.

مابقاـ آنچه ازچیزی باقی مـانده باشد و بمعنی پس‌خورده نیز مستعمل.

مآبـ /بمد همزه/ جای باز کشتن (از منتخب).

مآربـ /بمدهمزه که بروزن‌مطالب است/ بمعنی جاهای حاجت خواستن جمع مأرب‌که اسم ظرف است و هم‌مصدرمیمی مأخوذ از ارب بالکسر، که بمعنی‌حاجتست (ازمنتخب و منقول اززبدةالفوائد).

ماهتاب و مهتابـ بمعنی‌ماه و پرتوماه هردو آمده و معنی دوم مشهور است به‌معنی‌اول خواجه‌جمال‌الدین سلمان راست :

بیت

«ازاین‌دقیق‌چه‌حاصل سپرزراچو از آن»

«نه قرص مهر برآید نه کردهٔ مهتاب».

خواجه نظامی‌فرماید :

بیت

« حریر رقاق دو پرویز نی»

«چو مهتاب تابنده درروشنی»

(ازبهارعجم).

ماه‌نخشبـ ماهی‌که حکیم‌بن عطا مشهور باین‌مقنع به‌سحرو شعبده‌از سیماب و دیکراشیاء ساخته‌بود وآن‌ماه تا مدت دوماه هرشب از چاهی‌که در پائین کوه سیام بود بر می‌آید تاچهارفرسنك‌نورش میرسیدو نخشب بفتح‌نون وسکون‌خاءمعجمه و باء موحده نـام شهری است در ملك ماوراء النهر ازنخشب تاسمرقند سه‌روزه راه‌است وازآن چاه تانخشب دوفرسنك است. و ابن‌مقنع بضم میم و فتح قاف و تشدید نون‌مفتوح و عین‌مهمله (از رشیدی و برهان).

ماه‌درعقربـ بوقت‌بودن ماه در اخیر برج عقرب کردن کار نیك ممنوع‌است.

مات ـ در اصطلاح شطرنج بازان گرفتار و مقید شدن شاه‌شطرنج. ظاهراً لفظ مات دراصل صیغهٔ ماضی خواهد بود بفتح تاء فوقانی از (موت)، حالا بکثرت استعمال تاء آنرا موقوف‌خوانند. و بکسر اول‌و فتح‌همزه بروزن صفت، بمعنی صد که عدد معروفست و بکسرمیم ومد همزه بروزن صراط بمعنی‌صدها (ازکنز).

مائتـ / حرف سوم همزه مکسور/ بمعنی میرنده.

مافاتـ آنچه فوت‌شده .

ماقوتـ نوعی‌ازحلوا (ازبرهان).

ماهیه ـ/ بکسرهاء وتشدیدتحتانی/ بمعنی حقیقت چیزی مستعمل بدانکـه این مصدر جعلیست تراشیدهٔ‌اهل‌منطق وحکمت معنی لفظی لفظ ماهیت چیست این شدن باشد مرکب از ماء موصوله و هی بکسر هاء و فتح یاء ضمیر مؤنث واحد باشد و علامت جعل‌تاء مصدری مگر یاء لفظ هی بجهة اجتماع یاء ات حذف‌شده است.

ماءالحیوةـ آب‌حیات و باصطلاح مهوسان دوائیست مرکب ازشهد و تنکار و روغن‌زردکه بهرفلز کشته‌آمیخته‌آتش دهندآن فلز زنده میگردد .

مؤنت ـ /بفتح میم و ضم همزه و سکون واو و فتح نون بر وزن عذوبت/ بمعنی مایحتاج معیشت چون نفقه‌وکسوت و بمعنی محنت‌و رنج‌کشیدن (از منتخب و کشف وکنز ومدار) و درخیابان‌نوشته‌که مؤنت دراصل‌بمعنی بار ومشقت ودرعرف بمعنی‌خرج .

مؤالفتـ /بضم میم و حرف ثانی همزه بصورت‌واو/ باکسی پیوستن‌وخوگر شدن (از کنز) .

مؤاخاتـ /بضم‌میم و حرف ثانی همزه بصورت‌واووخاء معجمه/ باهم برادری داشتن .

ماستـ /بروزن‌راست/ بمعنی جغرات (ازبرهان).

ما بعد الطبیعه ـ چیزیکه سوای طبیعت‌است یعنی علم‌الهی.

ماجـ /بجیم عربی/ بمعنی ماه (از برهان) .

مارج ـ / بکسر راء مهمله و جیم عربی/آتش‌که دودنداشته باشد(ازمنتخب وقاموس). و نام‌پدر نوع جن‌چنانکه آدم نام‌پدر نوع انسان‌است .

مارپیچـ برخم. و بعضی بمعنی برچم علم لشکر نوشته و آنچه مصوران شکلی بوضعی کشندکه گویاچندمار باهم پیچیده‌اند.

مایحتاجـ /بضم‌یاء تحتانی‌دراصل مایحتاج‌الیه‌بود، بمعنی آنچه حاجت‌کرده شود بسوی‌آن در استعمال لفظ الیه راکه صلهٔ‌آنست حذف نمایند.

مائدهٔ مسیحـ تامدتی هرروز به وساطت ابرخوان‌بر عیسی‌علیه‌السلام‌نازل میشد و درآن‌ماهیی‌بودی بریان بیخارکه روغن ازو میچکید نزدیك سرآن نمك و متصل‌دم آن سرکه‌و برحوالی خوان‌انواع تره‌ها چیده وپنج‌گرده نان بریکی روغن زیتون و بردیگری عسل‌و برسوم روغن زرد و بر چهارم پنیر و پنجم قدید یعنی گوشت‌بریان (از تفسیرحسینی).

مالحـ /بکسرلام وحاء مهمله/شور ونمکین/ (ازکنز).

مانحـ/بکسر نون‌وحاء مهمله/سخی و بخشنده وکریم (ازمنتخب وکنز).

ماحـ /بحاء مهمله/ سفیدی‌تخم‌مرغ. و مح بالضم وحاء مهمله زردهٔ‌بیضهٔ مرغ راگویند (ازکنز).

ماسخـ /بکسرسین‌مهمله‌وخاءمعجمه/ بمعنی تفه یعنی بیمزه‌که بهندی پهیکاگویند (ازمنتخب و تحفة‌المؤمنین).

مانندـ /بفتح‌نون/ حرف تشبیه(از بهارعجم).

مارا‌سفندـ /بکسر همزه که حرف چهارم‌است/ نام روزبیست ونهم از هرماه شمسی.

ماست‌بندـ پنیرساز .

ماء الورد ـ گلاب که عرق گل باشد.

ماجدـ /بکسرجیم/ مرد بزرگوار

مأخذـ/ بفتح‌خاء معجمه‌وذال‌معجمه/ جائی‌که چیزیرا ازآن گیرند.

مأخوذـ گرفته‌و گرفتار.

ماهر ـ بکسر ثالث/ استادکار (از منتخب‌و صراح).

ماهورـ /بواومعروف‌وراءمهمله/ نام‌شعبهٔ موسیقی (ازبرهان).

مؤخرـ /بضم میم و فتح همزه که بصورت واوست وخاء معجمه مشددمفتوح و راء مهمله/ بمعنی‌در آخرآورده شده‌و نام منزل بیست و هفتم از منازل قمر (از منتخب) .

مأجورـ اجرداده‌شده وثواب‌داده شده (از منتخب).

ماور النهر ـ مخفف ماوراءلنهر بمعنی آنچه‌آن روی‌رودباشد. چون ملك ملك‌توران ازایران آن‌روی رود جیحون واقع است لهذا ملك توران را ایرانیان عربی‌دان ماوراء النهرنامند.

مادندر ـ زن‌پدرکه مادرغیرحقیقی این‌کس باشد.

ماحضرـ /بفتح حاء مهمله و فتح ضادمعجمه/ آنچه‌که‌حاضرشده. درفارسیان اسم‌طعام قلیل بی‌تکلف‌که‌موجود وحاضر باشد، لهذا بلحاظ اسمیت یاء تنکیردرآخر فعل‌ماضی چه معنی‌دارد بخلاف لفظ مادام که ازجهت‌مامصدریه اسمی‌شده است‌برای تعیین وقت‌چیزی‌برای‌چیزی لیکن چونکه نزد فارسیان مادام را اسمیت برای چیز معین مستعمل نشده‌است لهذا یاء تنکیر در آن آوردن خطاست (از بهـار عجم و مصطلحات‌وخیابان).

مأثر- /بهمزه و کسر ثاء مثلثه/ آثار و نشانهای نیك و کارهای پسندیده (ازمنتخب وکشف) .

مارمهر- /بضم میم‌دوم/ مهره باشد که ازسرمار بیرون می آرند و نیز بمعنی فادزهر (از برهان).

مارنه‌سر- /بضم نون/ کنایه‌ازفلك (از برهان) بلحاظ آنکه مجموع فلك نه طبق است .

مأثور- /بضم ثاء مثلثه/ اثر پذیر شده و جزا داده‌شده در لغت عرب نیامده مگر فارسیان می آرند صحیح بجای آن متأثرست و ادعیهٔ ماثوره بمعنی ادعیه‌که ازآنحضرت صلی‌الله علیه‌وسلم و اصحابه منقول است(از مدارو منتخب).

مالك‌دینار- لقب یکی ازاولیاءالله است روزی آن‌بزرگ درکشتی نشسته بود یك‌دینار از ناخداگم شدآن ناخدا برآن بزرگ تهمت دزدی کرد آن‌بزرگ گریه بجناب الهی نمود ماهیان آنقدر دینار در کشتی ریختند که‌اگرآن ناخـدا توبه از خطای خود نمی‌کرد کشتی از بار دینار غرق‌شدی (ازشروح سکندرنامه).

مأیوس- آنچیز که‌ازاوامید بریده شده‌باشد و بمعنی بی‌امیدکه آنرا درعرف ناامید گویند ولفظ مأیوس درلغت عرب نیامده مگـر مستعمل فارسیان است (از بهارعجم).

مأنوس- خوگر و خوکرده‌شده‌و بمعنی پسند ومرغوب.

مادر آب وآتش- بمعنی گریه کننده و باسوزوگداز(از برهان) .

مارپیکردرفش- کنایه ازشب یا آسمان .

مالیدگوش- ای هوشیارشد.

مائع- /بکسرهمزه‌که‌حرف‌سوم‌است و عین مهمله/ هر چیزکه رقیق باشد مثل روغن‌و سرکه‌و شهد ومثله (ازمدار).

ماه مقنع- /بضم میم وفتح‌قاف و فتح‌نون مشدد و عین‌مهمله/ همان‌ماه‌نخشب که مذکور شد چرا که مقنع نام جد آن حکیم است‌که ماه از طلسم ساخته بود و نورش تاچهار فرسنگ میرسد .

ماغ- /بغین معجمه/ طائریست سیاه که‌اکثر برآب نشیند وبمعنی میغ وبمعنی بخارکه درایام سرما گاه‌گاهی بوقت‌صبح میباشد بهندی کوهل گویند و نوعی از کبوتر و بمعنی‌ابلق نیزآمده (از برهان ولطائف) .

مازاغ- اشارتست بآیهٔ کریمهٔ «مازاغ البصر وماطغی» یعنی آنحضرت در شب معراج درمقام‌قرب نگردانید چشم‌را بسوی دیگراشیاء و نه بی‌فرمانی کرد ازحکم‌خدا. ما، نافیه وزاغ‌صیغهٔ‌ماضی‌است اززیغ که بمعنی کج و میل کردنست .

مأوف- /بفتح میم و بضم همزه که حرف دوم‌است وسکون واو بروزن‌مقول/

بمعنی آفت رسیده شده (از منتخب).

مألوف- خوگرفته شده و دوستی کرده‌شده .

مایعرف- /بضم یاء تحتانی بصیغهٔ مجهول/ مراد متاع خانه مالیکه ته بساط کسی باشد (از مصطلحات).

ماق- /حرف دوم‌الف/ بمعنی گوشهٔ چشم‌که بطرف‌بینی است و همین‌لفظ‌بفتح میم وسکون همزه که بصورت الف است نیزبمعنی گوشهٔ چشم‌که بطرف بینی است (از شرح‌نصاب).

مارق- ازدین بیرون‌رونده‌وگمراه (ازمنتخب) .

ماصدق- /بفتح صاد و بفتح دال مهمله/ در اصل ماصدق‌علیه‌بود یعنی‌آنچه صادق‌شد برآن درمحاوره بمعنی‌مضمون‌و معنی مستعمل.

مالایطاق- /بفتح‌تحتانی/ آنچه‌که در قدرت و طاقت کسی نباشد .

مالك- /بکسر لام/ نام سوداگری که یوسف علیه‌السلام را از اخـوان او خریده بود و نام فرشته‌که موکل دوزخ است و بعضی‌گویندکه دربان دوزخ‌است.

مامك - /بفتح میم‌دوم/ تصغیر نام که بمعنی مادر است و این تصغیر برای ترحم باشد نه بمعنی تصغیر حقیقی و تصغیر تحقیری و درمخاطبات بوقت ترحم دختر رانیزگویند. و نام‌بازی اطفال وآنراسر مامك نیز نامند .

مارضحاك- ماریکه درشانه بشت ضحاك پیداشده بود وهمیشه مغزسرآدمی میخـورد و نیز کنایه از سر زنجیر (از رشیدی) .

مال- معروفست(۱)مال‌را مال‌ازآن گویندکه طبع‌انسان مـائل‌بسوی‌آن‌میباشد (ازمؤید). وباصطلاح‌اهل‌حساب مال آنرا گویندکه عددی را در نفس خودش ضرب کنندآنچه حاصل شود آنرا مال گـویند چنانکه‌چهاررادرچهار ضرب‌کردندشانزده حاصل‌شد پس‌این شانزده‌را مال گویند و مجذور نیزنامند و آن‌چهاررا‌جذرخوانند لیکن اینقدر در مال‌ومجذور فرق‌است‌که اول‌رادر جبرو مقابله اطلاق‌کنند وثانی در عدديات .

مآل- /بهمزه بروزن مقال/ جای رجوع.و جای‌بازگشت و بمعنی انجام کار مستعمل است و این‌لفظ صیغهٔ اسم ظرفست از اول که بر وزن قول است بمعنی باز گردیدن.

مالامال- اگرچه بمعنی بسیاروکثیر است لیکن مجازاً بمعنی پرو مملومستعمل میشود مؤلف‌گویدهرچندکه درکتب‌عربی و فارسی تلاش نموده مگردریافت نشدکه درترکیب مالامـال لفظ مال برای کدام معنی است آخرش بالقای غیبی‌چنان‌قریب صواب مینمایدکه دراین ترکیب‌مال‌مصطلح اهل‌حساب است‌که‌چون عددی را در نفس خودش ضرب‌کنند آنچه حاصل‌شود آنرا مال‌گویند پس مالامال بالف اتصال بمعنی مال‌بامال باشد و ازین کثرت مال مفهوم

۱ - یعنی خواسته .

شد و مثال کثرت مال اینست چنانکه پنج را درپنج ضرب کردیم بیست وپنج حاصل شد و اینمال است پس‌این مال‌راکه بیست وپنج باشددر بیست وپنج‌ضرب کردیم‌ششصد وبیست و پنج حاصل شد چون ششصد و بیست‌وپنج را ضرب کردیم سه لکه و نود هزار و ششصد و بیست و پنج بهمرسید علی‌هذاالقیاس‌چون‌اجتماع مالهارا کثرت لازم‌است لهذامالامال بمعنی‌وافر وفراوان باشد و فراوانی شیء موجب‌پری ظرف است ازین باعث مجازاً بمعنی پر و مملو آید این مجاز درمجازست وبعضی گویند درین ترکیب مال مخفف مالی است اسم فاعل از ملاء همزه‌اسم فاعل بسبب کسرهٔ ماقبل یاءگردیده مالی شده بعده بکثرت استعمال یاء افتاد چنانکه ازلفظ صافی یاء ساقط شد صاف‌ماند، مال بمعنی پرحاصل شد بعدازآن الف‌اتصال لاحق‌نمودند پس مالامال بمعنی پربابر باشد وازین‌کثرت پری چیزی حاصل‌گشت .

مأمول- امید داشته‌شده.

مأکول- خوردنی و آن چیز که خورده شود و خورده شده .

مؤجل- /بضم میم و فتح همزه که بصورت واوست وفتح جیم مشدد بروزن منور/ بمعنی فرصت و مهلت‌داده شده(از منتخب) .

مأول - /بضم میم و فتح همزه که بصورت الف‌است و تشدید واومفتوح بر وزن‌منور/ تأویل‌کرده شده‌و کلام‌ازظاهر بخلاف ظاهر گردانیده‌شده.

مائل- /بکسر همزه‌که حرف سوم است/ خمیده و میل‌کننده وخواهش‌کننده وشائق و نام‌جزو اعظم‌فلک قمرکه‌درآن حامل مرکوزست و درحامل تدویر و در تدویرقمر و بیانش درتحقیق لفظ تدویر گذشت .

مالاینحل - آنچه قابل واشدن نیست .

مآکل- /بالف ممدوده‌وکسرکاف/ جمع مأکل‌که‌مصدرمیمی است بمعنی‌خوردن و اطلاق‌این بر مأکول بطریق مجازست از قبیل اطلاق مصدر بر مفعول چنانچه خلق بمعنی مخلوق.

ماقل ودل- /بفتح قاف و دال و تشدید هر دو لام/ کنایه ازکلام قلیل که دلالت‌کند بر مراد و مدعای بسیار.

مآثم- /بمدهمزه‌که حرف دوم‌است وکسر ثاء مثلثه/گناهها،جمع مأثم‌که‌مصدر میمی است‌بمعنی اثم.

مام- بمعنی‌مادر (از برهان).

مادام- ازافعال ناقصه است بمعنی تا وقتی بدانکه ما درلفظ مادام مصدریه است‌که فعل مدخول خود را بمعنی مصدر گرداند و مادام صورةً فعل‌است‌و درمعنی اسم و احکام اسم براین جاریست چنانچه توقیت پس این لفظ مادام برای توقیت

مضمون جملهٔ مدخول خود می‌آید وبمعنی مدام وهمیشه نیزآمده چنانچه در تحفة- العراقین مگر بدینمعنی اول زائده‌باشد .

ماعون - /بضم عین مهمله/ بمعنی زکوة مال و آنچه بدان معاونت‌جویندو اسباب‌خانه مثل دیگ و تابه و آتش و کلندو مثل‌آن (ازمنتخب وشرح‌نصاب).

مائن- دروغگو (از منتخب).

مأمون- امن کرده شده و محفوظ و بی‌هراس‌ونام خلیفهٔ بغدادکه پسرهارون رشید بود.

مأمن - /بفتح میم دوم/ بمعنی جای امن .

مارن- /بکسر راء مهمله/ بمعنی‌سر بینی آن قدرکه نرم باشد (از منتخب و شروح نصاب).

مافارقین - /سوم فا وپنجم قاف مکسور/ ولایتی‌است (ازشرح خاقانی).

ماء معین- /بفتح‌میم‌دوم وکسرعین مهمله و یاء معروف/ بمعنی‌آب روان‌که ظاهر وصاف‌باشد ومعین صیغهٔ اسم‌مفعول است ازعین چنانکه مبیع‌از بیع(ازمنتخب وقاموس وصراح).

مابون - /بضم باء موحده/ شخصی که بمرض علت ابنه گرفتار باشد(ازلطائف).

ماژندران- /بفتح زاء فارسی/ملک طبرستان از توابع‌ایران دراقلیم چهارم‌و درزمانهٔ قدیم آن‌ملک‌مسکن دیوان‌بوددراز برهان و غیرآن).

ماچین- ملکیست درجنوب چین و مشرق‌هندوستان.

ماکیان- /بکاف عربی/ لفظ مفرد است بمعنی یکمرغ خانگی‌که ماده‌باشد و نر آنرا خروس گویند (از برهان).

مادیان- لفظ مفردست جمع نیست بمعنی یك اسپ‌ماده و حاجت بالحاق لفظ اسپ ندارد پس‌اسپ‌مادیان گفتن‌خطاباشد و مادهٔ دیگر حیوانات‌را مادیان نمیگویند خاص‌ماده اسپ‌را گویند ظاهراً همین‌است که‌مادیان تمام یك‌لفظ است و میتواندکه مزیدعلیه ماد بود چون سالیان بمعنی‌سال (ازبهار عجم).

مان- بمعنی خانه واسباب‌و متاع‌و بمعنی ما باشد که‌ضمیر متکلم مع‌الغیرست وبمعنی ما را ومرا نیزمیآید و صیغهٔ امر است ازماندن بمعنی بگذارد بمعنی‌باش و بمان‌نیز آید وبمعنی شبیه ونظیرو مانند (ازبرهان و لطائف وخیابان).

مائتین- /بکسر میم‌و فتح همزه و فتح تاء فوقانی/ لفظ‌عربیست بمعنی‌دوصد چراکه تثنیهٔ مائةست‌که بمعنی صد باشد وباصطلاح موسیقیان عجم‌نام یکی‌ازاصول موسیقی است (ازبهارعجم‌و چراغ‌هدایت).

مائین- /بکسر میم و کسر همزه و سکون یاء تحتانی/ بمعنی صدها این‌جمع مائه‌است بحذف تاء فوقانی.

ماه‌کنعان- کنایه از یوسف علیه السلام

ماميران- /بياء معروف/ بيخی است مشابه بزرد چوب که بدوای چشم بکار آید (ازمدار و برهان).

ماهتاب بگز پیمودن- کنایه از کردن کار محال وحرکت لغو و بیفائده (از بهارعجم و غیرآن).

مؤتمن- /بضم میم وسکون همزه که بصورت واوست و فتح تاء فوقانی و فتح تاء فوقانی و فتح میم ثانی/ بمعنی معتمد وامین (ازمنتخب وزبدة الفوائد).

مادون- ماسوا و بمعنی فروتر نیز آمده .

ماشو- /بضم شین معجمه/ غربال (از مصطلحات) .

ماکو - / بضم کاف عربی و واو معروف/ آلتیست آهنی جولاهکانرا که بهندی آنرا نال گویند (ازکشف ولطائف وبرهان).

مائده- /بکسر حرف سوم که همزه است/ بمعنی خوان پر ازطعام و نعمت (از کشف و کنز ومدار).

ماشه - /بفتح شین معجمه/ آلتیست آهنی آهنگرانرا که آهن گرم کرده بدان میگیرند وگاهی چیزمحکم را بدان بزور میکشند بهندی سنسی گویند و بمعنی تونهٔ بندوق که درآن فتیله یعنی توره نهاده در باروت پیالهٔ بندوق آتش میرسانند (از برهان و جهانگیری).

ماهچه- آنچه ازذر و سیم شکلی مثل ماه مدور ساخته و صیقل زده برسرعلم فوج نصب کنند (از برهان).

ماهیچه- /بکسر هاء و یاء معروف و جیم فارسی/ رشته‌های میدهٔ گندم که بپخته با شیروشکر میخورند بعربی اطریه گویند (ازکشف) .

ماشوره- /بضم شین معجمه و واو معروف/ بمعنی نی پارهٔ کوچك میان تهی که جولاهکان دارند و ریسمانی برآن پیچیده در ماکو نهاده میبافند ونیز بمعنی ریسمان خام که بر دوك پیچیده میشود بهندی آنرا پندیا گویندو مطلق لوله را ماشوره گویند (ازبهار عجم و برهان و کشف).

ماثوره- /بضم ثاء مثلثه/ جزاداده شده وادعیهٔ مأثوره بمعنی ادعیه که از آن حضرت «ص» و صحابه منقول است (از منتخب ومدار).

ماشطه- /بکسر شین معجمه/ بمعنی زنی که موی سرزنان راشانه میکرده باشد و عروس راآرایش کند و آنرا مشاطه نیز گویند مأخوذ ازمشط بالکسر، که بمعنی شانه است.

ماسکه- /بکسر سین مهمله/ نام قوتی است که نگاهدارند غذا را در معده (از منتخب) .

مولده- /بضم میم و فتح همزه که بصورت واوست و تشدید لام مکسور/ قوتیست که ازخون تحصیل منی کندوآنرا مستعد قبول صورت انسان و غیره کند.

ماجده- /بکسر جیم/ زن بزرگوار.

ماهه- بمعنی برمه که بدان سوراخ کنند و بمعنی ماشه که نام وزن است (از برهان).

مأدبه- /بضم دال مهمله و فتح باء موحده[ومیم]/ ضیافت .

مانسته- مانندکرده شده (ازلطائف).

مارگرزه - /بضم کاف فارسی و سکون راء مهمله و فتح زاء معجمه/ مارسیاه کفچه دار .

ماریره- دایه و مادر خوانده (از مؤید) .

مایه- بمعنی اصل وماده و بمعنی مقدار نیزآمده (ازخیابان) ودربرهان نوشته که مایه بمعنی مادهٔ که ضدنر باشد ونام گاوی که فریدون را شیرمیداد و بمعنی دستگاه و سامان و بنیاد.

ماده- /بتشدید/اصل هرچیز وسامان ترکیب هرشیء که مدد باشد برای غیری و زیادت متصله بچیزی (از منتخب وزبدة الفوائد) و در صراح بمعنی افزونی پیوسته و لفظ ماده درخطوط مرسله گاهی بجای لفظ باب و لفظ مقدمه مستعمل میشود چنانکه درمادهٔ سعی فلان(؟) ودرمادهٔ ارسال رسل رسائل(؟).

مارچوبه- نام دوائیکه بعربی ملهیون گویند و درکسف نوشته که گیاهی است دفع زهرمار و کژدم و هم گره بصورت ماربود .

ماضیه- بمعنی گذشته .

مانی- نقاشی بوددر روم (۱) که بدروغ دعوی نبوت میکردو نقاشی رامعجزهٔ خودساخته خلائق را دعوت میکرد وکتاب ارژنگ هم او تصنیف کرده (از تحفة - السعادت).

ماحی- /بکسر حاء مهمله/ محو کننده و نیست و نابود کننده.

ماحضری- /بفتح حاء مهمله وفتح ضاد معجمه و یاء تنکیر مجهول بتصرف فارسیان/ طعام قلیل بی تکلف که بوقت حاجت موجود وحاضر باشد .

مالایعنی- آنچیز که مراد ندارد کسی از او .

مالی- پرکننده و پرشونده.

ماورای- آنچه پس چیزی باشد و بمعنی ماسوا نیزآید.

ماقی- /بکسر قاف و تخفیف یاء /

۱- مانی پسر فاتك ازنجبای ایران است ودر حدود بابل بسال ۲۱۶ یا ۲۱۷ میلادی متولد شدودرزمان شاپور پسراردشیر برآمد وبا توجه بآئین زردشتی و مسیحی مذهبی نوین که مبنای آن ثنویت است پیش داشت و شاپور و هرمز او را محترم داشتند اما بهرام اول اورا بدست روحانیان زردشتی واگذاشت و مغان شاهنشاه ساسانی را براو برآغالیدندو اورا تباه کردند بسال ۲۷۶ یا ۲۷۷ میلادی.

گوشهٔ چشم که بطرف بینی است (از شرح نصاب) .

ماه‌جلالی ـ عبارت از ماه شمسی که منسوب است بتاریخ جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی و بعضی ماه جلالی مراد از ماه فروردین دارند چراکه آفتاب راشرف در آن ماه میباشد درابتدای دفتردوم ابوالفضل ماه‌جلالی منسوب است بتاریخ جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه که آنرا ماه‌الهی نیز گویند وابتدای آن ماه از تحویل آفتاب است از برجی ببرجی .

ماری ـ در ترکی بمعنی هلاکت.

ماکانی ـ /بکاف عربی وکسر نون/ نام شهر و ماکان نام پادشاهی که شهر مذکور منسوب باوست (۱) (از شرح خاقانی).

مائی ـ بمعنی آبی یعنی منسوب بآب و مخفف ماوراء النهری .

مارحمیری ـ /بکسر حاء مهمله و سکون میم و فتح یاء تحتانی / کنایه از ضحاک ازقبیلهٔ حمیر بود .

مالشگری ـ /بکسرلام و شین‌معجمه وکاف فارسی/ ملاعبت بازنان (از بهار عجم) .

مازنی ـ / بکسر زاء معجمه / اسم نحوییت منسوب بسوی مازن که قبیلهٔ است ازتمیم (از لب‌الالباب).

ماه یمانی ـ روی سرور کائنات صلی‌الله علیه وآله و اصحابه و سلم (از رشیدی) .

فصل میم مع باء موحده

مبرا ـ /بضم‌میم‌وفتح موحده‌وتشدید راء مهمله/ بیزارشده و پاك کرده‌شده(از منتخب‌و کنز) .

مبتغا ـ /بضم میم وسکون موحده‌و فتح‌فوقانی و غین معجمه/ خواسته شده و آرزو (از منتخب‌و کنز) .

مبالا ـ /بضم/ مخفف مبالات، بمعنی پاك داشتن .

مبا ـ /بفتح/ مخفف مباد ست (از لطائف).

مبارا ـ /بضم/ دراصل مبارات بود بمعنی بیزاری زوجین از یکدیگر (از لطائف).

۱ـ ماکان‌کاکی ازسرداران دیلم معاصر نوح بن منصور سامانی است و در جنگ با سپاهیان این‌سلطان به سپهسالاری تاش‌بحدود ری کشته شده‌است وجملهٔ معروف« اماماکان فصار کاسمه» که پس‌از این‌جنگ اسکافی‌دبیر نوشت‌و بوسیلهٔ کبوتر نامه بر بحضرت بیخارا فرستادندو تفصیل‌آن در چهار مقالهٔ عروضی آمده مربوط باوست. اما نه شهری که ساختهٔ وی باشد معلوم است در کجاست و نه این گفته اساسی دارد.

مبدء ـ /بالفتح/ صیغهٔ اسم ظرف از ثلاثی‌مجرد بمعنی محل آغاز کردن و جای آشکاراشدن و بالضم ودال مهمله مکسور وبعده همزه صیغهٔ اسم فاعل از باب افعال بمعنی آغاز کننده‌و آشکارا کننده‌و آفریننده و بالضم‌و دال مهمله مفتوح‌صیغهٔ اسم‌ظرف ازباب افعال بمعنی‌محل آغاز کردن وجای آشکاراکردن و ازین‌لفظ در هرسه وضع مذکوره گاهی ذات حقتعالی‌مراد باشد ودر صورت ظرفیت بمعنی مطلع‌غزل و قصیده نیز میآید .

مباسطت ـ /بضم‌میم‌وفتح‌سین‌مهمله/ باکسی فراخی ورزیدن و این عبارت از دوستی است .

مباعدت ـ دوری ومفارقت.

مبتغیات ـ /بضم‌میم وسکون‌موحده و فتح فوقانی و فتح غین معجمه و بعده تحتانی/ بمعنی آرزوها (ازشمسی).

مبردات ـ /بضم اول وفتح‌ثانی و تشدیدراء مهمله مکسور/ سردکنندگان و ادویهٔ سردکه مزاج سردی بخشد (ازکنز وغیرآن).

مبرات ـ /بضم‌میم و فتح موحده و تشدید راء مهمله/ هر چیز مؤنث که پاك کرده شده‌باشد .

مبهوت ـ حیران (ازکشف‌ومدار) اسم مفعول از بهت که بضم اول بمعنی حیرت است .

مبالات ـ /بضم/ پاك‌داشتن‌واندیشه کردن (از کشف و صراح و سروری و منتخب‌و کنز) .

مبارزت ـ /بتقدیم‌راء مهملهٔ مفتوح برزاء معجمه/ بمعنی جنگ و کارزار (از کشف ومنتخب) .

مبادرت ـ /بفتح‌دال/ پیشی گرفتن وشتابی‌کردن و دلیری‌نمودن (ازکشف‌و منتخب وکنز).

مباشرت ـ /بفتح شین معجمه/ جماع کردن‌و بخود بکاری درشدن (از کنز و منتخب وکشف).

مبیت ـ /بفتح میم وکسر باءموحده و یاء معروف‌و فوقانی/ بمعنی شب‌گذراندن وجای شب‌گذراندن مأخوذ از بیات بفتح که بروزن‌فعال بمعنی شب کردن است یا مشتق‌از بیتوتت که‌مصدر بمعنی شب‌گذراندن است (از مهذب و غیرآن).

مبات ـ /بفتح/ شب‌گذراندن وجای شب‌گذراندن.

مباینت ـ /بفتح یاء تحتانی که‌حرف چهارم است/ از همدیگر جدا شدن (از منتخب) .

مباهات ـ /بضم‌اول/ نازیدن‌و تفاخر کردن بچیزی (از منتخب‌وکنز).

مبت ـ /بالفتح/ عار و ننگ (از لطائف).

مبعوث ـ /در آخر ثاء مثلثه/ بر انگیخته‌شده یعنی پیداکرده‌شده (ازکنز).

مبتهج ـ [بضم‌اول‌وفتح سوم‌وکسر چهارم] شادان .

مبهج ـ /بالضم و سکون باءموحده وکسر هاء وجیم. وبضم‌میم‌وفتح موحده و تشدید هاء مکسور/ بمعنی خوش‌وشادمان کننده .

مباح ـ /بضم/ حلال داشته شده و جایز داشته‌شده .

مباد ـ /بفتح‌صحیح و بضم‌خطا/ نفی باد که برای دعا باشد .

مبرد ـ /بالکسر/ سوهان. و بضم میم و فتح با و راء مشدد مکسور ، سرد کننده. و بفتح راء مشدد نام‌نحوی است ماهر فن‌نحو(۱)(ازمنتخب).

مبتر ـ /بضم‌اول وفتح‌موحده وفتح تاء فوقانی مشدددوم/ بریده و بی‌فرزندو خراب و بمعنی دشمن نیزآمده .

مبشر ـ /بضم‌میم وفتح باء موحده و کسرشین معجمهٔ مشدد/خبر خوش‌رسا ننده.

مبذر ـ /بضم میم وفتح باء و ذال معجمهٔ مشدد مکسور/اسراف‌کننده و بیمحل و بیدریغ خرج‌کننده (از منتخب‌وکنز).

مبرور ـ نکوئی کرده شده.

مباشر ـ /بضم و کسر شین معجمه/ اختیارکننده و بخود بکاری در شونده و جماع کننده .

مبرز ـ /بالفتح و تقدیم راء مهمله برزاء معجمهٔ مفتوحه / بمعنی پایخانه (از منتخب) وبضم میم و فتح‌تا و تشدید راء مهملهٔ‌مکسور/بمعنی‌ظاهرو روشن‌وبزرگ و نامور .

مبارز ـ /بضم‌اول‌وتقدیم‌راء مهمله بر زاء معجمه/ آنکه باکسی بجنگ بیرون آید وآن‌سپاهی باشدو این‌صیغهٔ‌اسم فاعل است ازمبارزت‌که بمعنی بیرون‌آمدن‌باشد درجنگ بمقابلهٔ حریف (ازمنتخب وشرح نصاب از یوسف).

مپیش ـ /بفتح میم و باء فارسی‌و یاء مجهول و شین‌معجمه/ امالهٔ‌مپاش یعنی مریز .

مبدء فیاض ـ /بضم میم و سکون موحده و کسردال مهمله‌وکسرهمزه/بمعنی آعازکنندهٔ بسیار فیض‌رسان وازاین‌مراد حق‌تعالی باشد.

مبسوط ـ فراخ‌کرده. و نام کتاب فقه (ازکنز).

مبدع ـ /بضم و دال‌مکسور/ازخود چیزی پیداکننده (ازکشف).

مبتدع ـ /بالضم و فوقانی مفتوح‌و کسردال مهمله/ بدعت کننده(ازلطائف).

مبضع ـ /بکسرمیم‌و فتح‌ضادمعجمه/ نیشتر فصاد (از منتخب وصراح).

مبیع ـ /بفتح‌میم‌وکسر ثانی/خریده شده و فروخته‌شده (ازکشف) .

مبرقع ـ /بضم اول‌و فتح موحده و سکون راء مهمله وفتح‌قاف وعین مهمله/ نام نغمهٔ از موسیقی (ازبهار عجم وچراغ هدایت) .

مبلغ ـ /بالفتح/ جای‌رسیدن و مقام وبمعنی حدونهایت و بمعنی‌مقدار وبمعنی

۱ـ مراد: ابوالعباس محمدبن یزیدبن‌عبدالاکبر ثمالی صاحب کتاب کامل است (۲۸۵-۲۱۰ هجری) .

اندك و بمعنی بسیار (ازمؤید وکشف و بهار عجم) و مبلغ بر وزن منقش بمعنی رسانیده‌شده.و بکسرلام، رسانیده.و مبلغ بضم‌میم و سکون‌موحده‌وفتح‌لام، نیز بمعنی رسانیده‌شده صیغهٔ اسم‌مفعول ازابلاغ‌است و متفرع ازبلوغ‌که بمعنی رسیدن وکامل شدن است چنانچه‌گویندکه‌این‌کودك‌بالغ شده ودرفارسی نیز ترجمهٔ بلوغ‌که‌رسیدن است بمعنی‌کامل شدن بسیار میآید چنانچه گویندکه این میوه‌رسیده‌است، ای پخته‌و کامل‌شده‌است، همچنین مبلغ‌نیز بمعنی‌کامل وجیدست و این‌لفظ اکثر درانشاء صفت زر نقد واقع‌میشود مگراین صفت قبل از موصوف می‌آیـد چنانچه مبلغ ده روپیه یعنی چنین روپیه‌هاکه سازنده آنرا جید وکامل‌بصفات‌خودش‌ساخته است‌و ناسره و غیره جیدنیست. وبعضی نوشته‌اند که مبلغ بفتح‌اول و سوم‌مصدر میمی است که در صفت‌زر نقد بمعنی اسم مفعول‌واقع‌میشود.

مبدرق ـ /بضم‌میم و فتح موحده و سکون‌دال وکسر راء فهمله/ بمعنی‌رهبر.

مبارك ـ /بفتح‌راء/برکت‌کرده‌شده وخجسته و بزرگ کرده‌شده(ازمنتخب).

مبال ـ /بفتح/ جای بول یعنی محل پیشاب‌که عبارت از فرج‌زن وقضیب مرد باشد .

مباقل ـ /بفتح میم و کسر قـاف/ مزرعه‌های تره چنانکه کشت زار پیاز و سیر وبادنجان وشلجم و حلبه یعنی‌میتهی.

مبتذل ـ /بالضم‌و ذال‌معجمهٔ مفتوح/ بمعنی ذلیل و خوار و بیقدر.

مبطل ـ /بالضم‌و طاء مهمله‌مکسور/ باطل کننده .

مبل ـ /بضم میم‌وکسرثانی/ ریرنده و صحت یافته و تر کننده و اشکبار (از لطائف) .

مبرم ـ /بالضم/ محکم واستوار (از کشف).

مبهم ـ /بضم/ پوشیده و فرو بسته (از منتخب).

مبتسم ـ / بضم میم و سکون بـاء موحده‌وفتح‌تاء فوقانی‌وکسرسین/شکفتگی کننده ودندان سفیدکننده .

مبین ـ /بضم میم و کسر مـوحده/ آشکاراکنند وآشکارا شده و بضم میم و تشدید یاءتحتانی‌مکسور بیان‌کننده. وبفتح تحتانی، بیان‌کرده شده(از منتخب).

مبرهن ـ /بضم میم وفتح موحده و سکون راء مهمله‌و فتح هاء/ بحجت‌هـای روشن و بدلائل قاطع‌ثابت کرده‌شده.

مبسوطه ـ فراخ‌وفراخی‌کرده‌شده و چیزغیرمرکب.

مبرده ـ /بضم اول و فتح ثانی و تشدید راء مکسور/ چیزهای سردکننده و سردی دهنده .

مبطخه ـ / بالفتح و طاء مهمله و خاء معجمه/بمعنی فالیزخربزه(ازلطائف).

مبثوثه ـ /بفتح‌میم وسکون موحده

ودو ثاء مثلثه/ پراکنده و پریشان (ازصراح ومنتخب)

مبادی عالیه ـ ملائك و عقول عشره.

مباهله ـ همدیگر را نفرین کردن یعنی دعای بدکردن (ازمنتخب و کنز).

مبالغه ـ /بضم میم وفتح لام/ سخت کوشیدگان در کاری و باصطلاح صفات محموده یا مذمومهٔ شخصی بطریقی بیان کردن که مستبعد نماید یامحال، اگر بعقل و عادت ممکن باشد مبالغهٔ تبلیغ گویندواگر بعقل ممکن وبعادت ناممکن باشد مبالغهٔ اغراق خوانند و اگر بعقل وعادت هر دو محال باشد مبالغهٔ غلو نامند.

مباهی ـ /بضم میم/ نازکننده وفخر کننده.

مبقی ـ /بضم میم و کسرقاف/ باقی دارندهٔ چیزی وقائم و برپادارنده.

مبادی ـ /بضم میم/ آشکارا کننده صیغهٔ اسم فاعل ازمبادات که بمعنی آشکارا کردن است وبفتح میم جمع مبدء که صیغهٔ اسم ظـرف است بمعنی جـای آشکارا شدن.

مبیهی ـ /بتقدیم باء موحده بر یاء تحتانی/ پیداکردهٔ قوت باه. وبدون یاء تحتانی وتشدید هاء غلطاست (از مزیل) بدانکه مبیهی منسوب است بمبیه که صیغهٔ اسم فاعل است بروزن مصور ازباب تفعیل مأخوذ از باه بحذف یـاء تحتانی مکسور بقانونی که بیفتد یاء مکسور ازیای مشدد که ماقبل او حرف صحیح باشد در وقت نسبت چون سیدی و مهیمی.

مبنی ـ /بفتح میم وسکون باء موحده و کسر نون/ بناکرده شده. ودراصطلاح صرفیان لفظیکه حرف آخـرش همیشه بر وضعی که هست ثابت باشد و باختلاف عوامل متغیر نشود. و بفتح میم وسکون باء وفتح نون درآخر الف بصورت یاء، بمعنی جای بنای چیزی.

مبانی ـ /بفتح میم/ جاهای بنا واین جمع مبنی است که بفتح میم وفتح نون بمعنی جای بناست گاهی بمعنی مضامین باشد و گاهی کنایه ازاعضا واندام باشد.

مبتنی ـ /بضم میم وسکون موحده و فتح فوقانی و کسر نون/ بناکننده و بناشونده و بفتح نون بناکرده شده.

مبخلی ـ /بضم اول و خاء معجمه/ بخیلی و ببخل نسبت کرده شدن.

فصل میم مع تاء فوقانی

متکا ـ /بالضم وتشدید تاء مفتوح/ بمعنی تکیه گاه (ازکشف ومدار). ومتکای ریسمانی عبارت است ازرسنی که ازریسمان پنبه یاپشم بافند و درویشان بوقت مراقبه گرداگرد کمر وهردو زانو بکشند آنرا کمند وحدت نیز گویند بهندی سیلی نامند.

متی ـ /بفتح میم و فتح تاء/ بمعنی کی وچون و هرگاه (ازکنز).

متمنی ـ /بضم میم وفتح تاء و فتح میم و نون مفتوح والف بصورت یاء/ بمعنی آرزوکرده شده (ازکنز).

متبنی ـ /بضم میم وفتح باء موحده و نون مشدد مفتوح ودرآخر الف بصورت یاء/ بفرزندی گرفته شده یعنی شخصیکه اورا کسی بفرزندی گرفته پرورده باشد (از شروح نصاب).

متوفی ـ /بضم میم و فتح فوقانی و واووتشدیدفا/ وفات یافته شده، اسم مفعول از توفی که [ازباب] تفعل است.

متاب ـ /بفتح/ بـاز گشتن و جای رجوع (ازمنتخب).

متراکب ـ برهم نشسته (ازمنتخب).

متعاقب ـ /بضم میم وکسرقاف/ از پس همدیگر دونده و ازپس دونده.

متاعب ـ /بفتح میم وکسر عین مهمله/ رنجها وماندگیها، جمع تعب خلاف قیاس.

متعذب ـ /بعین مهمله وذال معجمهٔ مشدد مکسور/ خوشگوار.

متانت ـ /بفتح میم وفتح تاء/ استواری و محکمی (از منتخب).

متشابهات ـ آیات مخفی المعنی (از کنز).

متممات ـ /بضم میم اول و میم دوم مشدد مکسور/ تمام کنندهها و کامل کنندهها

متمنیات ـ /بضم اول و فتح تاء فوقانی و فتح میم و نون مشدد مفتوح / آرزو کرده شدهها.

متیمنات ـ برکتها و چیزهای با برکت.

متعنت ـ /بضم میم وفتح تاء فوقانی وفتح عین و نون مشدد مکسور/ سهو و خطای کسی جوینده و عیب گیرنده (از کنز).

متحتمات ـ /بضم میم و فتح تاء و حـاء مهمله و تاء فوقانی مشدد مکسور/ واجب شوندگان.

متاع روی دست ـ کنایه از متاع کم بها که در بیرون دکانها میدارند یا بر دست نهاده میفروشند (ازبهارعجم).

متوج ـ /بضم میم وفتح تاء فوقانی و واومشدد وجیم/ بمعنی تاج نهاده شده.

متضرج ـ /بفتح راء مهملهٔ مشدده/ جای سیر وتماشا.

مترشح ـ /بکسر شین معجمه/ تراونده

متلطخ ـ /بتشدید طاء مهملهٔ مفتوح وخاء معجمه/ آلوده (ازصراح ومنتخب).

متعود ـ /بفتح عین مهمله و سکون واومشدد مکسور و در آخر دال مهملهٔ/ بمعنی خوکرده وعادت کننده (ازمنتخب).

متضاد ـ /بضاد معجمه و دال مهمله مشدد/ بمعنی باهم مخالفت کننده.

متردد ـ متفکر. و بمعنی رونده نیز آمده.

متعند ـ /بکسر نون مشدد بر وزن متفکر/ دشمن و بدخواه وعنادکننده.

متعبد ـ /بکسر باء مـوحده مشدد/

عبادت کنند و بسیار عبادت کننده و بتکلف عبادت کننده .

متصاعد- /بضم میم و کسر عین مهمله/ بالا بر آینده و بر بلندی رونده .

متمرد- /بکسر راء مهمله بر وزن متولد/ بمعنی سرکش و نافرمان و بغی(؟)(از منتخب) .

متبلد- /بروزن متردد/ کند ذهن و احمق .

مترصد- امیدوار و چشم داشت دارنده (ازصراح).

متکسر- /بکسر سین مهملهٔ مشدد مکسور/ شکننده و شکسته شونده.

متبحر- /بضم میم وفتح تاء فوقانی و فتح باء موحده و حاء مهملهٔ مکسور / مرد بسیارعلم (از منتخب) .

متضرر - /بفتح راء مشددهٔ اول/ ضرر رسانیده شده و بکسر آن ضرر رساننده.

متشاعر- خودرا بزور شاعر گوینده

متعسر- دشوار .

متعذر- /بکسر ذال معجمهٔ مشدده/ دشوار (ازمنتخب وکنز).

متنفر - رمنده و نفرت کننده (از کنز).

متبادر - /بکسر دال مهمله/ پیشی گیرنده و بسرعت شتابنده بسوی ذهن.

متلبس- جامه پوشنده و پنهان شونده و پوشیده .

متعطش - تشنه.

مترش- /بفتح راء مهمله مشدد بصیغهٔ اسم مفعول از باب تفعیل/ مرد ریش تراشنده و این تصرف فارسی زبانان متعرب است که از تراشیدن که کلمهٔ فارسی است بطور عربی اشتقاق کرده اند(از بهارعجم).

متفحص- کاونده و جستجو کننده (مستفاد از منتخب).

متخصص- خصوصیت دارنده.

متعرض- پیش آینده و سائل .

متسلط - /بفتح لام مشدد/ بر گماشته شده و کسیکه بر و دست یافته باشند و بکسر لام بر کسی دست یابنده و غلبه کننده (از منتخب و کنز).

متساقط - باهم فروریزنده.

متورع- /بکسر راء مهملهٔ مشدد/ پرهیزگار و پارسا (ازکنز).

متوزع- /بکسرزاء معجمهٔ مشدد/ پراکنده و پریشان (ازمنتخب وکنز).

متاع- هر چه ازو نفع گیرند (از مدار) .

متفرع- /بکسر راء مهملهٔ مشدد/ فرع چیزی شونده و از چیزی مثل شاخ بیرون آینده .

متصدع- /بکسر دال مهمله/ درد سر یابنده و این لفظ بجای مصدع بکسر دال که بمعنی دردسر دهنده است آوردن خطاست چنانچه بعضی درانشاء نویسند که متصدع خدمت میشوم در اینصورت مصدع باید نوشت .

متسع- بمعنی فراخ شونده.

متدرع- [بروزن متنوع] زره پوش.

متضرع- [بروزن متصرف] زاری کننده .

متبوع- [بر وزن مفعول] پیروی کرده شده.

متنوع- /بضم میم وفتح فوقانی و فتح نون و کسر واو مشدد / گوناگون شونده (ازصراح).

متضعف- /بروزن متصرف/ بسیار ضعیف شونده، چراکه باب تفعیل برای مبالغه نیز می آید یا برای ضرورت.

متکاثف- غلیظ وسطبر شدن، ضد متخلخل(از منتخب).

متصف- [بضم اول وفتح دوم مشدد] /بفتح صاد/ صفت کرده شده(ازکنز).

متلف- /بالضم و لام مکسور/ بمعنی تلف کننده وخراب و ضائع کننده .

متحف- /بالضم و تشدید تاء فوقانی مفتوح و کسر حاء مهمله/ تحفه دهنده و بفتح حاء مهمله تحفه کرده شده .

متعفف- /بفتح عین مهمله و کسر و تشدید فاء اول/ متقی و پارسا .

متضایف- باهمدیگر نسبت دارنده.

مترادف- در پس یکدیگر سوار شونده و بمعنی پی در پی نیز مستعمل میشود. و دو وسه لفظ که در معنی شریك باشند چنانچه قلب و جنان و فؤاد که هر سه بمعنی دل است .

متلهف- /بروزن متصرف/افسوس خورنده و اندوهگین (ازمنتخب).

متعنف -[بروزن متصرف] سرزنش کننده ودرشت خوئی نماینده

متمزق - /بکسر زاء معجمه/ پاره شونده (ازمنتخب وصراح) .

متطرق- /بروزن متفرق/ راه یابنده و راه پیدا کننده .

متضائق- باهم تنگی کننده .

متعارك- /بعین مهمله و کسر راء مهمله/ مالندهٔ گوش و گوشمال دهنده و خراشیده و محو و مندرس کننده و حاجت روائی کننده و کامیاب شونده و کار زار کننده و انبوه شونده (ازصراح ومنتخب).

متکفل- [بروزن متصرف] ضامن ومتعهد (ازمنتخب وکنز).

متزلزل- /بفتح زاء معجمهٔ اول و کسرزاء معجمهٔ دوم/ لرزنده و جنبنده(از کنز و منتخب).

متخلل- /بکسرلام مشدد اول/ خلل انداز .

متماثل- /بکسر ثاء مثلثه/مشابه و مانند همدیگر شونده

متفاؤل- فال گیرنده این لفظرا بواو نوشتن خطاست بجای واو همزه نوشتن و خواندن صحیح باشد باین شکل متفائل.

متأهل- صاحب اهلیت و خداوند خانه و صاحب زن و فرزند .

متمائل- میل وخواهش کننده ودر خم و چم شونده، مأخوذ از تمائل بمعنی خمیدن .

متداول- /بفتح واو/ ازیکدیگر نوبت بنوبت گرفته شده و دست بدست گردانیده‌شده .

مترسل - / بر وزن متحمل/ نامه فرستنده .

متعال- /بضم/ بلندشونده. دراصل متعالی بوداسم‌فاعل ازتعالی که ناقص‌واوی است ازتفاعل،درحالت رفعی‌ضمه بریاء ثقیل بود ساقط‌کردند بعده اجتماع ساکنین شد میان یاء و تنوین یاءرا حذف کردند و در آخروقف کردند تنوین هم ساقط گردید متعال باقی‌ماند .

متألم- /بکسر لام‌مشدد/ دردمند و دردناك (ازکنز)/

متلاطم-/بکسرطاء مهمله/ بهمدیگر طپانچه‌زننده و بیکدیگر لطمه‌زننده واین لفظ اکثر درصفت‌دریای شدیدالموج‌واقع میشود (ازمنتخب).

مترجم-/بضم‌میم و سکون‌راء‌مهمله وفتح‌جیم/ترجمه کرده شده و از زبانی به زبانی‌دیگر بیان کرده شده. وبکسر جیم ترجمه کننده .

متبسم- /بکسر سین مهملهٔ مشدده/ بمعنی آهسته خنده کننده که هیچ آوازش‌از دهن‌و بینی بیرون نیاید وبمعنی شکفته نیز مستعمل میشود (ازکنز).

متراکم- /بکسر کاف/ برهم‌نشیننده و گردآینده وکنایه‌ازهجوم‌وانبوهی کننده (ازکشف و منتخب‌وکنز).

مترسم- /بکسر سین مهملهٔ مشدد/ نویسنده و رسم‌کننده‌و صاحب‌رسم .

متظلم- /بکسرلام‌مشدد/ دادخواه.

متسم- /بضم میم وتشدیدتاءفوقانی مفتوح و فتح سین‌مهمله/ داغ‌کرده شده و نشانی‌مخصوص کرده‌شده (ازصراح).

متحتم- /بفتح حاءمهمله وکسر تاء فوقاتی مشدد/ واجب‌ولازم ازحتم بالفتح بمعنی استوار کردن (ازکنز و منتخب).

متعلم-/بکسرلام مشدد/تعلیم‌گیرنده یعنی تلمیذ وشاگرد (ازکشف) .

مترنم- /بکسرنون مشدد/ سراینده (ازمنتخب).

متیم- /بضم‌میم وفتح‌تاء فوقانی و فتح‌یاء تحتانی‌مشدد/ مشتاق و دردمند(از لطائف) .

متمم- /بکسر میم مشدد اول/ تمام کننده وکامل‌کننده.

متنعم- بناز ونعمت گذران‌کننده.

متدین- /بفتح‌دال مهمله وکسریاء تحتانی مشدد/ بمعنی دیندار.

متن- /بفتح‌میم وسکون‌تاء فوقانی/ بمعنی پشت و بمعنی استوار وجای بلند و سخت‌ومجازاً بمعنی‌عبارت کتابی که‌شرح آن توان‌کرد. بمعانی‌مذکوره بفتحتین‌خواندن خطاست، که‌متن بفتحتین* در فارسی‌صیغهٔ نهی‌است از متیدن.

متین- /بفتح/ استوارو محکم‌ویکی از اسماء رسول صلی‌الله‌علیه وعلی‌آله و سلم .

متهاون- /بضم میم و کسر واو/ سستی‌کننده و درمنتخب‌بمعنی خوارو حقیر داشته‌شده .

متحصن- /بکسر صادمهملهٔ مشدد/ درحصار نشیننده و قلعه نشین.

متألهین- /بضم میم و فتح‌فوقانی‌و فتح همزه وتشدید ولام مکسوروکسرهاء/ بمعنی پرستش‌حق‌کنندگان‌وعبادت‌کنندگان حق‌تعالی و حکماء صاحب‌اسلام.

متقن- /بالضم‌وقاف مفتوح/استوار ومحکم (ازشروح نصاب‌و منتخب).

متبائن - /بکسر همزه/ از هم جدا شونده.

متکون- /بکسر واو مشدد/ هست شونده وموجود شونده .

متلون- /بکسر واو مشدد/ رنگ برنگ‌شونده .

متمکن- /بکسر کاف مشدد/ مکان گیرنده و جا گیرنده و باصطلاح اسمی که درآخرآن اعرابهای‌مختلف پیداآیند باختلاف‌عوامل .

متکلمین- صاحبان علم‌کلام و علم کلام‌علمیست که درآن مقدمات علم منقول را بدلائل عقلی ثابت‌کنند وعقائد را بادلهٔ عقلیه موجه سازند .

متنبه- /بفتح‌نون‌و باء موحدهٔ‌مشدد مکسور و هاء ملفوظ/ خبردار وآگاه .

متداوله- /بواومفتوحه/ازیکدیگر نوبت بنوبت گرفته شده و دست بدست گردانیده شده .

متقنه- /بالضم و قاف‌مفتوح/ بمعنی استوار و محکم.

متنوعه- گوناگون‌شونده و نوع نوع شونده و اقسام‌اقسام شونده.

متخیله- خیال کرده شده و محل خیال که دماغ باشد و بکسر یاء تحتانی قوتی‌است دردماغ‌که ترکیب بعضی صور ببعض معنی‌میکند وگاهی چیزهای دیده و نادیده راست یادروغ را نقش‌مینماید.

متاجره- [بضم‌اول وفتح چهارم و پنجم] باهم تجارت‌کردن .

متجبره - / بفتح جیم و کسر باء موحده/ فرقهٔ‌ظالمان وجماعهٔ‌ظلم‌کنندگان.

متضاده - /بدال مشدد مفتوح/ با همدیگر ضدکننده .

متناهیه - پایان چیزی رسنده و بمنتهای چیزی رسنده .

متتالیه- /بدو تاء فوقانی مفتوحه/ پی‌درپی آینده‌و پس‌یکدیگررونده، مأخوذ از تلو بضمتین‌و تشدیدواو، بمعنی درپی کسی‌رفتن (ازمنتخب).

متدارکه- دریابنده چیزی‌راکه‌از دست رفته‌باشد .

مته- /بفتح‌اول و ثانی/ بمعنی برمه که نجاران چوب‌را بدان سوراخ‌کنند .

متعذبه - خوردنی و نوشیدنی خوشگوار وعقوبت وعذاب‌کننده.

متکی- /بضم‌میم وتاء مشدد مفتوح وکسرکاف/ تکیه‌کننده .

متناهی - بپایان رسنده و بمنتها رسنده .

متولی- [بضم اول وفتح دوم وسوم با لام مشدد] بر سر کار باشنده و دوستی دارنده(از منتخب).

متمنی- [بروزن متولی] آرزومند و بفتح نون مشدد آرزو کرده شده .

متعدی- تجاوز کننده ازحد خودو باصطلاح علم صرف و نحو فعلی را گویند که معنی آن فعل از فاعل تجاوز کرده تعلق گیرد بمفعول وضد آن لازم است که معنی آن فقط بفاعل تمام شود ومفعول را نخواهد.

متمشی- /بکسر شین معجمه/ جاری و روان شونده (از منتخب).

متواری-/بضم میم وفتح تاء فوقانی وکسر راء مهمله/ پوشیده شونده و پنهان شونده (از کشف) و انوری بسکون دوم بسته است و این سکون نوعی از تفریس است .

متوازی- /بکسر زای معجمه/با هم برابر شونده(از منتخب) .

متساوی- باهم برابر شونده .

متصدی- پیش آینده، ازتصدی که بمعنی پیش آمدن است(از منتخب وصراح) واز پیش آینده دراینجا مراد پیشکارست.

متأذی- بفتح سوم وذال معجمهٔ مشدد مکسور/ ایذا یابنده و آزرده شونده .

متعالی- بلندشونده. اسم فاعل از تعالی که بکسر لام است باب تفاعل از ناقص، مأخوذ ازعلو.

متوالی- پیاپی شونده و پی‌درپی آینده .

متلالی-/بضم میم وفتح تاء فوقانی/ روشن و تابان. اسم فاعل ازتلالؤ که بروزن تفعلل است،رباعی مزید، مأخوذ ازلؤلؤ که بمعنی مرواریدست واین قسم اشتقاق از جامد درکلام عـرب مستعمل است چنانچه اعرف بمعنی رسیدور عراق مأخوذاز عراق که جامدست .

متلقی- /بکسر قاف مشدد/ ملاقات کننده. و بفتح قـاف مشدد بمعنی ملاقات کرده شده .

متجلی- /بفتح جیم وکسر لام مشدد/ روشن و آشکار .

متحلی- /بفتح حاء مهمله وکسر لام مشدد/ زیور پوشنده و آراسته شونده .

مترقی- /بکسر قاف مشدد/ افزون شونده .

متراقی- /بقاف/ افسون‌خوان .

متلاشی- /بکسر شین معجمه/ پریشان و خراب ومعدوم، درینصورت مأخوذست از لاشی و این قسم اشتقاق از مرکبات بسیار آمده وآنچه که درمردم متلاشی بمعنی تلاش وتلاشی کننده مشهورست محض غلط چرا که تلاش لفظ ترکیست و ازالفاظ ترکی و فارسی بطور عربی اشتقاق کردن خطاست اگر چه بندرت بعضی فارسیان کـرده‌اند النادر کالمعدوم .

متمادی- /بضم میم وفتح فوقانی و کسر دال/ بمعنی دراز .

متغاثی ـ فریاد خواه که زبان‌زد بعضی مردم میشود محض غلط چراکه این را از

ثلاثی مزید ناقص میدانندوحال آنکه مصدری که بجهة این معنی است اجوف است صحیح بجای آن مستغاثی است بمعنی دادخواه بدو وجه یکی آنکه مستغاث صیغهٔ اسم مفعول است بمعنی کسیکه ازاو دادرسی خواهند چنانکه مستعان و یاء تحتانی درآخر برای نسبت است یعنی منسوب بمستغاث و آن دادخواه باشد دیگـر آنکه مستغاث صیغهٔ مصدر میمی نیز میتواندشد چرا که مصدر میمی بر وزن صیغهٔ اسم مفعول وظرف میآید و یـای تحتانی برای نسبت یعنی منسوب باستغاثه فافهم.

متحظی- /بحاء مهمله وکسر ظاء معجمهٔ مشدد/ بمعنی بهره‌ور اسم فاعل از تحظی که تفعل است مجردش حظوه بالکسر که ناقص واویست بمعنی بهره‌مندی (از صراح).

فصل میم مع ثاء مثلثه

مثنی- /بالضم وثاء مثلثه مفتوح و تشدید نون مفتوح/ دوبار کرده شده و دوم گردانیده شده (ازمنتخب وکنز).

مثوی- / بالفتح و در آخر الف مقصوره بصورت یاء/ جای آرام وقرار(از کشف وکنز و منتخب) .

مثقب- /بالکسر و قاف مفتوح وباء موحده/ آنچه بدان درچیزی سوراخ کنند بهندی آنرا برما گویند این صیغهٔ اسم اله است از ثقب که بالفتح است، بمعنی سوراخ کردن (از منتخب).

مثالب - /بکسر لام و باء موحده/ عیبها وزبونیها (ازمنتخب).

مثیب- /بضم اول وکسر ثانی/ پاداش دهنده و باعتدال مـزاج باز آینده (از منتخب).

مثاب- /بفتح اول ودر آخـر باء موحده/ جای باز آمدن وجای انبوه آب و جای انبوه آدمیان. وبضم، راهی که در کوه باشد و بمعنی جزا و پاداش و ثواب داده شده(از لطائف و منتخب).

مثبت- /بضم اول وسکون ثاء مثلثه و فتح باء موحده نوشته شده وثابت کرده شده. وبفتح ثاء مثلثه و باء موحده مشدد مفتوح/ برقرار داشته شده (ازمنتخب).

مثوبت- /بفتح میم و ضم ثاء مثلثه و فتح موحده/ بمعنی جزای نیکی.

مثوبات - عوضهای نیکی و جزای نیکی و این جمع مثوب است بمعنی ثواب داده شده و ثواب بمعنی مزد عبادت است در آخرت (ازکشف و غیر آن).

مثلث- سه گرود شده وسه‌تا و سه گوشه و نام خوشبویی که قرصهای آن را[سه] گوشه میسازند و بعضی گویند که آن خوشبو را مثلث ازآن گویند که ازمشك وصندل و کافور مرکب سازند.و نوعی از شراب که بعدصاف کردن سوم حصه خودمانده باشد و آنرا بفارسی سیکی نامند چه دراصل سه یکی بود و باصطلاح فقها نوعی ازشراب وآن شیرهٔ انگور باشدکه دوثلث آن بجوشیدن

بسوزد و ثلث بماند منافع آن قریب بخمر است و باصطلاح لغت بمعنی لفظی که برای یك معنی حرف اول آنرا بهرسه حرکت که فتحه وضمه و کسره است خواندن صحیح باشد و گاهی کنایه ازکلمهٔ سه حرفی باشد چنانکه لفظ مهر وماه که هر یك سه حرف دارد وشکل دماغ انسان نیزمثلث است چنانکه شکلش درفصل حاء مهمله مع الواو مرقوم مرقوم شد. ومثلث نام شکلی است ازاشکال علم تعویذات سه درسه که همه نه خانه دارد وآن به نسبت مربع مؤثرتر باشد. وقومی ازنصاری که بسه خداقائل اند و نوعی از جلوس ادب و نام و شکلی سه گوشه از اشکال علم هندسه (ازمدار وتحفة المؤمنین وبرهان ودیگر کتب لغات).

مثالث - /بفتح میم و کسر لام/ سه تا وگاهی کنایه باشد ازساز مطربان.

مثمر - /بالضم و سکون ثاء مثلثه و کسر میم/ میوه دارنده ومیوه آورنده.

مثردیطوس - /بالفتح وراء مهملهٔ مفتوح وکسر دال مهمله و یاء معروف و طاء مهمله و واو معروف و سین مهمله/ بزبان یونانی دوائیست معجون واین مخفف مثرودیطوس است.

مثردطاس - /بالفتح و حرف چهارم دال مهمله/ مراد ازطاس کلان که در آن عربان ثریدمیخورند، وثرید پارهای نان درشوربا ترکرده شده راگویند.

مثلث متساوی الاضلاع - شکلی است سه گوشه از اشکال علم هندسه که هرسه خط مستقیم آن برابر باشد باین شکل:



مثلث متساوی الاضلاع

مثلثات افلاك - مراد از بروج افلاکست چراکه منجمله دوازده بروج سه برج آتشی اند. حمل، اسد. قوس. و سه برج بادی: جوزا، میزان ودلو. سه برج خاکی: ثور، سنبله، جدی. وسه برج آبی: سرطان، عقرب حوت.

مثقال - /بالکسر/ نام وزنی است که چهارونیم ماشه باشد (ازکشف وقرابادین محمد شریف خان شاهجهان آبادی) اگرچه دراین اختلاف بسیار کرده اند مگر اقوی همین است.

مثیل - / بکسرتین و یاء مجهول/ امالهٔ مثال.

مثال - /بکسراول/ شبیه و نظیر و تصویر وحکمنامه قاضی و بمعنی مانندو فرمان پادشاهی و پروانه ومطلق حکم. وعالم مثال عالمی است فروتر ازعالم ارواح و آنچه دراین عالم ظاهریست مثل آن درعالم مثال است وخواب که می بینند آنرا صور عالم مثالی گویند (ازچراغ هدایت وکشف).

مثل - /بالکسر/ بمعنی مانند. و بفتحتین، مانندو وصف حال و داستان و قصه که مشهور شده باشد و قصه وحکایتی که برای ایضاح مطالب آرند (ازمنتخب) و شرح مثنوی که مثل بالکسر مساوی درجمیع صفات را گویند ومثال را مساوات درجمیع صفات شرط نیست.

مثمن - /بضم میم و فتح ثاء مثلثه و تشدید میم مفتوح/ هشت پهلو و هشت کرده شده و گاهی کنایه باشد از بهشت زیراکه بهشت نیز هشت اند.

مثلث نشان - دیگرانرا بادب پیش خودنشاننده، ای دوزانو نشاننده وظاهرست که در حالت دو زانو نشستن شکل مثلث ظاهر میشود.

مثلث آتشین - کنایه از حمل واسد و قوس.

مثابت ومثابه - /بفتح اول و حرف چهارم باء موحده/ این لفظ برای تشبیه آید بمعنی مانند (ازکشف) واین لفظ درحقیقت اسم ظرف است مشتق از ثوب و ثوبان که بمعنی بازگشت باشد مثل منزله که ازنزول است پس تجرید کرده بمعنی مطلق جای باشد و بمعنی حد ومرتبه مستعمل میشود.

مثاله - /بکسر میم/ فرمان پادشاهی ومنشور.

مثانه - /بفتح/ کیسهٔ بول که در شکم میباشد.

مثله - / بضم میم وفتح لام/ گوش و بینی بریدن و عقوبت کردن (از منتخب و صراح) لیکن این مصدر بمعنی اسم مفعول مفعول مستعمل میشود چنانکه خلق بمعنی مخلوق. و در بعضی کتب بمعنی اعضاء بریده شده و پوست بر کنده و موی تن برکنده نوشته اند.

مثوبه - /بفتح میم و ضم ثاء مثلثه و چهارم باء موحده/ جزای نیکی و اجرت عبادت درآخرت (ازصراح).

مثانی - /بفتح/ دوتا های و بمعنی سورهٔ فاتحه ازآنکه دوباره خوانده میشود دردو رکعت و بمعنی تمام قرآن مجید بسبب اقتران آیهٔ رحمة وآیهٔ عذاب (ازصراح) و بعضی از محققان نوشته که مثانی جمع مثنی است که بفتح میم و سکون ثانی و فتح نون باشد معدول ازاثنان بمعنی دو دو یاآنکه مثانی جمع مثنی باشد که بضم میم وفتح ثانی و تشدید نون مفتوح باشد بمعنی تثنیه کرده شده.

مثنوی - منسوب بمثنی که بفتح میم و سکون ثاء مثلثه وفتح نون و الف مقصوره اسمی است معدول ازاثنین اثنین که ترجمهٔ آن بفارسی دودو باشد الف مقصوره مطابق قاعده درحالت الحاق یاء نسبت بواو بدل کردند چون در ابیات مثنوی درهر بیت دو قافیه علیحده باشد لهذا ابیات مختلف القوافی را مثنوی نام کردند.

مثلث بادی - عبارت از جوزا و میزان و دلو.

مثلث خاکی - عبارت ار ثور و سنبله و جدی.

مثلث آبی - عبارت از سرطان و عقرب و حوت.

فصل میم مع جیم

مجلکا - لفظ ترکیست بمعنی عهدنامه

مجرمان .

مجرا ـ /بالضم/ روان کردن و روان کرده شده. و بالفتح، جای روان شدن و جای جاری‌شدن و نام حـرکت روی (از منتخب و کشف و شمس العلوم) و برسم الخط عربی در آخر این لفظ الف مقصوره بصورت یاءاست و باصطلاح بعضی متأخرین هندوستان ملاقات امرا وسلام و تسلیمات را گویند.

مجتبی ـ / بالضم و در آخر الف مقصوره بصورت یا/ برگزیده‌شده (ازمنتخب و کنز) .

مجسطی گشا ـ کسیکه حل مسائل کتاب مجـسطی نماید (از برهان).

مجازا ـ /بضم/مخفف مجازات بمعنی یکدیگری را جزادادن و بدله‌دادن و این تصرف فارسیان است. چنانکه مواسات و مدارات را مواسا و مدارا گـویند (از خیابان).

مجزا ـ / بضم‌میم و فتح جیم و تشدید زاء معجمه/ پاره‌پاره کرده‌شده وجزوجزو علیحده کرده شده.

مجاذیب ـ /بفتح/ کشیده‌شدگان و ربوده‌شدگان و این جمع مجذوب است(از منتخب) .

مجیب ـ /بضم/جواب‌دهنده و قبول کننده (از منتخب) .

مجاب ـ/بضم/جواب‌داده‌شده وقبول کرده‌شده (ازمنتخب).

مجتنب ـ /بالضم و نون‌مکسور/ از چیزی دوری کننده (از کنز).

مجردات ـ عبارت از عقول عشره و زد بعضی ارواح وملائك .

مجملات ـ آیاتی که معنی آن محتاج بر تفصیل باشد .

مجهورات ـ نزدقاریان از جمله حروف تهجی نوزده حروف است سوای ده‌حروف مهموسه.

مجانبت ـ /بضم اول و فتح نون و فتح‌موحده/ ازچیزی دورشدن و از کاری یکسوشدن (از منتخب).

مجاعت ـ /بفتح وعین‌مهمله و فوقانی/ گرسنگی (از منتخب) .

مجابلت ـ نکوئی کردن(ازمنتخب).

مجانست ـ /بفتح نون/ همجنسی و هم‌قومی .

مجاورت ـ /بضم میم و فتح واو/ قرب و همسایگی.

مجیئ ـ /بفتح میم و کسر جیم و تشدید تحتانی و بعده‌فوقانی/ بمعنی آمدن.

مجالست ـ /بضم میم و فتح لام / همنشینی .

مجابات ـ/بضم میم/ سخنهای‌جواب داده‌شده .

مجازات ـ /بضم/ پاداش‌دادن وجزا دادن در نیکی و بدی (از کنز و منتخب و کشف) .

مجتث ـ /بضم‌میم و سکون جیم و فتح تاء فوقانی و تشدید ثاءمثلثه/ بمعنی از

بیخ برکنده‌شده، نام بحریست از نوزده بحور شعر چراکه اجتثات از بیخ برکندنست چون مسدس این بحر راکه مستفعلن فاعلاتن است از بحر خفیف برکنده گرفته‌اند زیراکه در ارکان این هردو بحر اختلاف همینست که دراین بحر مستفعلن مقدم است بردو فاعلاتن و درخفیف درمیان است وازمزاحفات این بحر وزن اکثر آید مفاعلن فاعلاتن مفاعلن فعلات .

مج ـ /بالفتح وتشدید جیم/ ماش که غلهٔ معروف است (از منتخب) و دررسالهٔ معربات نوشته که مج بالضم وتشدید جیم معرب تنگ که بهندی بمعنی ماش سبزست.

مجنح ـ /بروزن مفرح/صاحب‌جناح یعنی صاحب بازو.

مجتهد ـ /بالضم/جهد کننده‌واجتهاد کننده و راه‌صواب پیداکننده .

مجید ـ بزرگوار و گرامی (ازصراح)

مجمد ـ /بضم میم و تشدیدمیم‌مفتوح/ چیز رقیق که ازسردی بسته شده باشد (از لطائف) .

مجهود ـ استطاعت وقدرت کرده شده وکوشش کرده شده.

مجعد ـ /بضم میم و فتح‌جیم و تشدید عین مفتوح/ موی‌مرغول.

مجدد ـ /بکسر دال مهملهٔ مشدد اول/ ازسرنوکننده کاری و بفتح‌دال ازسرنو پیدا کرده (ازمنتخب).

مجدود ـ صاحب بخت و روزی و نام حکیم سنائی (ازمنتخب) .

مجاهد ـ بکافران کارزارکننده و کوشش کننده .

مجد ـ /بفتح اول و سکون ثانی/ بزرگی و بزرگوارشدن و بضم‌میم و کسر جیم و تشدیددال، کوشش کنندگان در کاری (از منتخب وصراح) .

مجرد ـ تنها وتارك دنیا ومرد بی زن. وباصطلاح حکماچیزی ازممکنات که منزه از ماده‌بود چون نسول و نفوس که اهل شرع ملائکه و ارواح خوانند.

مجمر ـ /بالکسر و میم‌دوم مفتوح/ آنچه درآن‌عود سوزند و زگال افروزند (ازکشف و بهارعجم و مؤید و مـدار و قاموس و صراح و حل‌اللغات) و درمنتخب بالکسر و بالضم. و نام‌شکل سیزدهم از پانزده اشکال‌جنوبی کواکبش هفت‌است.

مجیر /بضم اول وکسر جیم/ بمعنی دستگیر و پناه‌دهنده (از لطائف) .

مجدر ـ /بروزن منور/ آنکه آبله درآبله داشته باشد و مجازاً بمعنی منقش این‌صیغهٔ اسم‌مفعول است از تجدیر مأخوذ ازجدر بفتحتین که بمعنی نشان گزیدن شتر که برگردن‌شتر وخر باشد (کذافی المنتخب وصراح).

مجذور ـ /حرف‌ثالث ذال معجمه مضموم/ دراصطلاح حساب‌مضروبی که بضرب حاصل‌آید مثلادو رادردوضرب کردندچهار را مجذور میگویند (ازمدار و منتخب).

مجاور - /بکسر واو/ همسایگی کننده .

مجبور - بعداز شکستگی بسته‌شد و بزور برکاری داشته‌شده (ازمنتخب).

مجتاز - /بالضم و تاءفوقانی و زاء معجمه / گذاشته شده و تجاوز کننده (از منتخب) .

مجاز - /بفتح/ راه و جای گذشتن و ضدحقیقت و بمعنی کلمهٔ که در غیر معنی حقیقی خود مستعمل شود و موضوع حقیقی آن متروك نشده باشد بلکه درمعنی موضوع وغیرموضوع له علاقه مشابهت یاظرفیت یا سببیت وغیرآن متحقق باشدچنانچه خر در اصل بمعنی حیوان ناهق است و بعلاقهٔ مشابهت که حماقت باشد برمرد احمق اطلاق کنند وعلاقهٔ ظرفیت چنانچه خوان خواستند یعنی طعام خواستند و علاقهٔ سببیت چنانچه اطلاق شمس برضوء و اطلاق کل بر جزو مثلا انامل را اصابع گفتن چنانچه یجعلون اصابعهم فی آذانهم و اطلاق جزو بر کل مثلا تمام سورهٔ فاتحه را الحمد گفتن و اطلاق آلة الشی بر آن شیء مثلا حروف وخط راقلم گفتن و کلام را زبان و تسمیة الشی باسم مائول الیه مثل شیرهٔ انگور راشراب گفتن کقوله تعالی انی ارانی اعصر خمراً و تسمیة الشی باسم ماکان چنانچه یتیم گفتن کسی را بعد بلوغ وتسمیة الشی باسم مادته چنانچه تیغ راآهن گفتن وعلی هذاالقیاس چون بیان اقسام مجاز خالی ازتطویل و تکلف نبود برای مثال آن بهمین قدر بسنده نمود.

مجوز - / بتشدید واو مکسوره/ وادارندهٔ کاری. و بفتح واو تجویز کرده شده وروا داشته‌شده (از منتخب وغیره).

مجاهز - / بزاء معجمه / ساختگی کننده و اسباب دارنده.

مجس - /بفتحتین و تشدیدسین مهمله/ جای دست نهادن طبیب بر نبض بیمار(از منتخب) و درصراح بکسر میم وفتح جیم.

مجلس /بکسرلام/ جای نشستن. و بفتح لام، نشستن(ازمنتخب) .

مجالس - /بفتح میم و کسر لام/ جمع مجلس .

مجلس نویس حضور نویس یعنی واقعه نویس دربارپادشاهی .

مجوس - قوم آتش پرست که از از تابعان زرتشت اند (از برهان) و در منتخب پرستندگان ماه و آفتاب و آتش مجوسی واحدآن و در قاموس و رسالهٔ معربات نوشته که مجوس معرب منجکوش یعنی صغیر الاذن چون واضع دین مجوس مرد خردگوش بودلهذا چنین گفتند.

مجصص - گچ کرده شده (از لطائف) .

مجامع - /بفتح میم اول و کسرمیم ثانی/ جاهای جمع شدن .

مجداف - /بالکسر/ چوبی پهن سه پهلو که برپهلو کشتی را بآن میرانند بهندی آنراماته گویند (ازمنتخب وشرح نصاب).

مجوف - /بر وزن مشرف/ بمعنی چیزی که جوف کرده شده باشد وازاندرون خالی باشد .

مجفف - /بضم میم و فتح جیم و فاء اول مشدد مکسور/ خشك کننده (ازکنز).

مجهول - نادانسته شده و نوعی از فعل که فاعل آن معلوم نباشد.

مجال - /بفتح/ جای جولان کردن که میدان باشد ومصدر میمی بمعنی جولان و مجازاً بمعنی قدرت و طاقت مستعمل (از کشف و منتخب) .

مجمل - /بفتح میم دوم/ فراهم آورده و درهم کرده و آیهٔ که معنی آن محتاج به تفصیل باشد (از منتخب).

مجبول - / حرف سوم باء موحدهٔ مضموم/ آفریده‌شده وطبعی وجبلت کرده شده(از منتخب).

مجذوم - کسیکه آنرا بیماری جذام باشد و آن علتی است که خون فاسد شده اعضای صغار میریزند.

مجزوم - مقطوع و بریده شده و بمعنی یقین کرده شده .

مجان - /بالفتح و تشدیدجیم/ مفت و هرزه و رایگان(ازمنتخب وشرح نصاب).

مجون - /بضمتین/ بیباکی کردن و وشوخی وهزل (ازمنتخب) .

مجن - /بکسر میم وفتح جیم وتشدید نون/ سپر که پناه زخم تیغ و تیرست (از شرح) .

مجنون - جنون زده و دیوانه ولقب قیس که عاشق لیلی بود (ازمنتخب).

مجانین - /بفتح/ دیوانگان و ... جمع مجنون است .

مجمع البحرین - جائی که در آن دودریاجمع شده باشند و نام مقامی که موسی وخضر علیهما السلام در آن ملاقات کرده اند و آن جایی است که آنجا دریای روم و دریای فارس جمع شده اند .

مجزو - /بزاء معجمه/ بحر مسدسی است که در اصل وضع مثمن باشد آنرا مجزو گویند باعتبار دورکردن جزوی از آن .

مجاهده - رنج و مشقت و کوشش وبا کافران جنگ کردن (ازمنتخب).

مجنده - /بضم میم و فتح جیم و نون مشدد مفتوح/ جمع کرده شده وجای جمع شدن از تجنید که بمعنی لشکر جمع کردنست (ازمنتخب و مدار) و مجازاً بمعنی پامال چراکه جای جمع شدن لشکر را پامالی ضرورست .

مجمع علیه - /بضم میم اول و فتح میم دوم/ اجماع کرده شده برآن یعنی متفق علیه .

مجنه - /بکسر میم وفتح جیم وتشدید نون مفتوحه/ نام بازاری قریب بمکهٔ معظمه (ازشرح نصاب).

مجاوبه - /بضم میم وفتح واو/ کسی را جواب دادن (ازمنتخب وکنز).

مجره - /بکسرمیم وفتح جیم وراء مشددهٔ مفتوح/ کهکشان و آن خط سفید

منتخب).

مجسطی- /بکسر میم وفتح جیم و سکون سین مهمله و کسر طاء مهمله/ نام کتابیست درعلم ریاضی مشتمل بر دلائل و اصول اشکال علم‌هندسه موجدآن بطلیموس است ودراصل نام علمی‌است بهیئت افلاك و زمین و مقادیرحرکات وکمیت ابعاد و اجرام و بزبان‌یونانی بمعنی ترتیب است زیراکه این علم پیش از بطلمیوس بدین ترتیب نبود و بعضی نوشته که از حکیم اقلیدس‌است و بالفعل که مجسطی موجود است ترجمهٔ آنست‌که نصیرالدین طوسی تحریر کرده .

مجلی- /بضم‌میم و فتح‌جیم‌و تشدید لام‌مکسور/ روشن‌کننده و نام‌اسپ اول‌که از همه اسپان رهان پیشتر باشد و معمول سواران‌عرب چنان‌بودکه درمیدان معارضه آمده گروها بسته بجهت امتحان‌همه اسپان را برابراستاده‌کرده یکبارگی بهم‌میتاختند هر اسپیکه ازهمه اسپان پیش شود مجلی گویند و هرکه‌عقب اوباشد آن‌را مصلی نامند از تصلیه‌که بمعنی سرین گرفتن‌است ونمازی راکه مصلی گویندازآن‌جهت‌است که درسجود سرین بر میدارد چون اسپ دوم سرخودرا در سرین اسپ اول نهاده مصلی‌گویند هرکه پس ازمصلی باشدآن‌را مسلی خوانند و از این ترتیب چهارم را تالی و پنجم را مرتاح بالکسرو علی‌هذ- القیاس تا ده دوازده‌را نام‌است وباقی‌را نیست چنانچه‌دوازدهم را که از همه پس ترشدآنرا فسکل نامند. وتاسکیت‌که‌اسپ دهم باشدهمهٔ اهل‌لغت متفق‌اند ودرصحت قاشور و فسکل‌که یازدهم ودوازدهم‌باشد شك‌کرده‌اند(ازشروح نصاب). وبضم‌میم و فتح‌جیم و لام‌مشدد مفتوح جلاداده شده و روشن‌و آشکارا کرده‌شده. وبفتح میم و سکون‌جیم و فتح‌لام صیغهٔ اسم‌ظرف بمعنی جای‌زدودن و روشن وآشکاراکردن .

مجازی- /بـالفتح/ منسوب بمجاز یعنی غیرحقیقی وبضم‌میم‌جزادهنده وپاداش دهنده (ازکشف).

مجالی- /بفتح میم وکسرلام/ جمع مجلی‌است‌که بفتح‌میم و فتح‌لام صیغهٔ اسم ظرف‌است بمعنی‌جای جلاکه‌آینه باشدپس مجالی بمعنی آینه‌هاست و بمعنی جاهای‌جلوه.

مجاری- /بفتح میم و راءمکسور/ جاهای جاری‌شدن چیزی و راههای‌روان شدن چیزی .

مجی- /بفتح‌میم و کسرجیم/ بمعنی آمدن (ازشرح نصاب).

فصل میم مع حاء مهمله

محابا- /بضم اول/در اصل‌محابات است که فارسیان بحذف تا استعمال کنند بمعنی فروگذاشتن و مروت و اعانت و صلح و نگهداشت و لحاظ (از منتخب و مزیل‌وکشف ومدار) .

محاکا- /بضم میم/ مخفف محاکات که بمعنی باهم‌سخن‌گفتن‌است (ازمنتخب).

محذی- /بالکسروذال‌معجمهٔ‌مفتوح/ آلتی‌است‌که بدان‌چرم‌دوزان چرم‌را قطع کنند. بهندی‌رانبی گویند (ازشرح نصاب).

محلی- /بضم‌میم و فتح حاء مهمله و فتح‌لام مشدد/ آراسته‌شده وزیور داده شده وصفت‌کرده شده و مجازاً بمعنی‌چهره آید (ازمنتخب و مدار و کنز).

محیا- /بضم اول وفتح حاء مهمله و تشدید یاء تحتانی/ بمعنی‌چهرهٔ‌انسان‌و غیرآن و درآخرلفظ الف‌مقصوره‌بصورت یاء هم‌مینویسند .

محمدپسر یحیی- امام‌محمدغزالی رحمة‌الله‌علیه(۱) .

محب- /بضم میم‌وکسر حاء مهمله/ دوست دارنده .

محراب- /بالکسر/خانه وصدرمجلس و طاق درون مسجدکه بطرف قبله باشد چون‌طاق مذکور آلةحرب شیطان است لهذا محراب نام‌کردند.

محسوب- بشمار آورده‌شده.

محلب- /بالکسرو لام‌مفتوح وبای موحده/ ظرفی باشدکه شیردرآن دوشند و نیز نام درختیست خوشبودارکه تخم‌آنرا حب‌المحلب گویند (ازمنتخب و لطائف‌و برهان).

محتسب- نهی کننده از چیزهائیکه در شرع ممنوع باشد. و بشمارآرنده (از منتخب).

محتجب- /بضم‌میم و کسرجیم/ در پرده شونده و پوشیده وپنهان‌شونده.

محمدت- /بفتح‌میم وسکون‌حاء و کسر میم ثانی وفتح‌دال/ ستایش(ازمنتخب وصراح).

محسنات- /بضم‌میم‌وفتح‌سین‌مهمله/ جمع‌محسنه آنچه نیك داشته شده باشد و بمعنی نکوئیها مستعمل .

محاملت- باهم بار برداشتن.

محتجبات- /بالضم و جیم‌مکسورو باء موحده/ زنان پرده‌نشین .

محاربات- /بفتح‌راء مهمله/جنگها و کارزارها .

محاکمات- /بضم‌میم/ جمع‌محاکمه که بمعنی رفع نمودن خصومت‌است .

محکمات - /بضم و کاف مفتوح/ آیات ظاهرالمعانی یعنی آیاتی‌که معانی آن‌صریح باشد بریك‌وجه .

محاکات- /بضم میم/ باهم حکایت کردن (از منتخب) .

محبت- /بفتح صحیح است و آنچه بضم مشهورست غلط چه مصدر میمی از ثلاثی مجـرد بضم اول مستعمل‌نشده/ (از تحقیقات میر نورالله احراری) [بمعنی : درست داشتن].

محاذات- /بضم‌اول بروزن‌ملاقات/ مقابله و روبروشدن و در برابرهم شدن چیزی‌بچیزی دیگر (از منتخب).

محیات- /بضم‌میم وفتح‌حاء وتشدید یاء/ جماعهٔ زنده‌کرده شده .

محاضرات- /بضم میم و فتح ضاد

۱- کذا وظاهراً مراد ممدوح خاقانیست‌که درفتنهٔ غز کشته‌شد .

معجمه / معلومات و یاد داشته شده‌ها و سخنهای موافق حال وحکایات‌سلف‌مناسب مقام یعنی علم‌تواریخ و بمعنی حاضرشدنها نیز آمده.

محاورتـ / بالضم/ پاسخ‌دادن .

محاوراتـ همکلامیها .

محمول بالمواطات ـ باصطلاح منطق خبر بودن از شیء بلاواسطهٔ کلمهٔ دیگر یعنی بدون‌ترکیب کلمهٔ دیگرچنانچه: ضارب،درزیدضارب،ودیگرمحمول بالاشتقاق باشد و این محمول‌است بواسطهٔ کلمهٔ‌دیگر چنانچه: لفظ مال در زیدذومال که‌محمول است بواسطهٔ ذو.

محاماتـ / بضم/ازکسی دفع‌کردن چیزیرا و نگاهداشتن (از صراح) .

محادلتـ طلب‌کردن وخواستن .

محدثـ/ بضم میم‌وسکون‌حاء مهمله وکسر دال‌وثاء مثلثه/ نوپیداکننده.و بفتح دال،نوپیداکرده شده و بی‌وضوگردیده.و بضم میم و فتح‌حاء و تشدید دال مکسور دانندهٔ علم حدیث و اخبار نبوی صلی‌الله علیه وآله‌وسلم .

محلوجـ / بالفتح‌درآخرجیم‌عربی/ پنبه از دانه پاك‌کرده شده .

محـ / بضم‌میم وتشدید حاء مهمله/ زردهٔ تخم‌مرغ (ازکنز) .

محامدـ / بفتح میم‌اول وکسر میم دوم/ ستایشها و خصلتهای‌نیك، این جمع محمدت است.

محمود ـ حمد کرده شده و نام پادشاهی است و نام‌فیلی‌است‌ازافیال‌ابرهه که‌بجهة هدم‌کعبه آورده‌بود و نام شخصی که ازمشاهیر مسخرگان ایران بود و در عهداکبردرهندآمده(ازمنتخب‌ومصطلحات)

محمدـ صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم بن عبدالله‌بن عبدالمطلب‌بن‌هاشم‌بن‌عبدالمناف ابن‌قصی‌بن کلاب‌بن‌مرة‌بن کعب‌بن لوی‌بن غالب بن‌فهربن مالك‌بن نضربن کنانة بن خزیمة‌بن مدرکة بن‌الیاس‌بن مضربن‌نزار بن‌معدبن عدنان تااینجا بالاجماع‌است و بعده مختلف فیه‌و النضر هوابوقریش فی للجمهور. مطلب بضم‌میم‌بطاء مشدد.مناف بفتح میم. قصی بصیغهٔ تصغیر. کلاب‌بکسر. مره‌بضم وتشدید[راء]. لوی‌به‌تصغیر. فهر بالکسر. نضر بفتحتین. خزیمه صیغهٔ‌تصغیر. مضر بضم‌میم وفتح‌معجمه. نزار بکسر. معد بالکسر (ازکرمانی شرح صحیح بخاری)و معنی لفظ محمد بسیار ستوده شده (از منتخب).

محورـ / بالکسر وواومفتوح/صیغهٔ اسم‌آله‌ازحور بالفتح، که‌بمعنی گردگشتن است. و بمعنی تیرچرخ که‌چرخ دولاب‌بدان میگردد و باصطلاح ریاضی خطیست‌موهوم که یکسر آن بقطب شمالی و یك سرآن بقطب جنوبی پیوسته است (از کشف و منتخب).

محیرـ / بضم‌میم و فتح‌حاء وتشدید تحتانی مکسور /نام پردهٔ موسیقی موافق تودی(۱) هند (از مداروغیرآن) و بعضی

۱ـ با تاء و دال آمیخته بطاء .

گویندکه پردهٔ حسینی‌است .

محل نظرـ مقام فکروکنایه‌ازجای اعتراض .

محتکرـ / بالضم و کاف عربی مکسور/ غله‌فروش‌که به‌نیت‌گرانی غله‌را نگاهدارد.

محرورـ گرم مزاج و لاغر (از منتخب) .

محشورـ حشرکرده شده یعنی‌روز قیامت برانگیخته شده.

محضرـ/ بالفتح وضادمعجمهٔ‌مفتوح/ سجل‌قاضی وحضور و حاضر شدن و جای حاضرآمدن و وقت حاضر آمدن. ونیك محضر،کسیکه غائب‌را به‌نیکی‌یاد کند .

محررـ/ بالضم‌میم‌وکسر راء مهمله/ نویسنده و آزاد کننده و بفتح راء اول نوشته‌شده و آزادکرده شده(ازمنتخب).

محشرـ / بالفتح‌و شین‌معجمهٔ‌مکسور/ مطلق جای‌گرد آمدن‌مردم درروزقیامت واین‌لفظ بفتح‌شین نیزآمده (از صراح و قاموس ومنتخب وترجمهٔ‌مقامات‌حریری).

محذورـ / بضم ذال‌معجمه/ آنچه ازآن ترسیده شود (ازمنتخب).

محظورـ / بظاء معجمه/حرام‌کرده شده و منع‌کرده شده (ازمنتخب).

محترزـ/ بالضم‌وراءمکسور/احتراز کننده یعنی‌پرهیزکننده و خویش را نگاه دارنده (از لطائف) .

محبسـ / بالفتح‌وسکون حاءمهمله وکسر موحده و سین‌مهمله/ جای حبس و زندان.

محسوسـ دانسته و دریافته شده بیکی ازحواس خمسه وبمعنی آشکارا(از منتخب و لطائف).

محروسـ نگاهداشته‌شده.

محشوشـ / بالفتح و هر دوشین معجمه/ سوخته شده وآلوده شده‌ومکروه مأخوذ از حش بالفتح و تشدید، که‌بمعنی افروختن‌آتش و چسپانیدن پرتیروبرازو قضای‌حاجت استچنانکه‌درصراح‌وقاموس ومنتخب‌است.

محیصـ / بروزن‌فعیل‌و بصادمهمله/ گردیدن از چیزی و رستکاری یافتن و خلاص‌گردانیدن (از لطائف).

محرصـ / بضم‌میم وفتح‌حاء مهمله وکسرراء مهمله مشدد و صاد مهمله/ در حرص‌وآز اندازنده. وبفتح‌راء، درحرص وآز انداخته‌شده .

محرضـ / بضم‌میم وفتح‌حاء وکسر راء مشدد و ضادمعجمه/ ورغلاننده‌وکسی را برجنگ‌انگیزنده‌و بفتح راء ورغلانیده شده و برجنگ انگیخته‌شده .

محیضـ / بروزن‌فعیل‌و بضادمعجمه/ حالت‌حیض (ازلطائف).

محضـ / بالفتح وضاد معجمه/ شیر خالص وهرچیز خالص (ازمنتخب) .

محیط ـ درگیرنده و احاطه‌کننده و دریای شورکه تمام‌زمین رااحاطه‌کرده است. ونام‌کتاب از امام‌محمد در فقه (از

منتخب) .

محظوظ ـ بهره‌مند و بختور (از منتخب).

محتظ ـ/ بالضم/ بهره یاب. ومجازاً بمعنی خوش و مسرور.

محفوف ـ /بدو فاء/ گرداگـرد گرفته شده (از منتخب) .

محذوف ـ بریده شده و اسپ دم بریده (ازمنتخب ومدار) و باصطلاح عروض رکنی که از آخر آن سبب خفیف که دو حرف باشند انداخته باشند، چو ازمفاعیلن لن بیندازند مفاعی بماند، فعولن بجای آن نهند .

محرف ـ /بضم میم و فتح حاء و تشدید راء مهملهٔ مفتوح / بر گـردانیده شده از راستی یعنی کج وبکسرراء برگرداننده از راستی یعنی کج کننده .

محترف ـ /بالضم وراء مهملهٔ مکسور/ هم پیشه .

محترق ـ /بالضم وفتح تاء وکسر راء مهمله/ سوخته شونده و سوخته (از منتخب).

محقق ـ /بضم میم و فتح حاء مهمله وقاف اول مشدد و مکسور/ تحقیق کننده و آنکه سخن رابدلیل ثابت کند و مدقق آنکه دلیل را بدلیل ثابت کند و باصطلاح صوفیه کسیکه برو حقیقت اشیا کماینبغی منکشف گشته باشد و این معنی کسی را میسرست که ازحجت و برهان گذشته بمرتبهٔ کشف الهی رسیده باشد و بعین العیان مشاهده نموده باشد که حقیقت همه اشیاء حق است و بغیر ازوجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست و موجودیت اشیای دیگر بجز اضافت بیش است (ازلطائف) و در صورتیکه قاف اول را مشدد مفتوح خوانند بمعنی آن چیز که تحقیق شده باشد. و نام خطی از شش خط که ابن مقله آن را وضع کرده است .

محقوق ـ راست ودرست کرده شده (ازلطائف) .

محق ـ /بفتح میم و سکون حاء/ باطل کردن و پاك کردن وکاهیدن و کاهانیدن و سوختن گرما چیزیرا. و بضم میم و کسر حاء آنکه حق بجانب او باشد (از منتخب ولطائف). و بمعنی امر معقول.

محاق ـ /بضم و بکسر و بفتح هر سه آمده/ کاستن ماه و ابتدای آن از شب پانزدهم باشد و بمعنی سه روز آخر ماه که در آن ایام ماه ناپدید میشود (از لطائف و منتخب وکشف و مدار) .

محرق ـ /بضم میم و سکون حاء و کسر راء/ سوزانیده. وبفتح راء ، سوزانیده شده .

محك ـ /بفتحتین. وبکسر اول وفتح حاء مهمله نیز/ بمعنی سنگ زرکش که سیاه باشد و برآن آزمایش زر کنند (از بهار عجم و مؤید و کشف و مدار).

محراك ـ /بالکسر/ بسیار حرکت دهنده و بسیار افسوس کننده. ویکی از نامهای اسرافیل علیه السلام (ازلطائف).

محافل ـ/ بفتح[وکسر فاء]/جمع محفل که بمعنی جای جمع شدن مردم است مأخوذ ازحفل بالفتح، که بمعنی گرد آمدنست (ازصراح).

محال ـ /بضم اول/ امر نابودنی که بودن آن ممکن نباشد. و بفتح اول جاهای گشادن مستعمل میشود بمعنی مطلق جای در اینصورت جمع محل است ومحال بفتح در اصل محالل بود لام را درلام ادغام کردند محال شد ومحال بکسر میم و تخفیف لام مکر وحیله (از مؤید وکشف ومدار).

محلول ـ حل کرده شده.

محتمل ـ /بضم و میم ثانی مفتوح/ احتمال کرده شده.

محمل ـ /بالفتح و میم دوم مکسور/ کجاوه که برشتر بندند و هودج واین صیغهٔ اسم ظرف است ازحمل بالفتح که بمعنی بار بر داشتن است .

محاول ـ/ بضم/ گرد گردنده وحواله کننده .

محجل ـ / بضم میم و فتح حاء و و تشدید جیم مفتوح/ اسپ سرخ رنگ یا سیاه که هر چهار پای او سفید باشد (از منتخب).

محصل ـ/ بضم میم و فتح حاء وتشدید صاد مهملهٔ مکسور / تحصیل کننده و بسیار حاصل کننده. و بتشدید صاد مفتوح حاصل کرده شده و بفتح میم و سکون حاء مهمله و فتح صاد مهمله ، جای حاصل شدن .

محیل ـ /بضم میم کسر حاء مهمله و سکون تحتانی/ حیله گر .

محول ـ/ بروزن مصور بواو مکسور/ گرداننده و حواله و سپرد کننده. وبفتح واو مشدد، سپرد کرده شده .

محمول ـ بمعنی مظنون یعنی گمان کرده شده و بار برداشته شده. و باصطلاح منطقیان بمعنی خبر که درمقابلهٔ مبتداست و این محمول مقابل موضوع میباشد ومنطقیین مبتدا را موضوع گویند چنانچه الانسان حیوان، پس انسان موضوع است[و] حیوان محمول است .

محتوم ـ واجب کرده شده و حکم کرده شده .

محتشم ـ/ بالضم وشین معجمهٔ مکسور/ صاحب خدم و حشم.

محرم ـ /بضم اول و فتح حاء وراء مهملهٔ مشدد مفتوح بصیغهٔ اسم مفعول/ حرام کرده شده وحرام داشته شده. ونام ماه چون دراین ماه در ایام جاهلیت قتال بر مردم حرام بوده است لهذا ماه مذکور باین اسم مسمی گردید (از رسالهٔ نجوم ودیگر کتب) و بضم میم و کسر راء مخففه کسیکه احرام حج بسته. و بمعنی در حرم رونده و بالفتح و راء مفتوح آنکه درحرم راه یابد و با وی نکاح حرام باشد و مجازاً بمعنی واقفکار نیز آید (ازکشف وصراح ومدار).

محن ـ / بکسر میم وفتح حاء/ جمع محنت. و بالفتح وسکون حاء ، بمعنی آزمودن (ازکشف ومدار) .

محزون ـ /بالفتح/ اندوهگین.

محجن ـ / بالکسر و جیم مفتوح/ چوگان (ازشرح نصاب).

محضرون ـ / بالضم/ حاضرشدگان (ازلطائف) .

محصن ـ / بالضم وصادمهملهٔ مکسور وبعده نون/ مردیکه زن کند (از مدار و منتخب) .

محی الدین ـ / بضم میم و سکون حاء وکسر یاء وبضم میم وفتح حاء وتشدید یاء مکسور/ نیز صحیح [بمعنی زنده کنندهٔ دین ونام گروهی از بزرگان].

محاسن ـ / بفتح میم و کسر سین/ نکوئیها این جمع حسن است خلاف قیاس و بمعنی ریش مردان نیز (از صراح ومنتخب).

محو ـ / بفتح میم وسکون حاء/ستردن و زائل کردن و پاك کردن حروف ونقوش راازلوح و جزآن و نیز نام موضعی است و سیاهی ماه و باصطلاح صوفیان کم ونابود وزائل و معدوم شدن اوصاف وعادت بشری وفارسیان بمعنی شیفته وعاشق و دیوانه نیز می آرند (از لطائف و چراغ هدایت و غیر آن .

محشو ـ / بفتح و شین معجمهٔ مضموم و تشدیدواو/ آگنده و پر کرده شده و مملو. فارسیان بتخفیف نیز می آرند .

محبره ـ / بالفتح و حرف سوم باء موحده مفتوح و فتح راء مهمله/ دوات(از منتخب). ودرصراح باین معنی بالکسرست. و مجازاً بمعنی قلمدان نیز آمده.

محفه ـ / بفتح اول و ثانی وتشدید فاء مفتوحه . وبکسراول و باقی بدستور نیز/ بمعنی هودج مانند چیزی که کهاران بر دوش برند (از منتخب و مدار).

محله ـ / بفتحتین وتشدیدلام مفتوح/ جای فرود آمدن. منزل ومقام مردم (از مؤید و کشف) وبضم خطاست .

محوطه ـ / بضم میم و فتح حاءمهمله و تشدیدواو مفتوح وطای مهمله /جای احاطه کردن وجای نگاهداشتن و جای گرد آوردن و این صیغهٔ اسم ظرف است از باب تفعیل که درو حرف علت است سوای لام کلمه تعلیل و تبدیل نمی پذیرد. و بفتح میم و سکون حاء غلطاست چه صحیح داشتن حرف علت درصیغهٔ ظرف اجوف از ثلاثی مجرد بدون موانع ثابت نشده یاآنکه در اصل محوط به بوده باشد بفتح میم وضم حاء و سکون واو، ازکثرت استعمال صلهٔ باء حذف شده فقط محوط بمعنی اسم ظرف مستعمل شده است.

محرابگه ـ عبارت از مسجد.

محاربه ـ [بضم اول و فتح چهارم و پنجم] باکسی جنگ و کارزار کردن .

محاکمه ـ / بضم میم و فتح کاف/ نزدحاکم رفتن برای دفع خصومت ومنصف شده دفع خصومت نمودن (ازصراح).

محکمه ـ / بالفتح/ جای حکم کردن قاضی

محجوبه ـ زنی پرده نشین وچوبیکه درپس دروازه مینهند (از کشف).

محیله ـ / بضم میم و کسر حاء/زن حیله کننده .

محافه ـ / بضم/ چیزی است مانند هودج که زنان در آن سوارشوند. بدانکه محافه بضم میم بدون تشدید، درست نباشد صحیح بتشدید فاست چرا که این صیغهٔ اسم ظرف مضاعف است از باب مفاعلة مگرآنکه فارسیان اگر بتخفیف خوانند جائز باشد.

محجمه ـ / بالکسر و حرف سوم جیم عربی مفتوح/ آلة حجامت کردن وآن استره باشد کوچك که بهندی پچهنه گویند یاشیشهٔ حجام یاکدوی حجام که درآن خون میکشد وحجامت در اینجا بمعنی استره زدن است برای خون کشیدن و بمعنی کسب حجام عرفی نیز آمده .

محتاله ـ / بالضم/ زن حیله و مکاره (ازکشف و منتخب).

محروسه ـ نگاهبانی کرده شده و ممالك محروسه کنایه از ملك خودست چرا که اکثر آدمی چیز خودرا حراست میکند و درعرف کنایه از ملك پادشاهی است .

محاوره ـ / بضم میم وفتح واو/ با یکدیگر کلام کردن و پاسخ دادن یکدیگررا (ازصراح و کنز وغیر آن).

محاصره ـ / بضم میم و فتح صاد/ ازگرداگرد بند کردن راه کسی (ازمنتخب).

محترفه ـ / بالضم وراء مهملهٔ مکسور و فاء/ پیشه وران و صنعت گران (ازکنز) واین دراصل صیغهٔ اسم فاعل واحد مؤنث است از باب افتعال که صفت واقع شده موصوف اومثل لفظ فرقه و جماعه همیشه محذوف میباشد ازاینجهت اطلاق درمعنی جمع مینمایند چنانکه معتزله .

محکیه ـ / بالفتح و کاف مکسور و تشدید تحتانی/ حکایت کرده شده.

محکوم علیه و محکوم به ـ بیان هردو دریں ترکیب است چنانچه زیدقائم پس دراینجا لفظ زیدرا محکوم علیه گویند ولفظ قائم را محکوم به نامند. بدانکه لفظ هو درعربی و لفظ است درفارسی و لفظ استین دریونانی ولفظ هی درهندی برای نسبت حکمیه دلالت میکند .

محموده ـ / بالفتح / سقمونیا که دوایی است تلخ و مسهل برای صفرا و بلغم (از تحفة المؤمنین و برهان).

محادثه ـ [بروزن مفاعله] باهم سخن گفتن.

محتوی ـ گرداگرد گیرنده ومحیط شونده (ازمنتخب).

محاذی ـ / بضم اول و کسر ذال معجمه/ مقابل وروبرو و برابر شونده(از منتخب) مشتق ازحذو بالفتح، که بمعنی برابر کردن دو چیزست.

محیی ـ / بضم میم و سکون حاء/زنده کننده. دراصل محیی بود بروزن مکرم ضمه بر یاء ثقیل بود انداخته یارا ساکن کردند اجتماع ساکنین شد میان یای ثانی و تنوین یا راحذف نمودند محی ماند. وبضم میم و فتح حاء وتشدیدیاء نیز بمعنی زنده کننده

و این دراصل محیی بوده ضمه بر یاء دشوار بود انداختند باجتماع ساکنین یاء حذف شد محی ماند درینصورت از باب تفعیل است.

محرابی- نوعی ازشمشیر. و بمعنی مسجد نیز آمده.

فصل میم مع خاء معجمه

مخلی-/بضم اول و فتح ثانی و فتح لام مشدد/ رهاکرده شده وخالی کرده شده (از کنز و منتخب).

مخاطب-/بضم میم و کسر طاء مهمله/ روبرو سخن گوینده وگاهی مراد از آن خشم و عتاب کننده باشد. و بضم میم وفتح طاء، کسیکه باوسخن گفته شود و بمعنی نام ولقب کرده شده و گاهی مراد از آن خشم وعتاب کرده شده نیز باشد.

مخلب- /بکسر میم و سکون خاء معجمه و فتح لام و بـاء موحده/ چنگال مرغ شکاری و چنگال شیر (ازمنتخب و کنز).

مخالب-/ بفتح میم و کسر لام/ چنگال های جانوران شکاری مثل باز وجره وشیر وغیرهما.

مخرب- /بضم میم و فتح خاء معجمه وتشدید راء مهملهٔ مکسور/ ویران کننده.

مخضب- /بضم معجمهٔ مشدد مفتوح/ رنگین کرده شده و وسمه بسته شده.

مخاطبات- /بضم میم و فتح طاء مهمله/ باهم کلام کردنها وگاهی مراد از آن مراسلات ومکاتبات باشد.

مخادعت- /بضم میم و فتح دال مهمله/ مکر و فریب دادن (ازمنتخب).

مخادعات- /بضم میم و فتح دال/ مکرها و فریبها (از شمسی).

مخدرات - /بضم میم و فتح خاء معجمه و فتح دال مهملهٔ مشدد/ زنان پرده نشین مأخوذ از خدر بالکسر، که بمعنی پرده است و بکسر مهملهٔ مشدده ادویه که بیخوابی وسستی اندام آرد (از منتخب و صراح و کنز).

مخالطت- [بروزن مفاعلة] باکسی در آمیختن (ازمنتخب و کنز).

مخافت- /بفتح میم و فتح فاء/ بمعنی خوف و ترسیدن (از کنز ومنتخب) و این مصدر میمی است از ثلاثی مجرد در اصل مخوفت بود واو متحرك ماقبل آن حرف صحیح ساکن، حرکت واو نقل کرده بماقبل دادند واو دراصل متحرك بود، ماقبل آن اکنون مفتوح گردید آن واو را بالف بدل کردند مخافت شد. و بضم میم و کسر فاء، آهسته خواننده و بفتح فاء، خوانده شده.

مخلات- /بالکسر/ توبره که بدانه پرکرده بدهان اسپ بندند (ازشرح نصاب).

مخزونات- / بزاء معجمه و نون/ کنایه از پوشیدگیها و ارادههای مخفی.

مخطورات- فکرها و اندیشهها وآن چیزها که بخاطر رسیده باشند و چیزهائی که درآن خوف باشد.

مخالفت- /بفتح لام نه بکسر لام/ [بمعنی خلاف کردن. مقابل موافقت].

مخافتت- /بضم میم و فتح خاء معجمه و دو تاء فوقانی. بروزن مفاعلة/ آهسته خواندن (ازقاموس).

مخفت- /بفتح میم [وضم خاء]/ صیغهٔ نهی است از خفتن برخلاف قیاس (شرح عبدالواسع بر بوستان).

مخنث- بمعنی حیز یعنی کسیکه اورا بدستکاری ازرجولیت ساقط کرده باشند اسم مفعول از تخنیث که مأخوذست از خنث بالکسر، که بمعنی سست و دوتاست چون از مرد رجولیت دور کرده شده چـالاکی و استواری مردانه نمیباشد لهذا مخنث گفتند و خنث بمعنی مـذکور در صراح مسطور است.

مخرج- /بفتح اول وسوم/ جای بیرون آمدن. و بضم میم و کسر راء، بیرون بر آورنده.

مخ- /بالضم و تشدید/ مغز سر ومغز استخوان و مجازاً خلاصهٔ هرچیز راگویند (ازمنتخب و تحفة المؤمنین).

مخضود- /بضاد معجمه/ درخت پاك کرده شده از خار (ازمنتخب).

مخلد- /بضم میم و فتح لام مشدد/ بمعنی همیشه.

مخطور- بهلاك نزدیك کرده شده و اندیشه و آنچه در دل گذرد.

مخدر- /بضم میم و فتح خاء معجمه و تشدید دال مهملهٔ مکسور/ بیحس وسست کننده اندام و بمعنی در پرده نشاننده. و بفتح دال مهملهٔ مشدد، بیحس وسست کرده شده و درپرده نشانیده شده.

مخبر- /بالضم و باء موحدهٔ مکسور/ خبردهنده وگاهی ازین لفظ چهرهٔ انسان نیز مراد باشد چراکه چهره از احوال باطن خبرمیدهد. و مخبرصادق عبارت ازحضرت رسول الله صلی الله علیه وآله و سلم.

مخیر- /بضم و فتح خا و یاء تحتانی مشدد مفتوح/ اختیار داده شده. و بکسر یاء تحتانی مشدد، اختیار بکسی دهنده ومرد نیکوتر و بسیار خیرکننده وسخی.

مخمر- /بروزن منور/ سرشته شده وتیار (از منتخب).

مخمس- پنج گوشه کرده شده و نوعی ازنظم که معروفست و نام نوعی از اصول موسیقی که بهندی آنرا تال گویند و نزد عجم اصول هفتده است چنانکه: مخمس وترکی و دویك و دورثقیل وخفیف وچهار ضرب و درفشان و مأتین وضرب الفتح و اصول فاخته و چنبر و نیم ثقیل و ازفر و ارصد ورمل وهزج.

مخدوش- خراشیده شده و خراش داشته شده (ازمنتخب) ومراد ازآن وسوسه کرده شده.

مخروش- خراشیده شده مشتق از خرش بالفتح، که بمعنی خراشیدن است چنانکه درمنتخب و قاموس واقعست و درین لفظ نوعی از قبیل توافق لسانین است درعربی وفارسی.

مخلص ـ /بالضم و کسر لام/ اخلاص کننده. و بضم میم و فتح لام، خالص کرده شده و خلاصه کرده شده.

مخیض ـ /بفتح میم و کسر خاء معجمه وضاد معجمه/ دوغ روغن گرفته شده (از منتخب وشرح نصاب).

مخاض ـ /بفتح میم و ضاد معجمه/ درد زه یعنی دردیکه بوقت ولادت زنان را لاحق میشود و بمعنی شیر مادهٔ آبستن. و در نصاب مراد از مخاض ابن مخاض و ابن مخاض شتر بچهٔ که بسال دوم درآمده باشد و اگر بچه ماده باشد بنت مخاض نامند. و بمعنی در کاری درآمدن و جای درآمدن (ازمنتخب وشروح نصاب).

مخلط ـ /بضم میم وفتح خاء معجمه و تشدید لام مکسور/ آمیخته کننده. و بفتح لام مشدد، آمیخته شده (ازمنتخب).

مخلوط ـ آمیخته شده.

مخیط ـ /بکسر میم و سکون خاء معجمه و فتح یاء تحتانی وطاء مهمله/ سوزن و بفتح میم و کسر دوم دوخته شده (از لطائف).

مختبط ـ /بالضم و تاء فوقانی و کسر موحده و طاء مهمله/ خواهندهٔ چیزی از کسی بی وسیله و سابقهٔ معرفتی ودرشب سؤال کننده ازجهت شرم وعار (ازمنتخب).

مخطط ـ /بضم میم وفتح طاء مهمله مشدد اول/ هرچه باخطوط باشد ومعشوق صاحب خط.

مخبط ـ /بضم میم و فتح خاء معجمه و باء موحدهٔ مشدد مفتوح/ درهم آمیخته و گاهی از آن مراد باشد معنی فاسد و تباه (از لطائف وغیر آن.

مخاط ـ /بضم میم و در آخر طاء مهمله/ آب بینی (ازکشف و بحر الجواهر ومنتخب).

مخروط ـ خراشیده شده وجسمیکه بشکل گزر یعنی زردك یکسر آن سطبر و یك سر آن باریك باشد.

مخلع ـ /بضم میم وفتح خاء و تشدید لام مفتوح وعین مهمله/ خلعت داده شده.

مخلوع ـ [بالفتح] بیرون آورده شده و برآورده شده.

مخترع ـ /بالضم وراء مهملهٔ مکسور/ اختراع کننده وکار نو بیرون آرنده (از منتخب.

مخادع ـ /بضم میم و کسر دال/ مکر وفریب کننده.

مخلی بالطبع ـ رها کرده شده با طبیعت، یعنی بلاتکلف و بی اندیشه.

مخالف ـ باصطلاح موسیقیان نام شعبهٔ مقام عراق و مخالف مرکب از پنج نغمه باشد وآنرا بوقت زوال میسرایند.

مخلف ـ /بضم میم و فتح خاء معجمه و تشدید لام/ واپس گذاشته شده و بضم میم و سکون خاء معجمه وکسر لام شتری که از نه سالگی در گذشته باشد (از صراح وغیره).

مختلف ـ / بالضم و لام مکسور/ اختلاف کننده. وکنایه از هندو چرا که

هندوان باهم دراکثر مقدمات اختلاف دارند، درمقابلهٔ متفق که عبارت ازمسلمان است. و مختلف بالضم ولام مفتوح، اختلاف کرده شده، بمعنی لغتی که در آن اختلاف باشد که عربیست یافارسی.

مخوف ـ/ بروزن مقول/ بمعنی ترسیده شده وخوفناك (ازمنتخب و صراح وغیره) و بعضی نوشته اند که خوف مصدر لازم است بمعنی ترسیدن نه متعدی بمعنی ترسانیدن پس صیغهٔ اسم مفعول ازو آمدن محل تأمل است. غالباً حرف جر درین لفظ مقدر باشد یعنی در تقدیر مخوف عنه باشد چنانکه لفظ مشترك که از مصدر لازم است در حقیقت مشترك فیه بود تم کلامهم. و مخوف بروزن منور صیغهٔ اسم مفعول از تخویف است، در اینصورت بکسر واو و بمعنی ترسانیده باشد.

مخاوف ـ /بفتح میم و کسر واو/ جاهای خوف (از منتخب).

مخراق ـ /بالکسر/ بمعنی دره که از کرباس بهم پیچیده بکسی زنند (از منتخب).

مخرق ـ /بضم میم و فتح خاء معجمه و تشدید راء مهملهٔ مکسور/ پاره کننده و ازهم درنده.

مخنق ـ /بضم میم وسکون خاء معجمه وفتح نون/ گلو گرفته شده.

مخنوق ـ گلوافشرده شده.

مخذول ـ خوار کرده شده (از منتخب).

مخاذیل ـ جمع مخذول است.

مختل ـ /بالضم و تاء فوقانی مفتوح و تشدید. و درفارسی بتخفیف لام مستعمل/ بمعنی خلل یافته شده.

مخلخل ـ /بفتح هردو خاء معجمه/ چیزیکه اجزایش باهم خوب چسپان ومتصل نباشند.

مختال ـ /بالضم/ منکر (ازمنتخب).

مخائل ـ /بفتح میم وکسر همزه/ جمع مخیله که بمعنی محل خیال است و بمعنی آثار و علامات وجاهای خیال وگمان بردن (ازمنتخب و غیره).

مخادیم ـ [بالفتح] مخدومان و بزرگان واین جمع مخدوم است.

مخیم ـ /بضم میم و سکون خاء معجمه وفتح یاء تحتانی/ جای برپا کردن خیمه. و بضم میم وفتح خاء معجمه و تشدید یاء تحتانی مفتوح بروزن معظم، جای استاده کردن خیمه در صورت اول از باب افعال و در صورت ثانی از باب تفعیل و فتح اول خطاست چه هرگاه که ثلاثی مجرد گرفته شود مخام باید نوشت چنانکه مقام ومنام (ازمنتخب وبهارعجم و صراح).

مختصم ـ /بضم میم وکسر صاد مهمله/ خصومت کننده.

مختوم ـ مهر کرده شده ومقفل وبند کرده شده (از کشف).

مختم ـ /بضم میم و فتح خاء و تاء فوقانی مشدد مفتوح/ مهر کرده شده ومقفل.

مخاتیمـ جمع مختوم است ومختوم بمعنی مهر کرده شده پس پیمانه‌ها را مخاتیم ازآن نامند که مهر پادشاه برآنها میباشد (ازشرح نصاب).

مخازنـ /بفتح‌میم وکسرزاءمعجمه/ جمع مخزن که بمعنی جای نهادن خزانه است.

مخزونـ درخزانه نهاده شده (از منتخب).

مخزانـ /بالفتح/ نام‌معبدترسایان که باسم بانی معروفست.

مخطوبهـ زن خواستگاری کرده شده(از منتخب).

مخدره ـ/بضم میم‌وفتح خاءمعجمه ودال‌مهملهٔ مشددهٔ مفتوح/ زن‌پرده نشین، مأخوذ از خدر بالکسر، که بمعنی پرده‌است (ازصراح و منتخب).

مخرقهـ /بالفتح و قاف/شرمندگی و تیرگی. و بالکسر، تیغ‌چوبین که بعضی قلندران دارند و نام‌آلهٔ بازی (ازلطائف وصراح) و بعضی بمعنی خرقهٔ درویشان نوشته .

مخیدهـ /بفتح‌اول‌وکسرخاءمعجمه/ جنبیده‌ولغزیده. ومجازاً بمعنی‌خراب‌کرده (ازبرهان).

مخاصمهـ باهم خصومت ودشمنی کردن .

مخیلهـ /بضم‌میم و فتح خاء معجمه و فتح یاء تحتانی مشدد مفتوح/محل تخیل که دماغ باشد چراکه دماغ‌جای خیالست. و بضم‌میم وفتح‌دوم و تشدیدتحتانی‌مکسور، نام قوتی است که آنرا خیال نیز گویند .

مخمصهـ گرسنگی‌مفرط وسوزشی که ازگرسنگی در سینه وشکم پیداشود و مجازاً بمعنی غم‌عظیم‌اضطراب‌انگیزمستعمل (ازمدار ومنتخب).

مخمل‌دوخوابهـ نوعی ازمخمل که هردوطرف پشم‌دار و رنگین و ملائم یکسان‌باشد .

مخطیـ /بالضم‌وطاءمهملهٔ‌مکسور/ کسیکه ارادهٔ صواب‌کند و بی‌قصد از او خطاظاهر گردد وخاطی کسیکه باارادهٔ‌خود خطاکند (از صراح) .

مخاطیـ /بضم‌میم‌وکسرطاء مهمله/ خطاکننده ازباب مفاعلة. وقسمی از بلغم که مشابه بآب‌بینی باشد.

مخروطی ـ باصطلاح علم اشکال هندسی‌چیزیکه یکسرآن مدور و پهن‌باشد و سردیگر باریک‌بتدریج بود چنانکه‌شکل گزر باشد .

مخلصیـ /بفتح/ رهائی چه‌مخلص بالفتح، مصدرمیمی‌است‌وزیادت‌یاءمصدری بعد مصدر عربی از تصرف فارسیانست چنانچه سلامت وسلامتی‌وفضول وفضولی.

فصل میم مع دال مهمله

مداواـ /بضم‌میم/دواکردن‌و درمان کردن و این‌مخفف‌مداوات است‌که‌بمعنی

درمان‌کردن باشد چنانچه محابا و مواسا مخفف محابات و مواسات‌است(ازکنز).

مداویـ /بضم میم ودرآخر الف بصورت یاء/ صیغهٔ‌اسم مفعول دواکرده و درمان‌کرده شده (ازکنز).

مداراـ /بضم‌میم/ رعایت کردن و صلح‌و آشتی‌نمودن و این‌دراصل مدارات بود و درکلام فارسی گاهی تاء ازین‌میافتد و درعربی بتاء مستعمل‌است وهمچنین‌محابا ومواسا (از منتخب).

مدیـ /بفتح اول وثانی ودرآخر الف‌مقصوره بصورت‌یاء / بمعنی غایت و نهایت (ازمنتخب).

مدحتـ /بالکسر/ستایش(ازصراح وکشف) .

مداهنتـ /بضم‌میم و فتح هاء و فتح نون/ ظاهرکردن بخلاف‌آنچه دردل باشد (ازقاموس) و درمنتخب بمعنی‌نفاق‌و دروغ‌گفتن و درصراح‌و مدار بمعنی چرب زبانی و خوشامد و در کنز بمعنی سستی کردن .

مدرکاتـ /بالضم/ عقلها‌ودانشها.

مداواتـ /بضم‌اول/ دوا کردن و درمان نمودن.

مداعبت ـ مزاح و خوش طبعی و بازی‌کردن .

مدارات /بضم‌میم/ صلح‌و آشتی و رعایت‌کردن. و بفتح‌میم‌خطهای‌سیرکواکب که حکما برکرهٔ افلاک‌فرض‌کنند .

مدعیاتـ /بضم میم و تشدید دال مهملهٔ‌مفتوح وفتح عین مهمله/جمع‌مدعاء، الف درحالت جمع بیاء بدل‌شده.

مدت‌عدتـ / بکسر عین مهمله و تشدید دال‌مفتوح/ ایام‌بعد طلاق‌که درآن عرصه‌زن‌شوهر نکند، برای‌مطلقه سه‌حیض یاسه‌ماه و برای بیوه چهارماه و ده‌روز، وعدت زنان‌حامله وضع‌حمل.

مدیحـ /بروزن فصیح/ ستایش.

مدائحـ /بفتح میم و کسر همزه‌که حرف چهارم است وحاء مهمله/ ستایشها و این‌جمع مدیحه‌است.

مدادـ /بکسرمیم/ سیاهی‌دوات(از منتخب) .

مدید ـ کشیده شده و دراز.ونام بحری ازعروض.

مدـ /بالفتح/ کشش و افزونی و درازی‌و نظرکردن بسوی چیزی و خطی که برالف‌نویسند وخطی‌درازکه‌درحساب نویسند(از منتخب) و بالضم و تشدید دال مهمله، نام‌پیمانه وآن نزد اهل عراق دو رطل‌باشد(ازصراح).

مدارـ جای دور و جای‌گردش(از منتخب) و بمعنی دائره و دوره و حلقه نیزآید.

مدرـ /بفتحتین/کلوخ وگاهی‌کنایه باشد اززمین‌و بضم‌میم و کسردال‌و تشدید راء جاری‌کنندهٔ بول(ازمنتخب).

مدبرـ /بضم‌میم و سکون‌دال‌وفتح باء موحده/ پشت داده شده یعنی کسیکه

دولت و بخت اورا پشت‌داده باشد، ای بر گشته باشد و بضم‌میم و فتح‌دال و تشدید باء موحدهٔ مکسور تدبیرکننده و صاحب تدبیر و بفتح باء موحدهٔ مشدد، پرورده‌شده و تدبیرکرده شده و بندهٔ که ازپس مرگ صاحب خود آزاد شود (ازمنتخب).

مدرار- /بالکسر/ بسیار آب‌ریزنده و ابر بسیار بارنده و بمعنی باران نیز آید (ازمنتخب‌وصراح وشرح نصاب).

مدروس- /بسین‌مهمله/ کهنه‌شده و ناپدید شده و بیرونق وخوانده‌شده.

مدرس- /بکسر راء مهمله/جاهای درس گفتن جمع‌مدرسه (از منتخب).

مدهوش- /بواو معروف‌بر وزن مسرور/لفظ عربیست‌صیغهٔ اسم مفعول‌بمعنی متحیر و سر گشته و حیران (از صراح و منتخب) و آنچه‌فارسیان این‌لفظ را بواو مجهول بمعنی‌مست و بیهوش‌می آرند‌نوعی ازتفریس استچنانکه خان‌آرزو‌درخیابان نوشته که‌مدهوش لفظ‌عربیست بواو‌معروف بمعنی تحیر مأخوذ از دهش فارسیان‌گاهی واو معروف‌لفظ عربی‌را مجهول خوانند چنانکه غوطه‌و مدهوش پس‌این نوعی از تفریس‌باشد، ولفظ مدهوش که بمعنی‌متحیر است فارسیان مجازاً بمعنی بیهوش‌استعمال کنند.

مدقوق- کوفته‌شده‌و لاغر و باریک کرده شده (ازلطائف).

مدقق- [بضم‌اول وفتح‌دوم وکسر سوم مشدد] کار باریک کننده و نکته‌های باریک پیداکننده. ودرلطائف نوشته آنکه دلیل‌را بدلیل ثابت‌کند.

مدرک- /بضم‌میم و سکون‌دال و کسر راء مهمله/ فهمنده‌ورسنده‌ودریابنده (ازلطائف و منتخب).

مدخل- /بالفتح و خاء معجمه نیز مفتوح/ دخل کردن‌و داخل‌شدن‌وجای‌دخل، در صورت معنی اول مصدر میمیست و در صورت‌معنی ثانی‌اسم‌ظرف. و بضم‌اول و خاء معجمهٔ مکسور بمعنی بخیل. و بفتح‌خاء جای‌دخل‌کردن و داخل‌کرده‌شده (ازمؤید و منتخب وکشف).

مداخل- /بفتح‌میم وکسرخاء معجمه/ جاهای‌دخل بمعنی آمدنی زر مستعمل. و با هم یافتن ودرهم دوختن‌دو چیزی. وحنای بوته‌دار(۱) که زنان‌رعنا بردست‌و پابندندو اماکن و بیوت را نیز گویند(ازمصطلحات).

مدبلبل- نالهٔ بلبل.

مدلل- /بضم‌میم و فتح‌دال و کسر لام‌مشدد/ بدلیل‌ثابت‌کننده. و بفتح‌لام‌مشدد، بدلیل ثابت کرده شده.

مدمل- /بضم‌میم اول وفتح میم‌دوم مشدد مکسور/ آنچه جراحت‌را ازریم‌پاک کرده فراهم آرد.

مدلول- باصطلاح اهل‌منطق‌معنی راگویند.

مدعم- /بالکسر وعین مهملهٔ‌مفتوح/ نام‌غلام آن‌حضرت صلی‌الله علیه و سلم و باینمعنی بغین معجمه‌غلط (ازشرح نصاب).

۱ - با تاء آمیخته بطاء.

مدغم- /بالضم و غین‌معجمهٔ مفتوح حرفیکه درحرف هم جنس خود در آمده باشد و بمعنی پیوسته و درهم‌رفته ودرج کرده و پوشیده نیزآمده ودر اصل معنی ادغام‌لگام دردهان اسپ در آوردن است (از منتخب و صراح وغیره).

مدام- /بضم/ شراب‌و بمعنی‌همیشه داشته‌شده واسم مفعول‌از ادامت(ازصراح وکشف و منتخب ومدار).

مدلهم- /بضم‌میم و سکون دال و فتح‌لام وکسرهاء/ سخت‌سیاه و تاریک(از شرح نصاب).

مدینةالاسلام- لقب‌کوفه که‌دار-الملک عراق‌عربست(۱).

مدین- /بفتح میم وسکون‌دال‌وفتح تحتانی/ نام‌شهریست برکنار دریای‌مغرب (ازبرهان و لطائف).

مدائن- /بفتح میم وکسرهمزه/جمع مدینه، و آن هفت‌شهر بودند آباداندر حوالی‌بابل اکنون همه‌هـا خراب‌اند (از برهان وغیرآن) و درشرح دیوان خاقانی و منتخب نوشته‌که شهریست‌درعراق‌عرب تختگاه نوشیروان.

مدهامتان- /بضم و سکون دال و فتح‌هاء و سکون‌میم مشدد مفتوح و تـاء فوقانی/ باغ سبزوسیراب‌که‌ازغایت‌سبزی بسیاهی‌زند (از منتخب)و بعضی بمعنی‌دو برگ‌سبز نوشته.

مدن- /بضمتین/ شهرها واین جمع مدینه است‌که بمعنی‌شهر باشد.

مدیون- قرضدار(ازکشف‌ومدار).

مدون- /بروزن ملون/ جمع کرده شده (از مدار و منتخب).

مده‌ولین- /مده بالفتح و تشدید دال/ باصطلاح‌صرفیان حرف‌علت‌ساکن‌که حرکت ماقبلش موافق آن باشد چنانکه واو ساکن ماقبل‌مضموم وياء ساکن‌ماقبل مکسور و الف‌ساکن ماقبل مفتوح‌باشد و لین بالکسر حرف علت ساکن سوای‌الف که ماقبلش مفتوح‌باشد.

مدینه- بمعنی‌مطلق شهر ونام‌شهر خاص‌که مرقد حضرت رسالت‌پناه صلی‌الله علیه‌وسلم در آنست و لفظ مدینه مأخوذ است ازتمدن‌که بمعنی جمع‌شدن‌است چون انواع محترفه و انواع مردم‌درشهر جمع میشوند لهذا مدینه میگویند.

مدرسه- /بالفتح‌وراء مهملهٔ‌مکسور/ جای درس و تدریس(از مزیل).

مده- /بالکسر و تشدیددال/ریم‌که از جراحت بدر می‌آید. وبالفتح‌وتشدید باصطلاح‌صرفیان‌حرف‌علت‌ساکن‌که‌حرکت ماقبلش موافق‌آن باشدچنانچه واوساکن ماقبل مضموم (ازصراح و غیره).

مدرکه- /بضم میم وسکون‌دال و کسرراء مهمله/ قوتی استدر انسان که ادراک حقائق اشیاکند و آن‌عقل است و ذهن.

مدنی- /بفتحتین وکسر نون/ باشندهٔ

۱- نه‌در زمان حاضر ، که بغداد مرکزست.

شهر. ومنسوب بمدینه ازلفظ مدینه درحالت نسبت یاء و هاء حذف کرده شده‌است .

فصل میم معذال معجمه

مذکی ـ / بضم میم و فتح ذال معجمه و تشدید کاف مفتوح/ گلو بریده شده و بسمل(از منتخب و شرح نصاب) .

مذهب ـ/ بالفتح بروزن مکتب/جای رفتن و راه ومجازاً بمعنی دین و آئین و بضم میم و فتح ذال و هاء مشدد مفتوح زر اندوده کرده شده و بکسر هاء مشدد زر اندوده کننده (ازمنتخب وکنز).

مذاب ـ/ بضم میم ودر آخر باء موحده/ گداخته شده (ازکشف و برهان).

مذهوب ـ زرنگار و زراندوده.

مذنب ـ / بضم میم و سکون ذال معجمه و کسر نون/ گناهکار (ازکنز).

مذبذب ـ / بضم اول و فتح ذال اول و سکون موحدهٔ اول و فتح ذال معجمهٔ ثانی/ مردد بریك‌حال ویکجا قرارنگرفته شده .

مذلت ـ / بفتح اول و ثانی وتشدید لام مفتوح/ خوارشدن .

مذ ـ / بالضم/ درعربی بمعنی ابتدای زمان وآن زمان (ازمنتخب) و در فارسی بالضم و بالفتح بمعنی صاحب و خداوند و اکثر مرکب می‌آید همچو اسفندارمذ(از برهان) .

مذکر ـ / بضم و فتح ذال معجمه و کسر کاف مشدد/ یاد دهنده. و بفتح کاف، بمعنی مرد و نر که ضد ماده باشد (از منتخب).

مذکور ـ اگرچه درعربی صیغهٔ اسم مفعول است وفارسیان بمعنی ذکر نیز استعمال کنند (ازچراغ هدایت) .

مذاق ـ / بفتح میم و تخفیف ذال معجمه/ چشیدن و بمعنی چشیدن‌گاه ومحل قوت ذائقه که کام و زبان‌است ومذاق صیغهٔ اسم ظرف‌است از ذوق که بمعنی چشیدن است (از منتخب) و در مصطلحات نوشته که مذاق در اصل بمعنی ظرافت و اظهار شوق پیش معشوق .

مذموم ـ بد و زشت. وآنکه اورا بدگفته باشند (از کشف و منتخب).

مذاق‌زدن ـ/ بفتح/ عبارت‌است از ظاهرنمودن بی‌اختیاری‌شوق‌بوس و کنار وغیرآن‌که درمحل رغبت و شهوت دست دهد(از چراغ‌هدایت).

مذخوره ـ ذخیره کرده شده.

مذمومه ـ هرچیزکه بد وزشت باشد.

مذکرسماعی ـ مردیکه مطیع زن خود باشد (از مؤید و برهان).

مذی ـ / بفتح/ رطوبت است که در غلبهٔ شهوت‌ظاهرمیشود (ازبحرالجواهر).

فصل میم مع راء مهمله

مرتجا ـ / بضم میم و سکون راء مهمله

و فتح فوقانی و جیم / امید داشته (از لطائف) .

مراء ـ / بکسر/ جدال وستیزه کردن و خودنمائی (ازمنتخب و غیرآن).

مرعی ـ/ بفتح میم وسکون راء مهمله وفتح عین مهمله و در آخر الف مقصوره بصورت یاء/ چراگاه و بمعنی گیاه سبزو چریدن (ازمنتخب).

مربی ـ / بضم میم و فتح راو تشدید باء موحده مفتوح و درآخر الف بصورت یاء/ تربیت کرده شده و پرورده شده. و آنچه از قسم میوه در قوام قند یا شکر پرورند .

مرتضی ـ پسندیده(ازمنتخب وکنز) ولقب حضرت علی کرم‌الله‌وجهه .

مرضی ـ/ بالفتح و ضادمعجمه مفتوح و درآخر الف بصورت یاء/ بیماران این جمع مریض‌است (ازمنتخب). و بضم میم و فتح راء و تشدید ضاد معجمه مفتوح بمعنی پسندیده .

مرحبا ـ این لفظ درعرب برای تعظیم مهمان گویند مرحب مصدر میمی است بمعنی فراخ شدن و الف علامت نصب است چرا که در ترکیب مفعول مطلق واقع شده بحذف فعل دراصل چنین بود رحبت لك الدار مرحبا، یعنی فراخ شد برای تو خانه فراخ شدنی پس بجهت تخفیف فعل رامع متعلق حذف کردند و نصب‌را برای دلالت حذف آن باقی گذاشتند مرحبا باقی ماند .

مرایا ـ / بفتح اول وحرف چهارم یاء تحتانی/ آئینه‌ها این جمع مرآة است خلاف قیاس ومرائی که موافق قیاس است مستعمل نیست (ازصراح و غیرآن).

مرغ‌عیسی ـ شپروخفاش(ازبرهان).

مردم‌گیا ـ/ بالفتح/ گیاهی باشدکه بیخ آن شبیه بسر آدمی میباشد و بعضی نوشته‌که بشکل تمام‌جسم آدمی هم‌ماده و هم‌نر بود و برکنندهٔ آن همانَدم بمیرد(از برهان).

مرغ مسیحا ـ شپرو خفاش.

مروا ـ / بضم و حرف‌سوم‌واو/ فال نیك (ازبرهان و لطائف) .

مرغ قبله‌نما ـ ازمس‌شکلی خرد بصورت مرغ‌سازند بهر طرف‌که خواهند بگردانند مگر سر آن مرغ بطرف قبله قرار میگیرد.

مرکوب ـ سواری کرده شده.

مرغوب ـ پسندیده‌ومعقول‌وخواهش نموده‌شده .

مرعوب ـ/ بعین‌مهمله/ ترسانیده‌شده

مرتعب ـ / بالضم‌وعین‌مهمله‌مکسور/ خائف و ترسنده .

مرهوب ـ صیغهٔ‌اسم مفعول ازرهب درست‌نباشد چراکه‌رهب بالضم، ترسیدن لازم‌است و صیغهٔ‌مفعول‌ازلازم درست‌نباشد بجای‌آن مرعوب بعین مهمله صحیح باشد ازرعب که بمعنی ترسانیدن است چنانکه درصراح .

مرحب- / بالفتح وحاء مهملهٔ مفتوح/ فراخ‌شدن وجای فراخ (از منتخب).

مرطوب رطوبت‌ناك و فربه (از منتخب).

مراقب- / بضم‌میم و کسرقاف/ چشم دارنده. یعنی امیدوار و ترسنده ومراقبه کننده و نگهبان .

مربوب- / بفتح/ بمعنی مخلوق (از لطائف) .

مرسوب- به ته‌نشسته شده و درد هر چیز .

مرکب- / بضم‌میم وفتح‌راء وتشدید کاف‌مفتوح. بر وزن منور/ سیاهی نوشتن که‌در دوات‌انداخته بدان کتابت کنند و بمعنی چیزی‌در چیزی‌نشانیده شده‌وترکیب داده‌شده بفتح میم و سکون‌را وفتح‌کاف آنچه برآن سوارشوند از قسم مواشی و کشتی مگراکثر بمعنی اسپ‌مستعمل‌وگاهی بمعنی‌کشتی وسفینه‌میآید (ازکشف‌ومنتخب وصراح) .

مراکب- / بفتح‌میم وکسر کاف/ آن چیزهاکه بر آن سوارشوند.

مرتب- راست و درست‌کرده‌شده‌و درجه بدرجه در مرتبه و مقام هر کدام آورده شده .

مرتکب- / بالضم و کاف مکسور/ شروع‌کننده درکاری‌و سوارشونده وبعمل آورنده وگناه‌کننده (ازکنز ومنتخب).

مرتبهٔ اول‌حساب- کنایه‌ازآحاد است وآن ازیك تاده باشد.

مرتبهٔ‌دوم‌حساب- کنایه‌ازعشرات وآن ازده تاصدست.

مرابطات - / بضم میم/ باهم ربط داشتها .

مرافعت- / بضم‌میم و فتح‌فاء وعین مهمله/ پیش بردن و سخن‌دعوی‌نزدحاکم بردن (ازمنتخب و کنز ومدار).

مرافعات- عرضداشتها که بخدمت بزرگان نویسند .

مراسلات- مکتوبها که بمساویان نویسند .

مرئیات- / بالفتح و همزهٔ‌مکسورو یاء تحتانی‌مشدد/ چیزهایی‌که‌دیده‌میشوند.

مرارت- / بفتح/ تلخی (از مؤید و منتخب) .

مردشت (۱) - نام‌جایی .

مرابحت- / بفتح باء موحده و حاء مهمله/ بسود و منفعت بیع‌کردن (ازکنز).

مراقبت- / بضم میم و فتح قاف و باء موحده/ چشمداشت ونگهبانی‌وحراست (ازمنتخب و کنز).

مراجعت- / بفتح‌جیم/ بازگشتن (از منتخب).

مراغبت- خواهش ورغبت.

۱- شاید : مرودشت فارس ؟؟

مرافقت- / بفتح‌فا و قاف/همراهی و رفاقت‌کردن (ازصراح) .

مرحمت- / بفتح‌میم‌و سکون را و فتح حاء مهمله وفتح‌میم/ مهربانی‌نمودن .

مروت - / بضمتین و تشدید واو مفتوحه/ مردمی و مردی‌و این‌مأخوذست از مرء که بمعنی‌مرد باشد (ازمؤیدوکشف و مزیل‌وصراح) وبضم اول و فتح ثانی خطاست .

مراعات- / بضم/ باهم چراکردن‌و نگهداشتن و بگوشهٔ چشم نگریستن مجازاً بمعنی سلوك‌و رعایت(ازمنتخب‌وغیره).

مرامات- / بفتح/ مقاصدومطالب.

مرآت- / بالکسر وسکون‌راءمهمله و مدالف‌و تاء فوقانی/ آینه. این صیغهٔ اسم‌آله‌است‌ازرؤیت‌بمعنی اسباب‌دیدن‌این دراصل‌مرئیة بروزن‌مفعلة[بود]یاء متحرك ماقبل مفتوح،آن یاء رابالف بدل کرده مرآة شد و کسانیکه مرآة بکسر میم و سکون‌را و فتح‌الف غیر ممدوده بر وزن مفعل‌گویند خطاست چراکه‌تاء این اصلی نیست‌که درمقام‌لام فعل‌افتد بلکه زائده‌است و مرأة بالفتح و الف‌غیر ممدوده مفتوح بمعنی زن(از منتخب و غیرآن).

مرکب زین‌پشت- کنایه از شتر دوکوهان(از شرح قران‌السعدین) .

مرقات- / بالکسرو حرف‌سوم‌قاف/ نردبان وزینه. این لفظ رابتاء مدور هم نویسند (از صراح).

مرغبات- / بضم اول و فتح‌دوم و تشدید غین معجمهٔ مفتوح/ بمعنی چیزهای پسندیده و مرغوب .

مرکزمثلث - کنایه اززمین‌باعتبار ابعادثلاثه‌که در طول‌وعرض و عمق دارد (ازشرح دیوان خاقانی).

مرگ‌پیچ- نوعی از پیچ دستار و آن‌چنان باشدکه‌یك‌پیچ ازدستار تاب‌داده حلقه‌وار بطرف‌گوش وگردن می‌آویزند و آنرا مرگ‌پیچ ازآن نامندکه دارندهٔ آن خودرااز غایت شجاعت‌گرفتار مرگ میدانند و این‌معمول بهادران‌است .

مرج- / بفتحتین و جیم‌عربی/آشفته شدن‌کار و فساد و تباهی‌مگر وقتیکه با لفظ هرج بهم‌آید بسکون‌راء خوانند.وهرج مرج‌هر دولفظ را بسکون ثانی آرند و لفظ مرج بفتح میم و سکون راء بمعنی چراگاه و زمین‌نیزآمده(ازمنتخب ومزیل و لطائف وصراح).

مراح- / بفتح وحاء مهمله/ رفتن‌و روان‌شدن و بمعنی‌جای راحت و آسایش و بالضم موضعی‌که شتران بسوی‌آن‌روند و آرام‌گیرند و بکسرمیم نشاط و شادی (ازشرح مقامات حریری و منتخب وشرح نصاب) .

مروح- / بضم میم‌و فتح‌راء مهمله و تشدیدواو مکسور وحاء مهمله/ راحت و نشاط و آسایش دهنده و خوشبودار گرداننده. و بفتح واو، راحت وآسایش

داده (ازمنتخب و کنز).

مرحـ /بفتحتین وحاء مهمله/سخت شادشدن وتکبر کردن و فاسد شدن (از منتخب و لطائف).

مربحـ /بضم میم و فتح راء مهمله وتشدید باء موحده مکسور و حاءمهمله/ سودمند و نفع بخش.

مرابح ـ /بفتح/منافع وسودها بمعنی مربح .

مرحوحـ بمعنی مغلوب .

مرتاحـ / بالضم و بالکسر و تاء فوقانی و حاء مهمله/ صاحب راحت و نشاط و اسپ پنجم ازده اسپان که تفصیل آن در مجلی گذشت (ازمنتخب و شرح نصاب) .

مرشحـ /بفتح شین مشدد/ چکیده و سیراب .

مرغ مسیحـ خفاش که بفارسی شپر نامند. گویند که چون عیسی علیه السلام خواست که مرغی بسازدصورت مرغ مرتب ساخته نفس درودمید بقدرت حقتعالی زنده شدلیکن چون مقعدش فراموش ساخته بودند بمرد بعدازآن حق تعالی مرغی بهمان صورت پیدا کرد .

مرغ صبحـ بلبل و خروس.

مرخـ /بالفتح وخاء معجمه/ روغن مالیدن و نام درختی وچوب آتش زنه (از لطائف و منتخب).

مرکزچرخـ کنایه اززمین .

مردادـ /بالضم و هردو دال مهمله/ نام ماه فارسی که مدت ماندن آفتابست دربرج اسد و آن تقریباً بهندی بهادون باشد و نام روز هفتم از هرماه شمسی (از کشف و برهان وجهانگیری) وددرشیدی بفتح.

مرتدـ /بضم میم وسکون راء وفتح فوقانی و تشدید دال مهمله / از اسلام و مسلمانی برگشته شده .

مرمدـ /بضم میم اول وفتح میم دوم/ رمد کرده شده . ورمد بفتحتین، دردوسرخی چشم راگویند (ازمنتخب ولطائف) .

مرددـ /بالضم میم وفتح راء مهمله و فتح دال مشددهٔ اول/ بازگردانیده شده.

مریدـ /بفتح میم/ متمرد و سرکش وبیرون رونده ازفرمان خدایتعالی ورانده شده و بضم میم اراده کننده (از منتخب و لطائف و کشف).

مرتقد ـ /بالضم و قاف مفتوح/ خوابگاه (ازلطائف).

مرقدـ /بالفتح وقاف نیز مفتوح/ خوابگاه صیغهٔ اسم ظرف ازرقود که بمعنی خواب است و مجازاً قبر را گویند (از کشف و منتخب).

مربدـ/بالکسر و باءموحدهٔ مفتوح/ جای نشانیدن شتر و غیر و بمعنی جائیکه خرما درآن خشک کنند (از منتخب وشرح نصاب) .

مرفدـ /بالکسر وفاء مفتوح/کاسهٔ بزرگ (ازشرح نصاب و منتخب) .

مردـ /بالفتح/ بی ریش شدن و از

حد درگذشتن. و بالضم جمع امرد. و بفتحتین بدست مالیدن و درآب ترکردن و میوهٔ تازهٔ درخت اراك (ازمنتخب ولطائف).

مرصادـ /بالکسر و صاد مهمله و دال/ راه فراخ(ازکشف ومؤیدولطائف).

مرصدـ /بالفتح/ جای نگاهداشتن وموضع چشمداشت و انتظارچیزی ومراصد جمع آن (ازمنتخب).

مرشدـ /بالضم وشین معجمه مکسور/ راه راست نماینده (ازمنتخب) .

مرصودـ چشم داشته وازرصد معلوم کرده شده و کواکب مرصوده درفصل کاف مع الواو مذکور شد.

مرغ بیضهٔ فولادـ تصویرمرغ که از آهن ساخته بر خود فولاد نصب کنند چراکه بیضه بمعنی خود فولادی است(کذا فی المنتخب).

مراصد ـ جمع مرصد.

مریزادـ یعنی درلغزش مباد .

مرگ نو مبارک باد ـ در محلی گویند که فتنهٔ تازه برپاشود(ازمصطلحات).

مرورـ /بضمتین/ گذشتن و رفتن.

مرـ /بالضم و تشدید راء مهمله/در عربی بمعنی تلخ وپدر قبیلهٔ است از عرب وصمغ درختیست که بهندی آنرا بیول گویند. وبالفتح ریسمان وکلند. وبمعنی گذشتن و رفتن و درفارسی بالفتح و تخفیف بمعنی عدد پنجاه ازین سبب صدرا دو مرگویند و گاهی مجازاً بمعنی شمارآید وگاهی بمعنی بیحد و بسیار باشد و این لفظ فائده معنی حصرکند و گاهی زائدهم آیدبرای تحسین کلام(از منتخب ولطائف وشرح نصاب).

مریرـ مردتوانا و بازهره ورسن دراز سخت تافته (ازصراح ومنتخب).

مرغزارـ /بفتح میم و سکون را و غین معجمهٔ موقوف/ جایی راکه درآن سبزه بسیاررسته باشد. چه مرغ بالفتح نوعی از گیاه باشدکه آنرا فرزد نیزگویندو بهندی دوب نامند بواو معروف و موحده (از لطائف وبرهان).

مرغ آتش خوارـ کبك و بعضی گفته که بمعنی سمندر .

مرغ سحرـ بمعنی بلبل و بعضی گفته که خروس لیکن اول اقوی است(ازبرهان).

مرغ نامه برـ کبوتر و هدهد.

مریخ زحل خوارـ کنایه ازانگشت دان و مجمر (از مؤید).

مراعات النظیرـ رعایت کردن آن قسم الفاظ راکه باهم مناسبت دارند یعنی اسماء چیزهارا جمع نمودن که با یکدیگر مناسبت داشته باشد مثل گل وخار وبلبل و تیروکیش وکمان و زه و قربان وغیره.

مرکوزـ محکم نشانیده شده مأخوذ از رکز که بمعنی سرنیزه وجز آن درزمین فرو بردن است .

مرجزـ /بضم میم اول و فتح راء و فتح جیم عربی مشدد و زاء معجمه/نوعی از شعر وباصطلاح اهل انشاء قسمی ازسه اقسام

نثر که: مرجز و مسجع و عاریست . پس مرجز نثری باشد که کلمات فقرتین اکثر جاها همه‌هم‌وزن باشند در تقابل یکدیگر بدون‌رعایت‌سجع. مثال:خیال ناظم‌بی‌تعلق قامت دلربائی ناموزون است و قیاس ناثر بی تمسك کاکل مومیائی نامربوط و علی هذاالقیاس: مثال‌دیگراز نثر مرجزعزیزی راست: صرف‌اوقات‌بی‌فکر واهب‌کارساز و خرج‌انفاس بی‌ذکر قادرکردگارمضرت تمام وخسرکمال داوردعنایت قادر قدیر و عواطف واهب‌کریم نصیب حال‌وقرین‌کار باد.واین قسم‌نثربسیار قلیل‌الاستعمالست. و مسجع عبارتیکه کلمات فقرتین یك دو جا یا زیاده درمقابله چنان واقع‌شوندکه قافیه‌میتوانندشد. و عاری آنکه از شرائط مرجزو مسجع عاری‌بود لیکن با سلاست آن متانت هم‌باشد.

مرز- /بالفتح ودرآخرزاء معجمه/ زمین و بعضی گفته‌که زمین‌آبادان و قابل زراعت و بمعنی سرحد و بمعنی خیابان وبمعنی موش. و بالضم‌سوراخ‌مقعد و بمعنی مجامعت نیز آمده (از برهان و مدار و سروری ولطائف و جهانگیری).

مرغز- /بفتح میم‌و سکون‌راءمهمله وفتح غین‌معجمه و زاء معجمه/ نام‌موضعی درولایت .

مرکز- میان چیزی و محل استاده کردن‌چیزی و نقطه‌که میان‌دائرهٔ پرکار میباشد، دراصل‌این‌لفظ صیغهٔ اسم‌ظرف از رکز بالفتح، که‌بمعنی چیزی نوکدار مثل نیزه و جزآن در زمین فرو بردن است پس نقطهٔ دائرهٔ‌پرکاررا بهمین‌جهت‌مرکز گویندکه آن جایی‌است که‌نوك‌پرهٔ‌پرگار را درآن فروبرده پرهٔ‌دیگر دایره‌میکشند ومرکزخاك عبارت‌است از زمین یا وسط کرهٔ‌ارض.

مرؤس- /بفتح میم‌و سکون‌راء و ضم‌همزه و سکون‌واو و سین مهمله/ تابع و خادم‌و کنایه ازرعیت .

مرس- /بفتحتین‌و سین‌مهمله/ بمعنی رسنیکه درگلوی اسپ‌و سگ‌وغیره‌بندند (ازچراغ هدایت). ودربرهان‌چنین نوشته که‌مرس بالفتح، نام‌میوهٔ می‌خوش و بعربی بدست مالیدن و مکیدن طفل‌انگشت‌را و بفتحتین طبیب و کحال. ودرمنتخب‌نوشته که‌مرس بالفتح، مردبسیار ممارست‌کننده و درمان‌کننده و ترکردن خرما درآب‌و انگشت خائیدن‌کودك و دست‌بمندیل پاك کردن. وروش و خوو بفتحتین بمعنی‌رسن‌و رسن‌آویختن ازوبود .

مرزنجوش- /بفتح میم و سکون راء مهمله و فتح‌زاء معجمه و سکون‌نون و ضم جیم عربی و واو معروف و شین معجمه/ معرب مرزنگوش و آن نوعی از ریحانست‌که خوشبودار باشدو زلف‌وخط معشوق را بدان تشبیه کنند. بهندی‌دونه گویند. دراصل مرزه‌گوش بود چه مرزه بمعنی موش است چون برگش شبیه گوش

موش باشد لهذا باین اسم مسمی‌گشت(از رشیدی‌و کشف‌و منتخب‌و رسالهٔ‌معربات).

مرتعش- /بضم‌میم وسکون راء و فتح‌فوقانی و بکسرعین وشین‌معجمه/رعشه دار ولرزان (ازلطائف).

مرعش- /بالضم وفتح عین‌مهمله‌و شین معجمه/نوعی ازکبوترکه درهوامعلق میزند و حلقه میشود (از منتخب) وبعضی نوشته که‌این نوع‌کبوتراکثر نامه‌بر باشد.

مرغش-/بالفتح وغین‌معجمه‌مفتوح/ شهری است درشام (ازمنتخب).

مریش - /بفتح/ بمعنی ریش مکن ای‌زخمی‌و مجروح‌مکن. ومبدل مریزچرا که زاء معجمه بشین معجمه تبدیل مییابد چنانکه در جواهرالحروف.

مرشوش - /بهر دو شین معجمه/ چکیده‌شده و پاشیده‌شده ازآب وغیرآن (از صراح) .

مرصوص- /بالفتح و هردو صاد مهمله/ استوار کرده شده و بنابارزیز بر آورده شده (ار منتخب).

مرتاض- /بضم‌میم وتاء فوقانی و ضادمعجمه/ ریاضت‌کننده و صاحب‌ریاضت وباصطلاح‌اهل تصوف ریاضت بمعنی رام کردن نفس سرکش است ورنج‌کشیدن‌در عبادات وعلم و هنر(از منتخب).

مربض- /بفتح میم و سکون‌راء و کسرباء موحده‌وضادمعجمه/جای‌گوسپندان (از منتخب و شرح‌نصاب).

مروض- /بفتح‌میم‌و ضم‌راء مهمله/ ریاضت داده‌شده و رام نموده شده و در لطائف بضم میم و فتح راء و واو مشدد مفتوح ریاضت داده شده و بواو مکسور ریاضت دهنده .

مرض-/بفتحتین/بیماری(ازمنتخب).

مرط - /بالکسر وطاء مهمله/گلیم ازصوف و جزآن (از منتخب)ودر مهذب نوشته‌که نوعی از چادرست .

مربط -/بالفتح‌و باء موحده‌مکسور/ جای‌بستن خصوصاً مکان‌بستن‌حیوانات. و بالکسرچیزیکه بدان چیزی را بندند (از منتخب) .

مرتع - /بفتح میم وسکون راء و فتح‌فوقانی و عین‌مهمله/ چراگاه و سبزه زاریکه بهائم درآن چرند و چراگاهیکه آب وعلف درآن بسیارباشد (ازکشف و منتخب و صراح) .

مراتع- /بفتح میم و کسر فوقانی/ چراگاههای چهارپایان‌این جمع‌مرتع‌است (ازمنتخب).

مرقع- /بضم‌میم‌و فتح‌راء وتشدید قاف‌مفتوح/ کتاب تصاویر و خرقه ودلق درویشان چراکه این هردوچیز رقعه‌رقعه و پاره‌پاره بهم‌جمع کرده‌شده میباشند (از کشف و غیرآن) .

مربع- /بفتح موحده / هر چیز که چهارگوشه باشد وهرچیزکه عرض‌وطول آن‌برابر باشد ونوعی از نشست امرا و

سلاطین که متعارف است ونوعی‌از نقش تعویذکه شانزده خانه‌دارد .

مرابع -/بفتح‌میم‌وکسرموحده/منزلها و مکانها.

مرصع - /بفتح [راء و] صاد مهملهٔ مشدد [وضم اول] / اسم‌مفعول ازترصیع ماده‌اش رصع بفتحتین، بمعنی چسپیدن بچیزی و در استعمال بمعنی آنچه کـه در آن جواهرات بزرنشانده‌باشند . وبمعنی نظم ونثری‌که الفاظش بامقابل‌خود هم‌وزن و هم‌سجع باشند .

مرصوع - بمعنی مرصع.

مرتفع - / بالضم‌و فاء مکسور/ بلند شونده و بلندو ازجای‌بیرون‌شونده‌و بفتح فاء برداشته شده .

مرجع - /بفتح میم وکسرجیم/ جای بازگشتن (ازصراح).

مرفوع - بلندداشته‌شده وبرداشته شده و رفع‌کرده شده و حرکت رفع‌داده شده (ازمنتخب وکنز).

مروع -/بفتح‌اول‌وضم‌سوم/ترسانیده شده‌و نگاهداشته. الروع‌الفرع(ازقاموس ولطائف) .

مرتبهٔ جمع الجمع - مقام وحدت وظهور اول .

مرغ - /بالفتح و غین معجمه/ نوعی ازگیاه‌که بانبوهی روید بغایت‌سبزو نازك باشد بهندی دوب‌گویند و بعـربی بمعنی غلطیدن ستور درعلف و جزآن و بالضم بمعنی‌آفتاب و هرطائرکه بال وپرومنقار دارد و نوعی ازصراحی و بفتحتین‌درعربی آب‌دهن را گویند (از رشیدی و منتخب‌و برهان و کشف و مـدار و سروری و جهانگیری) و صاحب بهارعجم نوشته که خاص خروس‌را مرغ‌گفتن اصطلاح‌هندیان است .

مرادف - /بضم‌میم و کسردال/ در بی‌کسی نشیننده و لفظی‌که بلفظ‌دیگردر معنی شریك‌باشد .

مروق - /بضم‌میم‌وفتح‌راء وفتح‌واو مشدد/ صاف کرده شده و مصفا و شراب پالوده‌که اصلاغش درآن نبودوبکسرواو رواق سازنده یعنی معمار و کسیکه پرده بر سقف‌خانه بندد و بکسر اول‌و سکون دوم‌وفتح سوم، درشگفت‌آوردن‌وخوشحال ساختن(از لطائف ومنتخب).

/ **مراق** - /بکسرمیم و تشدیدقاف/در اصل نام‌پردهٔ‌غشائی‌است که‌زیرجلدمحسوس شکم‌است وزیرآن صفاق وزیر آن پردهٔ ترب‌است‌که برمعده وجگروطحال‌و امعاء محیط است چون‌مادهٔ‌سودادرمعده یاطحال و غیره جمع‌شود نفخ درپردهٔ مراق‌واجب میکند پس‌ابخره‌ازآن مادهٔ‌سوداوی‌تصاعد کرده بدماغ رسیده باعث‌اختلال حواس‌و خیالات فاسده میشود و گاهی این مرض راکه مالیخولیای مراقی همین است فقط مراق نامند و بعضی‌نوشته‌که صاحب این مرض‌را بسبب‌تصاعدابخرهٔ‌متکاثره‌کردن‌کنده وسطبرمیشود وسوزش‌شانه‌هم‌لازم[میآید].

مرفق -/بالکسرو فاء مفتوح/آرنج که‌بندگاه ساعد یا بازوست‌و بفتح‌نیزآمده (ازمنتخب وصراح).

مرق - /بفتحتین/ شوربا (ازمنتخب وشرح‌نصاب).

مراهق - / بضم میم و کسر هاء/ کودکی که نزدیك بلوغ رسیده باشد (از منتخب) .

مرافق - /بضم میم وکسرفاء/همراه و رفاقت‌کننده و بفتح‌میم‌و کسرفاء بمعنی آرنجها وآن‌چیزهاکه بدان‌نفع‌یابند(کذا فی‌الصراح) .

مرغك - /بالضم/نام‌سرود (ازشرح قران‌السعدین) .

مرده ریگ -/بالضم و یای‌مجهول وکاف‌فارسی/ ناچیز و فرومایه (ازچراغ هدایت)و درلطائف‌وبرهان‌بمعنی‌فرومایه ووامانده یعنی‌چیزی‌را گویند که از مرده بازمانده باشد وآن‌را بعربی‌میراث‌گویند و مرده‌ری نیزآمده.

مرغ‌زیرك - مرغیست معروف که بدوپا ازدرخت آویزان شده بآواز بلند حق‌حق گوید وبمعنی‌طوطی نیزنوشته‌اند و بعضی‌مراد ازابلیس دارند و بعضی از هاروت وماروت‌اراده نمایند(ازلطائف).

مرغ شب‌آهنگ - بمعنی‌بلبل .

مرکز خاك - کنایه‌اززمین یامیان اندرون‌زمین .

مردمك - سیاهی‌کوچك‌که در میان سیاهی‌چشم‌میباشدومردمك‌آنرا بهمین‌سبب گویندکه صورتی کوچك بشکل آدمی در آن‌مینمایدوازینجهت درعربی انسان‌العین گویند و بهمین‌جهت درهندی پتلی نامند اگرچه دراین زمان‌پتلی در هندی سیاهی کلان راگویندو آن‌سیاهی کوچك‌که در حقیقت پتلی‌همان‌است آنراتل‌نامند.

مرجل -/بالکسر وجیم‌عربی‌مفتوح/ بمعنی دیگ مسین بزرگ (از کشف و منتخب) .

مرتجل - /بضم‌میم و فتح‌فوقانی و فتح‌جیم عربی/ شعرخطبه بدیهه گفته شده ولفظیکه ازمعنی‌بمعنی دیگـر بی مناسبت نقل‌کرده‌شده باشد باوجودلحاظ معنی‌اول (از منتخب ودیگرکتب).

مرغول - /بروزن‌مقبول/ بمعنی‌پیچ وتاب‌موی پیچیده و آواز مرغان و نوعی ازآواز خاص مطربان که پیچیدگی باشد (ازبهارعجم‌وبرهان‌ورشیدی‌وجهانگیری).

مرسل - /بضم‌میم وفتح سین‌مهمله/ فرستاده شده وبمعنی نبی‌صاحب‌کتاب‌الله.

مرسول - این لفظ من حیث‌اللغت عرب صحیح نیست بجای لفظ مرسول لفظ مرسل بفتح‌سین مهمله بمعنی فرستاده شده درهیچ‌کتابی یافته نشده چراکه‌اسم فاعل‌و اسم‌مفعول ازرسالت‌که مصدر ثلاثی مجرد است درکلام عرب‌مستعمل‌نشده .

مرفه‌الحال - /بضم میم وفتح راء مهمله وتشدید فاء مفتوح وهاء مضموم و سکون‌لام/ آسوده‌حال و خوش معاش (از

مدار) .

مراحلـ /بفتح میم و کسر هاء/ منزلها واین جمع مرحله است (از منتخب).

مربع مستطیلـ جسم چهارگوشهٔ درازی دارنده چنانکه تقطیع کتاب باشد

مرسومـ آئین کرده شده و نشان کرده‌شده وگاهی مراد ازلفظ مرسوم در ماهه وروزینه باشدچراکه هر چه امرا و سلاطین برای کسی معین کنندآن‌را دردفتر خود نشان میکنند ای مینویسند.

مراسمـ [بفتح اول و کسرچهارم] نشانها و آئین‌ها (از منتخب وغیرآن) .

مرجومـ رانده‌شده وسنگسار کرده شده (ازمنتخب و غیرآن) .

مرتسمـ/ بضم‌میم و کسرسین مهمله/ نقش گیرنده (از منتخب).

مرامـ /بفتح/ مراد ومطلب. مرام صیغهٔ اسم‌ظرف‌است مشتق از روم بالفتح که بمعنی طلب و جستن و قصدست (از قاموس و منتخب‌و صراح).

مردمـ بمعنی یك آدمی و بسیار آدمیان چراکه این لفظ رابمعنی‌مفرد و جمع‌هردو استعمال‌کنند. وسیاهی‌چشم که محل بصرست و مردمك تصغیر آنست (از بهار عجم و رشیدی و مدار) .

مرخمـ /بضم میم و فتح را و خاء معجمهٔ مشدد مفتوح/ نرم‌گردانیده شده و کلمهٔ منادی‌که حرف‌آخرآن‌انداخته شده باشد منادی بودن آن ضرورنیست.

مراحمـ مهربانیها جمع مرحمت.

مراهمـ مرهمهاکه برزخم بندند.

مرتهنـ /بالضم‌میم و فتح فوقانی و بکسرهاء/ گرودهنده وگرو گیرنده و میر نورالله درشرح گلستان نوشته که چون ارتهان بمعنی قبول نمودن رهن است باید که مصدرلازم باشد پس‌صیغهٔ‌مفعول‌صورت نمیگیرد وصیغهٔ اسم‌فاعل درین عبارت که «بشکراو مرتهن»راست نمی‌آید مناسب‌در این‌محل مرهون است، مگرآنکه مرتهن بفتح هاء بحذف و ایصال مثل مشترك‌فیه است مرتهن‌فیه است مرتهن فیه ملاحظه نمایند حاصل‌آن همان مرهون میشود مگر چون صاحب هدایه لفظ اتباع‌راکه بمعنی قبول نمودن بیع‌است متعدی استعمال‌نموده وکالای خریده‌رامتباع بصیغهٔ مفعول‌آورده و همچنین‌اشتراء نیزمتعدی‌آورده‌ومشتری بفتح‌راء بمعنی‌مبیع‌استعمال کرده پس‌مرتهن بصیغهٔ مفعول درست‌باشد.

مرکنـ /بکسرمیم و سکون راء و فتح‌کاف عربی/ بمعنی تغارولگن(ازصراح ومنتخب).

مردانـ /بضم‌میم‌وسکون‌راء و بعده دال‌مهمله/ بمعنی کودکان ساده‌رو،این‌جمع امردست

مرهونـ گرو کرده شده .

مرجانـ/ بالفتح/ مرواریدخرد و لؤلؤ بمعنی مرواریدکلان (از تفسیر بحر مواج وصراح وقاموس)و هیچ‌یکی ازین لغات‌عربی بمعنی‌جوهرسرخ‌رنگ‌که بهندی مونکا گویند ننوشته بلغات معتبره فارسی مثل فرهنگ‌جهانگیری و رشیدی‌هم یافته نشده مگر دربرهان نوشته که مرجان در عربی‌بمعنی مرواریدخردست و بمعنی‌جوهر سرخ‌رنگ نیزعربیست. ودرمدار بهر دو معنی‌آورده و درمنتخب نوشته‌که مرجان مروارید خرد و بمعنی‌بسد نیزآمده‌ظاهراً باین‌معنی فارسی‌است‌زیراکه درلغت عرب باین‌معنی یافته‌نشده تم‌کلامهٔ ومسموع‌است که‌مرجان بمعنی جوهر سرخ‌رنگ‌است در آب دریای‌شور مثل‌نباتات میرویدچون‌از آب‌بیرون می‌آرند سنگ‌میگردد وگاهی مثل‌چوب‌کرم خورده میشود و بیخ‌مرجان در ادویه بارها بنظرآمده .

مرزبانـ /بالفتح وحرف‌سوم زاء معجمهٔ موقوف/ زمیندار و مالك‌زمین چرا که مرز درفارسی زمین‌را گویند وکنایه ازحاکم و بادشاه و نگاهدارنده سرحدو بضم‌زاء معجمه معرب‌آنست (از برهان و وجهانگیری).

مرغ‌سلیمانـ هدهد (ازبرهان).

مرغ‌مجنونـ مرغی‌که درموی‌سر مجنون آشیانه‌کرده بود.

مرغ‌زرینـ مرغیست برابرماکیان مشابه بشکل دراج و اندکی بطاوس نیز مشابهتی‌دارد وپروبالش مانندزردرخشان ولمعان میدارد مگر لون‌او بسبزی مائل میباشد و کلغی‌نیز میدارد .

مرغ‌آمینـ /بالف ممدوده/ ستارهٔ کف‌الخضیب زیراکه نزد منجمین‌مقررست که‌هرکس وقت‌طلوع کف‌الخضیب‌دعاکند مستجاب شود و در مصطلحات نوشته که فرشته‌ایست‌که درهوا پروازکند و همیشه آمین گوید هر دعائیکه بآمینش رسد مستجاب‌شود .

مرغ‌خوشخوانـ کنایه از بلبل چراکه اکثردر ایام‌بهار بوقت شب‌آواز میکند .

مرو شاهجهانـ نام‌شهریست‌از خراسان(۱) .

مردمیدانـ کنایه‌ازحریف‌ومقابل.

مربع نشینـ چارزانو نشین‌چراکه طورنشستن امرا و سلاطین‌است .

مرگ نوـ درمصطلحات بمعنی‌فتنهٔ تازه نوشته‌است‌و بعضی بمعنی‌عشق نوشته‌اند.

مرجوـ /بفتح‌و جیم‌مضموم وتشدید واو/ امیدداشته شده(از منتخب).

مرغ حقگوـ مرغیست‌که شبها بدو پا ازدرخت‌آویزان‌شده بآوازبلندحق‌حق گویدو آنرا مرغ‌زیرك نیز گویند (از برهان).

مروـ / بالفتح بر وزن سرو/ نام شهریست از خراسان و نام گیاهی است خوشبودار (از برهان).

مرهـ /بالکسر و تشدیدراء/ صفرا که خلطی‌است‌زردرنگ‌و تلخ‌مزه ازجمله اخلاط چهارگانه و بمعنی‌قوت و توانائی

۱ـ صحیح: شاهجان

وعقل. وبالفتح وتشدید، بمعنی یکبار (از منتخب و صراح وکنز) .

مراره ـ /بفتح میم وهردو راء مهمله/ زهرهٔ هرحیوان که بهندی آنرا پته گویند (ازمنتخب و شرح نصاب).

مرصوصه ـ /بهر دو صاد مهمله/ بارزیز استوار کرده شده.

مرتبه ـ /بضم میم وفتح راء وتشدید فوقانی مفتوحه/ درست کرده شده ودرجه بدرجه داشته شده .

مروه ـ /بفتحات هرسه حرف اول/ درعربی بمعنی دیوان سرکش و متمردان و سرکشان، این جمع ماردست (از منتخب) و بفتح میم وسکون راء درفارسی بمعنی شجاع و بهادر. وبالضم معروف و مجازاً بمعنی عاشق آید .

مرغوله ـ /بالفتح/ پیچ و تاب وموی پیچیده و آوازمرغان ونوعی آواز خاص مطربان که باپیچیدگی باشد (ازبهار عجم وبرهان و رشیدی و جهانگیری).

مروحه ـ /بالکسر و واو و حاء مهمله هردو مفتوح/ بادکش و بادزن این صیغهٔ اسم آلة است ازروح که بالفتح باشد بمعنی آسایش ونسیم (از مؤید وبهارعجم ومنتخب).

مرسله ـ /بالضم و سین مهمله ولام هردو مفتوح/فرستاده شده و آویخته کرده شده و زیوریست که زنان درگلو آویزند ظاهراً بهندی آنرا هارگویند (از بهار عجم و کشف) .

مرسوله ـ بمعنی فرستاده شده غلط است وبجای آن صحیح مرسله است بفتح سین زیراکه این ازمصدر ارسال آمده است نه از رسالت (ازمزیل).

مرضعه ـ/ بالضم وضادمعجمهٔ مکسور وفتح عین مهمله/ زن شیردهنده اطفال را یعنی دایه .

مرحله ـ/ بفتح میم وفتح حاء مهمله. منزلگاه وکوچگاه و منزل و بمعنی جای رخت و اسباب ، مأخوذ از رحل که بمعنی پالان شتر و رخت و اسباب است و هم بمعنی پالان نهادن برشتر وکوچ کردن (از منتخب و کنز) وبمعنی مقدارمسافت چهار فرسنگ و نوعی از عمارات که پیرامون قلعهٔ جنگی ساخته و بر آن نشسته جنگ کنند.

مراغه ـ /بفتح میم و غین معجمه/ نام شهری از ولایت آذربیجان. ودرعربی بمعنی غلطیدن جانور نیزهست خواه طائر باشد خواه چهارپایه درینصورت اسم ظرف است ازروغ بالفتح بمعنی غلطیدن حیوان (ازقاموس وصراح و منتخب و بهارعجم و کشف و برهان).

مراقبه ـ /بضم میم و فتح قاف/امید داشتن و نگاهداشتن چیزی را و تراشیدن وگردن فرو انداختن و باصطلاح حضور دل است با خدا وغیبت ازماسوا.

مرصوده ـ ازرصد، معلوم کرده شده

بدانکه کواکب مرصوده یکهزار و بیست و پنج ستارهٔ ثوابت اندکه اهل هیئت ازقوانین رصد معلوم کرده اند و چهل و هشت صور. که بر فلك مرتسم است ازآنها مرکب اند و تفصیل آن صور در فصل باء موحده مع سین مهمله مذکور شد .

مرافعه ـ دعوی پیش حاکم بردن.

مروه ـ /بالفتح وواو مفتوح/کوهی است درمکهٔ معظمه (ازمنتخب) .

مرثیه ـ /بالفتح و کسر ثاء مثلثه و فتح یاء تحتانی/ صفت مرده (از کشف و صراح ومدارومنتخب) وبسین مهمله نوشتن وتشدید تحتانی خواندن خطاست .

مراتب سته ـ باصطلاح صوفیان. اول احدیت که اعتبار ذات فقط است و بعالم غیب نیز مسمی میگردد وبقول بعضی وحدت که مسمی بیقین اول و برزخ کبری وقابلیت محض میشود و ثانی واحدیت که اعتبار ذات است باسماء وصفات تفصیلا. ثالث ارواح مجرده که عبارت ازعقول عالیه و ارواح بشریه است؛ رابع ملکوت که حاوی نفوس سماوی وبشریه است و آنرا عالم مثال هم گویند. خامس عالم ملك که کنایه ازاجسام واعراض باشد و بعالم شهادت نیز مسمی میگردد. وسادس عالم انسان کامل که محل جمیع مراتب است .

مراتب چهارگانه ـ شریعت و طریقت و معرفت و حقیقت .

مرغان اولی اجنحه ـ /بضم الف وکسرلام و فتح الف وسکون جیم و کسر نون وفتح حاء مهمله/طائران صاحب بازوها و این کنایه است ازفرشتگان.

مرکبات امتزاجیه ـ از یازده تا نوزده وغیر امتزاجیه از بیست و یك تا نه و نود .

مرتقی ـ /بالضم وکاف مکسور/ بلند کننده و بالارونده .

مروی ـ /بالفتح و واو مکسور/ روایت کرده شده.

مرطی ـ /بالفتح/ اشتر . لیکن در شرح نصاب یافته نشده .

مردم آبی ـ نوعی از حیوان آبی است که بصورت انسان میباشد سفید پوست وبغایت نازك اندام.

مرتشی ـ/ بالضم وشین معجمهٔ مکسور/ رشوت ستاننده (ازمنتخب).

مردمی ـ مروت و رعایت .

مربی ـ پرورش کننده. و بفتح باء موحده ودرآخرالف بصورت یاء ، پرورده شده وآنچه ازقسم میوه درشیرهٔ قندپرورده کنند .

مرضی ـ /بفتح اول و کسر سوم/ صیغهٔ اسم مفعول بمعنی پسندیده. وبضم میم وفتح راء و تشدیدضاد معجمهٔ مفتوح ودر آخرالف بصورت یاء نیز بمعنی پسندیده.

/ **مری** ـ /بفتح میم و کسرراء مهمله و یاء مشدد. بروزن امیر/ جسمی لحمی ست

بصورت روده اندرون گلو که راه آب و طعام است وقصبهٔ ریه که منفذ دم است بالای مری مذکورست. و بمعنی گوارا وهضم. و بضم میم و تشدید راء مهمله، چیزیست که بفارسی آنرا آبکامه و بهندی کانجی نامند و آن آبی باشد که در آن غله مطبوخ انداخته ترش کنند و بکسرتین و یـاء مجهول در فارسی کوشیدن و ستیزه و برابری کردن باکسی درمرتبه (ازمنتخب و بحرالجواهر و کشف و برهان و صراح و لطائف و کنز).

مرتضوی- / بضم میم و فتح تاء و فتح ضاد معجمه/ منسوب بمرتضی علی کرم الله وجهه. هر لفظیکه در آخر آن الف مقصوره باشد چون یاء نسبت درآخر آن آرند الف را بواو بدل کنند درعربی یای نسبت را مشدد خوانند و در فارسی مخفف.

مراعی- / بضم میم و کسر عین مهمله/ رعایت کننده و نگهبانی و چراننده و بفتح میم سبزه زارها که ستوران را در آن چرانند و بمعنی چراننده شدگان و بمعنی رعایتها نیز آمده .

مروی- / بکسر میم و کسر دال/ بمعنی خله یعنی چوبی دراز که ملاحـان کشتی را بدان رانند (ازمنتخب).

مربع طولانی-هرچیز چهارگوشه که طولش از عرض آن زیاده باشد.

مرئی- / بفتح میم و سکون راء و کسر همزه/ بمعنی دیده شده، این صیغهٔ اسم مفعول است از رؤیت در اصل مرءوی بود بر وزن مفعول واو و یاء دریك کلمه بهم آمدند واو را یاء کردند و یاء را در یاء ادغام ساختند و ماقبل یاء را بکسر بدل کردند برای مناسبت یاء مرئی شد .

مرائی- / بضم/ ریاکننده وخودنما. و این صیغهٔ اسم فاعل است از ریا که مصدر قلیل الوقوع از باب مفاعله است در اصل مرائی بروزن مقارب، بود ضمه بر یاء ثقیل بود انداختند اهل عربی بجهت التقای ساکنین که بیاء و تنوین شد یاء را حذف کنند و فارسیان بجهت عدم استعمال تنوین حذف یاء روا نمیدارند .

مرجان جنوبی- قسمی از مرجان که ازطرف جنوب وجزائر سراندیپ آرند.

مرجان رسوبی- نوعی از مرجان که تیره رنگ و ناقص باشد .

مرکب تقییدی- آن مرکب را گویند که صفت و موصوف باشد چون رجل قائم یا مضاف الیه چون غلام زید. درین هـر دو صورت موصوف و مضاف مقید بصفت خود و مضاف الیه خودست .

مرطوبی- شخصی فربه بلغمی مزاج که فربهی او بدون اسباب ظاهری باشد.

مراثی- / بفتح میم و کسر ثاء مثلثه/ جمع مرثیه [بفتح اول وچهارم].

مرگی- / بالفتح و کاف فارسی/ بمعنی وبا (از مصطلحات).

فصل میم مع زاء معجمه

مزکی- / بضم میم وفتح زاء و تشدید کاف مفتوح ودر آخر الف بصورت یاء/ زکوة داده شده و پاك کرده شده (ازمنتخب) .

مزایا- / بفتح/ افزونیها جمع مزیت که بمعنی افزونی و فضیلت است مجازاً بمعنی عطایا و انعامات مستعمل میشود.

مزیب- / بضم میم وفتح زاء معجمه و تشدید تحتانی مفتوح و باء موحده/ زیب داده شده واین لفظ صناعی است مأخوذ اززیب که کلمهٔ فارسی است، ازعالم مزلف و مشذر و ملبب.

مزاحمت- / بفتح حاء مهمله/ تنگی نمودن برکسی (ازمنتخب) .

مزلت- / بفتح میم و کسر زاء معجمه و تشدید لام/ لغزیدن. و بفتح زاء معجمه جای لغزیدن .

مزخرفات- / بضم میم و فتح دوم و سکون معجمه وفتح راء مهمله/ جمع مزخرف بمعنی دروغهایی که مثل راست آراسته شده باشند (ازصراح و غیره).

مزیت- / بفتح میم و کسر زاء معجمه و تشدید یاء تحتانی مفتوح/ افـزونی و زیادت و فضیلت (از منتخب و مؤید و صراح). و بضم میم و فتح زاء معجمه و تشدید تحتانی، روغن زیت مالیده شده و در بعض نسخ توقیعات کسری بجای این لفظ مزین نوشته است و همین اصح است .

مزجات- / بالضم/ اندك و بی اعتبار (از کنز) و میر نورالله در شرح گلستان نوشته که مزجات صیغهٔ اسم مفعول است بتاء تأنیث از ازجا و تزجیه مثل اعلا و تعلیه، بمعنی چیزی را بسهولت ازجائی بجائی بردن چون متاع قلیل بسهولت ازجای بجای برده میشود لهـذا متاع قلیل را بضاعت مزجات گویند. مؤلف گـوید بر تقدیری ازازجا باشد که باب افعال است در اصل مزجیه بود بروزن مکرمه یـا بجهة فتح ماقبل الف گشته مزجات گردید چونکه لفظ بضاعت بسبب وجود تاء مؤنث لفظی است لهذا لفظ او را بمزجات که صیغهٔ مؤنث ست صفت آوردند.

مزاولت- چیزی را با جیزی قرین کردن (ازکشف) ودر کنز درچیزی کوشیدن ودر صراح رسیدن بکاری.

مزاحفات - / بضم میم و کسر حاء مهمله وفتح فاء/ بحوری که در آنها زحاف واقع شده باشد وزحاف بکسر اول باصطلاح عروض افتادن و ساقط شدن یکحرف یا دو حرف از رکن اصلی بحری یا زیاده شدن حرفی بررکن اصلی .

/ **مزگت**- / بالکسر وکاف فارسی نیز مکسور و تاء فوقانی/ بمعنی مسجد (از جهانگیری) .

مزدوج- / بالضم بادال مهمله و واو مفتوح و جیم/ همقرین و بهم آمیخته شده

و باصطلاح اهل بدیع بمعنی مثنوی.

مزاج- /بکسر/ آمیزش و باصطلاح اطباء کیفیتی که ازآمیختن چیزها بهم‌رسد مثلا رنگ‌سرخ که از آمیختن برگ تنبول وکتهه و چونه پیداشود وسرشت وطبیعت انسان‌را بهمین‌سبب مزاج گویندکه کیفیتی از امتزاج عناصر اربع بهم‌میرسد .

مزیج- /بکسرتین و یاء مجهول و جیم‌عربی/ امالهٔ مزاج.

مزج- /بالفتح وجیم/ آمیختن (از منتخب).

مزاح- /بکسر میم‌وحرف دوم‌زاء معجمه و درآخرحاء مهمله/ با هم خوش طبعی‌کردن. و بالضم میم خوش‌طبعی (از منتخب) و درصراح بالضم وبالکسر مصدر است بمعنی‌لاغ و خوش‌طبعی‌کردن.

مزید- /بفتح/ زیادتی‌و افزونی و افزون‌کرده شده‌و درصورت معنی اول‌و دوم مصدر میمیست و بمعنی‌سوم‌اسم‌مفعول است اززادیزیدزیادة‌که اجوف‌یائی باشد مثل باع بمبیع (ازمنتخب و کشف) .

مزره- /بضم‌میم و فتح‌زاء معجمه‌و تشدیدراء مهملهٔ مفتوح/ زره‌پوش .

مزاد- /بفتح و درآخر دال‌مهمله/ توشه‌دان. وبضم‌میم، زیاده کرده شده (از لطائف) .

مزعفر- /بضم‌میم و فتح زاء معجمه و سکون عین مهمله وفتح‌فاء/ زعفرانی و زردرنگ ونوعی ازپلاو شیرین‌که برنج آن بزعفران و غیره رنگ کنند .

مزامیر - /بفتح میم اول/ نی‌هائی که‌آنرا مینوازند جمع مزمار بالکسر که بمعنی نای‌است (ازمنتخب) ودرعرف‌جمع ساز مطربان راگویند.

مزدور- /بالضم/ مرکب‌است‌ازلفظ مزدکه بمعنی اجرت است و کلمهٔ ور که بمعنی صاحب و خداوندست بجهت رفع ثقل ماقبل واورا ضمه‌داده واورا ساکن کردند و بفتح میم‌که مشهورست خطاست (ازبرهان).

مزور- /بروزن منور/ آنچه‌ازقسم غذای برای‌تسلی بیمار پزند وطعام‌نرم‌که مریض‌را دهند و بکسر واو مکرو فریب کننده و دروغگو .

مزمار - / بالکسر / نی که آنرا مینوازند (ازمنتخب وشرح‌نصاب) .

مزیر- سخت و صلب (ازصراح).

مزار- /بفتح/جای‌زیارت‌اکثراطلاق این‌لفظ برقبرکنند (ازمنتخب) .

مزهر- /بکسرمیم اول‌وفتح‌میم‌دوم/ سازعودکه مینوازند(ازمنتخب)ودرلطائف بمعنی بربط نیز نوشته‌که مخفف مزمارست که بمعنی نای‌باشد .

مز- / بالفتح و تشدید زاء معجمه/ مکیدن. و بالضم مزهٔ‌ترش و شیرین‌بهم آمیخته‌که آن را بفارسی میخوش‌گویند . و بالکسر، بمعنی افزونی (از منتخب) و در خیابان نوشته که مز بالضم در عربی

لذتیست که از امتزاج ترشی و شیرینی بهمرسد .

مزارع- /بضم‌میم وکسرراءمهمله/ زراعت‌کننده‌و کشاورز و بفتح میم جمع مزرع‌که بمعنی جای کاشتن و دیه کوچك است.

مزادکردن‌متاع- نرخ متاع بالا کردن (از مصطلحات).

مزالف- /بفتح‌میم وکسرلام/جاهای انبوه و جای‌جمع‌شدن (ازمنتخب) .

مزاحف- /بضم‌میم‌وکسرحاءمهمله/ باصطلاح عروض رکن‌غیرسالم یعنی‌رکنی که درآن‌تغیر شده باشد.

مزلف- /بروزن‌منور/معشوق‌صاحب زلف و نوخطو این‌تصرف فارسی‌زبانان متعرب‌است. محمداسحق‌شوکت‌گوید:

بیت

«مزلف است رخ خامه‌ام زبخت سیاه»

«سواد شام فراقم خط لب جام است»

ازبهارعجم و درمصطلحات بمعنی معشوق نو خط و درچراغ‌هدایت نوشته‌که‌مزلف لفظیست صناعی فارسی زبانان متعرب‌که بطریق صیغهٔ عربی آورده‌اند مأخوذ از زلف‌که لفظ فارسی ازعالم نزاکت که‌از لفظ نازك تراشیده‌اند .

مزخرف- /بضم میم و فتح‌دوم و سکون خاءمعجمه و فتح راء مهمله وفاء/ آراسته وزراندوده ودروغ که‌مثل‌راست آراسته کرده‌شده‌باشد(ازصراح ومنتخب).

مزالق- /بفتح‌میم وکسرلام/جاهای لغزیدن .

مزدك - /بالفتح/ نام‌مردی‌درغایت فصاحت وکیاست. درزمان پدرنوشیروان مذهب اباحت بعضی اشیاء اختراع کرده چون نوشیروان پادشاه شد مزدك را با رفیقانش بقتل‌رسانیدواین‌اسم‌بزاء فارسی اصح‌است (از برهان و غیره) .

مزال- /بضم/ لغزش وجای‌لغزش.

مزیل- /بضم میم و کسرزاءمعجمه و تحتانی معروف/ دورکنندهٔ‌آثارچیزی.

مزاحم- / بکسر حاء مهمله/ تنگی برکسی کننده و رنج رساننده و انبوهی کننده .

مزدحم - /بضم میم و سکون زاء مجمه وفتح‌دال و فتح‌حاء مهمله/ ازدحام کرده‌شده. وبکسرحاء مهمله ازدحام‌کننده و انبوهی‌کننده .

مزمن- /بالضم ومیم ثانی مکسور/ دیرینه و کهنه‌و بمعنی‌لنگ و برجامانده شونده وکسیکه‌دست و پایش ازحرکت و رفتار بازمانده باشد (ازمنتخب و مهذب ولطائف وغیره).

مزین- /بضم‌میم و فتح‌زاء معجمه و تشدید تحتانی مفتوح / آراسته و بکسر تحتانی مشدده در محاورهٔ بعضی عربان حال بمعنی حلاق‌که در عرف آنرا حجام گویند .

مزن- /بالضم/ باران (ازمنتخب)و

درشرح نصاب بمعنی ابر. ودرصراح بمعنی ابر سفید.

مزیدن - /بفتح/ مکیدن (از برهان).

مزدلفه - / بضم میم و فتح دال مهمله ولام مفتوح و فاء/ نام جایی بمکهٔ معظمه.

مزبله - /بالفتح و باء موحده ولام هردو مفتوح/ جای سرگین انداختن و جای نجاست انداختن. این اسم ظرف است مأخوذ اززبل بالکسر، که بمعنی سرگین است (از منتخب وکشف).

مزابله - /بفتح میم وکسر باء موحده/ جاهای نجاست و جاهای سرگین انداختن این جمع مزبله است [بفتح اول و سوم و چهارم].

مزدوجه - /بالضم و دال مهمله و واو وجیم عربی هرسه مفتوح/ همقرین شده و بهم آمیخته شده (از منتخب).

مزاده - /بفتح/ توشه دان (از صراح وکشف و منتخب و لطائف).

مزلقه - /بالضم و لام مکسور و بعده قاف/ لغزش دهنده (ازمنتخب).

مزلفه - /بالضم و لام مکسور و فاء/ نزدیک آورده شده وفراهم آورده شده و کرده شده (ازمنتخب).

مزفه - [بکسر اول وفتح دوم و سوم مشدد] نام یکی ازآلات جولاهه.

مزی - /بفتح/ مخفف مزیت، بمعنی زیادت و افزونی (ازکنز وغیره).

فصل میم معزای فارسی

مژگان - /بالضم و بالکسر/ جمع مژه است گاهی بر مفرد استعمال شود در اصل بفتح زای فارسیست مگر بسکون را بیشتر مستعمل گردیده. مسیح کاشی گوید:

بیت

«چشمت بدامن مژگان بر کباب دل»
«آتش فزدکه بال سمندر شکسته است»
(ازمصطلحات).

مژده - /بالضم و بالکسر/ بشارت و خبرخوش (ازبرهان وکشف ومدار).

مژدگانی - /بکاف فارسی/ چیزی و نقدی که بمژده رسان دهند (ازمصطلحات).

فصل میم مع سین مهمله

مساء - وقت شام (از منتخب و لطائف).

مستثنی - /بالضم وتاء فوقانی مفتوح وسکون ثاء مثلثه وفتح نون/ بیرون آورده شده و خاص کرده شده و جدا کرده شده صیغهٔ اسم مفعول است ازاستثنا اصل او ثناء بمعنی چیزی را ممتاز کردن و باصطلاح نحویان آن چیزیکه بیرون کرده شده باشد ازحکم ماقبل بقید الا یا بآنچه در معنی الاست (ازکنز ومنتخب و غیرآن).

مسیحا - لقب حضرت عیسی علیه السلام بدانکه در قرآن مجید لفظ مسیح واقع است پس زیادت الف تصرف فارسیان باشد (ازبهار عجم) و در رسالهٔ معربات نوشته که مسیحا معرب مشیخاست که بشین و خاء معجمه باشد بمعنی مبارک درزبان سریانی.

مستوفا - تمام گرفته شده والف این لفظ را بصورت یاء هم مینویسند.

مسمی - /بضم میم و فتح سین مهمله و میم ثانی مشدد مفتوح/ نام کرده شده یعنی صاحب نام.

مسبحان ملأ اعلی - /بضم میم و فتح سین و تشدید باء موحدهٔ مکسور وکسر نون وفتح میم و فتح لام و کسر همزه که بصورت الف است وفتح الف و سکون عین و فتح لام و در آخر الف بصورت یاء/ تسبیح کنندگان گروه برتر و این کنایه است ازفرشتگان.

مسجداقصی - /در آخر الف مقصوره بصورت یاء/ اسم بیت المقدس که مسجدیست درشام.

مسلوب - /بروزن مغلوب/ ربوده شده (ازمنتخب وکنز).

مستوجب - /بضم میم وفتح تاء فوقانی وکسر جیم/ سزاوار و لائق (ازکنز).

مستطاب - /بالضم خوش آمده و پاک آمده و لذیذ. اسم مفعول. از استطابت مأخذ این طیب است (ازمنتخب وکشف و لطائف).

مستحب - دوست داشته شده (از منتخب ولطائف) و باصطلاح فقها آن فعل ازعبادات که رسول صلی الله علیه و آله و سلم ثواب آن بیان فرموده اند یا گاهی خود کرده باشند.

مستجاب - جواب داده شده (از منتخب) و مجازاً بمعنی قبول کرده شده مستعمل.

مستجیب - اجابت کننده (ازلطائف).

مستصحب - /بسکون صاد مهمله و کسر حای مهمله/ صحبت دارنده (ازلطائف).

مسیلمهٔ کذاب - /بضم میم و فتح و سکون تحتانی و کسر لام/ نام کافری که بزمان رسول الله صلی الله علیه وسلم دعوی نبوت کرده بود

مستودعات - /بالضم وتاء فوقانی مفتوح و سکون واو و فتح دال مهمله وعین مهمله/ امانتها (از منتخب) و در شمسی چیزهای امانت داشته شده.

مسامحت - /بضم میم اول و فتح میم دوم و حاء مهمله/ باهم کار آسان گرفتن و گاهی تجرید کرده بمعنی آسان کردن کار کسی وآشتی و آسانی کردن وسهل گرفتن و نیز چیزی را سهل پنداشته توجه بآن نکردن مشتق از سمح بالفتح، که بمعنی جوانمردی و آسان گرفتن ست (ازمنتخب و لطائف وکشف و مدار).

مسألت - /بفتح میم و سکون سین وفتح همزه که بصورت الف است وفتح لام بروزن منقبت/ بمعنی درخواستن. آنچه که بعض مردم بروزن متانت خوانند خطاست.

مساهمت - /بضم میم وفتح هاء/ بمعنی مشارکت (ازمنتخب).

مسالمت- باهم صلح کردن وآشتی (ازصراح).

مستعلیات- حروفیکه خواندن آنها زبان‌را بحنک‌اعلی بردارد و بعضی نوشته که سرزبان بکام‌رود وآن‌هفت حرف‌است صاد و ضاد و طاء و ظاء و خاء معجمه‌و غین‌معجمه و قاف‌و حروف‌منخفضه سوای اینهاست .

مساهلت- /بضم/ آسان گرفتن و سهل پنداشتن (از منتخب) و مجازاً بمعنی سستی کردن نیزمستعمل .

مست- /بالضم/ غم‌واندوه وگله (از برهان و بهارعجم) .

مسکرات - /بالضم و کاف عربی مکسور/ آنچیزهاکه نشئه‌و مستی‌آردمثل شراب و بنگ و امثال‌آن.

مستلذات- /بالضم و لام‌مفتوح و ذال‌معجمهٔ مشدد/ چیزهای‌مرغوب‌که بدان لذت گیرند .

مسافت- /بفتح/ دوری‌بیابان واین مأخوذاست از سوف بالفتح که بمعنی بو گرفتن‌است چون راهبر دربیابان راه گم میکند خاك آنجا گرفته میبوید و معلوم میکندکه در راه راست‌است یاراه را گم کرده پس‌بکثرت استعمال نام‌دوری میان منازل و غیره‌شد (از منتخب و صراح و کنز) .

مساحت- /بکسرمیم/ پیمودن زمین (از منتخب و کشف‌و صراح و بهار عجم و بحرالجواهر و لطائف) و بفتح میم خطاست .

مساعدت- /بضم میم و فتح سین و فتح‌عین مهمله/ یاری‌کردن (از کنز).

مسخنات- /بضم‌میم و فتح سین، و خاء معجمهٔ‌مشددمکسورو نون/ گرم‌کنندگان (ازکنز).

مسواة - /بالکسر/ پنجهٔ باشد که بدان زمین زراعت‌راست کنند (از شرح نصاب).

مسحات- /بالکسر و حاء مهمله/ بیلی‌که بآن‌از زمین گل‌کنند (ازمنتخب) و درشرح نصاب بمعنی بیلچه.

مسارعت- با هم شتابی و جلدی نمودن .

مساومت- /حرف‌چهارم واو/ بـا کسی درنگ کردن در بیع برای گران فروختن‌و دقت‌نمودن در خریدن‌وفروختن (ازمنتخب) .

مساوات- /بضم‌میم بروزن‌ملاقات/ برابری‌کردن و برابرآمدن (ازکشف و منتخب و کنز).

مسکنت- /بالفتح و کاف‌مفتوح بر وزن مفعلت/ مفلسی (ازشرح‌نصاب).

مسئولات - آن مقدمات که در واقعات موجود باشد واکثرمردمان‌را بر آن اطلاع نباشد.

مسکت - /بضم میم و کسر کاف/ خاموش‌کننده .

مستنبطات- /بضم‌میم وسکون‌سین و فتح‌فوقانی و سکون نون و فتح‌موحده وطاء مهمله‌وفوقانی/ جاهای‌بیرون‌آوردن چیزی و بیرون‌آورده شده‌ها ، این جمع مستنبط است اسم‌ظرف و اسم مفعول‌است ازاستنباط و این‌مأخوذازنبط‌که بمعنی‌آب برآمدن‌از زیرزمین وچاه‌است(ازصراح).

مستغیث- /بغین‌معجمه ودرآخرثاء مثلثه / فریادخواه یعنی داد خـواه (از منتخب) .

مستحث- /بالضم‌وحاء مهملهٔ‌مکسور و تشدید ثاء مثلثه/ برانگیزنده . و بفتح حاء مهمله برانگیخته‌شده (ازلطائف).

مستغاث - /بالضم/ کسیکه از او دادرسی خواهند.

مستحدث- /بالضم‌وحاء مهمله‌ساکن و فتح دال‌مهمله/ چیز نوپیدا کرده‌شده . وبکسر دال‌مهمله چیز نو پیدا کننده (از منتخب) .

مستخرج- /بکسرراء مهمله/ بیرون آورنده و بفتح‌راء بیرون‌آورده شده .

مسیح- دوست‌و بسیار پیمایش کنندهٔ زمین ، بمناسبت این دو معنی لقب عیسی علیه‌السلام زیراکه آنحضرت دوست حق بودند و ازباعث تجرد اکثربسیر وگشت میبودند. و بمعنی‌دروغگو. و بمعنی آنکه یك چشم و یك‌ابرو نداشته‌باشد‌بمناسبت‌این دومعنی‌لقب دجال نیزهست. و بعضی گفته‌اند که‌لقب دجال‌مسیح‌است [بکسراول ودوم مشدد] بروزن سکین ، ومسیح‌است بروزن صحیح ، لقب عیسی. ومسیح بمعنی پارهٔ‌نقره و زربی‌سکه‌که سکه‌اش فرسوده‌شده‌باشد (ازمنتخب و لطائف).

مسح- /بالفتح/ دست‌مالیدن وجماع کردن (ازمنتخب).

مساح- /بالفتح وتشدید سین/ بسیار پیمایش کنندهٔ زمین (ازمنتخب).

مستملح- /بالضم/ نمکین.

مسامح- /بضم‌میم و کسر میم دوم/ آشتی‌کننده و درکاری‌باکسی‌آسانی کننده و دلیرکننده .

مستراح- /بالضم‌وحاء مهمله/جای آسایش وفراغت و جای راحت و مجازاً گاهی پایخانه نیز مراد باشد چرا که آن هم‌جای‌آسایش‌وفراغت‌است. ولفظ‌مستراح بالفتح، مرکبست ازلفظ مست و لفظ‌راح که بمعنی مست شراب است پس مستراح، باضافت مست‌بسوی‌راح، بمعنی مست‌شراب است‌چنانکه ملانظامی‌درسکندرنامه بمذمت دنیاگفته :

مصرعه

«که هم مستراح‌است وهم مستراح»

مستروح- /بالضم‌و راءمهمله‌ساکن وواو مکسور/آسوده شونده و بوی‌خوش برنده. و بفتح‌واو جای‌آسایش درمصدر این‌که استرواح است تعلیل نکرده‌اند بر اصل خود گذاشته‌اند (ازصراح وکنز).

مستقبح- /بقاف و موحده و حاء

مهمله/ زشت و بد. اسم فاعل از استقباح.

مسطحـ /بضم میم و فتح سین مهمله و فتح طاء مشدد و حاء مهمله/ پهن و گسترده شده.

مسلحـ /بضم میم و فتح سین مهمله و کسر لام مشدد و حاء مهمله/ سلاحدار و صاحب سلاح.

مسخ ـ / بالفتح و خـاء معجمه /بر گردانیدن صورت بصورتی دیگر که بدتر از صورت نخستین باشد و رفتن مزۀ چیزی (از منتخب) و سیزده چیز ست که حقتعالی بسبب افعال بد ممسوخ گردانیده : اول فیل که مرد لوطی بود؛ دوم خرس که کودکان را مخنث میکرد؛ سوم خرگوش که زنی بود از حیض غسل نکردی ؛ چهارم کژدم که غماز بود؛ پنجم سوسمار که غارتگر بود؛ ششم خوك که خلاف امر پیمبر کارها کردی؛ هفتم روباه که دزد بود؛ هشتم باخه که زانی بود ؛ نهم زاغ که متکبر بود ؛ دهم فاخته که سوگند دروغ خوردی؛ یازدهم گنجشك که مال حرام میخورد؛ دوازدهم موش زنی بود که باجرت نوحه کردی؛ سیزدهم بوم که تغییر مذهب خود کرده . و بعضی بیست و نه نوشته والله اعلم بالصواب .

مسلخـ /بفتح میم و فتح لام/ جای پوست کشیدن چهار پایان و گاهی مجازاً بمعنی ذبح کردن حیوانات .

مسلوخـ گوسپند و بز پوست کنده شده .

مسیخـ بیمزه (از صراح).

مستمندـ/ بالضم/ اندوهگین و غمگین مجازاً بمعنی حاجتمند و این مرکبست از مست بالضم، که بمعنی غم و اندوه باشد و کلمۀ مند، بمعنی صاحب و خداوند (کذا فی البرهان) و در خیابان نوشته که مستمند بالضم حاجتمند چـه مست بـالضم بمعنی حاجت است.

مستبعدـ/ بکسر عین/ دوری خواهنده و درشمرنده و بفتح عین دوری جسته شده و دورشمرده شده و بمعنی بعید و دشوار مستعمل میشود .

مسد ـ / بفتحتین/ ریشۀ درخت و ریسمان لیف خرما و ریسمان پشم اشتر (از منتخب) .

مستسعدـ / بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و سکون سین مهملۀ دوم و کسر عین مهمله/ نیکبختی و سعادت جوینده و یاری خواهنده (از منتخب).

مستزادـ / بالضم و زاء معجمه/ زیاده کرده شده و نوعی از شعر که در آخر هر مصرعه کلمه زیـاده از وزن آورند (از لطائف) .

مستردـ / بالضم و راء مهملۀ مفتوح و دال مهملۀ مشدد/ باز پس داده شده و واپس داده شده (از منتخب).

مساعدـ / بضم میم و کسر عین مهمله/ یاری دهنده .

مسهدـ / بروزن منور/ بیدار کرده شده .

مسند ـ / بالفتح/ تکیه گاه و بالش بزرگ (از منتخب و بهارعجم و لطائف) و بالضم و نون مفتوح روزگار و زمانه و پسرخوانده و حرامزاده و چیزیکه بآن تکیه داده باشند چیزی را و چیزیکه پشت بآن داده شود و کسیکه پناه باو برده شود و باصطلاح نحویان خبررا مسند و مبتدا را مسندالیه گویند . و فعل نیز مسند میشود چنانچه درضرب زیدضرب مسند است و زید مسندالیه.

مستبدـ/ بالضم و باء موحدۀ مکسور/ تنها بکاری استاده شونده (ازمنتخب) .

مستجدـ/ بالضم و تاء فوقانی مفتوح و کسر جیم/ مأخوذ ازجدیدست (از لطائف).

مستندـ / بالضم و تاء فوقانی مفتوح و فتح نون/ چیزیکه بآن پشت داده شود و کسیکه پناه باو برده شود (از منتخب) و بکسر نون پشت بچیزی دهنده و پناه جوینده (از لطائف).

مستعدـ ساختگی و آمادگی چیزی دارنده (ازمنتخب) .

مستعادـ/ بالضم و تاء فوقانی مفتوح و عین مهمله و دال مهمله/ سود و نفع گرفته شده و این صیغۀ اسم مفعول است از استعاده که مأخوذست ازعائده که بمعنی سود و نفع باشد چنانکه درصراح است و نظیر این مستفادست مأخوذ از فائده .

مستفادـ / بالضم و فاء و دال مهمله/ فائده گرفته شده و آنچه که بطریق فائده حاصل شده باشد .

مسترشد ـ / بالضم و شین معجمۀ مکسور/ راست روی خواهنده و رهنمائی طلب کننده و بمعنی مرید مستعمل.

مسردـ / بالکسر و راء مهملۀ مفتوح و دال مهمله/ آلتیست آهنی که بدان در چرم سوراخ کنند (ازشرح نصاب).

مستلذـ / بالضم و لام مکسور و ذال معجمۀ مشدد/ لذت گیرنده و مزه یاب.

مسخرـ / بضم میم و فتح سین مهمله و خاء معجمۀ مشدد مفتوح/ رام و فرمان بردار کرده شده و مطیع (از منتخب).

مستقر ـ / بالضم و قاف مفتوح و تشدید راء مهمله/ جای قرار و مستقر الخلافة در عهد اکبر پادشاه لقب بلد آگره بود .

مستور ـ پوشیده شده و پوشاننده این صیغۀ اسم مفعول بمعنی اسم فاعل نیز آمده کما قال الله تعالی حجاباً مستوراً (از منتخب) .

مستجیرـ / بالضم و جیم مکسور/ پناه جوینده و زنهار خواهنده (از منتخب) و در لطائف بمعنی پناه و پناه دهنده نیز آورده.

مستعار ـ بعاریت گرفته شده اسم مفعول از استعاره مأخذ آن عور.

مستعیرـ / بالضم و عین مهمله مکسور/ رعایت خواهنده .

مسمار ـ / بالکسر/ میخ آهنی (از بهارعجم و مؤید).

مستشارـ / بالضم و حرف چهارم

شین معجمه/ صیغهٔ اسم مفعول بمعنی مشورت کرده شده یا آنکه باو مشورت کنند واز اوصلاح پرسند .

مستنیر - / بالضم و کسر نون که حرف چهارم است/ طلب روشنی کننده و نورجوینده و بمعنی مطلق روشنی نیز آمده .

مستجار - / بضم/ آنکه طلب امن ازو کنند .

مسیر - / بفتح اول و کسر ثانی مصدر میمیست بمعنی رفتن و سیر کردن و صیغهٔ اسم ظرف است بمعنی جای رفتار (ازمنتخب و لطائف) .

مستبشر - شادشونده و مژده طلب کننده (ازمنتخب).

مستنکر - بد و زشت .

مستیسر - / بالضم و فوقانی مفتوح وکسر سین مهملهٔ دوم/ آمـاده شونده (از صراح).

مستکبر - / بالضم و باء موحدهٔ مکسور/ گردن کش و متکبر ومغرور.

مستمر - / بضم میم اول وکسر میم دوم و تشدید راء مهمله/ استوار و روان و پیوسته و دایم (از منتخب).

مستظهر - / بالضم و سکون ظاء معجمه وکسر هاء/ یاری‌خواهنده و قوی پشت‌شونده (از منتخب) .

مسمر - / بضم اول و فتح سین و میم ثانی مشدد مفتوح/ میخهای آهن و نقره و غیره کوفته شده .

مسکر - / بضم میم و سکون سین مهمله وکسر کاف/ هرچه که نشئه ومستی آرد .

مستبصر - / بکسر صاد مهمله/ بینادل شونده (از لطائف).

مستر - / بروزن معطر/ بمعنی پوشیده

مستنصر - یکی از خلفای عباسیه .

مستدیر - / بضم میم وکسر دال/ هر چه گرد باشد و مدور.

مسفر - / بضم میم وفتح فاء/ روشن و سفید (ازمنتخب وغیره).

مسجور - / بجیم/ پر و مالامال از آب (ازمنتخب و صراح).

مستتر - / بالضم و تاء فوقانی اول مفتوح و فوقانی دوم مکسور/ پنهان و در پرده‌شوندهٔ واین لفظ بفتح تاء فوقانی دوم خطاست چراکه استتار بمعنی در پرده شدن لازم نه متعدی و ظاهرست که صیغهٔ اسم مفعول از لازم نمی‌آید .

مستشعر - پنهان دردل خود ترسنده.

مستخبر - / بضم و کسر باء موحده/ خبرجوینده .

مساس - / بکسر میم و هر دو سین مهمله/ سودن بدست وجماع کردن (ازمدار وکشف) .

مس - / بالفتح و تشدید سین مهمله/ بدست مالیدن وسودن بدست وجماع کردن (ازمنتخب و برهان) .

مستأنس - ا بضم میم وکسر نون/ الفت گیرنده و خوگر (از منتخب).

مسدس - / بضم میم و فتح سین و تشدید دال مهملهٔ مفتوح/ شش پهلو وقسمی ازاقسام شعر که بر اصل بیت چهار مصراع افزوده باشد.

مسقط الرأس - / بالفتح و قاف مکسور و طاء مهمله/ مولد و وطنی که درآنجا تولدشود. و مسقط بکسر قاف صیغهٔ اسم ظرف است از نصر ینصر خلاف القیاس بمعنی جای افتادن رأس و رأس بمعنی سر چون وقت ولادت اول سر مولود برزمین میآید لهذاخصوصیت سر کرده (تحقیق لفظ مسقط از جاربردی وسعدیهٔ تفتازانی).

مستوحش - وحشت جوینده.

مستنبط - / بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و سکون نون و کسر موحده و طاء مهمله/ بیرون آورنده آب و علم و مانند آن و بفتح باء موحده بیرون آورده شده وجای بیرون آوردن چیزی (ازمنتخب).

مستنباط - این لفظ غلط است بجای آن مستنبطات صحیح است که مذکور شد.

مسمط - / بضم میم و فتح سین و تشدید میم دوم مفتوح وطاء مهمله/ در رشته کشیده شده وسلك مروارید. و دراصطلاح صنعت شعریست که شاعر در سه مصراع یا بیشتر یك قافیه را رعایت کند ومصراع چهارم یا مافوق آنرا برحالت خود گذارد. پس مربع و مخمس و مسدس و مسبع و مثمن ومعشر از افراد مسمط است و مسمط صیغهٔ اسم مفعول است از تسمیط که بمعنی مروارید دررشته کشیده باشدچون درصنعت مسمط در اواخر چند مصراع قوافی متماثل بی‌هم می‌آرند بمروارید در رشته کشیدن مناسبتی تمام‌دارد یا آنکه مسمط از آن گویندکه تسمیط درلغت چیزی بفتراك زین بستن است چون شاعر چندمصراع خودرا با بیت دیگری مربوط و منضم میکند گویاکه چیزی بفتراك زین بسته است .

مسلط - / بضم میم و فتح سین و تشدید لام مکسور/ برگمارنده کسی را برکسی و مجازاً بمعنی غالب و زورآورو بفتح لام بمعنی شخصیکه اورا برکسی گماشته باشند مجازاً بمعنی مغلوب.

مستیقظ - / بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و سکون راء تحتانی وکسر قاف و ظاء معجمه/ بیدار (ازمنتخب).

مسبع - / بضم میم و فتح سین و تشدید باء موحدهٔ مفتوح/ هفت بخش کرده‌شده و چیزیکه هفت پهلو داشته باشدو نوعی ازشعر که هر بنداو هفت مصرعه داشته باشد.

مسرع - / بضم میم و کسر راء مهمله/ شتاب کننده و پیك تیزرفتار.

مستودع - / بالضم و فتح دال/ امانت گاه و بکسر دال امانت نگاهدارنده (از منتخب) .

مسمع - / بالکسر/ گوش. و بمعنی دستهٔ میانهٔ دلو (ازمنتخب).

مستدع - بـدیع و عجیب شمرده شده .

مسامع ـ /بفتح میم اول و کسر میم دوم/ گوشها .

مستطیع ـ /بالضم/ صاحب استطاعت و صاحب قدرت .

مستتبع ـ /بالضم و تاء فوقانی اول مفتوح و تاء دوم ساکن و کسر باء موحده/ پیروی کننده .

مستطاع ـ /بالضم/ فرمانبردار و مطیع (از لطائف) .

مستوسع ـ /بالضم و تاء فوقانی مفتوح/ فراخ (ازلطائف).

مساوی الاضلاع ـ /بضم/ چیزی مثلث یامربع و غیره که همه گوشهای آن برابر باشد .

مستجمع ـ /بضم میم و سکون سین وفتح فوقانی و سکون جیم و کسر میم دوم/ جمع کننده و فراهم آرنده .

مسجع ـ /بضم میم و فتح سین و تشدید جیم مفتوح/ سخن باقافیه. و نام صنعتی که شاعر شعر را چهارحصه کند بعدرعایت سه سجع حصهٔ چهارم را برقافیه که بنای شعر برآن نهاده است تمام کند چنانچه دراین بیت حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی:

بیت

«بازآ ودرچشمم نشین، ای دلستان نازنین»
«کاشوب وفریاداززمین، تاآسمانم میرود»

و همچنین منشی در عبارت مسجع رعایت چندسجع درهر فقره نماید .

مساغ ـ /بفتح میم و در آخر غین معجمه/ روانی چیزی و جای روان شدن و جواز(ازمنتخب) ودر لطائف نوشته که مأخوذ ازسوغ است که بمعنی آسان فروشدن شراب وطعام باشد .

مستحیف ـ /بالضم و حاء مهملهٔ مکسور/ ستم کننده (از لطائف).

مستخیف ـ /بالضم و خاء معجمهٔ مکسور/ ترسنده و خوفناك (ازلطائف).

مسرف ـ /بالضم و راء مهملهٔ مکسور/ بی اندازه خرج کننده و بیجاخرج کننده(از لطائف ومنتخب) .

مستغرق ـ /بالضم و رای مهملهٔ مکسور/ غرق شونده و همه را فرارسنده و بتمام توانائی خودکاری کننده و کامل. و بفتح راء خواندن خطاست (از منتخب و مزیل) .

مساق ـ /بفتح/ جای راندن(ازلطائف ومنتخب).

مسبوق ـ آنکه کسی یاچیزی براو سابق شده باشد و بمعنی گذشته (ازلطائف).

مسترق ـ /بالضم وراء مهملهٔ مفتوح/ دزدیده شده ازاستراق. و بضم میم و سکون ثانی و فتح فوقانی وفتح راء و تشدیدقاف بیندگی گرفته شده و سرکرده شده (از لطائف و منتخب).

مستشرق ـ /بالضم و سکون سین و فتح فوقانی و سکون شین معجمه و کسر راء مهمله/ روشن و تابان (ازلطائف).

مستوثق ـ /بضم میم وسکون سین و فتح فوقانی و کسر ثاء مثلثه/ استواری گیرنده و استوار.

مسلك ـ /بفتح میم و فتح لام/ راه و این صیغهٔ اسم ظرف است ازسلوك که بمعنی رفتن باشد (ازلطائف ومنتخب).

مسالك ـ /بفتح میم و کسر لام/ راهها و این جمع مسلك است .

مستهلك ـ /بضم میم و کسر لام/ هلاك شونده .

مسكك ـ نام ساز که بدهن نوازند (ازمدار).

مسلوك ـ رفته شده و رفتن کرده شده .

مستمسك ـ /بکسر سین مهملهٔ دوم/ چنگ در زننده (ازمنتخب) .

مسك ـ /بکسر/ معرب مشك که بضم و شین معجمه است و آن دوای خوشبو معروف است(از منتخب).

مستأصل ـ /بالضم و صاد مهملهٔ مفتوح/ از بیخ برکنده شده (ازمنتخب).

مستأهل ـ /بضم میم وسکون سین مهمله و فتح فوقانی و سکون همزه و کسر هاء/ سزاوار و لائق.

مستذل ـ /بفتح ذال معجمه/ خوار و ذلیل داشته شده .

مسال ـ /بفتح میم و تشدید لام/ جوال دوزها و این جمع مسله است بمعنی سوزن کلان (از لطائف).

مستحیل ـ /بالضم و حاء مهملهٔ مکسور/ محال و ناممکن و ازحالی بحالی گردنده و حیله گزار (ازمنتخب ولطائف وغیره) .

مستمال ـ /بالضم/ بسوی خود میل داده شده و تسلی و دلاسا نموده شده (از منتخب) .

مستقل ـ /بالضم و قاف مکسور و تشدید لام/ صاحب استقلال و محکم و پابرجا وتنهابکاری استاده شونده و بمعنی اندك شمار کننده (از منتخب و لطائف) و در مصطلحات نوشته که در استعمال فارسیان بمعنی زن منکوحه و دکانهای زیرخانه که مالك از کرایهٔ آن منتفع شود.

مستقبل ـ /بالضم و باء موحدهٔ مکسور/ بچیزی آرنده و پیش آینده و زمانهٔ آینده که مقابل ماضی و حال است و و بفتح باء موحده باصطلاح مصوران تصویر دوچشمی که دوچشم وهردورخساره دارد درمقابلهٔ نیمرخ که باصطلاح مصوران تصویر یك چشمی را گویند.

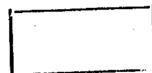
مستعجل ـ /بالضم و جیم مکسور/ شتابنده و شتاب کننده (از منتخب).

مسیل ـ /بفتح میم و کسر سین مهمله وسکون تحتانی/ جای روان شدن آب (از منتخب).

مسجل ـ /بضم میم و فتح سین و تشدید میم مفتوح/ سجل کرده شده، وسجل بکسرتین و تشدید لام، قبالهٔ با مهراست (ازمنتخب). وگاهی مجازاً بمعنی درست

وآراسته[آید] .

مستطیلـ / بالضم و تاء فوقانی مفتوح و کسر طاء مهمله و سکون یـاء تحتانی/ جسم‌دراز و باصطلاح‌هندسه‌جسمی درازکه طول‌وعرضش برابر نباشد شکلش اینست :



(ازکشف و بهارعجم و غیراینها).

مسحلـ/ بالکسر وحاء مهملهٔ مفتوح/ کورخر (ازشرح نصاب).

مسئولـ /بالفتح و همزهٔ‌مضموم و واوساکن/ خواسته‌شده .

مسلولـ /بالفتح و لام اول‌مضموم/ برکشیده‌شده و برآورده‌شده (ازمنتخب) و سیف‌مسلول، بمعنی‌شمشیر برهنه که بر کشیده شده باشد از نیام . و نیز مسلول بمعنی کسیکه او را مرض سل باشد نعوذ بالله‌منها .

مستدلـ /بالضم و دال مکسور و تشدیدلام/ طلب‌دلیل‌کننده (از لطائف).

مستبدلـ /بالضم و کسردال، بدل کننده‌و بفتح‌دال بدل کرده‌شده (ازلطائف).

مسهلـ /بضم وکسرهاء/ دوائیکه شکم‌را جاری کند .

مسلسلـ/بضم میم وفتح هردوسین مهمله/ بزنجیر بسته شده وباهم‌پیوند داده شده و آنچه‌ازقسم مقیش بردور عماری‌و غیره دوزند (ازمنتخب و چراغ‌هدایت).

مستهامـ /بالضم/سرگشته‌وحیران (از صراح) .

مسمومـ /بالفتح/ کسیکه او زهر خورده باشد.

مساهمـ /بضم و کسرهاء/ شریك و انباز .

مسام ـ /بفتح/ سوراخهای بغایت باریك‌که در تمامی جلدبدن‌آدمی و غیره زیرهر بن موی‌باشدو عرق وبخارات از آنها دفع‌میشوداین‌لفظ در اصل مسامم‌بود جمع مسمم‌که صیغهٔ اسم‌ظرف باشد از سم که بـالفتح بمعنی‌سوراخ است پس‌درصیغهٔ واحدوجمع‌میم‌رادرمیم ادغام‌کرده مسم. و مسام‌ساختند. ومسم بفتح‌اول و ثانی و تشدید میم،واحدست ومسام بفتح‌اول و ثانی‌و تشدید میم‌جمع آنست، فارسیان بتخفیف‌میم‌خوانند.

مستقیمـ راست‌که ضد کج باشد و بمعنی هرچه‌که راست استاده‌باشد.

مستخدمـ /بضم میم و کسردال/ خدمت‌خواهنده. و بفتح‌دال کسیکه ازاو خدمت خواهند.

مستدامـ /بالضم/ همیشه وهمیشگی خواهنده (ازمنتخب وصراح).

مستلزمـ /بکسر زاء معجمه/ لزوم خواهنده و لازم‌گیرنده .

مسلمـ /بضم‌میم‌و سکون سین‌و کسر لام/ آنکه اسلام دارد وبضم‌میم وفتح‌سین و تشدید لام‌مفتوح باورداشته شده‌وسلامت داشته‌شده و سپرده‌شده (ازمنتخب).

مستنجمـ طلب روشنائی کننده و روشن (ازلطائف) .

مستتمـ طلب‌تمامی‌کننده‌و تمام(از لطائف) .

مستشممـ /بالکسرو کسر میم‌دوم/ بوینده .

مستهان- /بضم میم و سکون‌سین‌و فتح‌تاء فوقانی/ ذلیل و خوار و سبك در نظر مردم .

مستهجن- /بضم‌میم و سکون‌سین‌و فتح‌فوقانی وسکون‌هاء و فتح‌جیم/ مکروه و زشت وعیب‌گرفته‌شده (ازصراح).

مستعان- /بالضم/ یاری‌خواسته‌شده یعنی‌کسیکه ازاو استعانت کنند و یاری خواهند .

مستعین- /بالضم/ اعانت خواهنده و رد جوینده.

مستبینـ /بضم میم و سکون سین و فتح‌فوقانی و کسرموحدهٔ تحتانی/واضح و روشن وظاهرو آشکارا (ازلطائف) .

مسنـ /بکسرمیم‌و فتح‌سین وتشدید نون/ نوعی ازسنگ‌است‌که برآن‌کارد و شمشیر تیزکنند بفارسی فسان‌گویند واین غیر چرخ‌است‌که بهندی‌سان‌گویند. و بضم میم‌و کسرسین، پیرسالخورده .و بضم میم و فتح‌سین، بمعنی‌صاحب‌سنان (ازمنتخب و شرح‌نصاب و غیره).

مسکینـ / بالکسر. صیغهٔ‌مبالغه بر وزن‌مفعیل/ بمعنی بسیار بیحرکت‌و بی‌قوت و درقاموس گفته کسیکه تنگدستی و فقر اوراازحرکت و قوت‌باز داشته باشد و اهل‌شرع‌مسکین‌کسی راگویندکه‌هیچ‌ندارد و فقیرکسی را نامندکه آنقدرمال نداشته باشدکه زکوة برآن واجب‌شود .

مساکین- /بفتح/ جمع‌مسکین.

مسکن ـ / بالفتح و کاف / خلاف قیاس چراکه این‌صیغهٔ اسم‌ظرف است از باب نصرینصر بمعنی‌جای سکونت و مقام‌و بعضی بفتح‌کاف نیزگفته‌اند موافق قیاس (ازجاربردی‌و منتخب و غیره) وبضم‌میم و کسر کاف مشدد، تسکین دهنده وفـرو نشاننده.

مسمنـ /بضم اول‌وفتح‌میم‌دوم. بر وزن‌محکم/ بمعنی فربه از روی خلقت و بر وزن معظم فربه‌کرده شده وبکسر میم دوم فربه‌کننده (ازمنتخب) .

مسلمانـ اگرچه‌تحقیق‌لفظ مسلمان کما[هو]حقه‌دشوارمگرآنچه بفقیرمیسرشده اینست نوشته‌اندکه مسلمان‌دراصل‌مسلم‌مان بود مان‌بمعنی مانندیعنی‌مانند مسلم‌چنانچه آسمان مرکبست از لفظ آس ولفظ مان چون در فارسی حرف آخر لفظ اول و حرف‌اول لفظ‌آخرازیك جنس‌باشد یك‌را حذف‌کنند لهذا ازمسلم‌مان یك‌میم‌راحذف کردند مسلمان‌شد و باین‌تقدیر مرکب‌از لفظ عربی و فارسی‌است و بعضی گویند که مسلمان‌جمع مسلم‌است بطریق فارسی مثل‌مؤمنان جمع مؤمن لیکن بمعنی واحد

مشهورست چنانچه حور که جمع حوراءاست و بمعنی واحد شهرت کرده جمع آن حوران میآرند بهمین طور جمع مسلمان مسلمانان آرند ظاهراً هر دو توجیه مذکور کما[هو] حقه صادق نمی آیند چراکه بهر دو وجه سکون سین ثابت میشود و حال آنکه هیچ جا در اشعار متقدمین و متأخرین سین مسلمان بسکون واقع نشده بلکه همه جا مفتوح است، حق این است که در لفظ مسلمان که بضم میم و فتح سین لفظ فارسیست و لفظ مسلم که کلمهٔ عربیست اتفاقاً مادهٔ متحد افتاده چنانچه درخلب و خلاب که اول بضمتین عربی است بمعنی وحل و ثانی فارسی؛ و اسوار بالضم عربی است بمعنی براسب نشیننده و اسوار بالفتح فارسی، پس ضرور نیست که مسلمان از اسلام مأخوذ باشد بلکه فارسی بحت است و مفرد است نه مرکب و واحدست نه جمع والله اعلم بالصواب.

مستحسن ـ /بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی و سکون حاء مهمله و فتح سین مهملهٔ دوم و نون/ بمعنی نیکو شمرده شده و پسند نموده شده. و بکسر سین دوم، نیك پندارنده.

مسئله ـ بفتح میم و سکون سین و فتح همزه که حرف سوم است و فتح لام/ درخواستن و پرسیدن چیزی را که از آن چیز مردم پرسند و درمردم پرسیده شود و محل پرسیدن در مقدمات عقلی و نقلی، این لفظ بفتح اول و ثانی و فتح لام و بدون همزه نیز درست است (ازمنتخب وغیره) و بعضی مردم که بسکون سین و بدون همزه خوانند خطا و وغلط است.

مسته ـ /بفتح میم و سکون سین و کسر فوقانی و سکون هاء ملفوظ/ صیغهٔ نهی است ازستهیدن بمعنی مستیز یعنی ستیزه مکن (ازلطائف) و بضم میم و سکون سین و فتح فوقانی درعربی طیور شکاری مثل باز و جره و شکره.

مستحاضه ـ /بالضم/ زنیکه او را زیاده ازایام حیض خون آید.

مسیح یکشبه ـ خمردوشاب.

مسرجه ـ /بفتح میم وسکون سین و فتح راء مهمله و جیم/ چراغدان (ازکنز).

مستمره ـ /بضم میم و سکون سین مهمله و فتح فوقانی و کسر میم و تشدید راء مهمله/ بمعنی روان واستوار و دائمی (ازمنتخب).

مسیچه ـ /بضم میم و کسر سین مهمله و یاء معروف و جیم فارسی/ مخفف موسیچه وآن طائریست سفید مشابه بقمری و بعضی صعوه راگویند (ازبرهان و مدار).

مستطاعه ـ /بالضم/ قدرت داشته شده و دسترس داشته شده.

مسائره ـ برابری کرفتن (ازصراح).

مسوده ـ /بضم میم وسکون ثانی و فتح واو و تشدید دال/ بمعنی سیاه ومجازاً بمعنی نوشته و آنچه اول سرسری نوشته باشد تا باردیگرآنرا بصفاوخوبی نویسند

و این لفظ مأخوذ ازاسوداد ست که بروزن افعلال است چراکه هر لفظی که درآن معنی لون باشد اکثر ازباب افعلال میآید چنانکه احمرار و اخضرار و اصفرار واسوداد و درکلام الله شریف نیز لفظ مسوده از باب افعلال واقع شده «واذبشر احدهم بالانثی ظل وجهه مسوداوهوکظیم» وآنچه که بعض مسوده گویند بضم میم و فتح سین و تشدید واو، خطاست چراکه لفظ مسوده ازباب تفعیل در کلام عرب مستعمل نشده. بعضی محققان فرموده اندکه اینهمه تقریر مذکور راست نمی آید چراکه مسوده بتشدید دال درکلام مجید بمعنی مطلق سیاه است نه بمعنی سیاه کرده شده و نه بمعنی نوشته شده پس مسوده بضم میم وتشدید واو درست باشد و فتح سین چراکه تسوید بمعنی نوشتن که مصدرآنست در کلام اکابر و ثقات بسیار آمده اگر چه اسم مفعولش در کلام عرب نیامده وآنچه بعضی مسوده گویند بفتح میم و فتح سین وسکون واو غلط است وآنکه بعضی مسوده بروزن مشغله گویند آن نیز غلط است.

مست گذاره ـ مست که مستی اواز حد گذشته باشد.

مستأنفه ـ /بضم اول و کسر نون/ از سر نو گیرنده و آغاز کننده و رام و آهسته و بیکسو استاده شونده ومجازاً بمعنی جدا و علیحده نیز آمده (ازصراح ومنتخب وغیره).

مسبحه ـ /بضم میم و فتح سین و کسر موحدهٔ مشدد وحاء مهمله/ انگشت شهادت که آنرا سبابه نیز گویند (ازکشف).

مستکره ـ /بضم میم و کسر راء مهمله و هاء ملفوظ/ مکروه و ناخوش و زشت داننده چیزیرا.

مسترخی ـ /بکسر خاء معجمه/ سست و فرو هشته شونده (ازمنتخب).

مستقصی ـ /بضم و قاف وصاد مهمله/ بنهایت چیزی رسنده.

مستولی ـ / بالضم و تاء فوقانی مفتوح/ برکسی دست یابنده وغلبه کننده.

مسی ـ /بضم میم و کسر سین وتشدید تحتانی/ بدکردار و بدافعال (ازکشف).

مسحی ـ /بفتح میم و سکون سین و کسر حاء مهمله/ نوعی ازموزه که صلحا و امرا درپا کنند.

مستضیء ـ /بالضم و ضاد معجمهٔ مکسور/ روشنی گیرنده و روشنی خواهنده.

مستوفی ـ /بالضم و تاء فوقانی مفتوح وکسر فاء/ تمام را فرا گیرنده و سردفتر اهل دیوان که از دیگر محاسبان حساب گیرد (از کشف و غیره).

مستلقی ـ /بالضم و قاف مکسور/ برقفا خوابنده یعنی پشت به بستر کرده و دست و پا دراز کننده.

مستسقی ـ /بضم میم و کسر قاف/ آب خواهنده برای نوشیدن و صاحب مرض استسقا چون در بعض اقسام استسقا تشنگی

بسیار باشدلهذا صاحبش رامستسقی گویند .

مستدعی - /بکسر عین مهمله/ در خواست کننده (ازکنز) .

مستوی - /بالضم/ برابر. و هموار (ازلطائف) .

مساوی - /بالضم میم/ برابر. و بفتح جمع سیئه که بمعنی بدی و گناه است (از کشف) .

مستکفی - کفایت خواهنده درهر کار و نام خلیفهٔ بغداد .

مستغاثی - /بضم و غین معجمه و ثاء مثلثه / بمعنی فریادی و داد خواه صحیح باشد بدووجه یکی آنکه مستغات صیغهٔ اسم مفعول است بمعنی کسیکه از او دادرسی خواهند و آن حاکم باشد یاء تحتانی که در آخر لفظ مستغاثی است برای نسبت باشد یعنی منسوب بمستغات و منسوب بمستغات دادخواه باشد و وجه دیگر آنکه مستغات صیغهٔ مصدر میمی باشد چراکه مصدر میمی بر وزن صیغهٔ اسم مفعول وظرف می آید و یاء تحتانی برای نسبت یعنی منسوب به استغاثه یعنی آنکه یاء تحتانی برای فاعلیت باشد در اینصورت مستغاثی بمعنی استغاثه کننده باشد چنانچه کسبی بمعنی کسب کننده باشد .

مسلی - /بضم میم و فتح سین مهمله و تشدید لام مکسور/ مأخوذ از تسلیه که بمعنی غم از دل بردنست بهمین مناسب نام اسپ سوم است از ده اسپان که تفصیلش درمجلی گذشت و بکسر میم و تشدید لام مکسور نام درد یست که صاحبش چنان پندارد که کسی سوزن کلان در بدنش میخلاند (ازشرح نصاب).

مساعی - /بفتح میم و کسر عین مهمله/ دیدنها و شتاب کردنها جمع مسعاة که مصدر میمیست بمعنی سعی .

مسترضی - /بضم میم و کسر ضاد معجمه/ رضاجوو خوشنودی خواهنده. و بفتح ضاد معجمه، راضی ورضامند .

فصل میم مع شین معجمه

مشتها - /بضم/ مرغوب ودرلطائف بمعنی آرزو.

مشترب - /بفتح میم و فتح راء مهمله/ آشامیدن و جای آشامیدن (از منتخب) و بمعنی مذهب ودین و آئین مجازست بمناسبت انتفاع معنوی ازو. و بالکسر، پیاله و کوزه.

مشؤب - /بفتح میم و ضم شین معجمه و سکون واو موحده بروزن مفعول/ آمیخته شده ومخلوط(ازمنتخب ولطایف و کشف).

مشارب - آشامیدنها و جاهای آشامیدن .

مشاورت - /بضم میم و فتح واو/ مشورت کردن (از منتخب).

مشایعت - /بضم میم وفتح تحتانی و عین مهملهٔ مفتوح/ با کسی یاری کردن و پیروی نمودن و چندقدم همراه کسی رفتن برای رخصت (ازمنتخب و کشف).

مشاکلت - /بضم کاف/ همشکل بودن ومانندشدن (ازمنتخب).

مشتهیات - /بضم میم وسکون شین وفتح فوقانی و فتح هاء و بعده تحتانی/ اشیاء مرغوب. وآرزو داشته شده‌ها .

مشکات - /بالکسر/ طاقی فراخ که درآن چراغ و قندیل گذارند و رسم الخط صحیح این لفظ مشکوة بواووتاء مدور، مگر بخواندن الف خوانده میشود و همین حال دارد لفظ صلوة وزکوةو حیوةدراینجا بجهت افادهٔ عام بالف و تاء دراز نوشته شد (ازمنتخب و کشف وغیره).

مشرقات - /بضم میم و کسر راء/ چیزهای روشن و کنایه ازستارگان.

مشتوت - /بدوتاء فوقانی/ پراکنده و مجازاً تارهای جامه قبل از بافتن .

مشمومات - عطریات و چیزهای خوشبو که بوئیده شوند .

مشتت - / بضم میم وفتح شین معجمه و تاء فوقانی مشددمفتوح و بعده فوقانی/ دیگر پریشان و پراکنده و متردد .

مشیت - /بفتح میم و کسرشین معجمه تحتانی مفتوح/ خواسته (از منتخب و کنز) مگر استعمال این لفظ مختص گشته بمعنی خواهش ومرضی حقتعالی. ودرخیابان نوشته که مشیت اراده الهی و پیش بعضی مشیت خاص است از اراده چنانچه ازامام جعفر صادق علیه التحیات مرویست که از بعضی ارادتهای الهی انبیا و اولیاراخبرمیشود بخلاف مشیت که ازآن انبیا و اولیاء را اطلاع نباشد.

مشایخ - /بفتح میم و کسرهمزه که حرف چهارم است/ پیران این جمع شیخ است خلاف القیاس (ازمنتخب وغیرآن). و نیز بجای دیگر در منتخب نوشته که مشایخ جمع مشیخه است و مشیخه جمع شیخ است، پس از این ثابت شد که مشایخ جمع الجمع شیخ است عجب که درعرف مشایخ را برشخص واحداطلاق کنند و برای جمع الف و نون زائدکرده مشایخان گویند .

مشك را کافور کرد - یعنی موی را سفیدکرد (از مؤید) .

مشهد - /بالفتح/ جای حاضرشدن و شهادتگاه وقبرستان شهیدان و نام شهری درایران که بزمانهٔ قدیم آنرا طوس میگفتند چون مزار شریف حضرت علی موسی رضا علیه السلام درآن شهر واقعست لهذا آنرا مشهدمقدس گویند.

مشید - /بفتح میم و کسر شین معجمه/ گچ کرده‌شده و مجازاً بمعنی استوار ومحکم کرده‌شده. و بضم میم و فتح شین و تشدید یاء مفتوحه، بگچ وچونه محکم کرده‌شده. و بکسر یای مشدد بگچ وچونه محکم کننده و این مأخوذ از شیدست که بفتح باشد بمعنی گچ وچونه (از منتخب)

مشك بید - نوعی از هفتدانواع بید که گل آن خوشبو باشد، آنچه که بعض شاعران مشك بید بمعنی چوب سیاه بسته‌اند و حال

آنکه چوب درخت مشك بید سیاه نمیباشد غالباً بمناسبت لفظ‌مشك که سیاه باشد چنین تجویز کرده‌اند .

مشعر ـ / بالضم وعین‌مهملهٔ مکسور/ خبردهنده. و بالفتح و عین‌مهملهٔ مفتوح، جای قربانی حج‌در مکه و جای موی سر تراشیدن حاجیان وجای‌عبادت (ازمنتخب‌و صراح) .

مشاعر ـ / بفتح میم و کسرعین/جاهای عبادت‌حاجیان و جاهای‌قربانی کردن جمع مشعر و آنچه مشاعر بمعنی راهها شهرت گرفته درکتب لغات معتبره یافته نمیشود مگرصحیح بجای‌آن مشارع باشد بفتح‌میم وکسر راء مهمله بمعنی راهها جمع‌مشرعه که اسم‌ظرف مأخوذ ازشرع که بمعنی راه گشادن‌است .

مششدر ـ / بروزن‌مکلل/متحیرمأخوذ از ششدر و این تراشیدهٔ فارسی زبانان عربی‌دان است(از بهار عجم).

مشجر ـ / بر وزن منور/ جامهٔ که نقوش صورتهای درختان داشته باشد (از منتخب).

مشکور ـ پسندیده و ستوده (از منتخب).

مشار ـ / بضم/ اشارت‌کرده‌شده (از مؤید) .

مشاهیر ـ / بفتح/جمع‌مشهورومجازاً بمعنی بزرگان و ناموران.

مشیر ـ / بضم‌میم و کسرشین معجمه/ صاحب مشورت (از مؤید و مدار) و در لطائف بمعنی مشورت کننده و اشارت کننده .

مشتهر ـ / بکسرهاء/ شهرت‌دهنده. و بفتح هاء شهرت‌داده شده.

مشهر ـ / بروزن منور/ شهرت‌داده شده .

مشمر ـ / بضم‌میم‌و فتح‌شین وتشدید میم‌مکسور/دامن بمیان برزننده برای‌دویدن و بفتح میم دوم عبارت از اسپ تیز رفتار مستعد دویدن (ازشرح خاقانی).

مشوش ـ / بضم‌میم و فتح‌شین‌اول‌و تشدید و کسرواو/ پریشان‌کننده. و بفتح واو پریشان کرده‌شده (ازمنتخب).

مشمش ـ / بکسر هردو میم وسکون شین‌معجمه/ زردآلو و آنرا خوبانی نیز گویند وآن‌میوه‌ایست شیرین (ازمنتخب).

مشت‌و درفش ـ کنایه از امرپر دشوار (از مصطلحات).

مشط ـ / بالضم و بالکسر/شانه که آنرا درموی وغیره کنند (ازمنتخب وشرح نصاب) .

مشاع ـ / بضم‌میم‌وعین مهمله/مشترك و تقسیم‌ناکرده شده‌وآشکارا وفاش‌کرده شده(از لطائف و منتخب) واکثراستعمال آن‌در زمین‌است چنانکه‌درمدارکه مشاع زمین مشترك‌که قسمت‌کرده شده نباشد.

مشارع ـ / بفتح‌میم‌وکسرراء مهمله/ بمعنی راهها جمع‌مشرع که‌اسم ظرف‌باشد

مأخوذ ازشرع‌که بمعنی راه‌گشادن‌است.

مشبع ـ / بضم‌میم‌و سکون‌شین وفتح باء موحده‌و عین‌مهمله/ سیرکرده شده. و فتح و ضمه‌وکسره آنقدر برخوانده شود که الف از فتحه‌وواو ازضمه ویاازکسره پیدا شده باشد .

مشعشع‌و مشعشعه ـ / بضم میم و فتح هردو شین معجمه‌و هردوعین مهمله/ روشن و شراب‌بآب آمیخته (ازصراح).

مشتاع ـ / بضم‌میم وسکون‌شین وتاء فوقانی و عین‌مهمله/ آشکاراکرده شده‌و فاش‌کرده شده (از منتخب).

مشنع ـ / بضم میم وفتح‌شین‌وتشدید نون‌مفتوح و عین‌مهمله/ بد وزشت‌وملامت کرده شده .

مشرف ـ / بضم میم و سکون شین معجمه وکسرراء مهمله/ بلند و برбالاشونده و خبردار و نویسنده‌که بالای‌نویسندگان متعین شود یااز خیانت‌ایشان خبرداربوده باشد. و قریب‌ومستعدشدن ظهور امری‌از خیریا شر (ازمنتخب و شمسی) و لطائف و نیز در لطائف مسطورست‌که بفتح‌اول و سوم بمعنی‌جای بلند و باول مضموم و ثانی‌مفتوح و راء مشددبزرگی داده‌شده.

مشعوف ـ / بعین‌مهمله/شیفته‌وعاشق محب (از منتخب و صراح).

مشغوف ـ / بغین معجمه/ کسی‌که اندرون پرده دلش چیزی‌رسیده باشد (از صراح‌و منتخب).

مشاق ـ / بفتح میم و تشدید قاف/ سختیها این‌جمع مشقت‌است. و بفتح میم‌و تشدیدشین بسیارمشق‌کاری کننده.

مشفق ـ / بضم میم‌وکسرفاء/مهربانی کننده و ترسنده برکسی و مهربانی (از منتخب وصراح).

مشتق ـ / بضم‌اول وسکون‌دوم‌وفتح فوقانی و تشدید قاف/ و فارسیان بتخفیف هم‌آرند لفظی ازلفظ‌گرفته‌شده(ازصراح).

مشوق ـ / بضم‌میم‌و فتح‌شین‌وتشدید واومکسور/ بآرزو در آورنده کسی‌را. وبفتح واومشدد. بآرزو درآورده‌شده(از منتخب) وبفتح‌میم و ضم‌شین بروزن‌مفعول بمعنی شائق و اگر مخفف معشوق خوانده شود هم درست است.

مشبك ـ / بضم‌میم‌و فتح‌شین‌وتشدید موحده مفتوح و کاف‌عربی/هرشیء که‌در آن سوراخ‌سوراخ باشد آنراجالی‌گویند.

مشك ـ / بالضم و بالکسر/ هر دو طور صحیح‌است چراکه اهل فارس بکسر میم واهل ماوراء النهر بضم میم‌خوانندو مسك‌بالکسر و سین‌مهمله‌معرب آنست(از رشیدی و بهارعجم).

مشنگ ـ / بضم‌میم وفتح‌شین بروزن تفنگ/ نوعی از غله وبمعنی دزدوراهزن (ازبرهان).

مشترك ـ باصطلاح اهل لغت لفظی که دو یا زیاده ازدومعنی دارد وآن‌لفظ را برای‌هرمعنی‌وضع‌کرده باشندو علاقه‌ای

ازعلاقهای مجازدرآن یافته نشود چنانکه جاریه که بمعنی کنیز و آفتاب و کشتی و از همین قبیل لفظ عین که برای بسیار معنی است.

مشاکلـ /بضم میم و کسر کاف/ مانند شونده وهمشکل شونده و نام بحریست از نوزده بحور عروض (ازمنتخب وغیرآن).

مشتملـ /بضم میم اول و کسر میم دوم/ گرداگرد فراگیرنده و بربالای چیزی محیط شونده (ازمنتخب).

مشتعلـ /بضم میم و کسر عین مهمله/ شعله‌زن و سوزان بزبانه کشی.

مشتغلـ /بضم میم و کسرغین معجمه/ مشغول شونده و بمعنی روی گرداننده چنانچه دراین بیت:

بیت

«زسودای جانان بجان مشتغل»
«بذکر حبیب از جهان مشتغل»

درمصرعهٔ اول بمعنی مشغول شونده و در مصرعهٔ ثانی بمعنی روی گردانیده یعنی بسبب عشق معشوق بجان ودل مشغول مانده ای ازته دل وصدق جان خواهان او هستند و بیاد او ازجهان روی گردانند‌اند لفظ اشتغال ازباب افتعال است که بتغیر صله معنی آن متغیر میشوند چنانکه لفظ رغبت که بمعنی خواهش است چون صلهٔ آن عن آید بمعنی اعراض گردد درحدیث من رغب عن سنتی فلیس منی همچنین لفظ اشتغال را هرگاه بلفظ از که ترجمهٔ عن است استعمال کنند بمعنی آن روی گردانیدن بود (شرح بوستان ازعبدالواسع).

مشتمالـ /بالضم/ دلاکی. ومالشی که کشتی گیران بر بازوی خودها باهم مشتها زنند که سخت گردد.

مشمولـ ازهمه سو فراگرفته شده و احاطه کرده شده (ازمنتخب).

مشامـ /بفتح میم اول و تشدید میم دوم/ مگر دراستعمال فارسی بتخفیف میم خوانده میشود محل قوت شامه که در منتهای بینی ومقدم دماغ است درحقیقت این لفظ صیغهٔ جمع است که بمعنی واحد استعمال یافته مشام در اصل مشامم بود جمع مشمم که صیغهٔ اسم ظرف است از شم که مصدرست بمعنی بوئیدن پس در صیغهٔ واحد و جمع میم را درمیم ادغام کرده مشم و مشام ساختند.

مشعرالحرامـ /بفتح میم و سکون شین و فتح عین و ضم راء مهمله/ یکی از جاهای قربانی حج در مکهٔ معظمه و یکی از مقامهای عبادت (ازصراح) چه شعیرهٔ قربانی حج را گویند.

مشئومـ /بفتح میم وسکون شین و ضم همزه و سکون واو بر وزن مفهوم/ بمعنی منحوس صحیحست چه این صیغهٔ اسم مفعول است ازشام یشام شوم که مهموز العین باشد و مشوم بروزن مقول نیز جایزست وآنچه که درعوام شهرت یافته که میشوم بفتح میم و سکون یاء تحتانی وضم شین و سکون واو غلط است چنانکه صاحب ضودر تعریف کلمه باین معنی اشارت نموده است

وصاحب مزیل الاغلاط نیز همین تحقیق کرده و صاحب صراح نوشته که عامه میشوم گویند.

مشعل وادی کلیمـ تجلی که موسی علیه السلام را در وادی ایمن در تاریکی ظاهر شده بود.

مشعل کشانـ قومیست ازکفار (از بهارعجم). گویند که ایشان مشعل را کشته بخانهٔ تاریك جامه دختران انداخته بچند پسران امرکنند که هر یکی جامه بردارد صاحب آن جامه درنکاح او باشد.

مشائینـ /بفتح میم و تشدید شین معجمه و کسرهمزه/ که حرف چهارم است جمع مشاء که صیغهٔ نسبت است مثل حداد یا مبالغه مثل قتال چون یاء بعد الف زائده واقع شده بهمزه بدل شد مشاء گردید چون بیاء و نون جمع کردند مشائین شد. ومشائین طایفه ایست ازحکماء که درادراك حقائق بسیار اشیاء مشی ورفتار بدلائل میکنند یعنی بدلائل وعلامات بمقصود فائز می شوند.

مشحونـ پرکرده شده (ازمنتخب).

مشت‌زنـ کشتی گیرچه معمول کشتی گیرانست که قبل کشتی بر دوش وبازوی خود مشت‌زنی کنند تا بدن سخت واستوار شود (از خیابان).

مشرقینـ /بفتح قاف/ عبارت ازمشرق ومغرب. بدانکه مشرق و مغرب رادومشرق گفتن بنابر تغلب است وتغلب آنرا گویند که یك شیء غالب را ازدوشی که باهم مقابل باشند غلبه داده اطلاق آن بردیگری نموده همان اسم شیء غالب را تثنیه نمایند چنانکه مشرق و مغرب را مشرقین گویند بلحاظ شرافت طلوع ازمشرق. وشمس و قمر را را قمرین گویند بلحاظ آنکه شمس در محاورهٔ عرب مؤنث سماعی است و قمر مذکر پس مذکر از مؤنث غالب و اشرف است و والدین بلحاظ آنکه والد بنسبت والدهٔ غالب واشرف است چراکه نسبت پسر بپدر تعلق دارد. یا آنکه مشرقین بجهت آن گویند که مشرق دوهستند یکی مشرق صیفی که مطلع اطول الایام باشد دیگر مشرق شتوی که مطلع اقصرالایام باشد پس بعد میان مشرق شتوی و صیفی بلحاظ درجات کرهٔ ارض سه‌هزار و یکصدوسی و هفت کروه یا و بالا میشود والله اعلم بالصواب.

مشك بر زخم افشاندنـ کنایه از تازه کردن زخم وایذا رسانیدن چراکه زخم از مشك تباه میشود.

مشك در شراب کردنـ کنایه از بیهوش کردن (از چراغ هدایت).

مشاهرهـ /بضم میم وفتح هاء/ ماه بماه چیزی دادن و ماهیانه (از منتخب و خیابان).

مشاهدهـ/ بضم میم وفتح ها/ دیدن وباکسی درجایی حاضر بودن (ازمنتخب و لطائف).

مشورهـ /بفتح میم و ضم شین و سکون واو/ صلاح پرسی و کنکاش و باینمعنی

بسکون‌شین وضم‌واو نیزآمده (ازصراح و منتخب وقاموس) و بفتح‌واو چنانکه‌مشهور است به ثبوت نمیرسد و ابن‌حاج موافق وجه‌اول تعلیل پسند نموده.

مشرفه ـ /بضم‌میم وفتح‌شین و کسر راء مشدده/ نامه و رساله که از طرف شخص اعلی باشد بسوی ادنی.

مشرعه ـ /بفتح/ جای آب خوردن (ازلطائف).

مشافهه ـ /بفتح‌فاء بعدهاء هوز و تاء فوقانی که بوقف‌هاء شده‌است‌بروزن مفاعله/ روبروشدن و روبرو سخن گفتن (ازمنتخب و کشف و کنز).

مشربه ـ /بالکسر/ ظرفی که‌از آن آب‌خورند (ازمنتخب و لطائف).

مشاعرة ـ /بضم میم و فتح عین‌بر وزن مفاعله/ باهم شعرخواندن.

مشعرة ـ /بالفتح/ جای‌شعرخواندن (از کشف).

مشغله ـ /بالفتح و غین‌معجمه/ شور وغوغا و کاروبار (ازکشف و منتخب و لطائف).

مشیمه ـ /بفتح‌و یای‌معروف/ پوست رقیق که بربچه وقت ولادت پیچیده‌میباشد ونام پردهٔ هفت ازپرده‌های چشم(ازکشف ومنتخب و صحاح و غیره).

مشارالیه ـ /بضم‌میم وتنوین ضمه بر رای‌مهمله/ کنایه از معتبر و ترجمهٔ این لفظ‌اشارت کرده‌شده‌بسوی‌او یعنی انگشت نما و درخیابان وغیره نوشته که چون شخص ذی‌عزت را مردم بیکدیگر باشاره‌مینمایند لهذا بمعنی کسی که بجاه و جلال رسد که مردم بسوی‌او بانگشت اشاره کنند.

مشعله ـ /بالفتح و بالکسر/ بمعنی مشعل (از شمسی).

مشاطه ـ /بفتح و تشدید شین/ زن شانه کش که موی زنان را شانه کردن و عروسانه آرایش‌دادن پیشهٔ‌او باشدو بالضم خطاست (ازمنتخب وکشف و بهارعجم و بعضی نوشته که مشاطه‌در استعمال‌فارسیان بتخفیف نیزآمده اگرچه کـم آمده و در عرف‌حال دلاله رانیزگویند (ازخیابان و چراغ‌هدایت).

مشتری ـ /بالضم/ اکثر بمعنی خریدار وگاهی بمعنی فروشنده نیز آید ونام‌ستاره که برفلك‌ششم است اهل‌تنجیم آنرا سعد اکبردانند و آنرا قاضی فلك نیز گویند بفارسی برجیس و بهندی برسپت‌نامند و خانهٔ‌او قوس و حوت‌وشرف اودرسرطان و باصطلاح کیمیاگـران مهوسان مشتری بمعنی ارزیزست‌که بهندی رانگ‌گویند.

مشکوی ـ /بالضم‌وکاف‌عربی‌مضموم و واو مجهول بتخانه و مجازاًحرمسرای امرای و ملوك (از سروری و برهان و جهانگیری و مؤید و کشف) و در برهان بالفتح نیزگفته است.

مشتی ـ /بیاء مجهول/ کنایه‌ازاندك مقدار و بمعنی جماعهٔ‌قلیل.

مشقی ـ تخته وکاغذکه برآن مشق حرف‌کرده باشند.

مشوی ـ /بالفتح‌و کسرواو/ بمعنی بریان (ازمنتخب).

مشی ـ /بفتح میم‌وسکون شین/رفتن بنرمی(ازمنتخب و شرح‌نصاب).

مشتهی ـ /بالضم وحرف سوم تاء فوقـانی و هاء مکسور/ خواهش‌کننده و آرزومند وبمعنی‌اشتها پیداکننده‌غلط‌است چراکه این‌متعدی بیك‌مفعول است‌و برای معنی اشتها پیداکننده مشهی صحیح‌باشد.

مشهی ـ /بضم‌میم‌و فتح‌شین‌و تشدید یاء مکسورصیغهٔ اسم‌فاعل است/متعدی‌بدو مفعول بمعنی آرزو دهنده یعنی اشتهاپیدا کننده از تشهیه‌که مصدرست از تفعیل و باب‌تفعیل ازناقص بروزن تفعله‌میآید.

فصل‌میم مع صاد مهمله

مصلا ـ /بضم‌میم و تشدیدلام/مطلق جای‌نماز وعیدگاه هرشهرخصوصاً عیدگاه شیرازکه آن‌جایی است‌بغایت خوش‌وخرم و سیرگاه.

مصطفی ـ برگزیده‌شده(ازمنتخب) وصاف‌کرده شده‌ای مصفا از صفات ذمیمهٔ بشری (ازفردوس‌اللغات و غیرآن).

مصاب ـ /بضم‌میم/ مصیبت‌زده‌ورنج رسیده شده.

مصائب ـ /بفتح‌میم و کسر همزه/ که حرف‌چهارم است‌و باءموحده‌مکروهات وشدائد و رنجها (از کنز) بدانکه همزهٔ مصائب مبدل از یاست خلاف‌القیاس کما فی‌زبدةالصرف.

مصب ـ /بفتحتین/و تشدید باء/جای ریختن آب‌وغیره.

مصاعب ـ /بفتح میم و کسر عین/ دشواریها و جاهای‌دشوار.

مصیب ـ /بضم میم و کسر صاد و تحتانی و موحده/ نیك‌رسنده بحقیقت‌کاری یاچیزی وصواب‌یابنده(ازکشف‌ولطائف).

مصافات ـ /بضم‌میم و حرف چهارم فاء/ دوستی واخلاص (ازمنتخب و کشف و کنز).

مصابرت ـ /بفتح‌موحده/صبرکردن (ازمنتخب).

مصفات ـ /بالکسر وحرف‌سوم‌فاء/ آنچه بـآن چیزی صاف کنند و بپالایند (ازصراح).

مصمت ـ /بضم‌میم و سکون‌صاد و فتح‌میم‌دوم‌و تاء فوقانی/آگنده‌میان،خلاف مجوف و بمعنی‌مندمل وزخمیکه‌ازاندرون پرشده هردولب آن‌بهم‌آمده به می‌شود. و بمعنی‌اسپ‌یکرنگ. و بروزن‌مخمس بمعنی خاموش‌کرده شده (از منتخب‌وشرح‌نصاب وکنز).

مصارعت ـ /بضم‌میم‌وفتح‌راء مهمله/ کشتی‌کردن و باهم یکدیگری‌را برزمین کوفتن(از منتخب و کنزو غیرآن).

مصلحت ـ /بفتح لام/صلاح کار مقابل مفسدة (ازصراح و منتخب).

مصاهرت ـ /بضم میم و فتح هاء/ دامادکردن و خسرکردن و این از هر دو جهت باشد (از صراح).

مصادمت ـ با هم آسیب و صدمه رسانیدن .

مصلح ـ /بضم میم و سکون صاد و کسر لام و حاء مهمله/ بصلاح و نکوئی آرنده.

مصالح ـ /بکسر لام جمع مصلحت فارسیان دراین مقام مصلحت را بمعنی مصلح که اسم فاعل است استعمال نمایند چراکه مصالح را بمعنی اسباب و سامان چیزی مستعمل کنند (ازبهار عجم و غیره) و در منتخب نوشته که مصالح بمعنی چیزهائی که بدان اصلاح چیزها دهند ضد مفاسد و در چراغ هدایت مصالح بمعنی ضروریات عمـارت مثل چوب و خشت و آهك نیز نوشته و عبدالواسع درشرح بوستان نوشته که مصالح بفتح لام مقلوب ماصلح است ازقسم محاصل بمعنی ماحصل و همچنین مواجب بمعنی ماوجب صیغهٔ جمع نیست و نزدمؤلف غالب آنست که ماصلح دراصل ماصلح به باشد، یعنی آنچه مصلح باشد چیزیرا و میتواند که مصالح جمع مصلح باشد که بضم میم و کسر لام صیغهٔ اسم فاعل است ازصلاح چنانکه مطافل و مشادن جمع مطفل و مشدن.

مصباح ـ / بالکسر و حاء مهمله/ چراغ و بمعنی پیالهٔ که در آن صبوحی خورند و نام کتاب در نحو (از منتخب و کنز).

مصابیح ـ/ بفتح میم و کسر باء موحده و تحتانی وحاء مهمله/ جمع مصباح که بمعنی چراغ باشد و نام کتابیست درعلم حدیث.

مصاعد ـ /بفتح میم و کسر عین مهمله/ جاهای بلند .

مصعد ـ /بالفتح/ جای بالا برآمدن وبضم و فتح صاد و کسرعین مشدد/ برجای برآینده (ازمنتخب).

مصائد ـ / بفتح شکارانداز یها جمع صید خلاف القیاس چنانکه محاسن جمع حسن است .

مصرعهٔ تند ـ مصرعهٔ خوبی که بیفکر بفیض مبدء فیاض از غیب بزبان برسد (از مصطلحات) .

مصدر ـ /بالفتح/ جای صادرشدن و جای بازگشتن و جای بیرون آمدن و کلمهٔ که ازآن افعال و صفات اشتقاق کنندو بضم میم و تشدید دال مفتوحه مقدم داشته شده و صدر کرده شده یعنی باول و ابتدا آورده شده (از منتخب).

مصر ـ /بالکسر/ بمعنی هر شهر که باشدو نام شهر خاص ومصر بمعنی تیزی هر چیز آمده و بمعنی شمشیر وحد میان دوچیز و بالضم و کسر صاد و تشدید راء مهمله ، برکاری استاده شونده و(از منتخب و لطائف و برهان).

مصیر ـ /بالفتح/ باز گشتن وجای بازگشتن مأخوذ از صیر بالفتح که بمعنی گشتن و میل کردن است (ازکشف وشرح نصاب و منتخب).

مص ـ /بالفتح و تشدید/ مکیدن(از منتخب).

مصوص ـ /بفتح میم و ضم صادودر آخر نیزصاد مهمله/ مرغ بریان که ازدویهٔ گرم مثل کرفس و زیره و سداب پرکرده و در سرکه پرورده باشند (از کشف و منتخب) .

مصدع ـ /بضم میم و فتح صادو کسر دال مشدد/ دردسر رساننده و جداجدا کننده (ازمنتخب).

مصراع ـ/ بالف/**مصرع**/ بدون الف هردو درست است/ بمعنی یك تخته در که آن را لخت درو طبقهٔ در نیزگویند و بهندی کوارط نامند و نیمهٔ بیت را از آنجهت مصراع خوانندکه همچنانکه ازدر دو طبقه هرکدام طبقه راکه خواهندباز وفرازتوان کرد بی دیگری نتواندبود وچون هردوطبقه رابهم فرازکنند یکدرباشد از بیت نیز هر کدام مصرع راکه خوانند بی دیگری بیت نتواند بود(ازمنتخب و بهارعجم وعروض سیفی) .

مصرع ـ /بضم میم وفتح صاد و تشدید راء مهملهٔ مفتوح وعین مهمله/ مصرع آورده شده .

مصنع ـ /بالفتح و نون مفتوح وهم مضموم وعین مهمله/ قلعه و کاریز و آبگیر و حوض (ازمنتخب).

مصاقع ـ /بفتح میم و کسر قاف/جمع مصقع بالکسر، که بمعنی فصیح و بلیغ است (ازمنتخب).

مصاف ـ /بفتح میم و تشدید فاء/ جمیع مصف که بفتحتین و تشدیدفاء ، اسم ظرف است بمعنی جای صف زدن اگرچه معنی لفظ مصاف جاهای صف زدنست لیکن مجازاً بمعنی جنگ و مقام جنگ مستعمل میشود و بضم خطاست ولفظ عربی که حرف آخر آن مشدد باشد فارسیان بتخفیف خوانندچنانکه در قد وخد پس فاء مصاف را در فارسی بتخفیف خواندن درست باشد (ازحل لغات ومدار وخیابان).

مصاحف ـ /بفتح میم و کسر حاء مهمله/ جمع مصحف .

مصحف ـ /بالضم و بالکسر/چیزی که در او صحیفه‌ها و رساله‌ها جمع کرده شود (ازمنتخب) مؤلف گوید بمناسبت همین معنی مستعمل است بمعنی قرآن مجید و بضم میم و فتح صاد و تشدید های مفتوح لفظی که بتغییر نقاط لفظ دیگرشود چون ازعید عبد و از توشه بوسه .

مصارف ـ /بفتح میم و کسر راء/ جمع مصرف که بالفتح است بمعنی محل صرف کردن .

مصروف ـ بازگردانیده شده.

مصرف ـ /بفتح میم وکسر راء/ اسم

ظرف بمعنی جای خرج کردن و بضم میم و کسر راء، صیغهٔ اسم فاعل بمعنی صرف کننده.

مصداق ـ /بالکسر/ آلة صدق و مجازاً آنچه موافق چیزی باشد و بمعنی گواه و گواهی نیز (ازمنتخب) و بمعنی دلیل راستی سخن وچیزیکه آنرا مردم راست دارند (از زبدةالفوائد و کشف).

مصقول ـ روشن وصاف کرده‌شده.

مصیقل ـ /بضم میم و فتح صاد و سکون یا وقاف مفتوح / روشن کرده شده واز زنگ وتیرگی پاك کرده شده وبکسر قاف روشن کننده وصاف کننده (ازمنتخب) و این ثلاثی‌است ملحق برباعی بزیادت یاء .

مصاقل ـ /بفتح‌میم وکسرقاف/جمع مصقله است.

مصون ـ /بفتح میم وضم صاد و سکون واو بروزن‌مقول/ بمعنی نگاهداشته شده ومحفوظ وکسانیکه مصون نویسند و خوانند بزیادت همزه میان صاد و واو غلط محض‌است زیراکه اجوف‌ست مأخوذ ازصون نه مهموزالعین.

مصران ـ /بالکسر تثنیهٔ/مصر کنایه ازکوفه وبصره (ازشرح خاقانی).

مصادره ـ /بضم/تاوان‌جرم‌ستانیدن وتاوان دادن (ازمنتخب وکنز).

مصطبه ـ /بفتح میم وسکون صاد وفتح طاء مهمله وفتح باء موحده/ میخانه (از مدار) و در قاموس نوشته که مصطبه بالکسر میخانه وبصاد مهمله وبضاد معجمه هردو آمده.

مصوره ـ قوتیست که‌صادر میشود از وی خطوط اعضا وشکلهای آنها یعنی این قوت باذن خالق هر جزومنی را میپوشاند صورت‌عضوی بروجهیکه‌مقتضای نوع صاحب منی باشد پس اگرمنی‌مختلط از دو نوع باشد حیوان متولد ازآن با هردو نوع من وجه مشابهة میکند چنانچه بغل یعنی استرکه هم‌شکل فرس مینماید و هم‌شکل حمار.

مصافحه ـ /بضم میم وفتح فا و حاء مهمله / دست همدیگر گرفتن بوقت ملاقات واین قائم مقام معانقه است (از منتخب وغیرآن).

مصرعهٔ ریخته ـ کنایه ازمصرعهٔ بهتر بی‌تکلف‌که بی‌محنت فکرموزون‌شده باشد (ازبهار عجم وچراغ هدایت).

مصرعهٔ‌پیچیده ـ عبارت ازمصرعی که مضمونش دقیق باشد.

مصرعهٔ‌برجسته ـ مصرعهٔ بهترکه بی‌تکلف وبی‌محنت فکربفیض مبدء فیاض ازغیب بخاطر برسد (ازمصطلحات).

مصقله ـ /بالکسر/ آلتیست آهنی که بدان کارد و شمشیر وآینهٔ فولادی را از زنگ پاك نمایندوروشن‌کنند(ازکنز).

مصلی ـ /بضم‌میم وفتح‌صاد وکسر لام مشدد/ نمازگزارنده و درود بر نبی فرستنده و نام اسپ دوم از ده اسپان‌که از همه مقدم باشد و از اول مؤخر و تفصیلش درتحقیق لفظ مجلی گذشته وبضم میم وفتح صاد وفتح لام مشدد نمازگاه و جای نمازگزاردن ودراصطلاح فقها بمعنی عیدگاه‌است وگویندکه مصلی شیراز یعنی عیدگاه آنجا فضای نفیس دارد چنانچه سیرگاه اکثر خلائق آنجاست.

مصری ـ منسوب بمصر وآنچه‌که مردم نبات‌را مصری‌گویند غلط‌مگر بوجهی جایز هم میگرددکه‌سابق‌درملك عرب‌نبات بهترسوای مصرازهند وغیره نمیرسیدچون چیزی بملکی بسبب خوبی مخصوص باشد اسم‌آن ملك بیاء نسبت وبدون یاءنسبت اسم‌آن چیز میگردد چنانچه ظرف‌چین را چینی‌واسپ ترکستان‌را ترکی ونمك‌سابنهر را سابنهری وعلی هذاالقیاس .

مصطکی ـ /بضم میم‌وسکون صاد وفتح طاء وکاف عربی مفتوح و درآخر الف بصورت یا/ صمغیست زردرنگ مکر بیا شهرت‌گرفته لهذا درینجا نوشته شد.

مصطفوی ـ بدانکه این لفظ بزیادت واوخطاست چراکه‌درلفظ‌مصطفی ومرتضی الف‌راکه‌خامس بود حذف‌کرده یاء نسبت می‌آرند درینصورت مصطفی و مرتضی هردو بیاء معروف صحیح بود و مرتضوی و مصطفوی بزیادت واو خطا باشد چنانکه باکثرمقام درکلام خواص و عوام واقع‌است مگرچون درتصانیف‌ثقات بسیارآمده است لهذا چندان محل تعریض نیست (ازجاربردی ودیگرکتب ورسائل).

فصل میم مع ضاد معجمه

مضی‌مامضی ـ /بفتح هرسه میم و فتح هردوضاد معجمه/ بمعنی گذشت آنچه گذشت.

مضاء ـ /بفتح/ روانی ودرگذشتن (ازمنتخب وغیرآن).

مضراب ـ /بالکسر/ آنچه بدان‌ساز را نوازند (ازکنز) .

مضاربت ـ مال بکسی دادن برای تجارت‌که نفع‌آن‌بشرکت باشد(ازمنتخب).

مضاجعت ـ باهم یکجا خفتن (از کشف وکنز) .

مضادت ـ /بضم میم وتشدید دال مهمله/ باهم‌ضدبودن وباکسی‌دشمنی‌کردن.

مضافات ـ / بضم / متعلقات و منسوبات.

مضاهات ـ /بضم میم/ بچیزی‌مانند شدن (ازمنتخب) .

مضلت ـ /بفتح‌میم وکسرضادمعجمه وتشدید لام مفتوح/ جای گمراهی و زمین که درو راه‌گم شود (ازصراح).

مضج ـ /بضم میم وکسرضاد معجمه وتشدید جیم/ بانگ‌ونالهٔ کشنده (ازلطایف ومنتخب) .

مضمر ـ /بضم ومیم دوم مفتوح/ در دل داشته شده و پنهان و پوشیده مأخوذ از ضمیر بمناسبت آنکه ضمیر هر کسی پنهان باشد. و بضم میم اول وفتح ثانی و تشدید میم دوم مفتوح اسپ تیز رفتار و باریك میان و بمعنی اسپ فربه نیز آمده (ازمنتخب وغیر آن).

مضار ـ /بفتح میم و تشدید راء مهمله/ جمع مضرت که بمعنی گزند و نقصان است.

مضمار ـ /بالکسر/ صیغهٔ اسم آله ازضمر که بفتح است و ضمر در لغت بمعنی لاغری است ومعمول عربان چنان است که اول اسپانرا فربه کنند و بعده بتدریج بمیدان میگردانند پس عرق از بدن اسپان جاری میشود وقدری ازین ریاضت لاغرمیشوند وباین مناسبت مضمار میدانرا گویند که در آن اسپانرا دوانند (از شریشی شرح مقامات حریری ومؤید).

مضامیر ـ جمع مضمارست که بمعنی میدان ریاضت اسپان باشد.

مضطر ـ /بالضم وطاءمهمله مفتوح/ ضرر رسیده ومجازاً بمعنی بی اختیار و بیچاره (ازمنتخب) واین صیغهٔ اسم مفعول باشد از اضطرار که ازباب افتعال است بدانکه هر مصدریکه ازباب افتعال باشد و فاء کلمه ضاد معجمه یا صاد مهمله واقع شود تاء افتعال را بطاءمهمله بدل کنند چنانچه دراضطراب واضطرار واصطبار که دراصل اضتراب و اضترار واصتبار بود.

مضر ـ /بضم وفتح ضاد ورای مهمله/ نام پدرقبیله یی ازعرب. وبضم میم وکسرضاد وتشدید را ضرر رساننده و بفتح میم وفتح ضاد و تشدید را جای گزند و جای تنگی (ازمنتخب).

مضجع ـ / بالفتح وجیم مفتوح/ خوابگاه (ازکشف و منتخب).

مضاجع ـ [بفتح اول وکسر چهارم] خوابگاهها.

مضیع ـ /بضم میم وکسرضادمعجمه/ ضائع کننده.

مضارع ـ / بضم میم و کسر راء مهمله/ شریك وشبیه (ازمنتخب) و مانند شونده ازصراح و مضارع اسم فاعل است ازمضارعت که بمعنی مشابهت باشد وصیغهٔ مضارع را ازآن مضارع گویند که مشابهت دارد باسم فاعل در حرکات و سکنات و عدد حروف وصفت نکره چون رجل یضرب وضارب ودخول لام ابتدای چون انزیدا لیضرب ویضارب. و مشابهت دارد باسم جنس درعموم و خصوص یعنی چنانچه اسم جنس اطلاق کرده میشود ومشترك میباشد درمیان افراد و مخصص میباشد بلام عهد چون الرجل همچنین مضارع مشترك میباشد میان حال واستقبال ومخصص میباشد بسین وسوف ولام مفتوح ووجه اشتقاق مضارعت بمعنی مشابهت ازضرع آنست که گویا اسم فاعل و مضارع از زمانه که بمنزلهٔ ضرع

واحدست شیرمیخورند پس هردو اخوین رضاعی شدند. وجه دیگر آنکه چون مضارعت درحقیقت مأخوذست ازضرع که بالفتح بمعنی پستان گاو وگوسپندست پس مضارع بمعنی پستان گاو وگوسپندست پس مضارع بمعنی بچه یی باشد که باچهٔ دیگر از پستان حیوان واحد شیرخورد وگویا معنی حال واستقبال دو بچه اند که ازلفظ واحد که بمنزلهٔ پستان است باهم شیر میخورند ای بوجود میآیند درینجا مجازاً باطلاق ظرف بر مظروف لفظی راکه معنی حال واستقبال ازآن پیدا می آید مضارع نام کردند ومضارع نام بحری است ازبحور اشعار وآن بحر را از آن مضارع نامیدند که مضارع بمعنی مشابه است واین بحر نیز به بحر منسرح مشابه است درآن جزودوم هریکی ازین دو بحر مشتمل است بروتد مفروق وبعضی نوشته که این مشابه است ببحر هزج درین معنی که در ارکان این هر دو بحر اوتاد مقدم اند بر اسباب.

مضاف ـ /بضم میم/منسوب ومتعلق.

مضاعف ـ / بضم میم وفتح عین / دو چند ودراصطلاح صرف هرکلمه که در درآخرآن دوحرف از یك جنس آیند.

مضائق ـ /بفتح میم وکسرهمزه که حرف چهارم است جاهای تنگ (ازکنز).

مضیق ـ / بفتح میم و کسر ضاد معجمه/ جای تنگ (ازمنتخب).

مضحك ـ / بالفتح و حاء مهمله مفتوح/ جای خندیدن وچیزی وکسیکه برو خندند وبضم میم وکسرحاء، بخنده آرنده (از منتخب وغیره).

مضمحل ـ / بضم میم اول و فتح میم دوم وکسرحاء مهمله و تشدید لام /. مگر در فارسی تشدید لام خواندن ضرور نیست بمعنی نیست ومحوشونده وناچیز و سست (ازکشف ومنتخب وزبدةالفوائد).

مضمون ـ معنی لغوی آن درمیان گرفته شده مأخوذ ازضمن بالکسر.

مضادة ـ /بضم میم و تشدید دال مهمله/ باهم ضد بودن درین صورت مصدرست ازباب مفاعله و بمعنی چیزی مؤنث بایکدیگر ضدکننده وباینمعنی صیغهٔ مؤنث اسم فاعل فاعل است ازباب مفاعله.

مضله ـ /بفتح میم وکسرضاد معجمه وتشدید لام/ جای ضلالت وگمراهی.

مضائقه ـ /بضم میم و فتح تحتانی نه بکسرآن / همچنین هرلفظیکه بر وزن مفاعله باشد حرف چهارم آن مفتوح باشد، بعض مردم از بی التفاتی مکسور خوانند چنانچه مباشرت ومطابقت و مخالفت و مطالعه ومعالجه ومعانقه ومکالمه وملایمت و ملاحظه و مناقشه و مراسله وقس علی هذاالبواقی (۱).

مضغه ـ /بالضم وغین معجمه/ گوشت پاره (از صراح) وآن مقدار چیزی که در

۱- بمعنی: باهم دشواری کردن و تنگ گرفتن.

یك بار خائیده شود.

مضی - /بضم میم و کسر ضاد و تشدید تحتانی/ روشن‌شونده و روشن‌کننده اسم فاعل از اضاعت که لازم ومتعدی‌است.

مضاهی - /بضم میم/ بمعنی مانند ومشابه.

فصل میم مع طاء مهمله

مطایا - /بالفتح/ چهارپایه‌هائیکه بر پشت آنها سوار شوند مثل اسپ واشتر وغیر آن،واین جمع مطیه‌است [بفتح میم وباء مشدد] (ازمنتخب‌وصراح).

مطرا - /بضم میم وفتح‌طاء مهمله وتشدید راء مهمله/ تازه‌وتازگی کرده‌شده وگاهی مجازاً بمعنی مصفا وآبدار.

مطا - /بفتح/ بمعنی پشت (ازشرح نصاب).

مطب - /بفتح اول وثانی وتشدید موحده/ جائیکه طبیب درآن نشسته معالجهٔ مریضان نماید.

مطیب - /بضم‌میم وفتح‌طاء وتشدید تحتانی مکسور/ بوی خوش‌دهنده و پاك شونده. و بفتح تحتانی، پاك‌وخوشبودار کرده شده.

مطلب - / بالفتح / جای طلب و بفتحات ثلاثه نهی ازطلبیدن. وبضم میم و تشدید طاء مفتوحه وکسرلام، اسم ابن‌عبد المناف جد رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم.

مطنب - /بضم‌میم‌وکسر نون/درازی دهنده و بسیارگو (ازمنتخب).

مطویات - /بفتح‌میم وسکون طاء وکسر واو وتشدیدتحتانی/چیزهای‌پیچیده شده. ومطویات ضمیر،کنایه از ارادها.

مطعومات - خوردنیها وطعامها.

مطرات - /بفتح میم و فتح طاء / بارانها جمع مطرکه بمعنی‌باران است .

مطاوعت - فرمانبرداری کردن(از منتخب) .

مطارحات - باهم سخن‌انداختنها وخوشامد وتملقها.

مطمح‌جای - بلند داشتن نظر (از صراح‌ودرمنتخب‌جای افتادن ومجازاً بمعنی جای طمح.

مطرح - / بالفتح / جای انداختن خیری وکیسه و ظرف صیادان‌که صید را گرفته درآن نگاهدارند(ازمنتخب‌وغیره).

مطبخ - /بفتح و باءموحدهٔ‌مفتوح/ جای‌پختن‌و بضم‌میم‌و کسر موحده پخت کنندهٔ طعام وآنرا درمحاوره باورچی گویند.

مطبوخ - هرچیزیکه آنرا بآتش پخته باشند خصوصاً دوای جوشانیده شده.

مطرود - /بروزن‌مردود/ رانده‌شده (ازمنتخب).

مطرد - / بضم میم و تشدید طاء مفتوح وکسررا/ مستقیم دریك‌وتیره‌شونده

وبی یکدیگرشونده و بکسر میم و سکون طاء نیزهٔ‌کوتاه‌که بدان وحوش را زنند وصیدکنند (ازمنتخب وصراح) و در شرح دیوان خاقانی‌جامهٔ‌که در زیرجامه پوشند.

مطر - /بفتحتین / باران است (از منتخب وصراح ومؤید ومدار) ودر شرح خاقانی مطر بکسر میم و فتح ثانی بمعنی تازگی نوشته.

مطیر - /بروزن فعیل/ بارنده‌مأخوذ ازمطرکه بفتحتین بمعنی بارانست. وبضم میم‌وفتح‌طاو یاءتحتانی مشدد بمعنی خجلت‌زده ومصور تصاویرطیور .

مطار - /بفتح/پریدن وجای‌پریدن (ازلطایف) .

مطرز - / بضم میم بر وزن منور زینت داده‌شده‌وطراز کرده‌شده(ازمنتخب).

مطلس - /بضم میم وفتح طا ولام مشدد مفتوح وسین مهمله / روپیهٔ بی‌سکه ودرم ودینار بی نقش.

مطلع - /بضم میم و تشدید طا و کسرلام/ خبردهنده و بفتح‌لام خبردار کرده شده و بفتح میم و کسرلام جای برآمدن کوکب‌ومجازست اول ازغزل وقصیده‌که هردو مصراع قافیه داشته باشد.

مطالع - /بفتح میم/ جمع مطلع‌و نام‌کتابی‌است درعلم منطق.

مطموع - طمع‌کرده شده .

مطامع - /بفتح / جمع طمع است خلاف قیاس چنانکه محاسن جمع حسن .

مطمع - /بفتح هردومیم/ جای‌طمع داشتن چیزی.

مطبوع - خوش‌آینده و مرغوب طبع .

مطاوع - /بضم میم وکسرواو و عین مهمله فرمان‌برداری‌کننده(ازمنتخب).

مطاع - /بضم/اطاعت‌وفرمانبرداری کرده شده یعنی کسیکه مردم اطاعت او کرده باشند ومطیع او شوند .

مطرف - /بضم میم وفتح‌طاءمهمله وراء مهملهٔ مشدد/ بمعنی اسپیکه سر ودم او سپید باشد یا سیاه ودیگراعضا برنگ دیگر (ازصراح ومنتخب) ونوعی ازسجع وآن الفاظی‌است‌که‌موافق‌باشد‌بحرف‌روی ومختلف بوزن و اعداد حرف چون وقار و اطوار و حال وخیال. ودرشرح قران السعدین بمعنی مزین و برزینت مأخوذ از طرف بفتحتین،که بمعنی بندزر ونقره‌است که برکمربندند. ومطرف بضم اول وفتح راء ، چادر علم وغیره (ازصراح) .

مطاف - /بفتح میم/ جای‌گرداگرد گشتن وطواف‌کردن (ازمنتخب).

مطلق - آزاد شده از قید وحصر وبی‌خصومت‌وروان‌کرده‌شده وآنکه‌آنرا قید نباشد (ازکشف ومنتخب).

مطبق - /بضم میم وفتح طاء و باء موحدهٔ مشدد مفتوح/ توبرتوکرده شده و

سرپوش‌دار. ونوعی ازپارچه که ازطرف خلخ آرند.

مطوق ـ /بضم‌میم‌وفتح طا وتشدید واو مفتوح/ در طوق‌کرده شده.

مطاعم ـ /بفتح‌میم‌وکسرعین‌مهمله/ خوردنیها ، طعامها جمع مطعم که مصدر میمیست بمعنی اسم مفعول.

مطران ـ/ بالفتح‌و بالکسر/سرگروه نصاری وسرگروه ومهترقوم‌کفار وگویند که مطران اکثرزنجیر براندام خودپیچیده دارد (ازقاموس وغیرآن) .

مطلق‌العنان ـ آزاد و بی‌تعرض وگذاشته شده عنان.

مطحن ـ / بالکسر و حاء مهملهٔ مفتوح/آسیا (ازلطایف) .

مطعون ـ سنان نیزه زده شده و مجازاً بمعنی عیب و خواری یاد دهانیده شده (ازمنتخب وغیرآن) .

مطین ـ /بروزن مزین/گل‌اندوده شده .

مطمئن ـ /بضم میم‌وسکون طاء و فتح میم دوم وکسرهمزه وبعده نون‌که در اصل مشددست/ آرمیده وسکون‌گیرنده.

مطارحه ـ /بضم میم/ باکسی‌گفتن ومجازاً بمعنی مشوره نمودن وگاهی بمعنی خوشامد نیز مستعمل میشود .

مطائبه ـ /بضم میم وفتح تحتانی و باء موحده/ باکسی‌خوش‌طبعی ومزاح‌کردن (ازمنتخب وکشف) .

مطموره ـ پنهان‌کرده شده‌مشتق ازطمر بالفتح،که بمعنی درزیرخاک‌کردن وپوشیدن است ومطموره‌کنایه ازنهانخانه وته خانه (از سروری وزبدة الفوائد و منتخب وکشف).

مطیه ـ /بفتح میم وکسرطاء مهمله و تشدید تحتانی / بمعنی سواری و مرکب (ازمنتخب وکشف) .

مطوعه ـ /بضم میم وتشدید واو مکسور وعین مهمله / جماعتی جهادکننده بی‌آنکه برایشان واجب باشد.

مطالعه ـ /بضم‌میم وفتح‌لام/ بچیزی نگریستن برای وقوف یافتن برآن (از منتخب).

مطهره ـ /بالکسر وسکون‌طاء و فتح هاء / آفتابه وظرف‌آب‌که بدان‌وضو کنند .

مطرقه ـ / بالکسر و رای مهمله مفتوح وقاف / پتك وچکش آهنگران که بهندی هتوراد‌گهن گویند(ازمنتخب‌وکنز).

مطالبه ـ طلب نمودن وباز جستن.

مطربه ـ /بضم میم‌وکسرراء مهمله وباء موحده/ زنیکه مردان را بشادی و طرب آرد.

مطبخی ـ /بالفتح/ باورچی.

مطوی ـ /بالفتح/وکسرواو/درهم پیچید شده (ازمنتخب) .

مطاوی ـ / بفتح میم وکسر واو / پیچیدگیها وشکنها ونوردها، جمع مطوی (ازمنتخب وغیره) .

فصل میم مع ظاء معجمه

مظاهرت ـ / بالضم / کسی را پشتی دادن وحمایت‌کردن (ازکشف).

مظفر ـ فیروزمندی داده شده ونام بادشاهی‌است.

مظل ـ / بکسر میم وفتح ثانی و تشدید لام/ سایبان .

مظالم ـ / بفتح میم وکسر لام / ستمها، این‌جمع مظلمه‌است‌که بفتح میم و کسرلام بمعنی ستم باشد وعدالت‌گاهها و جاهائیکه درآن‌ظالمان را بسزامیرسانند.

مظلم ـ /بضم‌میم‌وسکون ظاءمعجمه وکسرلام/ تاریك (ازمنتخب وشرح‌نصاب) وبفتح میم وکسرلام ، جای تاریك.

مظان ـ /بفتح اول وظاء معجمه و تشدید نون/ جاهای‌گمان بردن اگرچه‌این لفظ جمع است مگرگاهی بمعنی واحد هم می‌آید چنانکه لفظ مشام.

مظنه ـ /بفتح وکسرظاء معجمه و تشدید نون / موضع ظن یعنی جای گمان بردن (ازقاموس ومؤید و مدار ومنتخب وکنز وصراح).

مظله ـ /بکسرمیم وفتح ظا وتشدید لام/ مفتوح بمعنی سایبان (ازصراح).

مظلمه ـ / بفتح میم و سکون ظاء معجمه وکسرلام / ستم‌کردن و دادخواهی کردن (ازصراح) وبضم میم وسکون ثانی وکسرلام تاریك .

فصل میم مع عین مهمله

معما ـ /بضم میم و فتح عین مهمله ومیم دوم مشدد مفتوح / پوشیده شده و وکور ونابیناکرده‌شده (ازکنز ومنتخب) ودرلطایف نوشته‌که معمابمعنی‌کان پوشیده وباصطلاح کلامیکه بوجه صحیح دال باشد بر اسمی بطریق رمز وایماکه پسند طبع سلیم باشد. و دربعض‌کتب چنین نوشته‌که معما بمعنی بی‌دیده و بی‌نظر ودر اصطلاح کلامیکه دلالت کند بطریق رمز و ایما بر اسمی بطریق قلب یا تشبیه یا بحساب جمل یا بوجهی دیگر.

معهذا ـ /بفتح‌اول وثانی/ بمعنی بااین یعنی با وجود این معنی.

معزا ـ /بضم میم وفتح‌عین مهمله و فتح زاء مشدده/ سوکوار وماتم‌زده.

معادا ـ /بضم‌میم ودال مهمله/ با کسی عداوت داشتن و چیزی پیاپی‌کردن واین مخفف معادات است.

معرا ـ /بضم میم‌وفتح عین وتشدید راء/ بمعنی برهنه.

معا ـ /بکسرمیم و فتح عین/ رودهٔ

که درشکم باشد (ازکنز وشروح نصاب).

معاتب ـ /بضم میم و کسر تاء فوقانی/ عتاب کننده و بفتح فوقانی عتاب کرده شده (ازکنز).

معایب ـ /بفتح میم و کسر یاء تحتانی/ عیبها و بدیها جمع معیب که مصدر میمیست بمعنی عیب (ازصراح).

معاقب ـ /بضم میم و کسر قاف/ عقوبت وعذاب کنند.

معیب ـ /بضم میم و کسر عین بروزن منیر/ عیب کننده. وعیب‌دار، بفتح میم.

معجب ـ /بالضم و جیم مکسور و بعده موحده/ متکبر و خویشتن بین وخودپسند اسم فاعل از اعجاب که بمعنی خوبی خود دیدن وبخود نازیدن است (از منتخب و کنز وصراح).

معرب ـ /بضم میم وفتح عین و تشدید راء مهملهٔ مفتوح/ ازعجمی بعربی آورده شده واین نوعی ازلغت است که در اصل عجمی باشد وعرب درآن تصرف کرده از جنس کلام خود ساخته باشند و بالضم و تخفیف راء مفتوح، اعراب داده شده و اعراب حرکات حروف را گویند و باصطلاح نحو لفظیکه مختلف گردد آخرآن باختلاف عوامل.

معقب ـ /بضم میم وفتح عین مهمله وتشدید قاف مکسور/ درپس افکنده.

معذرت ـ /بفتح میم وسکون عین و کسرذال معجمه/عذرخواستن (ازصراح).

معاندت ـ باهم دشمنی وعناد کردن.

معدلت ـ /بالفتح ودال مهملهٔ مکسور/ عدل وداد.

معیت ـ /بفتح میم و کسرعین و تشدید تحتانی مفتوح/ همراهی وگاهی ازین لفظ اشاره باشد بااین آیت «ان الله مع الصابرین».

معیشت ـ زندگانی وزیستن وآنچه بآن زندگانی کنند (ازکنز وصراح).

معاونت ـ /بفتح واو/ یاری کردن (ازصراح).

معاشرت ـ / بضم میم و فتح شین معجمه/ باهم زیست کردن و باکسی زندگانی نمودن (ازمنتخب وغیرآن).

معاودت ـ بازگشتن (ازمنتخب و غیرآن).

معاقبت ـ عذاب کردن یعنی زدن و بستن کسی را (ازمنتخب وکنز).

معاتبت ـ عتاب کردن (ازمنتخب و کنز).

معظمات ـ کلانها [جمع معظم].

معضلات ـ /بضم اول وسکون دوم و کسرضاد معجمه / بمعنی مشکلات.

معاضدت ـ یاری دادن و بازوی یکدیگر بودن.

معونت ـ /بفتح میم و ضم عین و سکون واو و فتح نون / یاری دادن (از منتخب وصراح).

معرفت ـ /بکسر راء مهمله/ شناختن.

معادات ـ بایکدیگر عداوت کردن و باکسی دشمنی کردن.

معراج ـ /بالکسر/ آلهٔ عروج وآن نردبانست (ازمنتخب).

معارج ـ نردبانها، این جمع معراج است (ازمنتخب وصراح).

معوج ـ / بضم میم و سکون عین مهمله و واو مفتوح و جیم مشدد / کج و ناراست (ازمنتخب).

معرج ـ /بالکسر/ نردبان. و بالفتح محل برآمدن وبضم میم وفتح عین و فتح راء مشدد وجیم، جامه ایست نفیس ومنقش. ومعرج گر بمعنی بافندهٔ معرج. ومعرج گران فلك عبارت ازقضا وقدر که کارخانه داران افلاك اند (ازمنتخب ومؤید وشروح سکندر نامه) وبعضی نوشته که عبارتست ازعقول عشره وآن ده فرشتگان مقرب اند که باعتقاد حکما افلاك ساختهٔ اوشان است.

معابد ـ /بفتح میم و کسر باء موحده/ عبادت خانهای کفار، جمع معبدست.

معید ـ /بضم میم و کسرعین وسکون یاء تحتانی/ اعاده کننده و بار بار کنندهٔ کاری (ازلطایف).

معد ـ /بضم میم و کسرعین و تشدید دال/ آماده و تیار کننده. و بفتح عین آماده و طیار کرده شده.

معدود ـ شمار کرده شده و چیز اندك.

معتضد ـ / بالضم و ضاد معجمهٔ مکسور/ یاری گیرنده (ازمنتخب).

معاقد ـ / بفتح میم و کسرقاف / جاهای گره بستن وجاهای ضمان وعهد کردن (از منتخب).

معبد ـ /بالفتح و باء موحده نیز مفتوح/ عبادت گاه وجای پرستش نصاری (از مؤید) و بمعنی جای عبادت مسلمانان نیزآید. وبضم میم وفتح عین مهمله وتشدید باء موحدهٔ مفتوح، عبادت کرده شده.

معدد ـ / بروزن منور / خداوند شمار گردانیده شده و ساز و سامان داده شده (ازمنتخب).

معربد ـ /بضم میم وفتح عین وسکون راء و فتح موحده/ جنگجو و بدخو (از منتخب).

معاد ـ /بفتح/ جای عود بمعنی جای بازگشت ومجازاً عالم آخرت راگویند.

معتمد ـ /بالضم ومیم ثانی مکسور / اعتماد کننده برکسی و بفتح میم دوم اعتماد کرده شده برو.

معاند ـ /بضم میم و کسر نون/ عناد کننده ودشمن.

معهود ـ /بالفتح/ قدیم وکهنه و پیمان کرده شده.

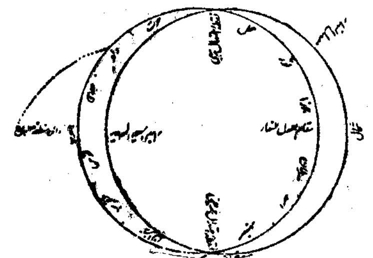
متاد ـ /بالضم/ عادت گرفته شده و عادت گیرنده (ازمنتخب وغیره).

معتد ـ /بضم میم وسکون عین/ در اصل معتدی بوده یاء درحالت جری ورفعی

ساقط شد، بمعنی از حد درگذرنده وسخت ستمکار.

معاذ ـ /بفتح ودرآخر ذال معجمه/ جای پناه وپناه دادن .

معدل النهار ـ /بضم میم وفتح عین وتشدید دال مکسور/ و این دائره‌ایست که تنصیف فلك مینماید از مشرق بسوی مغرب وقطب شمالی این دائره محسوس ومعروفست وقطب‌جنوبی این دائره دیده نمی‌شود مگر برزمین خط استوا ومایقرب منه و این را معدل‌النهار ازان گویند که چون سیرشمس برین دائره واقع میگردد لیل و نهار برابرمیشود و درجمع نواحی تقریباً مگردرعرض تسعین برابر نمیشود و شمس را برین دائره اتفاق سیر در سال دو بار می‌افتد یکی در اول حمل و دیگر درآخر سنبله ودرتحت این دائره درعین محاذات دائره دیگر برروی زمین فرض کنند بنهجیکه اگردائرهٔ معدل‌النهار قاطع عالم شده زمین را هم‌قطع نماید پس‌زمین ازجایی‌که قطع شود همانجاخطاستواست. شکل دائره معدل‌النهار و منطقة البروج نوشته میشود:



معیار ـ /بالکسر/ ترازوی‌زرسنج وسنگ محك (ازمنتخب وکشف و شرح نصاب).

معشر ـ /بفتح میم‌وسکون عین‌مهمله وفتح شین معجمه/ صیغهٔ اسم مکان‌است از عشرت که برفق‌زندگانی کردنست ازین‌جهت گروه دوستان و خویشانرا معشر گویند (شرح نصاب ازمولانا یوسف‌بن مانع و منتخب) وبضم میم وفتح عین وتشدیدشین مفتوحه ، بمعنی ده‌گوشه.

معاشر ـ /بفتح میم‌وکسرشین‌معجمه/ گروههای دوستان وبمعنی مطلق‌گروه‌نیز آمده،این جمع معشرست.وبضم میم‌وکسر شین معجمه، با کسی زندگانی‌کننده یعنی صحبت ورفیق.

معسر ـ /بضم میم و سکون عین و سین مهملهٔ مکسور/ تنگدست ودرویش.و بضم میم‌وفتح عین مهمله‌وسین مهملهٔ‌مشدد بمعنی دشوار (ازلطایف).

معمار ـ /بالکسر/ بسیارعمارت‌کننده واین صیغهٔ مبالغه‌است چنانکه منعام بمعنی مرد بسیار بخشش‌چون عمارت‌بمعنی‌آبادی است لهذا بنارا که بفتح و تشدید صیغهٔ نسبت‌است بجهت تفؤل وتیمن معمارگفتند وبعضی‌گویندکه معمار صیغهٔ اسم‌آله است چون بنا بالتشدید محکوم بانی یعنی حاکم بنا میشود مجازاً برو اطلاق آله کردند فافهم.

معصفر ـ / بضم میم و فتح عین و سکون صاد مهمله و فتح فاء و بعده راء مهمله/ چیزی‌که بگل‌کاجیره آنرا رنگ‌کرده باشند،چه‌عصفر بضم اول وثالث،گل‌کاجیره است (کذافی بحرالجواهر) وگل‌کاجیره‌را بهندی‌کسبنه‌گویند وبعضی استادان معصفر راکه بر وزن معنبرست بمعنی گل کاجیره بسته‌اند وفیه تأمل (ازبهارعجم ومنتخب) وبضم میم وسکون عین و فتح صاد و فتح فاء خاقانی بمعنی‌گل‌کاجیره آورده‌است .

معشار ـ / بالکسر / ده یك‌گرفتن (ازمنتخب وکشف).

معسکر ـ /بضم‌میم‌وفتح‌عین/ لشکرگاه (ازمنتخب ومؤید)وبفتح خواندن خطاست چراکه اسم ظرف رباعی بضم‌آید.

معبر ـ / بالفتح و باء موحده نیز مفتوح/ بمعنی‌عبور وجای عبور ومحل‌گذر وجای‌گذشتن‌ازدریا وبالکسر وباء موحدهٔ مفتوح/ کشتی‌وآنچه بدان ازدریا عبورکنند و بضم میم و فتح عین وباء موحدهٔ مشدد مفتوح تعبیرکرده شده. وبکسر باء مشدد تعبیرکننده و بیان کننده (از منتخب و لطایف).

معابر ـ /بفتح‌میم وکسرباء موحده/ کشتیهاکه بدان ازدریاعبورنمایندوگذرهای دریاکه ازآنجا مردم عبورکنند.

معیر ـ / بضم میم وکسرعین و یاء تحتانی/ بعاریت دهنده چیزیرا.

معاصر ـ /بضم‌میم‌وکسرصاد/ هم‌عهد وهم‌زمانه.

معرکه‌گیر ـ کشتی‌گیر ودیگراهل بازی‌که در بازار مردم تماشایی را جمع کنند (ازبهارعجم).

معجر ـ / بالکسر / بمعنی مقنعه و روپوش‌زنان (از منتخب ومزیل) .

معجز ـ /بضم میم‌وسکون‌عین‌وکسر جیم وزاء معجمه/ عاجزکننده وخرق‌عادت وکرامات نبی .

معز ـ /بفتح میم وسکون عین وزاء معجمه/ بمعنی بزکه حیوان معروفست‌بهندی آنرا بکری‌گویند (ازشرح نصاب).

معکوس ـ نگونسار .

معانس ـ / بفتح میم وکسرنون و سین مهمله/ دختران دوشیزهٔ‌جوان چه این جمع معنس‌است‌که مصدر میمی باشدبمعنی فاعل‌که عانس‌است مأخوذ ازعنس‌وعنوس دیرماندن زن است بعد بلوغ بخانهٔ پدر بی‌شوی.

معارس ـ /بسین مهمله / منزلهای فرودآمدن (ازصراح).

معاش ـ /بفتح / زندگانی‌کردن و آنچه بآن‌زندگانی‌کنند وجای زندگانی‌و نیز دینار راگویند (از لطایف ومنتخب).

معایش ـ /بفتح‌میم‌وکسریاءتحتانی/ اسباب زندگانی، جمع معیشت (ازمنتخب).

معشوش ـ فراهم‌آورده‌شده‌وکسب

کرده شده و کسب کرده شده و پیراهن رقعه دوخته شده (ازمنتخب) و نیز نام صنعتی از شعر.

معراض ـ /بالکسر وضاد معجمه/ تیر بی پر که آنرا بفارسی تیرگز گویند (از منتخب) وآن تیری باشدکه هردوسر آن باریك ومیانش سطبر چون مار شود محرف شده ازمجمع مرغان چند را شکار می کنند.

معرض ـ /بالفتح وراءمهمله مکسور/ جای ظاهر کردن چیزی. و بفتح راء مهمله نیز درست (ازمنتخب وصراح).

مع ـ /بفتح میم و فتح عین مهمله/ بمعنی با که لفظی است بمعنی همراهی و اسم جامدست ازاسماء لازم الاضافت. و آنچه بعضی مردم بجای مع معه بزیادت هاء نویسندخطاست مگرآنکه آنرا ضمیر مذکر واحد دانندوبضم خوانند یا بوقف مظهرخوانند نه مخفی.

معرف ـ /بضم میم وفتح عین مهمله وتشدیدراء مکسور/ تعریف کننده وشناخت کنانده و بمعنی کسیکه درمجلس سلاطین و امرا مردمانرا بجای لایق هر کدام نشاند وشخصی باشدکه چون کسی پیش سلاطین و امراء رود و مجهول الحال باشد اوصاف وحسب ونسب او بیان کند تا در خور آن مورد عنایت بحال او شود. وباصطلاح منطق چیزیکه موصل باشد بسوی مطلوب تصوری چنانکه حیوان ناطق موصل ست بتصورانسان. و بفتح راء مشدد، شناخته شده وتعریف کرده شده.

معروف ـ شناخته شده ومشهورو بمعنی نکوئی و نام ولی الله. و باصطلاح علم صرف فعلیکه نسبت بفاعل داشته باشد و مجهول فعلی باشدکه نسبت بمفعول دارد.

معارف ـ / بفتح میم وکسر راء / شناسائی و جاهای شناختن و آشنایان و اهل علم وفضل وناموران.

معلف ـ /بکسرمیم وسکون عین و فتح لام/ آخور اسپان و چیزی که بدان اسپان را علف خورانند (ازشرح نصاب).

معتکف ـ / بضم وکسر کاف / در مسجد برای عبادت نشیننده واز چیزی باز ایستاده شونده (ازمنتخب) .

معاف ـ /بضم میم/ در اصل معافی بود بروزن منادی، صیغهٔ اسم مفعول ازباب مفاعله که مصدرش معافات است بر وزن مناجات مأخوذ ازعفو، پس دراستعمال فارسیان الف از آخر معافی که مقلوب ست از یاء ساقط شده چنانکه درلفظ صاف که دراصل صافی بود صیغهٔ اسم فاعل دراستعمال فارسی یاء ازآخرآن افتاد چنانکه ازلفظ متعال که دراصل متعالی بود یاء ازآخرآن در حالت وقف ساقط شد پس معاف بفتح میم

چنانکه شهرت دارد غلطاست.

معطوف ـ پیچانیده شده.

معترف ـ / بالضم و راء مکسور / اقرار کننده .

معلق ـ /بضم میم وفتح [عین و] لام/ آویخته شده. ومعلق زدن حرکت کردن دار- بازان وبازیگران بوضعی که واژگون گشته بسرعت باز راست شوند چنانکه کبوتران کنند بهندی کلا گویند بفتح کاف عربی. و بهندی بازی نیز گویند بهمین قسم ازورزش کشتی گیران است.

معوق ـ /بضم میم وفتح عین وتشدید واو مفتوح/ بازداشته شده و دربند داشته شده ومجازاً بمعنی مشکل ودشوارمستعمل.

معلاق ـ /بالکسر/ آنچه بدان چیزی درآویزند وغار آهنی که قصابان بدان گوشت را بیاویزند (ازمنتخب وغیره).

معارك ـ / بفتح میم و کسر راء مهمله/ جاهای جنگ ومیدانهای کارزار و این جمع معرکه است (ازشرح نصاب).

معلم الملائك ـ لقب شیطان (از چهار شربت).

معول ـ /بفتح میم وضم عین وسکون واو. بروزن مقول/ بمعنی اعتماد کرده شده، صیغهٔ اسم مفعول ازعول که بمعنی اعتمادو تکیه کردن است (کذا فی المنتخب). وبفتح میم وسکون عین وفتح واو جای تکیه و اعتماد وجای استعانت و در خیابان معول بضم میم و فتح عین وتشدید واو مفتوح، اعتمادکرده شده و هم بمعنی اعتمادکردن زیراکه بصیغهٔ اسم مفعول ازتعویل مصدر میمی هم آمده و تعویل بمعنی اعتمادکردن است. وبکسرمیم وسکون عین وفتح واو بمعنی کلنگ آهنی که بدان سنگ را شکافند (کذا فی الکشف والمنتخب).

معاقل ـ / بفتح میم وکسر قاف / سرحدها وجاهای پناه و مکانهای قلب و مشکل قلعه ها .

معامل ـ /بضم میم اول وکسرمیم ثانی/ معامله کننده. وورسکندرنامه کنایه از مشتاق و آرزومند چنانکه اکثر شارحین ثقات نوشته اند و بمعنی خرید و فروخت کننده.

معضل ـ /بضم میم وسکون عین و کسرضاد معجمه/ دشوار ومشکل کننده (از منتخب) .

معقول ـ بمعنی بسته شده و پناه برده شده و پسندیدهٔ عقل .

معیل ـ /بضم میم وکسرعین/ شخصی که بسیار عیال دارد (ازمنتخب).

معطل ـ بیکارمانده وفروگذاشته (ازکشف) وآنکه برثبوت ذات حق تعالی منکر باشد.

معقل ـ /بضم میم وفتح قاف مشدد/ شتری که بازو وساقش برسنی باهم بسته باشند ، مأخوذ ازعقال .

معجل - / بضم میم وفتح عین وجیم مشدد مکسور/ شتاب‌کننده و پیشی گیرنده. و بفتح جیم مشدد، شتاب کرده شده و بی‌مهلت.

معلول - چیزیـکه آنرا بعلت و سبب های ضروری او ثابت کرده باشند بمعنی بیمار خطاست زیراکه از علت که بمعنی بیماریست صیغهٔ صفت علیل می‌آید نه‌معلول (ازقاموس و رسالهٔ ابن حاج و منتخب) لیکن با وصف این معنی درکلام بعض ثقات واقع شده.

معلم اول - کنایه از ارسطو (از بهار عجم چراکه‌علم‌حکمت را اول‌ارسطو بقید کتابت آورده تعلیم نمودوقبل‌ازارسطو حکماء سابق حکمت را بشاگردان زبانی تعلیم مینمودند.

معتل - / بالضم وتشدید لام/ صیغهٔ اسم فاعل از اعتلال بمعنی بیمارشونده. و باصطلاح صرفیان فعلی یا اسمی که درآن حرف علت باشد.

معصم - / بکسرمیم وسکون عین و فتح صاد مهمله / جای دست برنجن یعنی ساعد (از شکرستان وصراح).

معجم - / بالضم وجیم‌مفتوح/حروف الف.ب.پ.ت.ث الی آخره چرا که این ترکیب و ترتیب وضع عرب نیست بلکه وضع کردهٔ عجم‌ست و بمعنی حروف نقطه‌دار (ازکشف‌ومؤید). و صاحب دقایق‌الانشاء نوشته‌که معجم حروف منقوطه را از آن جهت نامندکه اعجام در لغت بمعنی ازالهٔ اشتباه است چون بنقطه رفع‌اشتباه میشود لهذا حروف منقوطه‌رامعجمه گویند و بعض جمیع حروف تهجی را معجم‌میخوانند چرا که چنانکه بنقطه رفع اشتباه میشود بعدم نقطه نیز ازالهٔ اشتباه میگردد ومعجم بر وزن معظم نوعی ازلغات‌عرب وآن‌لفظی است‌که درحقیقت عربی باشد مگراهل‌عجم آنرا بسیار استعمال‌کنند و از جنس‌کلام خود دانند (ازشرح نصاب).

معمم - / بضم میم‌وفتح عین وکسر میم مشدد/ صاحب عمامه ودستار.

معزم - / بضم میم وفتح عین وکسر زاء معجمهٔ مشدده/غریمت‌خوان وافسونگر و بفتح‌زاء معجمه، بمعنی افسون‌زده.

معلوم - کنایه ازمال وزر ودرم ودینار و بمعنی ذخیره (ازکشف ومدار و شرح‌گلستان) ودر خیابان نوشته‌که معلوم درفارسی بمعنی‌زر مستعمل‌است بدان جهت که زر اینهمه شهرت‌که دارد احتیاج نام بردنش نیست چنانـکه لفظ یقین بمعنی مرگ وبعضی بمعنی ذخیره نیزگفته‌اند.

معالم - / بفتح‌میم وکسرلام/عبارت است ازعالم و جهان چه معالم جمع معلم که بکسرمیم و سکون عین صیغهٔ اسم‌آله است بمعنی علامت‌چون‌این‌جهان همه‌دلالت و علامتهاست بر صانع خود لهذا جهانرا معالم‌گفتند.

معتصم - / بالضم وفتح تاء فوقانی وکسرصاد مهمله / چنگل زننده درچیزی برای استعانت و نجات و پناه‌گیرنده.

معلم - / بضم‌میم وفتح لام/ نقشدار ومخطط‌ومنقش، چه‌علم‌بفتحتین، بمعنی نقش ونشان است (ازمنتخب و بضم میم و فتح عین وکسرلام مشدد‌آموزاننده وناخدا و ملاح جهاز را نیزگویند چراکه او ماهر احکام‌کشتی‌وجهازباشد. وبفتح‌لام، تعلیم‌داده شده وآداب‌آموزانیده شده واکثراستعمال این لفظ درحیوانات‌است چون سگ معلم وبوزنهٔ معلم وطوطی معلم‌وعلی‌هذاالقیاس.

معصوم - نگاهداشته‌شده‌وبازمانده شده ازگناه (ازخیابان ومنتخب).

معان - / بفتح میم/ جای یاری‌دادن ودر نصاب بمعنی مطلق جاگفته (از شرح نصاب).

معمعان - / بفتح‌هردو میم وهردو عین مهمله/ بمعنی شدت موسم‌گرما (از شرح نصاب).

معنون - / بضم میم و فتح عین و سکون نون وفتح واو/ عنوان‌کرده شده یعنی دیباچه‌کرده شده.

معن - / بفتح میم‌وسکون‌عین/مردی بود از عرب بغایت سخی وبلند همت (از برهان).

معلق‌کشیدن - نوعی از ورزش کشتی که‌سر برزمین‌گذاشته آنطرف‌غلطیدن باشد بهندی کلابازی‌گویند.

معلق زدن - واژگون‌گشته باز بسرعت راست شدن چنـانکه کبوتران و دارbازان‌کنند.

معلق‌زن - دارباز و بازیگر و رقاص (ازبرهان).

معجون - سرشته‌شده وخمیرکرده شده. وباصطلاح اطباء ادویهٔ چند سائیده که بشهد یا قوام قند آمیخته باشد خواه خوش‌مزه باشد یا تلخ بخلاف جوارش‌که درآن خوش مزه بودن شرط است.

معین - / بفتح میم وکسرعین/جاری وروان (ازقاموس وشرح نصاب و منتخب وکشف ومدار وصراح) و این صیغهٔ اسم مفعول است از عین وعینان‌چنـانکه ازبیع مبیع. وبضم میم وکسرعین، یاری دهنده‌و بضم میم وفتح عین‌ویاء تحتانی‌مشددمفتوح ومخصوص ومقررکرده شده (ازمنتخب).

معدن - / بالفتح‌ودال‌مهملهٔ‌مکسور/ بمعنی‌کان (ازمزیل ومدارومنتخب وکشف وبهارعجم وبحرالجواهر).

معادن - / بفتح میم‌وکسردال‌مهمله/ بمعنی‌کانها جمع معدن‌که بمعنی‌کان‌است.

معفو - / بفتح میم‌وسکون‌عین وضم فا و تشدید واو / عفوکرده شده و معاف نموده شده.

معاهده - / بضم میم وفتح هاء/ با یکدیگرعهد و پیمان بستن.

معانقهـ باهم گردن مقارن‌ساختن و و باهم بغلگیرشدن .

معبلهـ /بالکسر و باء موحده/ پیکان دراز وپهن (از شرح نصاب).

معصره ـ /بکسرمیم و سکون عین وفتح صاد مهمله/ آنچه‌چیزیرا بآن‌افشرند وجواز روغنگران. وبضم میم وفتح عین‌و تشدید صاد مفتوح،افشرده شده.

معنی‌بیگانهـ معنی بهتر و لطیف وعمده که پیش از وی‌کسی نه‌بسته باشد.

معشوقهـ [تأنیث معشوق] در لفظ آخرمعشوقه نظر برقاعدهٔ عربیه تاء تأنیث است لیکن بقانون فارسیان‌تاء تأنیث نیست این‌تائیست‌که در اواخر اکثرالفاظ زیاده کنند چنانچه درین بیت سلیم :

بیت

«مفلس چوشدیم رو باو آوردیم»
«معشوقهٔ روز بینوائی است خدا »

وهمین قسم درعیاره ولقیبه (از مطلحات وخیابان) .

معجزه ـ /بالضم و جیم مکسور/ عاجزکننده چون خرق عادتی ازنبی‌صادر شود که از آوردن مثل‌آن خلق عاجزآید این را معجزه‌گویند و چون از ولی‌خرق عادتی‌پیداگرددآنراکرامت‌خوانند وچون خرق‌عادتی‌ازکافر بظهورآیدآنرااستدراج گویند .

معزی‌الیهـ /بفتح میم وسکون عین مهمله وکسرزاءمعجمه وياء تحتانی/ بمعنی منسوب‌الیه. وبضم میم‌وتشدیدزاءمعجمه(۱) وبدون یاء تحتانی‌غلطاست چه معزی بر وزن مرضی صیغهٔ اسم مفعول ازعزی‌یعزی عزاءوعزا درلغت نسبت داشتن بکسی یا بچیزی (کذا فی‌المنتخب والصراح).

معاینهـ روبرو چیزیرا دیدن (از منتخب) وبا هم چشم چارشدن .

معده ـ /بفتح میم وکسرعین/عضو آدمی‌که‌طعام درآن قرار یابد وهضم‌شود (ازمنتخب‌وقاموس‌وکشف‌وصراح‌ومؤید). وبکسرمیم وسکون عین‌وبفتح میم وسکون ثانی نیزآمده است.

معتوهـ /بهاءملفوظ بروزن‌مفعول/ دل شده وبی‌عقل وبیهوش‌که‌گاهی بطور دیوانگان‌کلام کند وگاهی بوضع عاقلان (ازصراح وغیرآن).

معرکهـ /بفتح میم وسکون عین و کسرراء مهمله/ جنگ‌گاه وجای‌کارزار و این صیغهٔ اسم‌ظرف‌است ازعرك‌که بمعنی مالیدن وگوشمال دادن و خراشیدن است چون دلیران درکارزار همدیگررا میمالند لهذا جنگ‌گاه رامعرکه اسم‌شد (ازمنتخب وشرح نصاب ازیوسف‌بن مانم).

معذبهـ /بضم میم‌وفتح‌عین وتشدید ذال معجمهٔ مکسوروباء موحده/ شکنجه و عذاب‌کننده یعنی در رنج اندازنده .

معامله ـ /بضم میم اول وفتح میم دوم/ باهم عمل‌کردن وکارکردن.

۱- رجوع به‌معزی شود.

معتدبهـ /بالضم / شمارگرفته شده یعنی معتبر وقابل اعتبار.

معاذالله ـ / بفتح میم و فتح ذال معجمه / معاذ مصدر میمیست‌که درترکیب مفعول مطلق فعل محذوف واقع شده و آن اعوذ باشد پس دراصل اعوذ معاذالله بودیعنی پناه‌میخواهم‌پناه‌خواستن بخدا یتعالی

معتزلهـ /بضم میم وسکون عین و فتح فوقانی وفتح زاء معجمه/ فرقه است که میگویندکه بدنیاوآخرت‌دیدن‌حقتعالی ممکن‌نیست‌ونیزمیگویندکه نیکی ازخداست وبدی ازنفس ومرتکب‌کبیره نه‌مؤمن‌است نه‌کافر. واصل بن‌عطاکه مقدم این جماعه است شاگرد شیخ‌حسن‌بصری بوده یکروز در مسجد با شاگردان دیگر این حکایت میکردکه مرتکبان‌کبائر نه مؤمن‌اند ونه کافر و اثبات منزلة بین‌المنزلتین میکرد شیخ این سخن بشنید وفرمود اعتزل منی یعنی‌جداشده ودورشده‌است‌ازما،ازین‌سخن این‌اسم معتزله برآن‌فرقه‌ماند (ازلطایف).

معنیـ/درآخرالف‌مقصوره‌بصورت یاء، ودراستعمال‌فارسی‌بیاء معروف/ قصد کرده شده و جای قصد کردن و جای می خواستن (ازمؤید وکنز ومنتخب وکشف) معنی‌دراصل‌معنوی‌بروزن مفعول‌بود واو را بیاءبدل‌کردندبقاعده‌ایکه‌چون‌واو ویاجمع شوندواول‌ایشان‌ساکن‌واو رابیاءبدل‌کنند، پس یا دریا ادغام‌کردند وضمهٔ نون‌رابکسره بدل‌کردند برای‌مناسبت‌یاء بعده یاء اول را برای تخفیف‌حذف‌نموده‌کسرهٔ راء بفتح بدل‌کرده یاء را بالف بدل نمودند معنی شد مگربنوشتن‌بیاء نویسند وفارسیان‌نظر بصورت مکتوبی معنی خوانند بکسرنون واگرمعنی را اسم ظرف‌گیرند اصلش بر وزن مفعل باشد یاء متحرك ماقبل مفتوح یاءرا بالف بدل‌کردند درینصورت تعلیل کمترمیشود.

معانیـ /بالفتح / جمع معنی‌است. ونام علمیست‌که شناخته میشود بآن احوال لفظ عربی وغیره بنهجیکه بسبب‌آن‌مطابق باشد لفظ مقتضای حال وآنچه نگاهدارد از وقوع خطا در ادای معافی مطلوبه و آنچه باز دارد از سخت دشواری و بد اسلوبی عبارت وحاصل میشود بدان‌بلاغت کلام وآن منحصرمیشوددرهشت باب: اول در احوال اسناد خبری ؛ ثانی در احوال مسندالیه بحذف آن وعدم حذف‌آن؛ثالث دراحوال مسند بحذف و غیر حذف آن ؛ رابع دراحوال متعلقات فعل چنانچه‌حذف مفعول وتقدیم‌آن برفعل وغیرذلك؛ خامس درقصر بالفاظ استناد این ازقسم حصرست؛ سادس در بیان انشاء و انواع‌آن‌کثیرست ازآن جمله تمنی وترجی و استفهام وقسم وتعجب وامر ونهی وغیره؛ سابع دربیان وصل وفصل چنانکه عطف بعضی جمله بر بعض وغیرآن؛ ثامن‌درایجاز یعنی آوردن

کلام مختصر که حاوی معانی کثیره باشد بحذف مضاف وغیره دراطناب ومساوات وآن برای ایضاح وتفصیل اجمال باشد. وچون علم بیان وعلم بدیع درتحت علم معانی مندرج میشود لهذا ذکرآن هردو نیزدرین جا مناسب دانست:

بیان، علمیست که شناخته شود بآن ایراد معانی ودرانحای مختلفه کمی وبیشی دروضوح دلالت. وآن منحصرست درسه باب: باب اول درتشبیه؛ باب دوم درمجاز واستعاره؛ وباب سوم درکنایه.

بدیع، علمیست که شناخته میشود بآن وجوه تحسین کلام بعدرعایت مطابقت کلام بمقتضای حال وبعدوضاحت دلالت الفاظ برمعنی[بدیع] وبدیع دوقسم است: لفظی ومعنوی. بیان لفظی وانواع آن بسیارست منجملهٔ آن ترصیع و تجنیس و مقلوب و ردالعجز والتزام مالایلزم واین را اعنات [بالکسر] نیز نامند ومتلون و ذوقافیتین وتوشیح وتعطیل ومنقوطه ومسمت ورقطا وخیفاء ومقطع وموصل وملمع ومصحف و متضمن اللغتین وغیره. بیان بدیع معنوی و اصناف آن نیز بسیارست ازآن جمله: ایهام. ومحتمل الضدین، واین را ذوالوجهین نیز نامند وتأکید المدح بما یشبه الذم وحسن التعلیل وتجاهل العارف ومبالغه ولف و نشر و سیاقة الاعداد و تنسیق الصفات و ارسال المثل وجمع مع التفریق و تلمیح و اعتراض الکلام والتفات ومراعات النظیر و معما ولغز وتاریخ وغیره.

معافی - /بضم میم وکسرفا/ صیغهٔ اسم فاعل بمعنی عفوکننده.

معزی - /بضم میم وفتح عین وکسر زاء معجمه مشدد/ تعزیت کننده وبکسرعین ویاء نسبت منسوب بمعز که نام حق تعالی و نام یکی ازسلاطین. ومعزی تخلص شاعر یست ازشعرای متقدمین ایران (۱) ومعزی بالفتح بروزن مرضی، بمعنی منسوب.

معطی - /بالضم وکسر طاء مهمله/ عطاکننده (از منتخب).

معلم ثانی - کنایه ازابونصرفارابی چراکه کتب حکمت یونانی را که ارسطو وغیره تحریر کرده اند اول ابونصرفارابی آنها را از یونانی بعربی مترجم نموده تعلیم کرد.

معدنی - نام جامه ایست سرخ رنگ (ازشرح قران السعدین).

معتنی - /بضم میم وسکون عین فوقانی وکسر نون/ تیمار دارنده واهتمام کننده.

معالی - /بفتح/ بلندیها این جمع معلی است که بفتح میم وسکون عین وفتح لام، مصدر میمیست، بمعنی علو.

معروری - /بضم میم وسکون عین وفتح راء مهمله و سکون واو وکسرراء مهملهٔ ثانی/ بروزن مخشوش است ازباب افعیعال اعروریت الفرس بر کبته عریانا

۱ - مراد امیرالشعراء محمد بن عبدالملک نیشابوری شاعر دربار ملکشاه وسنجر سلجوقی است.

معروری بمعنی راکب اسپ برهنه پشت (ازلطایف).

فصل میم مع غین معجمه

مغرا - /بضم میم وفتح غین معجمه وتشدید راء مهمله/ شگفت وتعجب داشته شده وبسرش چسپانیده (ازمنتخب وصراح).

مغاورت - با یکدیگر بی وفائی کردن.

مغیث - / بضم میم وکسر ثانی ودر آخر ثاء مثلثه/ فریادرس (ازمنتخب).

مغاث - /بضم میم و ثاء مثلثه/ نام هم چوب دوائی وآن پوست درخت صحرائی است (ازبرهان ومنتخب).

مغمد - /بضم میم وفتح غین معجمه وفتح میم مشدد/ پوشیده کرده شده وشمشیر درغلاف کرده شده.

مغفر - /بکسر میم و فتح فاء/ خود آهنی، صیغهٔ اسم آله است از غفرکه بمعنی پوشیدن وپنهان کردنست (ازکشف وبهار عجم).

مغیر - /بضم میم وکسرغین معجمه/ غارت کننده (ازلطایف).

مغبر - /بضم میم وغین معجمه ساکن و فتح باء موحده و تشدید راء مهمله / غباآلوده وتیره رنگ (ازمنتخب).

مغمز - /بضم میم وفتح غین معجمه و کسرمیم مشدد وزاء معجمه/ بچشم وابرو اشاره کننده وغمازی کننده.

مغموز - /درآخرزاء معجمه/ متهم ومعیوب (ازصراح).

مغژ - /بفتح اول وثانی وزاءفارسی/ صیغهٔ نهی ازغژیدن که بمعنی نشسته رفتن است بطور اطفال.

مغرس - / بالفتح و سکون غین معجمه وفتح راء وبعده سین مهمله/ جای نشاندن درخت (ازمنتخب).

مغشوش - / بهردو شین معجمه / خیانت کرده شده وآمیزش کرده شده وهر چیزکه غیرخالص باشد(ازلطایف ومنتخب).

مغص - /بالفتح وصاد مهمله/ پیچش شکم و پیچش ناف ودرد کردن روده (از منتخب ولطایف).

مغتبط - /بالضم ودرآخرطاءمهمله/ بمعنی محسود (ازمنتخب).

مغبوط - محسود.

مغ - / بالفتح / عمیق وژرف و بمعنی رودخانه. وبالضم آتش پرست (از برهان ولطایف).

مغرف - /بالضم وراءمهملهٔ مکسور/ بکف دست آب گیرنده (از لطایف).

مغلاق - /بالکسر/ قفل و قلاب که بدان در را بندند (ازمنتخب).

مغلق - /بضم میم وسکون غین معجمه وفتح لام/ دربسته شده وکلامیکه دریافت معنی آن مشکل باشد (ازمنتخب).

مغلوق - /بالفتح/ در بسته شده .

مغاك - / بفتح / لفظ فارسی‌است معروف منسوب بمغ که بمعنی‌عمیق‌است و کلمهٔ آك برای نسبت‌است.

مغلول- طوق تعذیب‌درگردن‌انداخته شده .

مغزل - /بالکسر وزاءمعجمهٔ‌مفتوح/ دوك.

مغول - /بضمتین وواو معدوله و سکون لام/ قومیست‌معروف درلغات‌ترکی نوشته که لفظ ترکیست بمعنی عمده فرقهٔ ترك و بمعنی ساده‌دل نیز ازلغات ترکی و در بعضی‌ازفرهنگها بمعنی‌شریر نیز نوشته‌اند.

مغسل - /بالضم وسین مهمله/غسل دهنده. وبفتح سین،غسل داده شده .

مغتنم - /بفتح نون/ غنیمت پنداشته شده وغنیمت‌گرفته شده .

مغابن - /بفتح‌میم وکسر باءموحده/ بنهای ران (ازصراح).

مغیلان - /بضم‌میم ویای معروف/ درخت ببول که بهندی‌کیکر گویند دراصل ام غیلان بودکه معنی‌آن مادر دیوان‌است چه‌ام بالضم وتشدید بمعنی مادر و غیلان بالکسر جمع غول و لفظ ام مجازاً برای مقارنت و مجاورت می‌آید ضمهٔ الف را بمیم داده الف‌را بجهت‌تخفیف‌حذف‌کردند پس لفظ مغیلان‌مفردست وجمع مغیل‌نیست چنانکه بعضی‌گمان برند (ازمنتخب و بعض شروح گلستان) ودربرهان نوشته‌که مغیلان بروزن سلیمان‌نام‌درخت‌خاردار ودرصراح وقاموس مرقوم‌است‌که ام غیلان بضم اول وفتح غین معجمه درخت سمره‌که آنرا‌طلح نیزگویند وآن‌درختان بزرگ‌اند خاردار در ریگستان عرب.

مغبون - /حرف‌ثالث باء موحده/ وبمعنی زیان رسیده شده (ازمنتخب).

مغز درسر کردن - خاموش شدن (ازبرهان).

مغز ترکردن - سخن‌گفتن.

مغاره - /بفتح‌میم/ غاریکه درکوه باشد (ازمنتخب وکنز) وبمعنی جای‌غارت کردن چراکه اسم‌ظرف‌ازغارت هم‌درست میتوان شد ازشرح نورالله.

مغلقه- /بالضم/ دربسته شده وسخن مشکل.

مغرفه - / بالکسر و حرف چهارم فا/ کفگیر وکفچه (از منتخب وکنز وشرح نصاب) .

مغلظه - /بضم اول‌وفتح لام‌مشدد وظاء معجمه/ سطبر ودرشت(ازمنتخب) و درکنز بمعنی استوارکرده شده.

مغلطه- /بالفتح‌وطاءمهمله/جائیکه مردم درآن باشتباه وغلطی افتند .

مغبوطه - در فرهنگ‌کشایش‌نامه بمعنی جعدکرده شده نوشته ودرکتب‌لغت، یافته نشده مگربمعنی حسدکرده شده.

مغره - /بالفتح/ گلیست سرخ‌رنگ که بهندی‌گیروگویند بکسر کاف فارسی .

مغربی - اشرفی ودرست‌زر. بعضی نوشته‌که درملك مغرب‌کان‌طلاست‌که‌طلای آن سرخ وبهترمیباشد اشرفی‌که از طلای آن سرخ وبهترمیباشد اشرفی‌که ازطلای آن‌کان ساخته می‌آرند آنرا مغربی‌گویند دراصل درست‌مغربی‌بود چون چیزی‌بسبب خوبی‌بجایی‌خصوصیت دارد بجهت تخفیف نام‌آن چیز حذف‌کرده‌یاء نسبت بنام‌آنجا لاحق‌کرده اسم‌آن چیزقرار دهند چنانچه دبیقی‌که نوعی ازجامهٔ ابریشمی باشد در اصل‌منسوب‌بست بدبیق‌که نام شهریست.شیخ سعدی فرماید:

بیت

«زشت باشد دبیقی ودیبا»
«که‌بود برعروس نازیبا»

مغنی- /بضم‌میم وفتح‌ثانی وتشدید نون مکسور/ مطرب‌وسرودگوینده وبضم میم‌وسکون‌ثانی‌وکسر نون‌بی‌نیازگردانند‌ه.

مغزی - /بالضم/ چسپنده ولزوجت پیداکننده و ور غلاننده‌کسی را بر جنگ (ازصراح) .

مغتذی - /بالضم/ غذا یابنده (از لطایف) .

مغزی - قسمی ازحلواست‌که بغایت سفید باشد مغزپسته وبادام درآن آمیخته قرصها بندند .

فصل میم مع الفاء

مفاجا - /بضم میم وحرف چهارم جیم عربی/ مخفف مفاجات بمعنی ناگاه.

مفاجات - /بضم میم‌وحرف چهارم عربی/ ناگاه شدن.

مفاخرت - / بضم میم و فتح خاء معجمه / با کسی فخرکردن و نازش‌کردن دربزرگی وهنر (ازمنتخب).

مفاوصت - / بواو وصاد مهمله/ باهم رازگفتن و مشوره‌کردن وبیان‌کردن سخن بنرمی (ازصراح وغیرآن).

مفاوضات- /بضم میم وفتح واو/ مکتوبات‌که اعلی بادنی نوشته باشد و مراسلات‌مکتوباتی‌که بمساوی‌نوشته‌باشد.

مفردات- جمع‌مفردکه‌بمعنی تنهاست ودراصطلاح‌حروف تهجی‌که علیحده‌علیحده نویسند.واسامی اعداد از یك تا ده.

مفترضات - /بالضم/چیزهای‌فرض کرده شده.

مفلوج - فالج‌زده.

مفجج - /بضم میم وسکون فاء و کسرجیم اول/ خام وناپخته دارنده واین ضد منضج است.

مفرح - /بضم‌میم وفتح فاء وکسر راء مهملهٔ مشدد و بعد حاء مهمله /فرحت دهنده ونام‌دوایی مرکب‌که شیرین‌وخوش مزه وخوشبو و مقوی دل وجگرباشد (از

منتخب وغیرآن).

مفضح - /بضم میم وفتح فا وکسر ضاد معجمه مشدد وحاء مهمله/ رسواکننده.

مفاتیح - /بفتح/جمع مفتاح[بالکسر] که بمعنی کلیدست .

مفتاح - / بالکسر / [کلید] و نام کتاب از سکاکی درعلم معانی.

مفسخ - /بضم میم وفتح وسین مهمله مشدد مکسور وخاء معجمه / نام دردیست که صاحبش چنان می پندارد که آن عضورا پاره پاره می کنند (ازشرح نصاب) .

مفقود - گم کرده شده ویافته نشده (ازمنتخب) .

مفتقد - /بضم اول وقاف مفتوح/ گم کرده شده و نایافته شده و در لطایف بمعنی تفقدکرده شده یعنی بازپرس کرده شده .

مفرد - / بضم اول و سکون فاء / باصطلاح بعضی فارسیان بندهٔ فرمانبردار (ازشرح گل کشتی) .

مفکر - /بضم میم و فتح فاء وکسر کاف مشدد/ فکرکننده.

مفتقر - /بالضم و حرف چهارم که قاف است مکسور/ بمعنی محتاج.

مفخر - /بالفتح / مصدر میمی است بمعنی فخر ونازیدن بچیزی .

مفر - /بفتح میم وفتح فاء وتشدید راء مهمله/ اسم ظرف ازفرار بمعنی جای گریختن یعنی جائیکه درآن گریخته نشیند وازآفت امن یابد و بمعنی راهی که ازآن راه توان گریخت و بمعنی گریختن نیزآمده.

مفطور - پیداکرده شده وشکافته شده (ازمنتخب) .

مفروز - / درآخرزاء معجمه/ جدا کرده شده (ازمنتخب).

مفاز - /بفتح وزاء معجمه/رسیدنگاه.

مفاوز - / بفتح میم وکسرواو / جاهای رسیدن ومنازل ومقامات واین جمع مفازه است .

مفرش - /بالفتح/ آنچه جامهٔ خواب ورخت درآن نهند (از منتخب) و بمعنی بستر و فرش و جامهٔ خواب (ازکشف و بهارعجم). و بمعنی جامه دان که آنرا ازچرم سازند مثل صندوق (ازمؤید).

مفروض - فرض کرده شده .

مفوض - / بکسرواو /کار بکسی واگذارنده. و بفتح واو، بکسی واگذاشته شده (ازمنتخب).

مفیض - /بضم میم وکسرفا / فیض رساننده .

مفرط - /بالضم وراءمهمله مکسور وطاء مهمله/ از حد درگذرنده و مجازاً بمعنی کثیر و بسیار (ازکنز ومنتخب وصراح).

مفزع - /بفتح میم وسکون فاء و فتح زاء معجمه وعین مهمله/ پناهگاه (از منتخب).

مفرغ - /بفتح میم و سکون فا و فتح راء مهمله وغین معجمه/ جای ریختن آب (ازصراح).

مفروغ - ریخته شده .

مفرق - /بضم میم و فتح فا وکسر راء مهملهٔ مشدد/ پراکنده کننده. و بالفتح وراء مهمله مکسور بمعنی فرق وآن خطیست که ظاهرمیشود از دو نیم کردن موی سر بهندی مانگ گویند (ازشرح نصاب).

مفیق - / بضم میم وکسرفا / بهوش آرنده وهوشیار (ازلطایف وغیرآن).

مفلوک - مبتلای فلاکت، یعنی فلکزده ومفلس وتباه و این اسم مفعول از مصدر جعلیست .

مفضل - /بضم میم وفتح فا وفتح ضاد معجمهٔ مشدد/ افزون کرده شده وفوقیت داده شده و بکسرضادمعجمه، افزون وفوقیت دهنده. وبضم میم و سکون فا وکسرضاد معجمه نکوئی کننده وافزون کننده(ازمنتخب)

مفضول - فضیلت داده شده .

مفصل - /بفتح میم و سکون فا و کسرصاد مهمله. بر وزن منزل/ پیوندگاه اندام(ازبحرالجواهر). وبضم میم بروزن منور ، تفصیل کرده شده. ونام کتابیست .

مفاصل - / بفتح میم و کسر صاد مهمله/ پیوندگاههای اندام .

مفتول - پیچیده وتارتافته،خواه از ابریشم خواه ازکلابتون .

مفخم - /بضم میم و فتح فا و فتح خاء معجمهٔ مشدد/ بزرگ داشته (ازمنتخب).

مفتتن - /بضم اول وسکون دوم و هردو تاء فوقانی مفتوح/ فتنه انگیخته شده ودرفتنه انداخته شده (ازلطایف).

مفتون - در فتنه انداخته شده و شیفته وعاشق (ازلطایف ومنتخب).

مفتنین - فتنه اندازان .

مفاوضه - یکدیگررا سپردن ودر صراح انبازی کردن و برابری کردن در کاری و در محاورهٔ اهل انشاء بمعنی خط ورساله مستعمل کنند ودرخیابان نوشته که بمعنی انبازی کردن ومجازاً بمعنی جماع نیز مستعمل شده . شارح فاضل نوشته که چون معنی اصل مادهٔ این لفظ سپردنست مفاوضه که بروزن مفاعله است بمعنی سپردن هر یکی خود را بدیگری وازین کنایه بجماع واضحاست.

مفرغه - /بفتح میم وغین معجمه/جای ریختن چیز رقیق (ازصراح ومنتخب).

مفرده - /بضم/ درلغت بمعنی تنها ودر اصطلاح اهل دفتر جمع راگویند از جهت آنکه قرینه ندارد.

مفازه - / بفتح میم وزاء معجمه / جای رهائی یافتن وجای فیروزی و تیمناً وتفؤلا بمعنی بیابان نیز آید تا بآسانی ازوگذشته شود (ازمنتخب وکنز ولطایف وغیرآنها) .

مفتری ـ /بالضم/ دروغ گوینده بر کسی و بهتان و تهمت نهنده بر کسی.

مفضی ـ /بضم میم و کسر ضاد معجمه/ رسانیده و مباشرت کننده (ازمنتخب).

فصل میم مع قاف

مقتدا ـ / بالضم /کسیکه مردمان پیروی او نمایند.

مقلیاثا ـ / بالفتح ولام مکسور و حرف ششم ثاء مثلثه / لغت سریانی است بمعنی تخم تره تیزك که آنرا هالون گویند (از برهان).

مقتضب ـ / بضم میم و فتح ضاد معجمه/ بریده شده و نام بحر، چون این بحر را از بحر منسرح بریده اند یعنی ارکان این دو بحر یکیست و اختلاف همین در ترتیب است اصل منسرح مستفعلن مفعولات است چهار بار و اصل مقتضب مفعولات مستفعلن چهار بار یاآنکه عروض و ضرب این بحر راگاهی قطع هم مینمایند، ای می اندازند.

مقیت ـ /بضم میم و کسر قاف ودر آخر تاء فوقانی / توانا وروزی دهنده و نگاهدارنده وگواه وحاضر (از منتخب و صراح)[۲].

مقاومت ـ / بضم میم و فتح واو/ باکسی برابری کردن (ازکنز).

مقدرت ـ / بفتح میم وکسر سوم/ قدرت و توانائی و توانگر بودن (ازلطایف وصراح).

مقت ـ /بالفتح/ دشمنی.

مقتنیات ـ /بالضم/ اسباب دنیوی وسرمایه کرده شده .

مقامات ـ / بفتح/کنایه از مراتب و قواعد و حکایات عبارت عربیه چنانکه مقامات حریری ومقامات بدیعی ومقامات هندی ومحاورات غریبه .

مقاسات ـ /بضم / رنج کشیدن (از منتخب وکنز).

مقالت ـ /بفتح اول/ مصدر میمیست بمعنی گفتار (ازکنز).

مقبوح ـ دور داشته شده از خیر (ازخیابان) ودرآن منقول است از قاموس. ودرصراحْ بمعنی زشت .

مقصد ـ /بفتح میم و کسر صاد مهمله/ جای قصد و بفتح صاد مهمله چنانکه شهرت دارد درست نباشد چرا که قصد یقصد از ضرب یضرب آمده است (کذافی الصراح).

مقاصد ـ / بفتح میم و کسر صاد / نام کتاب درعلم کلام .

مقام محمود ـ درجـهٔ اعلی از حسنات و نام مقامیست که آنحضرت درشب معراج آنجا رسیدند (ازلطایف وغیرآن).

مقلد ـ / بضم میم و فتح قاف و تشدید لام مکسور ودال مهمله/ عمل کننده برقول کسی بغیر دلیل و مجازاً بمعنی نقال آید .

مقعد ـ / بالفتح / جای نشستن و مجازاً محل مخصوص که دبر باشد (از مدار وکشف وبحرالجواهر و مؤید ومنتخب).

مقاعد ـ / بفتح میم وکسر عین / جاهای نشستن .

مقود ـ / بالکسر و واو مفتوح / ریسمان و پالهنگ.

مقالید ـ /بفتح میم / جمع مقلید که بالکسرست بمعنی کلید و این معرب است (ازمنتخب) .

مقر ـ /بفتحتین و تشدید راء/ جای قرار وآرام. و بضم میم وکسر قاف وراء مشدد، اقرارکننده (ازمنتخب).

مقشر ـ / بروزن منور/ پوست دور کرده شده، واین از تقشیرست که بمعنی پوست دورکردن باشد، وتقشیر ازباب تفعیل است که برای ازالهٔ مأخذ می آید (از منتخب وغیرها) .

مقامر ـ /بضم اول وکسر میم دوم / قمارباز وحریف (ازمدار وکشف ومؤید ومنتخب) .

مقطر ـ /بروزن منور/ قطره قطره چکانیده شده .

مقور ـ /بروزن منور/ بمعنی قواره دارکرده شده (ازشرح خاقانی).

مقعر ـ /بضم میم وفتح قاف وتشدید عین مفتوح/ جای عمیق وجای مغاك وسطحهٔ باطنی کره که مجوف باشد .

مقولات عشر ـ يك جوهر و نه عرض، پس افراد جوهر پنج است: یکی جسم ودوم هیولی سوم صورت چهارم نفس ناطقه پنجم عقل یعنی ملائکه و نه عرض این است: اول کیف دوم کم سوم این چهارم متی پنجم اضافت ششم وضع هفتم فعل هشتم انفعال نهم ملك بکسر میم. وتفصیل اینهمه درفصل نون مع الهاء دربیان لفظ نه عرض مذکور خواهد شد.

مقاطر ـ /بضم میم و کسر طاء/ چکاننده آب ومثل آن.

مقصوره ـ کوتاه کرده شده و بمعنی منحصر وکفایت کرده شده وشسته شده .

مقادیر ـ /بفتح میم/ اندازه ها واین جمع مقدارست .

مقاهیر ـ /بفتح / قهر کرده شدگان جمع مقهور .

مقوقس ـ / بضم میم وفتح هر دو قاف وسین مهمله/ مرغیست که طوق دارد. ولقب حاکم مصر واسکندریه که ترسابود وبحضرت ایمان آورده ولقب هرکه پادشاه مصر واسکندریه باشد (ازمنتخب ولطایف)

مقیاس ـ / بالکسر/ اندازه وآنچه که بدان اندازه گیرند(ازلطایف ومنتخب).

مقتبس ـ /بضم میم و کسر باء موحده/ آتش گیرنده و روشنی گیرنده (از منتخب ولطایف) .

مقوس ـ / بالکسر وواو مفتوح /

رسن اسپان. وبضم میم وفتح قاف وتشدید واو مفتوح، چیزیکه خمیده باشد مانندکمان (ازمنتخب).

مقناطیس - / بالکسر/ سنگ آهن رباکه بهندی چمك گویند بضم جیم فارسی وتشدید میم مفتوح (ازمدار ومؤیدوکشف) ودر بحرالجواهر بالفتح و بجای قاف غین معجمه نیزآمده. ودر رساله معربات نوشته که مقناطیس معرب مکناطیس که لفظ یونانی است .

مقرنس - /بضم میم و فتح قاف و فتح نون/ عمارتی که آنرا بصورت قرناس ساخته باشند وقرناس بالضم، بینی کوه. و مراد از مقرنس عمارت بلند و بنای عالی (ازمنتخب وبرهان) وبمعنی منقش وبمعنی پاره(۱) که معماران برآن نشینند هردو غلطاست.

مقدمة الجیش - / بضم میم وکسر دال مهمله / لشکریکه پیش فرستاده شده باشد وکسیکه ازغایت شجاعت پیشرو لشکر باشد. معنی اول (از منتخب) ودر صراح بزرگ لشکر.

مقیش - / بروزن مشوش/ تارهای نقره که آنرا پهن کرده باشند (ازبهارعجم) و بخاطر مؤلف میرسد که این صیغهٔ اسم مفعول است ازباب تفعیل مأخوذ ازقیش چون لفظ قیش درقاموس وصراح و منتخب و غیره یافته نشده ظاهراً لفظ عربی نیست وفارسی هم نباشد چراکه قاف در فارسی نیاید غالباً قیش معرب کیش باشدکه لفظ هندیست بمعنی موی سر و تعریب ازلفظ هندی بسیار آمده است چنانکه قرنفل معرب کرن پهل و اطریفل معرب تری پهل پس ماده قیش را درباب تفعیل برده اسم مفعول از آن مقیش برآورده اند بروزن مشوش و در حقیقت مقیش بمعنی چیزیست که بر اطرافش تارهای نقره وغیره تراشیده بطور موی سر دوخته باشند حالا بعضی بی پروایان هند برتارهای نقره که بریده باشند اطلاق مقیش کنند چنانچه گل عصفر را گل معصفر گویند پس آنچه مقیش بضم میم و تشدید قاف مفتوح وبسکون تحتانی شهرت دارد درست نباشد چرا کــه براین وزن صیغهٔ اسم مفعول ازهیچ باب نیامده و سوای آن معمول چنانست هرگاه اسم مفعول یا اسم فاعل ازلفظ عجمی یا جامد مأخوذ نمایند اکثر ازباب تفعیل میسازند .

مقتض - /بضم میم وسکون قاف و فتح فوقانی وکسر نون و صاد مهمله / شکارکننده واسیرکننده وکسب کننده (از منتخب ولطایف).

مقص - / بکسر میم و فتح قاف و تشدید صاد مهمله / رسنی که بآن هر دو دست چهارپایه بندند در وقت دوشیدن (از (منتخب).

مقبص - / بالکسر وفتح باء موحده و صاد مهمله / رسن که پیش اسپان رها کشیده دارند تا راست ایستند (ازصراح).

۱- با راء آمیخته بطاء .

مقط - /بکسر میم وفتح قاف وتشدید طاء مهمله/ بمعنی قط زن و آنرا قط گیر نیز گویند.

مقرط - /بضم میم وفتح قاف وفتح راء مهمله مشدد وطاء مهمله/ بگوشواره زینت داده شده .

مقنع - / بروزن ملمع / نام مردی که پسر او ابن مقنع کنیت داشت و عطا نام او بود و عطا بسحر و طلسم ماه از چاه برمی آورد که نخشب وکش وغیره ازو روشن میشد وآنماه را ماه مقنع نیز گویند اگرچه ساخته ابن مقنع بود واین اطلاق ازآن قبیل است که گوئی منصور را بردار کردند چه آن کسیکه اناالحق گفت و او را بردار کردند حسین بن منصور نام داشت نه منصور فقط (ازشرح قران السعدین).

مقاطع - / بضم میم وکسر طا / قطع کننده و چیزیرا باجاره گیرنده. وبفتح میم بمعنی جاهای اتمام وانتها.

مقطع - / بالضم و طاء مکسور / قطع کننده معاملات و دعاوی مردمان و بضم میم وفتح قاف وطاء مشدد مفتوح بریده شده وچیزیکه زوائدرا ازاطرافش آراسته وپیراسته کرده باشند و بکسر میم وسکون قاف و فتح طا بمعنی مقراض و بفتح میم محل انتها واتمام وآخر بیت غزل وقصیده و بمعنی قطع کردن نیز آمده درینصورت مصدر میمیست .

مقراضك - فنی است ازکشتی و آنچنان باشدکه هردو پای خود را همچو مقراض درگردن حریف انداخته زورکردن (ازچراغ هدایت).

مقال - / بفتح میم/ گفتگو این مصدر میمیست.

مقبل - / بضم میم وسکون قاف و کسر باء موحده/ قبول کنندهٔ فرمان حق درو بچیزی کننده وصاحب اقبال ودولت و بفتح باء موحده قبول کرده شد ودرآورده شده. وبضم میم وفتح قاف وتشدید باء موحده بوسیده شده.

مقتل - / بالفتح/ جائیکه اگردرآنجا زخم رسد بمیرد. و زمینی که کسی درآنجا قتل شده باشد. معنی اول (ازلطایف).

مقاتل - / بضم میم وکسر تای فوقانی / مقاتله وکارزارکننده و بفتح تاء فوقانی مقاتله وکارزارکرده شده.

مقل - / بالفتح/ سخن چینی کردن و بدگفتن کسی را پیش کسی و نگریستن بچیزی وفرو بردن آب و غیرآن. وبالضم صمغی است معروف که بهندی گوگل گویند ومیوهٔ درختیست مانندکنار و بضم میم و کسرقاف و تشدید لام درویش و فقیر و اندك کننده (ازمنتخب ولطایف) وبضمتین جمع مقال که بمعنی سخن است و نیزدر لطایف.

بمعنی گرز و کوپال نوشته.

مقلقل ـ / بضم میم و هردو قاف مفتوح بیقرار و بمعنی شراب نیز آمده.

مقول ـ / بالکسر وواو مفتوح/زبان (ازمنتخب).

مقیل ـ / بفتح/ نیمروز خفتن و چاشتگاه شراب خوردن (ازلطایف).

مقام ـ / بضم میم و بفتح میم مصدرست/ بمعنی استادن وهم بضم میم و بفتح میم اسم ظرفست بمعنی جائی استادن (کذافی الصراح) ودرمزیل نوشته که بفتح میم جای قیام و بضم میم مصدر بمعنی اقامت و در کشف مقام بفتح جای استادن ودراصطلاح موسیقی مقام پردهٔ سرود راگویند وآن دوازده اند: اول راست دوم شباب سوم بوسلیك چهارم عشاق پنجم زیر بزرگ ششم زیر کوچك هفتم حجـاز هشتم عراق نهم زنگله دهـم حسینی یازدهم رهاوی دوازدهم نواز (از کشف وبهار عجم و رسالهٔ موسیقی) مگر صاحب کشف بجای حجاز و زنگله باخرز ونهاوند آورده بعضی بجای شباب صفاهان آورده اند و در لطایف نوشته که مقام در اصطلاح سالکان اقامت بنده است درعبادت درآغاز سلوك بدرجهٔ که بآن توسل کرده است وشرط سالك آنست که ازمقامی بمقامی دیگر ترقی کند تا از نودونه مرتبه تلوین درگذرد و بصدم مرتبه تمکین مقام کند و مراد ازتمکین زوال بشریت است که آنرا مرتبهٔ فقر وفنا گویند.

مقدم ـ / بفتح میم وسکون قاف و فتح دال/ازسفر یا ازجایی باز آمدن وهنگام قدم نهادن. وبضم میم وکسر دال پیش رونده ودلیر وکنج چشم که بطرف بینی باشد. و بضم وفتح قاف وتشدید دال مکسور پیش کننده وبفتح دال پیش کرده شده ونام منزل بیست وششم ازمنازل قمر وآن دو ستاره روشن است دربرج دلو که بفاصلهٔ یك نیزه دیده میشود وباصطلاح منطقیان جزو اول قضیه شرطیه را مقدم نامند وجزو ثانی را تالی گویند چنانچه ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود جملهٔ اول که ان کانت الشمس طالعة باشد مقدم است و جملهٔ ثانی که فالنهار موجود باشد تالی.

مقسم ـ / بفتح اول و کسر سین مهمله/ جای تقسیم (ازصراح).

مقرم ـ / بضم میم وسکون قاف و کسر راء مهمله/ شتر نر (ازشرح نصاب).

مقتحم ـ / بضم میم وسکون قاف و تاء فوقانی وحاء مهمله مکسور/اختیار کننده وغالب آمده وظالم.

مقحم ـ / بضم میم وسکون قاف و فتح حاء مهمله/درچیزی انداخته شده (از منتخب).

مقوم ـ / بکسر واو مشدد. بروزن مصور/ قیمت کننده وراست دارنده (ازکشف ومنتخب).

مقدم العین ـ / بضم میم و سکون قاف وکسر دال/گوشه چشم که بطرف بینی است (ازشرح نصاب وصراح).

مقصود کن فکان ـ کنایه از ذات حضرت صلی الله علیه وسلم.

مقنن ـ / بضم میم وفتح قاف ونون/ اول مشدد مکسور/قانون برآرنده وقانون شناس اسم فاعل ازتقنین که مصدرجعلیست مأخوذ ازقانون که لفظ رومی است مستعمل درعربی.

مقراض شتر گردن ـ / بضم شین معجمه وفتح کاف فارسی/ نوعی ازمقراض که کج باشد (ازچراغ هدایت).

مقبره ـ / بفتح میم وسکون قاف و فتح وضم باء موحده/گورمرده (ازکنز و صراح).

مقلقله ـ / بضم میم وفتح هردوقاف/ آواز صراحی وشیشه (ازفرهنگ).

مقاسمه ـ باکسی سوگند خوردن و کسی را چیزی بخشیدن.

مقلد پیشه ـ مراد ازنقال و رقاص وخنیاگر.

مقصوره ـ / بالفتح/ بمعنی حجرهٔ کوچك (ازقاموس) و درکنز بمعنی تخت وحجله ودرمدار وکشف جای استادن امام درمسجد.

مقابله ـ / بضم میم و باء موحده مفتوح / باهمدیگر برابر کردن و باهمدیگر روبرو شدن و باصطلاح علم نجوم نظر ستاره بستارهٔ دیگر بفاصلهٔ نصف دور فلك که یکصد و هشتاد درجه باشد یعنی شش برج مثلا قمر درچهارم درجهٔ سرطان باشد ومشتری در پنجم درجه جدی و این دلیل بر تمام دشمنی است.

مقدمه ـ / بضم میم وبکسر دال مشدد/ پیش رونده وآنچه پارهٔ لشکر که پیش فرستند یا مطلبی که پیشتر گفته شود برای آسانی فهم مطالب دیگر (ازمدار ومؤیدومنتخب) وبفتح دال مشدد، اسم مفعول است بمعنی پیش داده شده ازمنتخب وبتخفیف دال خطا.

مقنعه ـ / بالکسر/ چادر باریك که یك عرض باشد (ازکشف و منتخب وبحر الجواهر).

مقراضه ـ / بالکسر/ نوعی ازپیکان دوشاخه ونام حلوایی است (از رشیدی و برهان ومصطلحات).

مقرعه ـ / بالکسر/چوبیکه بآن بزنند وتازیانه واین صیغهٔ اسم آله است ازقرع بالفتح که بمعنی کوفتن است.

مقله ـ / بالضم/ تمام کاسهٔ چشم با سفیدی وسیاهی. وابن مقله نام خوشنویس که هرشش خط [: توقیع ورقاع ومحقق و ثلث ونسخ وریحان] ایجاد کرده (۱).

مقارنه ـ / جمع شدن دوکوکب در یك برج (ازمنتخب).

مقایسه ـ باکسی قیاس کردن (از منتخب).

۱ ـ مراد ابوعلی محمدبن علی بن حسین مقله وزیر مقتدر متوفی درزندان بسال ۳۲۸ هجری.

مقری ـ /بضم میم وسکون قاف و کسر راء مهمله / خوانانده و تعلیم کنندهٔ قرآن اطفال را. وکور مقری عبارت از حافظ نابیناکه کودکان را خواندن قرآن می‌آموزاند و بیشترچنین حافظان نابیناکه از ایام طفولیت نابینا می‌گردند درجوانی وپیری‌خود راگاهی درخواب بینا نمی‌بینند و شخصی که در جوانی و یا پیری نابینا میگرددهمیشه خودرا درخواب بینا می‌بیند.

مقتدی ـ/ بالضم ودال مهملهٔ مکسور/ پیروی کننده و بفتح دال آنکه مردم پیروی اوکنند یعنی پیشوا.

مقتضی ـ /بالضم وکسرضاد معجمه/ تقاضاکننده‌وبفتح ضادمعجمه والف‌مقصوره، تقاضاکرده شده (ازلطایف).

مقضی ـ /بالفتح‌وضادمعجمه‌مکسور/ گزارده شده وتمام‌کرده شده (از منتخب ولطایف).

مقتفی ـ / بالضم/ از عقب درآینده (ازلطایف).

مقتنی ـ /بضم میم وسکون قاف و فتح فوقانی و کسر نون / سرمایه‌دار و سرمایه دهنده (ازلطایف).

مقنی ـ /بضم میم و سکون قاف و کسر نون/کاریزکننده.

مقدمهٔ نحو زمخشری ـ نام کتابی در علم نحو از جارالله زمخشری صاحب تفسیر کشاف.

مقرضی ـ قسمی ازحلوا.

مقراض هندی ـ مقراض هندکه بهتر باشدوبعضی گویندکه نوعی‌ازمقراض که برگ تنبول‌فروشان دارندکه پان را بآن پیرایش میکنند یاآنچه فوفل را بآن ریزه‌ریزه کنند.

فصل میم مع کاف

مکتسب ـ / بضم میم و سکون کاف وفتح فوقانی وکسرسین مهمله/ بسعی‌خود حاصل‌کننده چیزیرا وبفتح‌سین‌مهمله بسعی و طلب حاصل کرده شده و حاصل کردن چیزی بسعی خود.

مکب ـ /بضم میم‌وکسر کاف‌وتشدید باء موحده/ بررو در افتنده وبر رو در اندازنده. وبفتح کاف، بررو انداخته‌شده مشتق از اکباب که بمعنی بروافکندن و برو افتادن‌است،لازم ومتعدی هردوآمده (ازمنتخب وکنز وخیابان).

مکوکب ـ /بضم میم و فتح هردو کاف عربی وباء موحده / ستاره‌دارکرده شده وآنچه‌از زر ونقره‌مسمار داشته باشد.

مکعب ـ /بضم میم وفتح کاف‌وعین مهملهٔ مشدد مفتوح و باء موحده / چهار گوشه‌کرده شد وزنیکه نارپستان باشد.

مکاسب ـ / بفتح میم و کسر سین مهمله/کسبهاوپیشه‌ها واین جمع‌کسب‌است خلاف‌القیاس.

مکروب ـ اندوهناك(ازلطایف).

مکاتب ـ /بضم‌میم وفتح‌تاء فوقانی وموحده/غلامی که برضای مالك خود قیمت خود را متکفل شود که از مزدوری خود بمالك خویش ادا نماید وآزادگردد.

مکونات ـ /بضم میم وفتح‌کاف و تشدید واو مفتوحه و نون وتاء فوقانی/ بمعنی مخلوقات وموجودات.

مکنت ـ /بضم میم/ بمعنی قدرت و توانگری(ازمدارومؤیدومنتخب). وبالفتح باینمعنی خطاست.

مکاوحت ـ /بضم میم وحرف‌پنجم حاء مهمله/کوشیدن ودشمنی‌کردن ودشنام دادن (ازمنتخب وصراح).

مکرمت ـ /بضم راء مهمله/بزرگی ونوازش (ازکشف وصراح ومزیل).

مکاشحت ـ / بشین معجمه و حاء مهمله/ دشمنی‌کردن (ازکنز).

مکیدت ـ / بفتح میم وکسر کاف/ بداندیشی (ازمنتخب وصراح).

مکانت ـ /بفتح/ پایگاه ومرتبه و عزت (ازصراح).

مکافات ـ / بضم میم / باهم برابر شدن وبرابر استادن وپاداش وسزای بد (ازمنتخب وصراح وکنز و غیرآن) واین دراصل مکافیه بود یاء متحرك ماقبل او مفتوح آن یاء را بالف‌بدل‌کردند مکافات گردید واین مصدر بمعنی حاصل بالمصدر مستعمل میشود.

مکث ـ /بالفتح وسکون کاف وثاء مثلثه/ درنگ‌کردن وانتظارنمودن‌وبالضم وبالکسر بمعنی‌درنگ (ازصراح ومنتخب).

مکائد ـ جمع مکیدة، بمعنی بدسگالی وبداندیشی (ازخیابان).

مکید ـ/ بضم/ کیدکننده(ازلطایف).

مکثار ـ /بالکسر و ثاء مثلثه/ کثیر الکلام وبسیارگو(ازشرح‌مقامات حریری).

مکسور ـ شکسته وکسرداده شده یعنی حرکت زیر داده شده.

مکفر ـ /بضم میم‌وفتح کاف وتشدید فاء مکسور / کفاره دهنده وکافرخواننده کسی را (ازمنتخب).

مکرر ـ باربار کرده شده‌وباصطلاح بمعنی غیرمرغوب‌است.

مگس‌گیر ـ / بهردوکاف فارسی / عنکبوت.

مکنوز ـ خزانه‌کرده شده‌ومجازاً بمعنی پنهان داشته شده.

مکاس ـ / بضم میم وکاف عربی و سین مهمله/ توقف‌کردن صاحب‌کالا دربیع (ازمصطلحات).

مکناس ـ /بالکسر و نون و سین مهمله/ جاروب (ازلطایف).

مکیس ـ /بضم میم‌وکسر کاف ویاء مجهول وسین‌مهمله/ امالهٔ مکاس درمعامله نهایت طلبی‌کردن و تنگی‌گرفتن در بیع

(از جهانگیری و کشف ومنتخب) وصاحب مؤید نوشته که مکیس بمعنی مرد با وقار ودراصل این لفظ بثاءمثلثه بود وفارسیان بسین مهمله می نگارند و بعضی بمعنی نقصان وکمی نوشته‌اند و در برهان بمعنی نهایت تأکید ومبالغه کردن درکاری و بمعنی باج وخراج، اول اصح‌است.

مکتنس ـ / بالضم‌وتاءفوقانی‌مفتوح وکسرنون و سین مهمله / خس و خاشاك روبنده (ازلطایف).

مکتنف ـ / بالضم / پناه‌جوینده و یکسوشونده (ازلطایف).

مکفوف ـ درلغت پیراهن نوردیده و باصطلاح عروض رکن هفت حرفی که حرف هفتم ساکن را ازآخر او انداخته باشند چون ازمفاعیلن نون بیندازندمفاعیل بماند، بضم لام.

مکوك ـ / بفتح‌میم‌وضم‌کاف/ بمعنی ماکو بهندی تال‌گویندکه جولاهه دارد.

مکبول ـ /حرف سوم باء موحده/ بندکرده شده ومحبوس (ازمنتخب).

مکلل ـ / بضم میم و فتح کاف وفتح لام مشدد/ بمعنی‌درخشان وملمع کرده شده وتاج برسرنهاده شده (ازمنتخب).

مکحل ـ / بضم میم و تشدید حاء مهمله بروزن منور / سرمه‌سا و بالضم و حاء مهمله‌مفتوح بمعنی‌سرمه‌دان(ازمنتخب).

مکحول ـ / بحاء مهمله/ سرمه‌سا.

مکیل ـ / بفتح میم وکسرکاف و سکون تحتانی/ به پیمانه پیموده شده.

مکائیل ـ / بفتح میم/ جمع مکیال بالکسر، که بمعنی پیمانه است(ازشرح نصاب)

مکمل ـ / بضم‌میم‌وفتح کاف وتشدید میم مکسور/ تمام وکامل‌گرداننده و بفتح میم ثانی، تمام وکامل‌گردانیده شده.

مکیال ـ / بالکسر/ پیمانه.

مکتتم ـ / بالضم وهردو تاءفوقانی مفتوح/ پوشیده (ازلطایف).

مکارم ـ / بفتح میم وکسر را / از نوازشها وبزرگواریها واین جمع‌مکرمت است) .

مکرم ـ / بالضم‌وراء مهملهٔ‌مکسور/ نوازنده وبخشش‌کننده. و بضم میم وفتح کاف وتشدیدراء مفتوح، گرامی کرده شده وبزرگ‌داشته شده‌وبکسرراءگرامی کننده.

مکتوم ـ پوشیده و کنایه از راز (ازمنتخب).

مکون ـ / بضم‌میم‌وفتح کاف وتشدید واو مفتوح/ هست نموده شده وپیداکرده شده .

مکان ـ جای بودن صیغهٔ‌اسم ظرف است مشتق ازکون‌بالفتح‌که بمعنی بودنست وبمعنی مطلق جا مستعمل.

مکنون ـ پنهان داشته شده و این صیغهٔ اسم ظرفست مأخوذ ازکن بالفتح‌که بمعنی پوشیدن‌است (ازکشف و منتخب و

غیرهما) چون‌گوهرقیمتی و خوش آب را بمحافظت پوشیده دارند لهذا مجازاً‌گوهر مکنون‌گوهرقیمتی وخوش‌آب راگویند .

مکین ـ مکان دارنده‌وصاحب‌مکان.

مکمن ـ / بفتح هردو میم وسکون کاف/ جای پنهان شدن وکمینگاه صیغهٔ‌اسم ظرف از کمون که بضمتین بمعنی پنهان شدن است (ازمنتخب).

مکامن ـ / بفتح میم اول وکسرمیم ثانی / جمع مکمن که بمعنی جای پوشیدن است (ازمنتخب).

مکران ـ / بفتح/ نام شهر(۱).

مگس‌ران ـ / بفتحتین‌وکاف‌فارسی/ بهندی‌مورچهل‌وچونری‌گویندکه ازپرهای دم طاوس وموی دم‌گاوکوهی سازند.

مکتسبه ـ / بالضم / کسب‌کرده شده وبمحنت حاصل‌کرده شده.

مکرعه ـ / بفتح/مشك‌آب(ازلطایف).

مکابره ـ [بروزن‌مفاعله] بزرگی خود بردیگری‌ثابت‌کردن ومعارضه وغلبه وجنگ‌کردن باکسی (ازمنتخب وکشف).

مکنسه ـ / بکسرمیم وسکون‌کاف و فتح نون‌وسین مهمله/جاروب (از صراح).

مکتب خانه ـ اگرچه عندالتحقیق این ترکیب غلطاست چراکه لفظ مکتب که صیغهٔ اسم ظرف‌باشد بمعنی جای‌کتاب، حاجت بلفظ خانه نـدارد و اگرچه بعض اوستادان برسبیل‌تجریددرشعرخودآورده‌اند چنانکه میرزا محمدعلی صائب‌گوید :

بیت

«تا مبادآگاه ازذوق‌گرفتاری شوند »
«میکنم‌آزاد طفلانرا زمکتب خانه ها»

مگر اولی همین است‌که ازین قسم الفاظ اجتناب نمایند.

مکلاوه ـ / بالضم / لفظ هندیست بمعنی کوتـا معمول هندوانست که مکرر عروس را بخانه‌آرند.

مکاره ـ / بفتح میم و تخفیف کاف و کسر راء مهمله و های ملفوظ بر وزن مساجد/ بمعنی‌مکروهات یعنی رنج‌وسختیها وبفتح میم وتشدیدکاف و فتح راء وهای مختفی، زن بسیار مکرکننده.

مکاتبه ـ با همدیگرنامه نوشتن و مجازاً نامه را نیز گویند و بنده را بمال او فروختن (ازمنتخب).

مکاشفه ـ دشمنی آشکارا کردن و جنگ برملاکردن وظاهرشدن اسرارامور غیبی دردل ولی‌الله .

ملتسی ـ / بالضم‌وسین‌مهملهٔ‌مکسور/ پوشنده وکلیم‌دربرکشنده از اکتساء (کذا فی‌المنتخب) .

مکاری ـ / بضم‌میم/ خربنده‌وکرایه دهنده یعنی کسیکه‌اسپ وشتروغیره بکرایه دهد (ازمنتخب ولطایف ومصطلحات) .

۱ـ نام ناحیتی وسیع است درجنوب شرقی‌ایران بمشرق‌کرمان.

مکتسبی ـ حاصل کرده شده چه مکتسب بضم میم وفتح سین مهمله/ مصدر میمی نیزهست بمعنی اکتساب و چون یاء نسبت بمصدر ملحق شودگاهی معنی‌مفعول حاصل می‌آید .

مکفی ـ / بالضم و فاء مکسور / کفایت دهنده .

مکتفی ـ کافی و بسندکننده بچیزی (ازصراح) .

مکافی ـ /بضم میم/ بمعنی مساوی و برابر (ازصراح) .

فصل میم مع لام

ملجأ ـ / بالفتح و حروف چهارم همزه‌که بصورت الف است / بمعنی جای پناه، مأخوذازلجاکه بمعنی پناه‌گرفتن‌است.

ملا ـ / بفتح میم و در آخرالف / بمعنی‌آشکارا وگاهی عبارت از انجمن و محفل وبفتح میم‌ودرآخرهمزه بمعنی‌گروه مردم اشراف و بزرگ (ازکنز ومنتخب) وبضم میم و تشدید لام وبعد الف همزه، صیغهٔ مبالغه بمعنی بسیار پر،یعنی پربسیار از علم ، مأخوذ از ملؤ که بمعنی پر بست چنانچه‌کبار بالضم و تشدید بمعنی بسیار بزرگ فارسیان این قسم الف ممدوده را مقصوره خوانند مگر دراضافت وصفیت.

ملتجا ـ /بالضم وجیم عربی/ جای پناه وپناه‌گرفتن (ازشرح نصاب‌ولطایف).

ملتقی ـ /بضم‌اول وفتح قاف/ جای بهمرسیدن دوچیزوجای‌وصل (ازمنتخب).

ملکا ـ /بفتح میم و سکون لام/ نام مردیکه فقیه ومجتهد ترسایان بوده است (ازمؤید) .

ملك بدا ـ نام شخصی .

ملاء الاعلی ـ / بفتح میم و ضم همزه‌که حرف سوم است و سکون لام و فتح همزه وسکون عین وفتح لام ودرآخر الف بصورت یا/ گروه فرشتگان در عالم علوی، چه ملابفتحتین بر وزن‌فعل، بمعنی گروه مردم اشراف و اعلی بمعنی برتر صیغهٔ اسم تفضیل.

ملبب ـ /بضم میم‌وفتح لام وتشدید موحده مفتوحه وبعده موحدهٔ دیگر/ بمعنی لبالب واین لفظ ازروی حقیقت غلطاست مگرجانبی صحت‌دارد لهذا جایزباشد چرا که ظریفان بوقت ظرافت الفاظ فارسی را بوضع الفاظ عربی میتراشند چنانکه مرغن بمعنی بسیارروغن‌دار مششدر بمعنی متحیر و بی‌خبر و مزلف بمعنی معشوق صاحب زلف (ازمزیل وغیره).

ملتهب ـ /بضم میم و سکون لام و فتح‌فوقانی وکسر ها وباء موحده/شعله‌زن وآتش زبانه‌کشنده وفروزان (از منتخب ولطایف).

ملاعب ـ / بفتح میم وکسر عین / بازیها.

ملازمت ـ /بفتح زاءمعجمه/ پیوسته بودن بجایی یا نزدکسی (از منتخب) و کسانیکه بذال معجمه نویسند محض بیجا.

ملاحت ـ نمکینی ونوعی از لون آدمی‌که مایل بسیاهی باشد وچون درین قسم رنگ یك‌گونه تابش و لمعان میباشد که طبیعت ادراك‌خوبی وکیفیت آنرامطبوع و مرغوب می‌داند لهذا بلحاظ مرغوبیت آنرا به نمکینی صفت‌کردند فافهم.

ملکت ـ / بالضم / پادشاهی (از منتخب).

ملکات ـ /بفتح میم وفتح لام/ جمع ملکه‌که قوت‌حصول هرشی‌است درطبیعت.

ملاست ـ /بفتح/ نرمی و صافی و همواری (ازصراح) .

ملابست ـ با همدیگرمشابهت‌داشتن (ازمنتخب).

ملامست ـ جماع‌کردن و بهمدیگر سائیدن (ازمنتخب).

ملبوسات ـ جامه‌هایی‌که لباس از آن ساخته میشود وجامهای پوشیدنی.

ملایمت ـ / بضم میم و فتح یای تحتانی/ سازواری ودو چیز فراهم‌آوردن ومجازاً بمعنی نرمی (ازمنتخب وصراح).

ملتفت ـ /بضم میم وکسرفاء/ گشته بسوی‌کسی یا چیزی نگرنده (ازصراح).

ملت ـ /بکسرمیم و فتح لام مشدد/ درمنتخب بمعنی دین ودر لطایف وشرح نصاب بمعنی گروه‌ودرصراح کیش‌وشریعت.

ملکوت ـ /بفتحتین / پادشاهی و پروردگاری و تصرف و عالم فرشتگان و باصطلاح صوفیان‌عالم‌معنی‌که عالم ارواح است (از مدار وکنز) و بعضی بمعنی‌عالم غیب نوشته و در بعضی از رسائل تصوف مسطورست‌که ملکوت مقام‌عبادت‌فرشتگان است یعنی طاعت بی‌قصور وبی‌فتورحاصل شود چنانکه مقام عبادت ملائکه است*.

ملوث ـ /بضم میم‌وفتح‌لام وتشدید واو مفتوحه‌وثاء مثلثه/آلوده (ازمنتخب).

ملیح ـ نمکین و مجازاً ضد صبیح که سفید لون باشد (از منتخب وکنز و غیرهما).

ملح ـ /بضم میم وکسرلام وتشدید حاء مهمله/ مبالغه‌کننده درکاری*.

ملاح ـ کشتیبان واین مأخوذست‌از ملح بالفتح‌که ، بمعنی بهر دو بال طپیدن مرغ است (از منتخب).

ملواح ـ / بالکسر و حاء مهمله / مرغی‌که بدام بندند تا آنرا دیده دیگر مرغان بیایند (ازسروری ومنتخب).

ملاخ ـ / بفتح میم وخای معجمه / نام شهری (از سروری) و در برهان نام جزیره .

ملحد ـ /بضم میم‌وکسرحاء مهمله/ از راه حق برگردنده و فاسق و بی‌دین (ازمنتخب).

ملند ـ /بفتح اول ولام مضموم و نون و دال مهمله/ صیغهٔ نهی است بمعنی لاف وگزاف مزن، از لند بالضم که بمعنی لاف وگزاف باشد (ازلطایف).

ملتحد ـ /بالضم وحاءمهمله/ پناه‌گاه (ازلطایف وصراح).

ملاذ ـ /بفتح/ جای پناه و بفتح اول وتشدید ذال معجمه / بمعنی چیزهای لذیذ جمع ملذکه بروزن مهم‌است. و بفتح اول وتشدید لام، دروغگو که گوید و نکند(از کشف ومنتخب).

ملك‌عنبر ـ پادشاه‌عنبریان که قومی بود از عرب که دربعضی بلاد دکن تسلط داشتند .

ملك نیمروز ـ رستم چرا که او پادشاه سیستان بود و ملك سیستان را نام نیمروزست (ازبرهان).

ملبوس ـ جامهٔ پوشیدنی مثل پیراهن وقبا ودستار وکلاه وغیره .

ملابس ـ /بفتح میم وکسرموحده و سین مهمله/ جمع ملبس که بمعنی پوشش و لباس است (کما فی‌الصراح) .

ملتبس ـ / بالضم و باء موحـده مفتوح/ پوشیده واشتباه‌کرده شده.

ملماس ـ /بالکسر/ درابیات‌ملحقهٔ نصاب بمعنی قلم آورده و در دیگر کتب لغت یافته نشد.

ملخص ـ /بضم میم و فتح لام و خاء معجمهٔ مشدد مفتوح وصاد مهمله/ پاك کرده شده وخالص‌وخلاصه‌کرده شده (از منتخب وشرح نصاب) و بمعنی مختصر نیز آمده .

ملاط ـ / بکسر میم وطاء مهمله / گلی که بآن سنگ و خشتهای دیوار را وصل کنند (ازمنتخب وشرح نصاب).

ملتقط ـ /بضم میم و فتح قاف و طاء مهمله/ برچیده شده و رفوکرده شده و برداشته شده وبکسرقاف برچیننده ورفو کننده و بردارنده (ازلطائف).

ملحوظ ـ بدنباله چشم نگریسته شده (ازصراح) .

ملمع ـ روشن ودرخشان‌کرده شده وآنچه بورق طلاروشن‌کننده ودراصطلاح صنعتی که یك مصرعهٔ عربی و یك مصرعه فارسی یا بیتی عربی وفارسی داشته باشد.

ملتاع ـ / بضم و حرف ثالث تاء فوقانی وعین مهمله/ بمعنی‌سوزنده‌ومجازاً بمعنی مشتاق وحریص .

ملهوف ـ اندوهگین ومظلوم (از کشف ومنتخب) .

ملق ـ /بفتح میم وکسرلام/ آنکه بزبان چاپلوسی کند ودردل اخلاص‌نداشته باشد و بفتح محوکردن ودوست داشتن و چاپلوسی و بفتحتین‌زمین‌هموار(ازلطایف). وبعضی نوشته که بضمتین، آوازآب که از خشت انداختن برمی‌آید.

ملصق ـ /بضم میم‌وکسرصادمهمله/ در چسپنده. وبفتح صاد چسپیده‌شده (از (ازمنتخب).

ملحق ـ /بکسرحای‌مهمله/ دررسنده و در رساننده و دریابنده و آنچه بآخر چیزی پیوسته شود (ازصراح ومنتخب) .

ملك ـ /بفتحتین / فرشته و آنچه قایم شود باوکاری و بفتح میم وکسر لام بمعنی پادشاه وبالکسرمالك‌چیزی شدن و آنچه حق‌کسی بوده وراه راست وهیئتی که ازجامه‌پوشی حاصل شود وگاهی‌مجازاً بمعنی جامه‌آید و بالضم پادشاه شدن (از منتخب) ودرشرح اصلاحات صوفیه نوشته که ملك‌بالضم،ماسواالله ازممکنات‌موجوده ومقدوره ودراصطلاح‌صوفیه‌ازعالم‌شهادت عبارت است چنانچه ملکوت عالم غیب و جبروت عالم انوار قاهره و لاهوت عالم ذات حق وبعضی نوشته‌که ملك بفتح میم وکسرلام،بزمانهٔ قدیم امیررا نیزمیگفتند.

ملیك ـ /بفتح میم وکسرلام/مالك وصاحب ونام حقتعالی (ازلطایف).

ملاك ـ /بکسرمیم/ اصل چیزی و آنچه چیزی باو قایم باشد (ازمنتخب).

ملاجلال ـ کتابی درمنطق، واین شرح تهذیب است از ملاجلال .

ملل ـ /بکسرمیم وفتح لام اول/جمع ملت‌که بمعنی دین ومذهب‌است. و اطلاق ملت بردین‌حق و باطل هردوآمده. وملل ونحل، بمعنی‌دینها ومذهبها چه نحل جمع نحله‌است‌که بالکسر بمعتبری مذهب‌سوای اسلام باشد (کذا فی‌المنتخب).

مل ـ /بضم میم/ شراب (ازلطایف و برهان) .

ملك الکلام ـ / بفتح میم وکسر لام/ لقب شخصی که ملك قمی نام داشت‌از مصاحبان‌ابراهیم‌عادل شاه ممدوح‌ظهوری.

ملثوم ـ / بالفتح و ثای مثلثه / بوسیده وبوسه داده شده (ازمنتخب).

ملثم ـ /بضم میم وفتح لام وتشدید ثای مثلثه مفتوح/ بوسیده شده .

ملتئم ـ / بضم میم و سکون لام و فتح تای فوقانی وفتح همزه/ زخمی‌که به شده هردو لب‌آن بهمدیگر پیوسته شده‌باشد وبکسرهمزه التیام و پیوستگی دهنده (از صراح) .

ملتثم ـ / بضم میم و حرف چهارم ثاء مثلثه مفتوح/ جای بوسه وبوسیده شده وبکسرثای مثلثه بوسنده .

ملحم ـ /بضم میم و سکون لام و فتح حاء مهمله/ نوعی از پارچه ابریشمی که نهایت ملائم باشد (ازمنتخب ومؤید).

ملتزم ـ /بضم میم‌وفتح‌زای معجمه/ موضعیست نزدیك رکن یمانی درمحاذی کعبه حاجتمندان‌در آنجادعا می کنند. وبکسرزاء معجمه برخود لازم‌گیرنده (ازمنتخب).

ملوم ـ /بفتح میم وضم لام/ملامت کرده شده (ازمنتخب وصراح).

ملازم ـ /بضم میم وکسرزاء معجمه/ همیشه باشنده بجایی یا نزدکسی(ازمنتخب) وبمناسبت همین معنی نوکر راگویند.

ملام ـ /بفتح اول / مصدر میمیست بمعنی ملامت کردن وجای ملامت.

ملهم ـ / بضم میم و سکون لام و کسرهاء/ الهام کننده یعنی دردل افکننده از جنس خیر وآن حقتعالی است. و بفتح هاء الهام کرده شده.

ملائم ـ /بضم میم وکسر همزه که حرف چهارم است/ بمعنی نرم وفراهم آینده وبمعنی موافق ومناسب طبع.

ملوین ـ / بفتح / روز و شب (از کشف وبحرالجواهر ومؤید ومنتخب).

ملك یمین ـ /بکسرمیم/دراصطلاح فقه بمعنی کنیزوغلام چه یمین درلغت بمعنی غلبه است وغلام وکنیزازغلبهٔ اسلام می آیند حالا مجازاً غلام وکنیز زر خرید را نیز ملك یمین گویند.

ملون ـ / بضم میم و فتح لام و تشدید واو مفتوح/ رنگ آمیزی کرده شده و رنگارنگ کرده شده.

ملقن ـ /بالضم وقاف مفتوح/ تلقین کرده شده. وبکسرقاف تلقین کننده (از لطایف).

ملاعین ـ / بفتح میم وکسر عین / جمع ملعون.

ملآن ـ /بفتح میم و سکون لام و مد همزه و نون بروزن فعلان/ پرکننده و مجازاً بمعنی پر (ازشرح نصاب).

ملطیه ـ /بفتح اول و ثانی وکسر طاء مهمله وتشدید یاءتحتانی/ نام شهریست در روم که درابتدای اسلام مسکن کفار بود وآنچه دربعض نسخ گلستان ملیطه بروزن قصیده نوشته شده است غلط است (ازصراح وتقویم البلدان).

ملتحمه ـ /بضم میم وکسرحاءمهمله/ طبقهٔ اول بیرونی که مماس هواست از هفت طبقات چشم که صور واشکال که دیده میشود اول درآن می افتد.

ملازه ـ /بضم میم وفتح زاء معجمه/ گوشت پاره که اندرون حلق آویخته میباشد بهندی آنرا کاگ گویند (از برهان) ودر مدار بزای فارسی است.

ملاحظه ـ /بضم میم وفتح حاء مهمله وظاء معجمه/ بگوشه چشم نگریستن (از کشف).

ملاطفه ـ باکسی نکویی کردن. و مجازاً مکتوب ومراسله را نیز گویند (معنی اول ازمنتخب).

ملکه ـ /بفتحات ثلاثه/ قوت حصول شیئی درذهن وقدرت کردن کار که متمکن گردد بطبیعت کسی (ازمنتخب و بحرالجواهر). وبفتح میم وکسرلام، زن پادشاه.

ملاعنه ـ / بفتح میم وکسرعین/جمع ملعونست خلاف القیاس و بضم میم و فتح عین صیغه اسم مفعول ازمفاعله وتاء درآخر برای تأنیث است چراکه این لفظ درصفت لفظ جمع واقع است ولفظ جمع نزدنحویان حکم مؤنث دارد که درابوالفضل(۱) افاغنهٔ ملاعنه است.

ملازاده ـ نام کتاب در علم معانی است ودر اصل نام مصنف اوست. ودر اصطلاح کنایه ازآلت رجولیت.

ملاحده ـ / بفتح میم وکسر حاء مهمله/ جمع ملحد و این در اصل ملاحده بود تا یعنی هاء درآخر بجهت تأکید معنی جمع زیاده کرده چراکه گاهی درآخرصیغهٔ جمع منتهی الجموع وغیره تاء بجهت تأکید جمع زائد می آرندچنانکه ملائك وملائکه و صیاقل وصیاقله، جمع صیقل (از شرح اصول اکبری).

ملکشاه ـ نام پادشاه عظیم الشأن ازسلجوقیان که نظام نام وزیری داشت که بسیار سخی وکریم الطبع بود.

ملکات فاضلهٔ چهارگانه ـ حکمت وشجاعت وعفت وعدالت.

ملکات ردیهٔ هشتگانه ـ حسد وبغض و بخل و حرص وکذب و غضب و کبر وبی حیائی.

ملکات فاضله ـ خصلتهای خوب.

ملحمه ـ / بفتح وحاء مهمله/ جای جنگ عظیم ودرصراح فتنه وجنگ بزرگ گویا مأخوذ ازطم است چنانچه مسلخه (از لطایف).

ملاعبه ـ /بضم میم وفتح عین مهمله/ باکسی بازی کردن (ازمنتخب).

ملائکه ـ فرشتگان جمع ملك است دراصل ملائك بود تاء بجهت تأکید معنی جمع زیادکرده اند چنانکه ملاحده جمع ملحد وصیاقله جمع صیقل.

ملعقه ـ /بکسر و عین مهمله مفتوح وبعده قاف/ چمچه وقاشق آهنی وباصطلاح اطباء نام وزن معین است از معجونات و عسل چهارمثقال راملعقه نامند وازدواهای دیگر یك مثقال را ملعقه گویند و مثقال چهار ونیم ماشه باشد و لفظ ملعقه بضم میم، نیز نوشته اند و(ازمنتخب بالکسر).

ملك آوازه ـ بلندآوازه.

ملهی ـ / بضم میم و سکون لام / غافل کننده ودر بازی آرنده.

ملاهی ـ /بفتح / بازیها (از کشف ومنتخب).

ملك قمی ـ ملك الشعرای پایتخت سلطان ابراهیم عادلشاه تخت نشین بیجاپور. او دخترخود را بظهوری داده بود.

ملتوی ـ /بالضم/ پیچیده وپیچ در پیچ شونده ونوعی ازحرکت نبض که همچو ریسمان پیچیده محسوس شود.

ملتانی ـ در ولایت مطلق هند

۱ـ ظاهراً یعنی درنثر ابوالفضل علامی.

وملتانی (۱) گویند (ازچراغ هدایت).

ملتجی ـ /بالضم/ پناه جوینده (از لطایف).

ملی ـ /بالضم‌ومیم مکسور/ توانگر (ازلطایف) .

فصل میم مع میم

مملکت ـ /بفتح اول وسکون ثانی وضم لام وفتح کاف/ مقام سلطنت و بمعنی پادشاهی و بفتح وکسرلام نیز آمده (از قاموس ومنتخب وکنز) .

ممات ـ /بفتح/ مرگ (ازکنز) و ممات مصدر میمیست دراصل مموة بروزن مفعل بود واو متحرك‌ماقبل آن‌حرف صحیح ساکن،حرکت واو نقل‌کرده بماقبل دادند واو در اصل متحرك بود اکنون ماقبلش مفتوح‌گشت آن واو را بالف بدل‌کردند ممات شد .

مماثلت ـ مانند شدن (ازمنتخب).

ممازجت ـ آمیختگی وارتباط .

ممانعت ـ /بضم اول و فتح نون/ بازداشتن ومنع‌کردن.

ممراضیت ـ /بکسرمیم‌اول‌وسکون ثانی وضاد معجمهٔ‌مکسور وتشدید تحتانی/ بسیار مریض شدن ومجازاً بمعنی غلطی.

ممقوت ـ /بقاف وتاء فوقانی بر وزن مفعول/ دشمن گرفته شده و مغبوض (ازمؤید وکنز وخیابان).

ممائزت ـ /حرف پنجم زاء معجمه/ جدا ساختن وتمیزکردن .

ممارات ـ /بفتح/ گذشته‌ها وماجراها (از لطایف) و بضم اول باکسی رفتن و خصومت‌وعداوت‌وستیزه‌کردن(ازمنتخب).

مماشات ـ /بضم اول وشین‌معجمه/ باکسی رفتن وهمراهی‌کردن (ازمنتخب).

مماطلت ـ /بطاء مهمله/دفع‌الوقت وفرصت نمودن وپس افکندن کاری (از منتخب).

ممارست ـ / بضم اول و فتح راء مهمله/ کوشیدن و تفحص‌کردن و تجربه نمودن ودرکاری رنج‌نمودن ودرمان‌کردن (ازمدار وصراح ومنتخب وکنز وکشف‌و سروری).

ممزوج ـ آمیخته شده وشرابی‌که باگلاب یا بدیگر عرق باردآمیخته باشند.

ممتزج ـ /بالضم وزاءمعجمهٔ‌مکسور/ آمیزنده وآمیخته شونده.

مملوح ـ /درآخرحای‌مهمله/بمعنی نمکین وبمعنی دیده شده ودرینصورت‌قلب ملموح است .

ممزج ـ /بضم میم اول و فتح میم دوم وفتح زاء معجمه مشدد و حاء مهمله/ جامه‌است قیمتی از قسم‌کتان و بمعنی آب خانه (ازشرح دیوان خاقانی) و در دیگر

۱ـ مولتان یا ملتان نام ناحیتی‌است در مغرب هندوستان‌که اینك جزءکشور پاکستان است.

کتب معتبره یافته نشده.

مماسخ ـ / بضم اول و کسر سین مهمله و خای معجمه / مسخ کننده یعنی برگرداننده‌صورت‌اصلی را بصورت‌زشت.

ممتد ـ [بضم اول وفتح‌سوم]کشیده و دراز شده (ازمنتخب) .

ممهد ـ /بضم اول‌وفتح‌ثانی وهای مشددهٔ مفتوحه/ گسترده شده و نیکوکرده شده وبکسر هاءگستراننده (ازمنتخب) .

ممرد ـ /بضم اول وفتح میم دوم و در آخر دال مهمله بروزن منور / بنای درخشان وساده وهموار (ازمنتخب).

ممد ـ /بضم اول‌وکسردوم وتشدید دال/ مددکننده (ازمنتخب) .

ممدد ـ / بضم اول و فتح دوم و کسردال مشدد اول / نام دردی‌که از آن عصب اندام‌کشیده میشود (ازشرح‌نصاب).

ممکن‌الوجود ـ آنست که نـه وجودش ضروری نه عدم‌آن ضروری بود وآن مخلوقاتست .

ممر ـ /بفتحتین ورای مشدد/ راه و جای‌گذشتن ومجازاً بمعنی‌سبب نیزمستعمل (ازمدار ومؤید ومنتخب) .

ممطر ـ /بضم اول و سکون دوم و کسرطاء مهمله/ بارندهٔ باران.

ممیز ـ /بضم اول‌وفتح‌ثانی وتشدید تحتانی مکسور وزاء معجمه/ تمیزکننده و جداکننده خوب را از زشت.

مماس ـ / بضم اول و سین مهمله مشدد/ باهم سائیده شده وباهم ساینده و جای بهم سودن چه این اسم فاعل و اسم مفعول واسم ظرف‌است ازمفاعله و مأخذ این‌مس باشدبفتح وتشدیدکه‌مضاعف‌است.

ممضوغ ـ /بضاد وغین معجمتین/ خائیده شده .

ممالك ـ /بفتح/ مقامهای پادشاهی واین‌جمع مملکت‌است (ازکشف‌ومنتخب).

مملوك ـ بنده (ازمنتخب) .

ممالیك ـ /بفتح اول وکسرلام / جمع مملوك‌است وآن غلام وکنیز ودیگر اشیاء باشد.

ممسك ـ / بـالضم و سین مهمله مکسور/ چنگ در زننده و بازدارنده از خروج وبمعنی بخیل (ازصراح).

مماثل ـ /بضم میم/ بچیزی ماننده شونده وبرابر (ازمنتخب).

ممل ـ /بضم میم اول وکسرمیم‌ثانی وتشدید لام/ ملول‌کننده.

ممتحن ـ / بالضم وثای فوقانی و حاء مهمله هر دو مفتوح / آزموده شده (ازمنتخب) .

ممنون ـ /بالفتح/ نعمت‌داده شده ومنت نهاده شده ونقصان‌کرده شده (از لطایف) .

ممتهن ـ /بالضم/ خوارکرده شده مأخوذ ازمهانت (ازلطایف).

ممکن ـ /بالضم‌وکاف مکسور/دست

دهنده و پیدا شونده وگاهی بمعنی مخلوق وانسان نیز آید. و بضم اول و فتح دوم و تشدید کاف مفتوح قائم و پا برجا کرده شده و بکسر کاف مشدد قایم و برجاکننده کسی را.

مملو ـ /بفتح اول و سکون دوم و ضم لام و تشدید واو/ پرکرده شده صیغه اسم مفعول است ازملاء دراصل مملوو بود بر وزن مفعول پس همزه را بواو بدل کردند واو را در واو ادغام کردند مملو شد و فارسیان بتخفیف هم آرند و نیز درست باشد بضم میم اول وسکون دوم و فتح لام بروزن مکرم درینصورت نیز صیغه اسم مفعولست از باب افعال مأخوذ از ملاء که بمعنی پر کردن باشد .

مموه ـ /بضم اول و فتح ثانی و تشدید واو مفتوح/ زراندوده وملمع کرده شده (ازمنتخب) ودروغی که بفریب آنرا مانند راست گردانیده باشند و نام صنعتی است .

ممسحه ـ / بکسر و سین مهمله و حاء مهمله/ ماله یعنی چیزی که بدان چیز دیگر را بمالند و بمعنی کلمالهٔ معماران مستعمل (ازشرح نصاب).

ممسك الاعنه وممسك العنان ـ نام شکل دوازدهم ازشکل شمالی بصورت مرد استاده بیکدست تازیانه وبدست دیگر عنان اسپ کواکبش چهارده .

ممضی ـ /بفتح میم اول و سکون میم ثانی وکسرضاد معجمه و تشدید یاء / گذشته شده وروان کرده شده.

ممتلی ـ /بالضم/ پرو آگنده و این اسم فاعل است ازامتلاء .

فصل میم مع نون

منا ـ /بکسراول/ موضعیست درمکه معظمه که مقام بازاراست وحاجیان درآنجا قربانی کنند وبضم اول امیدها چراکه جمع منیه است که بالضم بمعنی آرزو ومقصد باشد. وبالفتح مقدار و اندازه و برابر ومن که در وزن وسنجیدن مقررست. وبمعنی منازل نیز آمده برین تقدیر مخفف منازل باشد (ازمنتخب وغیرآن).

منادی ـ /بضم میم وفتح دال ودر آخر الف مقصوره بصورت یا/ بمعنی آوازه داده شده وخوانده شده ومرادف ندا نیز آمده (ازمنتخب) .

منساء ـ /بکسر میم وسکون نون و سین مهمله/ عصا (ازکنز وشرح نصاب و صراح) .

منشا ـ / بفتح میم وسکون نون و فتح شین معجمه وبعده همزه بصورت الف. وآنچه که مردم بعدالف که درحقیقت همزه است همزهٔ دیگر نویسند خطاست و اگر نویسند بالای الف بایدنوشت بجهت اشارهٔ این معنی که الف نیست همزه است/ بمعنی جای پیدا شدن وجای بودن مگر درعرف

بمعنی سبب مستعمل میشود .

منقی ـ /بضم میم وفتح نون وتشدید قاف مفتوح ودرآخر الف بصورت یاء/ پاك کرده شده وصاف کرده شده چنانچه مویز منقی وآملهٔ منقی. مویز میوهٔ معروف است که در دوا بکار آید و منقی صفت آنست یعنی مویزی که آنرا ازتخمش پاك وصاف کرده باشند وبعض مردم که مویز را منقی گویند وازلفظ مویز غافل میشوند غلطی عظیم است .

منقلا ـ /بالکسر وحرف سوم قاف/ فوج پیش یعنی هراول.

منکوب ـ خراب وبدحال وسختی رسیده شده (ازمنتخب وکشف وکنز).

منتجب ـ / بالضم و خای معجمهٔ مفتوح / برگزیـده شده و این صیغهٔ اسم مفعول است ازباب افتعال (ازکنز وکشف).

منکب ـ / بالفتح وکاف مکسور / کتف ودوش (ازصراح ومؤید ومنتخب و کنز ومدار).

منجلاب ـ / بالفتح و جیم عربی مفتوح/ مغاکی باشد که آب حمام یا آب باورچیخانه وامثال آن درآن جمع شود و ظاهرست که آن نهایت مکروه وبدبو باشد (ازبرهان وجهانگیری) ودرخیابان نوشته که صاحب بهار عجم گوید در ترکیب این لفظ ظاهرآنست که مرکب باشد از منجل که اسم ظرف است ازنجل که بمعنی انداختن چیزی است ولفظ آب پس منجلاب بمعنی جای انداختن آب باشد.

مناقب ـ / بفتح میم وکسر قاف / اوصاف حمیده.

منصب ـ /بفتح میم وکسر صاد مهمله/ جای بر پا شدن ومجازاً بمعنی رتبه وعهدهٔ جلیل القدر که برای امراء ازحضور پادشاه هندوستان مقرر گردد وبفتح صاد خطاست (ازمؤید وکشف ومزیل) وازتحقیقات خان آرزو چنین بتحقیق رسید که لفظ منصب که بفتح صاد شهرت دارد باقتضای ضابطه تصریف بکسر صاد باید واین غلط عام است نه غلط عوام بدانکه غلط بردو گونه است یکی غلط عام چنانکه لفظ منصب که بکسر صاد درست وبفتح صاد گرفته شود چنانکه شعراء عامه با لفظ لب وغبغب قافیه کرده اند و دیگر غلط عوام چنانکه لفظ تعینات بمعنی شخص تعین کرده شده بطرفی وکاری واین استعمال عوام است تم کلامه .

منسکب ـ /بضم میم و سکون نون و فتح سین مهمله وکسر کاف/ آب ریزنده وگریه بسیار کننده (ازمنتخب).

مناب ـ / بفتح میم و در آخر باء موحده/ جای استادن. ونیز بمعنی استادن بجای کسی (ازمنتخب) .

منتسب ـ /بالضم وسین مهمله/ نسبت دارنده باکسی .

مندوب ـ / بالفتح / لفظی که در حالت مصیبت باگریه بطریق نوحه متلفظ نموده شود .

مناکب ـ / بفتح میم وکسر کاف / دوشها وکتفهای مردم .

منقلب ـ / بضم میم و کسر لام / بر گردنده و واژگون شونده و باصطلاح منجمین قسمی از اقسام ثلاثه بروج دوازده گانه باعتبار تأثیرات سعادت و نحوست در طالع برج منقلب کار راست ودرست نیاید و بفتح لام مصدر میمیست بمعنی بر گشتن وهم اسم ظرف بمعنی جای بر گشتن وواژگون شدن وچون این ازباب انفعال است لهذا اسم مفعول ازین نمی آید (از قاموس وغیر آن) وآنچه در منتخب بمعنی مفعول نوشته از تصرف کاتبان است .

منسجب ـ / بسین مهمله وجیم/ کشیده شونده (ازلطایف ومنتخب).

مناکیب ـ / بفتح میم و کسر کاف / خراب وبدحالان وسختی رسیدگان این جمع منکوب است.

منوب ـ / بفتح میم وضم نون وسکون واو وباء موحده/ نیابت کرده شده.

منشعب ـ / بالضم وشین معجمه مفتوح وکسرعین مهمله/ شاخ درشاخ شونده ونام کتابی است درعلم صرف.

مناسبت ـ / بفتح سین مهمله/ با هم نسبت داشتن (ازمنتخب).

منادمت ـ / بضم میم وفتح دال / همنشینی (ازمنتخب) .

منافرت ـ باکسی نزد حاکم رفتن برای اثبات بزرگی حسب ونسب (ازمنتخب وصراح).

منعوت ـ نعت کرده شده و صفت کرده شده .

منافات ـ / بضم/ ازهم جداشدن و نفی کردن وباهم هر[یك] دیگری را نیست کردن چنانکه نقیض وضدیت که میان شب و روز وگرمی وسردیست (ازکشف) .

منشآت ـ / بضم میم وسکون نون و فتح شین معجمه والف ممدوده وتای فوقانی بروزن مفعلات / انشاء کرده شده‌ها واین جمع منشیء است که بضم میم وسکون نون و شین معجمه صیغهٔ اسم مفعول باشد از انشأ و مراد ازمنشآت، مسودات و عبارات و تصنیفات است .

منیت ـ / بضم میم وسکون نون وفتح تحتانی/ آرزو ومقصود. وبفتح میم وکسر نون وتشدید تحتانی مفتوح، موت ومرگ (ازمنتخب ومدار وبحرالجواهر وکنز) .

منقصت ـ / بفتح میم وسکون نون و کسرقاف وفتح صاد مهمله/ نقصان وعیب (از مهذب) .

منقضت ـ / بفتح میم وکسرقاف و وضاد معجمه/ نقیض وشکستگی (ازشمسی).

منحوت ـ / بحاء مهمله/ تراشیده شده (ازلطایف).

منحب ـ / بالکسر وحاء مهمله/ تیشه ورنده (ازشرح نصاب) .

منحات ـ / بالکسر وحاء مهمله / رندهٔ نجاران (ازشرح نصاب).

منامات ـ / بفتح/ بمعنی خوابها.

منبت ـ / بفتح میم و سکون نون و کسرموحده/ جای روئیدن وبضم میم وفتح نون وفتح موحده مشدد/ رویانیده شده و باصطلاح نقاشان و معماران تقسیم زمین خود اندکی بلند باشد چنانکه نقش سکه بر روپیه (ازکنز وغیر آن).

منهیات ـ / بفتح میم وسکون نون وکسرهاء و تشدید تحتانی / افعال بدکه کردن آنها درشرع منع کرده شده است.

منات ـ / بفتح میم/ نام بتی درعرب هزیل وخزاغه که هر دو قبیله اند از عرب آنرا پرستیدند (ازلطایف).

منفعت ـ / بفتح میم و سکون نون وفتح فا وفتح عین مهمله/ سودمندی (از صراح).

منت ـ / بالکسر وتشدید نون مفتوح/ نکوئی واحسان کردن باکسی (ازمنتخب) ودرصراح نوشته که منت نعمت دادن وبیان کردن باکسی (ازمنتخب) ودرصراح نوشته که منت نعمت دادن وبیان کردن نیکی خویش برکسی ودر بعض کتب نوشته که شمار کردن منعم نعمتهای خود را بر نعمت داده شده و بار نعمت برکسی نهاده مرهون احسان خودداشتن ومعترف شدن منعم علیه بنعمتهای منعم وصاحب بهارعجم نوشته که لفظ منت با لفظ داشتن ونهادن وبرداشتن ونشستن وکشیدن وپذیرفتن مستعمل میگردد.

مناکحت ـ / بضم میم و فتح کاف/ نکاح کردن (ازمنتخب).

منازعت ـ / بضم میم وفتح زای/ با کسی درچیزی کوشیدن وباکسی دربر آوردن حق خود کشاکش کردن و خصومت کردن (ازمنتخب ولطایف).

منقبت ـ / بفتح میم وسکون نون و فتح قاف/ هنر وستودگی وباصطلاح محامد وثنای اهل بیت واصحاب کبار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین .

مناظرات ـ / بضم میم و فتح ظاء معجمه/ باهم بحث کردنها .

منبعث ـ / بضم میم وسکون نون و فتح موحده وکسرعین مهمله وثاء مثلثه / برانگیخته شونده .

منطقة‌البروج ـ / بالکسر/ دائرهٔ است که همه دوازده بروج برهمین دائره واقع شده‌اند و این دائره بشکل منطقه یعنی میان بند برحوالی افلاك سبعه برآمده است واین دائرهٔ منقطة البروج دائره معدل النهار را تقاطع نموده است حمایلی چون شمس بهر دو نقطهٔ محل تقاطع رسد لیل ونهار درجمیع بقاع غیرعرض تسعین ومایقرب منه برابر باشد و این دو محل تقاطع را دو نقطه اعتدال گویند وآن نقطه که چون آفتاب ازو درگذر وشمالی شود وی را اعتدال ربیعی نامند وآن رأس حمل ست و ونقطهٔ دیگر که مقابل آنست چون آفتاب

ازوکذرد جنوبی شودآنرا اعتدال خریفی گویند وآن رأس میزان است وسیرشمس دائماً برین دائره واقع می باشدوشکل دائره منطقة البروج ودائره معدل النهار اینست :

وراه کشاده (ازمنتخب وصراح).

مناهج ـ / بفتح میم وکسر هاء / راههای راست واین جمع منهج است (از منتخب وکنز) .



منسوج ـ / بالفتح وجیم عربی / بافته شده و این مأخوذست از نسج که بمعنی بافتن است ونیزقسمی ازبافتهٔ ابریشمی (از شرح بوستان) .

منتجـ / بالضم وتای فوقانی مکسور / نتیجه دهنده .

مندرجـ درآمده چیزی(ازمنتخب).

مندمج ـ / بضم اول وکسرمیم دوم / درهم رفته وداخل شونده .

منهج ـ / بفتح اول وسوم / راه راست

منهاج ـ / بالکسر / راه راست و کشاده (ازکنز ومنتخب وصراح).

منتسج ـ / بضم میم وسکون نون و فتح فوقانی وفتح سین مهمله / بافته شده.

منج ـ / بالضم / مکس سبز که گوشت راکنده کند وکرم اندازد .

منضج ـ / بضم میم وسکون نون و کسرضاد معجمه وجیم / پخته کننده و پزندهٔ میوه. وریش وخلط ماده را (از صراح).

منقح ـ / بضم میم وفتح نون وفتح

قاف مشدد وحاء مهمله / پاك کرده شده و صاف کرده شده وچیزی که از دروغ باشد.

مسرح ـ / بضم میم وسکون نون و فتح سین مهمله و کسر راء مهمله و حای مهمله / آسانی وروانی کرده شده و نام بحری، چون در ارکان این بحر سببها مقدم اند بروتد لهذا آسان گفته میشود و بعضی نوشته اند که انسراح ازجامه بیرون آمدنست این بحرهم درنقصان زحافات بحدی میرسد که بمقدار دو رکن خویش میرسد لهـذا این اختصار را به بیرون آمدن از جامه تشبیه کردند.

منفخ ـ / بالکسر وحرف سوم فاء مفتوحه وبعده خاء معجمه / دمهٔ آهنگران و آن پوست حیوان باشد که از آن باد بآتش میرسانند(ازمنتخب) وبضم میم وفتح نون وکسرفاء مشدد، دردمندوآنچه که باد درشکم بسیار پیدا کند.

منسوخ ـ نیست گردانیده شده ورد کرده شده .

منتسخ ـ / بکسرسین مهمله / نسخه گیرنده ونسخه خواننده وبفتح سین نسخه گرفته شده و بعضی بمعنی رد کرده شده نیز نوشته اند .

مناخ ـ / بفتح / محل خواب وجای آسودگی (ازلطایف).

منفسخ ـ / بفاء وسین مهمله / فاسد وتباه .

منقاد ـ / بالضم و قاف مهمله / رام ومطیع وفرمانبردار و فروتنی کننده (از منتخب ولطایف) .

منعقد ـ / بالضم وعین مهمله مفتوح وکسرقاف / بسته شونده (ازمنتخب).

منسد ـ / بضم میم و سکون نون و فتح سین مهمله وتشدید دال / بسته شونده .

من یزید ـ نوعی از بیع که هرکه ازدیگرخریداران قیمت زیاده دهد خرید نماید و بمعنی فروخت کالا و بمعنی بازار نیز نوشته اند .

منشد ـ / بضم میم وسکون نون وکسر شین معجمه / شعرخواننده.

منضد ـ / بضم میم وفتح نون وفتح ضاد معجمهٔ مشدد / برهمدیگرچیده شده (از منتخب).

منجمد ـ / بالضم وفتح جیم وکسر میم دوم / بسته وفسرده شونده چنانکه آب یا روغن وغیره ازسردی بسته گردد.

منتقد ـ / بالضم وقاف مکسور / نقد ستاننده وفتح قاف سره کرده شده و پاك (ازلطایف).

منفرد ـ / بضم میم وکسرراء مهمله / تنها .

مندد ـ / بضم میم وفتح نون وکسر دال مشدد اول / پرده درنده که رازکسی فاش کند (ازشرح نصاب) .

منفذ ـ / بفتح میم و سکون نون و فتح فاء و ذال معجمه / جای درگذشتن و جای جاری شدن وازین معنی راه مرادست.

منقار - / بالکسر/ تول مرغ وآلهٔ دانه چیدن و آلهٔ چوب کندن (از شرح نصاب) .

منشار - / بالکسر و شین معجمه / اره که بدان چوب را قطع کنند(ازمنتخب).

منذر - / بضم میم و سکون نون و کسرذال معجمه/ ترسانیده ویکی از اسماء پیغمبر صلی‌الله علیه وآله و سلم که آن حضرت نیز کفار را از عذاب دوزخ می‌ترسانیدند (ازشرح نصاب).

منظر - / بالفتح وزاء معجمه‌مفتوح/ جای نظر بدانکه این لفظ‌گاهی بمعنی چشم باشد چراکه چشم محل‌خروج نظر وجای پیدا شدن بصرست وگاهی بمعنی چهره و رو می‌آید زیراکه چهره‌موضع واقع‌شدن نظرست چنانکه اکثر نظر برچهره میافتد وگاهی بمعنی دریچه که برسر بام و غیره باشد مستعمل‌میشودچراکه دریچه‌جایی‌است که در آنجا نشسته نظر باطراف میکنند اجمالا ازکشف‌وازمتبع کلام اساتذه معلوم شده .

مناظر - [بالفتح] جمع منظر.

منخر - / بکسرمیم و سکون نون و فتح خاء معجمه/ سوراخ‌بینی و فتح میم و کسرخاء معجمه نیزآمده (از منتخب وغیر آن) .

منکر - / بالضم وکاف مفتوح / بد وقبیح وناشایسته وامر قبیح که هرکه بیند انکارکند ونامشروع وبمعنی ناشناخته‌شده ونام فرشته از دو فرشتگان کــه درگور سؤال کنندو بالضم وکاف مکسورانکارکننده (ازمدار وکشف‌ومزیل‌ومنتخب‌ولطایف).

منجر - / بضم میم و سکون نون و فتح جیم/ کشیده‌شونده.دراصل‌منجرر بوددراء درراءادغام یافت،صیغهٔ اسم‌فاعل ازانجرار که بر وزن انفعال مأخوذ ازجرکه بمعنی کشیدن باشد.

منار - / بالفتح / چراغدان وجای بلندکه برآن چراغ افروزند چراکه این صیغهٔ اسم ظرف است بمعنی جای نور و مجازاً جای بلند اذان‌گفتن وستون که از خشت و یا سنگ بریمین و شمال مساجد بناکنند شایدکه درزمانهٔ قدیم‌برآن‌چراغ می‌افروخته باشند بهمین سبب آنرا منار گویند و دربن زمان‌که آنرا مینارگویند بزیادت تحتانی غلط محض‌است (از مزیل ومنتخب ومؤید وغیره) .

منشور - پراکنده شده و فرمان پادشاهی (ازمنتخب) و بعضی‌گویند بمعنی فرمان پادشاهی‌که درلطف وعنایت‌باشد.

مناشیر - / بفتح/فرمانهای پادشاهی این جمع منشورست.

منتشر - / بالضم/پراکنده(ازمنتخب).

منبر - / بالکسر/آلهٔ بلند شدن که جای خطیب باشد واین صیغهٔ اسم‌آله‌است ازمنبر که بمعنی برداشتن‌است (ازصراح).

منابر - / بفتح میم‌وکسرباء موحده/ جمع منبر [بکسراول وفتح سوم].

مندبور - / بفتح میم وسکون نون ودال مهمله وضم موحده و واو معروف/ مانده‌وپریشان‌حال‌ازکثرت حرکت‌ورفتار.

منوچهر - / بکسرمیم‌وواومعروف/ مخفف مینوچهر بمعنی بهشت‌روکه نام نبیرهٔ ایرج‌است‌ازجانب‌دختر وایرج‌پسرفریدون بود (ازبرهان).

مناصر - / بضم‌میم وکسرصاد/ یاری دهنده اسم فاعل از مناصرت و فتح میم جاهای یاری دادن (ازلطایف).

منکدر - تیره (ازلطایف).

منکسر - / بضم میم وکسرسین‌مهمله/ شکننده.

منصور - یاری داده شده و نــام فقیرکامل مشهوراست.درتواریخ‌ابن‌خلکان مسطورست‌که نام ایشان حسین بود و نام پدر ایشان منصور باسم پدر خود معروف گشته‌اند وایشان را حلاج ازآن‌گویندکه روزی بردکان حلاجی نشسته بودند حلاج راکاری فرمودند حلاج انکار کردکه من بکار خود مشغولم ایشان گفت‌که تو برو من عوض توکار میکنم حلاج برای کردن کارایشان رفت چون بعد اندك دیربازآمد همه پنبهٔ دکان خود محلوج یافت متعجب گردید ازآن روزلقب ایشان‌حلاج مشهور شد .

منثور - / بثاء مثلثه/ در ناسفته و بمعنی متفرق‌وپراکنده وکلامی‌که منظوم نباشد .

مناخر - / بفتح میم وکسرخاءمعجمه/ جمع منخر کــه بکسر اول بمعنی سوراخ بینی‌است .

مناخیر - / بفتح میم/ جمع منخرکه بالکسر بمعنی‌سوراخ بینی‌است. ومناخیردر، کنایه ازتختهٔ کم عرض‌که برکنارهٔ یك‌تخت ملصق‌کنند تاتخت‌دیگر بوقت بستن‌دروازه برآن‌قرارگیرد،آنرابینی‌درگویندومناخیر اگرچه صیغهٔ جمع‌است لیکن درترکیب با لفظ در بمعنی واحد مستعمل میشود.

منحدر - / بالضم‌وحاء مهمله‌مفتوح وکسردال/ ازبالا بزیرآینده (ازمنتخب).

منزجر - / بزاء معجمه وجیم عربی/ بازماننده .

منفطر - / بفاء وطاء مهمله/ شکافته شونده .

من‌الاخیر - / بالفتح/آن مقداربادی که چون برکشتی پربار نهندکشتی غرق شود (ازلطایف).

منتهز - / بالضم میم وکسرهاء وزاء معجمه/ فرصت یابنده و غنیمت‌شمارکننده یعنی غنیمت‌داننده وبجنبش دارنده.

منغمس - بالضم و غین معجمه و کسرمیم دوم وسین‌مهمله/ بآب فرورونده یعنی غریق (ازصراح ومنتخب).

مندرس - / بالضم میم وسکون‌نون وفتح دال مهمله وکسرراء مهمله و سین مهمله/کهنه و فرسوده خصوصاً جامهٔ کهنه

(ازمنتخب ولطایف وغیرآن) .

منکوس ـ /بالفتح و سین مهمله/ نگونساز وسرنگون (ازمنتخب ولطایف).

منطمس ـ /بالضم و طاء مهمله/ فرو نشیننده و نیست و محوشونده (ازلطایف).

منگلوس ـ /بالفتح وسکون نون و کاف فارسی وضم لام/ نام شهری در هند که نواحی آن فیل خوب و بهتر پیدا میشود (ازرشیدی).

منفوش ـ /بفاء وشین معجمه / پنبه و پشم زده شده‌ای بکمان ندافی ازهم پاشیده شده .

منقاش ـ /بالکسر وقاف وشین معجمه/ موی چینه که بدان موی را از بدن بر کنند (ازمنتخب) و بمعنی نهر نی(؟) که بدان ناخن وحرف غلط تراشند.

منش ـ /بفتح میم وکسر نون/ خو و طبیعت (ازمدار وکشف وجهانگیری و بهار عجم).

منجوش ـ ماهچه علم ظاهراً مبدل منجوق است .

مینوش ـ /بفتح میم وسکون نون وضم تحتانی وشین معجمه/ صیغهٔ نهی است ازنیوشیدن بمعنی مشنو (ازبرهان) .

مناص ـ /بفتح میم و صاد مهمله / گریختن و باز پس شدن و خویش را باز کشیدن وگریزگاه (ازمنتخب وصراح).

منصوص ـ / بهردو صاد مهمله / بکمال تفحص بتحقیق رسانیده شده وآنچه ازآیت صریح غیر محتاج بتأویـل یا از حدیث به ثبوت رسانیده شده باشد .

منغض ـ /بضم میم وفتح نون وغین معجمه مشدد مفتوح وصاد مهمله / مکدر و تیره (ازصراح).

منقرض ـ /بالضم وقاف وکسرراء وضاد معجمه/ بریده شونده .

منخفض ـ / بالضم و خاء معجمه و کسرفاء و ضاد معجمه / به نشیب افتاده و پشت شونده .

منقبض ـ گرفته شونده وتنگ بسته شونده .

مناقض ـ /بضم میم وکسر قاف/شکننده ومخالف .

مناط ـ /بفتح میم/ مصدرمیمی است بچیزی درآویختن و بمعنی درآویختگی و بیچیدگی مستعمل که حاصل بالمصدرست و هم صیغه اسم ظرف بمعنی جای درآویختن چیزی مأخوذ از نوط که بمعنی درآویختن است ومجازاً گاهی بمعنی مطلب و مقصد نیزمستعمل میکنند (ازلطایف و منتخب و غیرآن) .

منوط ـ /بفتح میم وضم نون/وابسته وبچیزی درآویخته شده (ازمنتخب).

منخرط ـ /بضم میم وخاء معجمه و کسرراء مهمله / چیزی که بسبب تراشیدن همهٔ اطرافش صاف و مصفا شده باشد و مجازاً بمعنی آراسته و درست شونده ودر مجموع اللغات منخرط بمعنی درمیان چیزی

درآینده ودر صراح درکشیده شونده در رشته .

منبسط ـ / بضم میم و سین مهمله مکسور/ گشاده شونده وگسترده شونده و گاهی مجازاً بمعنی مسرور وخوش‌حال و انبساط‌آرنده‌آید .

منیع ـ /بروزن فعیل/ بازدارنده و مجازاً بمعنی محکم واستوار چراکه هرچیز استوار غیر را ازمداخلت باز میدارد.

مناع ـ /بالفتح وتشدید نون/ بسیار منع کننده .

منقلع ـ /بکسرلام/ برکنده شونده.

منوع ـ /بفتح (۱) میم وضم نون/ بازدارنده و بسیار منع کننده (از لطایف).

منقنع ـ /بکسر نون دوم/ قناعت کننده (ازلطایف).

منبع ـ /بفتح میم وسکون نون و فتح باء موحده / چشمه و این صیغهٔ اسم ظرف است ازمنبوع که بمعنی برآمدن آب است از زمین .

منابع ـ /بفتح میم وکسر باء موحده/ جمع منبع.

منتجع ـ /بضم وفتح جیم/ نیکوکار وجایگاه آب وگیاه (ازلطایف وصراح).

منطبع ـ / بالضم و طاء مهمله و کسرموحده/ منقوش شونده (ازمنتخب).

منافع ـ /بفتح میم وکسرفاء / جمع منفعت.

مندفع ـ / بضم اول و کسر فاء / دفع شونده .

منازع ـ /بضم میم وکسرزاء معجمه/ باکسی درچیزی واکوشنده .

منتهی الجموع ـ وزن جمعی که بازآنرا جمع نتوان ساخت چنانچه وزن مفاعل ومفاعیل که این هردو وزن را بار دیگر جمع الجمع نمیخوانند بخلاف دیگر اوزان جمع چنانچه اکالیب جمع اکلب و اکلب جمع کلب است.

منصبغ ـ /بضم میم وسکون نون وفتح صاد مهمله وکسر موحده وغین معجمه/ رنگین شونده .

منیف ـ /بضم میم بروزن مقیم/ باك وبزرگ وبلند وزیاده (ازمنتخب).

منزحف ـ /بفتح زای معجمه وکسر حاء مهمله/ دورشونده ازسمت معقولیت و دورشونده ازوزن صحیح (ازشرح خاقانی).

منکشف ـ /بکسر شین معجمه/ واشونده وگشاده و برهنه شونده.

منحرف ـ خمیده و برگشته شونده.

منعطف ـ /بکسرطاء مهمله / خم گیرنده و برگردنده.

منصرف ـ /بکسر راء مهمله / از حالی بحالی برگردنده و باصطلاح نحو اسمی که قبول کند کسره وتنوین را بخلاف غیرمنصرف که کسره وتنوین را قبول نمیکند.

منجنیق ـ /بفتح میم وسکون نون

۱ ـ اصل: بضم .

وفتح جيم وكسر نون دوم و ياء معروف/ نوعى ازفلاخن بزرگ كه برسرچوبى قومى تعبيه كنند وسنگهاى كلان در آن نهاده بر ديوار قلعه‌زده ديوار مى‌شكنندواين معرب من چه نيك است والا در خاص عربى جيم وقاف در هيچ كلمه نيامده است چون در زمانهٔ سابق آلهٔ مذكور بجهت قلعه گيرى كمال مفيد بودلهذا تفاخراً باين اسم مسمى گشت بعدازآن معرب كردند (از مدار و كشف و برهان ولب الالباب ومؤيد ومنتخب وغيره) .

منجوق - / بالفتح وجيم عربى مضموم/ ماهچهٔ علم و چتر وآن چيزى باشدكه از زر وسيم وغيره راست كرده برسرعلم لشكر وغيره مى نهند واين افظ معرب است (از مدار ومؤيد وكشف و برهان و بعضى نوشته كه طاسكى كه برسرعلم نصب كنند .

منشق - / بضم ميم وسكون نون و فتح شين معجمه وتشديد قاف/شكافته شونده وپاره‌شونده .

منفق - / بضم ميم وكسرفا/ نفقه دهنده (ازلطايف) .

منخرق - دريده شونده.

منطيق - / بالكسر وطاء مهمله نيز مكسور وسكون ياء تحتانى / فصيح الكلام ونيك سخنگو (ازمنتخب).

منطق - / بالفتح وطاءمهمله مكسور/ سخن گفتن وسخن وگفتار ونام علمى است معروف وتعريفش اين‌است: آلة قانونية تعصم مراعـاتها الـذهن عن الخطاء فى الفكر» . و بالكسر وطـاء مهملهٔ مفتوح ميان بند وكمر بند و بضم ميم و كسر طاء گويا وكلام كننده (ازمنتخب وغيرآن) .

منطوق - سخن وكلام و بمعنى مضمون ومعانى نيز آمده.

منطبق - / بضم ميم وكسرموحده/ برهم نهاده‌شونده و مجازاً بمعنى برابر و موافق آينده .

منفك - / بضم ميم وسكون نون و وفتح فا/ جداگردنده (ازلطايف).

منهتك - / بضم ميم وسكون نون و فتح‌هاء وكسر تاءفوقانى/ پرده‌دريده‌شونده (ازلطايف) .

منهمك - / بالضم وميم دوم مكسور/ كوشنده دركارى و مبالغه كننده درآن كار (ازمنتخب وصراح) .

مناسك - / بفتح ميم وكسرسين مهمله/ جاهاى عبادت حاجيان و بمجاز ذكر محل واراده حال بمعنى اعمال وافعال حج چنانچه طواف كعبه ورمى الجمار وسعى ميان صفا ومروه يعنى دويدن ميان صفا و مروه و وقوف عرفات يعنى ايستادن درعرفات و قربانى وبستن احرام وغيرآن جمع منسك است كه بمعنى عبادتگاه حاجيان باشد.

منسك - / بفتح ميم و سكون نون وفتح سين مهمله / عبادتگاه وجاى قربانى حاجيان واين مأخوذست ازنسك بالضم كه بمعنى عبادت كردن وقرآن خواندن وقربانى كردن است (ازمنتخب).

مندك - / بالفتح / پاره‌پاره و در فرهنگ ميرعضدالدوله بمعنى كسادو ناروائى متاع مرقوم ساخته (ازلطايف).

منسلك - / بالضم و لام مكسور / درآينده درچيزى وسلك‌شونده (ازمنتخب ومنقول اززبدة الفوائد).

منهلك - خود را درهلاك اندازنده (ازلطايف) .

منذلك - / بالكسر/ در لغت بمعنى ازآن جمله ودراصطلاح اهل دفترخرج را گويند (۱).

منهل - / بفتح ميم وسكون نون و فتح هاء/ چشمه‌درچراگاه وصحراكه مردم وبهائم ازآن‌آب نوشند و اين مأخوذ از نهل است كه بمعنى سيراب شدن باشد (از منتخب وصراح وغيرآن) .

مناهل - / بفتح ميم وكسرهاء/جمع منهل كه بمعنى چشمه باشد.

منزل - / بفتح ميم وكسرزاء معجمه/ جاى فرود آمدن ليكن اكثر بمعنى جاى مستعملست كه مسافران بجهت خواب وآرام درآن فرودآيند و بمعنى مطلق خانه و مكان نيز مستعمل ميشود وبضم ميم و فتح زاء معجمه: فرودآورده‌شده وفرودفرستاده شده.

منازل - جمع منزل ومنازل قمر نزد اهل تنجيم بيست وهفت‌اند وهنديان منزل قمر را نچهتر گويند: اول شرطين كه بهندى اسونى گويند. دوم بطين بهندى نهرنى . سوم ثريا بهندى كرتكا. چهارم دبران بهندى روهنى. پنجم هقعه بهندى مرگ‌سر . ششم هنعه بهندى اردرا. هفتم ذراع بهندى پزبس. هشتم نثره بهندى پكه . نهم طرفه بهندى اسليكها. دهم جبهه بهندى مكها . يازدهم زبره هندى پوربا . دوازدهم صرفه هندى اوترا. سيزدهم عوا هندى هشت. چهاردهم سماك [اعزل] هندى چترا. پانزدهم غفره هندى سوانت. شانزدهم زبانا بهندى بساكها. هفدهم اكليل هندى انورادها. هيجدهم قلب هندى جيشتا. نوزدهـم شوله هندى مول. بيستم نعايم هندى پورباكهاد. بيست ويكم بليده هندى اوتركهاد. بيست و دوم سعد ذابح هندى سرين . بيست و سوم [سعد] بلع هندى دهنشتا. بيست و چهارم [سعد] اخبيه هندى ست بهيكا. بيست و پنجم [سعد] سعود (۲) هندى پوربا بهادرپت. بيست و ششم مقدم (۳) هندى اوترابهادرپت .

۱- اصل: مندلك. متن تصحيح قياسيست. وهمچنين است «فذلك» كه بمعنى جمع بعد از تفضيل است .

۲- دركتاب التفهيم بيرونى، اين منزل بيست وچهارم‌است وسعد اخبيه بيست وپنجم .

۳- درالتفهيم : فرغ نخستين يا پيشين .

بیست وهفتم مؤخر(۱) هندی ریوتی بدانکه هریکی از بروج دوازده‌گانه از دومنزل یا و بالا مرکبست.

مندمل - / بضم میم اول وکسر میم دوم/ جراحتی که گوشش فراهم آمده به‌شده باشد.

منجل - / بالکسر وجیم عربی مفتوح/ داس که بدان زراعت وغیره دروند. و بالفتح جای انداختن چیزی باشد (ازشرح نصاب و منتخب).

منعل - / بضم میم وفتح نون وعین مهملهٔ مشدد / آنچه بشکل نعل اسپ باشد وعین منعل کنایه ازهلال.

منحل - / بالضم وحاء مهمله مفتوح وتشدید لام/ گشاده‌شونده (ازمنتخب).

منخل - / بکسر میم وفتح خاء معجمه/ پرویزن وغربال. و بضم میم وضم خاء معجمه و بفتح خاء افصح (ازمنتخب وصراح).

منقل - / بفتح میم و فتح قاف / انگشتدان که آنرا مجمر نیز گویند(ازمدار) ودرکشف بضم اول وسوم.

مندیل - / بکسر میم ودال مهمله / دستار ودستارچه که برمیان بندند (ازکشف ومؤید ومنتخب) و بمعنی رومال و پارچهٔ نادوخته نیز نوشته‌اند.

مندل - / بفتح میم وسکون نون و فتح دال مهمله/ دائره که افسونگران وعزائم خوانان گردبگرد خودبرزمین کشندو بزبان هندی نوعی از دهل که آنرا بکهاوج نیز گویند (ازبرهان وسروری ومصطلحات).

منحول - / بالفتح وحاء مهمله/ شعر دیگری که بی تغییرالفاظ ومضمون بنام خود خوانده باشد(ازمنتخب وسروری وصراح).

منوال - چوبی باشد جولاهگان را که هرقدر جامه بافته میشود برآن می پیچند و مجازاً بمعنی طور و دستور مستعمل کنند (ازمنتخب وشرح مقامات حریری). و در صراح بمعنی نوردیدان بافنده.

منال - / بفتح میم/ جای یافتن چیزی ومحل حصول شئ چنانکه اراضی ملك و جاگیر و باغ ومزرعه ودکان که اینهمه محل حصول مال وزر هستند (ازمؤید).

منبل - / بالفتح وحرف سوم باء موحده نیز مفتوح/ کاهل وسست و بداعتقاد(ازبرهان) ودرلطایف بمعنی کاهل و بد اعتقاد و بمعنی محل زخم ونام دوائی که برزخمهای تازه استعمال کنند.

منفعل - / بضم میم وکسر عین مهمله/ شرمنده واثر چیزی پذیرنده (ازمنتخب).

منتقل - / بضم میم وکسر قاف/ از جایی بجای روند.

منام - / بفتح/ جای خفتن وخوابگاه (ازمنتخب).

منهوم - حریص وگرسنه (ازلطایف ومنتخب).

۱- درالتفهیم: فرغ دوم یا پسین.

منعم - / بضم میم و سکون نون و کسر عین/ مالدار و نعمت‌دهنده.

منعام - / بالکسر وعین مهمله/ بسیار بخشش کننده (ازمنتخب وصراح).

منتسم - / بضم میم وسکون نون و وفتح فوقانی و کسر سین مهمله/ نسیم گیرنده ومجازاً بوی خوش گیرنده.

منهزم - / بضم میم وکسر زاء معجمه/ ازمیان جنگ گریزنده و لشکر شکست خورده.

منهدم - / بضم میم وکسر دال مهمله/ ویران‌شونده وعمارت افتادهٔ ازهم ریخته.

منسجم - / بسین مهمله وجیم آب و اشك روان‌شونده (ازمنتخب وصراح).

منتجم - / بجیم مکسور / روشن و تابان (ازلطایف).

منخرم - / بخای معجمه/ بینی بریده وگوش سوراخ کرده شده (ازلطایف).

منتقم - / بضم میم وکسر قاف/ انتقام گیرنده وکینه کشنده ازکسی.

منتظم - / بضم میم وکسر ظاء معجمه/ راست ودرست‌شونده (ازصراح ومنتخب). اگرچه ازباب افتعال است مگر متعدی نیامده.

منضم - / بفتح ضاد معجمه وتشدید میم/ پیوسته‌شونده وآمیخته‌شونده وفراهم آینده بچیزی.

مناظم - جاهای پیوستن و جاهای ترتیب ونظم.

منم - / بضم میم وکسر نون وتشدید میم/ سخن چینی کننده (ازلطایف).

منع کلیم - کنایه ازجواب لن ترانی.

منعدم - / بکسر دال / نیست‌شونده ودر خیابان نوشته که بعضی گویند این لفظ غلط است وصحیح معدوم ظاهراً ازآنست که انفعال قبول فعل میخواهد وعدم چیزی نیست که شیء آنراقبول کند. وصاحب مزیل الاغلاط نوشته که انعدام لفظ غلط است چراکه باب انفعال مختص بعلاج وتأثیرست مگراستعمال آن بسیارست.

منان - / بالفتح وتشدید نون اول/ بسیار نیکی کننده و نعمت‌دهنده ومنت نهنده ویکی ازاسماء حق تعالی.

منون - / بفتح میم وضم نون/ زمانهٔ مرگ وریب المنون، بمعنی حوادث روزگار (ازمنتخب) وبضم میم وفتح نون وفتح واو مشدد تنوین داده شده.

منن - / بکسر میم وفتح نون اول / جمع منت (ازلطایف).

منتن - / بضم میم وسکون نون وکسر تاء فوقانی/ گنده وبدبو (ازکشف).

منکبین - / بفتح ومیم وکسر کاف و فتح موحده / هردو کتف و این تثنیه منکب است.

منگیدن - / بالفتح وکاف فارسی/ آهسته زیر لب سخن گفتن؟ (ازلطایف).

منخرین - / بکسر میم و فتح خاء معجمه وفتح راء مهمله/ هردو سوراخ بینی.

من - / بالکسر/ بزبان عربی ترجمهٔ لفظ ازو بمعنی بر نیز آمده و بالفتح بمعنی

کسی وآن‌کس وکیست وباین‌معنی برای جمع‌ومفرد هردوآمده وبالفتح‌میم وتشدید نون نعمت‌دادن ومنت‌نهادن ونقصان‌کردن وگزانگبین وترنجبین وهررطوبتی‌شیرین که بربرگ بعض درختان منجمدشود مثل بیدانگبین وشیرخشت و بمعنی ترنجبین‌که برقوم موسی علیه‌السلام باریده بود ونام وزن معین‌که دورطل باشدواین من بیشتر مستعمل اطباست ومن هندی چهل سیرست ووزن سیردرهرملك‌مختلف باشد (ازمنتخب وبرهان وکشف وصراح وغیره) وصاحب بهار عجم چنین نوشته‌که لفظ من درفارسی ضمیرمتکلم واحدست‌گاهی بصیغهٔ غائب هم عاید سازند چنانکه درقصهٔ‌شاه وگدا.

مصرع

«کاش من هم‌کبوتری بودی»

و بمعنی نسبت هم‌چنانچه دشمن‌بمعنی شخص منسوب بدش‌که مخفف دشت است بمعنی زشت یعنی‌کسیکه در ذات او شر باشد.و لفظ من بمعنی توده نیزآمده‌چنانچه‌خرمن بالفتح بمعنی تودهٔ‌کلان. وسوراخی‌که در وسط شاهین ترازو سازندکه رشتهٔ ازآن کذرانیده‌بوقت سنجیدن بدست‌گیرند ومن رابمعنی‌مرا نیزآمده.سامعای‌همدانی‌گوید:

بیت

«بسکه عادت دل من را بمروت باشد»
«نکزم کر همه انکشت ندامت باشد»

منهیانـ/بالضم/خبردهندگان‌درینجا این لفظ بجهت بعضی مبتدیان نوشته شد.

منصهـ/بفتح میم‌وفتح‌نون وتشدید صاد مهملهٔ مفتوح/ جای ظاهرشدن چیزی لهذا بلحاظ همین معنی بمعنی تخت یاسریر که عروس را برآن نشانده جلوه دهند و او را برداماد ودیگر ناظرین‌آنجا ظاهر کنند واین لفظ بکسرمیم نیزآمده و بضم میم وتشدید نون غلط است (از منتخب و زبدةالفوائد و مؤید ومدار) و در صراح بکسر،آلة‌برداشتن یعنی تخت وسریریکه بدان عروس را از دیگران ممتاز و بلند گردانند.

منسفهـ/بالکسروسین مهمله وفاء/ چك وآن چوبی باشد پنج شاخه که‌خرمن کوفته را بدان میگردانند و آلـهٔ علف افکندن وچیزیست‌که خرمن‌کوفته‌را بدان برباد دهند (از شرح نصاب و منتخب و سروری وبرهان).

مناظرهـ/ بضم میم و فتح ظاء معجمه/ باهم نظرکردن یعنی فکرکردن‌در حقیقت وماهیت چیزی و بمعنی باهم بحث کردن مستعمل میشود ونام علمی‌که درآن قوانین مباحثه مندرج است (از منتخب وغیره).

منطقهـ/بالکسروطاء مهملهٔ‌مفتوح وقاف/ میان‌بندکه بهندی‌آنرا‌ پتیکه‌گویند (ازکشف وکنزومنتخب وبحرالجواهر).و منطقة‌البروج‌نام دائره‌ایست که بیانش در همین فصل‌گذشت.

منکوحهـ زن نکاح‌کرده شده (از کنز).

منیژهـ/بفتح میم ویاء مجهول و زاء فارسی/ نام دختر افراسیاب که بیژن نام پهلوان پسرگیو برو عاشق بود (از جهانگیری وبرهان).

منارهـ/بفتح/ نشان‌که در راه از

سنگ وخشت برپاکنندودراصل لغت بمعنی چراغ پایه باشد ظاهراً وجه‌تسمیه‌آن‌باشد که سابق برای راه‌یافتن مسافران چراغی برمناره می‌افروختند زیراکه دربلاد عرب بشبها میروند (ازخیابان).

منطوقهـ کلام وسخن.

مناصفهـ/بضم‌میم‌وفتح‌صاد مهمله/ بدو نیم‌کردن چیزی را (ازمنتخب‌وکنز).

منقلهـ/ بضم میم و قاف بروزن سنبله/ بمعنی مجمر (ازبرهان).

منوب عنهـ/بفتح میم وضم نون و تخفیف واو/ شخصی‌که‌کسی بکارش نایب او باشد.

منزلگاهـ مخفی نماندکه منزل‌خود بمعنی جای نزول‌است لفظ‌گاه باوی بیکار مینماید لیکن جواب آنست کـه ترکیب منزل‌گاه بقلب اضافت‌است‌که در اصل‌گاه منزل بود ولفظ‌گاه بمعنی مطلق زمین یا مقید ظرفیت مطلقه ومنزل‌بمعنی‌مکان‌خاص پس درینصورت اضافت عـام بسوی خاص باشد ودرکلام فصحا منزل‌گاه بسیارآمده است ومنزل با لفظ‌کردن وگرفتن وبردن وافتادن (مستعمل ازبهارعجم).

مناحهـ/ بفتح میم و حاء مهمله/ مصدرمیمیست، بمعنی‌ماتم‌کردن. ونیز بمعنی جای نوحه وماتم (ازشرح‌نصاب).

منزهـ/بضم میم وفتح نون وزاء معجمهٔ مشدد مفتوح/ پاك و دور گردانیده شده از زشتیها و بکسر زاء معجمه/ در اصطلاح صوفیه شخصی‌است‌که ذات حق‌را بصفت تنزیه دانسته باشد وازحیثیت‌ظهور درمظاهرندیده ونداسته باشد(ازلطایف).

منافسهـ/بضم میم وفتح فاء وبعده سین مهمله/ رغبت‌کردن درچیزی بطریق مساوات ومعارضه‌کردن و حسد بردن (از منتخب وصراح).

منتبهـ/بضم میم وسکون‌نون وفتح فوقانی وکسرموحده وهاء ملفوظ/ بمعنی آگاه (ازلطایف).

مناقشهـ/بضم میم وفتح قاف/باهم برکندن وبرآوردن چیزی را بسوی‌خود ونزاع کردن باکسی دور ودراز گرفتن درچیزی.

مناصلهـ/ بصاد مهمله/ با کسی برابری‌کردن درتیراندازی (ازمنتخب) و مجازاً بمعنی مسافت‌آمده.

منکسرهـ شکسته شونده و فرقهٔ شکسته‌حال.

منصوبهـ چیزی برپاکرده شده و تدبیرکار وبازی وشطرنج ونام‌بازی‌هفتم ازهفت بازی نرد.

مندفهـ/بضم میم وبدال مهمله و فاء/ پنبهٔ ندف‌کرده‌فراهم‌آورده‌که بهندی کاله‌گویند (ازمصطلحات).

منحنیـ/ بضم میم و حاء مهمله مفتوح وکسرنون ثانی/ خمیده‌وگوژه‌پشت ومجازاً بمعنی ضعیف وناتوان نیزاستعمال کنند.

منطویـ/بالضم/ نوردیده‌شونده ودرهم پیچیده‌شونده.

منسیـ/بفتح میم و سکون وکسر سین مهمله وتشدیدتحتانی/ فراموش‌کرده شده (ازکشف ومنتخب وغیره).

منقیـ/بضم میم وفتح نون‌وتشدید

قاف مکسور/ پاك وصاف کننده ازآلایش وفتح قاف پاك کرده شده وآنچه که بعض مردم مویز راکه میوهٔ معروف است منقی نامند و لفظ منقی را صفت مویز نمیدانند غلطی عظیم‌است و بیانش بتفصیل گذشت .

منافیـ / بضم میم / نیست کننده و باطل کننده .

منتفیـ نیست شونده .

منفیـ /بالفتح/ نیست کرده شده .

منوی ـ / بالفتح وواو مکسور / نیت کرده شده .

مناهیـ /بفتح/ افعال بازداشته‌شده یعنی افعالیکه درشرع ممنوع باشد و این جمع منهی‌است که بفتح‌میم بمعنی بازداشته شده باشد (ازمنتخب) .

منیـ /بفتح میم وکسر نون وتشدید تحتانی/ درعربی بمعنی آب پشت و بتخفیف تحتانی/ درفارسی بمعنی تکبر وخودبینی مرکب ازلفظ من و یاء مصدری‌وبکسرمیم وسکون نون و یاء مجهول امالهٔ منا که بازاری‌است درمکهٔ معظمه‌که محل‌قربانی است .

منبلیـ / بالفتح وحرف سوم باء موحده/ بد اعتقادی ومنکری وکاهلی (از برهان).

منبیـ /بضم میم و سکون نون و کسرموحده خبردهنده (ازکشف‌ومنتخب).

منهیـ /بضم میم‌وسکون وکسرها/ خبردهنده (ازکشف) و بفتح میم وسکون نون وکسرهاء نهی کرده شده و منع کرده شده ومجازاً بمعنی بد وزبون .

منزوی ـ / بضم میم و زاء معجمهٔ مفتوحه/ بیکسوشونده ازخلق وگوشه نشین (ازمنتخب) .

منجلیـ [بضم‌میم‌وفتح‌جیم]روشن و آشکارا وازوطن بیرون‌رونده (ازمنتخب)

منطفیـ [بضم‌میم‌وفتح‌طاء] چراغ فرو نشیننده یاآتش وگرمی فرونشیننده.

منثنیـ /بضم میم و سکون نون و وثاء مثلثه وکسرنون دوم/ سرنگون ودو تا (از لطایف).

منشیـ [بالضم]آغازکننده وازخود چیزی گوینده (از منتخب).

منادی ـ /بضم میم وکسردال/ ندا دهنده‌که برای اظهار امر حاکم در شهر میگردد وفارسیان بمعنی ندا استعمال کنند. (ازکشف ومنتخب) و نیز صاحب منتخب نوشته‌که منادی بضم میم و فتح دال صیغهٔ اسم مفعول بمعنی خوانــده شده یعنی ندا داده‌شد و بمعنی ندا نیزآمده وبرین تقدیر مصدر میمیست یاآنکه دراصل‌منادات‌باشد تاء راحذف‌کردند چنانکه در مداراکه در اصل مدارات بود فــارسیان منادی بکسر دال خوانند چنانکه موسی و عیسی‌ولیلی. و صاحب بهار عجم نوشته‌که منادی آواز دهل‌که برای آگاهی مردم باشد با لفظ کشیدن وزدن مستعمل .

فصل میم مع واو

مواسا ـ /بضم میم/ یاری‌کردن و رعایت وصلح‌کردن وغمخواری نمودن و این لفظ دراصل مواسات بود ودراستعمال فارسیان تاءآخرافتادوهمچنین‌مداراومحابا

هردو لفظ بضم‌میم، بمعنی مصالحه ونرمی در اصل مدارات ومحابات بود، ضابطهٔ فارسیان‌است‌که حرف تاء از نافض باب مفاعله حذف‌کنند بسبیل جواز (از سراج وهاج ومنتخب ومدار).

موسیـ در عربی استره‌که از آن موی سر تراشند ونام پیغمبرمعروف علیه السلام، باین معنی لفظ موسی مرکبست‌از موساکه بزبان سریانی اول بمعنی‌تابوت وثانی بمعنی‌آب است چون ایشانرا فرعون ازدریای نیل درتابوت‌یافته‌بود لهذا باین اسم مسمی شدند معنی اول از منتخب و معنی ثانی ازرسالهٔ عبدالواسع و شریشی در شرح مقامات حریری نوشته که بزبان قبطی مو بمعنی‌آب‌وشا بشین معجمه بمعنی شجرچون ایشانرا درآب قرب اشجاریافته بود لهذا موشا نام‌کردند بعده معرب‌کرده شین معجمه را بسین مهمله بدل ساختند و بطور اسماء ناقص یائی بیــاء نوشتند و بالف خواندند.

مولیـ /بفتح میم وفتح لام /آزاد کننده وغلام ویاری‌دهنده وبمعنی خداوند ومهتروهمسایه ویار وغلام‌آزادکرده شده (ازکنزولطایف ومنتخب وصراح و شرح نصاب) و این‌لفظ مصدر میمیست‌که بمعنی اسم فاعل واسم مفعول مستعمل میشود و میتواند که صیغهٔ اسم مفعول باشد برین تقدیر دراصل مولوی بود بر وزن مفعول واو ویاء بهم‌آمدند اول ایشان ساکن‌آن واو را بیاءبدل‌کرده یاء را دریاء ادغام نموده وضمهٔ لام را بکسربدل‌ساختند برای مناسبت یاء بعده یاء اول‌را برای تخفیف حذف‌کرده کسره را بفتح بدل‌کردند یاء متحرك ماقبل‌آن مفتوح یاء را بالف‌بدل ساختند مولی‌شد مگربکتابت بیاء نویسند چنانکه‌اکثرنحویین درلفظ معنی‌همین‌تقریر بیان‌کرده‌اند و فارسیان‌گاهی مولا بالف نویسند چنانکه ماجرا راکه در رسم‌الخط عربی ماجری نویسند.

موصیـ / بضم میم و فتح واو و تشدید صاد مهملهٔ مفتوح/ وصیت کرده‌شده و بضم‌میم وسکون‌واو وفتح‌صادنیزدرست.

موفاـ /بضم میم وفتح‌واو وتشدید فا/ وفاکرده شده و مجازاً بمعنی تمام و کامل نیز میآید.

موتیـ /بالفتح‌وتاء فوقانی‌مفتوح/ مردگان (ازکنز) واین جمع میت‌است.

موش‌خرما ـ جانوریست‌که بهندی گلهری‌گویند (ازچراغ هدایت).

موجب ـ/ بکسرجیم/ لازم‌کننده.

مواجب ـ / بفتح میم وکسر جیم/ جمع موجب‌که بفتح جیم‌است، بمعنی لازم گردانیده شده ومقررکرده شده از بیع و مثل‌آن آنچه‌گویندکه مواجب او در سر کار چیست یعنی‌لازم‌گردانیده شده بمعاش او چیست یا مقررداشته‌شده دربیع اوقات او چیست پس مواجب‌که جمع است بمعنی واحد مستعمل میشود ازقسم حور ومشایخ هردو جمع‌است و بمعنی واحد مستعمل یا آنکه مواجب بفتح میم وفتح جیم مقلوب ما وجب است بمعنی آنچه که لازم شده چنانکه محاصل مقلوب‌ماحصل ومیتواندکه مواجب بضم‌میم وفتح‌جیم صیغهٔ اسم مفعول باشد از باب مفاعله بمعنی لازم گردانیده

شده ومقرر داشته شده و این وجه آخر بی تکلف است فافهم.

موکب ـ / بالفتح و کاف عربی مکسور و موحده / کروه سواران که در سواری امیرخود باشند (ازکشف ومنتخب) ودربرهان بفتح کاف بمعنی سپاه ولشکر ودرصراح نوعی از رفتار وجمع سواران ودرکنز بمعنی کروه سواران.

مواکب ـ / بفتح میم وکسرکاف / کروههای سواران ولشکرهای سواران.

مؤدب ـ / بضم میم و فتح همزه که بصورت واوست و تشدید دال مکسور / ادب دهنده و بفتح دال مشدد ادب داده شده .

مواهب ـ / بفتح میم وکسر هاء / بخششها، جمع موهبت.

مواظبت ـ / بضم میم و فتح ظاء معجمه وباء موحده/ دائم بریك کار بودن وهمیشه کردن کاری ومداومت نمودن بر کاری (ازکشف ومنتخب وکنز).

موالات ـ / بضم میم/ باکسی دوستی و پیوستکی داشتن و پی‌درپی کردن کاری (ازکشف ومنتخب وکنز وصراح) .

مواسات ـ / بضم میم/ یاری کردن و همال و تن وباکسی غمخواری کردن (از منتخب وصراح وکنز وکشف) ولفظ مواسات مهموز الفاء ناقص است که همزهٔ آن بواو مقلوب مکتوب شده، مثال واوی نیست چنانکه بظاهر دیده میشود .

مواصلت ـ / بضم میم و فتح صاد/ پیوستن (ازمنتخب وصراح) .

موات ـ / بالفتح/ آنکه بیجان باشد وزمین خشك وبی‌خداوند. وبالضم مرگ (ازمنتخب وصراح) .

مؤاخات ـ / بضم میم وحرف ثانی همزه بصورت واو وخاء معجمه/ برادری کردن وبرادر گرفتن کسی را (ازکشف و کنز).

مودت ـ / بفتح میم و واو و فتح دال مهملهٔ مشدد / دوست داشتن (از صراح).

موهبت ـ / بفتح میم وکسرهاء و فتح موحده/ بخشش (ازکنزوصراح).

مواطات ـ / بضم میم وطاء مهمله/ بمعنی موافقت کردن (ازصراح) وباصطلاح منطقیین خبر کشتن چیزی بلاواسطه مرمبتدا را، ای بدون انضمام کلمهٔ ذو وغیرآن چنانچه زید قائم بخلاف زید قیام که آن حمل صحیح نمیباشد مکر بواسطه ذوای زید ذوقیام.

موعظت ـ / بالفتح و عین مهملهٔ مکسور/ پند دادن و پند (ازصراح).

موازات ـ / بضم میم وزاء معجمه/ مقابله وبرابری.

مؤنت ـ / بفتح میم و ضم همزه و سکون واو و فتح نون / بار وکرانی و تعب (از صراح) و در منتخب نوشته که مایحتاج معیشت چون نفقه و توشهٔ سفر و رنج ومحنت.

موازرت ـ / بتقدیم زاء معجمه براء مهمله/ وزارت ووزیری کردن ویاری دادن (ازمنتخب).

موادعت ـ وداع کردن.

مؤثرات ـ / بضم میم وفتح همزه که بصورت واوست وتشدید ثاء مثلثهٔ مکسوره/ تأثیر کنندگان وکاهی کنایه باشد ازستارکان

مؤامرت ـ باکسی مشورت نمودن (ازمنتخب).

مواریث ـ / بفتح میم ودرآخر ثاء مثلثه/ جمع میراث.

مورث ـ / بضم میم وکسر راء/ میراث رساننده و بمجاز یا بتجرید بمعنی مطلق رساننده مکر بکتب معتبرهٔ لغات باین معنی یافته نشده واز منتخب و قاموس دریافته میشود که مورث بضم میم وفتح واو وتشدید راء مهملهٔ مکسور باشد، بمعنی برانگیزنده وافروزنده ومشتعل کننده .

مورسرج ـ / بواو معروف وفتح سین مهمله وفتح راء مهمله و جیم عربی/ معرب مورسره و آن خروج طبقهٔ عنبیه است و آن در ابتدا بقدر سرمور باشد (ازحدودالامراض).

موشح ـ / بضم میم وفتح واو وفتح شین معجمه مشدد وحاء مهمله/ زیور داده شده وآراسته، صیغهٔ اسم مفعول از توشیح وتوشیح درلغت وشاح درکردن انداختن است وشاح بضم وکسر حمائل وکلوبند مرصع را نیز کویندکه نوعی اززیور زنان است وتوشیح باصطلاح اهل بدیع نام صنعتیست درشعر که یك حرف از سرهرمصرع یا از سر هر بیت کرفته جمع کند، اسم شخصی یا مصرعی حاصل شود .

مؤذن تسبیح ـ امام تسبیح ومؤذن تسبیح ملك ، عبارت است ازآفتاب.

مولد ـ / بفتح میم وکسرلام/ جای ولادت ووطن وزمان ولادت. وبضم میم وفتح واو وکسر لام مشدد، درآینده و پیداکننده وبفتح لام مشدد، شخصی عجمی که درعرب پرورش یافته باشد و بمعنی لفظ عجمی که عرب درکلام خود استعمال کنندو شخصی دوتخمه چنانچه پدرش از هند و مادرش ازحبش باشد. ونوعی ازلغت عرب وآن لغتی است که در اصل موضوع نیست مکراز لغت اصلی کرفته اند (از منتخب و مؤید وشرح نصاب).

مورود ـ / بروزن موجود / درود کرده شده ووظیفه خوانی نموده شده.

مولود ـ زائیده شده وآن پسر و دختر باشد و بمعنی زمان زائیدن نیز آمده (ازمنتخب).

موالید ـ / بفتح / فرزندان و این جمع مولودست وکاهی از موالید موالید ثلاثه مراد باشد که نباتات و جمادات و حیوانات است زیراکه این هرسه بچکان عناصر افلاك اند

موعد ـ / بفتح میم وکسرعین/ وقت وعده کردن وجای وعده کردن.

مواعید ـ / بفتح میم وکسر عین / جمع میعادست بمعنی وعده کردن وجای وعده وزمان وعده باشد.

موعود ـ وعده کرده شده.

مودود ـ دوست داشته شده.

مواجید ـ / بفتح میم وکسرجیم/ حالتها ورقصاکه باستماع نغمهٔ صوفیان را میباشد واین جمع وجدست خلاف القیاس.

موجد ـ / بضم میم وکسرجیم / از خود پیداکننده چیزیرا.

موبد ـ / بالضم وواو معروف و کسر باء موحده/ حکیم ودانشمند آتش پرستان

(ازبرهان) ودرمؤیدوسروری‌وجهانگیری بفتح موحده وررشیدی و غیره نوشته که موبد بمعنی پیرمی‌فروش چه مو درترکی بمعنی درخت انکورست چون مغان درخت انکور را پرورش مینمایند وازآن شراب سازندلهذاموبدگویند. ولفظ بدبفتح، بمعنی صاحب وخداوندست وبعضی مو بمعنی‌پند وحکمت نوشته‌اند پس معنی ترکیبی آن خداوند حکمت باشد بعربی بضم‌میم وفتح همزه‌که بصورت واوست وتشدید موحده مفتوح بمعنی همیشه مأخوذ از ابد.

مواد ـ / بفتح میم وتشدید دال / مگرفارسیان بتخفیف خوانند جمع ماده‌که بمعنی اصل هرچیزوزیادت‌متصله بچیزیست.

موائد ـ / بفتح میم وکسرهمزه‌که حرف چهارم‌است/جمع مائده‌که بمعنی‌خوان پرطعام باشد.

مؤکد ـ / بضم میم وفتح واو و کسرکاف‌مشدد / تأکیدکننده. و بفتح کاف تأکیدکرده شده واستوار .

مورد ـ / بفتح میم‌وکسرراء مهمله/ جای‌آب خوردن مردم و بهایم در صحرا آب خورد ومحل فرودآمدن همچنین هر اسم ظرف کـه مثال واوی و یائی باشد مکسورالعین میآید چنانچه موطن وموضع وموعد ومورد وموقف و موسم ومولد و میسر، گاهی مصدر میمی باشد بمعنی ورود وبضم میم وفتح‌واو وفتح راء مهملهٔ‌مشدد بمعنی گلگون و سرخ رنگ مشابه بگل و لفظ مورد و فارسی بضم میم وسکون واو معروف و سکون راء مهمله نام درختیست که‌آنرا بعربی‌آس‌گویند وبرگش بغایت سبزی وطراوت باشد (کذا فی‌البرهان)

موفور ـ بسیاری‌کرده شده و تمام (ازصراح ومنتخب) .

موسیقار ـ / بالضم/ نام‌ستاره‌ایست که درآن نی‌های‌کوچك‌وبزرگ باندام مثلث باهم وصل‌کنند ونوشته‌اندکه موسیقار نام پرنده‌ایست‌که درمنقار او سوراخها بسیار باشد واز آن سوراخها آوازی‌گوناگون میآید حکما علم موسیقی‌را ازآن‌استخراج کرده‌اند (ازبرهان ومؤید وکشف).

مؤثر ـ / بضم میم وواو معروف و کسرثاء مثلثه/ ایثارکننده (از لطایف) و بضم میم وفتح همزه‌که بصورت واو باشد وثاء مثلثه مشدد مکسور تأثیرکننده.

مؤسر ـ / بضم میم وواو معروف و کسرسین مهمله/ توانگر(ازلطایف).

مؤتمر ـ / بضم میم وواو معروف‌و تاءفوقانی‌مفتوح وکسرمیم‌دوم/ فرمان‌بردار ومشورت‌کننده (ازلطایف ومنتخب) .

مؤخر ـ / بضم میم وسکون واو و کسرخاء معجمه/ گوشهٔ چشم بطرف‌گوش (ازشرح‌نصاب) وبضم میم و فتح همزه‌که بصورت واو باشد نام منزل قمر وآن‌دو ستاره‌است مثل مقدم دربرج حوت .

موفر ـ / بضم‌میم وفتح‌ثانی وتشدید فاء مکسور/ زیاده‌کننده. وبفتح فاء زیاده کرده شده وبسیارکرده شده.

موت‌احمر ـ موت‌سخت(ازلطایف)

موش‌کور ومشك‌کور ـ قسمی ازموش‌که بروزکورمی باشد وبشب بینا.

موجز ـ / بالضم وجیم عربی مفتوح وزاء معجمه/ کوتاه ومختصرونام‌کتابی در علم طب.

موز ـ / بالفتح وزاء معجمه بروزن جوز/ درخت‌کیله‌که میوهٔ معروف‌است(از برهان).

موج‌خیز ـ دریا، چراکه‌در اصل بمعنی جای خاستن موج‌است زیراکه چون امر با اسم مرکب‌گردد‌پنج‌قسم معنی‌حاصل میشود چنانچه معنی اسم فـاعل از تیزرو وتیرانداز ظاهرست؛ ومعنی اسم مفعول از خاکریز وپارچه‌بیز یعنی‌خاك ریخته شده وازپارچه بیخته شده؛ ومعنی‌مصدرچنانچه خونریز بمعنی خون ریختن؛ و معنی اسم ظرف چنانچه موج‌خیز بمعنی جای خاستن موج‌که دریا وتالاب باشد ومعنی اسم‌آله چون مگس‌ران‌که بهندی‌آنرا چنورگویند بنون غنه.

مویز ـ / بفتح ویاء معروف/ قسمی است کلان‌ازانگورکه‌خشك‌کرده نگاهدارند مردم عام‌آنرا منقی‌گویند وبهندی داکهه نامند.

مونس ـ / بضم میم وکسر نون و سین مهمله/ همدم‌وآرام‌دهنده (ازمنتخب).

مؤسس ـ / بضم میم وفتح همزه‌که بصورت واوست و سین مهملهٔ اول مشدد مکسور/ استوارکننده .

موحش ـ / بتشدیدحاءمهملهٔ مکسور بروزن مصور / بمعنی رماننده و رمیدگی دهنده و بضم اول و سکون ثانی و کسر مهمله اندوهگین‌کننده (ازصراح‌ومنتخب)

مواعظ ـ / بفتح‌میم‌وکسرعین‌مهمله وظاء معجمه/ پندها ونصیحتها .

موقع ـ / بفتح میم وقاف مکسور/ جای واقع شدن وجای‌افتادن (ازمنتخب). وبفتح قاف نیزآمده وبضم میم وفتح‌واو و تشدید قاف مفتوح، توقیع‌کرده شده و بلندکرده شده .

مواقع ـ / بفتح میم وکسر قاف / جاها ومحلها، جمع‌موقع.

موجع ـ / بضم میم وکسر جیم / بدردآرنده وردناك (ازمنتخب).

مودع ـ / بضم‌میم وکسردال‌مهمله/ بدرودکننده یعنی رخصت‌کننده و فتح دال بدرودکرده شده.

موزع ـ / بضم میم و فتح واو و تشدید زای معجمهٔ مکسور/ پراکنده‌کننده (ازمنتخب) .

موضع ـ / بالفتح وضادمعجمهٔ‌مکسور/ جای نهادن چیزی‌و بمعنی‌مطلق جا مستعمل.

مولع ـ / بضم میم وواومعروف و فتح لام وعین مهمله/صیغهٔ‌اسم مفعول بمعنی حریص‌گردانیده شده (ازمنتخب ومدار و کشف وصراح) .

موضوع ـ نهاده‌شده‌وساخته شده وباصطلاح علمی بمعنی مقصودی‌که ازآن درعلمی بحث‌کنند و در اصطلاح منطقیان بمعنی مبتداکه درمقابلهٔ خبرباشد وخبرکه در مقابلهٔ مبتدا باشد آنرا محمول‌گویند چنانچه‌الانسان حیوان پس انسان موضوع وحیوان محمول اوست.

موی دماغ ـ شخصی‌که‌مخل‌عیش وسبب بیدماغی باشد (ازبهارعجم وچراغ هدایت ومصطلحات) ودرچهارشربت بمعنی

کسیکه زبدهٔ مصاحبان کسی باشد.

موقف ـ / بفتح میم وسکون واو وکسرقاف/ جای استادن (ازصراح) وجای استادن حاجیان وآن صحرائیست بفاصلهٔ هفت کروه ازمکه وحاجیان درآنجاشب باش شده ازصبح تا آخر ظهر استاده باشند و آنرا عرفات نیز گویند.

مواقف ـ /بفتح میم وکسرقاف/ و جاهای استاده شدن این‌جمع موقف‌است.

مؤلف ـ /بضم میم و فتح همزه‌که بصورت‌واوست‌وکسرلام‌مشدد/ الفت‌دهنده و جمع‌کننده چیزهای‌متفرق را با همدگر. وبفتح لام جمع‌کرده شده (ازمنتخب).

موظف ـ /بضم میم و فتح واو و ظاء معجمهٔ مشددومکسور/ وظیفه‌کننده و وظیفه‌دهنده وبفتح ظاء معجمه وظیفه‌کرده شده ووظیفه داده شده.

موصف ـ /بضم میم وفتح واو و فتح صاد مهملهٔ مشدد/ توصیف‌کرده‌شده .

موقوف ـ ایستاده کرده شده و باصطلاح‌صرف‌حرف‌اخیرلفظی‌که‌ازپیوستن مابعدش بازایستاده‌کرده شده‌باشدبانداختن حرکت او. وباصطلاح عروض حرکتی‌که حرف هفتم متحرك‌او را ساکن‌کرده‌باشند چنانچه تاء مفعولات بوقف ساکن‌کنند .

مؤتلف ـ خوگرفته‌شونده‌وسازوار آینده (ازمنتخب وصراح).

موفق ـ /بضم میم‌وفتح‌واو وکسر فاء مشدد/ توفیق‌ده .

موثقـ /بضم میم وفتح‌واو وکسر ثاء مثلثه مشدد / بمعنی استوار، مأخذآن وثوق (ازمنتخب) .

مواثیقـ /بفتح‌میم وکسر ثاء‌مثلثه/ عهدها و پیمانها و استواریها و این جمع میثاق‌است‌که بکسراول بمعنی عهد و پیمان واستواری باشد.

موق ـ /بضم میم‌وسکون‌واو/ گوشهٔ چشم بطرف بینی (ازشرح نصاب).

مؤق ـ /بضم میم وسکون همزه‌که بصورت واوست/ گوشهٔ چشم بطرف بینی (ازشرح نصاب) .

مؤتفك ـ /بضم میم وسکون همزه که بصورت واوست و تاء فوقانی وکسر فا/ برگرداننده وبازگرداننده از چیزی. ودرصراح نوشته‌که مؤتفکات‌شهرهای قوم لوط‌که برگردانیده‌شده‌است وبادهایی‌که مختلف وزد ازهرجهتی.

موصلـ /بفتح میم‌وسکون واو و کسرصاد مهمله/ نام شهریست درعراق و نام جزیره وجای وصل وبضم میم و صاد مهملهٔ مکسور بمعنی رساننده وبضم میم و فتح‌واووصادمهملهٔ‌مشدد مفتوح،وصل‌کرده شده وپیوندکرده شده (ازمؤید وکشف و مدار ومزیل ولب‌الالباب) .

مورچال‌ومورچلـ/بواومجهول وجیم فارسی مفتوح / مغاکی راگویند که بجهت‌گرفتن قلعها دراطراف‌آن‌کنند (از برهان) واهل این دیارآنراMورچاگویند.

مؤملـ / بضم میم و فتح همزه‌که بصورت‌واوست‌وبکسرمیم مشدد/ امیدوار ونام اسپ هفتم‌که بضرورت دربیت نصاب بمقام هشتم واقع‌شده است(ازشرح نصاب).

مؤجلـ /بضم میم و فتح همزه‌که بصورت واوست وفتح جیم مشدد/ فرصت ومهلت داده شده .

موکلـ /بضم میم وفتح‌واو وفتح کاف مشدد/ شخصی‌که‌کار وبار باوسپرده باشد . و بکسرکاف سپارندهٔ‌کار بدیگری (ازلطایف) .

مولـ/ بالضم/معشوق‌زن‌و نازست(؟) و حرامزاده و درنگ وتأخیر وامرست بمعنی باش وبمعنی‌توبه وبمعنی ناز وغمزه (ازبرهان ولطایف).

موهم ـ /بضم میم وسکون واو و کسرهاء/ در وهم وغلطی‌اندازنده.

موسوم ـ نام نهـاده شده و نشان کرده وبمعنی‌داغدار.

مولم ـ /بضم میم وسکون واو و کسرلام/ دردمندکننده و درد رساننده (از صراح ومنتخب).

مؤثم ـ /بضم میم وفتح همزه وثاء مثلثهٔ مشدد مفتوح/ گنهکار و مجرم (از لطایف) .

موسم ـ /بفتح میم وسکون واو و کسرسین مهمله/ هنگام چیزی وبفتح سین غلطاست (ازکشف‌ومؤیدوصراح) وموسم بضم میم وفتح همزه‌که بصورت واو باشد وسین مهملهٔ مشدد مفتوح، بمعنی اسم‌کرده شده

موبرآوردن زبان قلم ـ بیکار ماندن قلم ازنوشتن چه‌وقتیکه مو یا ریشه بزبان قـلم می‌آیـد حرف درست نوشته نمی‌شود.

موطنـ /بفتح‌میم‌وکسرطاء مهمله/ جای وطن (ازکشف) .

موازین ـ /بفتح/جمع‌میزان‌است .

مؤتمن ـ /بضم میم و سکون همزه که بصورت واوست وفتح فوقانی وکسر جیم/ امانت‌دار و این اسم فاعل است از ائتمان بروزن افتعال مأخوذ از امانت.

موقن ـ / بضم میم وکسر قاف / یقین‌کننده.

مؤذن ـ /بضم میم و فتح همزه‌که بصورت‌واوست وتشدیدذال معجمهٔ‌مکسور/ بانگ نمازگوینده وبضم میم‌وسکون واو وکسرذال معجمه اسم فاعل از باب افعال بمعنی آگاهی‌دهنده وبانگ نمازگوینده.

موئیدن ـ /بواو مجهول/ گریستن ونوحه‌کردن.

مویان ـ /بالضم‌و یاء‌تحتانی/ گریان ونوحه‌کننده .

مو بر تن تیغ کشیدن ـ در کمال غضب وخشمناکی‌آمدن.

مو بکف‌آمدنـ محال بودن‌کاری (ازرشیدی) .

مو برآوردن‌زبان ـ کنایه ازامر محال بظهورآوردن[وسخن‌گفتن بسیار برای قبولاندن مطلبی بکسی].

مولوـ /بضم‌اول‌وثالث‌که لام‌باشد وهردو واو معروف/ شاخ حیوان است‌که آنرا جوکیان نوازند مثل‌ناقوس وآنرا بهندی سنکی‌گویند (ازکشف وبرهان) و در رشیدی نوشته‌که شاخ‌درختیست‌که‌آنرا مجوف‌کرده مینوازند.

موسیچهـ /بضم میم‌وواو معروف وکسرسین‌مهمله ویای‌معروف‌وجیم‌فارسی/ مرغیست سفید برابرقمری (ازمدار وکشف وبرهان) ونیز در برهان نوشته‌که بعضی

صموه را موسیچه گویند.

موازنه ـ / بضم میم و زاء معجمه مفتوح ونون/ با چیزی هموزن بودن (از کشف وکنز).

موقنه ـ /بضم میم وواو معروف و کسرقاف و نون / زن صاحب یقین (از لطایف).

مودعه ـ /بفتح دال وعین مهملتین/ سپرده شده (ازلطایف).

مواضعه ـ/ بضادمعجمهٔ [مضموم] و عین‌مهمله/ باهم شرکت کردن (ازمنتخب).

مویه ـ/ بالضم وواومجهول وتحتانی/ گریه ونوحه (ازمدار و سروری وکشف وبرهان ورشیدی ومؤید).

مومی الیه ـ /لفظ مومی بضم میم‌و واو معروف وبفتح میم‌دوم بروزن‌موسی/ صیغهٔ اسم مفعول‌است ازایما پس‌مومی الیه ایماکرده شده بسوی او وکسانیکه بواو مجهول وکسرمیم‌ثانی ویای‌معروف‌خوانند غلطاست (ازمزیل ودیگرکتب صرف).

مواجهه ـ /بضم میم و فتح جیم بر وزن مفاعله/ باهم روبرو شدن.

موجه ـ /بضم‌میم وفتح‌واو وتشدید جیم مفتوح وهای ملفوظ/ خوب وپسندیده وآنچه بسوی‌او روکرده‌شود (ازمنتخب).

موچینه ـ / بالضم و جیم فارسی مکسورویای معروف/ آلتیست آهنی که از آن مو ازبدن می‌چینند.

موالید ثلاثه ـ /بفتح میم/ کنایه از نباتات وجمادات وحیوانات: نباتات آنچه که اززمین‌روید وبالیدگی دارد، ای از قسم درختان‌باشد؛ وجمادات آنچه از قسم سنگ‌وگل باشدوحیوانات آنچه که جان‌دار باشد و بارادهٔ خود جنبش وحرکت کند.

موادعه ـ [بروزن‌مفاعله] یکدیگررا وداع کردن.

موله ـ /بضم میم وفتح واو وکسر لام مشدد وهای ملفوظ/ شیفته و عاشق و دیوانه (ازمنتخب) ومجازاً نوعی ازانواع درخت بیدکه آنرا بید مجنون نیزنامند.

مؤاخذه ـ / بضم میم و فتح خاء معجمه وذال معجمه/ گرفت کردن.

موئینه ـ پوستین یعنی لباسی که از پوست حیوانات پشم‌دار سازند.

مورچانه ـ / بجیم فارسی و نون/ زنکاری که در ذات آهن در رود وبصیقل و درو کم شود (ازخیابان) و در جواهر الحروف نوشته که مور بمعنی معروف و چانه حرف نسبت مفید معنی تشبیه بمعنی زنگ آهن.

مورچه ـ نوعی از مور که بغایت خرد باشد وزنگ که درذات آهن دررود.

موریانه ـ /حرف‌چهارم‌تحتانی/ بر وزن ومعنی مورچانه.

مولوی ـ / بفتح میم و فتح لام / منسوب بمولا که بمعنی خداوندست بعد الحاق یای نسبت الفی که رابع بود بواو بدل شد زیرا که الف مقصوره در آخر کلمهٔ سه حرفی، وچهارحرفی بوقت نسبت بواو بدل میشود.

مواشی ـ /بفتح/جمع ماشیه که بمعنی ستور بسیار راه‌رونده است (ازصراح) و اطلاق‌این‌لفظ برمطلق‌چهارپایهای بارکش نمایند.

مؤدی ـ /بضم میم و فتح همزه که بصورت واوست وتشدید دال‌مهملهٔ‌مکسور/ بمعنی رساننده.

موری ـ /بضم/ رهگذرآب صحن خانه واین درفارسی وهندی مشترک‌است (ازشرح قران‌السعدین) ودربرهان نوشته که موری بمعنی رهگذرآب خانه و لولهٔ کوزه ونوعی ازبافتهٔ ابریشمی ونام ولایتی ازترکستان. وبعضی نوشته که موری نوعی ازآش‌است.

موازی ـ /بضم‌میم/ مقابل‌ومحاذی.

موی‌بینی ـ شخصی که مکروه‌ومخل وسبب بیدماغی باشد (ازبهارعجم وچراغ هدایت‌ومصطلحات) ودرچهارشربت بمعنی کسیکه زبدهٔ مصاحبان و خلاصهٔ مقربان کسی باشد.

موالی ـ/ بفتح‌میم/ یاران‌وخداوندان جمع مولاست.

موشک دوانی ـ نوعی‌ازآتشبازی اطفال‌که درهندوستان نیز متعارفست ودر مصطلحات‌نوشته‌که موشک‌دوانی کنایه از فتنه انگیزی و موشک از انواع مشهورهٔ آتشبازیست.

مومیائی ـ چیزیست سیاه رنگ و آن دو قسم باشد یکی‌عملی چنان باشدکه طفلی‌سرخ‌روو‌سرخ‌موگرفته پرورش‌مینمایند چون عمرش قریب بسی سال رسد کندوی سنگین راست‌کنند وآن‌کندو را بشهد و ادویه پرکنندوآن جوان‌را درآن‌کنند و استاده‌کرده بند نموده ، تاریخش بر آن مینگارند چون یکصد و بیست سال منقضی گرددآنرا می‌کشایند هرچه ازآن شهد و آدمی درآن‌کندومیماند همه‌مومیائی باشد برای اصلاح شکستگی هرعضو همان عضو آن شخص بکار برند وبعضی‌محققان چنین نوشته‌که یائی نام قریه‌است ازمضافات پارس قریب‌آن درکوه تالابی‌است بعدازسالی در آن‌چشمه‌ای‌جوش‌می‌آید برکنارش‌دسومتی مانند موم منجمد میگردد مردمان حاکم آنجا بر آن چشمه متعین اند دسومت را میگیرندوآنرا بآن‌قریه نسبت کرده‌مومیائی نامند (ازمدار وکشف). ونیزصاحب‌کشف نوشته‌که بر درآن چشمه غربالی از مس وصل‌کنند وبعدازسال‌غربال را برمیدارند ودرآن‌چند درهم مومیائی یابند وصاحب برهان ورشیدی نوشته‌که دراصل‌موم‌آئین بود چراکه چون از کان برمیآرند مانند موم نرم باشد ازکثرت استعمال تغییرداده مومیائی گفتند.

موسیقی ـ نام علم‌سرود واین‌لغت سریانیست گاهی بحذف‌چهارم‌که یای‌تحتانی باشد استعمال‌کنندوموسیقی گویند (ازبهار عجم ومصطلحات ودرزبان یونانی بمعنی لحن‌است. بدانکه ابتدای‌موسیقی بقول فخرالدین رازی رحمة‌الله علیه از حکیم فیثاغورس تلمیذ سلیمان علیه‌السلام‌است و نزد بعضی از حضرت داود علیه‌السلام و بعضی گویندکه ققنس نام‌مرغیست‌ازآوازش حکماءاستخراج‌علم‌موسیقی کرده‌اندومطابق دوازده‌بروج فلکی دوازده مقام‌مقررکرده اند و شعبهای مقامات را موافق ساعات لیل ونهار بیست وچهار قرار داده اند و اسامی مقامات دوازده‌گانه اینست: اول رهاوی؛دوم‌حسینی؛ سوم‌راست؛چهارم‌حجاز

پنجم بزرگ؛ششم کوچك؛ هفتم‌عراق؛هشتم صفاهان؛ نهم نوا؛دهم‌عشاق؛ یازدهم زنکله دوازدهم بوسلیك. وهرمقام دو شعبه دارد یکی از پستی آن مقام خیزد و دیگری از بلندی آن مقام پیدا شود و هرشعبه مرکب ازچند نغمه باشد. بدانکه شعبهای مقام رهاوی اول نوروز عرب وآن نیزمرکب ازشش نغمه باشد. شعبهای مقام حسینی اول دوگاه وآن مرکب ازدو نغمه باشد دوم محیر و آن مرکب ازهشت نغمه. شعبهای مقام راست یکی پنجگاه و آن مرکب از پنج نغمه‌دوم مبرقه. شعبهای مقام‌حجازاول سه‌گاه وآن مرکب‌از سه نغمه دوم حصار وآن مرکب‌ازهشت نغمه. شعبهای‌مقام‌بزرگ اول همایون دوم‌نهفت. شعبهای‌مقام‌کوچك اول رکب و آن مرکب ازشش نغمه دوم بیات وآن مرکب ازپنج نغمه. شعبهای‌مقام عراق اول مخالف وآن مرکب‌ازپنج نغمه دوم مغلوب‌وآن‌مرکب‌ازهشت نغمه. شعبهای مقام نوا اول نوروزخارا وآن مرکب از پنج نغمه دوم ماهور وآن مرکب ازشش نغمه. شعبهای مقام صفاهان اول تبریز و آن مرکب ازپنج نغمه دوم نشاپور وآن مرکب ازشش‌نغمه. شعبهای مقام عشاق‌اول زابل و آن مرکب از سه نغمه دوم اوج وآن‌مرکب‌ازهشت‌نغمه. شعبهای مقام‌زنکله اول چهارگاه و آن مرکب از چهار نغمه دوم غزال وآن مرکب ازپنج نغمه. شعبهای مقام بوسلیك اول عشیران وآن مرکب از ده نغمه دوم صهبا وآن‌مرکب ازپنج نغمه. بدانکه ازترکیب دودو مقام شش آهنك ایجاد کرده: اول سلمك و آن از پشتی صفاهان و بلندی زنکله خیزد؛ دوم‌گردانیه وآن ازپستی عشاق وبلندی راست؛ سوم نوروز وآن‌ازبلندی‌حسینی وپستی بوسلیك؛ چهارم‌کوشت وآن ازپستی حجاز وبلندی نوا؛ پنجم‌ماره و آن از پستی کوچك و بلندی عراق؛ ششم شهنواز وآن از پستی و بلندی رهاوی‌خیزد. بدانکه‌کوشه جمله چهل وهشت‌است ازآن‌جمله‌آنچه به‌تحقیق رسیده این‌است: اول‌بهارنشاط؛ دوم‌غریب سوم سوار؛چهارم‌غمزه؛ وپنجم بیات ترك ششم سرفراز؛هفتم بسته نکـار؛هشتم بیات گردانیه؛ نهم‌نهاوندك؛ دهم صفا؛ یازدهم دلبر؛ دوازدهم اوج کمال؛ سیزدهم نکار چهاردهم وصال؛پانزدهم شهری؛ شانزدهم عشیران؛هفتدهم‌عزال هیجدهم عشرت‌انکیز نوزدهم بحرکمال بیستم اصلی بیست ویکم اعتدال؛ بیست و دوم‌کلستان بیست وسوم تبریزکبیر بیست‌وچهارم حیرت بیست‌وپنجم جمالی بیست وششم روح‌افزا بیست وهفتم معتدله بیست و هشتم معنوی بیست و نهم پهلوی ودیکرنغمات موسیقی‌بسیار اند از آنجمله‌اندکی‌نوشته میشوند باغ سیاوشان وباد نوروز و بانك عنقا وبند شهریار و بهار بشکنه و بهمن وچغانه و دیرسال و پردهٔ زنبور و پردهٔ قمری و پردهٔ یاقوت و پنجهٔ کبك و پوشنکان و تخت اردشیر وباردزنه وتیزی باخرز وخارکش وخانهٔ عنقا وخراسان وخرنای بزرك و خما خسرو و داد آفرید ودل‌انکیزان و دیف‌رخش‌ودراج‌ورامشخوار وجامه‌دران‌و راه خسروانی‌وراه‌قلندر وراهکان‌و[راح] وروح وروشن‌چراغ‌وزنکانه‌وزیربزرکان

وزیرخسرو وسبزه‌بهار وسپهبدان وسیوار تیر وشادبادوشباب‌وفانوس وقول‌کاسه‌کر وقیصران وکنج‌فریدون‌ولبینا ونارشیرین ونارنوروزوناقوسی ونخجیرگاه ونغمهٔ‌عنقا ونوای چکاوك ونوای خارکش ونوروز خردك ونوش لبینا ونوشینه‌ونیم‌راست و آرایش وآزادوار وسروستان. و سوای این سی‌لحن‌ایجادبه‌بالای‌است‌وآن‌درکتب لغت مرقوم‌است.

اوقات‌سرائیدن‌مقامات ـ بدانکه وقت سرائیدن رهاوی از صبح صادق تا طلوع بعدازآن وقت حسینی است تا یك پاس روزبرآمده باز وقت‌عراق‌تانیمروز پس‌ازآن وقت راست درعین نیمروز پس ازآن وقت‌کوچك تا یکپاس‌روزباقیمانده بعده بوسلیك و بعده وقت عشاق است تا زردی‌آفتاب وشام ووقت زنکله تایکپاس شب بعده وقت حجاز بعده وقت بزرك بعده درنیم شب‌وقت‌نوا وبعده‌وقت‌صفاهان تا طلوع صبح صادق.

بیان بحراصول که درهندتال گویند ـ بدانکه‌تالها نزدعجم هفده‌است اول مخمس؛ دوم ترك ضرب؛ سوم‌دویك؛ چهارم دور؛ پنجم ثقیل؛ ششم خفیف؛ هفتم چهارضرب؛ هشتم درفشان؛ نهم ماتین؛دهم ضرب بفتح ؛ یازدهم فاخته ضرب‌که آنرا فاخته نیزگویند؛دوازدهم‌چنبر؛سیزدهم نیم ثقیل؛چهاردهم‌اذفر؛پانزدهم‌ازصد؛شانزدهم رمل؛ هفدهم هزج .

چون از موسیقی فارسیان قدری بیان نموده‌شد بالضرور از راگ هندیان نیز اندکی نوشته میشود ـ باید دانست‌که الحان وآواز را دراصطلاح اهل هند سر بضم سین مهمله گویند پس‌سرهمکی هفت اند: اول‌کهرج که آنرا سر نیز گویند دوم رکهب سوم کندهار چهارم مدهم پنجم پنچم بفتح بای فارسی وسکون نون و جیم فارسی مفتوح ششم دهیوت بکسردال بهای مخلوط‌التلفظ ویای مجهول وفتح واو وتای‌فوقانی‌هفتم نکهاو بکسرنون«س‌رکه مپ وه‌ن»[حرف دوم وآخر مکسور وبقیه مفتوح] اشارت باین سرهاست بحرف اول اسامی اینها دال وها مجموع یك‌حرفست و این هفت حروف را درعرف هندیان سر کم گویند. بدانکه نزد هندیان همکی شش راك‌ست وبهرراك پنج راکنی متعلق است اسامی شش‌راك این است : اول بهیرون ؛ دوم مالکوس؛سوم‌هندول(۱)؛چهارم‌سربراك؛ پنجم میکه‌راك؛ ششم‌دیپك. بدانکه چون درتعیین‌راکینها بهرراك‌اختلاف بسیارست دو سه رسائل بیان کرده میشود و آنچه توافق راکینهانزد غلام رضا مؤلف‌رسالهٔ اصول‌النغمات‌الآصفی ودیکرمتأخرین این فن ثابت است‌برینکونه است: راکینهای بهیرون: اول بهیروی؛دوم راك‌کلی؛سوم کوجری؛ چهارم‌کهت؛ پنجم‌کندهار ؛ ششم اساوری. راکینهای‌مالکوس: اول باکیسری؛ دوم تودی(۲) سوم دیسی؛ چهارم سوها ؛ پنجم تکهری ؛ ششم ملتانی. راکینهـای هندول(۱) اول: پوربا دوم بسنت ؛ سوم للت؛ چهارم‌پنچم؛ پنجم‌دهناسری؛ششم‌ماردا. راکینهای‌سریراك: اول‌کوری؛ دوم‌پوربی

۱ـ با دال مخلوط بطاء.

۲ـ با تاء ودال مخلوط بطاء .

سوم گورا؛ چهارم ترون؛ پنجم مالسری؛ششم جیت سری؛راگینهای میکه راگ:اول تدتات؛ دوم گوند ؛ سوم (۲) سد اسارنگ چهارم بدهنس(۲) پنجم ساونت: ششم سورتهه(۱) گینهای دیپك اول چهایانات(۱)دوم همیر؛سوم کلیان؛چهارم کدارا؛ پنجم بهاگ؛ششم ایمن. و بعضی چنین تقسیم کرده اندراگینهای بهیرون اول بهیروی درسرورت وقت صبح خوانند دوم بیراری وقتش درسرورت اواخر روز سوم تدتات وآنرا درسرورت دراول روز خوانند ونزد بعضی در وسط روز چهارم سندهوی درسرورت دراواخر روز پنجم بنگال درسرورت دراواخرروزخوانند. راگینهای مالکوس اول تودی(۳) آنرا درسرورت بعد ازیك پهرروز برآمده خوانند؛دوم گوری آنرا درسرورت دراواخرروزخوانندسوم کنگلی وآنرا کنگری نیز گویند وآنرادر سرورت وقت صبح خوانندچهارم کهنپاوتی آنرا در سرورت بعد نصف شب خوانند پنجم کوکب آنرا درسرورت در آخر شب خوانند. راگینهای هندول(۲) نیز پنج است اول رام کری وآنرا رام کلی نیز گویند در بسنت رت بوقت صبح خوانند دوم دیساکهه آنرا دربسنت رت اوائل روزخوانند؛سوم للت در بسنت رت بوقت صبح خوانند؛چهارم بلاول وآنرا براوری نیز گویند ودر بسنت رت دراوائل روزخوانند؛ پنجم پت(۱) منجری آنرا دربسنت رت در نصف شب خوانند. راگینهای دیپك اول دیسی وآنرادر گریکهم رت دردوم پهرروزخوانند؛ دوم کامود آنرا درگریکهم رت دردوم پهرشب خوانند؛سوم نت (۱) آنرا در گریکهم رت درآخر روز خوانند؛چهارم کیدارا آنرا در گریکهم رت درنصف شب خوانند پنجم کاتهرا(۱) آنرا در گریکهم رت درپهر اول شب خوانند. راگینهای سریراگ نیز پنج است اول مالسری آنرا درهم رت در سوم پهرروز خوانند دوم ماروا براء مهمله موقوف درهم رت دراواخرروزخوانند؛سوم دهناسری و آنرا درهم رت دراواخرروزخوانند؛چهارم بسنت وآنرا در روزهای بسنت درنصف روز خوانند پنجم اساوری وآنرادر پهرروز برآمده خوانند راگینهای میکه راگ پنج است اول مانگ آنرا دربرسات نصف شب خوانند دوم ملار آنرا دربرسات در نصف شب خوانند وفی زماننا در موسم برسات بهروقت خوانندسوم گوجری آنرادر برسات درپهراول روزخوانندچهارم بهوپالی آنرا دربرسات درپهر اول شب خوانند پنجم دیسکار آنرا دربرسات دراواخرشب ودر اوائل روز خوانند.

پترهای وبهارجاهای راگهای مذکوره ـ پترهای بهیرون وبوساکه و للت وهرکهه ومادهو و بلاول وبنگال و بهباس در پنجم وبهارجاهای هشتگانه پترهای مذکورسوها و بلاولی و سورتهی (۱) و کنبهاری واندهاهی وبهل گوجری وپت(۱) منجری و بیره پترهای مالکوس کندهار و سنده، ومکروترنجهن وشهانا وسنگیت بلمته و مالی گوره و کامووه بهارجای پترهای مذکور وهناسری و مالسری و سکهرائی وردگاوکندهار وبهیم پلاسی وکامودی و

۱ـ با تاء مخلوط بطاء. ۲ـ با دال مخلوط بطاء. ۳ـ بادال وتاءآمیخته بطاء.

پترهای هندول(۱) بسنت ومالوا وماروا و کسل وبکهارولنك دهن ددهول(۱). بهار جاهای پترهای مذکور: لیلاوتی توکیسروئی وجیتی وپوربی وپاوراتی وترون ودیوگری وسرستی پترهای دیپك کسم وتنگ (۲) و نت نارائن و بهردوست ورهس منکلا و منکلاس تك(۲) وارانا بهار(۳) جاهای پترها مذکور: منکل گوجری وجبجاوندی ومالکو جری وبهوپالی ومنوهر واهیری وایمن وهمیر پترهای سریراگ سریرون وکولاهل و سناونت وسنکرون وراکیری وکهت(۲) راگ وبدهنس(۱) ودیسکار. بهارجاهای پترهای مذکور: بجبا ودهیان حبشی وکنبه وسوهنی وسرودکهیم و سریکها وسرستی. پترهای میکه راگ کلای وباکیری وسهاناو پوریاو کاتهرا(۲) وتلنگ واستنه وسنکرا بهرن بهار جاهای پترهای مذکور کرنانت(۲) وکاودی وکدمنات وبهاری ومانجه وبرچ وپت(۲) منجری وسدهنات. وبعضی چنین نوشته اند که نزد هندیان شش راگ است وآنراسوده گویند وسی راگنی است که آنرا سنکیرن نامند وچهل وهشت پتر یعنی پسران راگنی های آنرا سالنگ گویند باقی همه بهارجاهاست آنرا سوده سالنگ نامند پس هر راگ را پنج پنج راگنی سنکیرن وهشت هشت پتر سالنگ حاصل شدند وسوده سالنگ یعنی بهارجاها را شمار نیست. بایددانست که سنکیرن آن راگینهاست که بروقت راگ سرایند وسالنگ آنکه وقت معین ندارد بدانکه **اول راگ، بهیرون است** فصلش کوار وکاتك وقتش ازدو گهری شب باقیمانده تا صبحست پنج سنکرین یعنی راگینهای وقتی او این است: یکی کهت(۲) راگنی دوم رام کلی سوم دیوکندهار چهارم بهیاس پنجم بلاول وهشت سالنگ یعنی راگینهای مختلف الاوقات او این است: یکی سوهودوم کهت(۲) سارسوم چوراستك چهارم دیساکهه پنجم سنکرین ششم سوده هفتم همیر هشتم بهیروی.

راگ دوم، مالکوس فصلش درمته اکهن وپوس وقتش ازطلوع تایك پاس پنج راگنی وقتی او این است: یکی گوجری دوم بلاولی سوم تودی(٤) چهارم مالسری پنجم اساروی هشت راگنی مختلف الاوقات او این است: یکی الهیا دوم بنکال سوم کندهاری چهارم کلیان پنجم ایمن ششم بنکالی هفتم تپ(۲) منجری هشتم بیراتهه(۲).

راگ سوم، هندول(۱) فصلش ماه بیساکهه وقتش ازیکپاس روز برآمده تا قریب دوپهر. پنج راگنی وقتی او این است: یکی بسنت دوم للت سوم بهیم پلاسی چهارم دیسکار پنجم کهنپاوتی وهشت راگنی مختلف الاوقات او این است : یکی پنچم دوم دهول سوم بدهنس(۱) چهارم بهوپالی پنجم میام ششم جیت سری هفتم پرچ هشتم بهتیار(۲) .

راگ چهارم، سریراگ فصلش چیت و بیساکهه وقتش از یکپاس روز باقیمانده تا شام پنج راگنی وقتی او این است : یکی دهناسری دوم تنگ (۲) سوم

۱ـ بادال مخلوط بطاء.
۲ ـ با تاء مخلوط بطاء.
۳ـ با راء مخلوط بطاء.
٤ـ با تاء ودال مخلوط بطاء.

پوربی چهارم گوری پنجم کنکلی و هشت راکنی مختلف الاوقات : یکی سری رون دوم مالی کورا سوم ترون چهارم راج‌هنس پنجم مروا ششم بچهترا هفتم مالوا هشتم گرنت (۱) بهاری .

راگ پنجم، دیپك فصلش جیتهه (۱) واسارة (۲) وقتش از دو پهر تا یکپاس روز باقیمانده پنج راکنی وقتی او این‌است: یکی سارنگ دوم دیوگری سوم گورسارنگ چهارم کافی پنجم نت (۱) هشت راکنی مختلف الاوقات او این‌است یکی کیدارا دوم منکل سوم کوکب چهارم بدهماده پنجم پوریا ششم بروی هفتم کهماج هشتم کلاهتکی (۱).

راگ ششم ، میگه ملار فصلش سانون وبهادون وقتش از نیم‌شب تا صبح کاذب درهنگام بارش باران ازیکپاس روز گذشته تمام روز وشب پنج راکنی وقتی او این‌است: یکی ملهار دوم جهنجوتی (۱) سوم کانهرا (۲) چهارم سورتهه (۱) پنجم سنکرابهرن هشت راکنی مختلف الاوقات اواین است: یکی کموده دوم ارانه (۲) سوم گوند (۳) چهـارم بهاگ پنجـم جهنجوتی (۱) ششم کلاپربین هفتم سانونت هشتم ملباری. باقی‌سوده سالنك یعنی بهارجا و این را شمار نیست اسامی بعض از آن نوشته میشود : مادهو. بیاکی . ینهه‌کی. مادهولی. ندگری. سونهی. اهیری. تلنگی گوجری. مرهتی (۱) بسنتی. کوکهرالاکا . دیلی لچهما . اندجانی . ساکهه . مارو . بتهور (٤) چندرهاس. کالنکا. کرناتی (۱) همال. ساونی. هاوئی. بنکی. کانکنی. کهر. رواری (۲) بهیم. سنکرالا بیراری سانبهر. سرسسان. انندی. سوبهانك . چند رنیب . روهنی. چند رکوس. سرستی. سکهرائی . بهوپال. کوشك. چهندموار. ننداثی. ادنبهار کودائی. کور. کامودی . کورتك بریل. اوربشی. سبوتی. کنهیری (۲) اجو. تربنی. لنك‌دهن (۳) کنتها. کهل. چتیك (۱) کودهنی گجرنتی. کنبهاری. مانجهه. جنکم. اهیری کول. رامان. کنتهل. کلنگ. کوناگری . کال‌بیلی. سس موده . ساکر . سانهیری . دیسکلی. نیك‌مال. سندهوئی. کلائی لیلاوتی حیت بهاری. چیتنی پریوی. بنکهاری‌سیام‌کلی دیوکلی. بهنکم. بهولا. لوهالی کلت دیاوتی پوریا. کن‌ساکر. روب منجری . سندهو. تهاری. کهادومون. غازه‌فردوست کت. بکت بادی. مالسای. سالنگ. مات. اکیر. مکنت مالی. کریخ‌سارگری. سندروتی ناگ‌دهن تهمری (۱). سورتهی . جالند هری . نت نراین (۱) چتاوری. کومل موردیك دهوریا- آیندهٔ اقسام‌اینها بسیارست اسامی دوازده تال که نزد هندیان‌مقرراند. اول جلدا کتاله دوم تال هولی که آنرا دهیما اکتالا نیز گویند سوم تال پرومك که آنرا دو ضربه نیزگویند چهارم جلدتتالا که آنرا ترتیا نیزگویند پنجم تال سه ضربه که بتوسط باشد درجلدتتالا دوهیماتیالا ششم وهیماتتالا هفتم تیورا و هشتم سور فاخته نهم چهتالا دهم چوتالا یازدهم اراچوتالا (۲) دوازدهم تال‌سواری که آنرا چتلکن نیز گویند.

۱- با تاء مخلوط بطاء .
۲ - باراء مخلوط بطاء
۳- با دال مخلوط بطاء .
٤ - با تاء وراء مخلوط بطاء

فصل میم مع هاء

مهرگیا - /بکسراول وکاف فارسی مکسور/ مردم‌گیاکه بعربی یبروح گویند وبهندی لکهمنی گویند هرکه بیخ آنرا که بصورت انسان میباشد بـا خود دارد همه خلق برو مهربان باشندواو را همه مردم دوست دارند وبعضی گویندکه مهرگیاکل آفتاب پرستست که آنراسورج‌مکهی گویند (ازبرهان ومصطلحات) .

مهبنا - /بضم میم وفتح باء وتشدید نون/ گوارا وهاضم و خوش‌مزه (از بهار عجم ومنتخب).

مهرا - /بضم میم وفتح‌هاء وتشدید راء/ نیك پخته شده،ای چیزی‌که در آب بگرمی آتش خوب پخته شده ملایم گردد (ازمنتخب ومؤید وبرهان ومدار) .

مهلا - /بفتحتین وتنوین مصدرست که مفعول مطلق واقع میشود بحذف فعل فاعل و بمعنی امرمستعمل میگردد ای مهل یعنی آهسته باش (ازصراح وشرح نصاب).

مهرشفا - /بضم‌میم وکسرشین‌معجمه/ آنچه عزایم‌خوانان بر ریسمان دمیده گره زده درگلوی مریضان اندازند .

مهرهٔ تب - مهره‌است که بالخاصیت دفع تب کند.

مهرب - / بفتح اول و سوم بای موحده/ گریزگاه . ومهارب [بفتح اول و کسرچهارم] جمع آن است (ازلطایف) .

مهروب - [بالفتح] گریخته .

مهیب - /بفتح‌میم وکسرهاء / مرد سهمناك که خوف وسهم ازو بارد ومردم ازو ترسند (ازمنتخب) وشارح فاضل نیز درشرح گلستان نوشته که‌مهیب بفتح میم‌مثل مبیع‌است وبضم‌میم که‌شهرت گرفته خطاست چراکه باب افعال‌ازین ماده مستعمل نشده است. مؤلف گوید ازهیبت که مصدر لازم است مهیب بفتح میم صیغهٔ اسم مفعول بدون تقدیر حرف جر درست نباشد پس مهیب درحقیقت مهیب منه‌است بمعنی ترسیده‌شده ازو (ازصراح) وقاموس نیزمؤید فتح‌میم است .

مهذب - / بضم میم و فتح هاء و کسرذال معجمهٔ مشدد و بای موحده/ پاك کنندهٔ از عیوب . وبفتح ذال معجمهٔ مشدد پاك‌کرده شده ازعیوب ونام‌کتابی‌است‌در علم لغت عرب ومهذب‌الاخلاق بمعنی‌خوش خلق ونیك خصلت (ازمنتخب وکنز).

مهب - / بفتحتین وبای موحدهٔ‌مشدد/ جای هبوب یعنی وزیدن باد (ازمدار و منتخب).

مهتاب - معروف واین لفظ‌مقلوبست که در اصل تاب مه بود پس اطلاق آن برماه درست نباشد لیکن آمده‌است‌چنانکه درلغت قدیمه نوشته‌شده واضافت آن بهلال وماه وبدر درست نباشد مگرآنکه بمعنی روشنی مجازاً گرفته آید چنانچه اشرف گوید:

بیت

« فیض پیران چو نوجوانان نبود»
« مهتاب وهلال وبدریکسان نبود»

لیکن این قسم اضافت در همین بیت دیده شد (ازچراغ هدایت).

مهارت - /بفتح میم وراء مهمله /

استادی (ازصراح و بحرالجواهر).

مهلت ـ / بالضم/ درنگ و آهستگی وفرصت (ازمنتخب وصراح).

مهابت ـ / بفتح میم و فتح بای موحده/ لفظ عربی ست [بمعنی] بیم و ترس وخشم و بزرگی (ازصراح) فارسیان بمعنی شکوه وشأن آرند (ازچراغ هدایت و بهارعجم).

مهیج ـ / بضم میم و کسر هاء و بعده تحتانی و جیم / برانگیزنده و غبار برانگیزنده بهمین هردو معنی بضم میم و فتح هاء وتشدید یای تحتانی ، مکسور نیز آمده واصل این هیج است .

مهج ـ / بضم میم وفتح هاء و جیم/ جمع مهجه که بمعنی جان وروح است.

مهراج ـ / بالفتح/ لقب پادشاه زنگ وقیاس میخواهد که لقب سلاطین سلف هند باشد .

مهند ـ / بضم میم و فتح هاء و تشدید نون مفتوح/ شمشیری که ساختهٔ هند باشد (ازصراح).

مهد ـ / بفتح میم وسکون هاء/ گهواره گستردن و هر موضعی که برای طفل مهیا سازند (ازصراح ومنتخب و برهان).

مهاد ـ / بکسر میم/ بستر و بساط و فرش (ازمنتخب وصراح) بدانکه این لفظ مفردست وجمع مهد نیست .

مهرهٔ سفید ـ ناقوس که بهندی سنکه گویند.

مهمار ـ / بالکسر/ سخت بیهوده گو (ازمنتخب).

مهذار ـ / بکسر میم وحرف سوم ذال معجمه/ بیهوده گو (ازصراح) .

مهاجر ـ / بضم میم و کسر جیم/ مفارقت کننده ازخانه واقربا یعنی مسافر وکسیکه با رسول‌الله علیه وسلم هجرت نموده باشد ازمکه بسوی مدینه .

مهر ـ / بالکسر/ محبت و بمعنی آفتاب وماه شمسی که آنرا بهندی کاتك گویند و نام روز شانزدهم ازهرماه شمسی ودرمصرع قران‌السعدین :

مصرعه

«آمده ازمهر شد وهم بمهر»

کنایه ازبهان‌کده چه بهان در هندی کتابی آفتاب راگویند ومهر بالفتح درعربی بمعنی کابین وآن نقد وجنس باشدکه بوقت عقد نکاح ذمهٔ مرد مقرر کنند و بالضم معروف است درینصورت بلفظ کردن وزدن وگذاشتن وبستن ونهادن مستعمل میشود (هرچهارمعنی اول ازرشیدی وجهانگیری وبرهان وباقی ازبهار عجم).

مهجة‌الاحجار ـ / بالضم/ کنایه از جواهرات مثل زمرد ولعل ویاقوت وغیره.

مهار ـ / بکسر/ چوبی کوچك که در بینی اشتر کنند وریسمان بدان بندند ودر عرف بمعنی ریسمانی که بدان چوب بندند (ازمزیل ومنتخب) ودر برهان بفتحست و بضم میم خطاست .

مهجور ـ جدائی کرده‌شده وگذاشته شده وسخن پریشان و ناحق و منه قوله تعالی: اتخذاوهذاالقران‌مهجوراً (ازمنتخب وصراح) .

مهموز ـ / بزای معجمه/ بمعنی معیوب وعیب‌کرده شده وکلمه که یکی از حروف اصلی او همزه باشد (ازصراح ومنتخب).

مهماز ـ / بالکسر/ خارآهنی که بر

پاشنهٔ موزهٔ سواران باشد واین صیغهٔ اسم آله است ازهمز که بمعنی فشردن و زدن است (ازمنتخب وصراح).

مهمیز ـ / بالکسر ومیم ثانی نیز مکسور ویای مجهول وزای معجمه / میخ آهنی که پاشنه موزهٔ سواران باشد واین در اصل مهماز بود بقاعدهٔ اماله الف را بیاء بدل کردند (از منتخب و مؤید و بهار عجم و مدار وکشف).

مهرهٔ نماز ـ قرصی باشد برابر کف دست ازخاك شفا که بعضی از امامیه‌مذهبان درنماز سجده برآن گذارند .

مهم ساز ـ کسیکه مفعول باشد یا دلال زنان.

مهندس ـ / بضم میم و فتح هاء و سکون نون و سین مهمله/ اندازگیرنده و کسیکه درعلم هندسه و اشکال عالم باشد (ازمدار ومنتخب وصراح) .

مهبط ـ / بفتح میم وسکون‌هاء و کسرموحده وطای‌مهمله/ جای‌فرودآمدن.

مهجع ـ / بضم میم وکسر جیم و عین مهمله/ بخواب‌رونده. و بفتح‌میم‌خوابگاه (ازلطایف).

مهالك ـ / بفتح میم و کسر لام / جاه ی هلاك .

مهلل ـ / بضم میم وفتح هاء ولام اول مشدد مکسور / تهلیل کننده یعنی کلمهٔ لااله الاالله خواننده.

مهبل ـ / بفتح میم وسکون هاء و کسر بای موحده/ دهان فرج زن (از شرح نصاب) .

مهمل ـ / بضم‌اول ومیم ثانی مفتوح/ فرو گذاشته شده یعنی متروك و بیکار (ارمدار وکشف) .

مهول ـ / بفتح میم و ضم هاء / ترسناك (ازلطایف) .

مهیل ـ / بفتح میم وکسرهاءوسکون تحتانی/ جای خوف مأخوذ ازهول و بمعنی فروریخته مشتق از هیل بالفتح که بمعنی فرو ریختن‌است (ازصراح ومنتخب).

مهل ـ / بفتحتین/ آهستگی ودرنگ وزمان. و بالضم مس گداخته (ازصراح) و بفتح میم وکسرهاء درفارسی صیغهٔ نهی‌است که بمعنی گدار از هلیدن بمعنی گذاشتن و رهاکردن‌است .

مهلهل ـ / بفتح‌میم وفتح هردوهاء/ زهرداده شده وجامهٔ باریك وتنك ورقیق بافته شده (ازصراح) .

مهموم ـ [بالفتح] اندوهگین.

مهام ـ / بفتح میم‌اول‌و تشدید میم آخر/ جمع مهم واین در اصل مهامم بود (ازمزیل ودیگر کتب‌قواعد عربیه).

مهم ـ در میان هم اندازنده و هم بالفتح وتشدید میم بمعنی اندوه‌است پس مجازاً امرعظیم وکاردشوار را مهم‌گویند چراکه کار دشوار طبیعت را در اندوه و فکر میاندازد وکنایه ازضرور (ازبهار عجم ومنتخب وصراح وکشف وخیابان) .

مه‌بر کوهان ـ / مرکب/ نام‌سرودست

مهمان ـ / بضم میم/ اهانت کرده شده یعنی ذلیل‌وخوار (ازکشف وسروری ومنتخب) .

مهین ـ / بکسرتین و یاء و نون در آخرزائده/ درفارسی بمعنی بزرگتر و بفتح

میم وکسرهاء ویای معروف‌درعربی بمعنی سست و ضعیف و مجـازاً بمعنی حقیر و خوار. وماء مهین عبارت ازآب منی (از کشف). وبضم میم خواردارنده اسم فاعل از اهانت.

مهیمن ـ / بضم میم و فتح هاء و سکون تحتانی وکسرمیم ثانی/آنکه ایمن کند دیگری را ازخوف و گواه صادق و این یکی‌از اسمای الهی‌است (ازصراح و مدار) ودرکشف بمعنی‌مهربان وازمنتخب نگهبان ومهربان‌محققین را درتحقیق‌مهیمن سه قول‌است: یکی آنکه اصلش‌مآمن است اسم فاعل از آمن یؤمن ایمانا مأخوذ از آمن با بقای همزهٔ باب افعال در مضارع واسم فاعل وغیره همزه اول را بهاء بدل کردند وثانی را بیاء بخلاف‌قیاس‌چنانچه در صحاح و صراح مذکورست؛ دوم‌آنکه اصلش مایمن‌است بروزن‌مفیعل اسم فاعل از ایمنه‌است بروزن فیعلة‌که ملحق است بدحرج بالحاق یاء بعد فاء پس همزه را بهاء بدل‌کردند برخلاف قیاس واین‌قول مختار بیضاوی ومدارك وغیره‌است؛ سوم آنکه اسم فاعل است از هیمنه که بمعنی حفاظت‌است ملحق بدحرج درینصورت هاء اصلی‌است ویاء برای الحاق‌واین مختار صاحب شمس‌العلوم وجلالین‌است.

مهرگان ـ / بالکسروکاف فارسی/ نام ماه خزان وآن مدت ماندن آفتابست دربرج میزان .

مهرجان ـ / بالفتح ورای مهملهٔ مفتوح/ معرب مهرگان (ازمنتخب).

مهران ـ / بالفتح/ نام دوائی.

مهمان ـ / بالکسر/ معروفست و این مرکب ازمه که بمعنی بزرگ‌است و مان بمعنی خانه ویا آنکه لفظ مان برای تشبیه باشد یعنی مانند بزرگست در عزت ولفظ مهمان بمعنی مهمانی نیز آمده است (ازبهارعجم ورشیدی ودیگرکتب).

مهماامکن ـ / بفتح میم و سکون هاء و فتح حرف پنجم و هفتم / بمعنی تا وقتیکه ممکن باشد مهماحرف شرط است وامکن‌که صیغهٔ ماضی‌است‌فعل‌شرط‌اوست.

مهره چین ـ بازیگر وحقه‌باز .

مهتاب بگز پیمودن ـ کنایه از کارمحال‌که سرانجامش ممکن نباشد .

مهره‌بطاس‌انداختن ـ درچراغ هدایت نوشته‌که مهره بطـاس انداختن آنست‌که سابق‌بردرگاه سلاطین‌طاس‌هفت جوش میگذاشتند ودروقت انقضای ساعت مهره‌که بدان تعبیه بودی‌میافتاد وآوازی برمیآمد ودرعرف حال‌بمعنی‌گوز زدن نیز میآید .

مهجو ـ / بفتح میم وسکون هاء و ضم جیم عربی‌وتشدیدواو/ هجوکرده‌شده.

مهمه ـ / بفتح هردو میم/ بیابان (از شرح نصاب) وبضم میم اول وکسرهاء و تشدیدمیم دوم/ دراندوه اندازنده ومجازاً بمعنی ضروری چراکه‌کار ضروری آدمی را دراندوه وغم میاندازد.

مهموسه ـ نوعی از حروف تهجی که بصورت نرم‌وپست ادا شود وآن‌اینست سین مهمله وتای فوقانی و شین معجمه و حای مهمله و ثای مثلثه وکاف عربی و خای معجمه وصاد مهمله وفا و های هوز

وسوای اینها همه مجهوره‌است .

مهینه ـ / بکسراول‌وثانی/ بزرگ.

مهنه ـ / بکسرمیم‌وسکون ها و بعده نون/ موضعیست‌درخراسان‌مولدانوری(۱).

مهجه ـ / بضم میم وسکون ها وفتح جیم عربی/ بمعنی جان وروح وخون میان دل ومجازاً بمعنی خلاصهٔ هرچیز (ازشرح نصاب ومنتخب وکشف).

مهچه ـ / بالفتح وجیم‌فارسی‌مخفف/ ماهچه وآن چیزیست‌که بصورت ماه مدور از زر وسیم ساخته وصیقل‌زده بر سرعلم فوج نصب‌کنند (کذا فی‌البرهان).

مهلکه ـ / بفتح میم وکسرلام/ جای هلاك (ازکنز).

مهره ـ / بالضم/درفارسی‌معروفست که بهندی منکاگویند. ودرعربی بمعنی کره اسپ (ازمنتخب‌وصراح)وبمعنی‌چهرهٔ‌اسپان وبفتحتین جمع ماهرکه بمعنی استادست.

مه ـ / بالفتح/ بمعنی مکن و این از اسمای‌افعالست‌بمعنی‌امرودرفارسی. بالکسر بمعنی بزرگ وسردار قوم. وبالفتح‌مخفف ماه .

مهی ـ / بضم میم وفتح هاء وتشدید یای تحتانی/ درعربی‌بمعنی‌آماده‌کننده. و بکسرتین وتخفیف تحتانی درفارسی بمعنی بزرگی وسرداری.

مهربانی ـ شفقت ونوعی ازجـامهٔ لطیف (ازبهار عجم).

مهتدی ـ / بضم‌میم‌وکسردال‌هدایت کننده وبفتح دال هدایت‌کرده شده.

مهتابی ـ چیزی بمهتاب‌رسیده‌چنانچه کتان ماهتابی‌یعنی‌کتان ماهتاب رسیده،ای کتان شق‌گردیده وبمعنی رنگ شکسته و عمارتی‌کوچك‌که برلب حوض برای سیر مهتاب‌سازند. ونوعی‌معروف ازآتش‌بازی (ازمصطلحات) .

مهدی ـ / بالفتح/هدایت کرده‌شده. وبالضم هدایت‌کننده ورهنما .

فصل میم مع یاء

میرزا ـ / بیای معروف / پیشتر از القاب شهزادگان بودحالا برسردارزادگان استعمال‌کنند ودرایران بر سادات اطلاق نمایند غالباً دراصل‌امیرزا بودکه الف‌آن از کثرت استعمال حذف شده چنانچه در بوجهل و بولهب معنی‌ترکیبی‌آن امیرزاده باشد برین‌تقدیرمرزا بحذف‌تحتانی‌چنانکه مشهورست درست نباشد مگربعض‌استادان آورده‌اند چنانکه عبدالرزاق فیاض‌گوید:

بیت

« بدین وسیله‌که مرزا سعید ما تنها »
«چه خوب‌کردکه فیاض رفت ازدل ما»

ونیز یکی ازشعراگفته:

بیت

« مرزا همه وقت جامه زرتاری نیست »
« پیوسته سپهر بر سر یاری نیست »

(ازبهار عجم وچراغ هدایت).

مینا ـ / بالکسر/ شیشهٔ شراب و نیز آبگینهٔ رنگین‌که بدان برطلا ونقره‌نقاشی

۱ـ مولد انوری ابیوردست ویا ازقریهٔ بدنه ازمضافات‌مهنه وابیورد . ومهنه مولد ابوسعید ابی‌الخیرصوفی بزرگ متوفی بسال ۴۴۰ هجری است .

کنند واکثر آن سبز باشد یا لاجوردی اگر چه سفید وسرخ نیز باشد ودر مجمع الفرس نوشته که جوهریست سبز. و بالفتح طائر معروف که سیاه رنگ باشد باین معنی لفظ هندیست (از بهارعجم وبرهان وغیر آن).

میم کاتب - کنایه ازکور چشم (از برهان ومدار).

میراب - باغبان که آب رسانی درختان ذمهٔ او باشد وداروغهٔ گذر دریاکه کشتیها باختیار او باشد.

میزاب - /بالکسرو یای معروف و زای معجمه وبای موحده/ ناودان یعنی پرناله که راه بدررو آب بام باشد. واین معرب اوست (؟) (ازشرح نصاب وصراح).

میت - /بفتح میم وتشدید یای مکسور وتای فوقانی/ بمعنی مرده ومیت دراصل میوت بر وزن فیعل بود پس واو را بیاء بدل کرده ادغام نمودند. گاهی تخفیف کرده میت میگویند بفتح میم وسکون یاء درین مذکر ومؤنث برابرست (ازصراح).

میمنت - /بفتح اول وفتح میم دوم وفتح نون/ برکت و سعادت (ازکنز و قاموس).

میقات - /بالکسر/ بمعنی وقت و هنگام کار ووعده گاه وبمعنی آنجاکه احرام حج درآنجا بندند وآن پنج اند: ذوالحلیفه و ذات عرق و مجفه و قرن ویلملم (از مؤید وصراح) ومختصر فقه و میقات باسم موسی علیه السلام عبارتست از وقت وعده وجای وعده که حق تعالی بموسی در آن کلام کرده بود وموسی سؤال دیدار ساخت جواب لن ترانی رسید یعنی هرگز نخواهی دید مرا لیکن نگاه کن بسوی کوه که قوت تحمل ازتو بیشتردارد پس اگر کوه برقرار ماند در جای خود بهنگام تجلی من پس میتوانند که تو نیز به بینی مرا پس آن هنگام که تجلی کرد حق تعالی بدان کوه گردانید آن کوه را پاره وبیفتاد موسی بیهوش .

میلاد - / بالکسر / زمان ولادت (ازمنتخب) ونام شهری ونام پهلوان ایرانی (ازبرهان ومؤید).

میعاد - /بالکسر/ با یکدیگر وعده کردن و جای وعده کردن و زمان وعده (ازمنتخب وصراح) .

میمند - /بفتح هردو میم/ قصبه است ازمضافات غزنین (ازسروری ورشیدی).

میسر - /بضم میم وفتح یاء وتشدید سین مهملهٔ مفتوح / آسان کرده شده اسم مفعول ازتیسیر مأخوذ ازیسر بضم، که بمعنی آسانیست وکسانیکه باین معنی بفتح میم گویند غلطاست. وبفتح میم وسکون یا و کسر سین قمار باختن (ازمنتخب وکشف و صراح).

میزر - /بالفتح و حرف ثالث زای معجمهٔ مفتوح/ ته بند وچادر (از مدار و لطایف وکشف) ودر برهان نوشته که میزر بروزن قیصر دستار ومندیلی که برسر بندند ودرمنتخب ورشیدی، بالکسرو یای معروف، بمعنی زیر جـامه و شلوار. ظاهراً میزر بالکسرو بیای معروف عربی است وبـالفتح فارسیست چنانکه ازصراح مفهوم میگردد.

میسور - / بالفتح/ آسان وآسان شدن درینصورت مصدرست بروزن مفعول (از کشف ومنتخب) .

میر - /بالکسر/ مخفف امیر .

میرآخور - داروغهٔ اصطبل.

میرشبگیر - کوتوال شهرکه بوقت شب برای پاسبانی درکوچه وبازار گردد.

میربحر - داروغهٔ گذر دریا.

میز - /بکسر و یای مجهول و زای معجمه/ اسباب ضیافت وبمعنی کرسی که بر آن طعام نهاده میخورند (ازبرهان) و در مؤید بمعنی ضیافت .

میخ دوز - عدیم الحرکت.

میشگوش - نام غلام.

میخوش - /بفتح وخای معجمهٔ مضموم وواومعدوله وشین معجمه/ مزهٔ ترش که در آن شیرینی هم باشد (ازبرهان).

میرآتش - داروغهٔ توپخانه.

میغ - ابرسیاه وگاهی بمعنی مطلق سیاه مکرووقتی که درمقابلهٔ ماغ آید بمعنی سفیدست (ازلطایف) .

میثاق - /بالکسروثای مثلثه/عهد و پیمان واستواری (ازشرح نصاب وصراح) وروزمیثاق عبارتست از روز ازل که ارواح بربوبیت حق اقرار آوردند که آیت آنست بربکم قالوابلی بیان آنست.

میق - / بفتح میم وکسریا / بمعنی گریان (ازشرح نصاب).

میم مطوق - /بضم میم وفتح طا وتشدید واو مفتوح/کنایه از الف کوفیان که عبارت ازآلت مردی باشد (از برهان) و بعضی بمعنی میم حلقه دار نوشته .

میزک - شاشه (ازلطایف).

میلک - /بالکسر بیای معروف/ نام پارچه که ازشهر نوشاد آرند.

میل - /بالفتح/ در عربی خمیدن و خمیدگی وجنبیدن وخواهش وتوجه و بالکسر فارسیست بمعنی آنچه که بدان سرمه درچشم کشند ومنارکه بجهت علامت فرسنگ در راه سازند وبمعنی کروه وآن چهار هزار درعه است وهردراع بیست وچهار انگشت (ازمنتخب وصراح وغیره) ویوسف بن مانع درشرح نصاب نوشته است که میل چهارهزار قدم باشد و میل بمعنی میخ آهنی یا میلی که برسر گنبد نصب کنندودر بهارعجم نوشته که میل ثلث فرسنگست که آنرا کروه گویند چون برسرهر کروهی علامت برای تمـام شدن کروه بصورت میل ساخته باشند مجازاً آن مسافت را نیز میل گویند ونیز لفظ میل بمعنی چوب وزن دار که بکارورزش پهلوانان آید بهندی مگدر گویند.

میکال و میکائیل - نام فرشته که برزق رسانی مخلوقات مأمورست(ازصراح).

میم - این حرف درفارسی برای چند معنی آید: اول برای ضمیر متکلم که فاعل باشد چون کردم وگفتم؛ دوم برای نسبت آید چنانچه نیلم منسوب برنگ نیل وآن جوهری باشد قیمتی؛ سوم بمعنی خودآید :

بیت

« گفتم که برم کلف زرویم »
« آویخت غبار غم بمویم »

چهارم میم بمعنی هستم آید چنانچه :

مصرع

«مستم زغم عشق تو مستم مستم»

ای مست هستم. پنجم بمعنی اضافت ای بمعنی مضاف الیه چنانچه دلم وزبانم، ششم بمعنی تعیین محل اعداد چون چهـارم وپنجم و

غیرهم واصل این است که صاحب جواهر الحروف نوشته که میم دراواخر اعدادافادهٔ فاعلیت کند چنانچه دریکم ودوم وسوم و مانندآن ای ماقام به الوحدة وماقام به الاثنیه وعلی هذالقیاس ولهذا در عربی واحد و ثانی وثالث ومانندآن میآید وماقبل این میم درلفظ دوم مفتوح میباشد بجهت رفع ثقالت اجتماع ضمات ودرسایر اعدادمضموم گاهی این میم درآخرعددمحذوف هم آید؛ هفتم بمعنی تأنیث چون خانم وبیگم؛ هشتم میم زاید چنانچه بخانهٔ خودم میروم وچرا وچرام بمعنی چریدن؛ نهم بمعنی نهی چنانچه مکن ومگو ومدان؛ دهم برای ضمیرمتکلم که مفعول باشد وافادهٔ معنی لفظ مرا دهد چنانچه نظامی فرماید :

مصرعه

« بدان دارم ای مصلحت خواه من»

یعنی برآن دار. ومرادمیم گاهی بنون بدل شود چون کجیم وکجین، بمعنی برگستوان؛ وبام وبان بمعنی رنگ وگاهی بخای معجمه بدل شود چون برم و برخ بالفتح بمعنی تالاب وبغین معجمه چون پیمانه وپیغانه وبفاء چون مخیر وفخیر، بمعنی خارمهمیز وبهاء چون تارم وتاره، بمعنی خانهٔ چوبین وطارم معرب آنست ومیم مصدر درماضی ومضارع وامر واسم فاعل بیای تحتانی بدل شود چون آید و بیا و آینده .

میشوم ـ /بالفتح / این لفظ غلط است صحیح مشئوم بفتح میم وسکون شین است وتفصیلش درفصل میم مع الشین مرقوم است درآنجا باید دید .

میمون ـ /بالفتح/ خجسته ومبارك ونام مردی ودرفارسی بمعنی بوزنه (از برهان) واین لفظرا بمعنی مبارك کم استعمال بایدکرد باحتمال معنی دیگرمکروه است .

میان ـ وسط چیزی و بهمین جهت بمعنی کمرمستعمل میشود زیراکه کمردروسط بدن واقع شده است و بهمین سبب غلاف تیغ وغیره راگویند چراکه سلاح درمیان آن میماند (ازبهارعجم).

میلان ـ /بالفتح / خمیدن وخواهش طبیعت (ازصراح) .

میامن ـ /بفتح میم اول وکسر میم ثانی/ برکتها وسعادتها واین جمع میمنت است. واندامهای جانب راست جمع میمنه که بمعنی راست باشد.

میزبان ـ /بالکسر ویای مجهول و زای معجمه/ کسیکه مهمان را طعام خوراند چه لفظ میز بمعنی اسباب ضیافت وکرسی طعامست وکلمهٔ بان بمعنی دارنده.

میدان دادن ـ جای خالی کردن برای کسی از روی تعظیم .

میدان ـ /بالفتح بروزن فعلان / از مید بفتح، جنبیدن پس اطلاق برزمین فراخ بطریق مجاز باشد و میدان بکسرمیم بر وزن آله باشد از دون بفتح اول وسکون ثانی بمعنی لاغر ساختن، چون سواری و گشت زمین فراخ چارپایه را لاغر میکند لهذا میدان گفتند چنانچه مضمار از ضمر مأخوذست و ضمر بضمتین بمعنی لاغرمیان شدن است وبعضی نوشته اندکه میدان بفتح فارسی ومیدان بالکسر معرب آن (ازشرح گلستان ازنورالله) و باصطلاح جوهریان بمعنی عرض وطول یاقوت وزمرد وغیره.

می درگریبان کردن ـ بزورشراب دادن.

میدان کشیدن ـ خودرا جمع کرده پس رفتن برای برجستن (ازچراغ هدایت)(۱)

میامین ـ /بفتح میم اول وکسر میم ثانی / اشخاص مبارك وچیزهای مبارك. این جمع میمون است.

مین ـ /بفتح میم وسکون یای تحتانی/ دروغ گفتن ودروغ (ازمنتخب) وبکسرمیم ویای غیرملفوظ وسکون نون درترکی ضمیر متکلم مفرد ترجمهٔ لفظ من .

میتین ـ /بکسرمیم ویای مجهول و کسرفوقانی / میخیست آهنی که بدان در سنگ شکاف اندازند (ازبرهان وغیره).

میرزائی کشیدن ـ نـاز برداری کردن.

میل دردیده یا درچشم کشیدن ـ کسی را نابینا ساختن چراکه میل راگرم کرده درچشم کشیدن باعث کوری چشم است.

میگون ـ / بفتح وکاف فارسی / رنگیست مایل بسرخی.

مینو ـ /بکسرمیم و یای معروف و ضم نون وواو معروف/عالم علوی وبهشت وبعضی بمعنی فلك نوشته ونیز بمعنی آبگینه رنگین که بزیورها بکار برنـد آنرا مینا نیزگویندو بمعنی زمرد (ازرشیدی وبرهان ومدار وکشف وبهارعجم) ودرمؤیدنوشته که گوهریست نفیس .

میاه ـ /بکسرمیم / آبها جمع ماه که دراصل ماه بود بمعنی آب (ازکشف و غیرآن) .

میوه ـ /بالکسر وبالفتح هردو آمده/ [بمعنی ثمر، بر] (شرح سکندرنامه ازخان آرزو وبهار عجم وبرهان).

میمنه ـ /بالفتح/ طرف دست راست ونام فوجی که بطرف دست راست پادشاه یا امیر در وقت جنگ استاده باشد (از کنز).

میسره ـ /بالفتح/ توانگری وطرف دست چپ و نام فوجی که بطرف دست چپ پادشاه در وقت جنگ استاده بـاشد (ازکنز وغیره).

میانخانه ـ باصطلاح موسیقیان آواز متوسط راگویند (ازمصطلحات).

میذنه ـ /بالکسر وذال معجمه ونون/ جای اذان گفتن (ازلطایف).

میمونه ـ نام فنی است درکشتی (از چراغ هدایت).

میده ـ /بالفتح/ آرد پارچه بیز و مخفف مائده که بمعنی خوان پرطعامست.

میانجی ـ قاصدو نیز بمعنی ایلچیگری ظاهراً مرکبست ازمیان ولفظ گی که بکاف فارسی کلمهٔ نسبت است پس کاف را بجیم بدل کرده چنین خوانده اند (از بهار عجم و مصطلحات) مؤلف گویدکه چون لفظ میانه را بیاء متصل کردنـد های مختفی بکاف فارسی بدل شده بجیم عربی مبدل گشت و یاآنکه مرکب باشد از میان ولفظجی که کلمهٔ ترکیست که برای معنی صاحب وخداوند ودارنده است پس بجهت تخفیف جیم فارسی بجیم عربی بدل گشت.

۱ـ امروز میدان گرفتن گویند .

میل گلی ـ /بفتح میم و ضم کاف و تشدیدلام دوم/محل غایت بعدمنطقة البروج (ازمعدل النهار) ومسافت آن بیست و نیم درجه است.

میرآخورباشی ـ سردار کارکنان اصطبل پادشاهی.

میخی ـ نوعی ازجبه وخرقهٔ درویشان که دوته جامهٔ سفید را برشتهای نیلی سطبر جابجا دوزند (ازبرهان وغیرآن).

میانداری ـ دلالی ودرکاری واسطه بودن و قلتبانی و قرمساقی و باصطلاح کشتی گیران دوکس که باهم کشتی گیرند آنها را ازهم واکردن ونگذاشتن که باهم زور کنند (ازمصطلحات).

باب نون

فصل نون مع الف

نا ـ حرف نفی است برمشتقات وصفات که کنایه ازصیغهٔ اسم فاعل واسم مفعولست داخل میگردد چنانچه: نابالغ ونامسموع. ولفظ «بی» براسمای غیرصفت که مصادرو اسمای جامد باشد داخل میشود چنانچه: بی‌علم و بی‌شعور و بی‌زر. ودر چندموضع بر خلاف این قاعده مستعمل است چنانچه نامراد وناهنجار ونا انصاف و ناتوان و ناامید وناسپاس ونا‌امن وناکام. اما لفظ ناقبول وجهی دارد که قبول بمعنی مقبول دراستعمال فارسی آمده‌است چنانکه سلامت بمعنی سالم ولفظ ناقوت بی‌قوت ونایاب و نادان به ثبوت نمیرسد مگر آنکه دان مخفف دانا باشد یاآنکه دان بمعنی داننده آمده است پس میتواند که لفظ نابرآن داخل شده‌باشد ونظیر این لفظ ناسازست بمعنی ساز نکننده واین‌چنین خلاف‌قاعده درکلام اساتذه بسیارست. سعدی گوید:

بیت

« امید هست پرستندگان مخلص را »
« که نا امید نگردند زآستان آله »

حافظ فرماید:

بیت

«حافظ ازمشرب قسمت گله ناانصافیست »
«طبع چون آب وغزلهای روان ما رابس»

ناشتا ـ/بکسرشین‌معجمه/گرسنه بودن یعنی نهارماندن ازبامداد که چیزی نخورده باشد (ازکشف ومؤید وبرهان).

نان‌وحلوا ـ نام کتاب وآن‌مثنویست مختصردرجواب مثنوی مولوی روم (از شیخ بهاءالدین آملی).

نام خدا ـ / باضافت / بمعنی قسم خدا (ازشرع‌الشعرا).

ناخدا ـ ملاح (ازبرهان) دراصل ناوخدا بود واو را حذف کرده‌اند.

نازا ـ /بزای معجمه/مادهٔ هرحیوان که زاینده نباشد.

نان‌با ـ مخفف نان‌آبائی (؟) که‌طباخ وخبازباشد.

ناب ـ درفارسی خالص وصاف و بیغش. وبعربی هترمادهٔ پیر ودندان نشتر سباع که آنرا بفارسی دندان یشك گویندو بهندی کچلی نامند بیای‌معروف (ازمنتخب وکشف وبرهان وشرح نصاب وصراح).

ناصب ـ برپا وقائم‌کننده. ودشمن دارنده. وحرکت زبردهنده درکلمهٔ‌معرب.

ناخن آفتاب ـ آتش (ازمؤید).

ناسوت ـ عالم اجسام که دنیا و اینجهان باشد وگاهی مجازاً بمعنی شریعت وعبادت ظاهری.

ناشرات ـ /بکسرشین معجمه ورای مهمله وفوقانی/ بادهای تند (ازمنتخب).

نابت ـ /بکسر بای موحده/رو یاننده وروینده.

ناخواست ـ بی اختیار (از بهار عجم) ودر برهان بمعنی بی طلب و بی تلاش.

ناداشت ـ بمعنی مفلس.

ناگرفت ـ بمعنی ناگاه (ازبرهان).

ناشناخت ـ بمعنی نا شناخته شده بدانکه ناشناخت برخلاف قیاس واقع شده بجای بی شناخت (ازخیابان).

ناگاج ـ /بکاف فارسی وجیم عربی/ ناگاه (ازبرهان).

ناهج ـ / بکسرهاء و جیم عربی/ راه رونده وراه فراخ پیدا کننده(ازصراح).

نارنج ـ معرب نارنگ (از رسالهٔ معربات).

ناف پیچ ـ درد پیچش ناف.

ناضح ـ / بکسر ضاد معجمه وحای مهمله / شتر آبکش (از شرح نصاب و صراح).

ناچخ ـ /بفتح جیم فارسی وسکون خای معجمه/ نیزهٔ کوچك (از سروری و رشیدی وبرهان وکشف) و در مؤید بضم جیم فارسی.

ناسخ ـ / بکسرسین مهمله/ نویسنده ونیست کننده ورد کننده.

ناگزر ـ / بضم کاف فارسی و فتح زای معجمه/ بمعنی ضروری وناگزیر.

ناورد ـ /بفتح واو/ جنگ وجدل ازتاختن (ازبرهان).

ناقد ـ /بکسرقاف/ سره کنندهٔ درم ودینار.

نامراد ـ این لفظ غلطاست صحیح بی مراد (ازمزیل) مگرازبهارعجم مستفاد میشودکه اگر چه این لفظ خلاف قاعده لیکن چون نظائرش بسیارست جائز باشد چنانچه ناامید وناسپاس وغیره.

نامهٔ سفید ـ نهایت صالح و نیك افعال.

نارد ـ /بفتح رای مهمله و سکون دال مهمله/جانوریست که برپوست حیوانات پیدا شود وخون بمکد (ازبرهان).

ناهد ـ /بکسرهاء/ دختر نارپستان ای دختریکه پستانش نو برآمده باشند (ازبرهان ومنتخب).

ناهید ـ /بیای معروف/ستارهٔ زهره که برفلك سوم تابد و آنرا مطربهٔ فلك گویند (ازبرهان).

نافذ ـ /بکسرفا وذال معجمه/جاری شونده واین لفظ اکثرصفت امر و حکم واقع میشود (ازمنتخب).

ناگوار ـ /بضم کاف فارسی/ بدمزه وبدذائقه وبه طبیعت ناخوش آینده وناهاضم وبفتح کاف فارسی خطاست (ازبرهان).

ناچار ـ لاعلاج ولابد و بالضرور (ازبرهان) وبمعنی عاجز وبرای این معنی لاچارگفتن صحیح نباشد چرا که چارکلمهٔ فارسیست مخفف چاره پس نفی آن به لفظ لاکه کلمهٔ عربی است درست نیست.

ناهار ـ شخصی که از صبح چیزی نخورده باشددراصل ناآهار بود، الف ممدوده را بجهت تخفیف حذف کرده اند. آهار بمعنی خورش وطعام است (از رشیدی) و بمعنی تشنه نیزآمده.

ناگزیر ـ ناچار ولاعلاج بمعنی بالضرور

ناسور ـ این لفظ بسین وصاد بهردو وضع صحیحست [بمعنی ریش روان] (از بحرالجواهر ومنتخب وکشف).

ناصر ـ یاری دهنده.

ناظر ـ نویسنده که بالای نویسندگان مقررگردانیده شود تا معاملهٔ ایشان را نظرکرده باشد (ازشمسی). وبمعنی خواجه‌سرا نیزآمده.

نافر ـ رهنده ونفرت کننده و غائب (ازمنتخب).

ناهموار ـ پرنشیب وفرازوبمعنی بی ادب ونالایق.

ناقور ـ /بقاف/ نای بزرگ وصور (ازلطایف ومنتخب).

نادر ـ شیء قلیل وکمترچراکه ندر درلغت بمعنی برآمدن است وشی قلیل نیز ازحدکثرت برآمده است (ازشرح مقامات حریری) و گاهی نادر بمعنی معدوم نیز می آید ودرصراح نوشته که نادر اسم فاعل از ندرکه بمعنی افتادن است و بمعنی تنها وغریب شدن نیزآمده.

ناظور ـ /بظای معجمه/ نگهبان.

نار ـ بمعنی انارکه میوهٔ معروف است وبعربی آتش راگویند (ازبرهان).

ناموس اکبر ـ قاعده ودستور بزرگ و شریعت چراکه در لغت حکما ناموس بمعنی تدبیر بسیاست است و لقب جبرئیل علیه السلام (ازاخلاق جلالی ودیگرکتب).

ناشر ـ پراکنده وفاش کننده وواکنندهٔ چیزی وخوشبودهنده.

ناشز ـ /بکسرشین معجمه وزای معجمه/ بلند نشیننده (ازصراح ومنتخب).

ناز ـ /بزای معجمه/ نورسته ودرخت سرو صنوبر وبمعنی بیدماغی وبی پروائی و استغنای معشوق وبمعنی فخر نیز آمده. (ازبرهان وبهارعجم ومدار).

ناموس ـ عصمت وعفت. وتوقع حرمت ازخلق داشتن ونیکنامی وتدبیر وسیاست وملائك واحکام الهی و جبرئیل علیه السلام وقاعده ودستور وبانگ وصدا و صاحب راز وکاژهٔ صیاد ومکر وحیلهٔ پنهانی (از برهان ومنتخب وصراح وغیرها).

ناکس ـ /بفتح کاف عربی/فرومایه ونالایق ونااهل وبکسر کاف درعربی بمعنی نگونسار.

ناخس ـ /بکسرخاء معجمه و سین مهمله/ دردیست که صاحبش پندارد که سوزن میخلانند.

نارس ـ /بفتح رای مهمله/میوهٔ خام ونارسیده (ازچراغ هدایت).

ناوس ـ / بروزن طاوس / و در جهانگیری بمعنی آتشکده ودرمؤید وغیره عبادت خانهٔ کفار.

ناس ـ اسم جنس است بمعنی یك آدم وبمعنی آدمیان مفرد وجمع هردوآمده.

ناقوس ـ خرمهرهٔ کلان که هنود و ترسا بوقت عبادت خود نوازند ودرشرح گل کشتی نوشته که ناقوس عبارت اززنگ

بزرگست که ترسایان دروقت کلیسا ازسقف خانه آویزند و بروز یکشنبه از صبح تا وقتی که مردم ازنماز فارغ شوند نوازند.

ناتراشـ ناهموار و بی‌ادب وسفله (ازبرهان).

ناونوش ـ نغمهٔ نی‌شنیدن‌وشراب نوشیدن، وحاصل معنی عشرت و طربست (ازبهارعجم وخیابان).

نانخورشـ آنچه کـه نان بآن خورده شود خواه آن چیز نمکین باشدخواه شیرین خواه ترش بهندی سالن گویند.

ناعشـ /بکسرعین مهمله/زندگانی بخشنده. النعش، البقاء (ازقاموس).

نامشخص ـ بی‌تحقیق و نامعین و درمصطلحات نوشته که بمعنی کسی است که بریك وضع ویك حالت نباشد.

ناقص ـ کم شونده و باصطلاح صرفیان لفظی که حرف‌آخری از حروف اصلی آن حرف علت باشد.

نافض ـ / بکسر فا و ضاد معجمه/ افشاننده یعنی جنبانندهوتبی که بلرزه‌آید (ازصراح وبحرالجواهر وکشف).

ناحفاظ ـ /بکسرحاء مهمله وفا و ظای معجمه/ بی‌شرم و فاسق و بی‌احتیـاط (ازبهار عجم).

ناصع ـ / بکسرصاد مهمله و عین مهمله/ خالص (ازمنتخب وقاموس وکشف وصراح).

نان کلاغ ـ /بضم کاف‌عربی وغین معجمه/گیاهیست که تخم‌آنرا برنان پاشند آنرا زاغ دوست دارد بهمین جهت نان کلاغ نامند (از رشیدی و بهار عجم و برهان).

ناهقـ /بکسرهاء/خرنر (ازمنتخب وشرح نصاب).

ناسقـ /بسین‌مهمله/ انتظام‌وترتیب کننده.

نازك ـ /بضم زای معجمه/ و معنی آن معروف‌است وفارسیان متعرب نزاکت را ازلفظ نازك تراشیده‌اند ولفظ نزاکت دراشعار استادان بسیارست (از بهار عجم وبرهان).

ناوك ـ /بفتح واو/ نوعی از تیر وآن کوچك‌تر باشد و ناوك در اصل مصغر نـاوه‌است وآن چوبی باشد مجوف میان خالی و بعض‌گویند که ناوی باشد دراز آهنین که تیررادرآن گذاشته بوضع‌مخصوص بزه کمان بندکرده می‌اندازند وکمان‌آنرا کمان تخش‌گویند بکثرت‌استعمال تیرآنرا مجازاً نـاوك نام شده و این مجـازست باطلاق ظرف برمظروف (ازبهار عجم و برهان وسروری ولطایف ومصطلحات).

ناسك ـ /بکسرسین مهمله/ عبادت کننده درراه‌حق تعالی. وقربانی کننده، (از منتخب وکشف).

ناردانك ـ آب اناروخلاصهٔ انار (ازلطایف).

ناف خاك ـ کنایه از مکهٔ معظمه (ازبرهان) وگاهی بمعنی مطلق زمین آید.

ناك ـ لفظیست که برای اتصاف موصوفی بصفتی درآخر کلمات‌آرندو بمعنی آلوده وآغشته (ازبرهان) و در مدار و رشیدی بمعنی خداوند وصاحب‌آمده.

نال ـ آنچه مانند رشته از میـان قلم وقت تراشیدن برمیآید وبمعنی نیشکر ورودخانهٔ کوچك ونی‌میان تهی (ازمنتخب وکشف‌وبرهان). ظاهراً بمعنی اول‌مشترك است درمیان عربی وفارسی.

ناعم ـ /بکسرعین مهمله/ نام یکی ازقلاع خیبر (ازشرح نصاب).

نائم ـ /بکسر همزه /که حرف سوم است خفته وخوابیده.

ناتمام ـ ناقص و نابالغ.

ناملائم ـ نـامناسب‌ودرشت وامر خراب وبد.

ناکام ـ نامراد و بمعنی ناچـار و بالضرور (ازبرهان).

نادم ـ پشیمان.

ناف عالم ـ مکهٔ معظمه.

نامردم ـ ناکس چه‌مردم‌لفظی‌است که برمفردوجمع اطلاق کنند(ازمصطلحات).

نافرجام ـ کسیکه نکوئی‌آخرکار نداشته باشد ولفظ نـافرجام خلاف قیاس باشد ازعـالم‌نامرادوناهنجار (ازخیابان).

ناف زمین ـ کنایه از مکهٔ معظمه شایدکه در وجهش چنین بـاشد منقولست ازبام‌کعبه تا بیت‌المعمور که برفلك چهارم باشد نوری مملوست‌که رابط است میان آسمان و زمین چنانچه جنین را در رحم مادر غذا بواسطهٔ ناف میرسد همچنین خیر و برکات سماوی ازکعبه باطراف و اکناف زمین میرسدلهذاکعبه را ناف‌زمین گفتند پس مجازاًاسم مکه شده واگرمکه در وسط‌کرهٔ ارض‌بودی بالضرور بروسط حقیقی خط استوا میبود وحال‌آنکه ازخط استوا بیست درجه بطرف شمال‌واقع‌است ونیز دروسط ربع مسکون هم نیست چرا که در اقلیم دوست است در نه چهارم.

نارونـ /بفتح واو/ قسمی از انار که‌آنراگلنار فارسی گویند گلش‌کلان و وصد برگ باشد بغایت انبوهی ونهایت سرخی‌درمقدار برابرگل‌سرخ‌ونام‌درختیست بغایت خوش اندام و پربرگ و سایه‌دار (ازبهـار عجم وبرهان‌وجهانگیری) ونیز صاحب بهارعجم نوشته که نارون بضم واو مبدل ناربن‌است‌که درخت انار باشد.

نازنین ـ مرکبست از نـاز و لفظ نین که کلمهٔ نسبت است (از بهار عجم) و صاحب کشف نوشته که ناز نین بضم‌زای‌معجمه بمعنی نازك اندام است.

ناگزاران ـ / بضم‌کاف فارسی / بمعنی ناگزیر وضرور ولابد.

ناتوانـ بی‌طاقت واین‌خلاف‌قیاس است بی توان باید اگر گوئی مخفف ناتواناست ظاهراً این قسم تخفیف درست نباشد چراکه الفیکه افـادهٔ فاعلیت کند حذف نتوان‌کرد (ازچراغ‌هدایت) وصاحب بهار عجم نوشته‌که این چند لفظ برعکس قاعده‌مستعمل‌است چنانکه ناانصاف وناامید وناسپاس وناتوان ونامراد وناکام.

ناتوان‌بین ـ بمعنی حاسد زیراکه کسی را توانا دیدن نمیتواند.

ناردانـ دانهٔ‌انار ودربرهان نوشته که انار دانهٔ ترش.

ناودان ـ راه بدروآب بام.

ناربنـ /بضم موحده/ درخت‌انار.

نائیدنـ فخرکردن(۱) (ازبرهان).

۱ـ شاید مصحف بالیدن باشد.

نایبان ـ نگهبان غار چراکه نای بمعنی غارآمده (ازفرهنگی نوشته شد) .

ناخن بدل زدن ـ اثرکردن بدل و بیقرار کردن (از چراغ هدایت و مصطلحات) .

ناف زدن ـ قطع کردن ناف طفل نوزائیده.

نام بریخ زدن ـ فراموش کردن ومحوکردن (ازبرهان).

نان‌درروغن‌افتادن ـ خاطرخواه کامیاب شدن و نفع یاب گشتن (از چراغ هدایت).

نازك خیالان ـ عارفان و فکر کنندگان درصنایع حق تعالی.

ناسکان ـ /بکسرسین مهمله/عبادت کنندگان .

ناخن بسنگ آمدن ـ کنایه ازامر ناملایم پیش آمدن.

ناخن گذاشتن ـ کنایه ازکمال بیم وعجز(ازچراغ هدایت).

ناژو ـ ظاهراً بمعنی درخت چنار . وبمعنی سرو نیز نوشته‌اند.

ناتراشیده ـ بی‌ادب(ازمصطلحات)

نارسیده ـ ناپخته و خام و نابالغ (ازبرهان) .

ناخنه ـ /بضم خای معجمه وفتح نون دوم/گوشتی باشد مایل بسفیدی‌مشابه بناخن که درکنج چشم پیدا شود اگر علاج آن نکنند سیاهی چشم را فرو پوشد و کور گرداند (ازبرهان وکفایه).

نائزه ـ لوله‌آفتابه‌ونی‌میان خالی (از برهان) ونی پاره‌که میل ماکوازآن میگذرانند .

نازله ـ سختی وحوادث زمانه (از منتخب).

نائبه ـ / بکسر همزه‌که حرف سوم است وبای موحده مفتوح حادثه و واقعه وتب‌گرم(ازکشف‌ومنتخب وزبدةالفوائد)

ناله ـ آواز بلندکه ازسوزدل باشد وبمعنی مطلق‌آواز نیزآمده وبمعنی جوی خرد (ازبهارعجم و برهان وجهانگیری و کشف ومدار).

نائحه ـ /بکسرهمزه و حای مهمله/ گریه وناله ومصیبت.

ناصیه ـ موی‌پیشانی (از صراح و منتخب) مگر درکتب فارسی بمعنی پیشانی مستعمل‌است .

نانخواه ـ تخم گیـاه است چون خوردن‌آن‌اشتهای‌طعام‌پیدا میکند نانخواه نام‌کردند بهندی اجواین گویند در اصل نام این بهندی‌انجواین‌بود‌ـ‌ان بهندی‌غله راگویند وجواین بمعنی خوراننده‌نون‌اول را برای تخفیف‌ـ‌حذف کرده‌اند.

ناظوره /بظای معجمه/ محبوبه و معشوقه .

ناوه ـ / بواو / بمعنی راه بدررو آب بام و آن اکثر از چوب بود یا از سفال هندی پرناله ودر برهان نوشته‌که چوب‌کوتاه میان خالی.

نافله ـ /بکسر فاء/ عطیه و بخشش غیرواجب ونماز سنت وعبادتی‌که بربنده واجب نباشد (ازصراح ومنتخب).

نابه ـ /ببای موحده / شراب خالص (ازفرهنگی نوشته شد).

نامیه ـ قوتی‌است در جسم حیوانی ونباتی‌که جسم را در طول‌وعرض وعمق بالیدگی بخشد .

ناسره ـ /بفتح سین‌مهمله/غیرخالص ودرم ودینارکه عیبی درآن پیدا باشد و گاهی مجازاً بمعنی سخن‌بدآیدودرین‌لفظ کلمهٔ نا برای نفی‌است.

ناحیه ـ / بکسرحای مهمله/ کرانهٔ ملك وطرفی ازولایت(ازصراح‌وغیره) .

نابهره ـ /بفتح‌بای موحده‌وسکون هاء/ بمعنی‌بزرگ وعظیم وبمعنی‌فرومایه (ازرشیدی وبرهان).

ناجیه ـ /بکسرجیم و بعده تحتانی/ نجات یابنده ورستکار از عقوبت.

ناف هفته ـ روز سه‌شنبه .

نازل منزله ـ بمعنی قائم‌مقام.

نابغه ـ /ببای موحده وغین معجمه/ نام شاعر مداح نعمان‌بن منذر .

نائره ـ آتش‌وشعله وبمعنی دشمنی و گریزنده و رمنده و بهمین مناسبت نام حرف‌آخرازنه‌حروف قافیه‌چون این‌حرف برکنارهٔ حروف قافیه است‌گویا از میان حروف‌گریخته و رمیده‌کناره گرفته است (ازصراح ورسالهٔ عطائی) .

ناشی ـ پیداشونده و نوجوان (از لطایف) .

ناسی ـ /بکسرسین مهمله/ فراموش کننده (ازلطایف).

نامتناهی ـ بی‌پایان وبی‌انتها.

ناهی ـ منع‌کننده و بازدارنده از کاری.

ناداشتی ـ مفلسی و بی‌شرمی و بی‌اخلاصی (از برهان).

نای ـ بمعنی نی‌که‌آنرا نوازند و بمعنی‌گلو وحلقوم (ازبرهان)وبمعنی‌کوچه نیزآمده ودر شرح نصاب نوشته‌که بعربی بمعنی نزدیك‌کردن ودورکردن و این از لغات اضدادست .

نای‌ترکی ـ قرنای (ازبرهان).

نامی ـ در فارسی بمعنی نامور و مغرور ومعروف ودر عربی بمعنی نالنده ونموکننده (ازبرهان).

ناجرمکی ـ /بفتح جیم عربی / نام یکی از زهدان ترسا (ازشرح خاقانی).

ناجی ـ / بکسر جیم / رستکار از عقوبت ونجات‌یابنده وصاحب راز .

ناری ـ جن وپری وبمعنی دوزخی نیزآمده .

ناشپاتی ـ /بشین‌معجمه وبای‌فارسی و تای فوقانی/ میوه‌ایست مشابه بامرود وزرروی .

نارفارسی ـ دانها باشدکه برجلد بدن پیداشود‌پرآب[و]رقیق[و]شدیدالحرقت.

نانبائی ـ مخفف نان‌ابائی یعنی‌طباخ که نان‌وابا می‌فروشد(۱).

فصل نون مع بای موحده

نبأ ـ /بفتح/ خبر(ازمنتخب‌وکشف).

نبات ـ /بفتح/ گیاه و هر سبزه و درخت که از زمین روید و نوعی از قند مصفاکه بعض اهل هندآنرا مصری‌گویند.

نبت ـ /بالفتح/ گیاه‌ورستن‌گیاه (از منتخب).

۱ـ ازنان وا (با) پسوند اتصاف مرکبست .

نبالت ـ /بفتح بزرگواری‌وآگاهی ومشهور شدن (ازمنتخب).

نبوت ـ /بضمتین و تشدید واو/ خبردادن و پیغمبری .

نباح ـ /بالضم و بکسر/ بانگ غیر معتادسگ که‌درعرف آنرا نالهٔ سگ گویند (ازمنتخب وکشف وصراح).

نبرد ـ /بفتح اول وثانی/ جنگ و جدال وقتال (ازبرهان) .

نبذ ـ /بالفتح‌وذال معجمه/چیزاندك وپاره و بقیهٔ چیزی و نبذی بزیادت یای وحدت بمعنی بعضی واندکی (از منتخب و بحرالجواهروکشف وصراح).

نبیذ ـ شرابی که از خرما و جو و غیره سازند ودر استعمال فارسی این لفظ بدال مهمله نیز صحیح باشد (ازمنتخب و لطایف وصراح) و بعضی بمعنی چیزی نوشته که بهندی آنرا بوزه گویند .

نبائر ـ /بفتح/ پسرزادگان‌جمع نبیره واین جمع بتصرف فارسیان عربی دانست که لفظ فارسی را بطور عربی جمع کنند چنانکه فرامین جمع فرمان وخوانین جمع خان آورده‌اند .

نباش ـ /بالفتح و تشدید ثانی و شین معجمه/کفن دزد وکفن کش(ازمنتخب و صراح) .

نباض ـ /بفتح نون و تشدید موحده وضاد معجمه/ نبض‌شناس‌واین مبالغه‌نیست بلکه صیغهٔ نسبت‌است‌چنانچه‌عطار وحداد.

نبع ـ /بالفتح/ بیرون‌آمدن‌آب از چشمه .

نبق ـ /بالفتح/ بار درخت‌کنار. نبقه واحد (ازمنتخب) .

نبیل و نبیله ـ /بفتح وبای موحده ویای معروف/ بزرگ و دانا و نیکو و فربه (ازمنتخب ولطایف) .

نبائل ـ / بزرگان وکارهای بزرگ ونیکوئیها واین جمع‌نبیله است.

نبل ـ / بالفتح / تیرانداختن و تیز آگاهی (ازمنتخب) ودرلطایف بمعنی فرا پیش‌کشیدن. وبفتحتین بمعنی بزرگ وخرد وباین‌معنی از لغات اضدادست (کذا فی الشرح نصاب والصراح) .

نبه ـ /بالفتح ودر آخرهای ملفوظ/ آگاه شدن وبفتح اول وکسر ثانی و های ملفوظ، نام‌غلام پیغمبر صلعم که‌آزاد کرده بودند او را (ازمنتخب) ودر شرح نصاب بضم نون‌وفتح با، نام غلام مذکور.

نبیره ـ / بروزن صغیره / فرزند زاده‌عموماً فارسیست‌بمعنی پسرزاده‌خصوصاً گاهی دخترزاده را نیزگویند (از برهان ورشیدی وجهانگیری).

نبله ـ /بالضم/ سنگ‌که بدان‌استنجا کنند (ازشرح‌نصاب).

نبرده ـ /بفتحتین/ دلاور و بهادر (ازسروری ولطایف وبرهان) .

نبیه ـ /در آخرهای ملفوظ بر وزن فعیل/آگاه وآگاهی‌دهنده (ازلطایف) .

نبیسه ـ /بیای‌معروف وبسین‌مهمله/ بفارسی، دخترزاده وبعضی گویند‌که بمعنی پسرزاده نیزآمده (ازبرهان ورشیدی) .

نبی ـ فعیل است بمعنی فاعل. اگر مشتق از نبأست که بمعنی خبردادن باشد پس نبی بمعنی خبردهنده بود. یا مشتق‌از نبوکه بمعنی علووارتفاع باشد چون‌مرتبهٔ نبی ازدیگرمخلوقات‌اعلی‌است نبی گفتند. ونبی عام‌است خواه صاحب‌کتاب باشد یا نباشد ورسول خاص‌است‌آنکه‌صاحب‌کتاب باشد (ازشرح نصاب) و نبی بضم اول و کسرثانی موحده و بای معروف بفارسی قرآن ومصحف وکلام‌الهی (از رشیدی و برهان) و در کشف باین معنی بکسرتین نیزآمده .

نبض ملتوی ـ قسمی از حرکت نبض است‌که مانند ریسمان‌پیچیده‌محسوس میشودواین‌دلالت برسور(؟) حال‌مریض کند

فصل نون مع تای فوقانی

نتائج ـ [بفتح اول وکسرچهارم] زادگان جمع نتیجه (ازمنتخب) .

نتائج و آثار ـ موالید ثلاثه و حرارت وبرودت ورطوبت ویبوست.

نتن ـ /بالفتح / بوی بد (ازکشف وکنز) .

نتین ـ /بفتح نون وکسرتای‌فوقانی/ چیزی‌که درآن بوی بدآید.

نتو ـ /بضمتین/ ارتفاع وبرآمدگی هرچیز .

نتیجه ـ بیرون‌آورده‌شده وتراشیده شده‌مشتق ازنتج بالفتح، که بمعنی تراشیدن وبیرون‌کردن‌است وباصطلاح منطق‌قولی است‌که حاصل شود از امتزاج جزوهای صغری وکبری بانداختن‌لفظ مکررکه آنرا حد اوسط گویند چنانچه از العالم متغیر وکل‌متغیرحادث، العالم‌حادث حاصل میشود.

فصل نون مع ثای مثلثه

نثا ـ /بفتح نون وثای مثلثه/ بمعنی خبر (ازشرح نصاب وصراح) .

نث ـ /بالفتح وتشدید / فاش‌کردن (ازمنتخب وکشف) .

نثار ـ /بضم/آنچه بریزندازهرچیز (ازمنتخب) و در کشف وصراح نوشته‌که نثار بکسر مصدرست بمعنی افشانـدن و پاشیدن از قسم نقد و جنس برفرق کسی بسبیل‌تصدق. وبالضم‌آنچه از زر وگوهر که پاشیده شود .

نثر ـ/بالفتح/پراکنده‌کردن‌وپراکنده وسخن پاشیده (از مدار و بحرالجواهر و صراح) .

نثره ـ /بالفتح/ منزل‌هشتم از منازل قمر وآن دوستاره‌است‌ازقدرچهارم‌نزدیك یکدیگر در برج اسد (از صراح و آئین اکبری) ودر یکی ازرسائل معتبرهٔ هیئت و تنجیم نوشته‌که نثره چون پارهٔ ابرست برسینهٔ سرطان‌درمیان چهارکوکب‌برشکل مربع منحرف .

فصل نون مع جیم

نجبا ـ /بضم نون وفتح جیم وبای موحده/ بزرگواران و برگزیدگان واین جمع نجیب است (ازمنتخب).

نجوی ـ / بالفتح ودر آخر الف مقصوره بصورت یا/ بمعنی راز (از شرح نصاب وصراح) .

نجیب ـ مرد اصیل‌وشریف وبمعنی

شترگزیده و نیك رفتـار (از منتخب و صراح) .

نجائب ـ / بفتح/ شتران و این جمع نجیب است که بمعنی شترگزیده است (از منتخب وسروری وصراح) .

نجابت ـ / بفتح/اصالت و بزرگواری وگرامی شدن (ازکشف وصراح) .

نجاست ـ / بفتح/پلیدی (ازکشف).

نجدت ـ / بالفتح/شجاعت ودلیری (ازصراح) .

نجات ـ / بفتح/ رستگاری(از بهار عجم وکشف وقاموس وصراح).

نجاح ـ / بفتح اول و درآخرحای مهمله/ رستگاری وفیروزی وروائی‌حاجت (ازمدار وکشف وصراح ومنتخب) .

نجح ـ / بالضم ودرآخرحای‌مهمله/ فیروزی وبرآمدن حاجت (از صراح و منتخب).

نجد ـ / بالفتح / زمین بلند خلاف غور ونام ملکی ازعرب میان‌حجاز وعراق ومیان بصره و مکه که زمین آن بلندست به نسبت یمامه وحجازو بمعنی آرایش وغلبه کردن بشجاعت و رنج دیدن و بمعنی پناه و بمعنی خوشی و خرمی (از منتخب ولب الالباب وشرح نصاب وقاموس وصراح).

نجاد ـ / بکسر نون و دال مهمله/ بند شمشیرکه بردوش‌وسینه حمائل‌اندازند (ازصراح ومنتخب) .

نجار ـ / بفتح نون و تشدید جیم / درودگر.

نجس ـ / بفتحتین/ بمعنی پلیدشدن وپلید و ناپاك. و بمعنی‌دوم بفتح نون‌وکسر جیم نیزآمده (ازمنتخب وصراح ومؤید).

نجف ـ / بفتحتین / نـام شهریست [به‌عراق عرب] که‌مرقدحضرت‌علی کرم‌الله وجهه درآنست .

نچاق ـ/بجیم فارسی/ نام‌سلاحیست. (ازبهارعجم وچراغ هدایت).

نجل ـ / بالفتح / نسل و اولاد و فرزند وبمعنی‌انداختن‌چیزی را (ازمنتخب وصراح) .

نجم ـ / بالفتح/ ستاره و هرگیاهی بی‌تنه که‌آنرا بهندی بیل‌گویند مثل‌درخت کدو وچنار و عشق پیچان وغیره. و نام پروین‌که‌آنرا ثریا نیزگویند، وبدینمعنی الف ولام لازم‌آن باشد (ازمنتخب).

نجده ـ / بالفتح/ شجاعت ودلیری (ازصراح ومجازاً بمعنی شجاع و بمعنی و سرود نیز نوشته .

نجارشروان ـ / بکسرشین معجمه/ کنایه از امام خاقانی که شاعر معروفست چراکه پدر ایشان پیشهٔ نجاری میکرد .

نجاشی ـ / بالفتح/ نام پادشاه حبشه (ازصراح) .

فصل نون مع حای مهمله

نحوست ـ / بضمتین/ [بمعنی‌بد اختری] (ازمنتخب وکشف).

نحافت ـ / بفتح/ لاغری وناتوانی (ازمنتخب وبحرالجواهر وصراح) .

نحت ـ / بالفتح/تراشیدن (ازکشف).

نحلت ـ / بالکسر/ کابین‌زن دادن بی‌عوض‌وبی‌طلبی وپیداکردن‌ودعوی‌کردن وقرض حسن و بخشش بی‌عوض و مذهب باطل (ازصراح ومنتخب).

نحر ـ / بالفتح/ شترکشتن و بر سینه زخم زدن (ازمنتخب وکشف ولطایف) .

نحریر ـ / بالکسر. بر وزن دلگیر/ دانشمند وزیرك (ازکشف ومنتخب).

نحاریر ـ / بفتح/دانشمندان‌وزیرکان این جمع نحریرست که بمعنی‌دانشمندباشد.

نحاس ـ / بضم نون وسین مهمله/ مس‌که بهندی تابنا گویند و دود بی‌شعلهٔ آتش وبکسر نون سرشت واصل وطبیعت (ازمنتخب وصراح وشرح نصاب).

نحیف ـ لاغر و نزار ومرد عاجز (از شرح نصاب ومنتخب).

نحسین‌فلك ـ / بفتح سین مهمله / مراد از زحل ومریخ.

نحول - / بضمتین/ لاغری وگداخته شدن (ازبحرالجواهر ولطایف وصراح).

نحل - / بالفتح / مگس انگبین . وبکسرنون‌وفتح‌حا، بمعنی‌مذهب‌دربنصورت جمع نحلةاست که بمعنی مذهب باشد (از منتخب‌ومدار. ونیز صاحب منتخب نوشته که نحل بمعنی مذهبهای باطله.

نحو ـ / بالفتح/ بمعنی سوی وراه‌و مانند ونام علمی‌که اعراب‌کلام‌عرب بدان دانسته شود و قصد وآهنگ واسلوب و برگردانیدن (ازمنتخب وغیره).

نحله - / بالضم / بخشش و عطا و صدقه وبالفتح، کابین‌دادن‌زن وزنبوروا‌حد (ازقاموس وصراح).

نحی - / بالکسروسکون‌حای مهمله/ مشك‌که از پوست‌گوسپندسازند (از شرح نصاب) ودرصراح مشك روغن.

فصل نون مع خای معجمه

نخشب - / بالفتح‌وشین‌معجمهٔ مفتوح وبای موحده / نام شهری در ترکستان‌که حکیم بن عطا که بمقنع شهرت دارد از چاهی‌که در نواحی‌آن شهرست بسحر و شعبده ماه برمیآوردکه‌قریب چهارفرسنگ روشنی‌آن میرفت وباز درهمان چاه‌پنهان میشد (ازبرهان) .

نخل تابوت - نوعی از آرایش است‌که بر تابوت مردگان سازند و این رسم درایران شایع بود حالا در هنود هم یافته میشود بشرطیکه میت پیروسالخورد باشد ملاشانی تکلوگوید :

بیت

«کشتهٔ عشقم وآن نیست‌که درشهرکسی»
« نخل تابوت مرا بیند و شیون نکند »

(ازچراغ هدایت ومصطلحات).

نخوت - / بالکسر و خای معجمه/ بزرگی وتکبر (ازمنتخب ومدار).

نخ ـ / بالفتح/ تار ورشته.خواه از ابریشم‌باشد خواه از جنس دیگر. وصف لشکر وبلاس وگلیم (ازبرهان) .

نخلهٔ بنی‌محمود - نام‌موضعی‌است مابین مکه وطائف (ازصراح).ودربرهان نوشته‌که باغ چندست در راه مکهٔ معظمه.

نخیر - / بکسرتین وبای معروف و ورای مهمله/ آوازبینی (ازبحرالجواهر). ونخیر بروزن فقیر درفارسی بمعنی‌زمینی که تخم درآن پاشند چون سبز شود واز آنجا بجای دیگر نقل کنند و بمعنی مرد فرومایه وبمعنی‌مرد فرومایه وبمعنی کمین

کردن نیزآمده (از برهان) .

نخچیر - /بالفتح وجیم فارسی/شکار کردن وشکارکرده شده وجانور صحرائی مثل آهو وغیره وشکارگاه (از برهان و بهار عجم ومزیل) وبجیم عربی خطاست.

نخل طور - درختی که موسی علیه‌السلام را در وادی ایمن بحوالی کوه‌طور تجلی انوار حق تعالی برآن‌درخت مشاهده شده بود .

نخاس - /بفتح نون وتشدید خای معجمه وسین‌مهمله/ بازاری که‌درآن غلامان واسپان و دیگرحیوانات فروخته شوند و نخاس باینمعنی مجازست چه بحقیقت‌سوق النخاسین باشد زیراکه نخاس صیغه نسبت است بمعنی برده فروش و بهائم فروش مأخوذ ازنخس که بمعنی سرانگشتان بکسی فشردن‌است، چون‌معمول بهائم فروشانست که برای دریافت فربهی‌ولاغری‌ودریافت دیگر عیوب در جسم حیوانات جابجا سر انگشتان میخلانند ومی‌افشرند لهذا نخاس گفتند .

نخاع - /بضم وبفتح وبکسر/ حرام مغز مهره‌های‌پشت(ازمنتخب‌وبحرالجواهر وصراح) .

نخع - /بالفتح وعین مهمله/آب‌بینی (ازشرح نصاب وصراح).

نخل - /بالفتح/ درخت و خرما و بمعنی بیختن آردوغیره (ازمنتخب‌وصراح).

نخیل - /بروزن وکیل/درخت‌خرما ودرختهای خرما، برمفرد وجمع اطلاق این لفظ میشود ظاهراً جمـع نیست بلکه اسم جمع است (ازصراح وغیرآن) .

نخلهٔ بنی هلال - نام موضعیست‌در راه مکهٔ معظمه و آن نخلستانیست از شکرستان وبنی هلال قبیله‌ایست ازعرب .

نخل ماتم - نخل تابوت که‌مذکور شد .

نخل مریم - عبارت‌از نخلی که‌چون حضرت مریم در زمان تولد حضرت عیسی علیه‌السلام از درد زه بیقرارشده درصحرا زیر درخت خرما که خشك بود رفتند از برکت‌آن عفیفه درخت مذکور سبزشد .

نخل موم - درخت پر گل یا پر میوه‌که از موم الوان سازند.

نخست‌و نخستین - /هردو بضمتین/ بمعنی اول (ازمدارو برهان‌وکشف ومزیل ومؤید) ودرتشریح الحروف نوشته‌که یا ونون درآخر نخستین زایدست.

نخل‌بن - /بضم‌موحده/درخت‌خرما.

نخجوان - / بفتح‌اول‌وحرف‌سوم جیم‌عربی/نام‌شهریست [بآذربایجان‌قدیم].

نخله - / بالفتح / یك درخت خرما (از صراح) .

نخالهٔ سبوس - بمعنی‌آنچه که بعد بیختن‌آرد درغربال وغیره باقی‌ماند (از صراح) .

نخودی - نوعی از رنگست که مشابه برنگ نخود باشد.

فصل نون مع دال مهمله

ندا - /بکسر/ آوازکردن و بفتح تری ونم (از شرح نصاب) .

ندماء - /بضم‌اول‌وفتح‌دال/مصاحبان

واین جمع ندیم است (ازمنتخب) .

ندب - /بفتحتین‌وموحده/داو بهفت باشد دربازی نرد ودرعربی شرط وگرو قمار (ازرشیدی وبرهان) ودرشرح‌خاقانی نوشته‌که ندب افزونی‌کردن بازی‌نردست وقتی‌که بازی چرب شود ومرتبه‌هفت‌رسد وچون ازهفت‌بیازده رسدکه نهایت‌افزونی بازیست‌گویندکه فره برد و آنرا تمامی ندب نامند و آنکه پی در پی یازده ندب بردگویندکه عذرا برد .

ندب - /بالفتح/گریستن برمرده و خواندن محاسن او و بفتحتین نشان زخم (ازصراح ومنتخب) .

ندرت - /بالضم/ تنهائی وکمی و تنها بودن (ازکشف ومنتخب) .

نداوت - تری ونمناکی.

ند - /بالکسروتشدید/ مانند وهمتا ونظیر ونام‌بت نیزهست (ازلطایف‌وشرح نصاب وصراح) .

ندید - همتا ونظیر (ازلطایف و صراح) .

ندیر - منفرد وتنها و غریب (از صراح ومنتخب).

ندیم - همنشین امراءوسلاطین و پشیمان (ازصراح ومنتخب) .

ندمان - /بالفتح/پشیمان(ازصراح).

ندم - /بفتحتین/ پشیمانی(ازمنتخب وصراح).

ندبه - /بالضم وبای‌موحدهٔ مفتوح / نوحه وشیون واشعار تمامی‌خواندن (از منتخب وغیره).

فصل نون مع ذال معجمه

نذیر - /بفتح نون وکسرذال معجمه بروزن وزیر/ ترساننده ویکی از اسمای پیغمبرصلی‌الله علیه وآله وسلم (ازکشف ولطایف ومنتخب وصراح).

نذر - /بفتح نون وسکون‌ذال‌معجمه/ پیمان و آنچه برخود واجب‌گردانند مثل روزه وصدقهٔ برای‌خدایتعالی وطعام‌فاتحهٔ روح بزرگان وآنچه ازنقد و جنس پیش امرا وسلاطین‌گذرانیده ملاقات‌کنندو بفتح اول وضم ثانی حیران وترسان و بضمتین ترس وبیم (از مدار وکشف و لطایف و صراح) .

فصل نون مع رای مهمله

نرگس شهلا - /بفتح‌شین معجمه/ نوعی از نرگس که بجای زردی در آن سیاهی می‌باشد (ازمدار)ودرچراغ هدایت وغیره نوشته‌که نرگس شهلا نرگسی‌است سفید مایل بسیاهی.

نرد - /بالفتح/ نام بازیست درمقابلهٔ شطرنج وبمعنی تن درخت نیزآمده (از جهانگیری وبرهان).

نرگس - /بکسر کاف‌فارسی/(ازمدار وبرهان).

نرجس - /بکسرجیم/ معرب نرگس (ازصراح) .

نرگ - /بفتح نون وسکون رای و کاف فارسی/ حلقه زدن لشکربرای شکار و بمعنی زورخانهٔ پهلوانان (از شرح‌گل کشتی) .

نرم نرم ـ آهسته آهسته.

نریمان ـ /بفتح نون و یای معروف/ نام جد رستم (از برهان).

نردبان ـ /بالفتح/ زینه.

نرگسی زدن ـ چشمك زدن (از چراغ هدایت)

نره دیو ـ بمعنی دیو نر (از برهان).

نره ـ /بفتحتین. وتشدید و تخفیف هردو آمده/ بمعنی آلت رجولیت که بعربی ذکر گویند. و بمعنی شاخ درخت. و بمعنی زشت چنانکه نره دیو (از لطایف).

نرگسه ـ /بالفتح و کاف فارسی/ قبه که از سنگ یا چوب و غیره که برسقف عمارات ودروازه‌ها میسازند و برگرد آن گلها نشانند (ازشرح خاقانی) ودر بعضی از کتب نوشته که آنچه ازخاج گلهای نرگس تراشیده برسقف وغیره خاتم بندی کنند.

نرم آهنی ـ عاجزی وزبونی.

نرگسی ـ بمعنی قلیهٔ نرگسی و آن چنان باشد که بیضهای مرغ را جوش داده پوست دور کرده در قیمه پیچیده می‌پزند و بوقت خوردن هر بیضه را ازکارد دو نیم کرده می نهند زردی وسفیدی آن مشابه بگل نرگسی مینماید وقسمی از پلاو. و بمعنی اشاره کردن بچشم ازعالم چشمك زدن. و بمعنی طنز کردن ونام شاعری معروف (ازمصطلحات).

نرسی ـ /بالضم/ نام شاهزاده [و پادشاه ساسانی] و بالفتح نیز نوشته چنانکه در جهانگیری.

فصل نون مع زای معجمه

نزاکت ـ /بفتح / فارسیان اشتقاق این لفظ ازلفظ نازك بطورعربی کرده‌اند وحال آنکه فارسی است و در عربی هیچ اصل ندارد (ازمزیل).

نزاهت ـ /بالفتح/ دورشدن ازبدی وپاکی ازعیب (ازکشف وصراح ومنتخب).

نزهت ـ /بالضم/ دوری ازعیب و زشتی و بی‌عیبی و پاکیزگی و نکوئی (از کشف وصراح ولطایف و منتخب) و در خیابان بمعنی خوشحالی.

نزد ـ /بالفتح/ مخفف نزدیك (از برهان ومزیل) وصاحب مؤید وکشف نوشته که بالکسرست وقیل بالفتح.

نژاد ـ /بفتح وزای فارسی / اصل ونسب (ازمدار ومؤید وکشف) ودر برهان بکسر.

نژند ـ /بفتح وکسر اول وزای فارسی مفتوح/ سرنگون وپست وخوار (ازلطایف ومؤید وکشف وزفان گویا). ودر برهان بفتح وکسر اول وفتح ثانی اندوهگین و بمعنی سرگشته وپست وخشمگین.

نزر ـ /بفتح اول وسکون دوم/ اندك وقلیل (ازشرح نصاب ومنتخب وکشف و وصراح).

نزار ـ /بفتح/ لاغر (ازرشیدی).

نزع ـ /بالفتح/ کشیدن چیزی را ازجای خودش وجان کندن (از لطایف و منتخب وصراح).

نزاع ـ /بکسر اول/ آرزومند شدن وآرزومندی وباهم کشاکش کردن بخصومت (ازمنتخب وصراح).

نزف ـ /بالفتح/ همه آب ازچاه کشیدن وسست گردانیدن ورفتن خون و بمعنی جریان

خون (از حدود الامراض و صراح و منتخب).

نزل ـ /بالضم/ ضیافت ومیهمانی که پیش میهمان گذارند (ازکشف وبهار عجم ومنتخب وصراح).

نژم ـ /بکسر نون وفتح زای فارسی/ بخاری که درهوای زمستان بصبح پدید آید بهندی کوهل (ازرشیدی) ودر جهانگیری بفتح ودر برهان بکسر و بفتح.

نزاکت کردن ـ اظهار نازك مزاجی خود کردن (ازچراغ هدایت).

نژاده ـ /بفتح زای فارسی/ اصیل ونجیب (ازبرهان وسروری وکشف).

نزه ـ /بفتح اول وکسر زای عربی وهای ملفوظ/ پاك ازعیب و مجازاً بمعنی تازه وخوب (ازلطایف).

نزولی ـ محل فرودآمدن سپاه و مردم پادشاه وامیر.

فصل نون مع سین مهمله

نساء ـ /بکسر اول/ زنان واین جمع امرأة است خلاف القیاس که از مادهٔ مفرد خود نیست (ازصراح).

نسیاً منسیاً ـ /بفتح نون و سکون سین مهمله وفتح میم وسکون نون دوم و کسر سین دوم وتشدید تحتانی/ بمعنی فراموش وازیادرفته یعنی کمال فراموشی.

نسیب ـ /بروزن نقیب/ شخص عالی نسب وهمراز (ازلطایف).

نسب ـ /بفتحتین/ نسل و نژاد (از صراح) وبکسر اول وفتح ثانی جمع نسبت است.

نسبت ـ کنایه ازمناسبت سرود یا وقت چه سرود و نغمه را با وقتی معین نسبتی است یا آنکه نسبت بمعنی پردهٔ سرود باشد چرا که هر پرده صورت میگیرد از نسبت وترکیب آوازهای پست وبلند (از شرح سیف‌الله احمدآبادی وخان آرزو).

نسمات ـ /بفتحتین / دمها وبوهای خوش.

نسوت ـ /بکسر نون وفتح واو و تای فوقانی/ زنان این جمع امرأة است خلاف القیاس (ازصراح).

نسیج ـ /بفتح نون و یای معروف وجیم عربی/ بافته وجامه ونوعی ازحریر زربافته (ازکشف).

نسائج ـ [بفتح اول وکسر چهارم] جمع نسیجه که بمعنی جامه باشد ونوعی ازحریر زربافته.

نساج ـ /بالفتح وتشدید سین مهمله وجیم/ بافندهٔ جامه.

نسج ـ /بالفتح و جیم/ بافتن جامه وبافته.

نسخ ـ /بالفتح وخای معجمه/ دور کردن وزائل کردن و رد کردن چیزی را بچیزی که بهتر ازآن باشد و بمعنی کتاب نوشتن. ونیز نام خطیست از شش خط که اختراع کردهٔ خواجه امام الدین یاقوت معتصمی است چون خواجهٔ مذکور خط نسخ را اختراع کرده خطوط دیگر پیش آن منسوخ شدند بهمین سبب خط نسخ گویند (از مؤید ومنتخب وکشف). وبضم اول و فتح ثانی جمع نسخه که کتاب باشد.

نسق بند ـ /بفتحتین/ عامل ملك.

نسر ـ /بالفتح/ کرکس و نام بتی است.

نستر - /بالفتح/ مخفف نسترن .

نسطور - /بالفتح/نام‌مردی‌صاحب مذهب‌ومجتهد ترسایان (ازمؤیدو کشف).

نسر طائر - شکلیست بر فلك بصورت کرکسی که پران باشد بجانب شمال (از منقطة البروج و آنرا عقاب نیز گویند.

نسناس - /بالفتح ودو نون و دو سین مهمله/ نوعی از حیوان که بریك پای جهد (ازمنتخب وکشف) و صاحب حیات الحیوان نوشته که نسناس بالکسر نوعی از حیوان‌است که بصورت نصف آدمی باشد چنانکه یك‌گوش و یکدست و یکپای دارد و بطورمردم‌درعربی کلام کندوصاحب برهان نیز بالکسر نوشته‌است و در تواریخ بهجت العالم نوشته که نسناس در نواحی عدن و عمان بسیارست وآن‌جانوریست مانندنصف انسان که یکدست ویکپا ویك‌چشم دارد و دست او برسینه او باشد و بزبان عربی تکلم‌کند و مردم آنجا او را صید کرده میخورند .

نسر واقع - ستاره‌ایست روشن بصورت کرکسی که ازبالا بفرودآینده‌باشد وآن بجانب قطب جنوبست (ازمنتخب). ودربیرجندی شرح بیست بابی نوشته که ستاره‌است روشن با دوستارهٔ دیگرواین هرسه ستاره برمثال مثلث‌کوچك‌واقع‌شده اند بجهت مشابهت او مکرکسی که بال‌بهم آورده باشد وآن دوستاره‌بمنزلهٔ دوبال اوست .

نسف - /بالفتح / برکندن بنا . و بفتحتین نام شهر(ازلطایف).

نسق - /بفتحتین / روش ودستور و ترتیب دادن (ازبهارعجم ومؤید و منتخب ومدار) .

نستعلیق - نام‌خط معروف دراصل نسخ تعلیق بود چراکه این خط را ازخط نسخ وخط تعلیق استخراج‌کرده‌اند چون اسم خطی مقررگشت و در اسم تخفیف ضرورست بجهت تخفیف خـای معجمه را حذف نموده‌اند .

نسك - /بفتح اول وسکون ثانی و کاف عربی/ نام غلهٔ عدس‌که بهندی آنرا مسورگویند وبالضم هردفتر را نام باشد ازدفاتر پاژند باین هردومعنی فارسیست و بالضم‌درعربی بمعنی عبادت‌وقربانی و بضمتین قربانیها درینصورت جمع است (ازلطایف وبرهان وصراح) .

نسیم - باد نرم (ازمدار وصراح و منتخب) وه چیزی‌که بوی خوش دارد (از خیابان) .

نسیان - / بالکسر / فراموشی و فراموش‌کردن‌وبالفتح آنکه فراموشی برو غالب باشد (ازصراح).

نسرین - / بالکسر/ نام‌گلی سفید خوشبودارکه بفارسی آنرا نسترن‌گویند و بهندی سیوتی نامند . و بالفتح چنانکه مشهورست دیده نشده وبفتح اول و ثالث تثنیهٔ نسر وآن‌دوستاره‌است‌هریك‌بصورت کرکس یکی را نسرطائرگویند و دیگری رانسر واقع (ازکشف وبحرالجواهر و لطایف وبرهان) .

نسترن - /بفتح‌اول وثالث و رابع/ لفظ فارسی‌است وآن‌گلیست‌خوشبوداركه بعربی آنرا نسرین‌گویند وبهندی سیوتی

نامند (ازبرهان وبهار عجم ورشیدی) .

نسوان - /بالکسر/ زنان این‌جمع امرأة است ازماده مفرد (ازصراح) .

نستعلیق‌حرف‌زدن - الفاظ فصیح وبلیغ بتکلف‌گفتن و الفاظ به‌مخرج ادا کردن .

نسو - /بفتح نون وضم ثانی و واو معروف/ نرم وهموار (ازبرهان).

نستعلیق‌گو - کسیکه الفاظ فصیح وبلیغ بتکلف‌گوید والفاظ بمخرج اداکند.

نسبت‌حکمیه - علاقه که‌میان‌موضوع ومحمول بطریق اثبات یا نفی واقع‌باشد چنانچه‌العالم حادث وزیدقائم و زید لیس بقائم‌العالم لیس بقدیم‌چنانچه‌آوردن‌کلمه است یا نیست‌دراواخرجملهای‌عبارت‌فارسی.

نسیه - /بالکسر/ آنچه نقد نباشد و بزمانهٔ بعید وعدهٔ ادای‌آن‌کرده باشد (از منتخب ومؤید).

نسخه - / بالضم / نوشته شده (از کشف) .

نسقچی - /بفتح اول وثانی وقاف وجیم فارسی/چوبدارو انتظام‌کنندهٔ‌شهریان ولشکریان.

نسطوری - نام دانشمند ترسایان ودربرهان بمعنی ترسائی.

فصل نون مع شین معجمه

نشاء - /بفتح اول وسکون ثانی و همزه واینکه بعد خط مستقیم‌خط‌کج‌منحنی نویسند بیجاست واگر بالفرض نویسند بالای خط مستقیم نویسند تا اشارت شودکه خط مستقیم درینجا الف نیست بلکه همزه‌است واین لفظ را بروزن سرای‌گفتن غلطست و بصورت پشه نوشتن هم‌خطاست/ بمعنی آفریدن ونوپیدا شدن ومجازاً بمعنی‌جهان وعالم مستعمل میشود .

نشیب - /بکسرتین ویای مجهول/ پستی وزمین پست (از کشف و مدار و برهان ومؤید).

نشدت - /بالکسر/جست وجوکردن گم شده را (ازمنتخب).

نشکنج - /بالکسر و کاف‌عربی‌مضموم ونون وجیم عربی/گرفتن‌گوشت‌کسی بدو سرانگشت یابد و سر ناخن چنانکه بدرد آید (ازبرهان و جهانگیری) و درکشف بفتح اول وسوم.

نشید - /بفتح اول‌وکسرشین معجمه ویای معروف/ شعرخواندن و آواز بلند کردن (ازمنتخب و صراح) و در محاورهٔ فارسیان بکسرتین وتای‌مجهول‌بمعنی‌سرود وآوازخواندگی (ازلطایف) و دربرهان ومدار بکسرتین و یای مجهول سرود و آوازخواندگی .

نشتر - / بکسر/ مخفف نیشتر آلت فصدکردن (ازبرهان وبهار عجم).

نشر - /بالفتح/ بوی‌خوش‌ودکرباره سبزشدن کیـاه وبریـدن چوب به‌اره و گستردن وفاش‌کردن خبر و مجازاً بمعنی زندگی. وبفتحتین پراکنده‌شدن‌وپراکنده وپراکندگان واحد و جمع یکسان آمده (ازمنتخب وصراح) .

نشخوار - /بضم‌اول وخای‌معجمه. بروزن دشوار/ آنچه‌گاو وشتر وگوسپند

خوردهٔ خود را باز از معده بدهن آورده بخایند وفرو برند بهندی جگال گویند(از برهان) ظاهراً این لفظ ترکی باشد چرا که درلغات ترکی هم بنظرآمده .

نشوار ـ /بالکسر/ نشخوار.

نشور ـ /بضمتین/ زنده شدن.وصبح نشور مراد ازصبح روز قیامت (از صراح ومنتخب).

نشاپور ـ /بکسراول/ نام شهردر خراسان واصل این نه‌شاپورست چه لفظ نه بمعنی شهرست و شاپور نام پادشاه و نشاپور نام شعبهٔ ازمقام نو (ازبرهان).

نشز ـ /بالفتح و زای معجمه / بلند نشستن وبلندی جستن وجای بلند وبفتحتین نیزآمده .

نشوز ـ / بضمتین و زای معجمه / ناسازگاری کردن زن باشوهر(ازمنتخب).

نشاط ـ /بفتح/ خوشی وشادمانی. وبکسراول باینمعنی غلط مگر بکسر اول جمع نشیط است که بمعنی شادمـان باشد چنانکه کرام جمع کریم (ازکشف ومنتخب وبحرالجواهر وبهارعجم ومؤید ومزیل و صحاح).

نشاف ـ /بالفتح وتشدیدشین‌معجمه/ جاذب وودرخودکشنده وبفتح وتخفیف‌جنون ودیوانگی وخبط (ازلطایف).

نشف ـ /بالفتح / جذب کردن ودر خودکشیدن جامه خوی عرق‌را. و بفتحتین نوعی از سنگ سیاه‌که با خشونت باشد وبالکسر کاسهٔ‌سر وقدح چوبین(ازلطایف).

نشوق ـ /بفتح/ آنچه ادویهٔ رقیق دربینی اندازند .

نشیم ـ /بکسرتین ویای مجهول و معروف هردو درست/ مخفف نشیمن بمعنی آشیانه وآرامگاه (ازبرهان ورشیدی) .

نشیمن ـ /بکسرتین و یای مجهول وفتح میم/ خلوتخانه وآرامگاه وآشیانهٔ مرغان (ازجهانگیری وکشف و برهان و مؤید وبهارعجم).

نشاندن ـ /بفتح/ متعدی نشستن .

نشأتین ـ /بالفتح وحرف‌ثالث‌همزه مفتوحه بصورت الف/ وآنچه بالای خط مستقیم خطی‌کج و منحنی نوشته میشود اشارتست براینکه الف نیست بلکه همزه است غرض‌که لفظ نشأتین بوزن کعبتین و فرقد است و آنکه بعض مردم بروزن امامین‌گویند محض غلط. و معنی نشأتین دنیا وآخرت است .

نشان ـ علم فوج وفرمان‌شاهزاده.

نشو ـ / بفتح نون و سکون شین معجمه/ پیدا شدن (ازلطایف)وگاهی بمعنی روئیدن وبالیدن‌است ونشو و نما بهردو لفظ بفتح نون است وکسانیکه لفظ نمارا بضم نون خوانند غلط خوانند .

نشاره ـ /بضم/ برادهٔ چوب وعاج وغیرهما (ازبحرالجواهر ومنتخب).

نشاسته ـ /بفتح نه بکسرمعروف‌است/ چون در ساختن‌آن دردی مغز گندم را در آب می‌نشانند بهمین سبب نشاسته گویند .

نشره ـ /بالضم/ هدیه(۱)که برای طفلان نویسند. وبمعنی تعویذوافسون نیزآمده (ازمنتخب‌وصراح). وردمدار بالفتح بمعنی شادی ختم قرآن.ودربرهان بالفتح آنچه با زعفران وشنگرف بروز مکتب نشینی

کذا ؟ ادعیه؟ افسون ؟

بروی تختهٔ اطفال نویسند.

نشه ـ /بفتح نون وشین معجمهٔ‌مشدد بروزن پشه/ بیهوشی وکندی حواس که‌از خوردن شراب و بنگ و غیره پیدا شود کسانیکه برای اینمعنی نشاء بالف وهمزه نویسند غلط است .

نشگرده ـ /بالکسر وکاف فارسی مکسوروودال/ آلتی‌است آهنی‌که بدان کفش دوزان چرم را قطع‌کنند وبهندی راپنی گویند (ازبرهان).

فصل نون مع صاد مهمله

نصاب ـ /بکسر نون/آن مقدارمال که زکوة برآن واجب شوداقل درجهٔ‌آن ازنقره دوصد درم بود ازطلا بیست مثقال واکثردرجهٔ‌آنرا حد معین نیست وزن‌درم شش دانق‌است ودانق چهارطسوج‌وطسوج دوحبه وحبه دوجووجو شش‌خردل ووزن مثقال‌بیست قیراط‌وقیراط پنج‌برنج زکوة مال چهلم حصهٔ آن مال باشد بعد هرسال (ازشرح‌نصاب). ولفظ نصاب‌درکتب‌فارسی اکثر بمعنی‌مال‌وزر وسرمایه مستعمل‌میشود.

نصب ـ /بالفتح/ برپاکردن‌ودشمن داشتن.وحرکت‌زیر درکلمهٔ معرب چنانکه فتح درکلمهٔ مبنی و بفتحتین بت وآنچه برپاکننده بهرپرستش و بدینمعنی بضمتین وبفتح اول و سکون ثانی نیز آمده (از منتخب وصراح).

نصفت ـ /هرسه‌حرف اول مفتوح/ داد وانصاف (ازصراح ومنتخب) وبکسر اول وسکون‌ثانی غلط‌چنانکه مشهورست.

نصرت ـ /بالضم/یاری‌کردن ویاری دادن وبالفتح خطاست (ازکشف ومنتخب وبهارعجم).

نصوح ـ /بفتح‌وحای مهمله/صاف وخالص وتوبهٔ استوار که بازگناه هرگز نکند ونیز نام‌مردیکه‌درحمامهادلاکی‌میکرد و قصهٔ توبه کردن او در مثنوی معنوی مشروحست (ازلطایف).

نصر ـ /بالفتح/ یاری دادن و بضم نون وفتح صاد مشدد، یاری دهندگان‌جمع ناصروپدر قبیله‌ای ازبنی‌اسد(ازمنتخب).

نصیر ـ /بفتح نون/ مددکار و نیز قبیله‌است ازیهود (ازلطایف).

نص ـ /بالفتح وتشدید صاد مهمله/ نیک باریکی‌کردن درپرسیدن‌تاغایت‌آنرا بدانند وبلند کردن چیزی (از صراح و منتخب) وبمعنی‌آشکاراکردن ازکشف و لطایف. وباصطلاح علم اصول نوعی از آیات قرآنی‌که ظاهر و ممتاز گرداند و کار متشابه راکه این نیکوست وآن بد، چنانچه قوله‌تعالی احل الله البیع و حرم الربوا چراکه‌کفار می‌گفتندکه بیع وربا هردو برابرست وگاهی اطلاق‌نص‌برآیت ظاهر کنند که بوضاحت بر معنی مقصود دلالت داشته باشد بلکه فارسیان هرکلام صریح وپرظاهررا نص‌گویند.

نصوص ـ آیات قرآن که معنی آنها صریح وآشکارباشد.

نصیف ـ / بفتح / چادر نادوخته یعنی یك‌عرض باشد ونیمهٔ هرچیز و خادم (ازشرح نصاب) .

نصل ـ /بالفتح وسکون صاد/پیکان

تیرو نیزه. و نصول بضمتین. و نصال بکسر اول جمع آن (ازشرح نصاب) .

نصال - /بکسر/ پیکانها.

نصب العین - /بالفتح/ مد نظر و منظور خاطر ومقابل چشم .

نصرانی - /بالفتح/ عیسوی مذهب چرا که یکی از اسمای عیسی علیه السلام ناصریست از آنکه مولد آنجناب قریهٔ ناصره بوده است ازمضافات بیت المقدس در ولایت شام و این نسبت بحذف الف است وزیادت الف ونون چنانکه درحقانی.

نصیری - / بضم نون و فتح صاد و سکون تحتانی/ نام طائفه ایست منسوب به نصیرکه یکی ازفدائیان حضرت علی کرم الله وجهه بودکه آنحضرت را خدامیگفت و آن حضرت او را بقتل میرسانیدند باز او زنده میشد وقصهٔ حیات وممات او مشهور است (ازمصطلحات) پس نصیری بمعنی فدوی جان نثار وراسخ الاعتقاد مستعمل است.

نصفی - نوعی از پیالهٔ شراب (از مدارو برهان و کشف و بهارعجم وسروری). وضبط حرکت کسی نکرده و بخاطرمؤلف میرسدکه نصفی بالکسرو یای معروف بمعنی آن پیالهٔ شراب‌خوری‌که کروی خشك را دو نیم ساخته نصف اسفل را صاف کرده پیاله سازند و مجازاً هر پیاله را می گفته باشند .

فصل نون مع ضاد معجمه

نضارت - /بفتح نون/ تازگی و آبداری (ازمنتخب).

نضرت - / بالفتح / تازگی (از منتخب) .

نضج - /بالضم وجیم/ رسیدن میوه و پختن هرچیزو پختن ریش و پختن ماده و خلط (از صراح) و باصطلاح اطباء لایق خروج شدن خلط بغلیظ‌شدن رقیق یا برقیق شدن غلیظ.

نضیج - میوه پخته ودمل پخته و مادهٔ پخته هرچیزکه پختگی آن از آتش نباشد.

نضح - /بالفتح وحای مهمله/ آب کشیدن (ازصراح).

نضار - /بضم نون/ زر و بمعنی طلا وخالص هرچیز (ازلطایف وصراح) .

نضیر - تازه وآبدار وبمعنی زر و نیزقبیلهٔ ازیهود (ازلطایف ومنتخب).

نضر - /بفتح اول وسکون ثانی/ زر وبمعنی وتازه‌روئی (ازصراح). و بفتحتین چیزخالص (ازلطایف)

فصل نون مع طاء مهمله

نطاة - /بفتح وطای مهمله و تای مدوره/ نام قلعهٔ خیبر (ازشرح نصاب) .

نطع - /بالفتح/ بساط و فرش چرمین و پوستی‌که درویشان برمیان بندند (از لطایف و غیره) و در منتخب بالفتح و بفتحتین بساط .

نطاق - /بکسر نون/ کمر بند که بهندی تیکه (۱) گویند (ازبهارعجم ومنتخب).

نطق - /بضم نون و سکون طای / سخن گفتن، و بضمتین جمع نطاق که بمعنی

۱- با تاءآمیخته بطاء .

بندست و بمعنی قوسی ازفلك (ازمنتخب).

نطول - / بضمتین / برعضو ریختن آبی‌که بدواها جوشانیده باشند و بفتح اول وضم ثانی بمعنی آن آب بداروها جوشانیده که بروضو ریزند (ازصراح ومنتخب) .

نطع پوشان - کنایه ازپهلوانان چراکه وقت کشتی تنبان از چرم میپوشند (ازمصطلحات).

نطعی - تنبان چرمی کـه استاد کشتی گیران پوشند (ازمصطلحات) .

نطی - این لفظ بنون وطای مهمله وتحتانی‌که بنام دوزخ شهرت دارد غلط است و بلام و ظای معجمه مفتوح و الف مقصوره صحیح است [یعنی: لظی] .

فصل نون مع ظای معجمه

نظام الدین اولیاء - خان آرزو علیه الرحمة درجائی نوشته است‌که غالباً لقب ایشان نظام الاولیاست مردم هند نظـام الدین اولیاءگویند واطلاق اولیاءکه جمع ولی است بریك فرد کنند.

نظافت - /بالفتح / پاکیزگی (از کشف ومدار ومنتخب) .

نظارت - / بفتح / نظر کردن و نگریستن بچیزی (ازمنتخب).

نظر تثلیث - بیانش در تثلیث گذشت.

نظر - /بفتحتین/ نگاه و بمعنی فکر نیز آمده .

نظرغلط انداز - عبارت است از آنچنان نگاه معشوق که عاشقانرا بغلطی اندازد ای هریکی چنان پنداردکه خاص نگاه بسوی من کرده‌است .

نظیف - / بفتح اول و کسر ظای معجمه بروزن شریف/ حلال و پاك وطاهر (ازکشف) .

نظر تنگ - مرادف تنگ چشم.

نظم - /بالفتح/ بهم پیوستن وسلك مروارید ودرکشیدن جواهر در رشته (از بحرالجواهر ومنتخب وصراح) ومجازاً کلام موزون‌که درمقابلهٔ نثر باشد .

نظام - /بالفتح وتشدیدظای معجمه/ نام حکیمی‌که ازمعتزله بود به آخر قائل اجزای غیرمتناهیته بالفعل درجسم گردیدو اعتقادش برین است‌که قطع مسافت نامحدود در زمان معدود متعذرست مگر بطفره و کسر نون وتخفیف ظای معجمه رشتهٔ جواهر وآراستگی هرچیز و نام وزیر ملك شاه سلجوقی‌که اسم تمام آن نظام الملك است و بضم نون وتشدید ثانی جمع ناظم.

نظم آرای شروان - کنایـه از خاقانی .

نظر یافتن - ترتیب یافتن و فیض پذیرشدن (ازمصطلحات) .

نظاره - /بفتح / مخفف نگریستن بچیزی وفارسیان باینمعنی به تشدید هـم استعمال کنند(ازبهارعجم). و بالفتح وتشدید بمعنی نظرکنندگان (ازمنتخب و صراح و قاموس) .

نظارت پیشه - نگهبان وخواجه‌سرا.

نظارگی - /بکاف فارسی / بمعنی نظرکننده و قیاس مقتضی آن نیزهست که بمعنی مصدرباشد (ازبهارعجم) .

نظری - / بفتحتین / و آن قسم

اولست ازهردو قسم حکمت وحکمت نظری را حکمت علمی نیزگویند وآن تصور حقایق موجودات باشد و قسم دوم حکمت عملی است واقسام نظری بسیارست چنانچه علم هیئت وعلم مناظر ومرایا و تشریح و علم معادن ونباتات وغیره.

فصل نون مع عین مهمله

نعماء ـ /بفتح اول وسکون ثانی و درآخرهمزه/ بمعنی نعمت واین اسم جنس است بصیغهٔ جمع چنانکه بعضی گمان برند چراکه فعلا بفتح اول وسکون ثانی از اوزان جمع نیست (ازصراح وقاموس) و بعضی شراح ومحشیان نوشته اندکه این اسم جمع نعمت است و اسم جمع آنرا گویندکه معنی جمع دارد واز اوزان جمع نباشد.

نعل بها ـ مالیکه فدیه ولایت خود به لشکردشمن قوی دهند تا تاراج نکنند.

نعاب ـ /بالفتح وتشدید عین و در آخرموحده/ بچهٔ زاغ چنانچه دردعای داود علیه السلام یارزاق النعاب فی عشه (از بحرالجواهر)، عش بالضم عین وتشدیدشین معجمه، آشیانه و گویندکه بچهٔ زاغ را دهن سرخ میباشد مادر و پدرش آنرا آتش پنداشته میگریزند بحکم الهی پشها آنرا آتش پنداشته پروانه وار دردهان بچه می افتند وقوت آن همان میشود .

نعیب ـ /بفتح اول ودرآخرموحده/ آواز زاغ (ازشرح نصاب).

نعمت ـ /بالکسر/ دسترس ومال و روزی وناز و آسایش و نکوئی و عطا (ازمنتخب وبحرالجواهر وکشف).

نعت ـ / بالفتح / تعریف و وصف کردن (ازمنتخب) اگرچه لفظ نعت بمعنی مطلق وصفست لیکن اکثراستعمال این لفظ بمعنی مطلق ستایش وثنای رسول الله صلعم آمده است وبمعنی صیغهٔ اسم فاعل واسم مفعول وصیغهٔ صفت مشبهه نیزمی آید.

نعوت ـ /بضمتین/ جمع نعت.

نعاج ـ /بکسراول ودرآخرجیم / جمع نعجه که بمعنی میش است .

نعاس ـ /بضم نون وسین مهمله / غنودگی وبخواب شدن (ازلطایف وکشف ومدار ومنتخب).

نعش ـ /بالفتح وشین معجمه/ جنازه خواه میت مسلمان باشد خواه نامسلمان و بنات النعش را نیز گویند که آن چند ستاره اند مشهور.

نعل درآتش ـ بیقرار چه هرگاه کسی را بمحبت خود بیقرار خواهند نام او برنعل اسپ نوشته درآتش نهندوافسونی خوانند مطلوب بمحبت طالب خودبیقرار میگرددوحاضرشده مطیع میشود(ازرشیدی ولطایف) ودربرهان بمعنی اضطراب و بیقراری نوشته و همین وجه مذکور بیان ساخته .

نعوظ ـ /بضمتین و ظای معجمه / استادگی ذکر(ازبحرالجواهر ومنتخب) .

نعناع ونعنع ـ / بالفتح و درآخر عین مهمله/ پودینه (ازشرح نصاب).

نعیق ـ /بروزن رفیق/ بانگ زاغ (ازمنتخب).

نعال ـ / بکسرنون / جمع نعل که بمعنی کفش است ونعل اسپ.

نعل ـ /بالفتح/ کفش وبمعنی آهنی که زیر پاشنهٔ کفش تعبیه کنندوچیزیست ازچوب کنده گران سنگ که کشتی گیران درکشیده برسرودوش گردانند وهم چیزیست ازعالم ریسمان که بکار توپ کشی آید (از مصطلحات) .

نعم البدل ـ /بکسرنون وسکون عین مهمله وفتح میم. وبفتحتین و بای موحده ودال مهمله/ بمعنی بهتر بدله و نیك عوض. نعم فعل مدح مبنی علی الفتح و لفظ بدل فاعل واو مخصوص بالمدح همان چیزیست که آنرا نعم البدل گویند.

نعم ـ /بکسرنون وفتح عین مهمله/ جمع نعمت و بفتحتین کلمهٔ ایجاب بتصدیق بمعنی آری وبلی ونیز بفتحتین بمعنی چهار پایه مثل شترگاو وگوسپندو بالضم تازگی ونرمی ونکوئی وبکسرنون وسکون عین مهمله وفتح میم / فعل مدح مبنی بر فتح بمعنی نیك (ازمنتخب ولطایف وسراج و مؤید) .

نعائم ـ /بفتح / نام منزل بیستم از منازل قمر و آن چهار ستاره است بشکل مربع در برج قوس که بزحل نسبتی دارد (از صراح و غیره) وجمع نعامه که شتر مرغ باشد وآن پاره‌های آهن گرم آتشین را میخورد .

نعیم ـ بهشت وبمعنی نعمت ونیکی دسترس ومال ونازا (ازکشف ومنتخب و صراح ومؤید) .

نعمان ـ /بالضم/ نام یکی ازملوك عرب که آنرا نعمان بن منذرگویند واو برای بهرام گورکوشکی خورنق نام از سنمار معمار تعمیر کردانده بودو نیز نام امام اعظم ابو حنیفه رحمة الله علیه و نام مردی که نوشیروان او را زیرپای پیل انداخته بود وبالفتح نام رودخانه است (از منتخب و کشف وصراح) ولالهٔ نعمان وشقایق نعمان نوعیست ازلاله که بغایت باشدگویند که آنرا نعمان پادشاه ازکوهستان بشهرآورده بود و بعضی گویند که نعمان او را بسیار دوست میداشت .

نعل افکندن و نعل ریختن ـ دویدن وماندن اسپ ازرفتار(ازلطایف).

نعل درآتش نهادن ـ کسی را بیقرارکردن (ازلطایف).

نعل بریدن ـ داغ بصورت نعل بریدن وسوختن (ازمصطلحات).

نعل وازگون بستن ـ مردم را درجستجوی خود در شك انداخته بطرف خلاف مقصود سرگردان کردن.

نعلین چوبین ـ آنچه مثل کفش از چوب ساخته بوقت استنجا ووضودرپاکنند.

نعامه ـ /بفتح نون / شترمرغ (از شرح نصاب ومنتخب وصراح) .

نعجه ـ /بالفتح و جیم / میش (از لطایف) .

فصل نون مع غین معجمه

نغمات ـ /بفتحات/ آوازهای خوش (ازکشف) .

نغمهای نیمرنگ ـ نغمهای ناتمام.

نغزك ـ /بالفتح وزای معجمهٔ مفتوح/ هرشئی خوب و لطیف و هرکار اندك که

بخوبی باشد ونام میوهٔ هندی که آنرا انبه گویند (از برهان و غیرآن) ظاهراً نغزك نام انبه ایجاد هندیان فارسی دان است .

نغل ـ /بفتح اول وکسرغین معجمه/ جای شب باشی چهارپایان درصحرا و بمعنی سیراب شدن ودرعربی بمعنی بدن است و کینه وری و بفتحتین تباه شدن (ازلطایف).

نغول ـ /بفتح اول وواو مجهول و معروف نیز / جائیکه در صحرای برای شب باشی گاوان وگوسپندان سازند. و بضمتین بمعنی عمیق وژرف و بمعنی دور وبعید و دراز وتمام وکامل وبکسراول نردبان(از لطایف) .

نغم ـ /بفتحتین/جمع نغمه (ازمنتخب).

نغنغه ـ /بفتح هردوغین معجمه/ آواز لطیف ونغمه وسرود (ازلطایف) .

نغوله ـ /بفتح اول وواو مجهول/ موی پیچیده که آنرا بهندی جوره(۱) گویند (ازبهارعجم) ودرجهانگیری ومجمع الفرس ودربرهان بمعنی زلف خوبان .

نغولی ـ بمعنی تعمق و غور (از لطایف) .

فصل نون مع فاء

نفس ربا ـ/ بفتحتین/ کلامیکه خواندن وتلفظ آن سهل باشد نه بدشواری.

نفاست ـ /بفتح/ زچه شدن زن. و حسدو بخیلی کردن و بمعنی خوبی و پسندیدگی ولطافت (ازمنتخب وکشف وصراح).

نفرت ـ / بالکسر/ نوعی رمیدگی ازچیزی و بالفتح یکبار رمیدن ورمیدگی.

نفحات ـ /بفتحات/ بوهای خوش .

نفخات ـ /بفتح اول و ثانی وخای معجمه/ دمیدنهای باد، جمع نفخه .

نفت ـ /بالفتح و بعضی بالکسر نوشته/ قسمی ازروغن که اززمین جوشد و بیان آن درلفظ بطای مهمله خواهدآمد (از لطایف ومؤید و برهان ومدار) .

نفاثات ـ / بالفتح وتشدید فاء و ثای مثلثه / زنان دردمنده سحر برعقدهای اززنان ساحره.

نفث ـ /بالفتح/ در دمیدن و فضلهٔ چیزی ازدهان انداختن(ازمنتخب وصراح).

نفخ ـ /بالفتح وخای مهمله/دمیدن و پرباد شدن .

نفوخ ـ / بفتح اول و ضم ثانی و خای معجمه/ ادویه خشك که دربینی دمند.

نفاد ـ / بفتح اول و دال مهمله / سپری شدن (ازصراح) .

نفاذ ـ /بفتح وذال معجمه/ گذشتن تیر ازجائی که بدان رسد وجاری شدن فرمان ونامه (ازمنتخب) وصراح ونام حرکت وصل وقتیکه خروج باو پیوندد وحرکت خروج ومزید را نفاذ نیزگویند.

نفوذ ـ / بضمتین و ذال معجمه / درگذشتن و جاری شدن فرمان و نامه و اثرکردن (ازمنتخب وصراح).

نفس الامر ـ حقیقت کارواصل مدعا و بمعنی ثابت ومحقق وکار واقعی.

نفیر ـ فریاد و ناله وآواز و بمعنی

۱ـ با راء مخلوط بطاء .

گریزنده ونفرت کننده و بمعنی کرنای.

نفر ـ/ بفتحتین/ گروه مردم از سه تا ده. فارسیان بریك کس اطلاق کنند و بمعنی چاکرهم آمده (ازلطایف ومنتخب وصراح و بهارعجم ومدار).

نفور ـ /بفتح اول وضم ثانی/ گریزنده ورمنده .

نفاس ـ / بکسر / ایام زچگی زان (ازقاموس وصراح وکشف وبحرالجواهر ومنتخب) وبمعنی خون ولادت .

نفائس ـ /بفتح اول وکسرهمزه که حرف چهارم باشد/ جمع نفیسه .

نفس ـ /بفتحتین/ دم وآن جذب نسیم است از راه بینی یا دهان برای ترویح قلب ودفع بخارست بازبهمان راه و این هردو حرکت بمعنی برآمدن وفرو رفتن دم مجموع یك نفس باشد وجمع آن انفاس [بالفتح] آید و نفس بفتح اول وسکون ثانی بمعنی جان وروح وحقیقت شیی وهستی وعین هرچیز، درینصورت جمع آن نفوس[بضمتین] وانفس [بفتح اول وضم سوم] باشد و نفس در اصطلاح تصوف سه قسم است اگرچه درحقیقت همین یك روح است مگرچون بهرصفتی که موصوف میگردد مناسب آن صفت موسوم میشود وآن سه اینست: اول نفس اماره یعنی سخت امرکننده بطرف لذت وحظوظ فانی ممنوعه کما قال الله تعالی «ان النفس لامارة بالسوء»؛ دوم نفس لوامه بمعنی بسیار ملامت کننده خود را بوقوع معاصی بهدایت نور دل و این نفس صلحاء واولیاء راحاصل باشد ازین سبب الله تعالی او را مقسم بقسم گردانیده لا اقسم بالنفس اللوامه؛ سوم نفس مطمئنه وآن ازصفات ذمیمه صاف شده باخلاق حمیده متصف گشته بقرب الهی فائزشده باطمینان میرسد لهذا باین خطاب مشرف است «یا ایها النفس المطمئنه ارجعی لربك راضیة مرضیة» (ازکشف) ونزد بعضی نفس چهار قسم است سه قسم همان است که مذکورشد وچهارم نفس ملهمه آنکه ارادات مختلفه ازآن در دل راه یابد ودرقاموس وصراح نفس بالفتح بمعنی روح وخون وتن وچشم زخم نیز آمده ودرچراغ هدایت نوشته که نفس بمعنی آلت تناسل نیز مستعمل.

نفوس ـ /بضمتین/ جانها وارواح این جمع نفس است که بفتح اول وسکون ثانی باشد بمعنی جان .

نفیس ـ چیزیکه قیمتی وگرانمایه ولطیف وپسندیده باشد (ازمنتخب وصراح) ودرلطایف بمعنی حاسد وبخیل است که از قاموس نقل کرده ودرصراح نیز باین معنی یافته میشود.

نفض ـ /بالفتح وضادمعجمه/افشاندن وبیمی نافض ازینجاست(ازمنتخب وصراح).

نفط ـ /بالکسر و بالفتح. مگر بکسر افصح/ روغنی است وآن دوقسم باشد سیاه وسپید بهترسفیدست در ملك شیروان از زمین میجوشد و گاهی مجازاً باروت را نیزگویند و نفط معرب نفت است (ازلطایف ومنتخب ومؤید ومدار) ودرخیابان نوشته که نفط بالکسر داروئی که حکما ساخته اند هرجاکه اندازند آتش درگیرد .

نفاع ـ / بالفتح و تشدید ثانی و عین مهمله / بسیار سود رساننده. و بالضم جمع نافع .

نفاغ ـ /بکسر نون و غین معجمه/ قدح بزرگ (از برهان).

نفاق ـ /بفتح/ روان و رواج یافتن متاع ضدکساد و بالکسر دوروئی (ازمنتخب وکشف).

نفل ـ /بفتح اول وسکون فا/عبادتی که بر بنده واجب نباشد (ازکشف ومنتخب وصراح).

نفول - دور و بعیدوعمیق وفهمیدگی وغور (ازلطایف وبرهان) (۱).

نفس کل ـ کنایه ازعرش.

نفی کردن ـ دور کردن و نیست کردن وازشهر بدر کردن.

نفرین ـ/ بالکسر دعای بد(از برهان).

نفس گشادن ـ/ بفتحتین/ کلام کردن.

نفس سوختن - بمعنی تنگ شدن دم ازکثرت رنج بردن ومحنت کشیدن چنانکه بعد از دویدن و غوطه زدن حالتی طاری شود (ازبهارعجم) ودر چهارشربت نوشته که نفس سوختن کنایه ازمحنت.

نفس راست کردن ـ کنایه ازتوقف کردن وآرام گرفتن.

نفس اماره ـ خواهش طبیعت انسان که بسوی لذات دنیوی باشد اماره بفتح اول وتشدید میم صیغهٔ مبالغه است بمعنی بسیار امرکننده وسخت حکم کننده.

نفوس ثلاثه ـ اماره ولوامه ومطمئنه یاآنکه کنایه ازارواح ثلاثه که روح حیوانی وروح جمادی است.

نفوس قدسیه ـ ذاتهای پاك و ارواح ابرار واخیار وملائك.

نفس ناطقه ـ باصطلاح حکماروح وجان راگویند.

نفقه ـ /بفتحات اول وثانی وثالث/ آنچه بعیال واطفال خورش دهند (ازمدار).

نفخه ـ /بالفتح وخای معجمه/یکبار دمیدن (ازمنتخب).

نفحه ـ /بالفتح وحای مهمله/ بوی خوش.

نفاجه ـ /بفتح نون وجیم عربی/ بمعنی رقعه مربعه زیرآستین واین معمول عرب است (ازقاموس).

نفطه ـ /بالکسر/آبله (ازصراح و منتخب وشرح نصاب).

نفس کلی - هیئت مجموعی نفوس انواع موالید ثلاثه.

نفس بهیمی - جان حیوان چهارپایه ومراد ازین نفس اماره.

نفس نباتی - روحی که در نباتات یعنی سبزه و درختان میباشد.

نفی - /بفتح اول وسکون ثانی/راندن ودورکردن ودورشدن (ازصراح) وبمعنی شهر بدر کردن چنانچه نورالله درشرح گلستان نوشته.

فصل نون مع قاف

نقا - /بالضم/ پاکیزگی(ازلطایف).

نقباء ـ /بضم نون وفتح قاف وموحده/ جمع نقیب.

نقره پا - نام طائریست که رنگ پای آن سفید باشد.

نقدا - بمعنی بالفعل و فی الفور مستعمل.

۱ - در برهان نیست ودرمنتهی الارب هم.

نقاب - /بکسر/ پرده که برخ آویزند یا برچیزنفیس اندازند و بفتح نون باین معنی خطاست و بالفتح و تشدید قاف سوراخ کننده و نقب کننده (از منتخب و صراح ومدار ومؤید وبهارعجم).

نقطهٔ انتخاب ـ نقطهٔ که برحاشیهٔ کتاب برای یادداشت محاذی بیت مطبوع و چیزپسندیده گذارند و باصطلاح صوفیه ذات بحت حق سبحانه تعالی.

نقب ـ /بفتح اول و سکون ثانی/ سوراخ کردن در دیوار وسوراخ. بمعنی سرنگ آید (ازبهارعجم ومنتخب وصراح).

نقمت ـ /بالکسر/عقوبت وکینه و عذاب (ازلطایف ومنتخب وقاموس).

نقابت ـ /بکسر/ ستودگی و بفتح ستودن (ازصراح).

نقرات ـ /بالکسر/فقرات سرودکه آنرا می سرایند هندیان آنراتك گویند بضم فوقانی وبعضی گری نامند.

نقاوت ـ /بالفتح/ پاکیزگی (از صراح).

نقل روح ـ عمل بعضی ازاهل ریاضت که روح خود را بجسم دیگری برند بشرطی که آن جسم ازجان خالی باشد واین عمل را خلع بدن نیزگویند.

نقاد ـ /بالفتح وتشدید قاف/بسیار سره کننده درم ودینار را (ازمنتخب).

نقد ـ /بالفتح/آماده کردن و دادن وسره کردن درم و دینار (از منتخب و صراح) وبمعنی سیم وزرمسکوك گاهی مجازاً بمعنی دل وذات آید و بمعنی فی الحال و بمعنی پسرنیزآید.

نقش زیاد ـ در برهان نوشته که اسم بلامسمی و آنچه قابل دیدن نباشد تم کلامه ودرلطایف و غیره نوشته که زیاد نام بازی دوم ازهفت بازی نرد چراکه هر نقش که در کعبتین افتد هنگام باختن یکی ازآن زیاد بازند ودرسراج اللغات نوشته که در بازی مذکور در هرنقش یك خال زیاده کرده اند و تحقیق این در بیان لفظ خال زیاد مفصل مذکورشدهمان اصح است.

نقار ـ /بکسراول وراى مهمله/کینه وعناد.

نقیر ـ اصل وچست و چاهك خرد که بر پشت تخم خرما باشد و بمعنی خستهٔ خرما ورشتهٔ درشکاف خرما باشد وظرفی باشد ازبیخ درخت که درآن شراب نگاهدارند وبمعنی نادان و بمعنی حقیر. و نقیروقطمیر از اندك و بیش مراد دارند وگاهی بلحاظ نسبت اندکی و بیشی کنایه از صغیروکبیر باشد (ازلطایف ومنتخب وکشف و مدار ودیگرکتب) و نزد فقیر نقیر وقطمیر کنایه از جزئیات مقدمات و از مردم عوام که روشناس نباشند.

نقر ـ /بالفتح/کوفتن (ازلطایف) و درمنتخب بمعنی دانه چیدن مرغ ودرصراح بمعنی دانه چیدن مرغ وکندن چوب وصور دمیدن وعیب کردن.

نقطهٔ جاگیر ـ کنایه اززمین.

نقطه نوك ریز ـ قطرهٔ کوچك بمقدار نقطه که از نوك قلم بر کاغذ ریخته شود.

نقوماجس ـ / بفتح نون و واو معروف وکسرجیم وسین مهمله / نام پدر

ارسطو و او اوستاد سکندر بود (شرح سکندرنامه ازخان آرزو) .

نقرس - /بالکسر ورای مهمله نیز مکسور/ نام‌دردیست که شدید باشد وخاص بانگشتان پای وشتالنگ پیدا شود.

نقش - /بالفتح/ جنسی ازسرودقوالان که وضع کردهٔ خراسانیانست وبمعنی داو بازی نرد که برفق مرادآید وبمعنی لیاقت وسزاواری چنانکه شاعری فرموده.

بیت

« لباس زرکش شاهی چه نقش ما دارد»
« تن برهنهٔ ما نقش بوریـا دارد »

(از شرح دیوان خاقانی و مدار و تحفة السعادت) .

نقص - /بالفتح و صاد مهمله/ کمی وکم شدن وکم کردن. وبا ضم چنانکه مشهور شده خطاست (ازصراح ومزیل و منتخب وکشف وبهارعجم) ومیرنورالله در شرح گلستان نوشته که نقص بالفتح متعدیست و نقصان لازم.

نقض - /بالفتح/ شکستن (ازمنتخب).

نقیض - در لغت بمعنی شکننده و باصطلاح منطق رفع شیی یعنی نفی شیی چنانکه کل انسان حیوان و بعض الانسان لیس بحیوان این هردو قضیه باهم نقیض‌اند باعتبار نفی واثبات اول صادق است ودیگر کاذب بدانکه میان نقیض وضد فرق کرده‌اند نقیض آنکه نه جمع شوند ونه معدوم چنانکه هست و نیست وحیات وممات وضد آنکه جمع نشوند وهردو معدوم گردند چنانکه سپید و سیاه ممکن نیست که جمع شوند مگرمیتوانندکه هردو نباشند بلکه زرد باشند.

نقط - /بضم نون وفتح قاف/ جمع نقطه.

نقاط - /بکسراول/ جمع نقطه و بضم نون محض خطاست چراکه وزن فعال بضم از اوزان جمع نیست (از کشف و بهارعجم ومنتخب).

نقع - /بالفتح/ غبار وگرد (ازشرح نصاب وصراح) .

نقوع - /بفتح/ آنچه ازقسم ادویه ومیوه درآب تر کنند (ازکشف و منتخب) ودربحرالجواهر آبی که در آن ادویه تر کرده باشند .

نقیق - بانگ خوك وماکیان (از صراح).

نقطهٔ شك - نقطه که برای یادداشت مقام برحاشیهٔ کتاب محاذی لفظ مشکوك گذارند وباصطلاح صوفیه این جهان ظاهری راگویند .

نقره‌خنگ - /بی اضافت/ اسپ سفید که رنگ آن مانند سیم روشن باشد ولفظ خنگ در فـارسی بمعنی مطلق سفیدست چنانکه بت خنگ بمعنی بتی که سفید باشد (ازبهارعجم وچراغ هدایت).

نقل - /بالفتح وسکون قاف / از جائی بجائی بردن وازجائی بجائی رفتن (ازلطایف ومنتخب) ودر بحرالجواهر و منتخب نوشته که آنچه بعد شراب از قسم ترش ونمکین وکباب وغیره خورندآنرا نقل بضم اول گویند ودرقاموس و مزیل نوشته که بااین معنی بفتح نون صحیح است. و بضم نون چنانکه در عالم مشهور شده غلط است ودرصراح نوشته که نقل بالفتح

ازجائی بردن وبضم ماینقل به علی الشراب.

نقول - /بضمتین/ جمع نقل.

نقطهٔ مقابل - کنایه از همسر و گاهی کنایه ازحریف باشد (ازبهارعجم).

نقطهٔ موهوم - بمعنی نقطهٔ که بآن قدر باریکی باشدکه وجودآنرا وهم تصورکند وبظاهرمحسوس نباشد و بعضی آنرا جزو لایتجزی وجوهرفرد نیزگویند (ازبهارعجم ودیگرکتب).

نقطه ریختن - کنایه ازفال‌زدن رمل (ازمصطلحات).

نقش‌زدن - داو بردن (ازمصطلحات)

نقش‌بدنشستن - نقشی که بمراد ننشیند .

نقش‌جهان - باغیست(۱) دراصفهان

نقش برآب‌کشیدن - کنایه از کارعبث کردن وارتکاب امر بی ثبات

نقطهٔ سهو - نقطه که بسهو برحرف غیرمنقوط داده باشند وآن قابل حك باشد (ازبهار عجم) .

نقش‌قرینه - مراد از نقش مقابل ای نقشی که درمقابلهٔ نقش دیگرباشد هر دو باهم مطابق میباشد .

نقاوه - / بضم نون/ برگزیده و خلاصه (ازصراح ومنتخب ومزیل) وبفتح خطاست .

نقله - /بفتحات اول ودوم و سوم / نقل‌کنندگان واین جمع ناقل است .

نقرهٔ - /بالضم/ سیم گداخته وبمعنی چاهك خصوصا چاهك پس‌کردن انسان و زینتهای موی سر. ونام قریه‌است(ازصراح وغیره) .

نقطه زره - عبارت ازسرمیخ که درحلقه زره وصل میکنند تاسرحلقه کشاده نگردد .

نقطه - /بالضم/ معروف است ودر اصطلاح حکمت وهندسه بمعنی منتهای خط (ازمنتخب).

نقبه - / بضم وحرف سوم موحده/ خارش که آن مرض باشد ازیبوست و غلبهٔ خون .

نقیعه - /بالفتح ویای تحتانی وعین مهمله/ نام ضیافت قدوم سفر(ازشرح نصاب وصراح).

نقی - /بفتح اول وکسرقاف وتشدید یاء/ پاك وخالص وبکسراول وسکون قاف مغزاستخوان (ازمنتخب ولطافت).

نقصانی - بمعنی نقصان درین لفظ یای تحتانی در آخر زائدست چنانچه در سلامتی وخلاصی وغیره وهمچنین درشیدائی نیز زایدست (ازخیابان).

نقش‌عروسی - سرودکه درهنگام شادی نکاح مخصوص است، بهندی سهره گویند.

فصل نون مع کاف

نکبا - /بالفتح وحرف ثالث بای موحده / بادیکه از سه طرف وزد و آن بغایت بدست خصوصاً در حق جهاز (از منتخب وغیره) ودرشرح نصاب نوشته که نکبا بمعنی بادی که کج وزد یعنی نه از مشرق بود نه ازمغرب ونه از جنوب ونه ازشمال بلکه ازیك گوشه ازهرچهارگوشهای

۱- صحیح آنکه میدانی است .

میان این چهار طرف مذکور وزد مثلا از میان جنوب ومشرق یا ازمیان‌مغرب و شمال ، علی هذالقیاس.

نگیسا ـ / بکسرتین وکاف فارسی ویای مجهول وسین مهمله/ نام مطربی که نوکرخسروپرویزبود (از مدار وکشف و برهان وابراهیمی وجهانگیری ومؤید) و فقیرمؤاف‌گوید که اگرچه اهل لغت یای مجهول نوشته‌اند مگر هرگاه که معروف خوانده شود فصیح مینماید و مجهول را معروف خواندن جایزست.

نکبت ـ /بالفتح/ خواری ورنج و خشکی (ازقاموس و صراح وکشف) مگر درمنتخب ومدار ومزیل بالکسر.

نکهت ـ /بفتح اول و سکون کاف عربی/ بوی خوش وبوی دهان (ازمنتخب وصراح) و بکاف فارسی محض غلط چرا که کاف فارسی درالفاظ عربی نمی‌آید و درآخرکلمه تای فوقانی ماقبل مفتوح در فارسی نمی‌آید مگرآنکه نوعی ازتفریس گفته شود .

نکات ـ / بکسر/ جمع نکته (از منتخب ومدار وبهار عجم ومزیل) وبضم محض خطا چرا که وزن فعال بضم از اوزان جمع نیست.

نکابت ـ /بکسراول وفتح موحده/ گزند بدشمن رسانیدن (ازمنتخب) .

نکت ـ /بضم اول وفتح‌کاف/ جمع نکته. وبفتح‌اول وسکون‌ثانی‌کاویدن‌زمین وبسردرافکندن(ازمنتخب وصراح) وقسمی ازطعام .

نکث ـ /بکسراول وسکون‌کاف و ثای مثلثه/تاب‌بازکردن از رسن‌وشکستن عهد (ازمنتخب)ومجازاً بمعنی‌مطلق شکستن وقطع‌آید .

نگار ـ /بکسر/ نقش‌وبت‌که بعربی صنم‌گویند وبمعنی‌معشوق ومحبوب وبمعنی نقشی‌که ازحنا بردست‌و پای معشوقان‌کنند (ازبرهان وکشف).

نگین‌سوار ـ نگینه راگویندکه در انگشتری‌یا زیور دیگر نشانیده‌باشند وغیر نشانیده‌را نگین‌پیاده‌گویند (ازمصطلحات‌و بهارعجم).

نکر ـ /بالضم وبضمتین/ ناسپاسی و ناخوشی وشگفت ومجازاً بمعنی عذاب (از لطایف).

نکس ـ/ بالضم‌وسین‌مهمله/ بازگشتن بیماری یعنی عود کردن مرض و بالفتح سرنگون‌کودن‌و نگونسارافتادن (ازلطایف ومنتخب وصراح) .

نکوهش ـ /بکسراول / سرزنش وملامت (ازکشف و مدار و رشیدی و جهانگیری) مگر درسروری و برهان بفتح اول .

نگین عاشق‌ومعشوق ـ دونگین مختلف‌اللون‌که دریك‌خانه نشانیده باشند (ازبهارعجم).

نگ ـ /بالفتح وکاف‌فارسی/مخفف نگینه.

نکال ـ /بفتح / عقوبت ورنج (از لطایف ومنتخب وصراح ومدار).

نکل ـ /بکسرنون و سکون‌کاف / بندآهنی‌که برپای‌مجرمان نهند (ازمنتخب وشرح نصاب وصراح).

نکول ـ /بضمتین/ ازسوگندخوردن بازایستادن وبددلی‌واعراض (ازلطایف).

نگون ـ/ بکسرنون‌وضم‌کاف‌فارسی/ خم شده (ازبرهان ومؤید) .

نکوهیدن ـ /بکسراول/ سرزنش وملامت‌کردن (ازمدار ومؤید ورشیدی و جهانگیری) ودربرهان بفتح اول و بکسر اول نیزگفته.

نگران ـ / بکسرنون و فتح کاف فارسی/ بیننده ومنتظر(ازبرهان) .

نکتهـ سخن پاکیزه‌که پوشیده‌باشد یعنی هرکس‌آنرا نداند وبمعنی نقطه نیز آمده (ازمنتخب وبهار عجم) .

نکره ـ /بفتح اول و کسر ثانی / ناشناسی وناشناختگی یعنی ضد معرفه (از منتخب وکشف) .

نکوهیدهـ /بفتح‌اول/ملامت‌کرده شده وبد وزشت (ازبرهان و مزیل) مگر درجهانگیری بکسراول .

نگاربستهـ بمعنی معشوق.

نگار ارمنیـ مراد از شیرین‌که فرهاد برو عاشق بود.

فصل نون مع میم

نماـ /بفتح/ بالیدن‌وافزایش وبلند شدن (ازکشف ومؤید ومنتخب وصراح)

نموذج ـ /بضمتین وذال معجمه و جیم/ معرب نمونه (ازمزیل)وازجای‌دیگر معلوم شدکه معرب نموده است نه معرب نمونه فافهم وتأمل .

نمرود ـ /بالضم / نام پادشاه‌کافر (ازمزیل) .

نمودن و نمود ـ /هر دو لفظ بضمتین/ معنی لفظ اول مشهورست ومعنی لفظ دوم علامت ونشان‌چیزی‌وظاهر بمعنی رونق وخوبی ظاهری وبمعنی وجود نیز آمده .

نمرـ /بفتح نون وکسرمیم / پلنگ که درنده مشهورست (از لطایف و شرح نصاب) .

نمیرـ /بروزن فقیر/آب خوشگوار وشیرین (ازکشف وشرح نصاب).

نمازـ /بفتح/ پرستش و خدمتکاری ونیاز (ازبرهان وجهانگیری وکشف).

نمش ـ مرضی‌است از امراض جلد وآن قطع مستدیر باشدگاه شودکه همچو کلف پهن باشد و سبب آن دم سوداوی است.

نمك چش ـ بمعنی نمك چشیدن.

نمصـ /بالفتح و صاد مهمله/ موی چیدن (ازمنتخب).

نمط ـ /بفتحتین وطای مهمله/فرش وبساط رنگین وبساط شطرنج و روش و دستور (ازمدار ومنتخب وصراح) وبمعنی پردهٔ سرود نیزآمده.

نمائقـ /بفتح اول وکسرچهارم‌که همزه‌است/ جمع نمیقه‌که بمعنی‌مکتوب‌است.

نمارق ـ جمع نمرقه‌که بمعنی‌بالش است (از منتخب) .

نمطهای تنگ ـ پردهای دقیق از سرود (ازشرح سکندرنامه) .

نملـ /بفتح اول وسکون میم/مور ونام مرضی‌است‌که دانهای خرد براندام ظاهرشوند (ازمنتخب) .

نموم ـ /بفتح اول وضم ثانی/ بسیار غمازی کننده.

نمام ـ /بالفتح و تشدید میم اول/ سخن‌چین و غماز و نام گیاهی خوشبودار (ازمنتخب وصراح) .

نمیم ـ /بفتح/ غماز .

نمکین ـ /بفتحتین/ منسوب به نمك، نه بسکون میم دراصطلاح بمعنی مسخره آمده.

نمد زین ـ نمدی باشد که زیر زین بر پشت اسپ نهند وآنرا خویگیر نیز گویند (ازبرهان).

نمازی کردن ـ پاك کردن وصاف نمودن .

نم نداشتن ـ مفلس و نادار بودن (ازمصطلحات) .

نمك خوردن و نمکدان شکستن ـ نمك حرامی کردن (ازمصطلحات).

نماز بردن ـ پرستش کردن وعاجزی نمودن .

نمایان ـ /بضم/ نمودار شونده و مجازاً بمعنی کلان و بسیار چراکه هرچه کلان و بسیار باشد بالضرور ظاهر و نمایان میشود.

نمو ـ /بضمتین و تشدیدواو/ بالیدن وافزایش (ازمنتخب وکشف و صراح) و درفارسی بتخفیف هم آید.

نمیقه ـ /بروزن فعیله/ نوشته شده ومکتوب مشتق از نمق که بمعنی نوشتن است (ازصراح) .

نمرقه و نمرق ـ /هردو بالضم ورای مهمله/ بالش کوچك (ازمنتخب) ودرکشف بالفتح.

نمونه ـ /بضمتین / نمودارکار (از مدار) ودرجواهرالحروف نوشته که نمونه دراصل نموده بود چراکه دال بنون بدل میشود .

نمله ـ /بالفتح/ بثوری چندصفراوی بودکه بتدریج پهن گشته بیکدیگر متصل شوند مائل بصفرت (ازکفایهٔ منصوری) .

نملهٔ جاورسیه ـ بثوری باشد شبیه بکاورس واصل آن سرخ و سر آن سفید (ازکفایهٔ منصوری).

نمامی ـ /بالفتح و تشدید/ غمازی.

فصل نون مع نون

ننگ ـ /بفتح نون وکاف فارسی / درفارسی بمعنی شرم و بالکسر درترکی ترجمهٔ لفظ را وبرای اضافت نیزآید.

ننگین ـ معیوب وزشت (ازلطایف).

فصل نون مع واو

نوا ـ /بفتح/مطلق آواز ونام مقامی است از دوازده مقام موسیقی و بمعنی سامان واسباب توانگری ولشکروسپاه وشکر و سپاس وفرزند ونبیره وپیشکش و ندرانه وبمعنی سازکاری وقوت وخوراك وبمعنی گرفتاری وقید وبعوض کسی دیگری رادر قید نشاندن ونام طائفه از مغلان و مخفف نواة که بعربی تخم خرما را گویند (از برهان وکشف ولطایف ورشیدی و بهار عجم وچراغ هدایت).

نوروزخارا ـ /بخای معجمه/ نام شعبه‌ای ازمقام نوا (ازبرهان) .

نوش گیا ـ گیاهی است که دفع سموم کند.

نواب ـ /بفتح وتشدید واو/ بسیار نیابت کننده وبالضم وتشدید نیابت کنندگان جمع نایب .

نوائب ـ /بفتح اول وکسرهمزه که حرف چهارم است و موحده/ مصیبتها این جمع نائبه است (ازکشف).

نوروزعرب ـ نام شعبه‌ای ازرهاوی (ازمدار و بهارعجم ومؤیدوچراغ هدایت).

نوات ـ /بفتح/ خسته خرما یعنی تخم خرما (ازمنتخب).

نواخت ـ بمعنی موافق و مطابق وبرابر ولایق (ازمصطلحات).

نوابت ـ / بفتح اول وکسر بای موحده/ رستنیها وگیاهها.

نوبت ـ / بالفتح / وقت چیزی و بمعنی مصیبت وکرت ومرتبه (ازمنتخب و برهان) و بمعنی نقاره و خیمه و پاس و محافظت .

نوشت ـ /اول مضموم وثانی مکسور وبکسرتین نیز/ تحریرنمودن وپیچیدن (از جهانگیری).

نوافج ـ / بفتح اول وکسرفا در آخرجیم/ جمع نافج است معرب نافه .

نوند ـ /بضمتین وسکون نون ثانی/ بمعنی اسپ تیزرفتار (از سروری وکشف وبرهان ومدار ورشیدی).

نوشاد ـ / بالفتح و شین معجمه / شهریست حسن‌خیزکه بخوبرویان منسوب است (ازجهانگیری ومدار وبرهان) ودر کشف بالضم بواو مجهول.

نوید ـ /بضم نون وکسرواو ویای مجهول/ خبرخوش (ازجهانگیری وبرهان ولطایف) ودربهار عجم ومؤید بفتح نون ویای مجهول وآنچه درمردم بفتحتین مشهور شده خطاست .

نورد ـ /بفتحتین / پیچ و تاب و بساط وفرش وچوبی باشدجولاهه‌را هرقدر جامه که بافته میشودبرآن می پیچدو بمعنی برابر وجنگ وخصومت و بمعنی درخور ولایق ودامن پیرهن (ازبرهان وجهانگیری ولطایف) ودرمؤید ومدار نوشته که نورد بمعنی پسندیده وجنگ و بساط پیچیدن و جامه وکنج وگوشه وسوراخ و در بعض شروح سکندر نامه نوشته که نورد عبارت ازسوراخ روباه چراکه آنهم پیچ درپیچ می باشد.

نوبر ـ میوهٔ نورس ودختر نار پستان.

نور ـ /بالفتح بر وزن جور وثور/ بمعنی شکوفهٔ سفید و شکوفهٔ زرد (از بحر الجواهر وصراح ومنتخب وکشف) .

نوبهار ـ نام آتشکدهٔ [بیلخ] (از برهان) و درکشف نام بتخانه .

نوکر ـ / بضم نون و واو مجهول/ بمعنی چاکر (ازسروری وکشف وبرهان و بهارعجم) ودر رشیدی بفتح نوشته وگفته که ظاهراً این لفظ ترکیست.

نوش آذر ـ نام آتشکده .

نوار ـ /بضم وفتح اول/ چیزی باشد بطور رسن که بدان چارپائی(؟) (۱) بافندو برخیمه دوزندو بکسراول خطاست(ازمزیل وکشف) .

نوشادر ـ /بالضم وواو مجهول و

۱ ـ دربرهان : آنرا از ریسمان بافند و برخیمه دوزند وگاهی بار را بدان برپشت چارپای محکم کنند .

شین معجمه وضم دال مهمله/ دوائی است مشابه بنمك، نوش بمعنی تریاق وآذر بمعنی آتش یعنی تریاقی است که از میان آتش بهم میرسد (از برهان) و در جهانگیری بفتح دال .

نوائرـ /بفتح/شعله‌ها،این جمع نایره است که بمعنی شعله باشد.

نوذرـ /بفتح اول وفتح ذال معجمه/ نام پسرمنوچهر (ازجهانگیری).

نوشهرـ نـام قصبه‌ایست نزدیك شروان .

نونیازـ عاشق نو وطفل نومشق .

نوزـ/ بالضم/مخفف هنوز (از برهان).

نوروز ـ روز اول ماه فروردین که رسیدن آفتاب است به نقطهٔ اول حمل (از برهان) ودرمدار نام پردهٔ حسینی.

نورس ـ میوهٔ نو رسیده وهرچیز تازه ونام کتابی است بقوانین علم موسیقی درزبان هندی که سلطان ابراهیم عادل شاه ممدوح ظهوری تصنیف کرده ودرهندی نورس نه حالت است که بنای اشعارهندی بر آن باشد اول سنکاررس بکسرسین مهمله واخفای نون باغنه وکاف فارسی وآن بیان آرایش و زیور وتعریف معشوق است؛ دوم یاس رس و آن خوشی و طرب است که بشنیدن ذکر مرغوب حاصل شود؛سوم کرنارس بفتح کاف عربی وضم رای مهمله ونون بالف کشیده وآن حالت افزونی غم واندوه که احتمال هلاك دارد؛چهارم رودرس بضم را وسکون دال وبعده رای مهمله دیگر بروزن شکر، وآن حالت خفگی ورنجش باشد، پنجم بیر رس بکسر بای موحده ویای معروف وآن حالت شجاعت وزورمندی باشد؛ ششم بهی رس بفتح بای موحدهٔ مخلوط التلفظ بهاء وسکون تحتانی،مجموع بروزن فی آن حالت خوف وهیبت باشد؛ هفتم بهتس رس ، بکسر موحده ویای معروف وفتح موحده مخلوط التلفظ بهاء وسکون تای فوقانی وسین مهمله، حالت استکراه از خبائث و نجاستها باشد ؛ هشتم ادبت رس بفتح الف وسکون دال وضم بای موحدهٔ مخلوط التلفظ بهاء وسکون تای فوقانی حالت استعجاب که بدیدن اشیای عجیب حاصل شود نهم سانت رس بسین مهمله بالف کشیده و نون وتای فوقانی هردوساکن بروزن کار، بیان وحدانیت ذات حق تعالی وحقایق فقر وتجرد باشد.

نوامیسـ [بالفتح] جمع ناموس.

نوشـ/ بواو مجهول/شیرین وگوارا وآب حیات و بمعنی زندگی وفادزهر و تریاق وشهد (ازلطایف وبرهان وسروری وکشف).

نوطـ /بالفتح/ آویختن (ازمنتخب).

نوخط ـ چیزنو بروی کار آمده و بمعنی معشوق خط نو دمیده (ازمصطلحات وغیره) .

نوع ـ /بالفتح/ گونه وقسم و اهل منطق کلی راگویندکه برذاتهابی که حقیقت آن یکی باشد واقع شود چنانکه انسان که برزید وعمر وخالد اطلاق کنند و فرس که هرفرس را فرس میتوان گفت وبقر که هر بقر را بقراطلاق کنند.

نوفاغ ـ /بالضم وفاوغین معجمه/ نام شهریست (ازبرهان).

نوروزبزرگـ نام نغمهٔ ازموسیقی (ازبرهان) .

نولـ / بالفتح و سکون واو / در عربی عطا وبخشش ودر فارسی بضم نون

وواو مجهول منقارمرغان ونایژهٔ مشربه وکوزه (ازلطایف وبرهان).

نوع سافلـ نوعی راگویندکه تحت جمیع انواع باشدوتحت آن نوع دیگر نباشد اگرچه صنف واشخاص باشندچنانکه انسان را نوع سافل گویندکه تحت حیوان وجسم نامی وجسم مطلق است که هریك ازایشان نوع اضافی اند ومندرج اند تحت جوهرکه جوهررا جنس عالی گویند.

نواخل ـ / بفتح اول وکسر خای معجمه/ جمع نخل (خلاف قیاس).

نوال ـ /بفتح/ عطا و بخشش (از صراح) .

نون والقلم ـ کنایه از دنیا چرا که دوات وقلم ونوشتن وخواندن همه از لوازم دنیا ونام دنیا. ونام سورهٔ درسیپاره بیست ونهم .

نوم ـ /بالفتح/ خواب (ازصراح).

نواختن ـ بمراد رساندن و خوش کردن وبمعنی سرائیدن و از ساز ونقاره آواز برآوردن (ازبرهان وزبدةالفوائد) وباصطلاح کشتی گیران برزمین زدن حریف را نواختن گویند (ازشرح گل کشتی) ؛

نوان ـ /بفتح/خرامان وبمعنی جنبان ولرزان وکوژ وخمیده و دو تا وکهنه و لاغروآگاه وهوشیار (ازبرهان).

نون ـ مخفف کنون وتنهٔ درخت و درعربی بمعنی ماهی وشمشیر ونام شهری وبمعنی دوات وسیاهی دوات وبمعنی شب وچاه زنخدان و حرف نون بحساب جمل یعنی ابجد پنجاه عدد دارد (از لطایف و صراح وکشف وبرهان ومؤیدوجهانگیری).

ونیزحرف نون برای افادهٔ چند معنی آید اول معنی نفی کندچون نکرد ونگفت؛ دوم بمعنی تردید. کلیم گوید :

رباعی

« اسپت که حنا زیب‌فزای تن اوست »
«کوهیست که لاله‌زار در دامن اوست»
« نی نی غلطم که آسمان دگرست »
«در رنگ حنا شفق به پیراهن اوست»

سوم نون مصدر چنانچه در لفظ کردن و گفتن؛ چهارم نون ربط که افادهٔ حکم کند چون خوشن بمعنی خوش ودست بیرن یعنی بیرست(؟) پنجم زائدچون پاداشن و پاداش؛ ششم نون استفهام چنانکه سعدی گوید:

بیت

«نه ما را درجهان عهد وفا بود »
« جفاکردی و بد عهدی نمودی »

هفتم نون نسبت چنانچه ریمن منسوب بریم و برنجن منسوب ببرنج. وگاهی بمیم بدل شود چون بان وبام بمعنی پشت سقف خانه وبلام بدل شود چون نیلوفر ولیلوفر وچندن وچندل که صندل معرب آنست وبهاء چون مرزن ومرزه، بمعنی موش.

نوشیروانـ /بضم نون وواو مجهول وکسر شین معجمه ویای معروف/ بمعنی شیرین جان نام پادشاه چون[بحد] کمال عادل وخوشخو بود باین لقب ملقب شد (از مدار وکشف وبرهان ومؤید) ودرشرحی معتبر چنین دیده شده کـه نوشیروان مرکبست از لفظ نو بالفتح که ترجمهٔ جدیدست وشیر بمعنی اسد ولفظ وان حرف تشبیه یعنی مانندشیر، نوای شیرجوان.

نوئین ـ /بضم نون و واو مجهول

بروزن روئین/ دراصل داماد را گویند ـ ترکان سلاطین را باین لفظ خطاب کنند ـ بمعنی امیراعظم (ازبرهان وکشف ومؤید) ودر رشیدی ضبط حرکت نکرده و بمعنی پادشاهزاده وامیراعظم نوشته و در بهار عجم نوئین بفتح نون بروزن پروین مخفف نوآئین است مرکب از لفظ نو بمعنی تازه ولفظ آئین بمعنی رسم و آرایش اگر در نوئین لفظ آئین را بمعنی آرایش، گیرند نوئین بمعنی شخصی باشد که بطرز تازه بآرایش جلوه گرشده باشد وبمناسب خوبی آن اطلاق این لفظ برداماد وامیرکنند و اگر لفظ آئین را بمعنی رسم منظور دارند نوآئین بمعنی پادشاهی یا امیری باشد که رسمهای نو ایجاد کند.

نوبرکردن ـ میوهٔ تازه اول بار در فصل خوردن یا چیدن.

نورهان ـ /بالفتح وراى مهمله نیز مفتوح/ چیزیرا گویند که کسی ازجایی فرستد وتحفه وسوغات ومزد و عطا وصلهٔ شعر (ازبرهان وکشف وسروری) .

نوآئین ـ رساوآراسته (ازبرهان).

نوشتن ـ /بکسرتین/ کتابت کردن. و بفتحتین بمعنی پیچیدن ونوردیدن (ازبرهان ومؤید ومدار) ودر جهانگیری بفتح اول وکسر ثانی بمعنی کتابت وبمعنی پیچیدن و نوردیدن .

نوشین ـ شیرین منسوب بنوش که بمعنی شهد باشد (ازبرهان).

نوازان ـ /بفتح وزای معجمه/ نام پرده‌ای ازموسیقی (ازشرح قران السعدین).

نوشدارو ـ تریاق و شراب و پازهر(ازبرهان) وآنچه درکتب طب مسطور است نوشدارو معجونی است شیرین مزه مفرح قلب و مقوی معده و دوائی است که دفع جمیع آلام وجراحتها کند.

نواخانه ـ زندان (از سروری و برهان).

نوباوه ـ /بالفتح وثالث بای موحده وحرف پنجم واو/ میوهٔ که اول رسیده باشد یعنی میوهٔ تازه ونورسیده. وبمعنی مطلق تازه نیزمی آید(ازکشف ورشیدی وسروری وبهارعجم وچراغ هدایت وجهانگیری) و درلسان الشعراء وبرهان بمعنی تحفه ویکی ازثقات در شرح بوستان نوشته که نوباوه بمعنی آنچه که باغبان ازگل ومیوه وترهها سبدی بطرزمطبوع بهم چیده بخدمت ملوک وامراء برند .

نوره ـ /بالفتح/ آهك یعنی چونهٔ قلعی ومشهوربالضم است (ازمنتخب). ودر مصطلحات نوشته که نوره بضم اول وفتح دوم چیزیست که برای دورکردن مو ازبدن بکاربرند وآن آهك و زرنیخ بهم سائیده است ودربرهان باینمعنی بضم اول وسکون ثانی است.

نوای فاخته ـ نوعی از هفتده تال موسقیان که آنرا سور فاخته نیزگویند.

نواله ـ /بکسر/ معروف است (از مؤید وکشف) ودربرهان بفتح .

نوشابه ـ /بضم نون وواو مجهول/ نام ملکهٔ که پادشاه ملك بردع بود باسکندر ملاقات کرد (ازجهانگیری).

نوشته ـ /بکسرتین/ کتابت کرده شده (ازمزیل).

نوکیسه ـ نو دولت. (ازچراغ هدایت).

نوشه ـ /بالفتح/ پادشاه نوجوان و نوداماد نیزگویند وبالضم و واو مجهول بمعنی خوش وخرم (از برهان).

نوبرده ـ /بفتح موحده / غلام نو خریده و برده بالفتح در ترکی غلام را گویند.

نوحه ـ /بالفتح و حای مهمله/ گریه کردن بآواز وبیان مصیبت.

نوچه ـ /بالفتح وجیم فارسی/ جوان نوخاسته (ازچراغ هدایت).

نوبهاری ـ نام نوائی از موسیقی (ازمدار ومؤید).

نوی ـ /بفتح اول و کسر واو / تازگی وبضم نون وکسرواو قرآن مجید. ودرعربی بفتح نون ودرآخرالف مقصوره بصورت یاء تخم خرما وغیرآن (ازمنتخب وبرهان ولطایف).

نوادی ـ / بفتح نون و کسر دال مهمله/ بهلول شارح دیوان حافظ نوشته که لفظ ترکیست بمعنی ندیدی.

نوروزی ـ تحفه که بروز نوروز بخدمت شاه برند (ازشروح).

نوبتی ـ نقارچی و پاسبان و خیمهٔ بزرگ واسب کوتل (ازبرهان وبهارعجم).

نوری ـ / بواو معروف / طوطی سفید(ازچراغ هدایت) ودرمصطلحات نوشته که نوری جانوریست قرمزرنگ براق که تمام تنش چون منقار طوطی است و نیز قسمی است از زردآلو.

نواخوانی ـ سرود سرائیدن و درمصطلحات نوشته که نوا مقامی است از سرود پس نواخوانی بمجاز سخن خوب و خوش را گویند و آنچه بطریق طنز و استهزاء گفته شود .

نورانی ـ /بالضم / روشن، منسوب بنور الف و نون زائده است چنانچه در حقانی و ربانی و بالفتح منسوب بنورْ که بفتح اول بمعنی شکوفه است.

نواصی ـ جمع ناصیه که بمعنی موی پیشانی است .

نواحی ـ /بکسرحای مهمله/ کنارهای ملك واین جمع ناحیه است .

نواهی ـ جمع نهی یعنی آنچه که درشرع ممنوع باشد.

فصل نون مع هاء

نها ـ /بضم/ عقلها.

نهیب ـ /بکسرتین و یای مجهول/ امالهٔ نهابست که لفظ عربی باشد بمعنی هیبت وترس وبیم وعظمت وآواز مهیب و غارت. و بفتح اول بروزن نقیب بمعنی غارتگر (ازمدار وصراح و مؤید وکشف ومنتخب وجهانگیری) .

نهاب ـ /بکسراول/ غارت وغنیمتها (ازصراح) .

نهب ـ /بالفتح/ غنیمت وغارت (از صراح ومنتخب)

نهوکت ـ / بضمتین / فرسودگی ولاغری (ازصراح ومنتخب).

نهمت ـ /بالفتح/ همت بستن وقصد

واراده کردن برچیزی و حریص نمودن و بمعنی مراد (ازلطایف وکشف وصراح و منتخب ومدار ومؤید).

نهضت ـ /بالضم و ضاد معجمه/ در منتخب وکشف بمعنی برخاستن وقصد کردن لیکن بمعنی کوچ مستعمل میشود.

نهفت ـ /بکسراول وضم ثانی/پنها ونام شعبهٔ موسیقی ازمقام بزرگ(ازبرهان ورشیدی).

نهج ـ /بالفتح/ راه راست و راه پیدا وراه‌کشاده (ازمنتخب‌وصراح‌وکشف وکنزوبهارعجم)ونیزصاحب بهارعجم نوشته که فارسیان بفتحتین نیزاستعمال کرده‌اند چنانچه درویش واله هروی راست :

بیت

« هرکسی برنهجی رفت ره آسایش »
«غنچه ازراه‌دل‌تنگ‌وگل‌ازروی‌کشاد»

نهاد ـ /بکسر/ بنیاد و خلقت (از برهان).

نهاوند ـ /بضم اول/ نام شهر از عراق عجم. ونام پردهٔ ازموسیقی که به نیم شب سرایند و نهاوند بضم نون اصلش نوح‌آوند بوده حای حطی را بهای هوز بدل کردند واو بجهت تخفیف حذف نمودند ولفظ آوند کلمهٔ نسبت است چون شهر مذکور بناکردهٔ نوح علیه السلام است لهذا نهاوند گویند یعنی منسوب بنوح ودر اثبات ضم نون قاموس ولب‌الالباب متفق‌اند و در مدار و برهان بکسر نون ودررشیدی نهاوند بکسراول دراصل نه‌آوند بود یعنی شهرستان چه نه بالکسر بمعنی شهر وآوند بمعنی ظرف چون آن شهر عظیم بود بدین‌جهت آنرا آوند شهرها نام کردند.

نهار ـ /بفتح اول/ کسیکه ازبامداد چیزی نخورده باشد در اصل نا اهار بود چه آهار بمعنی خورش است ودرعربی بمعنی زوار (ازبرهان).

نهی‌منکر ـ /بضم میم و فتح کاف عربی/ بازداشتن ومنع کردن از ممنوعات شرعیه.

نهاز ـ /بکسراول وزای معجمه/ بز نرکه ماده‌های گله را بارورگرداند (از شروح نصاب) و در برهان نوشته که نهاز بضم اول گوسپندنرکه پیش‌پیش گله رود.

نهش ـ /بالفتح/ گزیدن مار وسگ و غیره بدندان پیش گرفتن (از منتخب و صراح).

نهوض ـ /بضمتین و ضاد معجمه/ کوچ کردن و روان شدن و حرکت کردن وبرخاستن (ازصراح وغیرآن).

نه عرض ـ بدانکه موجود منقسم است بدو قسم یکی واجب الوجود دوم ممکن‌الوجود پس واجب الوجود واجب با لذات است که وجودش ضروری باشد باعتبار ذات‌وی وآن‌حق‌سبحانه‌وتعالی است که بسیط محض‌است‌ومرکب‌ازجنس وفصل نیست‌وممکن‌الوجودآنکه‌وجودش ضروری نبود ونه‌عدم‌آن‌ضروری بودوآن مخلوقات است بدانکه ممکن‌الوجود بدو قسم است یکی جوهروآن عبارتست ازممکنی که قائم بذات خود باشد یعنی محتاج محل نباشد وعرض بخلاف‌آن افراد جوهر پنج است یکی جسم وآن عبارتست ازچیزی که قابل ابعاد ثلثه بود وابعاد ثلثه طول و عرض

وعمق باشد دوم هیولی‌سوم صورت‌چهارم نفس ناطقه پنجم عقل‌که بلسان شرع آنرا ملك گویند یعنی فرشته وآن نزد حکمای مشائین منحصراند در ده که آنها را عقول عشره گویند ونزداشراقیین ومتکلمین غیر محصوراند وقسم دوم ممکن‌الوجود عرض است وآن نه است اول کیف وآن باعتبار ذات خود نه مقتضی قسمت بود نه مقتضی عدم قسمت اگرچه بمتابعت محل‌خودقسمت یا عدم قسمت قبول کند چنانچه سواد و بیاض وحرارت‌وبرودت‌وغیرآن اگر بجسم عارض شوند منقسم گردندچون بنقطه‌عارض شوند اصلامنقسم نگردندواین کیف دوقسم است یکی کیف جسمانی‌چنانکه بیان کردیم ودیگر کیف نفسانی که بنفس ناطقه عارض شود چنانکه علم وجهل و جور و بخل و غیرآن؛ دوم کم و آن عرضیست که تعقلش موقوف برتعقل غیرنبود وباعتبارذات‌خود قابل قسمت باشد وآن‌دوقسم است منفصل که دروی اجزای متمـائز الوجود بالفعل موجود باشند چون‌عددکه مرکب از آحاد وآن‌آحاد دروی جداجدا موجود باشندو متصل‌که قابل تقسیم‌بود لیکن‌اجزای‌متمائز الوجود دروی بالفعل‌موجود نباشندچنانچه امتداد چیزی که چندگز باشد؛ سوم این و آن هیئتی‌است که عارض‌شود جسم را بسبب بودن‌آن درمکان؛ چهارم. متی وآن هیئتی است‌که عارض شود جسم را بسبب بودن آن در زمان؛ پنجم مضاف یعنی اضافت و آن عبارتست ازنسبت میان دوچیزچنانچه وصف‌ابوت‌که نسبت‌است میان اب وابن؛ ششم وضع و آن عبارتست از هیئتی که حـاصل شود در چیزی باعتبار نسبت وی بسوی امور داخلیه وخارجیه چنانکه‌هیئت قیام وقعود واستلقاء که پشت بزمین‌ملصق کردنست؛هفتم فعل‌وآن هیئتی‌است غیرقار که حاصل شود درفاعل‌بطریق تجدد‌بسبب تأثیرکردن وی ومنفعل چنانکه هیئتی کـه حاصل میشود در اره‌کش بوقت اره‌کشی هشتم انفعال و آن هیئتی غیرقارکه حاصل شود درمنفعل‌بطریق‌تجدد‌بسبب‌تأثیرکردن فـاعل در آن بطریق مذکور چون هیئتی که حاصل میشود در چوب وقت اره‌کشی؛ بسبب‌قبول کردن‌وی‌اثراره‌کشی را؛ نهم‌ملك بکسرمیم‌که آنرا جده نیزگویند بکسرجیم وفتح دال مهمله مخففه و آن هیئتی است که حاصل شود درجسم بسبب احاطه‌کردن امورخارجیه‌که انتقال‌کند بانتقال جسم از مکانی برابرست(؟) که احاطهٔ جمیع اجزای جسم‌کند یا بعض اجزای او را چون هیئتی که حاصل‌شود آدمی را از برقع پوشیدن یا ازجبه یا ازکلاه پوشیدن یا عمامه بستن این دو بیت‌که هر یکی جامع یك‌جامه و نه عرضست نوشته میشود.

بیت

«مردی دراز نیکو درشهرخویش امروز»
«با خواسته نشسته ازکرد خویش فیروز»

بیت

«بدورت بسی عاشق دل‌شکسته »
«سیه‌کرده جامه بکنجی نشسته»

نهیق ـ /بالفتح/ بانگ‌خر (ازمنتخب وشرح نصاب).

نهنگ ـ / بالفتح / جانور آبی معروف (ازبرهان).

نهالـ /بکسر/درخت موزون نورسته و بمعنی کامیاب مجازست و بمعنی بستر و توشك هم آمده است و بمعنی شکار نیز (از برهان وبهارعجم)

نهال‌ساختن ـ بمعنی کاشتن.

نهالینـ توشك و بمعنی غلاف نیز آمده.

نهنبنـ /بضمتین وسکون نون وفتح موحده/ سرپوش دیگ (از برهان و جهانگیری ورشیدی) ودرسروری بفتح اول وضم ثانی.

نهفتن ـ / بکسر نون وضم ثانی / معروف است (ازرشیدی ومزیل وبرهان) ودرمؤید بضمتین ودرجهانگیری بکسرتین.

نهانخانهـ ته‌خانه (ازبرهان).

نهـ /بالفتح/ در ترکی بمعنی باکه ترجمهٔ حرف معیت‌است.

نهیهـ /بضم نون وسکون ها وفتح تحتانی/ خرد وعقل (از شرح نصاب و صراح).

نه‌سیزده ـ /بضم نون وسکون‌هاء/ نوعی ازقمارکه بهندی‌آنرا نوتیرهی گویند.

نهبه ـ /بالضم و حرف سوم بای موحده/ غارت (از لطایف) و در منتخب غارت کردن .

نهیـ /بالفتح وسکون‌هاء/ بازداشتن ومنع کردن و بضم‌نون وفتح‌هاء و درآخر الف مقصوره بشکل یا عقلها و خردها و این جمع نهیه‌است (ازصراح و لطائف و منتخب) .

نهاریـ کنایه ازطعام‌صبح درعرف نوعی از شوربای گوشت‌که بوقت صبح خورند.

فصل نون مع یای تحتانی

نیاـ /بکسر/ جد یعنی پدر پدر و بمعنی پدر مادر نیز آمده و بمعنی برادرمادر که بهندی‌ماموں گویندو بمعنی قدروعظمت (ازبرهان ورشیدی‌ولطایف وکشف‌ومدار وزفان‌گویا) .

نیاب ـ /بکسر اول‌ودرآخر موحده/ دانهائیکه درمیان دندان آسیاودندان پیشین واقع شده‌اند واین‌جمع ناب است‌چنانچه دیار جمع دار (ازلطایف وغیرآن).

نیرنجات ـ /بالفتح و رای مهمله مفتوح وسکون نون و جیم عربی/ سحرها وافسونها واین‌معرب نیرنگست بعدتعریب بالف وتاء جمع‌کرده شده (از لطایف و بهار عجم وکشف).

نیابت ـ /بکسر/ بجای‌کسی‌ایستادن (ازکشف ومنتخب) .

نیارست ـ/بفتح نون/ بمعنی نتوانست (ازجهانگیری).

نی‌بست ـ /حرف سوم بای موحده مفتوح/ هندی چهپر .

نیمدست ـ مسندکوچك (از مدار وبهارعجم).

نیمراست ـ پردهٔ موسیقی (از بهار عجم).

نیت ـ /بالکسر ویای مشدد/ عزم و اراده ودرفارسی به‌تخفیف هم‌آمده.

نیم سفت ـ کنایه از ناتمام (از برهان).

نیرنجـ /بالفتح/ معرب نیرنگ.

نیم‌تاج ـ نوعی ازتاج است‌که از دیبا بافند و بجواهر مرصع کنند (از مصطلحات) .

نیمرخ ـ تصویریك چشمی چراکه آن نصف چهره دارد.

نیله‌کبود ـ قسمی است از رنگ اسپان .

نیرـ /بالفتح وتشدید تحتانی مکسور/ صیغهٔ مبالغه است بمعنی بسیار نورکننده بمناسبت کثرت نورآفتاب‌را گویند وگاهی نیراصغرماه را نامند (ازکشف و مدار) و بکسرنون و یای معروف چوبیست‌که بر گردن‌گاو نهند (ازشرح نصاب) .

نیلوفر ـ دو قسم باشد آفتابی و ماهتابی آفتابی سرخ باشد بوقت طلوع آفتاب شکفته‌میشود بهندی‌آنرا کول‌گویند ودیگرماهتابی وآن‌دو نوع‌است یکی‌سفید محض ودیگر سفید مایل بکبودی این هر دو نوع بوقت شام شکفته میشود و در ادویهٔ یونانیان همین بکار برند و خان آرزو در چراغ هدایت نوشته‌که نیلوفر سوای‌گل معروف که درآب رویدگلیست دیگرکه بیارهٔ‌آن بر درخت دیگر پیچد و آن نیلی باشد قاسم‌گون ابادی درشاهنامهٔ اسمعیل صفوی‌گوید:

بیت

«سپرمحکم بدوش نیکبختان»
«چو نیلوفرکه پیچدبردرختان»

ودر رسالهٔ معربات نوشته‌که نیلوفرمعرب نیلوپل‌است.

نی‌عسکرـ مراد ازقلم چراکه قلم عسکرکه موضعیست ازاهواز خوب میباشد (ازشرح خاقانی) .

نیشاپورـ /بالفتح/ نام شهریست‌در خراسان‌که معدن فیروزه درحدودآنست‌و نام شعبهٔ ازموسیقی (ازبرهان) ودرکشف بالکسر ودر رشیدی و غیره نوشته‌که در اصل نه شاپوربود یعنی شهرشاپورچراکه درفارسی قدیم نه بالکسر شهرراگویندهای هوز بیای تحتانی بدل شده.

نیك محضرـ بمعنی حضرست یعنی حضور (کما فی‌الصراح) یعنی کسیکه‌او نیك حضورباشد (ازخیابان).

نیمه‌کارـ صنعت‌گری را گویند که بدست افزاردیگران کارکند وآنچه‌اجرت یابد بمالك دست‌افزار حصه دهد.

نیم‌برـ فنیست ازکشتی (از چراغ هدایت) .

نیمروزـ ولایت سیستان‌ودرعجایب البلدان مرقوم‌است‌که چون‌حضرت سلیمان علیه‌السلام در آنجا رسیدند زمینی دیدند پرازآب دیوان را فرمود تا خاکریزکنند دیوان در نیمروز خاکریزکردند لهذا به نیمروز موسوم شد (ازرشیدی وبرهان)و دربعضی‌شروح چنین دیده‌شده‌که خسروچین بآنجا رسید آنرا بوقت نیمروز لشگرگاه کرد از آن روز باین اسم موسوم شد و بعضی‌گویندآن ملك رارستم‌دروقت نیمروز فتح‌کرده بود. نام پرده‌ای ازموسیقی.

نیاز ـ /بکسر/ حاجت (از رشیدی وجهانگیری).

نیریزـ /بالکسر وهردو یای مجهول ودرآخرزای معجمه/ نام‌شعبهٔ ازپردهٔ‌صفاهان

ونام دهی‌است ازفارس (ازرشیدی ومدار وبرهان ومؤید).

نیایش ـ / بکسر اول / زاری و ستایش وتحسین ودعا وآفرین (از مدار ومؤید) وزفان وگویا ازبرهان وبعضی‌از محققان نوشته‌اندکه نیایش دراصل نیازش بود زای معجمه بیای تحتانی تبدیل‌گرفته واین تبدیل درجواهرالحروف نیز نوشته است .

نیوش ـ /بکسراول‌وواومجهول/ صیغهٔ امرست بمعنی بشنواکثرباسم مرکب شده بمعنی اسم فاعل‌آید .

نیش ـ سوای معنی معروف بمعنی دندان دراز نوکدارکه بهردو جانب‌دهان سباع وخوك وغیره باشد .

نیاق ـ /بکسرنون/ جمع ناقه.

نیك ـ /بفتح اول و سکون ثانی/ جماع ونام حقیقی جماع درعربی‌همین‌است ودیگراسمای مشهوره مجاز است وبکسر اول ویای مجهول درفارسی مرادف‌خوب وبمعنی بسیار نیزآرند.

نیرنگ ـ /بالکسرویای‌معروف/مکر وفریب وطلسم‌وسحروافسون ومجازاً بمعنی عجائبات نیز آید وبمعنی نقشهٔ تصویرکه بزکال برکاغذ طرح‌کنند (از بهار عجم و جهانگیری) ودرکشف ومؤید ومدار بفتح ودربرهان بکسروبالفتح.

نیم‌لنگ ـ /بالکسرولام مکسور و کاف فارسی/ قربان‌کمان (از بهار عجم و برهان وابراهیمی) .

نیمرنگ ـ رنگ باخته وناقص و ناتمام (ازشرع‌الشعرا) .

نیلك ـ نوعی ازجامهٔ ابریشمی .

نیل ـ /بر وزن سیل/ بمعنی یافتن (ازکشف ولطائف وصراح ومنتخب).

نیال ـ نام پادشاه ونام غلام سلطان سنجر .

نیم هلال ـ کنایه‌ازلب معشوق (از برهان).

نیام ـ /بکسرنون/ جمع نوم‌که بمعنی خواب باشد چنانچه صیام جمع صوم وهم جمع نائم‌که بمعنی خفته‌باشد چنانچه‌تجار بکسرجمع تاجرودرفارسی بمعنی‌غلاف‌کارد وشمشیر .

نیراعظم ـ عبارت ازآفتاب.

نیلم ـ /بکسرنون‌وفتح‌لام/جوهریست قیمتی نیلگون .

نیلوفرماتم ـ سیه پوشان‌ماتم.گل نیلوفررا از جهت سیه رنگی برسرزنند (ازمصطلحات).

نیاگان ـ /بکسرنون وکاف فارسی/ اجداد واین جمع نیاست خلاف‌قیاس چرا که‌کاف فارسی درجمع بدل ازهای‌مختفی می‌آیدوحال‌آنکه دراینجانبود (ازلطایف ورشیدی).

نیرین ـ /بفتح‌نون‌وتشدیدیای‌مکسور وفتح رای مهمله/ تثنیهٔ نیرمراد ازآفتاب وماه .

نیران ـ /بالکسرویای‌معروف/جمع نارکه بمعنی‌آتش‌است چنانچه تیجان جمع تاج (ازشرح مقامات حریری) .

نیوشیدن ـ /بکسراول‌ویای‌مجهول/ بمعنی شنیدن (ازبرهان).

نیدلان ـ /بفتح نون‌وضم دال مهمله

بروزن مردمان / سنگینی وگرانی که در خواب بر مردم افتد یا صورت مهیب در خواب نماید وآدمی از دیدن‌آن میترسد بعربی کابوس‌گویند ودرجهانگیری‌وبرهان ورشیدی) بضم دال ودرمنتخب‌وصراح‌بضم و فتح دال و این لفظ عربیست کـه در جهانگیری ورشیدی‌آورده‌اند.

نی انبان ـ نام سازیکه از نی و چرم سازند (ازبهارعجم ولطایف) .

نیسان ـ /بالفتح وسین مهمله/ نام ماه هفتم ازماههای‌رومیان‌وآن‌مدت‌ماندن آفتاب[است] در برج‌حمل. ازقطرات‌باران این‌ماه درصدف‌مروارید پیدا شودوباران این ماه را نیزمجازاً نیسان‌گویند(ازبرهان وشرح نصاب).

نیین ـ /بفتح نون وکسریای‌تحتانی اول و سکون‌یای دوم/ منسوب به‌نی‌یاء و نون برای نسبت‌است چنانکه در سیمین و زرین و خانهٔ نیین را بهندی چهپرگویند که درهندوستان رواج دارد (از خیابان).

نیمجان ـ عاشق.

نیم‌ته‌کردن ـ ازکمرگرفته‌انداختن (ازمصطلحات).

نیل کشیدن ـ داغ‌گذاشتن.

نیل بزیان‌رفتن ـ کنایه از شهرت امرغیرممکن چراکه چون نیل سیاه شود امردورازکار را شهرت دهند و این مثل مشهورست درایران وهند (ازمصطلحات).

نیم‌کاسه در زیرکاسه داشتن ـ کنایه ازمکروحیله (از مصطلحات).

نیکی‌کردن وبآب انداختن ـ بی‌توقع عوض نیکی‌کردن.

نی‌درناخن‌کردن ـ نوعی‌ازتعذیب است .

نیرو ـ /بالکسرویای‌مجهول وواو/ زور وقوت (ازمدار و برهان وکشف و مؤید مزیل) ودرجهانگیری بیای معروف ومؤلف‌گوید ظاهراً همین فصیح‌است‌که‌یا وواو معروف خوانده‌شود وفصحای‌ایران را معمولست‌که در اکثر جا بلکه همه جا مجهول را معروف میخوانند .

نیم‌کله ـ /بکاف عربی/ نیم ساخته وناتمام.

نیمکاره ـ ناکام ونیم‌ساخته وناقص (ازبرهان).

نیمه ـ /بالکسرویای معروف/ نصف وبمعنی طرف وجانب.

نیمخایه ـ کنایه‌ازفلك باعتبارآنکه کروی شکل‌است‌وهمیشه نیم‌بنظرمی‌آید و نیم ازحجاب زمین مخفی میماند.

نیشه ـ /بالفتح/ نی‌کوچك‌میان تهی با چند سوراخ‌دراصل نیچه بود جیم‌فارسی را بشین معجمه بدل‌کردند وآنرا شبانان مینوازند .

نیله ـ جانوریست صحرائی‌کلان‌تر ازگوزن‌که‌آنرا نیله‌گاو نیزگویند.

نیفه ـ /بکسر و یای مجهول وفا / بندکش ازارکه معروفست وبمعنی پوستین وبمعنی بقچه (ازلطایف) و خان‌آرزو در شرح‌سکندرنامه نوشته‌که نیفه بمعنی‌پوستینی که ازپوست حوالی ناف روباه سازند و آن بغایت نرم ولطیف باشد و دربرهان نیفه بمعنی‌پوستینی که‌ازپوست شکم روباه سازند وبمعنی بقچه نیزآمده. مؤلف‌گوید

که نیفه بمعنی بندکش ازار امالـهٔ نافه باشد یعنی چیزی که نسبت بناف دارد چه حرف هاء در نافه برای نسبت است بهمین جهت نافهٔ مشك را نافه گویند که ازناف آهو می برآید وهاء برای نسبت بسیار آید چنانچه دسته ودنبه منسوب بدست ودم.

نیزه ـ /بالفتح/ ترجمهٔ رمح(از بهار عجم) وبالکسر شهرت دارد مؤلف گوید که دراصل بمعنی نی کوچك است چراکه مرکب است ازلفظ نی بالفتح که معروف باشد و لفظ یزه که برای تصغیر آید چنانکه در مشکیزه و ناویزه پس از لفظ نیزه یك یا بجهت تخفیف حذف کرده اند.

نی ـ /بالفتح/ معروفست وبالکسرو یای مجهول کلمه ایست که برای نفی آید (ازبرهان وبهارعجم).وبکسرنون وتشدید تحتانی درعربی بمعنی خام چنانچه گوشت خام وهرچیز ناپخته وبکسراول ویای معروف در ترکی بمعنی لفظ را که علامت مفعول باشد (معنی عربی ازمنتخب وشرح نصاب).

نیزهٔ خطی ـ /بفتح اول یا بکسر اول علی اختلاف القولین وفتح خای معجمه وتشدید طا/ بمعنی نیزه که بسیار راست باشد مثل خط جدول کتاب (از برهان) و در مصطلحات نیزهٔ خطی بکسرخاء معجمه و تشدید طاء مهمله بمعنی نیزه که منسوب بخطه است و خطه نام موضعی است دریمامه که در آنجا نیزه خوب پیدا میشود و بعضی گویندکه در آنجا از جای دیگر آورده می فروشند.

نیم آدمی ـ کنایه ازمطلق زن زیرا که دو زن را در گواهی بمنزلهٔ یك مرد داشته. ودر دیوان خاقانی کنایه از والدهٔ خاقانیست (ازشرح).

•-•-•-•-•-•

باب واو

فصل واو مع الف

وا ـ نا رسیده وگشاده و جدا (از برهان) واشارت از واویلا.

والا ـ نوعی ازجامهٔ ابریشمی باریك وبمعنی بزرگ قدر(منقول ازکشف المعانی).

واویلا ـ بمعنی افسوس چه لفظ وا کلمهٔ ندبه است وندبه بالضم بمعنی نوحه وماتم وویل بمعنی افسوس واندوه و در آخرالف برای مدصوت که درحالت ندبه درآخرالفاظ پیدا میکنند .

واهی العرا ـ /بضم عین مهمله/ دست آویزست (ازلطایف) .

واجب ـ دائم وهمیشه وبمعنی لازم وسزاوارشونده وباصطلاح حکما آنکه در وجود وبقای خود محتاج غیر نباشد وآن حق تعالی است.

واهب ـ /بکسرهاء وبای موحده/ بخشنده .

واقعه طلب ـ مفسد وجنگجو.

والی عقرب ـ کنایه ازستارهٔ مریخ چراکه برج عقرب خانهٔ مریخ است.

وافی الحسب ـ /بفتح حای مهمله وفتح سین مهمله وبسکون سین/ نیز کسیکه درشرف مال ودین و علم ودیگر کمالات کامل باشد.

واضع چار کتاب ـ حق تعالی که توریت برموسی علیه السلام وزبور برداود علیه السلام و انجیل برعیسی علیه السلام و قرآن برمحمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم نازل ساخت.

واخواست ـ محاسبه ومطالبه و بازخواست.

وارث ـ میراث گیرنده .

واضح ـ روشن و هویدا نه بمعنی روشن وتابان (ازشرح نصاب) .

واسطة العقد ـ /بکسرسین مهمله وضم تای فوقانی وکسرعین مهمله وسکون کاف/ گوهر کلان وبیش قیمت که در وسط حقیقی همه گوهرهای گلوبند وحمایل باشد و آنچه بمعنی امـام تسبیح شهرت گرفته خطاست.

وارد ـ درآینده وبمعنی قاصدو پیك (ازشرح نصاب وغیره).

وان یکاد ـ اشارتست بتمام آیت که برای دفع چشم زخم خوانندو آن اینست «وان یکاد الذین کفروا لیزلقونك بابصارهم لماسمعوا

الذکرو یقولون انه لمجنون (۱).

وافد ـ /بکسر/ برسولی پیش کسی رونده وآنکه برمرکب نجیب سوارشود (ازمنتخب).

واجب الوجود ـ آنکه ذات او مقتضی وجود او باشد چنانچه ذات باری تعالی که ذات او دروجود محتاج غیر نیست.

واماند ـ /بسکون نون باغنه/ بمعنی بقا و قیـام و باقی مانـدن (از شروح سکندرنامه) .

وار ـ بمعنی مانند ولایق وطرز و روش ودستور وکلمهٔ نسبت چون سوکوار وتقصیروار .

وانشر ـ /بکسرشین معجمه/ نام‌شهر.

واگیر ـ / بکاف فارسی / ورزشی است پهلوانان راکه بکمك دست بردیوار نهاده بجانب دست بر سینه زور کنند تا سینه برآمده و پهن شود (ازچراغ هدایت).

واسطه ـ / بکسرسین مهمله / نام شهریست در عراق عرب. و واسط ازآن نام کردند که میان بغداد وبصره واقع است ودربیشهٔ زمین آن قلم خوب بهم میرسد و سوای این چهارقریهٔ دیگر نیزواسط نام دارند (ازلب‌الالباب ومنتخب وغیره).

وازع ـ /بزای معجمه وعین‌مهمله/ بازدارنده وسالار لشکر وحاکم وسلطان (ازمنتخب) .

وانهند ـ نهنده چیزی در جایی و بمعنی پیداکننده وسازنده مستعمل.

واقف ـ ایستاده‌شونده و بمعنی داننده (ازمنتخب وکشف) .

وامق ـ /بکسرمیم/ دوست دارنده و نام مردی که بر عذرا عاشق بود (از لطایف وبرهان).

واق ـ نگهدارنده یعنی شفیع و نام پرنده‌ایست .

وابل ـ /بکسرموحده/ باران بزرگ قطره ونام قبیلهٔ است ازعرب (ازمنتخب و صراح ولب‌الالباب وشرح نصاب).

وائل ـ /بکسرهمزه که حرف سوم است/ قبیله است ازعرب ونام قریه (ازلب‌الالباب).

وال ـ در فارسی نوعی از ماهی فلوس‌دار وبعربی پناه بردن و پناه (از جهانگیری ومنتخب ورشیدی).

وام ـ قرض و بمعنی رنگ و لون نیز آمده (ازبرهان) .

وارون ـ /برای مهملهٔ مضموم/ و در برهان و جهانگیری بمعنی بازگونه و نگون و معکوس و در بهـار عجم بمعنی نامبارك .

واژون ـ /بضم زای فارسی/ نگون ونامبارك (از بهار عجم و برهان) و در خیابان نوشته که مخفف واژگون است.

والان ـ بادیان(۲) که بهندی سونف گویند (ازبرهان) .

وان ـ شهریست ازولایت ترکان. وحرف تشبیه بمعنی مانند. و بمعنی دارنده نیز آید (ازبرهان).

وادی ایمن ـ عبارت از صحرائی که موسی علیه‌السلام با زوجهٔ خود بوقت

۱ ـ سوره القلم. آیهٔ ۵۱

۲ ـ دربرهان افزوده شده «که بمعنی رازیانه باشد» .

شب درآن صحرا میرفتند اتفاقاً بسبب وضع حمل آن عفیفه جستجوی آتش نمودند ناگاه از دور روشنی بنظرآمد چون قریب رفتند بردرختی نور یافتند درآنجا بموسی علیه‌ـ السلام از غیب ندا رسید و اولین معراج ایشان این بود وایمن بفتح اول وسکون وفتح میـم بمعنی صاحب جانب یمین صیغهٔ صفت مشبه است مأخوذ از یمین که بمعنی دست راست است چون وادی مذکور جانب دست راست موسی علیه السلام واقع بود لهذا داوی ایمن گفتند و بعضی نوشته که وادی مذکور جانب راست کوه طور واقع است .

واشدن ـ شکفته شدن و بمعنی جدا شدن وازتکلیف برآمدن (ازمصطلحات).

واخوردن و برخوردن ـ ملاقات کردن (ازبهارعجم) .

وارث تاج و نگین ـ کنایه از شاهزاده .

واقع شدن ـ کنایه از دوچارشدن.

واکشیدن ـ درازکشیدن. وبزورو حیله چیزی ازکسی حاصل کردن.

وابوسیدن ـ /ببای موحده وسین مهمله/ اعراض کردن.

واکردن ـ کشادن وفارغ نمودن.

واسوختن ـ باصطلاح شعرای ایران بیزارشدن واعراض وروگردانی کردن از معشوق ظاهراً واسوخت شعرا ازینجاست (ازچراغ هدایت) .

واو ـ این حرف درکتب فارسی هر چند قسم آید: اول واو لزوم که میان لازم وملزوم درآید چنانکه درین مصرع :

مصرعه

«من ودست ودامان آل رسول»

بیت

« ما ومی وزاهدان وتقوی »

« تا یار سر کدام دارد »

دوم واو استبعاد وآن میان مستبعد بکسر عین ومستبعد بفتح عین درآید چنانکه در میان من وانکار درشعرحافظ :

شعر

«من وانکار شراب این چه حکایت باشد»

« ظاهراً این قدرم عقل کفایت باشد »

مثال دیگر:

بیت

« از تو برگیرم ودل با دگری یارکنم »

«ای بقربان تو صد دل من و اینکار کنم»

سوم واو عطف وآن اکثردرمیان دومفرد واقع شود ساکن خوانند مفتوح نبایدخواند چنانچه :

بیت

«من وتو درمیان کاری نداریم »

خواه درنظم باشد خواه درنثر و اگر در میان دوجمله واقع شود واو را مفتوح علیحده باید خواند و گاهی محذوف هـم باشد صائب گوید:

بیت

«بقدر هرسکون راحت بود بنگه مراتب را»

«دویدن رفتن استادن نشستن خفتن و مردن»

و در بعض محل حذف واو عاطفه موجب مزید فصاحت و بلاغت باشد چنانکه:

بیت

« قربان شوم تراکه دراندیشه‌ای هنوز»

« اخلاص من محبت من اعتقاد من »

و میـان اعداد واو عطف آوردن مخل

فصاحتست چنانچه درین مصرعه:

مصرعه

«بوسه گرفتم از لبش یك‌دوسه‌چار پنج‌شش»

چهارم واو تصغیر و آن در آخر اعلام واسما واقع شود چنانچه پسرو بمعنی پسر کوچك وشیخو بمعنی شیخ کوچك ؛ پنجم واو تسمیه و آن جز در اول اسمای عربی در نیاید چنانچه واللیل و والشمس و والضحی و والله. وواو قسم اسم‌مابعدخود را جر دهد یعنی حرف آخر آن‌اسم را کسره میدهد ؛ ششم واو زائد و آن آنست که در کلام احتیاج معنیش نباشد خصوصاً بر لفظ لیکن ومخففات او چنانچه ولیکن و ولی وولیك. سعدی گوید :

بیت

«که‌ای نیکبخت این نه شکل من است »
« ولیکن قلم در کف دشمن است »

هفتم واو بمعنی مع آید سعدی گوید:

مصرع

«پیری وصد عیب چنین گفته‌اند »

و بعضی این را واو تسویه گویند یعنی پیری برابرصد عیب‌است؛ هشتم‌واو بمعنی تقابل فیضی گوید:

بیت

«عشق‌است وهزار شعله درتاب»
«عقل‌است وهزار پنبه درآب »

ونزد بعضی این واو برای تسویه‌است و بعضی این را واو تشبیه گویند ؛ نهم واو نسبت‌چنانچه هندووچاکوونیکو وپتو(۱) که نوعی ازبافتهٔ پشمینه‌است چه پت(۱) بمعنی پشم نرم است وآلو بمعنی نیلوفر؛ دهم واو حالیه شاعر گوید :

بیت

« داغم زناتوانی افسوس زندگیست »
«دندان نماند در دهن‌ولب گزید نیست»

یازدهم ؛ واو اشماء ضمه چنانچه در لفظ خوش وخود وخورد این واو را معدوله نیز نامند ؛ دوازدهم واو بمعنی با چنانچه سعدی گوید:

بیت

«گل همین پنج روز وشش باشد »
«وین گلستان همیشه خوش باشد »

سیزدهم واو تخفیف یعنی از مخفف کردن لفظ او پیدا میشود چنانچه درین بیت :

بیت

«دل متحیر که چه داند ورا »
«عقل‌درین گم که‌چه‌خواندورا»

چهاردهم واو معدوله چنانچه در لفظ تو وچو ودو وُ این واو را بیان ضمه هـم گویند؛ پانزدهم واو برای معاوضه‌چنانچه عرفی گفته :

بیت

«زشوق کوی تو پا درگلم زغمزه‌چه‌سود»
« هزار جان گرامی ویکقدم رفتار »

وباید دانست‌که واوگاهی بالف بدل‌میشود چون فروغ و فراغ بالضم معنی تاب و روشنی وکوس وکاس بمعنی نقارهٔ بزرگ وبیای عربی بدل شودچون نوشته ونبشته وبپای فارسی چون وام وپام بمعنی‌رنگ‌و بفا چون باوه و بافه وکلاوه وکلافـه و بدال مهمله چون کالیوه و کالیده بمعنی پریشان‌وبمیم چون‌مویز وممیز وپرواسیدن

۱- با تاءآمیخته بطاء.

و پرماسیدن بمعنی مس کردن چیزی را و بیای تحتانی چون هنوز وهنیز وانگورو انگیر وبشین معجمه چون خدیو و خدیش بمعنی خداوند .

واقعهـ /بکسرقاف‌وفتح عین‌مهمله/ خواب وبمعنی جنگ وحادثه و سختی . و زمان قیامت ومردن وحال‌وکار (ازکشف ومنتخب ومصطلحات).

والهـ /بکسرلام وهای ملفوظ/یعنی غیرمختفی لفظ عربیست صیغهٔ اسم فاعـل بمعنی شیفته و سرگشته درعشق ومفتون. وبفتح لام باین‌معنی غلطاست (از منتخب ومدار وصراح و لطایف) و بفتح لام و های مختفی قسمی ازحریرابریشمی باریك (ازجهانگیری ولطایف وبرهان) .

واهلهـ زن نوح علیه السلام (از لطایف).

واعیهـ / بکسرعین مهمله و یـای تحتانی/ حافظ ونگهبان و فریادکننده (از کشف ولطایف وصراح).

وارستهـ /بفتح رای مهمله/آزاد و فارغ‌البال .

واقصه ـ /بقاف وصاد مهمله/ نام منزلیست در راه مکه(ازصراح).

وامانده ـ بمعنی پس‌مانده وباقی مانده وپس‌خورده.

واگویه ـ / بکاف فارسی و یـای تحتانی/ گفتگو در چراغ هدایت واگویه بمعنی باز گفتن حرف شنیده راکه بهندی چرچاگویند .

واعجباه ـ بمعنی ای تعجب واین درمقام تأسف گویندالف وها درآخرالفاظ درحالت ندبه بجهت **مد صوت** زایدکنند.

واهیهـ /حرف‌چهارم یای‌تحتانی/ سست وازهم افتاده (ازکنزومنتخب). در مؤید بمعنی گمراه.

واهمهـ قوتیست که ادراك معنی جزئیه کند که بمحسوسات تعلق دارد مثلا صداقت و عداوت و بعضی محققان چنین نوشته‌اندکه کار واهمه آنست‌که چیزهای دیده ونادیده‌راست یا دروغ نقش‌مینماید خواه‌آن‌چیزها درعالم صورت باشند خواه نباشند مثلا هزار آفتاب بر آسمان توهم کنند و حال آنکه یکیست بیش نیست و این قوت تابع‌عقل‌نگردد وبخلاف‌قوتهای دیگر چنانچه شخص در خـانه تاریك تنها با مرده مجاور باشد هر چند عقل حکم‌کند مرده جمادست ازو ترس نباید کرد قوت واهمه وسوسه می‌دهد وخایف گرداند.

والانهـ بدانکه در مقام لفظ والا استعمال و الانه غلط محضست چراکه در چنین مقام لفظ الا مرکبست ازلفظ ان‌که کلمه شرطست و از لفظ لا که کلمهٔ نفیست پس با وجود لای‌نافیه لفظ نه که‌درفارسی برای نفی باشد هیچ حاجت ندارد .

وایهـ حاجت‌ومراد ومجازاً بمعنی مقدمه و بمعنی معتاد هرروزه مثل خوراك کوکنار و افیون (ازمصطلحات وچراغ هدایت).

واشیـ /بکسرشین‌معجمه/ دروغگو (ازمنتخب وصراح) .

واهیـ بمعنی سست (از مدار و صراح) .

وارستگی ـ / بفتح رای مهمله /

آزادگی وفارغ‌البالی .

وافی ـ /بکسرفا/ تمام وکامل.

واقی ـ / بکسرقاف / نگاهدارنده مشتق از وقایت‌که بمعنی حفاظتست.

واعی ـ /بکسرعین‌مهمله/ نگهدارنده ویادگیرنده (ازلطایف وصراح) .

والی ـ دوست و حاکم و مالك و بمعنی خویش وقریب نیزآمده.

وادی ـ رودخانه ورهگذرآب‌سیل یعنی زمین نشیب هموارکم درخت‌که جای گذشتن‌آب سیل باشدو بمعنی‌صحرای‌مطلق نیزآمده و بمعنی‌مقدمه ومعامله نیزمستعمل میشود (ازلطایف وشرح نصاب وغیره) .

واجبی ـ /جیم وبای‌عربی/ وظیفه وروزینه .

وارفتگی ـ مضمحل شدن وگداز یافتن (ازچراغ هدایت) .

واسوختگی ـ بمعنی سوختگی.

فصل واو مع بای موحده

وبر ـ /بفتح واو وسکون موحده و رای مهمله/ جانوریست شبیه بگربه . و بفتحتین بمعنی پشم شتروغیره (ازصراح) .

ویص ـ /بفتح واو وکسر موحده وتحتانی و صاد مهمله / بمعنی درخشیدن (ازصراح) .

وبال ـ سختی و گرانی و عذاب منقول (ازتاج‌اللغات) بدانکه وبال‌آفتاب دردلو باشد و وبال قمردرجدی و وبال عطارد درقوس وحوت‌وزهره را درعقرب وحمل ومریخ را درمیزان وثور ومشتری را درجوزا وسنبله وزحل را در سرطان واسد.

فصل واو مع تای فوقانی

وتد ـ / بفتحتین / میخ چوبین (از منتخب وشرح نصاب) ودرلطایف ومدار وصراح وکشف و شرح نصاب دیگربفتح واو وکسرفوقانی.

وتر ـ /بالکسر/تنهاوطاق‌که بمقابلهٔ جفت است و بفتحتین زه‌کمان و تارساز (ازمنتخب وصراح).

وتیره ـ راه‌وروش ونهاد ودستور (ازلطایف وصراح).

فصل واو مع ثای مثلثه

وثاق ـ /بفتح وکسر/ بند وقید (از منتخب ولطایف ومدار وکشف وصراح) وهمه اهل لغت‌درین متفق‌اند وبرای‌معنی خانه وحرم سرای مختلف‌اند (ازلطایف) وثاق بضم وکسر بمعنی خانه ودرکشف بضم بمعنی خانه ودر سروری وبهار عجم بفتح بمعنی خـانه و ورار (؟) باینمعنی بکسر نوشته.

وثوق ـ /بضمتین/استواری‌واعتماد (ازمنتخب وتاج‌اللغات).

وثیق ـ استوار (ازصراح).

وثن ـ /بفتحتین/ بت‌که ازسنگ و دیگر اشیاء سازند (از منتخب وکشف و لطایف وصراح).

وثیقه ـ استواری عهد و پیمان و

عهدنامه (ازمنتخب وصراح).

وثنی ـ /بفتحتین وکسر نون / بت پرست .

فصل واو مع جیم عربی

وجا ـ /بکسر/خصی کردن وکشتن و بفتح ترس و اندوه و سیلی زدن (از صراح).

وجب ـ /بفتحتین و بای موحده / لفظ عربی است بمعنی بدست که بهندی اردو بالشت‌گویند (ازمدار).

وجوب ـ /بضمتین/ واجب‌شدن و لازم شدن ومقرر شدن وتقاضاکردن ذات وجودخود را ای هستی خود را وناممکن بودن عدم او (از صراح و غیره) وگاهی مراد ازآن ذات حق‌تعالی باشد .

وجنات ـ / بفتحات هر سه حرف اول/جمع وجنه که بمعنی رخسارهٔ آدمی باشدکه بلند برآمده باشد وموی ریش‌در آنجا نمیروید و آن پهلوی بینی و زیر چشم میباشد وآن‌موضع اگرچه‌جزرخساره است مگر مجازاً رخساره را گفته میشود (ازمنتخب وکشف) .

وجاهت ـ / بفتح / خوبروئی و روشناسی وعزت وبکسرواو خطاست(از کشف ومزیل وصراح).

وج ـ نام دوائیست (ازمنتخب).

وجد ـ / بالکسر / توانا شدن و یافتن وبالفتح اندوهگین شدن وشیفته‌شدن (ازمنتخب ولطایف وصراح) و در عرف حالت ذوق وشوق‌که صوفیان سماع پسند را میشود.

وجود ـ /بضمتین/ یافتن مطلوب وهستی (از لطایف و منتخب وکشف و صراح) وبمعنی جسم و بدن‌که در عرف مستعمل است درکتب لغت یافته نشد مگر آنکه مجازباشد وچون زبانزد بعضی‌ثقات است ظاهراً درست باشد.

وجار ـ / بکسر/ جای ماندن‌کفتار وگرگ (ازشرح نصاب).

وجور ـ / بفتح واو و ضم جیم / داروی رقیق‌که درحلق ریزند (ازمنتخب وغیره).

وجیز ـ /بزای معجمه بروزن فعیل/ کوتاه ومختصر (ازشرح نصاب).

وجع ـ /بفتحتین/ درد (ازکشف).

وجیع ـ دردناك (ازمنتخب).

وجل ـ /بفتح‌واو وکسرجیم/ کسیکه ازوهم ترسان باشد و بفتحتین مصدرست بمعنی ترسیدن (ازمنتخب ولطایف وشرح نصاب) .

وجدان ـ /بالکسر/گم‌شده رایافتن ودانستن‌ودریافتن (ازکشف وکنزومنتخب وصراح).

وجه ـ /بالفتح/ رو وچهره‌وطریقه وطور وبمعنی ذات وحقیقت چیزی‌وآنچه بدان معاش کرده شود چنـانچه زمین و مشاهره وبمعنی سوی وجانب (از منتخب ومدار وکنز وصراح).

وجهه ـ /بالکسروهای مفتوحه/و در آخر این لفظ تای فوقانی است‌که در حالت وقف‌هاء میشود ودرصورت اضافت و وصفیت بکسرمتحرك شده بازتاء میگردد

وبروزن فعلت میشود. ولفظوجهه[بمعنی] طرف و قبله و موضعی که روبطرف آن کرده شود (ازمنتخب وکشف) .

وجنه - /بهرسه حرکات‌واو وفتح نون/ موضع رخسارهٔ آدمی که بلند برآمده است (ازمنتخب).

وجوه - /بضمتین / جمع وجه که معنی آن مذکور شد.

وجیه - /بروزن فعیل/مرد روشناس وخداوند جاه ومردخو بصورت و هرچیز خوشنما (ازمنتخب وصراح) .

فصل واو مع حای مهمله

وحدت - یگانه شدن و تنهائی و یکی بودن (ازمنتخب).

وحید - یگانه وتنها .

وحدة الوجود - باصطلاح متصوفین موجودات را همه‌یك وجودحق سبحانه تعالی دانستن و وجود ماسوا را محض اعتبارات شمردن چنانچه موج و حباب وگرداب وقطره وژاله همه رایك آب پنداشتن.

وحش - /بفتح واو وبسکون حا / وحشیان صحرا و این جمع وحشیست و بفتح واو و کسر حاء بمعنی زشت (از لطایف).

وحوش - / بضمتین / جمع وحش و وحش جمع وحشی‌است بمعنی جانوران صحرائی .

وحل - /بفتحتین‌وحای مهمله/گل ولای وزمینی‌که بآب نرم شده باشد (از منتخب ومدار وقاموس).

وحدان - /بالضم/ جمع واحد .

وحی‌منزل - /بضم میم وفتح زای معجمه/ عبارت ازقرآن مجید

وحی - /بالفتح/ پیغام خدا و سخن نرم.

وحدت نوعی - واحد بودن از روی نوع چنانچه زید وعمروخالد وولید را هم وحدت نوعیست زیراکه ایشان همه انسان اند .

وحشی - جانورصحرائی رمنده از مردم وجانب چپ وجانب بیرونی ازبعض اندام درمقابله انسی‌که‌جانب درونی‌اندام راگویند مثلا پشت‌دست را جانب وحشی گویند و کف دست را جانب انسی نامند (ازمنتخب وکشف) .

وحدت ارادی - واحد دانستن خدایتعـالی را یعنی مسلمان شدن باعتقاد خود وارادهٔ خود ازگفتهٔ انبیاء و بعضی چنین نوشته‌که یك‌دل بودن مردمان باراده خود ها بلااجبار چنانچه تابعان انبیاء را باشد.

وحـدت قهری - واحد دانستن خدایتعالی یعنی مسلمان شدن بقهر وغلبهٔ سلاطین اسلام وبعضی چنین‌نوشته وحدتی که مردمان را بقهروغلبه‌کسی حاصل‌شود چنانچه نوکران سلاطین که بظاهر بحکم حاکم متفق ومتحد باشند و بباطن اتحادی ندارند .

فصل واو مع خای معجمه

وخامت - / بفتح / ناسازگاری و

دشواری وگرانی (ازمنتخب).

وخ - /بالفتح/ مرادف واه واه .

وخ وخ - کلمه‌ایست‌که در وقت خوش‌آمدن چیزی‌گویند (ازمصطلحات).

وخش - /بالفتح وشین معجمه/نام شهریست ازولایت ختلان. و بفتحتین نام مرضیست‌که بهائم را باشد (ازلطایف و سروری) ودرلب‌الالباب‌گفته‌که شهریست در نواحی بلخ و در برهان بفتحتین نام بیماریست‌که اسب را دزپای‌میشودو بالفتح نام شهری ازبدخشان .

وخم - / بفتح اول وکسر ثانی / ناگوار وناسازگار (ازلطایف).

وخیم - /بفتح‌اول‌وکسرخای‌معجمه ویای معروف/دشواروگران‌وبدگوار(۱) (ازمنتخب) ودرکشف بمعنی بد وزشت.

فصل واو مع دال مهمله

ودیعت - امانت (ازمنتخب).

وداج - /بکسراول وجیم عربی. و بفتح اول نیزآمده /بمعنی رگ کردن و آن دورگست‌وهردورا وداجین ووداجان گویند.

ودود - / بفتح اول و ضم ثانی / دوست (ازلطایف) .

ود - /بالضم وتشدید/ دوستی‌ودانا وبالفتح وتشدید‌نام بت‌قوم نوح‌علیه‌السلام که بصورت مرد بود (ازشرح نصاب).

وداع - /بالفتح/ بدرود‌کردن (از منتخب ومدار وبهارعجم وکشف وصراح ومزیل) وبکسرخواندن نوعی از تفریس باشد.

ودع - /بفتحتین/ مهرهٔ سفیدکه‌از دریا برآید بهندی‌سنکه‌گویند (ازمنتخب وبرهان).

ودائع - امانتها جمع ودیعت (از منتخب).

فصل‌واو مع رای مهمله

وراء - /بفتح و مد / بمعنی پس و بمعنی سوا وغیره و بفتح وبقصر‌یعنی‌بدون مد بمعنی مخلوقات از جن و انس و در فارسی مخفف اورا (ازلطایف).

ورد مربی - /بفتح واو وضم میم وفتح موحدهٔ مشدد و درآخرالف بصورت یا/ بمعنی گلقند.

ورقا - /بالفتح وسکون راءوقاف/ فاخته وکبوتر (ازمنتخب وصراح).

ورخج - / بالفتح و خای معجمه مفتـوح و جیم عربی / زبون و پلید (از برهان).

ورتیج - /بالفتح وتای فوقانی و یای معروف وجیم عربی / نام طائری‌که بعربی‌آنراسلوی‌وسمانی‌گویند(ازبرهان).

ورد - /بالفتح/ گل سرخ‌که عرق آنراگلاب‌گویند (ازمنتخب) وبکسر،کار هرروزهٔ دائمی وموضع‌آب خوردن وآب برداشتن (ازشرح نصاب) .

ورود - /بضمتین/بجائی‌اندرآمدن (ازشرح نصاب وصراح).

ورید - /بروزن‌جدید/ رگ‌گردن (ازمنتخب) ونزد اطباء هررگی‌که درآن

۱- اصل: بدگو.

جهندگی وحرکت نباشد بخلاف شریان.

ورخس ـ ورمیکه در بن ناخن پیدا شود .

ورع ـ /بالفتح/ پرهیزگاری و بفتح واو وکسرراء پرهیزگار (ازمنتخب).

وراق ـ /بالفتح وتشدید/ کاغذبرنده ومردی‌که دینار ودرم بسیار دارد و بمعنی نویسنده و به تخفیف سبزی زمین ازگیاه (ازلطایف ومنتخب ومؤید).

ورق ـ /بفتحتین/ برگ درخت و کاغذ بریده و بفتح واو و کسر راء درم نقره وسیم مسکوك‌وبضم واو وسکون‌راء کبوتران چه باین معنی جمع ورقاست‌که بفتح بمعنی کبوتروفاخته باشد.

ورك ـ /بفتح‌واو وکسرراء/سرین وکفل وبسکون راء نیزآمده (ازمنتخب).

وردوك ـ / بروزن‌مردود / ودر آخرکاف عربی لفظ فارسیست آنچه‌ازکاه ونی راست کنند بهندی چهپرگویند (از برهان ورشیدی) .

ورناك ـ / بالکسر و حرف سوم نون/ نام چشمهٔ‌که درکشمیرست.

ورل ـ /بفتحتین/ جانوریست شبیه بسقنقور وسوسمار (ازبرهان).

ورق‌الخیال ـ بنگ کــه بهندی بهنگ‌گویند.

ورم ـ /بفتحتین/آماس وداغ‌کردن (ازمنتخب ومدار وکشف وصراح).

ورق‌خام ـ /بخای معجمه/ کاغذاهل دفترکه حك و اصلاح در آن واقع نشده باشد وازآن دیانت و خیانت این جماعه معلوم میشود.

ورق‌ریختن ـ مات‌کردن و خراب کردن .

ورخوردن ـ تلاقی شدن .

ورق‌گردانیدن ـ فعل‌عبث‌کردن وعبث بی‌علمی خود نهفتن و وضع قدیمی خود یکبارگی ترك نمودن .

ورطه ـ/بالفتح/ محل‌هلاکی وزمینی که درآن راه نباشد ومجازاً بمعنی گرداب مستعمل وبکسرواو خطاست (ازمنتخب و بحرالجواهر ولطایف وصراح وکشف) .

ورثه ـ/بفتحات ثلاثه/میراث یابندگان واین جمع وارث‌است (ازمنتخب ومدار).

وری ـ /بفتح‌واو وکسررای‌مهمله ویای مجهول/ امالهٔ‌وراکه بمعنی‌مخلوقات است .

فصلٔ‌واومع زای معجمه

وزارت ـ /بکسر/ (ازصراح).

وزر ـ /بکسر/گرانی وبارگران‌و پشتواره وبرداشتن باربرپشت وبمعنی‌گناه وبمعنی سلاح وجمع‌آن اوزار (از منتخب ولطایف وصراح).

وزیر ـ آنکه در برداشتن بارکسی شریك باشد (از منتخب) و ظاهراً چون وزیردرمقدمهٔ برداشتن بارسلطنت‌ورياست با سلطان متفق میباشد لهــذا باین لقب ملقب شده.

وزش ـ / بفتح اول وکسرثانی / وزیدگی باد واین حاصل بالمصدرست از وزیدن.

وزغ وبزغ ـ /بفتحتین‌وغین/حربا

(از منتخب) ودر مدار ودر جهانگیری و رشیدی بمعنی غوك نوشته‌اند و دربرهان نوشته‌که نوعی ازچلپاسه‌است و درصراح بمعنی‌جانوریست چون‌کربسه.

وزن ـ /بفتح اول وسکون ثانی/ [بمعنی‌گرانی و سنگینی] (از صراح) و بفتحتین خطاست ودرفارسی[بمعنی] عزت ووقار نیز مستعمل است .

وزان ـ /بالفتح وتحفیف/درفارسی بمعنی روانست. ودرعربی بالفتح وتشدید بسیار وزن‌کننده وبالضم وتشدید وزن‌ـ کنندگان .

وزغه ـ /بفتحتین‌وغین معجمه/ حربا (ازمنتخب) ودرمدار وجهانگیری‌ورشیدی بمعنی غوك نوشته‌اند و دربرهان نوشته‌که نوعی ازچلپاسه‌است ودرصراح نوشته‌که جانوریست چون‌کربسه.

فصل‌واو مع سین مهمله

وسطی ـ /بضم واو وسکون سین مهمله ودر آخر الف بصورت یا / بمعنی انگشت میانگی واین تأنیث اوسط است یعنی درمیان افتاده‌تر ودرخنضر بنصر نون زائده‌است بصر وخصرپس بصر دلالت بر وضوح وقوت میکند وخصرکه بمعنی‌خردی وکوتاهی‌است‌دلالت برمعنی عجزوکوتاهی میکند واین هردوباعتبارقوت وضعف خود مسمی بدین اسم شدند (شرح نصاب از یوسف‌بن‌مانع) .

وستا ـ / بالفتح / ستایش خدا (از مدار) ودرسکندری بضم (۱).

وسعت ـ/بالضم/فراخی(ازمنتخب).

وساطت ـ /بفتح/ درمیان شدن و واسطه ووسیله شدن (از منتخب وکشف وصراح) .

وسمت ـ / بالفتح / داغ کردن و مجازاً تهمت‌کردن (از مدار).

وسیت ـ /بالفتح/ نزدیکی ودست آویز (ازلطایف) (۲).

وسخ ـ /بالفتح و بفتحتین و خای معجمه/ چرك‌وریم‌که بهندی‌آنرا میل‌گویند وبمعنی ریمناك‌نیزآمده (ازمنتخب‌وصراح ومدار ولطایف وکشف).

وسائد ـ /بفتح واو وکسرهمزه‌که حرف چهــارم است / بالشها و این جمع وساده است .

وساوس ـ / بفتح واو اول وکسر واو ثانی / جمع وسواس.

وسط ـ /بالفتح وسکون‌ثانی/بمعنی درمیان هرچیزو بفتحتین‌چیزی‌که میانه‌باشد یعنی متوسط بود درطول وقصروفربهی و لاغری ودیگرکیفیات (ازکشف‌ومنتخب و صراح ولطایف ومدار) ودرشرح نصــاب نوشته‌که بفتحتین بمعنی‌میانه‌که عبارت از میان حقیقی ومرکزباشدواسم چیزیست‌که درمیان واقع شود مثل انگشت وسطی و بفتح واو و سکون سین ظرف مبهم است بمعنی درمیان.

وسائط ـ /بفتح اول وکسرهمزه‌که

۱ـ ظاهراًکلمه «ستا» را با واو عطف قبل‌ازآن یك‌کلمه پنداشته‌اند واین معنی را بدان داده.

۲ـ این‌لغت ومعنی‌آن درکتب دسترس ما نبود.

حرف چهارم است/ جمع واسطه و بمعنی وسیله‌ها مستعمل (ازمنتخب).

وسیط ـ /بالفتح بروزن فعیل/ آنکه درنسب میانه ودرمحل رفیع باشد وکتابیست درفقه (ازلطایف ومنتخب وصراح)

وسع ـ /بالضم/ فراخی ودسترس و توانائی (ازمنتخب وکشف وصراح).

وسم ـ /بالفتح/ نشان کردن و عیب ونشان وداغ (ازلطایف وصراح).

وسیم ـ /بروزن فعیل / بمعنی حسن الوجه یعنی خوبصورت وجمیل ونشان کرده شده (ازصراح وغیره) بعضی نوشته که نام درختاست که شاخ آن سیاه وسفید باشد .

وسن ـ / بفتحتین بر وزن چمن / خواب و غنودگی که مقدمهٔ خوابست (از لطایف) وبفتح واو وکسرسین ونون، بمعنی خفته (ازشرح نصاب وصراح) .

وساده ـ /بکسر/ بالش وبالین (از منتخب وصراح ومدار وکشف).

وسمی ـ / بالفتح / باران بزرگ قطره (ازشرح نصاب) وباران اولین بهار (ازمنتخب).

وسنی ـ /بفتح واو وسکون سین و کسرنون/ دو زن که یك شوهرداشته باشند هر یکی مردیگری را وسنی باشد (از برهان).

فصل واو مع شین معجمه

وشتا ـ /بضم وتای فوقانی/(۱) شرح ژندکه کتاب دین آتش پرستان است (از برهان).

وشات ـ / بضم واو و بتخفیف شین و تای فوقانی / سخن چینان و غمازان و دروغ گویندگان جمع واشی چنانکه قضات جمع قاضی.

وشت ـ /بالفتح/ خوب وخوش (از لطایف) .

وشاح ـ /بکسر وبضم واو و شین معجمه وحای مهمله/که بهندی هار گویندو بمعنی گلوبند (ازمنتخب).

وش ـ /بالفتح/ خوب وخوش وسره. بمعنی شبیه ونظیر ومانند و نام شهر از ترکستان. ونوعی ازبافته ابریشمی وشملهٔ دستار (ازبرهان وجهانگیری) .

وشق ـ / بفتحتین/ درعربی بار یك شتررا گویند و آن شصت صاع باشد (از منتخب) ودرترکی بفتحتین نوعی از پوستین وآن دراصل جانوریست درترکستان برابر روباه سفید رنگ که داغهای سیاه برآن باشد (ازبرهان) و در لطایف نوشته که بفتحتین نوعی از پوستین و بضمتین غلام ساده‌رو ظاهراً باین معنی مخفف وشاق است.

وشاق ـ /بضم/خدمتکار وغلام ساده‌رو و این ترکیست (از لطایف وکشف و رشیدی وسروری) ودر برهان بکسراول اول بمعنی کنیز آمده.

وشیك ـ /بفتح واو وکسرشین معجمه ویای معروف وکاف عربی / شتابی کننده وبمعنی پیك تیزرفتار (ازصراح وغیره).

۱ـ صحیح کلمه وستا مخفف اوستا [بفتح اول وکسر دوم] است بمعنی کتاب دینی زرتشتیان وزند شرح آن کتابست و پا زند شرح زند.

وشل ـ /بفتحتین/ آب اندك (ازصراح).

وشتن ـ / بالفتح / رقص کردن (از برهان).

وشی ـ /بفتح/ نوعی ازجامه ابریشمی منسوب بشهروش است (از مؤید) و در منتخب بمعنی جامهٔ رنگین.

فصل واو مع صاد مهمله

وصایا ـ /بفتح/ جمع وصیت.

وصب ـ /بفتحتین و بای موحده / بیماری ورنج (ازمنتخب وشرح نصاب).

وصلت ـ /بالضم/ پیوند وخویشی وپیوستگی. وبالفتح پارهٔ چیزی(ازمنتخب).

وصمت ـ /بالفتح/ عیب (ازبحر الجواهروصراح) .

وصیت ـ اندرزکردن عازم سفر یا شخصی قریب‌الموت دوست خود راکه بعد من چنان وچنین بایدکرد.

وصید ـ آستانه (از لطایف و صراح) .

وصال ـ / بالفتح و تشدید / بسیار پیوندکننده. وبضم واو وتشدید، جمع واصل. وبکسر وتخفیف ، پیوستن.

وصله ـ /بالفتح/ پارهٔ جامه وکاغذ وغیره.

وصی ـ آنکه باو وصیت کرده[شده] باشد (ازمنتخب) ونیز کنایه باشدازحضرت علی کرم‌الله وجه.

فصل واو مع ضاد معجمه

وضع ـ /بالفتح/ نهادن (ازمنتخب) وبمعنی ترتیب وبمعنی ساختن نیزمستعمل و بضم واو وسکون ضاء معجمه بمعنی آن بچه که نطفه برای جسم آورد آخرایام طهر نزدیك بحیض در رحم مادر بسته شود و مضغه گردد وآن بچه ضعیف‌الخلقت باشد (ازنصاب ومنتخب وصراح).

وضیع ـ /بفتح واو وکسرضادمعجمه و عین مهمله بر وزن قصیل / فرومایه و ناکس (ازمنتخب وکشف وصراح).

وضو ـ /بضمتین/ مصدرست بمعنی روشستن و مجازاً بمعنی رو و دست و پا شستن برای نماز وبفتح واو بمعنی آبی که بدان وضوکنند (ازمنتخب ومدار وکشف ومزیل وشرح نصاب ازیوسف بن مانع).

وضیمه ـ /بفتح بروزن مدینه/ضیافت ماتم (ازشرح نصاب ومنتخب وکشف) .

وضاحه ـ /بالفتح وتشدید ثانی و حای مهمله/ بسیار روشن و بمعنی روشن‌ـ کننده .

فصل واو مع طای مهمله

وطا ـ /بفتح/ رفتن وپایمال کردن. وبکسرواو وهمزه درآخر، باکسی موافقت کردن وجامهٔ که برهودج وغیرآن بیندازند وبمعنی بستر ونهالین ولباس (ازمنتخب و لطایف وغیره) .

وطر ـ /بفتحتین/حاجت(ازمنتخب).

وطواط ـ /بالفتح ودوطای مهمله/ پرستوکه آنرا خطاف نیزگویند و بهندی ابابیل نامند ولقب شاعری بسبب کوتاهی ولاغری جسم او(۱). معنی اول(ازمنتخب).

۱ـ مراد رشیدالدین محمدعمری بلخی معروف به وطواط شاعرمعروف معاصر سلجوقیان وخوارزمشاهیان. متوفی بسال ۵۷۳ هجریست.

وطی ـ /بفتح واو وسکون طا/ بمعنی جماع و پایمال کردن (ازلطایف وصراح).

فصل واو مع ظای معجمه

وظیفه ـ چیزی که برای کسی هر روزه مقرر شده باشد (ازمنتخب وصراح).

فصل واو مع عین مهمله

وعاء ـ / بکسرواو ومد / آوند و ظرف (ازکشف وصراح).

وعید ـ وعدهٔ بد و این خاص در باب شر و بـدی مستعملست چنانچه کسی گویدکه من ترا فردا خواهم زد ومثل آن، خلاف وعده که آن در خیرمستعملست (از بهارعجم ومنتخب ولطایف).

وعود ـ /بضمتین/ جمع وعده.

وعوع ـ /بفتح هردو واو وسکون هردو عین مهمله/آواز سگ (از لطایف) ودرشرح نصاب آواز شغال و گرگ.

وعده ـ نوید دادن درنیکی وخیر دادن دربدی مگر اکثردرنیکی وخیرمستعمل است (ازمنتخب ولطایف وبهارعجم) .

فصل واو مع غین معجمه

وغا ـ /بفتح واو وغین معجمه/جنگ وشور وغوغا. وبکسرواو خطاست (از صراح وکشف ومنتخب).

وغد ـ / بفتح اول و سکون غین معجمه/کمینه وفرومایه وناکس (ازمنتخب وصراح) .

فصل واو مع فا

وفا ـ /بالفتح / وعده بجاآوردن و بسربردن دوستی و عهد سخن (از منتخب وصراح) .

وفات ـ /بفتح/ مصدرست ازمجرد بزیادت تاء وبمعنی مرگ (از منتخب و غیرآن).

وفاقت ـ /بکسر/موافقت وسازواری کردن .

وفد ـ / بفتح واو و سکون فا / برسولی و ایلچیگری پیش کسی رفتن و جمع وافد نیزآمده (ازمنتخب).

وفود ـ /بضمتین درآخردال مهمله/ جمع وفدست و وفد بالفتح، اسم جمع وافد است ووافد بمعنی برسولی پیش کسی رونده وبمعنی آنکه برمرکب نجیب سوار شود پس وفود که جمع الجمع وافدست بمعنی رسولان وپیغام برندگان وسواران مرکب نجیب باشد (ازمنتجب وصراح) و بعضی بمعنی گروه و قبیله نوشته‌اند مگر بکتب معتبرهٔ لغات باینمعنی دیده نشده.

وفور ـ /بضمتین/ تمام‌شدن وبسیار شدن وبمعنی بسیاری مستعمل (ازمنتخب و صراح) وبفتح خطاست.

وفاق ـ /بکسرواو/ سازگاری کردن (ازصراح ومنتخب) وبمعنی محبت و اتفاق مستعمل میشود .

وفق ـ /بالفتح / سازوار و موافق وپسند (ازمنتخب وصراح وکشف ومدار).

وفضه ـ /بضاد معجمه بروزن قبضه/ بمعنی ترکش (ازشرح نصاب) .

وفی ـ /بفتح واو وکسرفا وتشدید

یاء / تمام وکامل (ازصراح).

فصل واو مع قاف

وقاحت ـ / بفتح / بی‌حیائی و بی‌شرمی وبی‌ادبی (از منتخب وکشف و صراح ومدار وخیابان) .

وقایت ـ /بکسر/ نگهداشتن وبناه چیزی و هرچه بدان چیزی نگاهدارند و مقوای کتاب ونام کتابی درفقه (ازصراح و مدار ومنتخب وکشف) .

وقعیت ـ /بفتح / بمعنی ملامت و عیب گوئی ازعقب مردم وغمازی(ازمنتخب وغیره) .

وقعت ـ / بالفتح / سختی وآسیب کارزار (ازمنتخب وصراح) .

وقیح ـ / درآخرهای مهمله بروزن فعیل/ بی‌شرم (ازلطایف).

وقاد ـ /بفتح واو وتشدید قاف و درآخردال مهمله/فروزنده وبسیارافروخته شونده .

وقود ـ /بفتح واو وضم قاف ودر آخردال مهمله/ هیزم و آنچه بدان آتش افروزند. و بضمتین مصدرست بمعنی آتش افروختن (ازمنتخب).

وقید ـ /بفتح واو وکسرقاف/آنچه بدان آتش افروزند مثل هیزم وکاه (از منتخب) .

وقار ـ /بفتح/آرامیدگی وآهستگی وحلم وتمکین وگرانباری مأخوذ از وقر بالفتح، بمعنی گران بار شدنست (از صراح ومنتخب وکشف ومزیل وقاموس وبحر ـ الجواهر) وبکسر واو خواندن نوعی از تفریس است .

وقر ـ /بالکسروسکون قاف/ باری که آنرا خر یا استرتواندبرداشت ومقدار آن چهل صاع باشد وبالفتح وسکون قاف گرانی گوش وگران شدن و مجازاً بمعنی حلم وتمکین (ازمنتخب وصراح وغیره).

وقاص ـ /بالفتح و تشدید قاف و صادمهمله/گردن‌شکننده (ازصراح ومنتخب) ودرمدار وکشف بمعنی جنگجو ودر شرح دیوان حافظ نوشته که نام یکی ازاصحاب که در فن کمانداری و تیراندازی مهارت تمام داشت .

وقاع ـ /بکسر/ جماع وجنگ (از لطایف وصراح).

وقع ـ /بالفتح/جای بلند(ازصراح) ومجازاً بمعنی اعتبار وعزت .

وقائع ـ /بفتح/ رویدادها وحوادث واحوال واخبارکارزارهاجمع وقعه که بمعنی فتنه وقتال است پس معنی اول مجازباشد ازمعنی اخیر (ازصراح وغیره) وکسانیکه جمع واقعه دانند خطاست.

وقوع ـ /بضمتین/ افتادن وفرود آمدن مرغ (ازمنتخب)ومجازاً بمعنی ظاهر شدن هرشئی.

وقیع ـ بلندورفیع مأخوذ ازوقع که بمعنی جای بلند وسرکوه است .

وقف ـ /بفتح واو و سکون قاف/ ایستادن درجائی وایستادن وتوقف نمودن دم درکلام ودانستن و مطلع شدن وآنچه درملک کسی نباشد وبراه خداآنراگذاشته باشند ودربعضی جابمعنی مطلق عطا مستعمل

میشود (ازصراح) .

وقوف - /بضمتین/ دانستن و آگاهی وبمعنی ایستادن (ازکشف ومنتخب ولطایف وصراح).

وقواق - /بالفتح/ نام جزیره‌است ودرآنجا درختان باشند که ثمرآنها بصورت انسان باشد نروماده طول هریك بقدریك دست از مقام ناف چوبی بدرخت پیوسته بوقت شب گریه میکنند وسخن هم مینماید ومیجنبد وچون ازدرخت جداکنند بمیرند و مجازاً آن درخت را نیز وقواق گویند (از برهان وشرح خاقانی).

وقایه - /بکسر/ نگهداشتن و پناه چیزی و هرچه بدان چیزی را نگاهدارند ومقوای کتاب ونام کتابی در فقه (ازصراح ومدار ومنتخب).

وقیه - /بضم واو وکسر قاف وتشدید تحتانی/ نام وزن مقرری وآن چهل درم باشد (ازلطایف) .

وقی - /بفتح اول و سکون ثانی / نگهداشتن.

فصل واو مع کاف

وکالت - /بفتح وبکسر/ (ازمنتخب وکشف وصراح).

وکر - / بالفتح/ آشیانهٔ مرغ (از منتخب وکشف وصراح ولطایف).

وکس - / بالفتح و سین مهمله / نقصان وزیان (ازلطایف).

وکاف - /بکسر/ پالان خر واسپ (ازمنتخب وصراح).

وکیره - /بفتح بروزن فعیله/ ضیافت بنای خانهٔ نو (ازشرح نصاب وصراح) .

فصل واو مع لام

ولاء - /بکسر/ دوستی ومحبت و بیاپی کردن کاری ونزدیکی ایام. و بفتح یاران ومیرات بندهٔ آزاد (ازکشف و منتخب و لطایف وکنز).

ولدالزناء - زادهٔ حرام ودراصطلاح پروانها وکرمها ودیگرحشرات که درایام برشکال پیدا میشوند وبطلوع ستارهٔ سهیل بمیرند .

ولات - /بضم واو وتخفیف لام و فوقانی/ جمع والی بمعنی حاکمان ودوستان وبتشدید لام خطاست همچنین قضات بتخفیف ضاد معجمه جمع قاضی.

ولادت - /بکسر/ زائیدن (ازمنتخب وکشف) .

ولایت - /بکسر/ يك ملك پادشاه وزمین آبادان و متکفل کار کسی شدن و تصرف ودوستی وحکومت وامارت سلطان وتقرب بندهٔ نیك با خدایتعالی وبفتح یاری دادن وصدقت (ازتفسیرجلالین وقاموس و مدار ومزیل ومنتخب وبهارعجم وکشف وصراح).

ولوج - / بضمتین و جیم عربی / درآمدن چیزی بچیزی (ازمنتخب) .

ولیعهد - متصرف وحاکم وقت وباصطلاح بمعنی کسیکه پادشاه اورا بحین حیات خود باراده ومرضی برجای خویش نشانده مختار سلطنت گرداند.

ولود - زنی که فرزندان بسیارآرد.

ولید - کودك و نام چند اشخاص (ازمنتخب) .

ولع - / بفتحتین و عین / حرص و فریفتگی وبالضم بمعنی دروغ (ازکشف و منتخب وخیابان).

ولوع - /بضمتین/ حریص شدن و بفتح اول وضم ثانی حریص (از منتخب و صراح) .

ولوغ - /بضمتین وغین معجمه/ آب خوردن سگ ودهن بآب نهادن سگ بقصد خوردن ازمنتخب وغیره .

وله - /بفتحتین/ سرگشتگی وعشق وخشم وغضب (ازلطایف ومنتخب).

ولوله - /بفتح هردو واو/ واویلا گفتن (ازمنتخب) و بمعنی جوش وخروش مستعمل‌است و در برهان بمعنی آشوب و غوغا ودرصراح بانگ وفریاد .

ولیه - /بفتح واو وکسرلام وتشدید یای تحتانی/ پالان خر و اسب (از شرح نصاب) .

ولیمه - /بروزن رقیمه بمعنی ضیافت عروسی یعنی ضیافت شادی کدخدائی (از منتخب وکشف وصراح).

ولی - دوست صدیق ویاری دهنده و متصرف و صاحب وخداوند وبندهٔ نیك مقرب جناب حقتعالی و این لفظ مقطوع الاضافت می‌آید چنانکه ولیعهد و ولی نعمت (ازقاموس وبهارعجم).

فصل واو مع نون

ون - /بالفتح/ میوهٔ زیره ده اندرون مغزکی باشد بهندی چرونچی گویند وکلمهٔ تشبیه‌است بمعنی مانند (ازجهانگیری).

ونده - / بالفتح / تره تیزك (از جهانگیری) .

ونی - / بفتح واو و سکون نون/ سستی کردن درکارها وماندگی (از صراح وشرح نصاب).

فصل واو مع هاء

وهاب - /بالفتح و تشدید هاء و بای موحده/ بسیار بخشنده.

وهاج - / بالفتح و تشدید هـاء / افروخته و فروزان و روشن و درخشنده (ازمنتخب وکشف ومدار وصراح).

وهج - / بالفتح / شعله زدن آتش و بفتحتین افروختگی و سوزش آتش (از منتخب).

وهاد - /بکسر واو ودرآخر دال مهمله/ زمینهای پست ونشیب و این جمع وهده‌است (ازصراح).

وهق - /بفتحتین/ کمند (از شرح نصاب) .

وهم - /بالفتح / رفتن دل بسوی چیزی بی‌قصد وگمان بردن (از منتخب و صراح) .

وهن - /بالفتح بروزن صحن/ بمعنی سستی (ازمنتخب وکشف ولطایف) ومولانا یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته‌که استعمال این لفظ درست شدن اعضاست.

وهده - / بالفتح / زمین پست و نشیب وهموار (ازشرح نصاب وصراح).

وه - /بالفتح/ کلمهٔ تعجب و تحسین وافسوس (از خیابان).

وهله- /بالفتح/ ترسیدن وترس و نوبت وکرت (ازمنتخب وصراح).

وهمه - /بالفتح / درد زه و درد ولادت .

وهبی- /بالفتح/ بخشیده‌شده وعطا کرده شده.

وهی- /بالفتح/سست‌شدن‌واستعمال این لفظ درچیزهای نرم کنندمثل سست‌شدن جامه (شرح نصاب ازیوسف بن مانع).

فصل واو مع یای تحتانی

ویس - /بالکسر و یای مجهول و سین مهمله / نام معشوقه که رامین براو عاشق بود. و بالفتح،درعربی کلمهٔ استحقار است (ازلطایف ومنتخب وبرهان).

ویح- /بفتح واو وسکون تحتانی و حای مهمله/ کلمهٔ مدح و بمعنی زهی وکلمهٔ ترحم وتحسین وکلمهٔ افسوس وکلمهٔ تنبیه وکلمهٔ زجر نیزهست.

ویل- /بفتح‌درعربی بمعنی وای باشد که کلمهٔ افسوس‌است‌و بمعنی‌عداوت‌وسختی وشور وفغان برمصیبت وبمعنی هلاك ونام وادی‌است در دوزخ (از صراح ولطایف ومنتخب وبهارعجم) ودرشرح نصاب نوشته که ویل دراصل وای‌بوده‌است بمعنی‌حزن لام را زیاده کرده‌اند واز اصل انگاشتند.

ویران - /بالکسر ویای معروف / معنی آن معروفست (ازبهارعجم).

باب ها

فصل هاء مع الف

ها- درعربی اسم‌فعل امرست بمعنی بگیر(ازشرح نصاب) ودرفارسی‌حرف‌جمع وگاهی زائد نیز می‌آرند چنانچه آدابها چه آداب جمع ادبست حاجت بلفظ هـاء ندارد وحرف‌هاء بردو قسمست: اول‌های مظهر بضم میم وفتح هاء یعنی‌خوب بتلفظ آید وآن در اول و اوسط وآخر کلمات آید چنانچه لفظ هرچند و همه و مهر و چهر وماه وگواه؛ دوم های مختفی وآن درآخر کلمات واقع شود وبتلفظ درنیاید و اکتفا بحرکت ماقبلش کنند و این های مختفی برچند قسمست:

اول آنکه ملحق بفعل مـاضی گردد بجهت انتها واتمام حرکت واین‌هاء زاید باشد برای فصاحت چون گفته وکرده و نشسته وبرخاسته‌واین‌هاء را بتلفظ‌آوردن فصاحت نیست وهمچنین‌های‌آشکاره وخاره که بالف مبدل شده است مستحسن‌التلفظ نباشد .

دوم های نسبت‌چنانچه زمانهٔ منسوب بزمان ونوعیست ازهای نسبت اگرچه‌آن درحقیقت‌های زائده است مگراینقدرهست که اکثر بعد یاء و نون نسبت ملحق شود چنانچه زرینه وپشمینه و سفالینه وکمینه ونظائراین بسیارست وقسمی دیگرست از هاء نسبت‌که بعد یاء و نون نسبت واقع نشود ومنسوب‌الیه را مادهٔ صورت‌منسوب الیه را مادهٔ صورت منسوب نباشد چون دسته یعنی‌آنچه از اجزای بعضی اشیاءکه بدست‌گرفته شود.

سوم هـای فاعل چنانچه هرکاره و ناکاره وگوینده وجوینده.

چهـارم های مفعول وآن بعد صیغهٔ واحد ماضی مطلق‌آید و معنی شده ازو مستفادشود چنانچه‌خریده وگزیده وچکیده وکشته وغیره.

پنجم؛ های‌تسمیه‌وآن‌آنست‌که‌اواخر اسماء و افعال ملحق سازند و به‌نسبت‌اصل مادهٔ علم قرار دهند چنانچه لاله و سبزه وزرده ونیله‌وسفیده ودیده وگرده‌وخاکه وپیمانه ونشانه وریزه .

ششم؛ های مقداریه وآن برای‌تعیین مقدار در اواخراسماءآیدچنانچه یکروزه ویکشبه ودو ماهه وصد ساله وده مرده.

هفتم های‌وقف وآن دراواخراسمای عربی دربدل تای قرشت وگاهی در بدل

تای مصدریه و گاهی دربدل تای تأنیث و غیره آمده چنانچه رحمت ورحمه و دولت و دوله وحکمت وحکمه و عاقله و کامله و بالغه وزاهده وجمیله ومستوره.

هشتم های ضمیرمذکر مخفف هو وآن درعبارت عربی آید چنانچه دام اقباله و نواله و کماله وجلاله وسلمه.

نهم های تشبیه وآن دراواخراسماء بعد الف ونون جمع آید چون دوستانه و حکیمانه وعاشقانه وظریفانه و شاهانه و غریبانه وعاقلانه و دیوانه ودندانه یعنی چیزی که مشابه بدندان باشد وزبانه بمعنی شعله زیراکه مشابهت بزبان است وگوشه مشابه بگوش زیراکه گوش هردو کنارهٔ روی است نه در وسط روی.

دهم های حالیه وآن بعد فعل ماضی وغیره آید ومعنی حالت ازو مراد دارند چون خفته افتاده بود ونشسته میخورد و سواره میرفت.

یازدهم های عاطفه کـه موصله نیز نامند چنانچه خورده رفت وکشیده هر دو از طعام فراغت یافته سوار خواهم شد و بعضی این هاء را های تعقیبه نیز نامند.

دوازدهم هایی باشد که دروسط کلمهٔ زاید آید چنانچه رستم ورستم نام پسرزال ابن سام وزردشت وزردهشت نام واضع دین آتش پرستی.

سیزدهم های اسمیه زیراکه در آخر بعض اسماء واقع میشود چون خامه وآمه بمعنی دوات وجامه وغله و کله.

چهاردهم های مصدریه چنانچه زاره بمعنی زاری وبدانکه هاء گاهی بالف بدل شود چون: هیچ وایچ. وبیای عربی چون: کوهه و کوبه بکاف و واو مجهول بمعنی موج آب. وبیای فارسی چون: کوه کوپ ترجمهٔ جبل وجیم عربی چون: ناگاه و ناگاج و ماه وماج و بخای معجمه چون: هلاپوش و خلالوش بمعنی آشوب و غوغا و هزینه و خزینه وهستووخستو بمعنی مقر ومعترف؛ وبدال چون: شنبه وشنبد بمعنی اول روز هفته: وبسین مهمله چون: راه وراس. وبغین معجمه چون: ملهم وملغم بوزن ومعنی مرهم وبفاء چون ته وتف، بالضم. وبکاف عربی چون پروانه وپروانك جانوری که پیشاپیش شیر آواز کند. وبلام چون چاه و چال وبمیم چون: باسره وباسرم بیای عربی وسین و رای مهملتین زمینی که برای زراعت آراسته باشد وپناه وپنام. وبواو نیز بدل شود و بیاء چون راهکان ورائگان.

ههنا ـ /بفتح های اول وبعده الف درتلفظ نه درکتابت وضم های دوم ونون بالف کشیده/ بمعنی اینجا.

هائب ـ/ بکسرهمزه که حرف سوم است وبای موحده/ ترسنده و بیمناك (ازشرح نصاب).

هارب ـ /بکسررای مهمله وموحده/ گریزنده (ازلطایف ومنتخب).

هادم اللذات ـ بمعنی ویران کنندهٔ لذتها و این لقب ملك الموت است یعنی فرشته که قابض ارواح است.

هات ـ /بکسرتاء/ اسم فعل بمعنی امر یعنی ببخش وبیار (ازمنتخب).

هاروت ـ نام یکی ازآن دوفرشته که درچاه بابل آویخته شده اند، اگر کسی

برسرآن چاه بطلب جادو رود او راتعلیم کنند (ازبرهان).

هار ـ بمعنی افتاده و منهدم شونده (ازمنتخب) هار در اصل هائرست عین او راکه همزه است و دراصل واو بود حذف کردند خلاف قیاس مثل شاك نه مقلوب هائرست چنانکه بعضی گمان برده اند زیرا کـه اعراب او مثل اعراب صحیحست نه مثل قاضی (از جاربردی) و لفظ هار در هندی بمعنی حمائل گلست و درفارسی نیز مستعمل میشود.

هاپور ـ نام شهرقریب دهلی.

هابط ـ /بکسربای موحده وطای مهمله/ فرودآینده (ازشرح نصاب).

هاع ـ /بعین مهمله/ بد دل و غر دل (ازصراح).

هاتف ـ /بکسرتای فوقانی/ آواز دهنده وبهمین سبب بمعنی فرشته که ازعالم غیب آواز دهد واین اسم فاعلست ازهتف که بمعنی آواز دادنست (ازکشف ومنتخب ولطایف).

های مشقق ـ /بضم میم وفتح شین معجمه وتشدید قاف مفتوح/ کنایه از های دوچشمی.

هال ـ لفظ فارسیست بمعنی الایچی سفید و قرار و آرام و میلها که بجهت چوگان بازی بهردو سرمیدان از سنگ و گچ سازند.

هاطل ـ /بکسرطای مهمله / ابر بسیاربارنده (ازمنتخب ولطایف).

هابیل ـ نام فرزندآدم علیه السلام که قابیل او راکشت.

هائل ـ / بکسرهمزه که حرف سوم است/ هولناك وشدید وترساننده مشتق از هول.

هادم ـ /بکسردال مهمله/ شکسته‌کننده عمارت وخراب وویران کنندهٔ بناها.

هائم ـ شیفته و سرگشته شونـده در عشق وسرگردان در غیر راه راست و سخت تشنه شونده (ازمنتخب).

هاشم ـ /بکسرشین معجمه/ نام پدر جد رسول الله صلی الله علیه وآله و سلم که کمال خوش خلق بودند.

هارون ـ نام پیغمبری که برادرکلان موسی علیه السلام بودند و برفاقت موسی قیام داشتند و نام خلیفهٔ بغداد که او را هارون رشید میگفتند نهایت صاحب مروت بود وبمعنی قاصد وپیك ونقیب و پاسبان نیز آمده است (ازکشف وبرهان).

هامان ـ نام کافری که وزیرفرعون بود (ازکشف وبرهان ولطایف).

هاون ـ /بفتح واو/ چیزی باشد از چوب یا ازآهن یا برنج که درآن غله یا ادویه میکوبند (از بحرالجواهر وبرهان وبهارعجم) ودرصراح نوشته که هاون بفتح واو معرب هاوون است که لفظ رومی باشد جمع آن هواوین مثل قانون وقوانین پس حذف کردند ازآن واو ثانی را وفتح دادند واو اول را چراکه درکلام عرب فاعل بضم عین نیامده.

هامون ـ /بواو معروف/ دشت که زمین او هموارباشد (ازسروری ولطایف وبرهان).

هان ـ بمعنی خبردار بـاش و این

کلمهٔ تنبیه است (از برهان) .

هامه- کاسهٔ سر و پیشانی ومهتر و بمعنی بوم ونیزجانور خزنده (ازمنتخب و کشف) .

هائله- هولناك وترساننده.

هاله- بفارسی آنراخرمن ماه گویند و آن دائره باشدکه گاه گاه گرداگرد ماه وآفتاب پیدا میشود و آن علامت باران باشد و بعضی نوشته که هالهٔ ماه دلیل باران وهالهٔ مهردلیل مقاتله (ازمنتخب وغیرها) ودرفارسی بمعنی لون ورنگ و بمعنی قرار وآرام (ازبرهان).

هاویه- نام دوزخ هفتم وآن آخرین و اسفل طبقه است از هفت طبقات دوزخ (ازلطایف) .

هالگاه - میدان چوگان بازی .

هارونی- بمعنی قاصدی و نقیبی وپاسبانی.

هاروتی- بمعنی ساحر و ساحری (ازفرهنگی نوشته شده).

هاشمی - منسوب بهاشم که جد عبدالله وپدر عبدالمطلب و پسرعبدالمناف بود .

های هدائی- بمعنی های هوز.

فصل هاء مع بای موحده

هبا- /بفتح/ غبار وگرد وهواکه‌از روزن در آفتاب پیدا آید (از منتخب و لطایف وصراح) و مجازاً بمعنی حقیر و ذلیل وخوار وناچیز.

هبوب - / بضمتین و در آخر نیز موحده/ وزیدن باد (ازمنتخب وصراح).

هبت - /بکسراول وفتح باء موحده درآخرفوقانی/ بخشیدن و بخشش.

هبط - /بفتح اول وسکون موحده/ فرودآوردن و نقصان کردن (از منتخب).

هبوط - /بضمتین/ فرودآمدن (از کشف ومنتخب) بدانکه هبوط کواکب ضد شرف است چون کوکب بمحل هبوط رسد دلیلست بر پستی احوال منسوبات آن کوکب وهبوط آفتاب درمیزان است بدرجهٔ نوزدهم وهبوط قمردرعقرب بدرجهٔ سوم درمنزل زبانا .

هبل - /بضم اول وفتح موحده/نام بتی که درکعبه نهاده بودند. وبکسراول و فتح موحده وتشدیدلام، بمعنی کاهل وگران تن (ازمنتخب وصراح وقاموس).

هبه- /بکسر اول و فتح موحده / بخشیدن (ازمنتخب).

هب‌لی- /بفتح‌هاءوکسرلام/اشارت وتلمیح است بدعای سلیمان علیه السلام که گفت:«رب[اغفرلی و] هب لی ملکاً لا ینبغی لاحدمن بعدی...» ای پروردگار ببخش مرا ملکی که سزاوار نیست و نزیبد هیچکس را ازپس من (۱).

فصل هاء مع تای فوقانی

هتر- /بکسراول وسکون ثانی/سخن بی‌فایده وسختی زمانه ومجازاً بمعنی غیبت وپرده دری (ازمنتخب وغیره) .

۱- سورهٔ ۳۸ (ص) آیهٔ ۳۴.

هتاك - /بالفتح و تشدید فوقانی/ پرده ودر یعنی کسیکه پرده از راز مردم بدرد (ازشرح نصاب) .

هتك - / بفتح اول و سکون تای فوقانی/ پرده‌دری (ازصراح ومنتخب).

هتیه‌پور وهتیه‌پول- هردویکی است نام جائی که درعهد شاه‌جهان پادشاه دوفیل مست برای سیاست یکی‌را بجانب راست ودیگری را بسوی چپ می‌بستند.

هتنالچی - کسیکه هتنال را سر دهد و هتنال لفظ هندیست بمعنی توپ کوچك که بر پشت پیل برند.

فصل هاء مع جیم

هجا- /بکسر وجیم / هجوکردن و نکوهیدن و باعراب واکردن حروف را (ازکشف ومنتخب وصراح) وحروف هجا کنایه ازالف با تا ثا،آ ه .

هجرت - /بالکسر/گذاشتن وجدا شدن ازخانمان .

هجعت - /بالفتح وعین‌مهملهٔ‌مفتوح وفوقانی/ خواب وخفتن (ازشرح نصاب).

هجود - / بضمتین / بشب بیدار بودن وخفتن وبشب نمازکردن و این از لغات اضدادست (ازکشف وصراح).

هجر- / بالفتح / مصدرست بمعنی جدائی کردن وبالکسراسم مصدرست بمعنی جدائی (ازکشف ولطایف وصراح) .

هجیر- /بالکسروتشدیدجیم مکسور وتحتانی ورای مهمله / خوی وعادت و هجیر بفتح هاء و کسر جیم بر وزن فعیل گرمای نیمروز وحوض فراخ (از منتخب وشرح نصاب وصراح).

هجوع- /بضمتین و عین مهمله / خواب وآرام (ازکشف وصراح ومدار و منتخب).

هجل- /بالفتح / زمین نشیب میان دوکوه (ازشرح نصاب‌وصراح) ودرمنتخب بفتحتین .

هجو- /بفتح اول و سکون جیم / مذمت کردن وبعض مردم ازبی‌التفاتی بفتح اول وضم جیم خوانند غلطست .

هجمه- /بالفتح/گلهٔ شتران‌که از چهل شتران زیاده باشند (از شرح نصاب وصراح) .

هجری- منسوب بهجرت رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم بحذف تای مصدری و صاحب عجائب البلدان آورده است‌که سبب وضع تاریخ‌هجری آنست‌که ابی‌موسی شعری که حاکم یمن بود در زمان خلافت حضرت عمررضی‌الله عنه نامه نوشت‌که از جانب‌شما مکتوبهایی‌که بمن‌صدورمینمایند تاریخش معلوم نمیشود‌که‌کدام وقت‌نوشته شده بایدکه اگر بار دیگرنامه برنگارند به‌تعیین تاریخ‌آن باید پرداخت پس خلیفهٔ دوم باصحاب پیغمبر علیه الصلوة والسلام بجهت وضع‌تاریخ مشوره‌نمود. بعضی‌گفتنند که بنای تاریخ بروفات سرورکائنات باید نهادکه واقعهٔ عظیم‌بود خلیفهٔ‌دوم این‌پسند نکرد. که مرا ازین امر بسبب یاد وفات آن حضرت صلی الله علیه و سلم هرلحظه غمی تازه روخواهد داد و بعضی‌گفتندکه بنای‌کار برمبعث‌آن سرور موجودات‌باید

ساخت این معنی را نیز نپسندیدند که ازین اندوه والم زیاده خواهم کشید زیرا که در آن وقت بضلالت گرفتار بودم هرگاه که تاریخ کفرخودم یادخواهم آمد بشکنجهٔ هموم کشیده خواهم شد پس این عقدهٔ مالاینحل مرقوم ساخته بحضرت علی مرتضی علیه السلام فرستادند آن حضرت اشارت بهجرت فرمودند پس بنا براشارت آن حضرت مبدء تاریخ از هجرت نمودند چه هجرت ابتدای ظفر و نصرت وقوت اسلام بود ازآن وقت روز بروز دولت اسلام ترقی پذیرفت وهجرت عبارت است ازآمدن خیرالبشر ازمکهٔ معظمه بسبب ایذای کفار بمدینه منوره بتاریخ بیست وهفتم صفر ازمکه برآمده سه روز درغار توقف فرموده بغرهٔ ربیع الاول از غار روانه شده بتاریخ دوازدهم ربیع الاول بمدینه داخل شدند و این تجویز تاریخ هجری بسال هفتدهم بوده از هجرت یعنی بوقت معین کردن تاریخ هجری هفتده سال برهجرت گذشته بود چون آن حضرت ارادهٔ هجرت از ابتدای محرم پیش نهاد خاطر داشتند لهذا بوقت تاریخ ابتدای عزم معتبر داشته این تفاوت یکماه و بیست وشش روز ازنظر انداختند یا آنکه محرم اشهر ازشهور حرام بود ازین باعث ابتدا ازمحرم کردند.

فصل هاء مع دال مهمله

هدا - / بضم اول / راستی و راه راست (ازمنتخب).

هدایا - / بالفتح / جمع هدیه بمعنی تحفها (ازمنتخب) .

هدات - / بضم هاء وتخفیف دال و تای فوقانی / هدایت کنندگان و این جمع هادیست .

هدر - / بفتحتین / مباح شدن خون ریختن کسی. وباطل وضائع وناچیز شدن (از کشف وصراح ولطایف ومنتخب).

هدیر - بانگ کبوتر و بانگ شتر (ازمنتخب وصراح) .

هداع - / بدال مهمله / بد دل (از کشف) و در کتب لغت یافته نشده مگر هزاع بکسر اول وزای معجمهٔ عربی بمعنی مرد ضعیف وبددل درقاموس مسطورست.

هدم - / بالفتح / ویران کردن وبر افتادگی بنا وخرابی. وبالکسر جامهٔ کهنه (ازمنتخب وصراح ولطایف).

هدان - / بکسر / بد دل و احمق (ازمنتخب وصراح) .

هدن - / بالضم / صلح (ازمنتخب).

هده - / بالضم / حق وفایده و بیهوده وبیهده ازینجاست (ازرشیدی) .

هدیه - / بفتح اول وکسر دال وتشدید یای تحتانی / بمعنی تحفه وبسکون دال و فتح یای تحتانی نیز بکلام اساتذه مستعملست وباصطلاح قیمت قرآن مجید را گویند (از منتخب وصراح وبهارعجم وکشف ومزیل ولطایف) .

هدی - / بفتح اول وسکون دال / شتر وگوسپند که بکعبه برای قربانی فرستند (ازلطایف ومنتخب) وبضم هاء وفتح دال ودرآخر الف بصورت یاء بمعنی راستی و راست نمودن (ازصراح).

فصل هاء مع ذال معجمه

هذیل - / بضم اول وفتح ذال معجمه وسکون تحتانی / نام قبیله ایست از عرب (ازلطایف) .

هذیان - / بفتحتین و ذال معجمه / سخنهای بیهوده گفتن دربیهوشی مرض (از منتخب وکشف) وصاحب بهارعجم نوشته که این لفظ را فارسیان بسکون ثانی نیز استعمال کنند .

فصل هاء مع رای مهمله

هرا - / بالفتح وتشدید رای مهمله / گلولهای زر و نقره مشابه بهلیله که در ساخت زین اسپ بکار برند مجازاً بمعنی مطلق زیور وحمائل اسپ وبالضم وتشدید شور وفریاد وآواز مهیب و بمعنی ترس وبیم ودرخشیدن وبکسر اول وتخفیف را مخفف هرات (ارجهانگیری وبرهان).

هرب - / بفتحتین و بای موحده / فرار کردن وگریختن وشدت حزن (ازمزیل ولطایف وصراح).

هرات - / بفتح / (ازمزیل) وصاحب بهارعجم نوشته که اگرچه لفظ هرات نام شهری که دارالملك خراسان است بکسر شهرت دارد مگر فاضل چلپی در حواشی مطول هرات را بفتح اول آورده تم کلامه. ودرلب الالباب وبرهان نیز بفتح است.

هرهفت - کنایه از زینت زنان و آن هفت آرایش است مرزنان را وآن : وسمه وحنا وگلگونه وسفیدآب وزرك و غالیه وسرمه (ازبرهان وبهارعجم) ظاهراً این آرایش زنان ولایتست ودربعض فرهنگ چنین بنظرآمده وزبانی بعضی نیز مسموع شده که آرایش هر هفت زنان هندوستان اینست: پوشاك وزیور و حنا و سرمه و پان ومسی وآراستگی موی سر.

هرج - / بفتحتین و جیم عربی / سرگشتگی شتر ازسختی گرما وبالفتح فتنه وآشوب (ازمنتخب وصراح).

هر - / بالکسر وتشدید / بعربی گربه را گویند که حیوان معروفست. وبالفتح و تخفیف درفارسی کلمه ایست که افادهٔ معنی عموم کند وگاهی افادهٔ معنی شرط کند چنانکه گوئی هرکه اینجا آید او را سلام کنم و آوردن این لفظ برصیغهٔ جمع درکلام قدما شایع است خصوصاً در قصاید خاقانی و همچنین درین عبارت ابوالفضل که برآمدن بهروجوه مناسب میداند (ازبهار عجم) و لفظ هر بالفتح وتشدید بمعنی ساختنست مثل زین ولگام (ازسروری).

هریر - / بروزن فقیر / بانگ سگ (ازمنتخب وکنز).

هرگز - / بفتح / بمعنی هیچ وقت وهیچ زمان وهمیشه ولایزال (ازرشیدی وبرهان).

هرمز - / بضم اول وسوم ودرآخر زای معجمه / نام روز اول ازهرماه شمسی ونام ستارهٔ مشتری و نام پسر نوشیروان که پدر خسرو پرویز بود (ازجهانگیری).

هرماس - / بالکسر / شیر درنده (ازمنتخب).

هرمس - / بکسر اول وسوم وسین مهمله / اسم ادریس پیغمبر علیه السلام که هم نبی وهم پادشاه وهم حکیم بودند ریاضی

راکه حساب وهندسه وهیأت ونجوم باشد پیداکرده (از برهان و مدار) مگرصاحب برهان این لفظرا بضم اول وسوم نوشته وگفته که دوحکیم دیگرهرمس نام بوده‌اند وصاحب جواهرالحروف نوشته که معرب هرمزست که مخفف هور مزدست بمعنی مشتری .

هراول ـ / بکسراول و ضم واو/ فوجی که ازهمه پیش باشد(ازلغات ترکی).

هرقل ـ / بکسرهاء وکسر قاف / لقب پادشاه روم وآنرا عظیم الروم نیز گویند واین لفظ بکسراول وفتح ثانی و سکون قاف نیزآمده است (از منتخب و صراح).

هرم ـ / بفتحتین/ پیری وسخت پیر شدن وبفتح اول وکسر ثانی مرد پیر کهن سال (ازبحرالجواهر وکشف و منتخب و شرح نصاب وصراح ومدار) .

هردم ـ نام شهر. ونام پهلوان(از فرهنگی نوشته شد).

هرزشان مرزشان ـ بمعنی بقعه ومکان‌شأن (ازفرهنگ مثنوی).

هرمان ـ / بفتحتین / بنائیست در ملك مصر وآن دوگنبدست سنگین بغایت قدیم که حکما قبل ازطوفان تعمیر کرده‌اند وبعضی گویندکه ادریس علیه‌السلام ساخته‌اند وآن ازطوفان خراب نشده حضرت علی کرم‌الله وجهه ازصورت‌طلسمش که کرکسی است پنج پایه‌را درپنجه گرفته تاریخ بنایش معلوم فرموده اند بنی الهرمان النسر فی السرطان ازین‌ظاهرمیشودکه تقریباً پنجهزار سال پیشترازآدم ازجن بنا شده است چه حالا نسر درجدی‌است ونسر در دو هزار سال یك برج طی میکند

هرسه‌دکن ـ کنایه از بیجاپور و حیدرآباد ودولت آباد.

هرو ـ / بالفتح ودر آخرواو/ زدن بهراوه وهراوه بکسراول چوبدستی‌کنده راگویند (ازشرح نصاب وصراح).

هراسه ـ / بکسراول/صورتیکه باغبان درباغ وفالیز برای‌محفوظ‌ماندن ازطیور سازند (ازمصطلحات) .

هرزه ـ / بالفتح/ بیهوده ازمدارو بهارعجم).

هرآینه ـ / بفتح اول وسکون ثانی والف ممدوده/ بمعنی ناچارو بفتح راچنانکه بعضی‌گمان برند خطاست (از جهانگیری ومزیل وبرهان).

هراه ـ / بکسر/ هرات .

هرمسیه ـ / بکسراول‌وسوم‌وچهارم که سین مهمله‌است‌وتشدید تحتانی/منسوب بهرمس‌که نام ادریس علیه‌السلام است و نام حکیم.

هره ـ / بکسروتشدید/ گربهٔ ماده (ازشرح نصاب).

هروله ـ / بفتح اول وسکون ثانی وفتح واو/نوعی‌ازرفتارکه آنرا پویه نیز گویند (ازلطایف).

هریسه ـ / بسین مهمله/ نوعی‌ازآش است‌که ازگندم کوفته وگوشت و روغن ونمك ومصالح‌درست‌کنند(ازآئین‌اکبری).

هری ـ / بکسرتین / نام شهریست درخراسان مشهور به‌هرات (ازبرهان) و

بعضی نوشته‌که هری بکسرتین بمعنی فرو ریختن گنجست چون‌آن شهررا بسبب فرو ریختن‌گنج تعمیرکرده اند لهذا باین اسم مسمی شد.

هرای ـ / بالفتح‌وتشدیدرای‌مهمله/ هلیله وگلولهای زر و نقره مشابه بهلیله که درساخت زین اسب ویراق بکار برند وبالضم بمعنی‌ترس وخوف ودرخشیدن و وآواز مهیب‌وباینمعنی بفتح‌اول هم‌درست است.وبالکسر بمعنی‌فرو ریختن(ازبرهان) ودربعضی شروح مجازاً بمعنی زین مرصع نیزنوشته وبمعنی‌گلوله که‌درجرس وزنگله میباشد.

هردویکی ـ /یای آخر معروف/ فنی‌است درکشتی‌که یکدست‌ازبالای‌دوش حریف‌گذرانیده برپشت‌کمرش رسانیده و دست دوم درمیان هردو رانش درآورده هردو دست خود را با هـم منضم ساخته بزور برزمین زدن‌است (از مصطلحات و شرح‌گل‌کشتی) .

هرزه درائی ـ /بکسر وفتح دال مهمله/ بیهوده‌گو چه درائیدن بمعنی‌آواز کردن است و جرس را بهمین جهت درا گویند (ازخیابان).

هرزه‌لای ـ بیهوده‌گو چرا کـه لائیدن بمعنی‌گفتن‌است.

هروی ـ /بفتحتین/ منسوب بسوی هرات که شهریست بخراسان . و هروی بفتحتین، نام قسمی از هفت اقسام فارسی وظاهراً اینهم‌منسوب بهراتست .(تا لفظ خراسان ازلب‌الالباب وباقی‌ازجای‌دیگر).

فصل هاء مع زای معجمه

هزارآواز ـ کنایه ازبلبل.

هزارجریب ـ نام مقام (۱) کـه مسکن شیعیان‌است‌درایران(ازمصطلحات).

هزت ـ / بالفتح وتشدید زای‌معجمه مفتوحه/ عیش وطرب .

هزیمت ـ / بالفتح / شکست (از منتخب).

هزج ـ / بفتحتین‌وجیم/درلغت‌آواز با ترنم خوش‌آینده است و نام بحری از بحور شعرچون سرودهای عرب اکثرباین وزنست‌لهذا این‌بحربدین اسم‌مسمی گردید وزنش هشت‌بارمفاعیلن‌است بلحاظ زحافات اصناف این‌بسیاراست.

هزارمیخ ـ نوعی ازلباس فقراکه برشتهای‌گنده جابجا دوزند.

هزد ـ / بفتحتین/جانورآبی‌که‌آنرا بهندلودگویند بواو مجهول وبترکی‌قندز (ازجهانگیری) .

هزار ـ بلبل ونام بازی چهارم نرد (ازبرهان وکشف وبهارعجم) ودررشیدی نوشته‌که هزار نوعی ازبلبل‌است.

هزبر ـ / بکسر اول وفتح ثانی‌که زای عربیست/شیردرنده (ازکشف‌ومنتخب ومدار وصراح) وبضم اول وزای فارسی چنانکه بعض مردم‌گویند خطاست.

هزاهز ـ /بالفتح هردو هاء/ جنبش وگریختگی‌که ازترس خصم درلشکرافتد.

۱ـ ظاهراً هزار جریب مازندران مراد باشد ؟

هزاع - /بکسراول و عین مهمله/ مرد ضعیف بد دل (ازقاموس وصراح) .

هزال - /بضم‌اول/لاغری(ازکشف ومنتخب وصراح) .

هزل - /بفتح اول وسکون ثانی/ سخن بیهوده ومسخرگی و لاغرکردن (از منتخب وصراح).

هزده هزارعالم - صاحب بصائر آورده‌است که درهرربعی‌را عالم ازشرقی وغربی وجنوبی و شمالی چهار هزار و بانصد عالمست که مجموع هزده هزارباشد و درخلاف المناقب از سید علی همدانی مذکورست که عالم سه صد و شصت هزار باشد وبعضی هژده عالم‌گویند چنانچه‌عقلیه ونوریه وروحیه ونفسیه وتبعیه وجسمیه و عنصریه ومثالیه وخیالیه‌وبرزخیه وحشریه وجنانیه‌وجهنمیه‌واعرافیه ورؤیتیه‌وصوریه وجمالیه وکمالیه مجموع این‌عوالم دردو عالم ظاهروباطن‌که غیب و شهادت است مندرج‌است (ازلطایف) وبعضی چنین‌نوشته که عالم عقول وعالم ارواح وعالم افلاك که نه است وعالم عناصرکه چهارست و عالم موالید کـه سه باشد مجموع هژده میشود .

هزارداستان - بلبل (ازبرهان) .

هزمان - /بالفتح مخفف/ هرزمان (ازجهانگیری).

هزه - /بالفتح و تخفیف وتشدید/ جنبانیدن وبالکسرجنبش‌سواران وغوغای نشاط (ازلطایف).

هزار پایه - کرمیست معروف‌که بهندی‌کنسلائی‌گویند .

هزینه - /بروزن خزینه/ و بمعنی خزینه‌وبمعنی‌خرج و نفقه عیال‌وبمعنی‌همیشه (ازبرهان ورشیدی).

هزارخانه - شکنبه‌گوسپندان که آنرا چارخانه نیزگویند.

هزاری - نزدکشتی‌گیران کسی‌که هرروز هزارتخته شلنگ نماید.

فصل هاء مع شین معجمه

هشت‌بهشت - یکی‌خلد دوم دار-السلام سوم دارالقرار چهـارم جنت عدن پنجم جنت المأوی ششم جنت النعیم هفتم علیین هشتم فردوس.

هشت - / بالکسر/ صیغهٔ ماضی‌است ازهشتن بمعنی‌گذاشتن .

هشت‌صفات - معرفة‌الله وعلم و شکر درهمه حال و رضا به‌قسمت ازلی و صبر بر بلا وقلت رزق والتعظیم لامرالله والشفقة علی خلق‌الله وعفت.

هش - /بالفتح و تشدید/ شادان و گشاده‌رو (از منتخب وغیره) و بالضم در فارسی مخفف هوش.

هشاش - /بالفتح و تشدید هردو شین معجمه/ خندان‌رو (ازصراح)

هشت وچهارچشم فلك - کنایه از دوازده بروج فلك.

هشتن - / بالکسر/گذاشتن و رها کردن (ازبرهان) .

فصل هاء مع ضاد معجمه

هضم - /بالفتح‌وضادمعجمه/شکستن

چیزی وشکستن طعام در معده (از لطایف وصراح).

هضبه - /بالفتح و باء موحده/زمین بلند وپشته (ازصراح ونصاب)

فصل هاء مع طاء مهمله

هطلان - /بالفتح/ باران ضعیف‌که چند روز متواتر بارد (از صراح ومنتخب وغیره).

فصل هاء مع فاء

هفت دریا - اول دریای اخضرکه عرض‌آن‌پانصد فرسنگ‌باشد وجزائرآباد بسیار دارد ویکی‌از جزائرآن سرانديپ است برجانب شرقی‌آن چین و بغربی‌آن یمن وشمالی هند و بجنوبی دریای محیط وطول این بحرهزارفرسنگ؛ دوم دریای عمان بجانب شرقی‌آن فارس وغربی آن قصبهٔ عمان‌وبهمین‌سبب‌آنرا بحرعمان‌گویند وبرشمال‌آن عراق عرب و خوزستان و جنوبی بحرهند وطول این دریا یکصد و هفتاد فرسنگ ؛ سوم دریای قلزم چه‌قلزم شهریست کوچك برکنارهٔ دریا کـه دریا رابان نام‌خوانند وآنرا بحراحمرنیزگویند طولش برابرطول‌ربع‌مسکون‌وعرضش‌چهار صدوشصت فرسنگ ؛ چهارم دریای بربر وآن لجه‌ایست‌ازبحرهند وجزیرهٔ قنیلواز بلاد فرنگ درین‌بحرست‌که درعهدخلفای عباسیه مسلمانان فتح‌کردند وطول‌این‌بحر یکهزار وسه فرسنگ و عرضش متفاوت دربعضی‌محل دوسه فرسنگ نهایت‌پهنایش دو صد و شصت فرسنگ ؛ پنجم دریای اقیانوس‌که بلاد اقصای ملك مغرب‌بساحل این بحرمنتهی میشود جرائرخالدات‌درین بحرست وابتدای این ازخط استوابجانب مغرب وچون این بحر برشمالی و غربی رومیه وفرنگ‌است بحرظلمات نیزخوانند درآنجا نور آفتاب‌کمتررسد بوقت نصف النهار مثل صبح‌صادق روشنی بود وباقی بهمه وقت شب طول این بحر یکهزار و سه صد وسی وشش فرسنگ؛ ششم دریای قسطنطنیه که آنرا بحرالروم نیز گویند طولش ازبحررفان‌که شعبهٔ بحرمحیط‌است تا بقلعچه سکندر یکهزار وسه‌صدفرسنگ وعرضش از اسکندریه تا دیار فرنگ دو صد وشش فرسنگ؛ هفتم دریای اسودکه آنرا برازاق نیرگویندچه ازاق‌موضعیست برساحلش وبرجانب شرقی‌آن طاهان‌است و آن حد ملك چنگیزخان است‌که بدشت خفچاق مشهورست وطول این‌دریایکهزار وسه صد میل وازکعب‌الاحبار رضی‌الله‌عنه روایت است که حقتعالی هفت بحر بدین تفصیل‌آفریده:اول بحرمحیط‌که آنرانبطش نام باشد؛ دوم بحرقیس؛ سوم بحراصم ؛ چهارم بحرمظلم؛ پنجم بحر مرماش؛ ششم بحر ساکن ؛ هفتم بحر ماکی ازین بحرها هریکی بر دیگری محیط است‌کما قال‌الله تعالی والبحر یمده من‌بعد سبقه‌البحر (از تذکرهٔ مراةالخیال مرقوم شده ودربرهان نوشته‌که هفت دریا اینست : اول دریای چین دوم دریای مغرب سوم دریـای روم چهارم بحر بنطش پنجم بحر طبریه؛ ششم

بحرجرجان؛ هفتم بحرخوارزم.

هفت قراء ـ /بضم قاف و تشدید راء/ اول نافع؛دوم ابوعمرو؛سوم ابن‌عامره چهارم عاصم؛ پنجم حمزه؛ ششم کسائی؛هفتم عبدالله ابن کثیر.

هفت ـ /بالضم/ دمی ازشراب وآب که به ترکی قرت وبعربی جرعه نامند (از برهان).

هفت هشتـ کنایه ازگفتارخصومت انگیز (ازمصطلحات).

هفوت ـ / بالفتح / لغزش وخطا کردن و مجازاً بمعنی بیهوده گوئی (از منتخب وصراح).

هفت قراءتـ قراءت اول ازنافع مدنی است‌قراءت‌دوم ازعبدالله بن کثیرمکی قراءت سوم از ابوعمر و بصری قراءت چهارم از بن عامر شامی قراء ت پنجم از عاصم کوفی قراء ت ششم از حمزهٔ کوفی قراءت هفتم ازعلی کوفی ملقب به کسائی.

هفتاد ودو ملت ـ باید دانست که همگی ملتها هفتاد وسه‌اند یکی‌از آن سنت وجماعت وهفتادودوسوای آن بدانکه دراصل شش گروه‌اند.رافضیه . خارجیه . جبریه.قدریه جهمیه. مروجیه وهرگروهی ازینها دوازده فرقه دارد:

بیان فرقه‌های رافضیه اینست : علویه که حضرت علی کرم الله وجهه را نبی گویند ابدیه علی را شریك دانندشیعه گویند هرکه‌حضرت‌علی را ازجمیع صحابه دوست‌ترندارد کافرست اسحاقیه گویندکه نبوت ختم نشده‌است زیدیه گویندرامامت نماز بجزاولاد علی‌دیگری‌را نشایدعباسیه بجز عباس بن عبدالمطلب کسی را امام ندانند ونماز نگذارند مگر پس بنی‌هاشم نارسیه گویند هرکه‌خودرا بردیگری‌فاضل داندکافرست متناسخیه گویند چون جان از قالب برآید رواست‌که در کالبد دیگری درآید لاعنیه طلحه و زبیر و عایشه را لعنت کنندراجعیه گویندکه‌علی بار دیگر بدنیا خواهد آمد و حالا درابرمیماند مرتضیه گویند کـه بجنگ پیش آمدن با پادشاه مسلمان رواست .

بیان فرقه‌های‌خارجیه ازرقیه گویندکسی درخواب نکوئی نبیند زیراکه وحی منقطع شده‌است : اباضیه گویند که ایمان قول صالح وعمل صالح‌ونیت وسنت است ثعلبیه گویندکه کارهای‌ماحاصل شده‌اند بخواست حق تعالی نه بقدرت و خواهش اوخازمیه گویند فرضیه ایمان شناخته نشده است؛ خلفیه گویندگریختن ازمقابلهٔ کفارکه دوچند باشند کفرست کوزیه گویندکه بدن بدون بسیارمالش پاك نمیشود وکنزیه گویند دادن زکوة فرض نیست معتزله گویند که شربتقدیرالهی نیست و نماز بامامت فاسق رواست وایمان ازکسب بنده‌است وقرآن مخلوق‌است ومردگانرا ازدعا وصدقه نفع نمیرسد ومعراج بیش ازبیت‌المقدس نیست و کتاب و حساب و میزان هیچ نیست و فرشتگان ازمؤمنین افضل‌اند ورؤیت حق درقیامت نخواهد شد وکرامت اولیا هیچ نیست واهل جنت را خفتن ومردن است و مقتول بموت خود نمی‌میرد وعلامات‌قیامت مثل دجال وغیره هیچ‌نیست میمونیه گویند ایمان بالغیب باطل است. محکمیه گویند حقتعالی رابرخلق‌حکم‌نیست. سراجیه گویند که احوال پیشینیان نه حجت‌است وانکار کردن برآن‌واجب. اخنسیه گویند نمیرسد جزای عمل واجرآن به بنده.

بیان فرقه‌های جبریهـ مضطریه گویندکه خیر وشر همه ازخداست و نیست بنده را درآن هردواختیار. افعالیه گویند برای بنده فعل است ولیکن بدون قدرت واختیار.معیه گویند برای بنده فعل وقدرت است بغیر طاقت دادن‌حق تعالی. تارکیه گویندکه بعد ازایمان‌چیزدیگر فرض نیست. بحثیه گویند هرکه هست نصیب خودمیخورد پس چیزی دادن کسی‌را ضرور نیست. متمینه گویندکه خیرآن خیرست که نفس بدان تسلی یابد کیسانیه گویندثواب وعقاب‌زیاده نمیشود بعمل. حبیبیه گویندکه دوست هرگز عذاب نکند دوست خود را. خوفیه گویند که دوست هرگز نترساندوست را. فکریه گویند که فکر در معرفت حق از عبادت بهترست. حسبیه گویند که در عالم قسمت نیست حجتیه گویند که چون کارها بتقدیر خداست بربنده هیچ حجت نیست که بدان گرفتار شود .

بیان فرقه‌های‌قدریه که‌میگویند بنده مختار فعل خودست‌درا‌تمام امور بمدد تعالی‌محتاج‌نیست. احدیه گویند که ما را بفرض اقرارست برسنت انکارثنویه گویند که نیکی ازیزدان‌است و بدی از اهرمن کیسانیه گویندکه افعال ما مخلوق است یا نه شیطانیه گویندکه شیطانرا وجودنیست شریکیه گویندایمان‌غیرمخلوق‌است گاه باشد وگاه نباشد. وهمیه گویندکه فعلهای ما را مکافات نیست رویدیه گویندد نیافانی نیست؛ ناکسیه گویندخروج برامام‌جائز است. مبتریه گویندکه توبه گنهکار قبول نیست. قاسطیه گویندکه کسب علم‌ومال وحکمت وریاضت فرض‌است. نظامیه گویندکه حق تعالی را شئی گفتن رواست ؛ متؤلفیه گویند نمیدانم که شرمقدرست یا نه.

بیان فرقه‌های‌جهیمه که‌متفق‌اند براینکه ایمان بالقلب است نه بزبان و منکرعذاب قبروسؤال منکر ونکیروحوض کوثر وملك‌الموت وکلام حق بموسی‌علیه السلام اند واختلاف‌دارند در میان خودها معطلیه گویند که اسماء حقتعالی وصفات اومخلوق‌اند. مترابصیه گویند علم وقدرت ومشیت مخلوق‌اند وخلق‌غیرمخلوق‌است ؛ متراقبیه گویندکه حق تعالی درمکان است واردیه گویند هرکه در دوزخ رود باز بیرون نخواهدآمدومؤمن دردوزخ نخواهد رفت حرقیه گویندکه اهل‌دوزخ‌چنان‌سوزند که ازایشان یك‌اثردردوزخ نماندمخلوقیه گویندکه قرآن وتوریت وانجیل وزبور مخلوق‌اند عبریه گویندکه محمد رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم مردی بود عاقل وحکیم نه رسول ؛ فانیه گویندکه جنت و دوزخ هردو فنا خواهندشد. نادقیه گویند بود معراج بروح نه به‌تن وحقتعالی‌مرئی است دردنیا عالم‌راقدیم‌وقیامت‌رامنکراند لفظیه گویند قرآن‌کلام قاری است نه‌کلام الهی‌مگرمعنی قرآن‌کلام الهی‌است. قبریه منکر عذاب قبراند. واقفیه گویند که در مخلوقیت قرآن ما را توقف‌است .

بیان فرقه‌های مرجیه که برین متفق‌اند که پیغمبران برای نظام کار عالم خوف و رجاء مینمایند وگرنه حقتعالی بی‌نیازست از عذاب کردن بر بندگان؛ تارکیه گویند هیچ چیز دیگر بعد ایمان فرض نیست، شائیه گویند هر که گفت لااله الاالله بکند هرچه‌خواهد هیچ عذاب نیست راجیه گویند بنده بطاعت مقبول و بمعصیت عاصی نمیگردد شاکیه شك‌دارند در ایمان خود گویند که‌روح ایمان است. نهیه گویند ایمان علم است هر که نداند جمیع اوامر و نواهی پس‌آن کافرست. عملیه گویند که ایمان عملست. منقوصیه گویند ایمان گاهی زیاده میشود و گاهی کم مستثنیه گویند ما مؤمنان هستیم ان‌شاءالله تعالی. اشریه گویند قیاس باطل‌است صلاحیت دلیل ندارد بدعیه گویند اطاعت امیر واجب است اگر چه امر کند بمعصیت. مشبهه گویند حق تعالی آدم‌را برصورت خودآفریده‌است. حشویه گویند واجب وسنت ومستحب همه‌واحدند و ابوالقاسم‌رازی هفت‌فرقهٔ دیگرهم‌ازایشان برآورده: کرامیه ودهریه، غالیه، باطنیه اباحیه براهمیه، شعریه واسماء بعضی ازایشان سوفسطائیه وفلاسفه سمنیه و مجوسیه هم یافته شده.

هفت دوزخ ـ گویند که دوزخ یکی است مگر طبقات که هریکی دوزخ مشهورست اینست بلاقید ترتیب: یکی سقر دوم سعیرسوم لظی‌چهارم حطمه پنجم‌جحیم ششم جهنم‌هفتم هاویه صاحب‌لطایف‌معنوی نوشته که هاویه ازهمه اسفل است.

هفتاد ودوشاخ ـ عبارت‌ازهفتاد ودو ملت یا هفتاد ودو درجه که در وجود آدمی باشند (ازکتابی نوشته شد).

هفت اختر ـ عبارت‌ازهفت ستاره: سیارهٔ اول قمر که بفارسی ماه گویند و بهندی سوم نامند وجایش بفلك اول؛ دوم عطارد که بفارسی تیر گویند و بهندی بده نامند و جایش بفلك دوم؛ سوم زهره که بفارسی ناهید و بهندی سکر نامند وجای‌آن بفلك سوم چهارم شمس که بفارسی‌خورشید و بهندی‌آیت نامند وجای او بفلك چهارم؛ پنجم مریخ که بفارسی بهرام گویند و بهندی منگل نامند و جای او بفلك پنجم؛ ششم مشتری که بفارسی برجیس گویند و بهندی برسپت نامند جای او بفلك‌ششم، هفتم‌زحل که بفارسی کیوان گویند و بهندی‌سینچر نامند جای او بفلك هفتم.

هفت کشور ـ عبارت ازهفت ملك که محل سلطنت کلان هستند ظاهراً آن‌چین وترکستان وهند وتوران وایران وروم و شام وبعضی بجای ترکستان فرنگ‌راشمار کنند وبهتر آنست که هفت کشور مراد از هفت اقلیم باشدکه حکما هفت حصهٔ ربع مسکون را قرار داده‌اند.

هفت پیر ـ مراد از هفت قاری که اسماءشان اینست اول‌نافع‌مدنی دوم‌عبدالله ابن‌کثیر مکی سوم ابوعمرو بصری چهارم ابن عامر شامی پنجم‌عاصم کوفی ششم‌حمزه کوفی هفتم علی کوفی ملقب به‌کسائی.

هفت‌گیسودار ـ از جملهٔ چهل و هشت صور فلکی هفت صورت راگیسودار گویند وآن عواء وذات الکرسی وحامل رأس‌الغول وممسك‌الاعنه ومرآت مسلسله وجبار که آنرا جوزا نیز گویندوسنبله باشد.

هفتخوان اسفندیار ـ بیانش بعد هفتخوان رستم مذکور خواهد شد.

هفت جوش ـ هفت فلزات بهم آمیخته که آنرا اژدهات گویند وآن‌بغایت محکم باشد وآن هفت فلزاینست یکی‌زر دوم نقره سوم مس چهارم جست پنجم‌آهن ششم اسرب هفتم ارزیز. پوشیده‌نماند که فلزات همه نه اند هفت مذکور شد هشتم روی نهم سیماب و روی که ازکان بر می‌آید بغایت کمیاب‌است وآنچه درین‌دیار متعارفست روی جعلی است مرکب ازمس وارزیز و برنج که بهندی میتل نامند نیز مرکبست ازمس و جست و سیماب لیاقتی ندارد که بیکی‌ازفلزات‌آمیخته شده ظرفی یا مثل‌آن ساخته شود تا لفظ بهم آمیخته (ازبهارعجم‌وباقی ازبرهان‌وجای دیگر).

هفت خط ـ خطوط اسبعه که در جام جمشید بود بدین ترتیب اول خطجور که بفتح جیم وراء مهمله‌است و این خط برکنارهٔ جام بود وبالای همه خطوط‌دوم خط بغداد که زیر خط جورست سوم خط بصره چهارم ازرق واین خط را خطسبز وخط سیاه و خط شب نیزگویند پنجم خط درشکر واین را خط اشك و خط حظیره نیزگویند ششم‌خط‌کاسه‌گرهفتم‌خط فرودینه واین خط را خط مزور هم خوانند (از بهارعجم وبرهان ورشیدی).

هفت سبع ـ سبع بروزن ربع‌مراد ازهفت حصهٔ قرآن‌مجید که آنرا هفت‌منزل گویند بجهت‌آنکه قاریان‌سلف دریکهفته ختم قرآن مجید مقرر نموده اند چنانکه تعیین سورتها بحروف فمی بشوق کرده‌اند وترتیبش اینست اول روز ازسورهٔ فاتحه شروع‌کنند دوم روز از سورهٔ مائده سوم روز ازسورهٔ یونس چهارم روز ازسوره بنی‌اسرائیل پنجم روز ازسورهٔ شعرا ششم روز از سورهٔ و الصافات هفتم روز از سورهٔ قاف ونزدبعضی بلحاظ معنی‌کلام‌الله هفت قسم است اول وعده دوم وعید سوم وعظ چهارم قصص پنجم امرششم نهی‌هفتم ادعیه (ازشروح ثقات).

هفت اورنگ ـ هفت‌ستاره بنات النعش.

هفت رنگ ـ سیاه وسفید وسرخ وسبزوزرد و کبود وعباسی که‌آنرا گل‌گز وقرمزی گویند.

هفت هیکل ـ هفت دعاست که درهرروز و هفته یك دعا ازو خوانند که موجب امن وسلامت باشد.

هفت امام ـ امام اعظم ابوحنیفه امام شافعی امام مالك امام احمدابن‌حنبل امام ابویوسف امام محمد امام زفر.

هفت لای چشم ـ هفت پردهٔ‌چشم چه لفظ لا بفارسی بمعنی توست.

هفت‌پردهٔ چشم ـ یعنی‌هفت طبقهٔ چشم وآن‌هفت‌طبقه‌اینست اول‌طبقه‌ملتحمه که ازهمه بیرونست و مماس هواست دوم طبقه قرنیه سوم‌عنبیه ولون آن‌مختلف‌باشد دراشخاص چهارم عنکبوتیه پنجم‌شبکیه‌ششم مشیمیه هفتم صلبیه ومابین‌عنبیه وعنکبوتیه رطوبتی‌است که بیضی نام دارد و مابین عنکبوتیه وشبکیه‌دورطوبت‌اندیکی‌جلیدی ودیگر زجاجی (ازکتب طبیه مرقوم شدو

از بهارعجم نیز) .

هفت قلمـ کنایه ازهفت خط معروف وآن هفت اینست اول ثلث دوم محقق سوم توقیع چهارم ریحان پنجم رقاع ششم نسخ هفتم تعلیق (از بهارعجم و برهان).

هفت اندام ـ بحسب ظاهر اول سردوم سینه سوم پشت چهارم و پنجم هر دو دست ششم و هفتم هردو پا و بحسب باطن دماغ ودل وجگر وسپرز و شش و زهره ومعده و بعضی بجای معده گرده نوشته اند (ازلطایف) وموافق تفسیرحسینی چشم وگوش وزبان وبطن وفرج و دست وپا ونام رگیست وآنرا بهمین سبب هفت اندام گویند که بفصد آن خون سر وسینه و پشت ودست وپا خارج میشود.

هفت اقلیمـ(۱) آنچه ازمفرح القلوب وشرح چغمنی وشرح تذکرهٔ محقق طوسی ومرآة الخیال وتقویم البلدان و دیگر کتب به ثبوت پیوسته اینست که زمین کروی شکل است بصورت گوی دو ربع جنوبی و یك ربع شمالی آن درآب غرق است ویك ربع شمالی مکشوف واین را ربع مسکون گویند هفت اقلیم وجز آن خرابها وجبال درهمین محصورست حکما عرض ربـع مسکون را از خط استوا نود درجه تخمین کرده اند و ازآن جمله سی درجه ازسمت قطب شمالی خارج نموده عرض اقالیم سبعه را در شصت درجه یافته اند و عدم قابلیت آبادی سی درجهٔ مذکوره بنا برغلبهٔ برودت است که بسبب بعد آفتاب در آنجاست هفت اقلیم مانند هفت بساط مطوله ازمشرق تا بمغرب در ربع مسکون واقع است برابر یکدیگر وخط استوا ازجنوب عرض چین شروع شده بر کنگ دژ که اززمین چین است و بمستقر شیاطین مشهور برآمده برجزیرهٔ جمکوت گذشته بعدازآن بجزایرارض ذهب و بر جنوب سرانديب و جزایر زنگ میرسد و برشمال جبال قمر گذشته و برجنوب سیاهان مغرب درآمده ببحراوقیانوس منتهی شود اقلیم اول اماکن که دروست اینست جزیرهٔ وقواق که آن درسرحد مشرق و بعضی بلاد چین مثل زیتون وخانقو وخالجو وخنساو سیلی وجزیره سرانديب ودیگرجزایرهند ویمن ومخابندر وثغره وسیار وحضرموت وعدن ومرساط وشجره وظفار وقلهات و زبید وشرجه وحلی وجبله وصعده ومارت ودنار وجرس وسرین این هرهشت ازیمن است وارم که بشداد منسوبست و بلادزنگبار ومعدن الذهب وبلادالنوبه وقصبهٔ عمان و حبشه وبربرومکروزود نقله وبلدسنوابل وبلد شیلا وسفاله وسلجماسه وجابلسا و خانه وبریسا و رغاده این هرسه نیز از سودان وزنخ است وجزیرهٔ کرك وبعضی بلاد حجاز طول این اقلیم سه هزار و بیست ودو فرسنگ است وعرض یکصد وچهل و هفت فرسنگ و درین اقلیم بیست کوه و سی نهر ومردم این اقلیم سیاه رنگ باشند طول نهـار درین اقلیم دوازده ساعت و ربع ومیانه آن سیزده ساعت ونصف اقلیم دوم اماکن که درین اقلیم است اینست توابع عمان وتوابع یمن ویمامه وتوابع حجازست وتهامه ومکه مبارکه درابتدای اقلیم دوم است و مدینه منورهٔ قریب وسط دوم و طائف وهجره وفیدوقطیف وخیبروتوابع

۱ـ بعض اسامی شهرها ونواحی که اینجا ذکرشده قابل تأمل است و استوار نمی باشد، باید با مآخذ معتبر تطبیق شود . هرچند بسیاری تطبیق وتصحیح شد.

حبش وقیروان وبعضی بلاد افریقیه وبلاد صعید ومصر مثل قفط و قوص و اخمیم و غیداب واسیوط وسخا وحلوان واقصر و ارمنه و بعضی بلاد ملك مغرب مثل درعه وسوس وزودنت ومیلاد ولایت بحرین و جده وسقوطروا کثر بلاد هند مثل منصوره ودولت آباد که سابق دیوگیرنام داشت و احمد(۱) نگر وبین(۲) وجیپور بندروولایت تلنگانه وگلکنده یعنی حیدرآباد که تختگاه تلنگانه است وبیدرمحمدآباد وگجرات و برهان پور که سرحدخاندیس است وکهنپایت وسورت وسومنات وناگور و صوبه برار واجمیر شریف وبنارس و شریف آباد و سالکام وسلیم آباد وکورد ستاره کانوسری همت وجفت آباد وکورکات وباریك آباد وجهانگیرآباد واکبرنگرمسمی براج محل وادریسه(۱) ولایتی است میان حیدرآباد و بنگاله وبهار وکوچ از توابع بنگاله و کورکان صاحب شرح چغمنی فارسی ومرآة الخیال دهلی را ازین اقلیم شمرده اند و صاحب مفرح القلوب که ازمتأخرین و باشندهٔ دهلی است دهلی را از اقلیم سوم نوشته طول این اقلیم دو هزار وهشت صد سی ودو فرسنگ و عرض یکصد و سی ودو فرسنگ ودرین اقلیم بیست وهفت کوه و همین قدر انهار ورنگ مردم میان سواد و سمرت یعنی گندم گون مایل بسیاهی ودرین اقلیم طول نهار سیزده ساعت و نصف و ربع باشد . اقلیم سوم اماکن کـه درین اقلیم باشند اینست: بیت المقدس وشام و فلسطین ولایتی است وسوس و بعضی بلاد افریقیه وتوابع قیروان و طرابلس مغرب و بعضی بلاد ملك مغرب مثل اسفی که در منتهای ملك مغرب است ولمطه وفاس و قسطلیه وسطنیف وافریقیه کشوریست از ملك مغرب بجـانب مشرق سبیطله داخل افریقیه درابتدای ملك مغرب وسوسه از افریقیه و طرابلس از افریقیه در شرقی قیروان ودمشق شهریست در شام و بعلبك قریب دمشق عسقلان ویافاورمله وقیساریه وشوبك وکرك واین هشت شهر نیز ازشام است وازبلادعراق عرب مثل حله ونهروان وازبلادکرمان هرموز ویزدسیر وزرند و سیرجان ودمدین ودمیاط وطبریه ومدائن وحلوان ونهروان وافسلنجه و فسطاط و قاهریه واسکندریه ومصر وهرمان وعین الشمس وفراه وفیوم و بلیس والنضفا و اشمونین ومنیه ابن خضیب ومنیف. وقلزم شهریست برکنارهٔ بحریمن و نسبت داده میشود بدان دریا وتنیس واین دوازده از نواحی مصرست وارجان ازبلاد فارس و شیراز وبغداد وکوفه ونجف شهریست دو فرسنگ ازکوفه و تبوك واهواز وبصره وواسط ویزد وابرقوه واصطخروبیضا و کاررون وعسکره، قادسیه ورومیه وعراق عرب وبابل واصفهان وفیروزآباد وشستر وکرمان وسجستان وکیچ وبست ورخج و خاش وخوزستان و دورق وبیهق وغزنین وکابل ومیمند و قندهار وسند و دیال پور وملتان وکچه ومکران وولایت افغانان و

۱ـ با دال آمیخته بطاء.

۲ـ با تاء آمیخته بطاء.

زابلستان وسیستان و پیشاور و لاهور و نکرکوت وسرهندوهانسی وحصاروتهانیسر وبانی پت ودهلی و شاهجهان آباد ورام پور مسمی بمصطفی آباد و آکره معروف به اکبرآباد ولکهنوواوده وبلگرام وکالپی ومتهرا وکشمیر وشمال وترکستان ومعظم بلاد چین و طول این اقلیم دوهزار ودو صد وچهل وچهار فرسنگ و عرض یکصد وشانزده فرسنگ و درین اقلیم سی و سه کوه وبیست ودو نهر و رنگ مردم این اقلیم اسمرست یعنی گندم گون غایت طول انهار درین اقلیم چهارده ساعت و نصف اقلیم چهارم اماکن که درو باشند این است طنجه درمنتهای مغرب وافرنجه وجزیره تا رودوس وقبرس وغرناطه ومالقه درجنوب اندلس وانطاکیه و طرسوس و طرابلس شام وحلب وحمص وحماه ومرعش وتلمسان وآمد ونصیبین وتدمر وموصل وارمیه و سرمن رای ودیلم والموت و تفرش وقم وقومس وکاشان وسمنان واسترابادوجرفادقان وفردجان واسفراین وجرجان وطوس ونیشاپور وجوین وخبوشان وترشیز وجناباد وقهستان ولایتیست که طبس و برجند از مضافات اوست وتوران وزوزن وسرخس وفاریاب وبسطام و ناطل وقصرشیرین و دینور وطالقان ونسا و لوقان و قاین و ختلان و وخش و شومان از بلاد ترك و خراسان ولایتیست وسیع و مروشاه جان ومرد رود ومهنه و دشت خاوران و غور وبلخ ومیمنه و اندخود وترمذ وبدخشان وغرجستان وکردستان وباد غیش وتوابع فارس ودامغان وشیراز وقوسج واصفهان وعراق ومشهدوطهران ودماوند وطبرستان وآمل ورستمدار وساوه وگیلان وقزوین وابهر وزنجان وسهروردوطارم واردستان ولایتیست متضمن پنجاه ده وخواف وجام تربت وسبزوار و توابع هرات ووسطام وزواره وسلطانیه وری وهمدان ونهاوند وآذربیجان وتبریز واز بعضی دیاربکرو روم و اردبیل و مراغه واردوبادوخلخال وتبت وبعضی بلاد خطا وختن وبلاد شمال وچین طول این اقلیم دوهزار ودوصد و شصت وشش فرسنگ و عرض نود و نه فرسنگ ودر این اقلیم بیست وپنج کوه و بیست ودو نهرورنگ مردم درمیان گندم گونی وسفیدی غایت طول درین اقلیم چهارده ساعت باشد ونصف وربع اقلیم پنجم اماکن که دروباشند اینست هیکل الزهره واندلس وبعضی بلاد روم مثل عموریه و قونیه و آقسرای و قیصریه و سیواس وملطیه و توقات وارزن وشروان وسریر وبردع و جرجانیه و زمخشر و بخارا نزد بعضی از ازپنجم ونزد بعضی از چهارم و ایلاق و قسطنطنیه یعنی استنبول که تختگاه روم است ویونان وعلیان وارس وبعضی بلاداندلس مثل اشبونه که درغرب اندلس است مدینه ولید وطلیطله ومرسیه وشاطبه وطرطوسیه ولارده و طرکونه و این هشت شهر از اندلس است وشلونه در آخر اقلیم پنجم خارج اند از اندلس است و داخل فرنگ وشماخی وقیاوشاش وطنطله وقلیج واران وسجستان وارمیه وگرجستان و بیلقان و گنجه و خوارزم و شمالی بلاد خراسان ماوراءالنهر ولایتی است شرقیش فرغانه

غربیش خوارزم وشمالیش تاشکند وجنوبیش بلخ وسمرقند از معظم بلاد توران وکش ونسف یعنی نخشب واوش وتفلیس مرغشیان واندجان واسفره وخجند و حدود طراز وکاشغر وسط بلادترکستان طول این اقلیم یکهزار وهفتصد و هشتاد و هفت فرسنگ وعرضش هشتاد وچهار فرسنگ و درین اقلیم سی کوه و پانزده نهر و لون مردم سفید وغایت طول نهاردرین اقلیم پانزده و نصف ساعت. اقلیم ششم اماکن که درو باشند اینست صقالبه و ینبلونه در اوائل ششم درشرق اندلس واربونه درشرق اندلس متصل ببلاد فرنگ و بردال و بعضی بلاد ترکستان مثل جند وفاراب و توابع بلاد روم و رومیه وافرنجه و سقسین و باب الابواب وختلان وسلیبوزین وبلاد روس مثل آس وآلان ومرقان وپرطاس و خزر وبلاد فرنگ واسپیجاب وفرخار وجرکس و معظم بلاد ترکستان مثل الماغ و بیش بالغ وقراقوم واکثر مردمان ایشان صحرائی اند وفاراب وطراز وختن وچگل وتاتار وخوز وکیماك طول این اقلیم یکهزار و پانصد ویازده فرسخ و عرض هفتاد ویك فرسخ ودرین اقلیم ده کوه وچهل نهر و مردم این اقلیم سرخ رنگ و طول نهار پانزده ساعت ونیم ربع. اقلیم هفتم اماکن که درین اقلیم اند این است جابلقا وبلاد صقالیه وصقلاب و توابع روس و توابع فرنگ وهرقله وبلغارودرجنوب این اقلیم بلاد ترکستان مثل خلخ وترخان وکیماك ودیگر ترکان صحرانشین ودر مابین شمال و شرق این اقلیم دیار یأجوج و مأجوج آن طرف سد سکندر ودرین اقلیم عمارت کمتر و بلغار شهریست درین اقلیم که در اوائل فصل گرما شفق در آنجا غائب نمیشود که سفیدهٔ صبح ظاهر میگردد و کوتاهی روز دربلغار بچهار ساعت وشب بربیست ساعت وباز برعکس میشود وطول این اقلیم یکهزار ویکصد وسه فرسخ وعرض شصت ویك فرسخ و درین اقلیم ده کوه و چهل نهر ولون مردم این اقلیم سرخ است مگر مایل بسفیدی وباید دانست که طول معمورهٔ ربع مسکون ازساحل غربی بحر محیط تا ساحل شرقی آن نزد بطلیموس یکصد وهفتاد وهفتاد وهفت درجه و عرض هفتاد ونه و نزداکثری ازجزایرخالدات که منتهای جانب غربی آبادی ربع مسکون است تاگنگ دژ که درمنتهای شرقی است طول آبادی یکصد وهشتاد درجه است وعرض ازخط استوا که درمنتهای جنوبی است تا منتهای آبادی و جانب شمال شصت وشش درجه بدانکه مقدار مسافت هر درجه ارضی شصت و شش نیم میل باشدوششصدوشصت وشش گز ودقیقه ارضی یك میل وچهارصد وچهل وچهار گز و میل کروه راگویند وکروه چهار هزار گز باشد .

اتك ـ طول یکصد وشش درجه و پنج دقیقه؛ عرض سی و سه درجه وبیست وچهار دقیقه؛ اقلیم سوم؛ ملك هند.

اجمیر ـ طول یکصد و یازده درجه وپنج دقیقه ؛ عرض بیست و پنج درجه و پنجاه دقیقه؛ اقلیم دوم؛ ملك هند.

اجین ـ طول یکصد ودوازده درجه وسی دقیقه؛ عرض بیست‌ودو درجه وپنجاه وپنج دقیقه؛ اقلیم دوم؛ مالوه ملک هند.

احمدآباد ـ طول یکصد و هشت درجه؛ عرض بیست وسه درجه؛ اقلیم‌دوم؛ ملک هند.

اسکندریه ـ طول شصت‌ویک‌درجه؛ عرض سی درجه؛ اقلیم سوم؛ ملک مصر.

اصطرخ(۱) ـ طول هشتاد وهشت درجه؛ عرض سی ودو درجه؛ اقلیم سوم؛ ملک فارس.

اصفهان ـ طول هشتاد ودو درجه وچهل وپنج دقیقه؛ عرض سی وسه درجه وپنجاه دقیقه؛ اقلیم چهارم ملک ایران.

آگره ـ یعنی‌اکبرآباد؛طول یکصد ودوازده درجه وچهل وپنج دقیقه؛ عرض بیست وهفت درجه؛ اقلیم سوم؛ ملک‌هند.

الله‌آباد ـ طول یکصد و شانزده درجه وپنجاه‌دقیقه؛ عرض بیست‌وشش‌درجه وپنجاه ودو دقیقه اقلیم سوم؛ ملک هند

امروهه ـ طول یکصد و چهارده درجه وچهل وپنج دقیقه ؛ عرض بیست و هشت درجه وچهل دقیقه؛ اقلیم سوم؛ملک هند.

انطاکیه ـ طول هفتاد ویک درجه وبیست و شش دقیقه؛ عرض بیست و پنج درجه وسی دقیقه؛ اقلیم چهارم؛ ملک‌شام.

اورنگ‌آباد ـ طول‌یکصد ویازده درجه وسی دقیقه؛ عرض نوزده درجه و پنج دقیقه؛ اقلیم دوم ملک هند.

اوده ـ طول یکصدوشانزده درجه وپنجاه وپنج دقیقه؛ عرض بیست‌وسه‌درجه وچهل وپنج دقیقه؛ اقلیم سوم؛ ملک هند.

باب‌الابواب ـ طول هشتاد و پنج درجه؛ عرض چهل وسه درجه؛ اقلیم پنجم؛ ملک ارمینه.

بابل ـ طول هشتاد درجه؛عرض سی ودو درجه؛ آخر اقلیم سوم ؛ ملک عراق عرب.

پانی‌پت ـ طول یکصدوسیزده‌درجه وبیست ودو دقیقه؛ عرض بیست و هشت درجه وپانزده دقیقه؛ اقلیم سوم؛ملک‌هند.

پتنه (۲) ـ طول یکصدونوزده‌درجه ودوازده دقیقه؛ عرض بیست و شش درجه وچهل دقیقه؛ اقلیم سوم؛ ملک هند.

بخارا ـ طول نود و هفت درجه ؛ عرض سی درجه؛ اقلیم چهارم؛ملک‌توران.

بدخشان ـ طول هشتاد وچهاردرجه وبیست وچهار دقیقه؛ اقلیم چهارم ؛ ملک توران

بدایون ـ طول یکصد و چهارده درجه؛ عرض بیست وهفت درجه و بیست دقیقه؛ اقلیم سوم؛ ملک هند.

برهانپور ـ طول یکصد و هشت درجه؛ عرض بیست ودو درجه؛ اقلیم دوم ملک هند دکن.

بسطام ـ طول یکصد ونه درجه و سی وپنج دقیقه؛ عرض سی وپنج درجه‌و ده دقیقه؛ اقلیم چهارم؛ ملک ایران.

بست ـ طول یکصددرجه؛ عرض‌سی وسه درجه؛ اقلیم سوم؛ ملک‌ایران.

۱ـ صورتی مقلوب از اصطخر.

۲ـ با تاء مخلوط بطاء.

بصره ـ طول هشتاد وچهار درجه؛ عرض سی درجه؛ اقلیم سوم ؛ ملک عراق

بعلبک ـ طول هفتاد درجه وچهل وپنج دقیقه ؛ عرض سی و پنج درجه و پانزده دقیقه؛ اقلیم چهارم؛ ملک شام

بغداد ـ طول هشتاد درجه؛ عرض سی وهشت درجه، اقلیم سوم، ملک عراق عرب.

بلخ ـ طول هشتاد و هفت درجه و پنج دقیقه، عرض سی و شش درجه و پنج دقیقه، اقلیم چهارم، ملک خراسان.

بنارس ـ طول یکصدوهفتده درجه، عرض بیست وشش‌درجه، اقلیم دوم، ملک هند.

بهوپال ـ طول یکصدویازده‌درجه عرض بیست وسه درجه، اقلیم دوم ، ملک هنددکن.

بیجاپور ـ طول یکصد وپنج درجه وسی دقیقه ، عرض هفتده درجه وبیست و دو دقیقه، اقلیم دوم ملک هنددکن

بیت‌المقدس ـ طول شصت وشش درجه، عرض سی ویک درجه ، اقلیم سوم، ملک شام.

پیشاور ـ طول یکصد وشش درجه وچهل دقیقه؛ عرض سی ویک درجه،اقلیم سوم، ملک هند

تبریز ـ طول‌هشتاد ودو درجه،عرض سی وچهار درجه، اقلیم‌چهارم،ملک‌ایران.

تبوک ـ طول پنجاه و سه درجه ، عرض سی درجه، اقلیم دوم، ملک عرب .

تبت ـ طول یکصدوده درجه،عرض چهل درجه وپنج دقیقه، اقلیم چهارم، ملک هند .

تلمستان ـ طول بیست وچهاردرجه عرض بیست وسه درجه، اقلیم سوم ، ملک مغرب .

تهانیسر ـ طول یکصد و دوازده درجه وسی وسه دقیقه، عرض بیست و نه درجه، اقلیم سوم، ملک هند.

تهتهه(۱) ـ طول‌هشتاد ودودرجه وسی دقیقه ، عرض بیست وپنج درجه وده دقیقه، اقلیم دوم، ملک‌هند.

جده ـ طول هفتاد و هفت درجه ؛ عرض بیست ویک درجه وپنج دقیقه؛ اقلیم دوم ملک عرب.

جرجان ـ طول نود درجه، عرض سی وهفت درجه، اقلیم‌چهارم، ملک‌ایران.

جلال‌آباد ـ طول‌یکصدوپنج‌درجه وچهل دقیقه، عرض‌سی وچهار درجه،اقلیم سوم، ملک هند.

جمکوت ـ طول یکصد و هفتاد درجه وپنج دقیقه، عرض دو درجه ؛ اقلیم اول، ملک جزائرهند .

جند ـ طول نود وهفت درجه وده دقیقه، عرض چهل وسه درجه و سی دقیقه اقلیم پنجم؛ ملک ترکستان.

جنوه ـ طول چهل ویک درجه و پنج دقیقه، عرض چهل‌ویک درجه وبیست ودو دقیقه؛ اقلیم پنجم، ملک [فرنگ]

جونپور ـ طول یکصد و شانزده درجه وشش دقیقه، عرض‌بیست‌وشش‌درجه ویازده دقیقه؛ اقلیم سوم، ملک هند.

۱ـ با تاءآمیخته بطاء.

هجر ـ طول هفتاد ودو درجه،عرض بیست وسه درجه؛ اقلیم دوم، ملک عرب.

حلب ـ طول هفتاد و دو درجه و سی دقیقه، عرض سی‌وچهار درجه و پانزده دقیقه؛ اقلیم چهارم؛ ملک شام.

حله ـ طول هفتاد و نه درجه، عرض سی و یک درجه وسی دقیقه ؛ اقلیم سوم ، ملک عراق عرب.

حمص ـ طول هفتاد و پنج درجه عرض سی و پنج درجه؛ اقلیم چهارم، ملک شام.

حیدرآباد ـ طول یکصدوچهارده درجه و پنج دقیقه ، عرض هیجده درجه و بیست ودو دقیقه، اقلیم دوم ؛ ملک دکن.

خانقو ـ طول یکصد و شصت درجه و پنج دقیقه؛ عرض‌چهارده‌درجه‌و پنج‌دقیقه. اقلیم اول، ملک چین

خانجو ـ طول یکصد و شصت و دو درجه و پنج دقیقه، عرض‌چهارده درجه و پنج دقیقه، اقلیم اول، ملک چین .

ختن ـ طول یکصد وشش درجه و پنج دقیقه؛ عرض چهل و دو درجه، اقلیم پنجم؛ ملک ترکستان.

خجند ـ طول یکصد درجه و سی و پنج دقیقه؛ عرض‌چهل‌ویک درجه و پنجاه و پنج دقیقه؛ اقلیم پنجم؛ ملک ترکستان.

خوارزم ـ طول نود وچهار درجه و پنج دقیقه؛ عرض چهل ودو درجه وچهل و پنج دقیقه، اقلیم پنجم؛ ملک ایران .

دمیاط ـ طول شصت وسه درجه، عرض سی و یک درجه؛ اقلیم سوم؛ ملک مصر.

دمشق ـ طول هفتاد درجه؛ عرض سی وهشت درجه؛ اقلیم سوم، ملک‌شام .

دولت‌آباد ـ طول یکصد و یازده درجه و پنج دقیقه، عرض‌بیست ودو درجه وسی دقیقه؛ اقلیم دوم ، ملک دکن.

دهلی ـ طول یکصد ودوازده درجه وهیجده دقیقه، عرض بیست وهشت درجه و یازده دقیقه؛ اقلیم سوم، ملک هند.

دهاکهه(۱) ـ طول یکصد و بیست ودو درجه و یازده دقیقه ، عرض بیست و نه درجه وسی و پنج دقیقه ، اقلیم سوم ، ملک بنگاله.

دنار ـ طول هفتاد وهفت درجه ، عرض سیزده درجه وسی‌دقیقه ، اقلیم اول ملک یمن .

رامپور ـ طول یکصد وچهارده‌درجه وسی وشش دقیقه ، عرض بیست و هشت درجه وچهل دقیقه، اقلیم سوم، ملک هند.

راج محل ـ طول یکصد و بیست‌و یک درجه و پنج دقیقه، عرض بیست و پنج درجه وپنجاه وپنج دقیقه،اقلیم سوم،ملک بنگاله .

رمله ـ طول شصت وشش درجه و پانزده دقیقه، عرض سی درجه وده دقیقه، اقلیم سوم، ملک فلسطین شام.

زبید ـ طول هفتاد وچهار درجه و بیست دقیقه، عرض یازده درجه و سی و چهار دقیقه، اقلیم اول ملک یمن

سرونج ـ طول یکصدوچهارده‌درجه وچهل ودو دقیقه، عرض بیست‌وچهاردرجه

۱- با دال‌آمیخته بطاء.

سری‌نگر ـ طول یکصد و دوازده درجه وپنجاه ودو دقیقه؛ عرض سی وسه درجه وده دقیقه؛ اقلیم سوم؛ ملک هند .

سراندیپ ـ طول یکصد وسی‌درجه وپنج دقیقه؛ عرض دو درجه وسی دقیقه ؛ اقلیم اول؛ جزیرهٔ هند.

سرمن‌رای ـ طول هفتاد ونه‌درجه؛ عرض سی و یک درجه ؛ اقلیم سوم؛ ملک عراق عرب .

سنبهل ـ طول یکصد و چهارده درجه وبیست وشش دقیقه؛ عرض بیست و هشت درجه وسی‌دقیقه ؛ اقلیم سوم ؛ ملک هند .

سومنات ـ طول یکصدوهفت‌درجه عرض بیست ودو درجه؛ اقلیم دوم؛ ملک دکن .

سمرقند ـ طول نود و نه درجه ؛ عرض چهل درجه و پنج دقیقه؛ اقلیم پنجم ملک توران.

سوس ـ طول چهل و پنج درجه و سی دقیقه؛ عرض بیست ودو درجه؛ اقلیم دوم؛ ملک مغرب.

سهرند ـ طول یکصد و یازده‌درجه وسی دقیقه؛ عرض بیست و نه درجه وسی دقیقه؛ اقلیم سوم؛ ملک هند.

سیالکوت(۱) ـ طول یکصد و هشت درجه وسی و پنج دقیقه؛ عرض سی ودو درجه وچهار دقیقه؛ اقلیم سوم؛ ملک هند.

سیوط ـ طول شصت و یک درجه وچهل و پنج دقیقه؛ عرض بیست‌وهفت‌درجه وده دقیقه؛ اقلیم سوم؛ ملک مصر.

شیراز ـ طول هشتاد وهشت درجه ؛ عرض بیست و نه درجه؛ اقلیم سوم؛ ملک فارس ایران.

صنعا ـ طول هفتاد و هفت درجه و چهارده دقیقه؛ عرض چهارده درجه و سی دقیقه؛ اقلیم اول؛ ملک یمن.

طائف ـ طول هفتاد و شش درجه وبیست ودو دقیقه؛ عرض‌بیست‌ویک درجه وهیجده دقیقه؛ اقلیم دوم؛ ملک عرب.

طبرطوس ـ طول هفتاد درجه و پانزده دقیقه؛ عرض سی و چهار درجه و ده دقیقه؛ اقلیم سوم؛ ملک شام.

طرابلس شام ـ طول شصت و نه درجه؛ عرض سی‌وهشت درجه؛اقلیم چهارم ملک شام .

طرابلس‌مغرب ـ طول‌چهل درجه عرض سی ودو درجه وسی دقیقه؛ اقلیم سوم؛ ملک مغرب.

طنجه ـ طول هیجده درجه ؛ عرض سی و پنج درجه؛ اقلیم‌چهارم؛ ملک‌مغرب.

طوس ـ طول نودودو درجه؛عرض سی‌وهفت‌درجه؛اقلیم چهارم؛ ملک‌ایران خراسان.

عدن ـ طول هفتاد و پنج درجه ؛ عرض ده درجه؛ اقلیم اول، ملک یمن.

عسقلان ـ طول شصت وشش درجه وسی دقیقه؛ عرض‌سی و دو درجه ؛ اقلیم سوم؛ ملک شام.

غزنه ـ طول یکصد و پنج‌درجه ؛ عرض سی وسه درجه؛ اقلیم سوم ؛ ملک

۱- با تاء‌آمیخته بطاء.

زابلستان.

فاریاب ـ طول نود و نه درجه و سی و پنج دقیقه، عرض سی وشش درجه و چهل و پنج دقیقه؛ اقلیم‌چهارم، ملك خراسان.

فید ـ طول هفتادوهشت‌درجه، عرض بیست وشش‌درجه، اقلیم دوم، ملك‌عرب.

قبرسـ طول‌شصت وشش درجه و چهارده دقیقه، عرض سی وشش‌درجه، اقلیم چهارم، ملك شام.

قطیف ـ طول هفتاد وچهار درجه، عرض بیست و پنج درجه، اقلیم دوم، ملك عرب.

قلزم ـ طول شصت وچهار درجه، عرض سی‌وسه درجه و نه دقیقه؛ اقلیم سوم ملك مصر.

قنوج ـ طول یکصد و پانزده درجه و پانزده دقیقه؛ عرض بیست وشش درجه و پنجاه و نه دقیقه؛ اقلیم سوم، ملك هند.

قندهارـ طول یکصد وشش درجه، عرض بیست‌وهشت درجه و پنج دقیقه، اقلیم سوم، ملك هند.

قیروانـ طول چهل و یك درجه، عرض سی و یك درجه، اقلیم‌سوم، ملك‌مغرب.

کابل ـ طول یکصد و پنج درجه و یازده دقیقه، عرض سی و یك درجه و بیست دقیقه، اقلیم چهارم، ملك هند.

کانگرا(۱) ـ طول یکصد وده‌درجه وسی و پنج دقیقه، عرض سی‌درجه و پنجاه دقیقه، اقلیم سوم؛ ملك پنجاب.

کالپیـ طول یکصد و پانزده درجه عرض بیست و پنج درجه وسی‌دقیقه، اقلیم سوم، ملك هند.

گجراتـ طول یکصد وهشت‌درجه و بیست‌وهشت دقیقه، عرض بیست وسه درجه اقلیم دوم، ملك هند

گرانهـ طول یکصد و سیزده درجه عرض بیست‌وهشت درجه وچهل دقیقه، اقلیم سوم، ملك هند.

کشمیرـ طول یکصد و هفت درجه وهشت دقیقه، عرض سی‌وسه درجه، اقلیم چهارم، ملك هند.

کوفهـ طول هفتادو نه درجه، عرض سی و یك درجه، اقلیم سوم، ملك عراق عرب.

گوالیرـ طول یکصدوچهارده‌درجه عرض بیست وسه‌درجه و پنجاه وشش‌دقیقه اقلیم دوم، ملك هند.

لاهور ـ طول یکصد و نه درجه و بیست ودو دقیقه، عرض سی و یك درجه و پنجاه دقیقه، اقلیم سوم، ملك پنجاب.

لکهنوـ طول یکصدوشانزده‌درجه وسیزده دقیقه؛ عرض بیست و شش درجه وسی دقیقه، اقلیم سوم ملك هند.

لودهیانهـ طول یکصد وده درجه وچهل دقیقه، عرض بیست و نه درجه وده دقیقه؛ اقلیم سوم؛ ملك هند.

مدینهـ طول هفتاد و پنج درجه و بیست ودو دقیقه؛ عرض بیست و پنج درجه وهشت دقیقه؛ اقلیم دوم؛ ملك عرب.

مدائن ـ طول هشتاد درجه، عرض سی وسه درجه؛ اقلیم سوم، ملك عراق عرب.

۱ـ با راء آمیخته بطاء.

مدینـ طول شصت و هفت درجه، عرض بیست و هشت درجه، اقلیم سوم، ملك عرب.

مرعش(۱)ـ طول‌هفتادو یك درجه و چهل دقیقه، عرض سی وشش درجه، اقلیم چهارم، ملك شام.

مروـ طول نود وچهاردرجه وچهل دقیقه، عرض سی وچهار درجه وسی دقیقه اقلیم چهارم، ملك خراسان.

مصرـ طول شصت‌وسه درجه، عرض سی درجه، اقلیم سوم؛ ملك مصر.

مکهـ طول هفتاد وهفت درجه وده دقیقه، عرض بیست‌ویك‌درجه وچهل دقیقه اقلیم دوم، ملك عرب.

منگیرـ طول یکصد و بیست درجه ویازده دقیقه، عرض بیست‌وشش درجه و شش دقیقه، اقلیم سوم، ملك هند.

موصلـ طول هفتاد وهفت درجه، عرض سی وشش درجه وسی دقیقه، اقلیم چهارم، ملك عراق عرب.

نهروان ـ طول هفتاد و نه درجه وچهل‌وپنج دقیقه، عرض سی و دو درجه، اقلیم سوم، ملك عراق عرب.

واسط ـ طول هشتاد و دو درجه؛ عرض سی وسه درجه، اقلیم سوم، ملك عراق عرب.

هرات ـ طول نود وچهاردرجه و بیست ودو دقیقه، عرض سی‌وچهار درجه وسی دقیقه، اقلیم چهارم، ملك خراسان.

هردوارـ طول یکصد وسیزده‌درجه عرض بیست و نه درجه وچهل دقیقه، اقلیم سوم، ملك هند.

همدان ـ طول یکصدوسیزده‌درجه: عرض بیست و نه درجه وچهل دقیقه، اقلیم سوم، ملك هند.

یمامهـ طول‌هفتاد و هشت درجه، عرض بیست و یك‌درجه، اقلیم‌دوم، ملك‌عرب.

هفت مردان ـ عبارت‌از رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم و خلفای اربعه وحسنین و بعضی نوشته که اشارت ازاقطاب واوتاد ونقباء ونجباء وابدال وغوث و اخیار و بعضی گویندکه مراد ازین‌اصحاب کهف‌اندکه هفت مرد هستند ویك‌سگ.

هفت زمینـ صاحب‌جواهرالتفسیر ازتکملة‌القصص نقل‌کرده‌که زمین هفت‌اند نـام اول ربیکا دوم اخلده و آن مسکن عقارب جهنم است سوم عرقه و آن محل عناکب دوزخ‌است‌چهارم عربیاوآن‌آشیان بازان نیرانست پنجـم هوملتا ششم سجین و درآن دفتر اعمال فساق‌است هفتم عجیبا وآن موضع ابلیس‌واتباع اوست تم‌کلامه و بعضی نوشته‌اندکه هفت زمین عبارت از هفت اقلیم‌است.

هفت خواهران ـ کنایه از هفت کوکب بنات‌النعش.

هفتخوان ـ عبارت ازهفت منزل راهی‌که رستم از آن راه برای خـلاص کیکاوس کـه دیوان او را بحوالی قلعهٔ مازندران قیدکرده بودند بهفت روز رفته بود ودرهرمنزل آفتی پیش می‌آمد رستم آنرا دفع میکرد چنانچه‌درمنزل اول‌رستم بخواب بودکه شیری قصدرستم‌کرد،رخش رستم‌آن شیر راکشت درمنزل‌دوم‌اژدهائی پیدا شده آخر از دست رستم‌کشته شد در منزل سوم زن ساحره بفریب دادن رستم آمدآخراز دست رستم‌کشته شده درمنزل چهارم اولاد نام‌دیوی با لشکرخودبجنگ آمد رستم لشکر او را قتـل کرد اولاد

۱ـ اصل: مرحش. (متن تصحیح قیاسیست).

بکریخت در منزل پنجم اولاد را گرفتار ساخت درمنزل ششم ارژنگ نام دیو بجنگ آمد بعدازکشتی بسیار رستم سراو را از تن بر کند در منزل هفتم بسیار دیوان را کشت و بید نام سردار دیوان‌را مطیع کرد بعدازآن با دیوسپید که سردار بسیار دیوان بود رستم کشتی کرد[و] زیرساخت وخنجر سینهٔ او راچاك کرد و کاوس را ازبند رها کرد وشاه مازندران را بعدازجنگ بسیار کشته مظفر ومنصور بایران بازآمد.

هفتخوان اسفندیار ـ عبارت است ازهفت منزل راه روئین دژ که در آن هفت مهلکهٔ عظیم بود اسفندیار برای رهائی خواهران خود بآن رفته بودچنانچه درمنزل اول دوگرگ بودند خونخوار و درمنزل دوم شیر ودرمنزل سوم اژدها و درمنزل چهارم زن جادوگرودرمنزل پنجم سیمرغ ودرمنزل ششم باد وباران وبرف ورعد وژاله ودرمنزل هفتم آب عمیق پیش آمد اسفندیار هر هفت بلا را دفع کرده سلامت بروئین دژ رسید و از هرعقبه که میگذشت خوان شکرانه میکشید چون اسفندیار بروئین دژ رسید بمکر و حیله لشکر از جاسپ شاه راکه او خواهران اسفندیاررا درقلعه قیدکرده بود شکست داد وشهراو بسوخت وهردو خواهران خود را از قید رهاکرده با غنائم کثیر پیش پدرآورد.

هفته ـ /بالفتح/ معروف(۱) وبمعنی کسی که از بسیار راه رفتن مانده‌شود (از سروری) (۲).

هفت[و]نه ـ آرایش وزیور واسباب عروسی و نه ده نیز گویندو میتوانده که هفت نه مرادار تارهای ساز باشد چه بر رباب ومثل آن نه وهفت تار می بندند (ازشرح قران السعدین).

هفت گاه ـ عبارت ازهفت اقلیم.

هفت گنجینه ـ خان آرزو درشرح سکندرنامه نوشته که ظاهراً رسم سلاطین ایران بودکه هفت جا خزانه میداشتند یا آنکه هفت گنجینه مراد ازهفت گونه بخشش پادشاهان باشد وآن‌هفت اینست: اول نقود دوم جواهرسوم البسه چهارم حیوانات پنجم اطعمه ششم اراضی هفتم باغات.

هفت کوه ـ اول کوه‌قاف‌در کتاب معجم‌البلدان مسطورست که کوه قاف بگرد عالم بر آمده است بلندی او قریب فلك رسیده وجرمش از زمردست‌وکبودی هوا ازعکس لون اوست. دوم‌کوه دماوند و بلندیش مقدارصدجریب. سوم کوه‌سراندیب ونقش قدم‌آدم علیه‌السلام درآن‌کوه است ازانگشت پا تا پاشنه هفتادگز شمرده اند ودرعجائب‌المخلوقات آورده که برآن نقش قدم هرروز باران‌میبارد چهارم کوه‌گلستان درنواحی طوس واقعست وطول این بسیار نوشته‌اند پنجم کوه‌ورن‌وآن کوهی بلندست از بلاد مغرب تخمیناً هزار فرسنگ ششم کوه‌لزگیان‌آنرا جبل فتق‌نیز گویند واین کوه کشیده شده است از ساحل بحر خزر نزدیك دربند بجانب‌جنوب واین کوه‌وسعت عظیم دارد. هفتم‌کوه‌چین این کوه ازحدود چین می‌آید ومیکشد بجانب‌مغرب تاحدود فرغانه و کیش و سمرقند و متصل میشود

۱ـ یعنی تقسیم هفتگانهٔ روزهاکه نام شنبه ویکشنبه و... آدینه (جمعه) دارند.

۲ـ این لغت درسروری نیست اما لغت بعدهست وظاهراً اشتباه درنقل‌شده‌است.

بغرجستان و بدخشان ومی پیوندد بکوه بلخ وغور غزنین و بسرزمین کابل وافغانستان درآید ودرنواحی پنجاب وکشمیر بگذرد وشاخی از آن تا حدود بسطام و دامغان رسد و بکوه قارن پیوندد و متصل میشود بجبال مورنگ‌واشام وسهلت و.ملك بنگاله وادریسه رسدونادون وکمایون‌وسری‌نگر والموره وبترنت و نیپال داخل همین‌کوه است واین کوه عظیم‌ترین کوههاست بعد کوه قاف‌ودرهندآن‌راکوه سوالك‌خوانند وسوای اینها دوکوه دیگر نوشته‌اند یکی جبل‌النور دوم جبل قمر از تذکرهٔ مرآة الخیال.

فصل هاء مع قاف

هقعه ـ /بفتحتین وعین مهمله/ نام منزل پنجم ازمنازل قمر وآن سه ستاره‌در جوزا نزدیك یکدیگر وگرد (ازمنتخب).

فصل هاء مع کاف

هکذا ـ /بفتح هاءکه تلفظ بعدآن الف‌است وفتح ذال معجمه/ بمعنی‌همچنین.

هکهك ـ /بضم هردوهاء وسکون هردوکاف عربی/ فواق که بهندی آنرا هیچکی گویند (ازبرهان).

فصل هاء مع لام

هلا ـ /بفتح/ کلمهٔ تنبیه است بمعنی آگاه باش (ازمدار وبرهان و منتخب و مجمع‌الفرس).

هلب ـ /بالضم وبای موحد/ موی خوك (ازشروح وصراح).

هلك ـ /بالضم/هلاکی ونیستی(از منتخب) وبفتحتین درفارسی هکهك وفواق وبضم اول چرمی که آنرامانند پلهٔ ترازو سازند وازسرچوب منجنیق‌آویزند و پر از سنگ کرده بجانب خصم اندازند (از برهان).

هلاهل ـ / بفتح های اول وکسر های دوم/ نام زهرقاتل که بههیچ دوا و تریاق علاج پذیر نباشد (از مدار وبرهان وکشف ورشیدی ومزیل و جهانگیری) و در تحفة‌المؤمنین مسطورست که هـلاهل نام‌کوهیست درحدودچین بیخ‌نباتی‌درآنجا بهم میرسدکه آن زهرباشد نامش بنام‌کوه او مشهورشده درینصورت اگر هلاهل را بتقدیم لفظ زهراستعمال‌کنند اولی وانسب مینماید.

هل ـ / بالکسر / قاقلهٔ صغار یعنی الایچی سفید وصیغهٔ امرست ازهلیدن بمعنی بگذار وکنجاره‌که‌آن‌نخاله کنجد وسرشف روغن‌گرفته باشد. وبالضم‌بمعنی‌آغوش.و بالفتح در عربی‌کلام استفهام است بمعنی آیا چنین باشد (ازلطایف ومصطلحات).

هلال ـ /بکسراول/ ماه نو تا سه شب واین مأخوذ ازهلل است‌که بمعنی‌کم وضعیفی باشد (ازشرح نصاب ازیوسف‌بن مانع) ودر اصطلاح فارسیان بمعنی تراش ناخن نیزآمده چراکه‌آن نیزبصورت‌هلال باشد وهم‌کنایه ازپیاله.

هلال‌هلال ـ پاره‌پاره ولخت‌لخت.

هلم - /بفتح هاء وضم لام وتشدید میم مفتوح/ بمعنی بیا که صیغهٔ امرست از آمدن .

هللم - /بفتحتین وضم لام دوم/نام بازیست که اطفال شهر کرمان بازند.

هلیدن - /بکسرتین و یای‌معروف/ گذاشتن (از برهان) .

هلیون - /بکسراول‌وفتح تحتانی/ گیاهیست که تخم‌آنرا بدوا بکار برند(از صراح).

هلاکو - /بضم اول/ لفظ ترکیست در اصل هولاکوخان است ابن‌تولی خان ابن چنگیزخان وآن پادشاهی بود ظالم که درسنهٔ ششصد وپنجاه وشش بغداد ودیگر امصار را قتل نمود (ازنفائس‌الفنون).

هلیسه - /بفتح اول وکسر لام و یای معروف وسین مهمله/ ستونی باشدکه آنجا مردمان کشتی را بزور می‌آرند و بر آن ستون ریسمانی پیچند و مردمان بجانب خود میکشندکه تا بکناره برسد(از فرهنگ شمسی) ودر مصطلحات نوشته که هلیسه چوبکی باشد پهن که کشتیهای کوچك را بدان رانند وملاحان وقت راندن هلیه هلیه گویند .

هلیه- /بالفتح/ چوبکی باشد پهن که کشتیهای کوچك را بدان رانند (از مصطلحات) .

هلی - /بکسرتین / بمعنی نگذاری صیغهٔ امرست ازهلیدن با یاء خطاب.

فصل هاء مع میم

همانا- /بفتح/ این لفظ برای ظن آید یعنی برای‌گمان غالب بمعنی پنداری وگویا وشاید (ازمدار وبرهان وکشف و رشیدی وغیره) و در قنیه و آداب‌الفضلا بمعنی بالیقین وبالضم خطاست ودرخیابان نوشته که همانا مرکبست از هم که زائده نیزآید چنانکه همچنان وهمچنین وازلفظ مانا پس همانا نیزبمعنی پنداری باشد.

هما - / بضم اول / مرغیست که استخوان میخورد برسرهرکه سایهٔ اوافتد بدولت وسلطنت رسد و نام دختربهمن‌که بشریعت زردشتی‌درنکاح بهمن بود داراب ازو متولد شد (ازجهانگیری وغیره).

همتا- /بالفتح وحرف‌سوم فوقانی/ برابر ومثل ومانند .

همت - /بالکسر وتشدید/ حزن و فکر ومجازاً ارادهٔ‌بلندوقصد دل واندازه (ازبهارعجم و منتخب وکشف وصراح و غیره) مجازاً بمعنی دعا نیزمستعمل:

همپا- همراه.

هم پشت - مؤید ومددکار .

همدست - شریك ومتفق و برابر وهم‌قدرت (ازبرهان) .

هم‌آورد - حریف جنگ وبمعنی با دلی‌که پیل وغیره را دهند (ازفرهنگی ومصطلحات).

همسر- بمعنی برابروزوجهٔ منکوحه.

همار - /بفتح/ اندازه وحساب و همیشه ودرعربی بالفتح وتشدید بسیارگو.

همز- /بالفتح وزای معجمه/ بچشم اشاره‌کردن وفشردن‌به‌پنجه‌وضغطه‌آوردن وعیب‌کردن وزدن وسوختن (ازصراح)

همس- /بالفتح وسین مهمله/نرمی آواز وآواز نرم (ازمنتخب وغیرآن).

همنفس- رفیق وهم‌کلام.

همزلف - شوهرخواهرزن.

همسلك - آنکه آنرا بهندی‌سمدهی گویند

همتنگ - موافق وبرابر.

همسنگ - برابر وهم‌وزن.

همال- /بفتح بروزن‌کمال / بمعنی انباز وهمتا (ازمدار و برهان وکشف و جهانگیری) ودربرهان مسطورست‌که این لفظ بضم اول نیزآمده .

هم مقیل - همخوابه(ازلطایف).

هموم - / بضمتین / اندوهها و اندیشها واین جمع هم است‌که بفتح هاء وتشدید میم، بمعنی‌اندوه باشد.

همم - /بکسرهاء و فتح میم اول/ همت‌ها وقصدها ، این جمع همت است .

همام - / بضم / مهتر قوم و مرد بزرگ (ازمدار و لطایف وکشف) و در شرح نصاب نوشته‌که همام بمعنی مهترقوم که با رأی وتدبیرباشد و این مأخوذ از همت است .

هم - /بالفتح و تشدید میم / لفظ عربیست بمعنی اندوه و بمعنی قصدکردن (ازکشف ومنتخب) ودرشرح‌نصاب نوشته که بفتح اندوه واندیشه و مصدرنیزآمده وبمعنی‌خواستن وقصدکردن. وبالکسر و تشدید میم مرد،سخت پیر که ضعیف باشد و در مفرح‌القلوب نوشته که هم بالفتح حالتیست‌که بیك لحظه خوف لاحق شود و بیك لحظه رجا پس هم حالتیست میان خوف ورجا ودرصورت‌فتح اول وتخفیف میم لفظ فارسیست مرادف نیز.صاحب بهار عجم نوشته‌که فرق درلفظ نیز و لفظ هم آنست که آوردن لفظ هم بر معطوف و معطوف علیه هر دو صحیح باشد چنانکه گویند هم‌نمازکردم‌وهم روزه‌گرفتم‌بخلاف لفظ نیزکه تنها معطوف‌آید وایضاً لفظ هم درمفردات آید چنانکه هم زید رازدم وهم عمرو را بخلاف لفظ نیزکه جز در جمله نیاید چنانکه زید رازدم ونیز عمرو را واگرجملهٔ دوم بنا برضرورت‌درصورت مفرد باشد اصل درجمله خواهد بودوایضاً لفظ هم برلفظی داخل میشودکه‌آن لفظ محمول بمواطات برمدخول‌نشودمثلاهمراز گویند‌بمعنی دوکس‌که‌رازدار یکدیگر باشند نه‌آنکه‌همرازدار گویندوهمین‌قسم‌همداستان وهمراه و امثال آن غرض‌که لفظ هم از حروف عاطفه‌است وافادهٔ‌اشتراك‌فی‌الامر میکند چنانکه درامثلهٔ مذکوره ودرچراغ هدایت مسطوراست‌که لفظ هم با لفظ‌نیز گاهی جمع میشود وگاهی تنها فقط زایده باشد .

همگنان - /بفتح اول‌وسکون میم وکسر کاف فارسی و حرف چهارم نون / بمعنی همه‌کسان و این جمع همگین است بآوردن الف ونون‌جمع‌وحذف یای‌تحتانی واین لفظ دراصل‌بفتحتین‌بود بجهت‌توالی حرکات میم را برای‌تخفیف‌ساکن‌کرده‌اند چنانکه مژگان بسکون ثانی خوانند جمع مژه‌که بفتح ثانی باشدولفظ همگین بفتحتین منسوبست بلفظ همه بآوردن یاء ونون‌نسبت چنانکه درسیمین‌وزرین وهائی‌که درآخر لفظ همه بود بحالت‌نسبت بود بکاف‌فارسی

بدل شده‌است و بعضی نوشته‌اند که همگنان جمع همگیست بجهت تخفیف تحتـانی را حذف کرده‌اند و نون زائده آورده میم را ساکن کرده‌اند و نزد بعضی مخفف همگی اینان است بمعنی اینان همگی و بکاف عربی خواندن خطاست (از کشف و بهار عجم و مدار و کشف و برهان و رشیدی و جهانگیری).

همایون ـ /بضم/ مبارك و خجسته (از برهان) و این لفظ مرکبست از لفظ هما و کلمهٔ یون که برای نسبت آید.

همیدون ـ /بیای مجهول همچنین واکنون (از بهارعجم وجهانگیری و برهان و خیابان) و در شرح سکندرنامه بمعنی همیدان نیز نوشته چراکه درلهجهٔ ایرانیان اکثرالف بواو بدل میشود.

همیان ـ /بالفتح و بفتحتین/ کیسهٔ زر و بالکسر معرب آن (از بهار عجم و جهانگیری و برهان ومنتخب).

همقران ـ این لفظ درست آمده است مگردرلفظ همقرین لفظ هم زایدزیرا که قرین صیغه صفت مشبهه است بمعنی یار ومصاحب نه بمعنی مصدر (از بهارعجم).

همان ـ /بفتح اول/ صحیح و بضم اول خطاست چراکه دراصل هم آن بوده واین ازثقات ومحققان مسموع است واشارت است بچیزی که در خاطر ملحوظ باشد و مرادف لفظ دیگرهم می‌آید.

همدان ـ /بالفتح/ قبیله‌ایست از یمن و بفتحتین نام شهریست از ایران و همدان بفتح و ذال معجمه معرب آن (از منتخب وخیابان).

همدامان ـ دوکس که دوخواهر بنکاح داشته باشند هر یکی مردیگری را همدامان باشد در محاورهٔ اهل زبان (از بهارعجم وچراغ هدایت).

همداستان ـ هم‌کلام و هم‌صحبت (از برهان).

همعنان ـ همراه و برابر (از برهان).

همچو ـ حرف تشبیه و بمعنی همچنین نیز آمده (ازچراغ هدایت).

همترازو ـ مقابل وهم‌قوت و برابر.

همخوابه ـ در آخر این لفظ ها زائده است.

هماره ـ /بفتح/ اندازه وحساب و بمعنی همیشه زیراکه باینمعنی مخفف همواره است (از لطائف و برهان).

همهمه ـ بانگ کردن شیر درنده (ازمنتخب).

همه ـ برای احاطهٔ اثر وشمول اجزاء می‌آید وجمع کردن آن بایای وحدت غرابتی دارد. طالب کلیم گوید :

مصرعه

«کوتاه میشود همه شمعی زسوختن»

سعدی گوید :

بیت

« همه تخت وملکی پذیرد زوال »

« نماند بجز ملك ایزد تعال »

ولم آن اینست که همه را بمعنی هر استعمال کرده‌چراکه هرگاه کلمهٔ هر برلفظ همه داخل میشود مرکب افادهٔ معنی هریکی کندوفرق درمیان لفظ هر وهمه آنست که هر برای شمول افرادست من حیث المجموع و همه من حیث الافراد لهذا خبرهردو مفردوجمع

واقع میشود چنانکه صائب گوید:

بیت

«زهرهٔ کیست که عشاق ترا صید کند»

«میشناسد همه کس بلبل بستان مرا»

همای ـ /بضم اول/ مرغ معروف که استخوان میخورد و برسر هرکسی که سایهٔ آن افتد بدولت و سلطنت میرسد و درآخر این لفظ یای تحتانی ضروری نیست وگاهی می‌آید وگاهی نمی‌آید (از برهان وغیره).

همگی ـ /بفتحتین و کاف فارسی/ مزید علیه بمعنی تمامی وهمه یا آنکه همگی مخفف همگین است وهمگین مرکب از همه وگین که حرف نسبت است بر سبیل زیادت چنانکه لفظمند درفیروزمند (از بهار عجم ومدار وکشف).

همراهی ـ بمعنی برابری و [illegible] نیز آمده (ازمصطلحات).

فصل هاء مع نون

هندبا ـ /بالکسر و دال مهمله و بای موحده/ تخم کاسنی (از برهان وشرح نصاب).

هنگفت ـ /بالفتح و کاف فارسی مضموم/ بمعنی غفص و سطبر وگنده (از کشف ورشیدی وسروری).

هنداوی چرخ ـ کنایه از ستارهٔ زحل (از برهان).

[illegible] ـ /بالکسر/ [illegible] (از منتخب وغیره).

هنجار ـ /بالفتح/ راه و جاده و مجازاً بمعنی طرز و روش وقاعده و رنگ و لون (از بهار عجم ولطایف وبرهان و جهانگیری) و در مدار بکسر [illegible]

هنگامه‌گیر ـ هجوم کننده و بازیگر وشخصی که برسر کوچه هنگامه گرفته نشیند او بغرایب [illegible] مردم را جمع کند تا چیزی از ایشان اخذ نماید (شرح بوستان از میر عبدالواسع و برهان).

هنوز ـ /بفتح اول وضم نون و واو معروف/ بمعنی تا حال و تا اکنون وکسانیکه تا هنوز بریادت لفظ تا گویند غلطست چرا که در لفظ هنوز بمعنی تا موجود است (از مدار و برهان و کشف).

هنگ ـ /بالفتح وکاف فارسی/ قصد ووقار وهوشیاری [illegible] و [illegible] و بمعنی شکافه وغار وقوم وسپاه وفوج وضربه و صدمه (از لطایف وبرهان).

هنگام ـ بمعنی وقت و بمعنی هنگامه ومجمع (از برهان ورشیدی).

هندوستان ـ ملکیست وسیع در اقلیم اول ودوم وسوم وقدری از چهارم وصاحب هفت اقلیم آورده که طول ممالک محروسهٔ هندوستان از لاهوری بندر [illegible] تهته [illegible] تا [illegible] بنگاله [illegible] هزار و هفتصد و چهل کروه و عرضش [illegible] تبت [illegible] تا قلعهٔ [illegible] کروه [illegible] و [illegible] (از [illegible] چهار کرور و [illegible] هزار و [illegible] [illegible] تحصیل

هندوستان بیست وسه کرور ده لکه وچهل ودوهزار ونهصد وهفت روپیه میشود. در سنهٔ پانصد وهشتاد وهفت هجری سلطان قطب الدین. بیك غلام سلطان معزالدین سام که او را سلطان شهاب الدین نیزخوانند اول از همه سلاطین اسلام هندوستان را فتح کرده. تفصیل صوبهای هندوستان: اول صوبهٔ شاهجهان آباد دهلی طول آن یکصد وشصت وپنج کروه وعرض آن صد وچهل کروه حد غربی این صوبه لودهیانه شرقی پلول وجنوبی ریواری وشمالی کوه کمایون. دوم صوبهٔ مستقرالخلافهٔ اکبر آباد عرف آگره طول اینصوبه یکصد وهفتاد کروه و عرض آن صد کروه حد شرقی این صوبه کهاتم پور(۱) وشمالی دریای کنگ وجنوبی چندپوری وغربی پلول. سوم صوبهٔ الله آباد طول ازمجهولی جونپور تاکوه جنوبی صد وشصت کروه عرض ازگذر دریای کنگ تاکهاتم پور(۱) صدو بیست کروه شرقی صوبهٔ بهارغربی صوبهٔ اکبر آباد شمالی صوبهٔ اوده جنوبی ماهو نلده(۲). چهارم صوبهٔ اوده و اودشهری بود بزرگ و بهندی آنرا اجودهیا نامند و بهرائچ و لکهنو و خیرآباد و بالگرام داخل این صوبه است طول این صوبه از سرکارگورکهه پور تا قنوج سی و پنج صدکروه و عرض ازکوه شمالی تا حد لاهور تابع الله آباد وصدو پانزده کروه پنجم صوبهٔ پتنه(۱) مشهور بعظیم آباد این صوبه را صوبهٔ بهار نیزگویند طول این صوبه ازگرهی(۳) تارهتاس صدو بیست کروه و عرض از ترهت(۱) تاشمالی کوه صدوده کروه. مشرق رویهٔ این صوبه بصوبهٔ بنکاله وغرب رویهٔ الله آباد وشمالی وجنوب کوه بزرگ سرکار بهار و حاجی پور ومنگیر. ششم صوبهٔ بنکاله دارالایالت این صوبه شهردها(۲) که موسوم بجهانگیرنگرست و سرکار بکلانه برساحل دریای شورست و نزدیك آن کامروپ که آنرا کانورو گویند و پیوست آن ولایت آشام بسیار وسیع طول این صوبه ازبندر چاتگانو(۱) تاگدهی(۲) چهارصد کروه و عرض از کوه شمالی تا پایان سرکار بداون دوصد کروه شرق رویهٔ این صوبه دریای شور و غرب صوبهٔ بهار ودرشمال ولایت کهینچ وجنوب ادریسه(۲) سرکار تانده(۱ و ۲) وفتح آباد وسلهت(۱) وغیره وچتگانو(۱) وشریف آباد وسلیمان آباد کهورکات(۱) هفتم صوبهٔ ادریسه(۲) بیست ونه قلعه پخته دارد وطول این صوبه یکصد وهشت کروه وعرض صدکروه هشتم صوبهٔ خجسته بنیاد اورنگ آباد اول این شهر را نام دهارانگری مشهور بود بعد از آن بدیوگره(۳) موسوم شده بود بعد سلطان محمود فخرالدین دولت آباد نام کرد اورنگ زیب عالمگیر نزدیك قلعهٔ مذکور اورنگ آباد طرح کردند طولش صد وپنجاه کروه وعرض صدکروه . نهم صوبهٔ برار وبرار ملکیست میان دوکوه، طولش دوصدکروه عرضش صد وهشتاد کروه، پونا داخل این صوبه است. صوبهٔ دهم خاندیس برهانپور ودارالملك این صوبه است طولش هفتادو پنج کروه وعرض او پنجاه کروه بجانب شرق این صوبه براراست وشمالی مالوه. یازدهم صوبهٔ مالوه دارالملك آن اوجین است طولش دوصد وچهل کروه عرضش دوصدوسی کروه

۱- با تاء آمیخته بطاء. ۲- با دال آمیخته بطاء. ۳- با راء آمیخته بطاء.

درشمالی این صوبه نرور وغربی گجرات واجمیر. دوازدهم صوبهٔ دارالخیر اجمیر قلعه چتور ازتوابع این صوبه است وحاکم این قلعه را راناگویند شهرسانبهر نزدیك شهر غدیریست بطول چهارکروه و عرض یك کروه آب بغایت شور و درون غدیر بسیار قطعات زمین بسان مزرعه شمالی از آن اطراف کناره بلندکنند و زمین را ازکلند نرم کرده ازآب غدیر پرمیکنند بعد پانزده شانزده روزکه زمین تمام آب جذب میکند تمام قطعه زمین نمك آمود میشود و آنرا از کلندها کنده برکناره می اندازند، طول این صوبه ازآسیر تابیکانیرا وجیسلمیر صد وشصت وهشت کروه وعرض از نهایت سرکار اجمیر تابانسواره(۱) صدو پنجاه کروه شرق رویهٔ او اکبرآباد وغرب رویه بالپور تابع ملتان و شمالی قصبات شاه جهان آباد و جنوب گجرات آباد احمد وسرکارهای این صوبه چتور واجمیر وجونپور وناگور و سروهی و بیکانیر سیزدهم صوبهٔ گجرات سووته که بندر نامورست وچند بندردیگر ازتوابع اوست و بهرونج داخل همین است ازبندرکهوکه تا بندر امرا صد وبیست و پنج کروه طول دارد و هفتاد و دوکروه عرض دارد جانب شرقی این صوبه احمد آباد شمالی کچهه جنوبی وغربی دریای شور. چهاردهم صوبهٔ تهتهه (۲) درین صوبه از حدود ملتان و اوچ وکچ و مکران شمال ربه کوههای خارا بلند ومساکن قوم بلوچ وبعضی افغانان و جانب جنوب ازاوچ تا گجرات کوههای ریگ وبنکاه رئیس آنجا جسیلمیرست، طول این صوبه ازکچ ومکران دوصدو پنجاه کروه وعرض ازقصبهٔ بدهن (۳) تا بندر لاهری صد کروه شرق رویهٔ این صوبه گجرات احمد آبادست وغرب رویهٔ کچ ومکران شمال بهکر وجنوب دریای شور سرکار چهاردار وتهتهه(۲) وسیوستان ونصیرپور وامرکوت (۲) پانزدهم صوبهٔ ملتان پاك پتن(۲) ودیپال پور تابع این صوبه است چون ازکثرت سیرابی آب سیل جنگل انبوه بسیارست لهذا این دیار را لکهی جنگل نیزگویند طول این صوبه از فیروزپور تا سیستان چهارصد کروه وعرض ازخطپور تا جسیلمیر صد وبیست وپنج کروه خاوررویهٔ سرکار سرهند غرب رویه کچ مکران شمالی سورکوت(۲) جنوبی اجمیر وسرکارهای این صوبه ملتان است ودیپال پورو بهکر شانزدهم صوبهٔ دارالسلطنت لاهور لاهور مصریست بزرگ برکناردریای راوی وباغ شالامار بتقلید باغ کشمیر شاهجهان پادشاه در قرب شاه لاهور احداث فرموده است و پنج دریای ملك پنجاب اینست: اول ستلج دوم بیـاه سوم راوی وچهارم چناب پنجم دریای بهت(۲) ومابین دریای بهت ودریای سندلوناره و دابه مشهورست واین دریای سند درمیان هندوستان وکابل وزابلستان حائلست طول این صوبه از آب ستلج تا دریای سند صد وهشتاد و نه کروه وعرض ازبهیره (۱) تا چوکهندی (۳) هشتاد و هفت کروه شرق رویه سهرند وغرب ملتان، شمال کشمیر وجنوب دیالپور. هفتدهم صوبهٔ کشمیر و درینصوبه دوازده پیگه زمین است که درآن زعفران

۱- با راء آمیخته بطاء ۲- با تاء آمیخته بطاء. ۳- بادال آمیخته بطاء.

روید سرکارپکلی داخل این صوبه است طول اینصوبه ازخیبر تا دریای کشن کنگ صد وبیست کروه و عرض هشتاد. هیژدهم صوبهٔ کابل واین‌صوبه چندتومان داردیکی ازآن پیشاورست طول این‌صوبه از اتك بنارس تا هندوکوه صد وپنجاه کروه‌عرض ازقراباغ قندهار تا حقان‌سرای صدکروه شرق رویهٔ دریای سند وغرب رویهٔ غور شمالی اندرآب و بدخشان و هندوکوه و جنوبی دبل‌داده. نوزدهم صوبهٔ قندهارطول این‌صوبه صدکروه وعرض دوصد وشصت کروه شرقی‌آن سندشمالی‌غور وغرجستان وکابل وغزنین میان‌شرق وشمال. بیان‌بعد مسافت بعضی‌بلاد هندوستان‌بدانکه از شاه جهان‌آباد لاهور یکصد وپنج کروه‌جریبی تا سرهندپنجاه‌ودو کروه وازسرهند لاهور پنجاه وسه‌کروه و از سرهندکانکره (۱) چهل و نه‌کروه بجواره (۱) بیست وپنج کروه وکانکراز بجوائره (۱) بیست‌وچهار ازلاهوراتك شصت‌ودوکروه‌ازآنجا پیشاور چهارده ونیم وازکابل غزنین سی‌کروه از لاهور ملتان بهکریکصد وشش واز بهکر سوهان پنجاه و پنج‌کروه واز تهتهه (۲) هفتاد وپنج‌کروه وازبهکرتا قندهاریکصد وهفتادوهفت وازلاهورکشمیر براه‌پیرپنچال هفتاد وشش‌کروه تا تهتهه(۲) سی‌وچهار کروه ازآنجاکشمیرچهل‌ودو ازشاه جهان آباد اکبر آباد براه راست چهل وچهار کروه وازاللهٔ‌آباد بنارس بیست ونه‌کروه ونصف ازبنارس‌سهسرام بیست‌وشش‌کروه ازآنجا پتنه(۲) چهل‌ویك وازآنجامونگیر سی وهفت وازآنجاگرهی سی و یك واز آنجا اکبرنگرعرف راج محل بیست ودو کروه‌وازاکبرنگرجهانگیرنگرعرف‌دهاکه یکصد وشانزده‌کروه از اکبرنگرادریسه یکصد وسی وسه‌کروه از شاهجهان آباد اجمیرهشتاد ویك‌کروه وازشاهجهان آباد سورت براه برهان پور سه صد و یازده کروه اکبرآباد چهل و چهارکروه و از آنجا برهان‌پور یکصدوهفتاد وهفت‌کروه وازآنجا سورته نودکروه که‌جملگی سه‌صد ویازده باشد وازشاه جهان‌آباد احمدآباد براه اجمیردوصد و پنجاه وسه‌کروه واز احمدآباد سورت‌پنجاه ویك وازشاهجهان آباد خضرآباد پنجاه ودو واللهٔ‌آبادبراه گده مکتیسر یکصد و سی وشش ونورنگر چهل وسه وازنورنگرمخلص‌پور بیست و یك‌کروه ازمخلص‌پورکانکره شصت‌وهشت کروه واز شاهجهان آباد انوپ‌نگرعرف سیولی هشت‌کروه خاص شکارپور شش و نیم‌کروه وپالم چهارکروه وتال پت (۱) پنج‌کروه وازاکبرآباد برهان پور یکصد وهفتاد و هشت‌گوالیار بیست و هشت از آنجا سرونج پنجاه‌وهشت وازآنجا نربده پنجاه ویك ونیم وازآنجا برهانپور چهل کروه وازآنجا اورنگ‌آباد صد وبیست ویك‌کروه واز شاهجهان آباد رن‌تهنبور نود وچهارکروه از اکبرآباداجمیرهشتاد وچهارکروه‌هندون(۳) بیست وهفت‌وازآنجا تونك (۲) سی ودو وباقی اجمیر از شاه جهان‌آباد هردوار چهل‌وچهارکروه‌ومراد

۱- با راءآمیخته بطاء. ۲- با تاءآمیخته بطاء. ۳- بادال آمیخته بطاء.

آباد چهل وحصار چهل وچهار واز اکبر آباد باری (۱) بیست‌ودوکروه وازآنجا روپ‌پارش‌یازده وازشاهجهان‌آبادجونپور یکصد وهفتاد و شش‌کروه اللهٔ‌آباد یکصد وپنجاه وپنج و ازآنجا جونپور بیست و یك وازاکبرآباد فتحپور هشت‌کروه واز اکبرآباه سوکرسیزده‌کروه شورون بیست وچهارکروه واتاوه(۲) بیست‌وهشت‌کروه وازشاهجهان‌آبادکورکهپور یکصدوشصت اکبرآباد چهل وچهار و از آنجا لکهنو شصت وهشت وازآنجا اوده بیست وهفت وازآنجاگورکهپور بیست ویك و از شاه جهان‌آباد قنوج نودوشش وکومانی‌بیست وشش وازآنجا انباله نوزده و از آنجا سرهندیست و از آنجا دریای ستلج گذر لودهیانه نوزده‌وازآنجاگذرکوند‌دال(۳) نوزده وازآنجا لاهور سی‌وهفت وازشاه جهان‌آباد حیدرآباد سه‌صد و هفتاد و یك واورنگ‌آباد دوصد وشصت‌وپنج ازآنجا حیدرآباد یکصد وشش‌اند وریپنجاه و از آنجا پنجاه وشش‌وازآنجا شاهجهان‌آباد بیجاپور سه‌صد وپنجاه وهفت‌اورنگ‌آباد دوصد وشصت وپنج‌وازآنجا بیجاپور نود ودو احمدآباد بیست وهشت وزبده بیست وهشت بیجاپور سی‌وپنج از اورنگ‌آباد قلعهٔ شولاپور هفتاد و دوکروه قلعه بدر یکصد وپنج ونیم قلعه اوده‌گره شصت و سه وازشاهجهان‌آباد‌کشمیر براه سونج دو صد و ازکشمیرتبت خرد شصت‌کروه و از اورنگ آباد قلعه گلیانی یکصد وبیست کروه واز شاهجهان‌آباد بخارا چهار صد وچهل وهفت‌کروه تاکابل دوصد وشصت وازآنجا بلخ نود وهفت وازآنجا بخارا هشتاد ویك‌کروه واز شاهجهان‌آباد کابل دوصد وشصت قندهار براه‌کابل سه‌صد و شصت وهشت و ازکابل قندهار یکصد و شش و از کابل تا غزنین سی‌کروه و از قراباغ یازده‌کروه واز آنجا قندهار سی کروه وازقندهار اصفهان‌چهارصد وشصت وسه تا قلعه بیست وسی و یك‌کروه واز آنجا مسرزانی پنجاه ونه وازآنجاهرات پنجاه وازآنجا مشهد هفتادوپنج وازآنجا اصفهان دوصد وچهل ونه‌ازشاهجهان‌آباد حسن ابدال یکصد وهفتاد وشش وازحسن ابدال‌کوهات‌سی‌وهفت‌کروه وازشاهجهان آباد متهرا سی ویك ونیم‌کروه وهاسونی یکصد وبیست ونه رهتاس خرد دو صد و بیست‌کروه وخیرآباد یکصد و شانزده و ازکشمیرتا پیشاور نود وهفت‌کروه حسن آبادهفتاد ودو وازآنجا بیست‌وپنج پیشاور از گذر جیلم تا کابل براه اتك یکصد و شانزده‌کروه‌وازشاهجهان‌آبادتاراگره(۱) یکصد وده‌کروه براه سرهند واز سوهان تاکابل سه‌صد وپنج‌وازگلشن‌آباداورنگ آباد شصت و چهارکروه و از اکبرآباد آمیریکصد وهفتاد و سه واز دولت‌آباد تا بندر جول هشتادویك‌کروه وازسانبهر تا برهانپوریکصدونودوهشت‌وازبرهانپور دولت‌آباد براه اومین‌کره (۱) شصت و چهار واز شاهجهان‌آباد آسیر دوصد و هفتده وازاکبرآباد اوجین یکصد وبیست وشش وازشاهجهان‌آباد تا احمدآباد دو

۱- با راءآمیخته بطاء. ۲- با تاءآمیخته بطاء ۳- بادال آمیخته بطاء.

صد وچهل و چهار و احمدآباد سورتهه یکصد و بیست و پنج و از شاهجهان‌آباد سهارنپور سی‌وچهار وازسلطان‌پور مراد آباد یك‌صدو بیست‌وهفت تا شاهجهان‌آباد هفتاد وچهار وازآنجا تا مرادآباد چهل‌و سه وازلاهور تا شمس‌آبادیکصدوشصت‌و پنج وازشاهجهان‌آباد تا تهانه بندر امل هشت صد و نود و سه ونیم‌کروه جریبی ورفی‌کروه جریبی کروه‌رسمی یك‌یك‌کروه وسه‌ربع‌کروه میباشد واین بطرف‌مشرق ومغرب‌است‌که بندر امل‌پانصد وهشتاد و هفت‌کروه طرف مغرب که قراباغ است نهصد و شش کروه بطرف تبت خرد از شاهجهان آباد‌که سمت شمالست سه‌صد و سی‌کروه ازشاهجهان‌آبادقلعهٔ شولاپورکه بطرف جنوبست سه صدوچهل و دوکروه اینست طول و عرض ممالك محروسهٔ هندوستان‌که نوشته آمد.

هندوزن ـ زن ساحره (از شرح سکندرنامه).

هندوانه افکندنـ کنایه‌از نهایت ترس و بیم. هندوانه تربزاست دریتجا کنایه از پس افکندهٔ حیوان‌که گرد و سخت و کلان باشد (ازچراغ هدایت).

هندوانه در کون کسی غلطانیدن ـ کنایه از بسیار ترسانیدن (ازچهارشربت).

هندوـ منسوب بهند درین‌لفظ‌واو برای نسبت است و این نسبت خصوصیت بذوی‌العقول دارد ولفظ هندو در محاورهٔ فارسیان بمعنی دزد وراهزن‌وغلام می‌آید (ازخیابان).

هنیده ـ /بضم اول وفتح نون و سکون تحتانی‌ودال‌مهمله/ صد شترو بمقدار صد عدد (ازمنتخب وصراح).

هنعهـ /بفتحتین و بالفتح/ داغ پس گردن شترونام منزل ششم ازمنازل قمردر برج جوزا وآن بنج ستاره‌است بردوش جوزا بطرف چپ (ازکشف و منتخب و صراح).

هندوانهـ /بالکسر/ تربزکه ثمر معروف است.

هندسهـ /بالفتح/ اندازه‌گرفتن و این معرب اندازه‌است‌بابدال همزه و باء وحذف الف چون درکلام عرب دال وزاء بی‌فاصله‌درکلمه‌ای‌جمع نمیشود لهذا زاء را بسین مهمله بدل‌کردند هندسه باشد (از منتخب‌وصراح). ودرحاشیهٔ تحریراقلیدس نیز هم چنین نظر فقیر مؤلف درآمده و هندسه نام علمیست‌که ازآن معرفت‌اشکال ومقادیراشیاء حاصل میشود رقم اعداد را نیزگویند (ازمدار ومزیل وکشف) ودر برهان این‌لفظرا بالکسر نوشته ودربعضی فرهنگها این لفظ را بمعنی مکر و فریب نوشته‌اند.

هندوکوه ـ نام‌کوهی‌که ازکابل چهل‌کروه پیش‌است (ازشمسی).

هنگامهـ مجمع مردم و بمعنی‌وقت وهنگام نیزآمده (ازرشیدی).

هنیـ /بفتح‌اول‌وکسر نون وتشدید یاء بروزن فعیل/ خوشگوار وگوارنده و وهاضم (ازمنتخب وکشف وصراح).

هندیـ کنایه از تیغ و شمشیر (از برهان).

هنگامه‌بندی ـ نموداری.

فصل هاء مع واو

هوا ـ /بالمد/ جوف فلك‌یعنی‌فرقی که میان‌آسمان وزمین‌است و بمعنی خالی وباد ساکن‌که درجوف هرمکان باشد و بالقصر بمعنی آرزو واشتیاق‌ومیل‌نفس‌اماره وبی‌فرزندی مادر (از مدار ولطایف و صراح وکشف و ترجمهٔ حریری) وآنچه درمردم هوا بجای لفظ باد مستعمل میشود خلاف محاورهٔ اهل علمست و لفظ هوا باصطلاح ساز نوازان بمعنی‌گرمی و گرم نمودن ساز ازآتش.

هویت ـ / بضم اول وکسرواو و تشدید تحتانی مفتوحه‌وبعده فوقانی/مرتبهٔ وحدت وذات باری تعالی و لاهوت (از کشف).

هودجـ /بالفتح‌ودال‌مهملهٔ مفتوحه وجیم عربی/کجاوه‌که در آن زنان سوار شوند وعماری شتر(ازمنتخب وکشف).

هوادج ـ / بفتح اول وکسردال/ عماریهای‌شترکه درآن زنان بنشینند،جمع هودج است.

هوج ـ /بالفتح وبفتحتین/ نادانی وشتابی (ازمنتخب).

هود ـ /بالضم بواو/ معروف نام پیغمبر علیه‌السلام‌که بدعای او برقوم عاد طوفان بادآمده بود و نام سورهٔ قرآن شریف. وبمعنی توبه‌کردن وبحق‌بازگشتن (ازلطایف وصراح).

هورمزـ /بضم اول‌وواو معروف وضم میم وسکون زای‌معجمه/ ستارهٔ‌مشتری (ازجهانگیری ومؤید).

هورـ /بالضم و بواو مجهول/ در فارسی بمعنی آفتاب وگویندکه نام ستارهٔ نیزهست‌که بعدازهزار سال طالع میگردد (ازکشف) ودرخیابان نوشته‌که هوربمعنی آفتابست وظاهراً هور دراصل سور باشد بسین مهمله و واو معروف چنانکه در زبان‌کتابی اهل هندست وسین‌مهمله بهاء درهردو زبان بدل میشود وکثرت توافق این هردو زبان بیش‌از حدست.

هواجسـ /بفتح اول وجیم‌عربی مکسور وسین مهمله/ خطرات شیطانی‌که در دل‌گذرند و این جمع هاجسه است و هاجسه بمعنی چیزی که در دل‌گذرد (از منتخب وکشف) ودرشمسی نوشته‌که مأخوذ از هجس‌است و هجس بمعنی‌آواز نرم‌که شنیده شود وبفهم نیاید پس‌ازین وسواس مراد باشد و معنی هجس در صراح نیز همین است.

هوسـ /بفتحتین‌وسین‌مهمله/نوعی ازجنون (ازصراح وقاموس) و درمنتخب بمعنی دیوانه شدن و باصطلاح فارسیان بمعنی‌آرزو و شوق چیزی و عشق خام و ناقص.

هوشـ /بواو مجهول/ زیرکی و بمعنی جان وبمعنی‌مرگ‌وهلاك (ازرشیدی وبرهان).

هول ـ / بالفتح / ترسانیدن (از منتخب ولطایف وصراح) و بمعنی خوف وبیم ودرشرح نصاب‌نوشته‌که نیزلفظ‌هول بالفتح بمعنی‌گوی‌که بدان‌طفلان‌بازی‌کنند.

هولی اول ـ بالضم / باصطلاح کشتی گیران بمعنی بار اول (از مصطلحات).

هوام ـ بفتح اول و ثانی و تشدید میم بر وزن تمام / بمعنی حشرات الارض مثل مار و کژدم و امثال آن و هر جنبنده و گزنده و این جمع هامه است (از منتخب و کشف و لطایف).

هون ـ بالفتح در عربی بمعنی آرام و آهستگی و وقار و نرمی و سبکی و در فارسی زمین زراعت که پر کلوخ باشد و بالضم در عربی بمعنی خواری و بی عزتی و در فارسی کلمهٔ تأکید و کلمهٔ سکوت (از منتخب و صراح و برهان و لطایف) و نیز در برهان نوشته که نوعی از دینار است که در ملك دکن رایج است، فقیر مؤلف گوید که باین معنی بضم هاء و سکون نون و واو مخفی ملفوظ لفظ هندیست و هون اچترائی قسمی از هون است که بر طبع آن اچترائی بنام راجه زده باشند والله اعلم بالصواب.

هوان ـ بفتح / خواری و بی عزتی (از منتخب و صراح و مؤید).

هوا گرفتن ـ پرواز کردن (از مصطلحات).

هوائی شدن ـ پرواز نمودن و گم شدن.

هوا یافتن ـ تصرف کردن هوا در مزاج (از مصطلحات).

هو ـ بالضم و واو معروف / بمعنی خوك (از برهان) و علم ذات باریتعالی و باصطلاح ملاحان آوازی که کشتی گیران برای کشیدن هنگام دفعه میکشند.

هووی ـ بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو دیگر / بر وزن سبوی بمعنی انباغ یعنی هریکی از آن دو زن که در نکاح یك مرد باشند و در برهان بضمتین.

هواله ـ بفتح و تشدید واو / هولناك.

هوا خوردن باده ـ کنایه از زائل شدن کیفیت شراب چه تصرف هوا مزیل نشئهٔ شراب است (از مصطلحات).

هوائی ـ محب و عاشق و دوست و آرزومند و بوالهوس و پریشان و باجی که سوای مقرری بخزانهٔ سلاطین میرسد (از مصطلحات) و قسمی از آتش بازی.

هولگی ـ بفتح اول و کسر لام و کسر کاف فارسی و یای معروف / بمعنی ترسانیده شده و هراسا و مجازاً بمعنی مضطرب و این منسوبست بهوله که بالفتح باشد بمعنی یکبارگی ترسانیدن چه وزن فعله بالفتح برای مرة باشد پس بحالت الحاق یای نسبت های هوز موافق قاعدهٔ فارسی بکاف فارسی بدل شده چنانکه در پرداز گی.

فصل هاء مع یای تحتانی

هیجا ـ بفتح / کارزار و جنگ (از کشف و منتخب).

هیولا ـ مادهٔ هر شیی و ماهیت هر چیز و اصل هر شیی و حکما چنین تعریف کنند که جوهریست که محل باشد صورت جسمی را و جوهر اول را نیز گویند و نزد صوفیه دو قسمست یکی روحانی که آنرا روح اعظم نامند دوم جسمانی که آنرا طبیعت کل خوانند و متکلمان حقایق اشیاء نام کنند و بعضی نوشته که هیولی مخفف و مرکب هیئت اولی است بمعنی اصل شئی.

هیمیا ـ بالکسر و یای معروف / علم طلسم است.

هیهات ـ بمعنی بعید شد و این اسم فعلست یعنی اسمی که معنی فعل ماضی دارد و آنکه در مقام تأسف هیهات هیهات گویند معنی آن چنان باشد یعنی بعید شدم از مقصود (از منتخب و مدار و کشف) و فارسیان بمعنی تحیر و تعجب استعمال کنند.

هیأت ـ بر وزن غیرت / ساخته شدن و صورت و شکل و تهیه ازینجا است و نام علمیست که بدان اشکال افلاك و مساحت کرهٔ ارض دریافته میشود و هیئات بالف ممدوده بر وزن خیرات جمع هیأت است (از کشف و غیر آن).

هیلاج ـ بیای معروف و جیم عربی / حسابیست منجمان را که بدان دلیل عمر را شناسند. و مجازاً زایچهٔ مولود را نیز گویند (از مؤید و شروح).

هیج ـ بالفتح و جیم عربی / غبار. و بمعنی برانگیخته شدن. و بتشدید تحتانی مکسور بروزن سید بمعنی برانگیزنده (از منتخب).

هیربد ـ بالکسر و یای معروف و بضم بای موحده / خادم آتشکده چرا که هیر بمعنی آتش است و بد بمعنی صاحب و خداوند (از سروری و برهان).

هیز ـ بالکسر و زای معجمه / مخنث (از برهان و جهانگیری).

هیچکس ـ ناکس. (از مصطلحات).

هیاکل ـ بفتح اول و کسر کاف / جمع هیکل.

هیکل ـ بالفتح / جثهٔ بزرگ. واسپ درازجسم. وشکوه وعظمت وبنای بلند و بتخانه وصورت وشکل وحمائل و تعوید (ازمنتخب وکشف وبرهان ومدار وصراح).

هیل ـ بالکسر و یای معروف / دوائی که بهندی آنرا الایچی سفید نامند ظاهراً این معرب هیل است که بیای مجهول باشد وبعربی قاقلهٔ صغار را گویند (از منتخب و برهان).

هیولای اول ـ کنایه ازجوهراول.

هیکل الروم ـ نام بتخانه که در روم بوده است.

هیم ـ بالفتح / سرگشتگی. و بالکسر شترتشنه و در فارسی بیای مجهول بمعنی هیزم سوختنی.

هیزم ـ بالفتح وزای معجمهٔ مضموم / چوب خشك سوختنی (از بهار عجم وخان آرزو) ودر شرح سکندرنامه نوشته که بلغت کردستان نمت را گویند درینصورت مخفف هیزوم است.

هیصم ـ بالفتح وصاد مهملهٔ مفتوح / شیردرنده (ازمنتخب وصراح وقاموس).

هیچمدان ـ نادان و بی‌علم.

هیون ـ بفتح اول وواو معروف / شترواسپ (از مدار وکشف و برهان و جهانگیری ورشیدی).

هیجان ـ بالفتح وبفتحتین / بر انگیخته شدن (ازمزیل وکشف و منتخب وصراح).

هین ـ بالکسر / سیلاب و بمعنی اینك وبگذار وبشتاب وآگاه باش وکلمهٔ زجر (ازمدار).

هیمان - / بالفتح / سرگشتگی و حیرانی (ازصراح ومنتخب).

هیاسه - / بالکسر/ بمعنی دوال .

هیمه - / بالکسر و یای مجهول/ هیزم سوختنی و بفتح نیز آمده (از برهان).

هیله - / بالکسر و یای مجهول/ مخفف هلیله (ازشرح خاقانی)

هی - / بالفتح/ بزبان دری و هندی بمعنی هست و کلمهٔ تنبیه است که برای آگاه کردن گویند و گاهی درمقام تحسین آید و بمعنی افسوس وزجر نیز آمده (از لطایف وبرهان) .

هیولانی - منسوب بهیولا که مادهٔ هرشئی راگویندودرحالت نسبت نون زائد هم می‌آرند چنانکه درحقانی و ربانی و روحانی الف و نون زائداست .

هی‌مری - لفظ ترکیست از الفاظ بارگیر که ترکان درمخاطبات خود آرند (ازلطایف) .

باب یای تحتانی

فصل یاء مع الف

یا - درفارسی ازحروف عاطفه وافادهٔ تردید کند گاهی برمعطوف علیه ومعطوف هردو آید. سعدی فرماید:

بیت

«یا مکن با پیلبانان دوستی»

«یا بناکن خانه‌ای درخورد پیل»

درینصورت مدخول یکی منفی و مدخول دوم مثبت باشد وگاهی واوعاطفه نیز با او جمع شودخصوصاً دراشعار قدما ودرعربی برای ندا آید (ازبهارعجم وچراغ هدایت). وبدانکه حرف یا بردوقسمست. معروف و مجهول. **معروف** برچند قسمست نسبتی و خطابی ومصدری ولیاقتی ومتکلمی وفاعلی ومفعولی وتشبیهی وبرای مبالغه ؛

اول - یای نسبت چنانچه حجازی و هندی وررومی ولاجوردی وآبی وروغنی وهجری وجلوسی و چون یای نسبت بعد الف و واو واقع شود همزه مکسور را زائده قبل از یاء آرند بجهت دفع اجتماع ساکنین چون طلائی وکهربائی و عیسائی وصفای روی وسیاهی موی وگاهی الف راکه آخراسم باشد حذف کنند ودرین همزهٔ زائده نیارند چنانچه بخارا و بخاری و اگر یای نسبت بعد از های مختفی درآید درینصورت گاهی آنها را در تلفظ بهمزهٔ مکسوره بدل کنند و یا را درکتابت دخل ندهند و علامت همزه بالای آنها نویسند چنانچه جامهٔ پستهٔ و شکل بیضهٔ وگاهی یاء سلامت ماند چون سرمئی وهمین حال است یای خطاب را چنانچه گفتهٔ وسفتهٔ و کردهٔ وبندهٔوشرمندهٔ. چون بکلمهٔ که آخر الف یا هاء ویای تحتانی باشد یای نسبت ملحق کنندآن الف وها ویا را بواو بدل کنند چون موسی وموسوی وعیسی وعیسوی ودنیا ودنیوی وسامانه وسامانوی و مهنه ومهنوی وگنجه وگنجوی ودهلی ودهلوی وگاهی های آخردرحالت نسبت حذف نمایند چنانکه مکه ومکی وبنگاله و بنگالی و گاهی آخرکلمه را بوقت الحاق یای نسبت بکاف فارسی بدل کنند چون خانه وخانگی وپرده وپردگی وبیمانه وبیمانگی وگاهی الف ونون زائده قبل‌ازیای نسبت درآرند چنانچه ربانی وحقانی ونفسانی وظلمانی وجسمانی و نورانی وچون درکلمهٔ حرف ثالث یای تحتانی باشد در حالت الحاق یای نسبت آن یاء راگاهی حذف نمایند چون

مدنی منسوب بمدینه وقرشی منسوب بقریش
و حنفی منسوب بحنیفه یعنی ابوحنیفه و
گاهی قبل یـای نسبت حرف زای معجمه
زیاده آرند چون رازی ومروزی منسوب
بری ومرو؛

دوم ـ یای خطاب و آن بعد اسما
و افعال آید درآخر افعال معنی تو دهد
چنانچه گفتی ومیخواهی وخواهی گرفت و
بروی.وهرگاه بعد اسماء آید معنی هستی
ازو مستفاد میشود چنانچه هنوز طفلی یعنی
طفل هستی ومرد تیزهوشی بمعنی تیزهوش
هستی؛

سوم ـ یای مصدری وآن بعد اسما
آید چنانچه تری وتازگی وپاکی ورسوائی
ودانائی وبینوائی وساده لوحی وشکستگی
واندوهگیتی ویای مصدری با مصدرعربی
نیز لاحق میشود و نزد بعضی صحیح و نزد
بعضی غلط لیکن دراصل صحت ندارد چون
سلامتی وخلاصی وصفائی ؛

چهارم ـ یای لیاقت وآن دراواخر
مصادر آید چنانچه خوردنی و کشتنی و
رفتنی وگذاشتنی یعنی لایق خوردن ولایق
کشتن ولایق رفتن ولایق گذاشتن ؛

پنجم ـ یای متکلم واین تقلید عربیانست
ودرآخر اسما والقاب آید چنانچه الهی و
مخدومی واستادی واعتضادی و قبله گاهی
یعنی الهمن واستادمن ومخدوم من واعتضاد
من وقبله گاه. من صائب گوید:

بیت

«نویسد نورچشمی آفتاب آن صفحهٔ رو را»
«مه نو قبله گاهی خواند آن محراب ابرو را»

ششم ـ یای فاعل وآن بعد اسماء
آید ومعنی کننده دهد چنانچه کسبی وکفایتی
وغوغائی وفریبی ووسواسی یعنی کسب کننده
وکفایت کننده وغوغاکننده وفریب کننده و
وسواس کننده،مگرمعنی این یاء بیای نسبت
قریب ترست ؛

هفتم ـ یای مفعول چنانچه مهری
وسندی وانتخابی یعنی مهر کرده شده وسند
کرده شده وانتخاب کرده شده و این نیز
بیای نسبت قریب است؛

هشتم ـ یای تشبیهی. نظامی گوید:

بیت

« زاغ بفر تو همائی کند »
«سرکه رسد پیش تو پائی کند»

واین یاء بیای مصدری قریب است.

نهم ـ یای مبالغه چنانچه علامی وفهامی

ثانی یای **مجهول** وآن نیز برچند
قسمست چنانچه یای وحدت ویای توصیف
ویای تنکیر و یای تخصیص وشرط وجزا
وتمنا واستمرار واظهار اضافت وتعظیم
وتحقیر وزایده ویای مقدار ووقایه وجمع.

اول یای وحدت وآن معنی یکی دهد و
همیشه مجهول وملحق یاء نکره گردد واصلا
بمعرفه ملحق نشود چون پادشاهی ودرمی
وگدائی و نگاهی واگر بعد های مختفی
آید بهمزه بدل گردد سعدی گوید:

ع

« یکم روز بربندهٔ دل بسوخت»

دوم یای توصیفی واین را یای اشارت و
یای ایمائی نیز گویند وکاف بیان برای صلهٔ
بعد آن آید خواه متصل چنانچه درین :

مصرعه

« یاد وصلی که دل از هجرخبردار نبود»

خواه کاف بفاصله آید چنانچه درین:

بیت

«قاتلی خون مرا ریخت که در روزجزا»
« نظر از ناز بهنگامهٔ محشر نکند »

مثال یای توصیفی بعدها درمصرعهٔ اول و
یای زائده درمصرعهٔ ثانی:

بیت

«خوش بندهٔ که باشد منظور ایزدپاک»
« بر بندهٔ که دارد این قدر در زمانه »

سوم یای تنکیر، ازو معنی اطلاق
مستفاد میشود وتعیین نباشد چنانچه درین:

مصرعه

« درخرابات مغان نیست چو من شیدائی»

چهارم یای تخصیص وازو بجانب
خاص در ذهن ایما نمایند .

بیت

«من و از دور تماشای گلستان کسی»
«به نگاهی شده خرسند زبستان کسی»

ودرین :

مصرعه

« سازآباد خدایا دل ویرانی را »

پنجم یای شرط وجزا وآن گاهی
بعد شرط وجزا هردوآید چنانچه:

بیت

«گرامروز بودی خداوند جاه»
«نکردی خود ازکبردروی نگاه»

ششم یای تمنا وآن درمقام حسرت
درآخرصیغهٔ ماضی ملحق سازند چنانچه :

بیت

« چه بودی که پایم درین کار گل »
« بگنجی فرو رفتی از کام دل »

هفتم یای استمرار و آن در آخر
صیغهٔ ماضی درآید وازو معنی دام مستفاد
شود چنانچه درین بیت :

بیت

«گرفتی کمربند زور آزمای»
«وگر کوه بودی بکندی زجای»
«نخوردی که خاطر برآسایدش»
«ندادی که فردا بکار آیدش»

هشتم یای اظهار اضافت وآن بعد
الف وواو ساکن آید چنانکه، درین جای
او وپای او وروی او وموی او .

نهم یای تعظیم چنانکه درین :

بیت

« ببرد دل زکفم دوش مجلس آرائی »
«سهی قدی سمن اندام ماه سیمائی »

دهم یای تحقیر بمعنی اندک واستخفاف
و حقارت آید چنانکه درین بیت حافظ
شیرازی :

بیت

« یار دارد سرصید دل حافظ یاران »
« شاهبازی بشکار مگسی می آید »

درین بیت :

بیت

« یای شاهبازی برای تعظیم است و یای
مگسی برای تحقیر».

یازدهم یای زائد و آن بعد الف
وواوآید بنهجیکه اگردورکنند در معنی
خلل نیاید چنانکه خدا وخدای وهما وهمای
وبو وبوی وخو وخوی:

بیت

«خدای راست مسلم بزرگی و الطاف»

ودرین مصرعه:

مصرعه

«همای بر سرمرغان از آن شرف دارد»

و نیز یای زائده باشد که درآخر بعضی‌اسمای عربی وفارسی ملحق شود چنانکه نورهان ونورهانی وارمغان وارمغانی‌وفلان‌وفلانی وهمیان وهمیانی وقربان‌وقربانی وزیادت و زیادتی و فضول و فضولی و انتظار و انتظاری وحضور وحضوری‌وغلط وغلطی وقحط وقحطی وخلاص وخلاصی ونقصان ونقصانی ودرجواهرالحروف برای‌اینهمه الفاظ سند شعر اوستاد مسطورست.

دوازدهم یای جمع چون؛ آمدیم وکردیم ورفتیم .

سیزدهم یای مقدار چنانچه درین:

بیت

«سخن را بار خاطر بودکوهی»

«نبودش صاحبی صاحب‌شکوهی»

چهاردهم یاء که ملحق باحرف رابط گردد چون داناستی بمعنی داناست وشیداستی بمعنی شیداست.

پانزدهم یای وقایه واین درمنادی و حرف ندا واسطه باشد و اصلی نباشد چنانکه درلفظ خدایا بخلاف‌ساقیا وحرف یا گاهی بدال بدل شود چون روینک و رودنک وبلام چون نای ونال بمعنی نی‌و بهاء چون روینده وروهنده بمعنی نشو و نماکننده (از جواهرالحروف) .

یاسا ـ /بسین مهمله / به‌ترکی ماتم راکویند (از برهان) و مجازاً بمعنی قتل مستعمل ودرلغات ترکی بمعنی‌قتل وغارت وقصاص نوشته.

یارا ـ قوت وتوانائی وطاقت (از برهان) .

یا اسفی ـ /بفتح‌همزه که‌حرف سوم است وفتح سین مهمله وفتح فا و درآخر الف بصورت‌یا/ بمعنی‌وای‌وافسوس واسف. بفتحتین، اندوه وغم.ولفظ یاء در اول و الف درآخر هردو برای مدصوت‌کنایه‌از فریاد وآه وبجای تعجب و تحیر نیز آید (ازکشف ولطایف).

یاقوت ـ نام خوشنویس که غـلام معتصم بالله بود ومعتصم بالله یکی‌ازخلفای عباسیه بوده‌است ویاقوت‌جوهریست‌معروف وآن چهار نوع است سرخ وزرد وکبود وسفید ویاقوت سرخ هفت لون باشد بهرمانی ورمانی وارغوانی ووردی و خمری وخلی و لحمی و بعضی کبدی یعنی جگری نیز نوشته‌اند (ازجواهر نامه مرقوم شد). و یاقوت نوعی از پلاوست‌که برنج‌آن سرخ باشد ونام جزیره‌ای .

یاسج ـ / بفتح سین مهمله و جیم عربی/ تیرپیکان‌دار(ازبرهان).ودرفرهنگی معتبر بمعنی پیکان دوکارده نوشته و بعضی بمعنی نیزه نوشته اند وگاهی مراد ازین آه مظلومان باشد.

یافوخ ـ /بضم فا ودر آخر خای معجمه/ نرمهٔ سر که درحالت‌شیرخوارگی متحرك باشد بهندی تالو نامند (ازصراح وغیره) .

یاد ـ چنانکه بمصدر می‌آید بمعنی دل وخاطره نیزمی‌آید چنانکه‌گویند فلان چیز از یاد من رفت (ازچراغ هدایت).

یادبود ـ بمعنی یادگار.

یادگار ـ نشان (ازبرهان) ومجازاً بمعنی فرزند نیز می‌آید ودرچراغ‌هدایت نوشته که یادکاری بیای نسبت نیز بمعنی یادکارآید.

یارغار ـ کنایه ازیار صادق چراکه پیغمبرعلیه‌الصلوة والسلام وقتی‌که ازمکه بارادهٔ هجرت برآمدندبراه درمیان‌غاری سه روز متواری بودنـد حضرت صدیق همراه بودند ازین جهت یار غارکنایه از یار صادق‌است.

یازده‌در ـ کنایه از یازده منفذ و مجری‌که در بدن است اول و دوم هردو سوراخ‌گوش سوم و چهارم هردو سوراخ بینی پنجم و ششم هردو مجرای چشم هفتم وهشتم دهان‌که مشتمل بردو منفذست یکی راه‌آب وطعام‌که آنرا مری‌گویند دوم راه تنفس‌که بقصبهٔ ریه تعلق دارد نهم و دهم راه بول‌که مشتمل بر دو مجرایست یکی سوراخ بدر رفتن بول دیگری راه انزال منی یازدهم منفذ براز و بعضی چهاردیگر برین افزوده و در بدن پانزده در قرار داده‌اند یکی سوراخ‌کام‌ودهن‌که از دماغ بسوی حلق میرسد دوم ناف‌که راه قوت جنین‌است سوم وچهارم منافذ هردوپستان.

یاور ـ /بفتح واو/ مددکار.این‌لفظ در اصل یارو بود بتقدیم رای مهمله بر واوکه مزید علیه یارست بعده‌قلب مکانی کردند میان را و واو یاور شد (از بهار عجم) مؤلف‌گوید شایدکه دراصل‌یاری‌ور باشد که بجهت تخفیف را و یا را حذف کردند .

یاقوت‌میدان‌دار ـ /حرف‌یازدهم دال مهمله/ یاقوت‌که پهن باشد و سطحهٔ آن مستوی وهموار بود.

یار ـ مددکار ومخفف یاراکه بمعنی طاقت است.

یادر ـ /بفتح دال/ روز دوازدهم‌از هرماه شمسی (ازبرهان) (۱) .

یاتمشلر ـ / بفتح یا و سکون تای فوقانی والف‌غیرملفوظ وکسرمیم‌وسکون شین معجمه وفتح لام‌ورای‌مهمله/ درترکی بمعنی داخل شده‌اند(۲).

یاس ـ در فارسی مخفف یاسمن و درعربی بمعنی ناامیدی (ازبرهان) .

یابس ـ / بکسر بای موحده و سین مهمله/ خشك وخشکی‌کننده.

یای‌معکوس ـ یای‌کلان‌که‌طویل باشد بجانب دست راست‌کاتب .

یانع ـ /بکسرنون وبعده عین‌مهمله/ میوهٔ رسیده وپخته (از منتخب وکشف و لطایف وصراح).

یاغ ـ /بغین معجمه/ درترکی بمعنی روغن (ازلغات ترکی نوشته شد).

یارق ـ /بضم رای مهمله / روشن وسفید . این لفظ ترکیست.

یال ـ گردن‌که ترجمهٔ عنق است و بمعنی موی‌گردن اسب وباین‌معنی‌مجازست (ازبهارعجم وکشف وجهانگیری وبرهان ورشیدی وسروری‌ومدار)وازلغات ترکی دریافت شدکه این لفظ ترکیست.

یال وکوپال ـ / بضم‌کاف عربی و واو معروف وبای فارسی مرکب / بمعنی شأن‌وشوکت‌وتن‌وتوش (ازچراغ‌هدایت).

یاودال ـ / بواو عاطفه / اسم دو حرف‌است، حرف‌یاء بشکلی‌که درمفردات

۱ـ کلمه مصحف«دی‌بآذر» (روزهشتم) یا«باد» (نام روز بیست‌ودوم)هرماه‌شمسی‌است.

۲ـ کذا وظاهراً: خوابیده‌اند باید باشد.

مینویسند در تقویم علامت برج دلوست و هم علامت مشتری ودال علامت برج اسدست وهم علامت عطارد .

یاوگیان ـ گمرهان.

یاسین ـ نام یکی ازسورتهای قرآن مجیدکه درابتدای آن ثنای رسول‌الله صلی الله علیه وسلم مذکورست. ونزد بعضی یاسین یکی ازاسمای آن‌حضرت صلی الله علیه وسلم ونیز نوشته اندکه یاء حرف ندا وسین کنایه ازلفظ سید (ازتفسیرحسینی وغیره) و در بیضاوی مسطورست که سین مخفف انیسین که تصغیر انسان و تصغیر درینجـا برای تعظیم باشد.

یاختن ـ /بخای‌معجمه/ دست بقصد کاری درازکردن و بیرون کشیدن وظاهر کردن (ازکشف ورشیدی و برهان).

یازدن ویازیدن ـ /هردو بزای معجمه/ دست درازی کردن و بقصدکاری دست درازکردن و بالیدن(ازکشف و برهان ومدار) .

یازانـ حمله کنان ودست‌درازکنان (ازلطایف) .

یاسمین ـ گلیست خوشبو و آن دو قسم است: یکی سفیدودیگری زرد و بهندی هردوقسم راچنبیلی گویند (ازالفاظ‌الادویه وتحفة المؤمنین) ودرمنتخب نوشته که گلیست زرد وخوشبو ودربرهان نوشته که یاسمین ویاسمن ویاسمون هرواحد بمعنی گل معروف وآن سفید وزرد وکبود می باشد

یارستنـ / بفتح رای مهمله/ طاقت داشتن (ازبرهان ومدار).

یاهو ـ / بواو معروف / نوعی از کبوتر که آواز یاهو از دهان آن برآید.

یابوـ ترکیست بمعنی اسب بارکش.

یارنامهـ /بالفتح/ بمعنی کار نیك(از برهان) .

یاوهـ گم وناپدید وهرزه وبیهوده (ازبرهان) واین لفظ ترکیست.

یانهـ /بزیادت الف/رسم الخط ترکی بمعنی طرف وجانب .

یاقهـ /بقاف/ درترکی گریبان جامه راگویند .

یافهـ /بفا/ گم شده ومفقودوسخنان بیهوده و بوچ (از لطایف و برهان و جهانگیری).

یازندهـ بقصد کاری دست درازکننده.

یاسهـ /بسین مهمله/ آرزو و بمعنی حکم وقانون وسیاست (ازلطایف و برهان).

یارهـ /بفتح رای مهمله/ زیوریست که بدان آرایش ساعد کنند بهندی آنرا کنگن گویند. (ازکشف ورشیدی و برهان و سروری).

یارگیـ /بکاف فارسی/ قدرت و توانائی (ازبرهان) .

یارفروشی ـ کنایه از تحسین و تعریف کردن یار (ازبرهان ومصطلحات).

یاوگیـ /بواو وکاف فارسی/ گم شدن وهرزه گوئی (ازبرهان).

یای ـ درترکی کمان تیراندازی و موسم تابستان (ازلغات ترکی) .

یاغیـ /بکسر غین معجمه/ دشمن و بمعنی بی‌فرمان (ازلغات ترکی) .

یافه‌درای ـ بیهوده گو .

یافتن بازی ـ فریب خوردن .

یابشری ـ یا حرف نداست وبشری بمعنی بشارت منادی یعنی ای بشارت بیاکه این وقت تست یا ندا برای تعجب یعنی ای عجب بشارت یا آنکه بشری نام یار برآرندهٔ یوسف علیه السلام است ازچاه که منادی واقع شده (هذا ملخص المدارك و جامع البیان و بحرمواج).

یاقوت رمانیـ /بضم رای مهمله وتشدید میم / نوعی از یاقوت که رنگش مشابه برنگ دانه انار باشد.

یاقوت گرگانی ـ /بهر دو کاف فارسی/ نوعی ازیاقوت که معدن آن درنواحی شهرگرگان واقع است وگرگاز شهریست درعراق عجم(۱) که معرب آن جرجانست.

یاقوت جگری ـ نوعی ازیاقوت که رنگ سرخش مایل بسیاهی باشدمشابه برنگ جگر.

فصل یای تحتانی مع بای موحده

یباب ـ /بفتح / بمعنی خراب (از منتخب وصراح).

یبوست ـ / بضمتین / خشکی (از منتخب).

یبروح ـ /بالفتح و واو معروف وحای مهمله/ بیخ تفاح که بفارسی مردم گیا وبهندی لکهنی گویند (ازالفاظ‌الادویه ومنتخب وقاموس).

یبس ـ / بالضم / خشك شدن (از منتخب).

یبروح الصنمـ /بحای‌مهمله/ بمعنی مردم گیا وآن بیخ گیاهیست که شبیه بمرد وزن بهم پیوسته دستها برهمدیگر حمایل کرده وپاها درهم محکم‌ساخته نر را پای راست برپای چپ ماده افتاده باشد ماده را برعکس آن هرکه او را کنده از زمین جداکند بمیرد (ازشرح خاقانی).

پینلوـ /بفتح اول وفتح بای‌فارسی وسکون نون وضم لام/ مقـامیکه ازشهر وده اسباب وغله وغیره برای فروختن بدانجا آرند بهندی آنرا مندی (۲) وگنج گویند (ازلطایف) ودربرهان بتقدیم نونست بر بای فارسی و در رشیدی بمعنی قافله و متاع .

فصل یای تحتانی مع تای فوقانی

یتوع ـ /بفتح اول وضم فوقانی و واو معروف و عین مهمله / هردرخت که شیردار باشد مثل زقوم وانجیر وعشر بمعنی آك (ازکشف ومنتخب وبرهان و الفاظ الادویه) .

یتمش ـ /بفتح اول وسکون فوقانی وکسرمیم و سکون شین معجمه/ در ترکی بمعنی رسیده، یت بمعنی رسید ومش بکسر میم بجای هاء علامت مفعول.

یتورمشـ /بفتح یا وضم تای فوقانی وواو غیر ملفوظ و سکون رای مهمله و کسرمیم وسکون شین معجمه/ درترکی بمعنی رسانیده .

یتاقـ /بفتح/ پاسبانی یعنی چوکی (ازبهار عجم وکشف وبرهان ورشیدی).

---

۱ ـ درشمال ایران ومشرق مازندرانست نه درعراق عجم. ۲ـ با دال آمیخته بطاء

یتیم - طفل بی‌پدر وگاهی بمعنی بی‌مادر باشد وطفلی که مادر و پدر هردو ندارد یتیم الطرفین گویند وکسانی که آنرا یتیم ویسیر گویندخطاست (ازمدار وغیره) وبمعنی غلام ودزد وعیار. ودرصراح بمعنی ستور بیماروودرجوهر بی نظیر وطفلی بی پدر.

یتن - /بالفتح/ بچه که برعکس معمول تولد شود یعنی اول پای او بیرون آیند (ازشرح نصاب وصراح).

یتاقی - پاسبان(ازسروری وبرهان).

فصل یای تحتانی مع ثای مثلثه

یثرب - /بفتح اول وسکون دوم و کسررای مهمله وبعده بای موحده/ ناممدینهٔ منوره (ازکشف ومزیل وصراح ومنتخب).

فصل یای تحتانی مع حای مهمله

یحیی - / بالفتح / نام پیغمبریست علیه‌السلام و نام مردی که بغایت سخی و جواد بوده‌است .

یحمور - /بالفتح وواو معروف و رای مهمله/کورخر (ازشرح نصاب).

یحموم - /بالفتح/ دود سیاه (از منتخب وشرح نصاب وصراح).

فصل یای تحتانی مع خای معجمه

یخ دربهشت - نوعی ازحلوا (از برهان) .

یخاچ - /بتحتانی مفتوح وخای معجمه ودرآخرجیم فارسی/ لفظ رومیست بمعنی تصویر حضرت عیسی علیه‌السلام که بر دیوارهای معابدنصاری میباشدآنرامیشویند وآب آنرا تبرکاً میگیرند.

یخ - /بالفتح/(۱) فرق میان برف ویخ آنست که برف مثل غبار میبارد ویخ چون موم گداخته برکوه و دشت قطره قطره میچکد ومثل سنگ سفید میگردد .

یخدان - صندوق اطعمه وحلویات (ازمصطلحات).

یخ‌خوردن - سرد مهری کردن و افسرده‌دلی (ازشرحی).

یخچه - ژاله (ازبرهان).

یخشی - / بفتح اول و سکون خای معجمه وکسرشین معجمه و یای معروف / خوب ونیك ومبارك وبهتر(ازکتاب ترکی نوشته شد)..

یخنی - /بفتح وکسر نون/ذخیره یعنی آنچه بدارند ازمال یاطعام که بوقت حاجت بکارآید (ازسروری ولطایف وکشف) و صاحب برهان نوشته که یخنی بمعنی پخته ومطبوع وذخیره وآن هرچیزکه ازاسباب وغله نگاهدارندکه بوقت حاجت بکارآید وگوشت پخته شده.

فصل یای تحتانی مع دال مهمله

یدبیضا - دست روشن وسفید که دست موسی علیه‌السلام باشدکه بآتش سوخته شده بود حق‌تعالی آنرا بعوض آن معجزهٔ ایشان کرده که هرگاه دربغل خویش دست راضم کرده می برآوردندمثل آفتاب روشن بنظر

۱- یعنی آب منجمد شده از سرما . اما توجیهی که از یخ میکنند با باران و تگرگ که آنرا یخچه میگویند بیشترمناسبت دارد.

آمدی . و مجازاً بمعنی کرامات و خرق عادات.

یدطولی - /بفتح اول وکسر دال مهمله وواو معروف وفتح لام/ هردولفظ موصوف وصفت بمعنی دست درازتر واین کنایت است از مهارت وکمال بصنایع و هنرهاکه بدست تعلق دارد .

ید - /بالفتح وتخفیف دال/ دست و نعمت ودولت ونیکی وملك ومنت وقدرت وخواری (ازمنتخب وشرح نصاب) .

یدبیضانمودن - معجزه‌وکرامات نمودن چـون موسی علیه‌السلام دست در گریبان خود کرده می برآوردند روشن چون پنجهٔ خورشید ظاهرمیشد .

فصل یای تحتانی مع رای مهمله

یرغا - / بالفتح(۱)وغین معجمه/راهوار وتیزرو وبمعنی بلندنیز نوشته(ازلطایف).

یرت - /بالضم وتای فوقانی/منزل راگویند (ازرسالهٔ ترکی نوشته شد) .

یراش - /بضم‌وشین معجمه/ نهضت وتوجه (ازلطایف) (۲) .

یرلیغ - /بکسراول ولام مکسور و یای‌معروف وغین معجمه/ فرمان پادشاهی لفظ ترکیست (ازکشف وبهارعجم).

یراق - /بفتح/ اسلحهٔ‌سپاه مثل‌شمشیر وسپر وتیر وکمان و غیره وگاهی بمعنی مطلق سامان واسباب‌ومصالح هرچیزآید (ازلغات ترکی ومدار ومصطلحات).

یرقان - / بفتحات / زردی چشم و بدن (ازمنتخب)ودرحدودالامراض بسکون ثانی نیزجایزداشته ودرچراغ‌هدایت‌نوشته که در اشعار اوستادان بسکون دوم نیز آمده‌دربنصورت‌لفظ «ارنی» ولفظ‌حرکت راکه هر دو متحرك اند بسکون دوم نیز توان خواند .

یرملون - لفظیست که درین لفظ برای یادداشت قاعدهٔ‌قراءت شش حروف را جمع‌کرده‌اند هرگاه‌که بعد نون ساکن ونون تنوین یکی‌ازحروف یرملون واقع شودآن‌نون‌را ازجنس‌آن حروف گردانیده باهم ادغام‌کنندباغنه، مگردرلام وراء غنه نکنند چنانچه من یوم ومن ربهم ومن‌ماء ومن لبن ومن وال ومن نور و خیراً یره و خیراً من مشرکهٔ.

یرغو - /بالفتح وضم غین معجمه و وواو معروف/ بمعنی سیاست (از رسالهٔ ترکی).

یراغه - /بفتحتین وغین‌مهملهٔ‌مفتوح/ نی قلم وکرم‌شب‌تاب‌ومردبددل (ازمنتخب وشرح نصاب) .

یره - /بفتحتین / در ترکی بمعنی زمین (۳) (ازلغات ترکی نوشته شده) .

فصل یای تحتانی مع زای معجمه

یزکدار - سردار فوج طلیعه.

یزدجرد - /بفتح‌وجیم‌عربی‌مضموم/ نام پادشاهی‌که پسر زادهٔ نوشیروان عادل بود (٤) (ازبرهان) .

یزك - /بفتحتین‌وزای معجمه وکاف عربی/ محافظان لشکر و مقدمهٔ لشکرکه آنرا قراول نیز گویند و آن جمعی از

۱- کذا وبضم باید ۲- کذا ویورش ، یرش باید یا صورتیست ازآن.

۳- صحیح: یر ٤- یزدجرد پسر شهریارست ، آخرین شاه ساسانی.

سوارانست که از لشکر خود پیش روند تا ازفوج دشمن خبردار باشند و فوج طلیعه که بهندوستان آنرا تلاوه گویند و بمعنی مطلق فوج نیز آمده (از بهارعجم و کشف ورشیدی وسروری وجهانگیری).

یزدان ـ /بالفتح/ یکی از اسمای حق تعالی است درفارسی چه درفارسیان قبل از اسلام دوخدا میدانستند یکی یزدان و آنرا فاعل خیرمیگفتند و دیگر اهرمن و آنرا فاعل شرمیگفتند (از برهان).

یزنه ـ /بالفتح وزای معجمه و نون/ درترکی شوهرخواهر (از رشیدی ولغات ترکی وبرهان).

یزدی ـ منسوب به یزد که بالفتح ودال مهمله نام شهریست ازتوابع شیراز (۱).

فصل یای تحتانی مع سین مهمله

یسارت ـ توانگری (از مدار و منتخب ولطایف).

یسار ـ /بفتح/ توانگری وثروت و دست چپ (ازمنتخب وکشف وصراح).

یسر ـ /بالضم وبضمتین/ آسان شدن وآسانی وبفتح اول وکسرسین بمعنی آسان (ازمنتخب وصراح ولطایف).

یسیر ـ /بروزن فقیر/ اندك وبمعنی آسان (ازکشف ومنتخب و صراح).

یساق ـ /بفتح/ مهم وتیاری جنگ وبمعنی دیوان ودربان (ازلغات ترکی).

یساول ـ /بفتح اول وضم واو/لفظ ترکیست بمعنی میرتوزك ونقیب وچوبدار

یسل ویسال ـ /بفتح هردو لفظ/ بمعنی پرهٔ فوج (ازمصطلحات).

فصل یای تحتانی مع شین معجمه

یشب ـ /بالفتح ودرآخر بای موحده/ نام سنگی قیمتی که مایل بسبزی باشد (از کشف ومنتخب وبرهان).

یشك ـ بفتح اول وسکون ثانی و کاف عربی/ دندان بزرگ شیر وفیل و گرگ واسپ وسگ که بعربی ناب وبهندی کچلی وکیلا گویند به یای معروف (از رشیدی وسروری وبرهان).

یشم ـ /بالفتح/ معرب یشب، نام سنگی قیمتی مایل بسبزی باشد (ازکشف ومنتخب وبرهان).

فصل یای تحتانی مع عین مهمله

یعقوب ـ کبك نر و نام نبی علیه السلام که پدریوسف علیه السلام بودند و این لفظ عربی نیست عبرانیست ونام امام ابویوسف رح که شاگرد امام اعظم ابوحنیفه بود ونام مردی امام ومجتهد مذهب نصاری (ازکشف وبرهان وصراح وغیرآن).

یعسوب ـ /بروزن یعقوب/ بمعنی امیر زنبوران شهد و آن زنبور نر باشد کلانتر ازتمامی زنبوران شهد هرجا که او رود همه زنبوران شهد تابع باشند و مجازاً بمعنی سرگروه قوم. ویعسوب المؤمنین لقب مرتضی علی رضی الله عنه زیرا که

۱ ـ یزد شهرستانیست امروزه مستقل جزء استان اصفهان

درهنگام خلافت آن حضرت تمامی مؤمنین وصادقین درهرامر تابع وپیروان آنجناب بودند.

یعوق ـ /بفتح اول وضم عین مهمله/ نام بتی است از آن قوم نوح علیه السلام که بصورت اسپی بود (از شرح نصاب و منتخب).

یعنی ـ صیغهٔ واحد مذکرغائب فعل مضارع معلوم، بمعنی میخواهد وقصد میکند ومصدر آن عنایت است که بمعنی قصد کردنست چنانچه درمنتخب.

فصل یای تحتانی مع غین معجمه

یغما ـ /بالفتح وغین معجمه/ غارت و تاراج ونام شهری از ترکستان که بخوبرویان منسوب است (از کشف و برهان).

یغوث ـ /بفتح اول وغین معجمه و ثای مثلثه/ نام بتی است که بصورت شیر بود (ازشرح نصاب).

یغمائی ـ غارت کرده شده ومنسوب به یغما که شهریست از ترکستان.

فصل یای تحتانی مع فا

یفاع ـ /بفتح و عین مهمله / زمین بلند (ازشرح نصاب وصراح ومنتخب).

یفن ـ /بفتحتین/ پیرمردفرتوت (از شرح نصاب وصراح).

فصل یای تحتانی مع قاف

یقلمشلر ـ /بفتح باء وسکون قاف و فتح لام وکسرمیم وسکون شین معجمه/ در ترکی بمعنی خوش آمده اند.

یقین ـ بی شبهه و بمعنی مرگ نیز آمده (ازمنتخب) وبعضی اهل تحقیق تعریف یقین چنین کرده اند که یقین چیزیست که زایل نشود بتشکیك مشکك وشك آنست که مساوی الطرفین باشد در وجود وعدم والاطرف راجح را ظن نامند و طرف مرجوح را وهم گویند ودرصراح نوشته که گاهی ازیقین عبارت ظن باشد وازظن یقین. بدانکه یقین سه مراتب دارد اول علم الیقین دوم عین الیقین سوم حق الیقین علم الیقین دانستن امری یا چیزی باشد باقوال ثقات یا بطریق تواتر که اصلا شك وشبهه درآن نباشد و عین الیقین آنست که چیزی را بچشم خود دیده برماهیت آن یقین حاصل کرده باشد حق الیقین آنست که کیفیت و ماهیت چیزی راکماینبغی بجمیع حواس دریافته باشد و این قسم اعلی ترین اقسام یقین است.

یقظ ـ /بفتح یاوکسرقاف وضم قاف هردو آمده وظای معجمه/ بیدارکه ضد خفته است (ازصراح).

یقظان ـ /بالفتح/ بیدار (ازصراح).

یقطین ـ/بالفتح وطای مهمله مکسور/ درخت کدو و هر درختی که بر زمین پهن شود مثل خیار وخربزه وغیره(ازمنتخب).

یقظه ـ /بفتحات وحرف ثالث ظای معجمه/ بیداری که ضد خواب است (از منتخب ومزیل وبحرالجواهر وکشف).

فصل یای تحتانی مع کاف

یك رقیب ـ کنایه ازحقتعالی.

یکدست ـ یکسان (ازچراغ‌هدایت) یکجهت. متفق.

یکصدی ذات ـ بدانکه منصب یکصدی ذات‌را دولکه دام‌مقرر باشد چون یك روپیه را چهل‌دام‌باشد پس‌دولکه دام را بنجهزار روپیه میشوند.

یکتار ـ کنایه از اندك.

یك چشمه کار ـ کارخوب‌وآراسته (ازمصطلحات).

یك بغل ـ کنایه ازمقدار بسیار (از چراغ هدایت).

یك چشم ـ مرکب بمعنی آفتاب (شرح سکندرنامه ازسیف‌الله احمدآبادی وخان‌آرزو).

یکقلم ـ همه و بالکل.

یگان ـ کسان ومردمان نامعین در اصل یك‌کان‌بوده‌است، کاف‌عربی رابجهت تخفیف حذف نموده‌اند.

یکران ـ /بفتح اول و سکون کاف فارسی/ اسپ‌اشقر یعنی سرخ‌رنگ‌که موی یال ودم او سفیدباشند (ازمدار وشرفنامه وکشف) و در سروری بکاف فارسی بمعنی اسبی‌که رنگ‌آن میان زردی‌وسرخی باشد مؤلف گوید که ظاهراً ازین تقریر سمند مفهوم میشود ودرجهانگیری بکاف عربی اسب خوب وسرآمد ودربرهان نوشته‌که بکاف عربی اسب اصیل و خوب راگویند و نیز نوشته‌که بعضی گویند اسبی‌که اشقر رنگ‌باشد بشرطی‌که موی یال ودم سفید دارد و نیز نوشته‌که بعضی گویند بمعنی‌اسبی که بوقت استادن سه‌پا استاده شود ویك پای پسین را قدری‌کوتاه ساخته کنارهٔ سم را برزمین نهد و این چنین اسب بسیار تیزرو باشد ودررشیدی بمعنی اسب بهتر وگران قیمت مگرقیدکاف عربی وفارسی نکرده وبعضی نوشته اندکه بمعنی مطلق اسب هم مستعمل میشود.

یکی خوردن ـ ازصولت کسی‌خود را پس‌گرفتن و حیران و سراسیمه شدن (ازمصطلحات).

یك خانه گشتن کمان ـ مراد از آنکه یك خانه کمان غالب و خانهٔ دیگر مغلوب آید ای کج شود (از شرح قران السعدین).

یك‌رو کردن ـ قطع‌کردن بالکلیه (ازمصطلحات).

یك پشت ناخن ـ کنایه ازمقدارقلیل.

یك‌طرف افتادن ـ مقابل شدن وطرف شدن.

یك جلو ـ /بکسرجیم عربی و فتح لام/ تیزرو (ازمصطلحات).

یکرو ـ مخلص صادق و بی‌نفاق که درحضور وغیبت نیك‌گوید.

یگانه ـ دراصل یك‌گانه بود چنانکه دوگانه وسه‌گانه.

یکدله ـ متفق وشجاع.

یك‌دندانه ـ یکسان (ازمصطلحات).

یکی ـ مزیدعلیه یك‌است ومعنی‌هر دو برابرست فرقی ندارد مگردربعض‌محل فرق‌آن طبع سلیم میداند (ازبهارعجم).

یك رکابی ـ /حرف‌ششم بای‌موحده/ بجد شدن درکاری وشتابی (ازرشیدی) و دربرهان بمعنی اسب‌کوتل و بمعنی مستعد کاری شدن.

یك چشمی ـ بیك نظرهمه نیك و بد را دیدن (ازشرح سکندرنامه).

یك‌تهی ـ /بفتح فوقانی/ جامهٔ یك تو چنانکه درایام‌گرما پوشند.

یکرنگی ـ بی‌نفاق (ازبرهان).

فصل یای‌تحتانی مع لام

یلدا ـ /بالفتح/ شب تاریك ودراز شبی‌است‌که درآخرین درجهٔ قوس واقع شود یعنی درمنتهای‌ماه‌آذرکه بهندی پوس گویند واقع‌شود وآن شب درازترازهمه شبهای سال‌است وآنرا نحس گرفته‌اند (از برهان ومدار) وصاحب کشف‌از زفان‌گویا نقل‌کرده‌که شب یازدهم‌که آفتاب درجدی باشد یعنی شب‌یازدهم‌ماه دی‌که آنرا بهندی ماه‌گویند وآنچه مولف را از علم تنجیم تحقیق شده‌آنست‌که روزی‌که آفتاب‌یازدهم درجهٔ برج قوس طی نمایدکوتاه‌تر ازهمه روزهای سال همان روزاست ودرازتر از همه شبهای سال شب آن روزست و این اتفاق درعشرهٔ دوم‌آذر مطابق‌پوس باشد باندك تفاوت.

یلست ـ مردی که بلوازم ازدواج عمل نماید (ازشرح قصاید خاقانی).

یلوج ـ /بفتحتین و ضم واو وجیم عربی/ بمعنی پیغمبر (از رسالهٔ ترکی و مدار).

یلغار ـ /بالفتح/ ترکیست بمعنی‌دویدن برفوج دشمن در اصل ایلغار بود چون در ترکی هریکی را از حرکات ثلاثه بشکل مناسب هر یکی از حروف علت نویسند الف اول فتح یای تحتانیست والف دوم فتح غین معجمه پس ایلغاربدین تحقیق در تلفظ بوزن خنجرباشدگاهی درکتابت‌الف اول را نمی‌نویسند.

یلدگز ـ /بفتح اول و سکون ثانی وضم دال مهمله و فتح‌کاف فارسی و زای معجمه/ نام پدر قزل ارسلان.

یلمق ـ /بالفتح ومیم مفتوح/معرب یلمه‌که بمعنی قباست (ازمنتخب).

یلاق ـ /بفتح/ نام پادشاه ترك (از شرح خاقانی).

یل ـ / بالفتح / پهلوان و شجاع و آزاد (ازسروری‌وبرهان) و بالضم درترکی راه راگویند (ازلغات ترکی).

یلمان ـ خوابانیدن‌تیغ (ازمصطلحات)

یلبه ـ /بفتحتین وبای موحده/ نوعی از زه‌که از پوست بعضی حیوانات سازند (ازشرح نصاب وصراح).

یله ـ /بفتحتین/ رها شده و سرداده شده و آزاد و بمعنی دوان و تازان وزن فاحشه (ازبرهان ورشیدی).

یلمه ـ / بالضم / آنچه در تغاری بحیوانات خورانند لفظ ترکیست (ازشرح گل‌کشتی).

یللی ـ /بفتح اول وتشدید لام اول وکسرلام دوم ویای مجهول/ کلمه‌ایست‌که جوانان‌درهنگام‌نشاط‌گویند (ازمصطلحات).

یلچی ـ / بالضم / راهبر و پیك و گذربان وگدای‌راه‌نشین چه یل بالضم در ترکی نام راه‌وچی بمعنی‌دارنده (ازبرهان).

فصل یای‌تحتانی مع میم

یماك ـ /بفتح اول وكاف عربی /

نام پادشاهیست و نام غلام قیصر روم (از مؤید وغیره).

یمك ـ / بفتحتین / نام شهریست حسن‌خیز و نام پادشاهیست (از برهان).

یمام ـ / بالفتح/ کبوترصحرائی (از کنز).

یم ـ / بالفتح وتشدید میم/ دریا (از منتخب) و در استعمال فارسی بتخفیف هم می‌آید.

یمان ـ / بفتح / منسوب بیمن که ملکیست بطرف جنوب هند مایل بمغرب (ازکشف ومنتخب).

یمن ـ / بالضم/ خجسته‌شدن و برکت ومبارکی و بفتحتین ملکیست معروف ودر اقلیم اول ودوم چون‌آن‌ملك بجانب‌یمین کعبه است لهذا یمن گفتند چه اهل عرب کعبه‌راشخصی‌قرارداده‌اندکه‌روی او بسوی مشرق است وپشت او بمغرب (ازصراح و شرح نصاب ازیوسف‌بن مانع).

یمین ـ / بفتح/ دست‌راست وطرف دست راست و بمعنی سوگند و توانائی و قوت ومنزلت نیکو (از منتخب وکشف و لطایف).

یمکن ـ / بضم اول وسکون میم و کسرکاف وضم نون صیغهٔ مضارع‌معروف/ بمعنی امکان‌میدارد ومأخوذ ازامکان مگر فارسیان در محاورات خود نون یمکن را موقوف ای ساکن میخوانند.

یمه ـ / بکسر یاءوفتح‌میم/ بمعنی‌خوراك واین لفظ ترکیست (ازلغات ترکی نوشته شد) وکسانیکه ایمه‌داران را بمعنی‌روزینه‌ـ داران فهمند و نویسند خطاست اصح یمه داران است .

یمانی ـ منسوب بیمن که نام ملکیست معروف بجانب یمن کعبه (از طیبی شرح مشکوة شریف) والف درلفظ یمانی عوض یکی ازیای مشدده است پس‌گفته نمیشود یمانی بالف وتشدید یا تا جمع نشود عوض ومعوض مگریمانی بتخفیف تحتانی یا یمنی بتشدید یا.

فصل یای تحتانی مع نون

ینگا ـ / بالفتح وکاف فارسی/ زن برادر وزن‌عم و بمعنی کدبانو و بمعنی مشاطه نیز آمده (ازلطایف).

ینبوع ـ / بالفتح/ چشمهٔ بزرگ (از کشف ومنتخب ولطایف).

ینابیع ـ / بفتح‌ویای‌تحتانی‌معروف وعین مهمله/ چشمهای‌بزرگ‌آب‌واین‌جمع ینبوع است (ازمنتخب).

ینگ ـ آئین وروش ونام جزیره.

ینپلو ـ / بفتح یا وفتح‌نون وسکون بای‌فارسی‌وضم لام/ کاروان‌وقافله‌و بازاری که درآن ازهرطرف‌اجناس‌آورده‌فروشند (ازبرهان) ودرلطایف بتقدیم بای فارسی برنون.

فصل یای تحتانی مع واو

یوم‌الحساب ـ روزقیامت که‌مدت پنجاه هزارسال باشد.

یواقیت ـ / بفتح/ جمع یاقوت .

یوح ـ / بواو معروف‌وحای مهمله/

آفتاب (ازمنتخب‌وقاموس‌وکشف‌ومدار).

یوم‌التناد ـ روز قیامت چرا که یکی مردیگری را درآن روز ندا خواهد دادکه بفریاد من‌برس وکسی‌نخواهدرسید (ازلطایف). والفظ تناد دراصل‌تنادی‌بود مصدر ازباب تفاعل یا ازآخربجهت وقف ساقط شده است

یوم‌النشور ـ روزرستاخیزچه‌نشور بمعنی زنده‌شدنست (ازصراح). وبضم‌یاء و وواو غیر ملفوظ و فتح رای مهملهٔ اول درترکی بمعنی بیان میکند .

م‌الباحور ـ / حرف ششم بای موحده وهشتم‌حای مهمله/ بمعنی‌روزبحران وتعداد لیلهٔ آن نزد اکثراطباءچنین‌است‌که از روز ابتدای‌مرض بروزپنجم افتد یاهفتم یا نهم یا یازدهم و چهاردهم و هفتدهم و نوزدهم و بیستم و بیست ویکم وبیست و چهارم وبیست وهفتم.

یوز ـ / بواو معروف وزای‌معجمه/ درنده‌که‌آهو را صیدکند وخوردن پنیررا بسیار دوست دارد و بهندی چیتاگویند و بمعنی‌جستن وتلاش‌کردن ودریوزه ازینجا ودرترکی لفظ یوز بمعنی صد باشدکه نام عدد معروف است (ازلطایف و خیابان و غیره).

یونس ـ / بالضم وهرسه‌حرکات‌نون مگرضم نون افصحست/ اسم‌نبی علیه‌السلام که ماهی ایشانرا فروبرده‌بود (ازقاموس وصراح) .

یواش ـ / بضم اول و شین معجمه/ اسب‌کوتل واسب نرم رفتاروریاضت‌داده که لایق سواری بزرگان باشد و این ترکیست (ازلطایف) .

یورش ـ / بضم یا وواو غیرملفوظ وضم رای مهمله‌وشین‌معجمه/ لفظ ترکیست بمعنی بردشمن دویدن وسواری‌کردن مهم به‌تعجیل و کوچ کردن (از مدار و لطایف ولغات ترکی).

یوغ ـ / بضم‌وغین‌معجمه و واو مجهول/ چوبیکه بر گردن گاو قلبه نهند بهندی جوا نامند (ازلطایف).

یونت‌ئیل ـ / بضم یا وواوومعدوله‌که علامت ضم یاءاست وسکون‌نون‌وفوقانی‌و کسرتحتانی وسکون تحتانی دیگر/ بمعنی سال اسب (ازرسالهٔ ترکی نوشته شد).

یونان ـ / بالفتح‌مگرمشهوربه‌ضمه/ و آن ملکیست در اقلیم پنجم داخل روم که بنام یونان ابن یافث بن نوح‌آبادشده (ازلب‌الالباب).

یوزیدن ـ طلب نمودن وجستن.

یویه ـ / بواو مجهول وحرف ثالث یای تحتانی/ قصد وعزم.

یورتگه ـ / بضم اول وواو معدوله وسکون رای مهمله و فتح فوقانی وکاف فارسی/ جای بودن وخانه وبعض‌بمعنی‌جای چوکی نوشته (ازلطایف).

یوزه ـ / بواو معروف وزای‌معجمه/ تنهٔ درخت (ازمؤید).

یوفی ـ / بواوومعروف‌وفای‌مکسور/ بیهوده‌گو (ازلطایف) .

یولچی ـ / بضم یا وواو معدوله و سکون لام وکسرجیم فارسی/محافظراه و راهدار (ازلغات‌ترکی) چه یول بالضم در ترکی‌راه‌وچی بمعنی دارنده. وبمعنی گدائی

که سر راه مردم نشیند وسؤال کند.

یونیـ /بواو معروف وآخر یای وحدت/ یون بواو معروف ، بمعنی دانگ است (ازشرح خاقانی).

یوزباشیـ سردارصدکس(ازلغات ترکی).

فصل یای تحتانی مع های هوز

یهوداـ /بفتح/ نام برادر کلان یوسف علیه السلام و نام مردی دیگر.

یهود ـ جمع یهودی و بمعنی جهودان (ازلطایف ومنتخب).

فصل یای تحتانی مع یای تحتانی

ییلاقـ جای سرد هوادارکه بفصل تابستان درآن باشند و این ترکیست (از مصطلحات ورشیدی) .

ییل ـ /بروزن فیل/ بمعنی سال (از لغات ترکی نوشته شد.

ییلان ـ /بروزن فیلان/ لفظ مفردست بمعنی مار (ازرسالهٔ ترکی).

۞

ازمصحح کتاب حاضر

۱- **دیوان استادمنوچهری دامغانی**- باحواشی وتعلیقات و تراجم احوال وفهرست لغات(چاپ اول بسال۱۳۲۶چاپ دوم بسال۱۳۳۸).

۲-**دیوان استادفرخی سیستانی**- باحواشی وتعلیقات وفهرست اعلام و لغات.

۳-**شاهنامهٔ حکیم ابوالقاسم فردوسی**- براساس چاپ ترنرماکان و چاپهای مهم دیگر .

٤-**ترجمان القرآن**- شامل لغات قرآن کریم با معانی فارسی آن تألیف میرسید شریف جرجانی، ترتیب دادهٔ عادل بن علی. بضمیمهٔ فهرست الفبائی معانی و لغات فارسی.

۵-**سفرنامهٔ ناصرخسرو**- باحواشی وتعلیقات وفهارس اعلام ولغات .

٦-**گنج بازیافته**-(بخش نخست)مجموعهٔ احوال واشعار لبیبی، ابوشکور، دقیقی،ابوحنیفهٔ اسکافی، غضایری رازی، ابوالطیب مصعبی .

۷-**تذکرة الملوك**- دربارهٔ تشکیلات اداری و مشاغل و مناصب دوران صفوی باحواشی وامعان نظر درکتاب **سازمان اداری حکومت صفویه** یاترجمهٔ تعلیقات پرفسور مینورسکی برتذکرة الملوك.

۸-**جشن سده** باشرکت چند تن ازاعضاء انجمن ایران شناسی.

۹-**لغت فرس اسدی طوسی** - بر اساس چاپ پاول هرن باحواشی و تعلیقات و فهارس.

۱۰-**نزهة القلوب حمداله مستوفی**-با حواشی وتعلیقات.

۱۱-**جامع التواریخ رشیدالدین فضل الله** - (بخش اسماعلیه) با حواشی وتعلیقات وفهارس.

۱۲-**فرهنگ آنندراج**(شش جلدانتشاریافته ویك جلددیگر تحت طبع است).

۱۳-**فرهنگ غیاث اللغات**- با مقابله وحواشی. (کتاب حاضر)

١٤-**فرهنگ چراغ هدایت**- با مقابله وحواشی .

۱۵-فهرست اسماءاعلام واماکن و کتب وقبایل تاریخ حبیب السیر (چاپ کتابخانهٔ خیام) .

۱۶-زراتشت نامه - براساس چاپ رزنبرك بامقابله وفهارس.

۱۷-مجمع الفرس سروری کاشانی (تحریر کامل)- بامقابلهٔ نسخ معتبر و حواشی وفهارس در چهارمجلد (جلد اول قریب بانتشار و مجلدات دیگر زیر چاپ) .

۱۸-دیوان حکیم عنصری بلخی -باحواشی وتعلیقات وفهارس و لغات ومقابلهٔ نسخ معتبر خطی (زیرچاپ).

۱۹- السامی فی الاسامی- تألیف میدانی. مهمترین لغت دستگاهی تازی بپارسی بامقابله اقدم نسخ وفهرست الفبائی لغات تازی با معادل فارسی آن (با شرکت یك تن ازفضلا) (آمادهٔ چاپ).

۲۰ کشف آلایات قرآن کریم-بر اساس کشف الایات فلوگل (زیرچاپ).

۲۱-ترجمهٔ تاریخ احمد بن اعثم کوفی. با مقابلهٔ نسخه‌های خطی کهن ومطابقه، با متن عربی اصل کتاب (زیرچاپ).

۲۲-کلیات دیوان شاه‌داعی شیرازی و مثنویات ستهٔ او - با حواشی و تعلیقات و مقابلهٔ اقدم نسخ موجود (زیرچاپ).

۲۳ - جامع التواریخ- رشیدالدین فضل الله - (تاریخ افرنج و غزنویه) (زیر چاپ).

۲۴ -دیوان مسعود سعد سلمان- باحواشی وتعلیقات و فهارس و لغت نامه (زیر چاپ).

۲۵ -گنج باز یافته- بخش دوم -شامل احوال واشعار: (کسایی.شهید، رودکی.عسجدی.بهرامی و چندتن دیگر ازشاعران قرن چهارم و پنجم هجری (آمادهٔ چاپ).

۲۶ -سفرنامهٔ خوزستان -(آمادهٔ چاپ).